در موقع تهیه پاسخ بحروف







اداره

شماره ۱۰/۱/۴۴۴۴ ا ص

تاریخ ۳۹/۴/۹

ضمیمه

وزارت فرهنگ

بموجب تقاضای مورخ ۱۹/ ۲/ ۳۹ آقای احمد سیاح حق چاپ ونشر کتاب فرهنگ جامع عربی فارسی جلد اول ودوم وسوم که دارای مشخصات زیراست

۱ــ قطع کتاب ۰۸/ ۱۳× ۵/ ۲۱ سانتیمتر

۲ــ شماره صفحات جلد اول ۳۸۵ صفحه جلد دوم ۴۹۰ صفحه جلد سوم ۴۵۸

۳ــ شماره سطرهای هرصفحه ۳۵

۴ــ نوع چاپ کلیشه

۵ــ تاریخ چاپ جلد اول بهمن ماه ۱۳۳۵ جلد دوم خرداد ماه ۱۳۳۶ جلد سوم اسفند ماه ۱۳۳۸.

۶ــ نام چاپخانه ای که درآن بچاپ رسیده = چاپخانه وکتابخانه اسلام

۷ــ محل چاپ ــ تهران

ودر دفتر انحصار تصنیف وتالیف وترجمه وچاپ کتب اداره مطبوعات وتالیف وترجمه بشماره ۸۱ ثبت رسیده متعلق بایشان است درصورتیکه دیگری درصدد تقلید وهرنوع استفاده غیرمجاز ازآن برآید قابل تعقیب خواهد بود ضمنا متذکرمیشود صدور این نامه بمعنای گواهی ارزش کتاب نیست ودفاع ازمطالب آن برعهده مولف است.

رئیس اداره مطبوعات وتالیف و ترجمه ــ خلیلی فر



تقدیم مینماید

بدوستداران علم وادب فرهنگی را

که شامل مزایای بسیاری میباشد

فرهنگ جامع

عربی . فارسی

جلد چهارم

تالیف

احمد سیاح

فروردین ۱۳۴۱

طهران کتابخانهٔ اسلام بازار بین الحرمین

هُوَ العَلیمُ

خرد هر کجا گنجی آرد پدید | زنام خدا سازد آنرا کلید
خدای خرد بخش بخرد نواز | همان ناخردمند را چاره ساز
رهائی ده بستگان سخن | توانا کن ناتوانان کُن
نهان و آشکارا درون و برون | خرد را بدرگاه او رهنمون
برآرندهٔ سقف این بارگاه | نگارندهٔ نقش این کارگاه
ز دانستنش عقل را ناگزیر | بزرگی و دانائیش دلپذیر

ناگزیریم برای بدست آوردن ریشهٔ هر لغت آشنائی بعلم صرف
لذا مباحثی از پارهٔ مطالب مُهِم آن در نظر گرفته شده برای راهنمائی
مبتدیان ، چون فرصتی بدست نیامد و کثرت مُراجعهٔ طالبین
مجلد چهارم (که حق هم با آنانست) آنقدر بود که موفق بتنظیم و چاپ
آن نشدیم لذا در چاپهای بعد ترمیم خواهد شد ، و همچنین اغلاط کتب
دیگر را که سابق براین وعده داده شده تهیه نموده با توفیقات
حضرت باری جَلَّ ذِکرُهُ انجام وظیفه نمائیم .

مُجلّد چهارم

فرهنگ جامع عَرَبی فارسی مُصوّر

شامل

بر حرف ک تا ی

۴۹۰ صفحه بالغ ۲۴۰۰۰ لغت عربی بفارسی روان میباشد

ك = ٢٠

(كَ) یکی از حروف هجاء و بچند معنی آید ١ ضمیر منصوب یا مجرور برای مخاطب و مخاطبه مانند ضَرَبَكَ و كِتابُكَ و به تثنیه وجمع در مذکر و مؤنث آید هم منصوباً و هم مجروراً چون ضَرَبَكُما وكِتابُكُما و ضَرَبَكُم وكِتابُكُم و ضَرَبَكُنَّ وكِتابُكُنَّ ٢ حرف جر : برای تشبیه آید چون زیدٌ كالأسد، و برای تعلیل آید چون اُذكُروا الله كَما هَداكُم، و برای تأکید آید که باصطلاح حرف زائده گویند چون لیس كَمِثلِه شیئٌ ٣ حرف غیر جر که غالباً در اواخر اسماء اشاره و ضمیر منفصل و اسماء افعال برای حرف تنبیه و خطاب آید چون ذٰلِكَ وإیّاكَ ورُوَیْدَكَ

(كَئِبَ) كَأْباً وكَأْبَةً وكَآبَةً - ف اندوهگین گردید - بدحال شد از غم - كَئِبٌ وكَئیبٌ ص

كَئِبَ الرَّجُلُ غمناک گردید و در هلاکت افتاد - غمناک گردانید (لازم و متعدی)

اِكْتَأَبَ اندوهگین گشت و بدحال شد از اندوه

كَأْباءُ اندوه و غم

اِمْرَأَةٌ كَأْباءُ زن اندوهگین

كَأْبٌ اندوه - شکستگی و بدحالی از اندوه و غم

كَأْبَةٌ وكَآبَةٌ اندوه و غم

كُؤْبَةٌ ننگ و عار

مُكْتَئِبٌ اندوهگین - بدحال از غم و غصه

رَمادٌ مُكْتَئِبٌ خاکستر و ریگ مایل بسیاهی

(كَأَجَ) الرَّجُلُ كَأْجاً - م افزون شد احمقی او

كِئاجٌ احمقی. نادانی با درشت خویی

وگرفتگی زبان

(كَأَدَ) كَأْداً - م اندوهگین گردید - شکسته دل و بدحال شد از غم

تَكَأَّدَ الأَمْرُ فُلاناً وتَكاءَدَ دشوار شد کار بر او

تَكَأَّدَ الأَمْرَ وتَكاءَدَ تکلف نمود بچیزی - سختی و رنج چیزی کشید

اِكْوَأَدَّ الشَّيْخُ لرزه گرفت پیر از پیری - مُكْوَئِدٌّ ص

عَقَبَةٌ كَؤُودٌ وكَأْداءُ زمین پست و بلند - کتل

كَأْداءُ سختی و ستم - اندوه - پرهیز - شب تاریک

كُؤَداءُ تنفس شدید از اندوه و تعب (دم سرد کشیدن)

(كَأْسٌ) (مؤنث) - كُؤُوسٌ وأَكْؤُسٌ وكَأْساتٌ وكِئاسٌ كاسه، جام

كَأْسُ الزَّهْرَةِ غلاف برگ سبز محیط با آن جام گل بشکل



اَلْكَأْسُ شراب

٥ (كَأَسَ) الطَّعامَ كَأْساً - م خورد آن را

(كَأَصَهُ) كَأْصاً - م ذلیل و خوار گردانید اورا - مغلوب و مقهور ساخت

كَأَصَ الشَّيْءَ بسیار خورد آنرا

رَجُلٌ كَأْصٌ مرد بسیار شکیبا بر خوردن و آشامیدن

یقال كَأَصْنا عِندَهُ مِنَ الطَّعامِ ما شِئْنا آنچه از غذا خواستیم در نزد او یافتیم و خوردیم

(كَأْكَأَ) كَأْكَأَةً ترسید و رفت - بددل شد

کأکأة — گرد آمدن

کأکاء — مرد بد دل (ترسو) - دویدن دزد

تکأکؤ — سپس رفتن - بد دل شدن - فراهم آمدن - درماندن در سخن

مالکم تکأکأتم علیه — چه شد شما را که گرد آمدید بر او

متکأکئ — کوتاه قامت

(کأل) کألا و کألة و کؤولا - م — فروخت یا خرید دینی که او راست بر شخصی بمقابله دینی که آن شخص راست بر دیگری

کوألل — پست قامت یا کوتاه بالا - درشت اندام - یا پشین پایها نزدیک نهادن و پاشنها دور که نوعی رفتار است

اکوئلال، کوألل — گردیدن

مکوألّ — ص

(کأن) الرجل کأنا — درشت و سخت گردید

کأنّ — از حروف مشبهة بالفعل است که نصب اسم میدهد و رفع خبر و برای چند معنی آید ۱ بیشتر برای تشبیه آید مثل کأنّ زیدا اسد ۲ بمعنی شک و ظن آید چون کأنّ زیدا قائم ۳ برای تقریب آید چون کأنک بالشتاء مقبل

(کأی) فلانا کأیا - م — سخن رنجانید او را

اکأی عنه اکئاء — ناپسند دید او را و مکروه داشت

(کأین) و کأیّ — اسم مرکب از کاف تشبیه و ای و غالبا چون کم خبریه افاده تکثیر و زیادی دهد چون کأیّ من رجل رأیت و گاهی برای استفهام آید چنانکه ابی بن کعب از ابن مسعود پرسید کأیّ تقرء سورة الاحزاب جواب داد هفتاد و سه مرتبه قرائت کرده ام

(کبّ) الاناء و کبا - ن — برگردانید ظرف را

کبّ الرجل علی وجهه — در افکند مرد را بر روی بر زمین

کبّ الشیء — سنگین و گران شد آن چیز

کبّ الکبّ — آتش افروخت از درخت

کبّ الغزل — کلافه کرد رشته را

کبکبه کبکبة — بر روی در افکند او را

فکبکبوا فیها (آیه) — پس بر روی در افتادند در آن

کبّ کبا - ض — باز گردانید - رد کرد دشمن را بخشم و تندی - رسوا کرد - خوار نمود

اکبّ فلانا — بر روی افکند و بر روی در افتاد (لازم و متعدی)

اکبّ علی العلم وغیره — پیش وی آمد و اقبال نمود و لازم گرفت

اکبّ له — خمید و میل کرد بسوی او

تکبّب الرمل — بسته شد و توبرتو نشست ریگ

تکبّب الرجل — منقبض گردید از بیماری یا سردی

تکبّبت الابل — بر افتادند شتران از بیماری

تکابّ القوم علی الشیء — ازدحام نمودند بر آن چیز

انکبّ علی الامر — لازم گرفت آن کار را

انکباب — بر روی در افتادن

کبّ — گیاهیست تلخ و شور مزه

کبّة - کبب ج — گروه مردم - گروه اسبان - شتر بزرگ - گرانی آهنگ - حمله سخت بر دشمن در جنگ - سختی و صدمه - گروه مردم - میان دو کوه - سختی سرما - یکبار در آمدگی در کارزار - یکبار روان شدگی و انبوهی - بسرعت دویدگی اسب - یکبار آمدگی ماء - تیر در

سر از بر انداختن

کَباب گوشت بریان ساخته گویند یا نا کوبیده

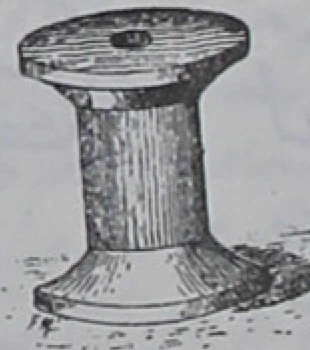
کَبابَة دارو ئیست

کُباب گله شتران بسیار - گوسفندان بسیار - ریگ بر هم نشسته - خاک وگل ولای چسبیده - خاک نمناک

مَکَبّ ومَکَباب آنکه دائما سر بزیر باشد

مَکَبّ - مَکَبّات ومَکَبّ ج قرقره بشکل

(کَبَتَه) کَبْتًا - ض بزمین افکند یا بر روی افکند اوراـ باز گردانید اورا - شکست اورا - رد کرد دشمن را - بخشم خوار نمود



کَبَتَ اللهُ العَدُوَّ ذلیل نماید خدا دشمن را

اِنْکَبَتَ مطاوع کَبَتَ است یعنی پذیرنده آنست مثلا گویند کبته فانکبت یعنی اورا بزمین زد واو هم بزمین خورد

مُکْبِت مرد اندوهگین وغمناک

(کَبِثَ) اللَّحْمُ کَبَثًا - ف فاسد گردید وبد بوی شد لحم کَبِیث ومَکْبُوث ص

کَبَثَهُ أَنَا - ن اندوهگین گردانیدم اورا

کَبَثَ السَّفِینَة بپهلو خمانید کشتی را تا بگرداند آنچه دراوست کشتی دیگر

کَباث میوه درخت اراک که رسیده باشد

کُنْبُث وکُنابِث مرد درشت سخت و زفت

ه (کَبُوتَل) نوعی ملخ

(کَبَحَ) الدَّابَّةَ کَبْحًا - م بلگام باز کشید چهار پا را تا ایستد

کَبَحَهُ عَنِ الحاجَة برگردانید اورا از حاجت وی

کَبَحَهُ بالسَّیْف بشمشیر زد اورا

کَبَحَ الحائِطَ السَّهْمَ برگردانید دیوار تیر را وتیر در آن قرار نگرفت

أَکْبَحَ الدَّابَّةَ باللِّجام کشید لگام اورا تا باز ایستد از رفتن

أَکْبَحَ المَکانُ بلند وشامخ گردانید جا را - مُکْبَح ص

یُقالُ قَدْ أَکْبَحَ - ل بلند گردانید

کابَحَهُ مُکابَحَةً دشنام داد اورا

کُبُح قراقروت

کابِح - کَوابِح ج پیش آینده از آنچه که بقال بدمیگیرتی

بَعِیرٌ أَکْبَح شتر سخت توانا

(کَبَدَهُ) کَبْدًا - ض ن زد بر جگر او برجگر او رسید

کَبَدَ الأَمْرَ آهنگ آن نمود

کَبَدَ البَرْدُ القَوْمَ دشوار گردید سرما برگروه وتنگ کرد آنها را

کُبِدَ فُلانٌ - ل بیمار جگر گردید

کَبِدَ کَبَدًا - ف درد جگر گرفت مَکْبُود ص

کَبَّدَتِ الشَّمْسُ السَّماءَ در وسط السماء در آمد آفتاب وبنصف النهار رسید

کابَدَ کِبادًا ومُکابَدَةً رنج آن کشید وسختی دید

تَکَبَّدَ الأَمْرَ آهنگ آن کار کرد

تَکَبَّدَ المَکانَ آمد بوسط آنجا

تَکَبَّدَ اللَّبَنُ سخت وغلیظ گردید شیر

تَکَبَّدَتِ الشَّمْسُ بنصف النهار رسید

کَبِد وکِبْد وکَبْد - أَکْباد وکُبُود ج (مذکر ومؤنث) جگر - میانه آسمان

کُبْدَة مهره دوستی ومحبت که

همراه دارند

کَبَد بزرگی شکم - سختی و دشواری - هوا - میانه ریگ توده - میانه آسمان

کَبِد - اَکْباد و کُبُود ج جگر - شکم و امعاء بتمامه - میانه چیزی و معظم آن - پهلو و مابین دو طرف علاقه کمان یا باندازه یکذراع از میان کمان یا قبضه کمان

کُبَیْدَاءُ السَّمَاء میانه آسمان

کُبَاد درد جگر

کُبَّاد میوه ترنج بشکل (لغت عامیانه)



اَکْبَد آنکه جگرش مرتفع و برخاسته باشد - مرغ و پرنده ایست

رَجُلٌ اَکْبَد - کَبْدَاءُ مونث - کُبْد ج مرد ضخیم شکم و کُند رفتار رنج کشیدن جهت چیزی

کَابَدَ

کَبْدَاء وکُبَیْدَاء میان آسمان - آسیای دستی - کمان که قبضه اش کف دست را پر کند - زن فربه کند رفتار - ریگ توده بزرگ میانه

(کَبِرَ) فِی السِّنِّ کِبَرًا و مَکْبِرًا - ف بزرگ و کهن سال گردید

کَبَرَه فُلانًا بالسِّنِّ - ن از او بزرگتر است بسال

کَبُرَ کِبَرًا و کُبْرًا و کَبَارَةً - ک بزرگ گردید - ضخیم شد

کَبُرَ عَلَیْهِ الأَمر بر او دشوار و سخت و گران آمد

کُبِرَ الرَّجُلُ فِی مَالِهِ مال او بقهر و ستم از او گرفته شد

اَکْبَرَ الأَمرَ اِکْبَارًا بزرگ دیدا ورا و بزرگ پنداشت

اِکْبَاد پلیدی کردن کودک - حیض شدن زن - مذی یا منی آوردن مرد

کَبَّرَ تَکْبِیرًا و کِبَّارًا الله اکبر گفت

کَبَّرَ الشَّیْءَ بزرگ گردانید آنچیز را - بزرگ شمرد - بزرگی وصف کرد آنرا

تَکَبَّرَ و تَکَابَرَ بزرگ منشی نمودن

تَکَابَرَ الرَّجُلُ بزرگ منشی کرد مرد

اِسْتَکْبَرَهُ بزرگ دید او را و بزرگ پنداشت

اِسْتِکْبَار بزرگی نمودن از خود و گردن کشی کردن - بزرگ منشی نمودن

کِبْر و کُبْر معظم چیزی - بزرگی

کِبْر گناه بزرگ - رفعت و بلندی در شرف و عظمت - بزرگ منشی - کفر و شرک

کِبَرَة بزرگ سالی

کُبْرَةُ القَوْمِ و کُبْرُهُمْ و کُبْرُهُمْ و کُبُرُّهُمْ و اِکْبِرَّتُهُمْ و اَکْبِرَتُهُمْ بزرگ و کلانتر گروه

کِبْرَة گناه بزرگ

فُلانٌ کِبْرَةُ وُلْدِ اَبَوَیْهِ او بزرگتر فرزند انست (واحد و جمع و مذکر و مونث یکسان)

اَلْوَلاءُ لِلْکُبْر (حدیث)

کَبَر - کِبَار و اَکْبَار ج گیاهیست بشکل آنرا کُبَارُ الغُرَاب هم گویند - طبل



کَبِیر - کَبِیرَة مونث - کِبَار ج بزرگ

کَبِیرَة - کَبِیرَات و کَبَائِر ج گناه بزرگ

کُبَّار بزرگ

اَکْبَر - کُبْرَیٰ مونث - کُبَر ج | اَکْبَر اَکْبَرُون - کُبْرَیَات اَکَابِر ج } بزرگتر (اسم تفضیل)

اَکَابِرُ القَوْم شرفا و بزرگان گروه

اَکْبَر و اِکْبِر چیزیست شبیه بحلوا که زنبور عسل آرد

فُلانٌ اَتَانِی اَکْبَرَ النَّهَار آمد او وقت بلند

کُبَاد — شدن روز بزرگ

کُبَاد — کُبَارُون ج بسیار بزرگ وکلان

کِبْرِیَاء — بزرگ منشی — بزرگی و عظمت

مَکْبَرَة ومُکْبُرَة — بزرگ سالی

مَکْبِر — بزرگ سالی

مُتَکَبِّر — از نامهای باریتعالی

مَکْبُورَاء — بزرگان وبزرگها (بعضی آنرا جمع کبیر میدانند وبعضی اسم جمع)

(کَبَرَتَ) الشَیْءَ — گوگرد آلود آنرا

کِبْرِیت — جوهریست معدنی یا گوگرد. سنگ آتش گیر دارای اصناف سرخ وزرد وسیاه — یاقوت سرخ وزرد

ه (کَبْرَتَل) — سرگین گردان ریابچه آن

(کَبَسَ) علی الشیء کَبْسًا — ض سخت حمله کرد وفشار آورد

کَبَسَ البِئْرَ — بخاک انباشت چاه وجوی را

کَبَسَ رَأْسَهُ فی الثَوْب — سر بگریبان فرو کشید

کَبَسَ القَوْمُ دَارَهُ — ناگاه درآمد قوم در سرای او

کَبَسَ السَّنَةَ بیَوم — یکروز بسال اضافه نمود

کَبْس (مصدر) — در بن کوه فرو شدن — بزیر کوه درآمدن — احتیاط نمودن در کاری — یکباره کائیدن بطرز کابوس یا عام است — درآمدن در چیزی — فرو پوشیدن — سر بگریبان فرو کشید در زیر جامه پنهان کردن

کَبِسَ کَبَسًا — ف بزرگ شد سر او. برآمدش سر وفرورفته پیشانی

اَکْبَس ص مذکر، کَبْسَاء ص مؤنث — کُبْس ج

کَبَّسَ الجَسَد — با دست مالش داد بدن را تا نرم شود

کَبَسَ علی الشیء — بسختی ودشواری بدان روی آورد ودر آمد

تَکَبَّسَ النَهْرَ والبِئْرَ واِنْکَبَسَ — پر گردید بخاک جوی وچاه

تَکَبَّسَ الرَجُلُ — داخل کرد سر را به پیراهنش

تَکَبَّسَ علی الشیء — وارد شد براَنچیز

کِبْس — خاک که بدان چاه وجوی را انباشته کنند — سر بزرگ — غار در پای کوه — خانه گلی — دفینه

کِبَاسَة — کَبَائِس ج خوشه خرما

کُبَاس — بزرگ سر از هرچه باشد — نره ضخیم وبزرگ سر — مرد سر در زیر جامه فرو کشیده خفته

جِبَالٌ کُبْسٌ وکُبَّس — کوههای پر از سنگلاخ سخت

کَابُوس — آنچیزیست که شب مردم خفته را فراگیرد واو جنبش نتواند کرد — نوعی جماع

کَبِیس — نوعی از خرما — زیوریست میان خالی پر از بوی خوش

عَامٌ کَبِیس — در اصطلاح نجوم سالیست که یکروز بر آن اضافه میشود

کَابِس — دونده

اَرْنَبَة کَابِسَة — نوک بینی برلب فرود آمده

مِکْبَس — مَکَابِس ج
مِکْبَاس — مَکَابِیس ج } پرس بشکل

مَکَابِیس — آنانکه ناگهان بخانه های مردم درآیند

مُکَبَّس — مرد سست چشم وفرومایه یا آنکه ناگهان درآید وفرو پوشد آنها را

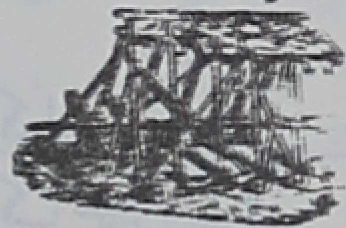
(کَبَشَ) الشیء کَبْشًا — ن بتمام کف دست

خوردآنرا

كَبش - اَكبُش وكِباش واَكباش ج قوچ بسال چهارم بشكل



بزرگ وسردار گروه وریمه وآن سنگ بزرگیست که در روی دیوار نصب کنند - آلتی است از آلات جنگ بشکل



كِباش ابطال مردان شجاع ودلیر

كَباش ولیسم

ه (كَباص) وكَباصة قوی وتوانا بر کار از شتر وچهارپایان

(كَبَعَ) الشئ كبعًا - م برید آنرا

كَبَعَ الدراهم نقد کرد آنرا ووزن نمود

كَبَعَ عن كذا بازداشت ازآن

كَبَعَ كُبوعًا فروتن ومتواضع شد

كَبَّعَ الشئ نیک برید آنرا

كَبَع ماهی که آنرا شتر دریائی گویند

يُقال يا وجه الكبع زن زشت روی را گویند تشبیها بشتر دریائی

ه (كَبعثاة) حجله که گوشت پاره میان فرج است

(كَبكَبَ) الشئ كَبكَبة وكبكاباً بر گردانید آنرا وبر زمین انداخت

كَبكَبَ المواشی درهم جمع شده اند چهارپایان

كَبكَبَه انداخت آنرا در گودال

تَكَبكَبَ فی ثیابه پیچید در جامه

تَكَبكَبَ القوم اجتماع کردند گروه

كَبكَب وكَبكَب وكَبكَبة وكُبكُبة وكَبكَبة در معانی تیر اندازی

كُبكُب گرد اندام

كُبكُوب وكُبكُوبة گروه اجتماع نموده از مردم وچهارپایان

كُبكُب وكُباكِب - كَباكِب ج گروه مجتمع

كُبكاب خرمائیست درشت

كُبكابة زن فربه

(كَبَلَه) كَبلاً - ض وكَبَّلَه بند کرد او را در زندان

كَبَلَه الدین وكابله مُكابلة مهلت داد و به تاخیر انداخت بستانکار را در ادای بدهی

كابَلَ الدار تاخیر کرد در خرید سهم شریک تا دیگری خواست بخرد او حق شفعه خود را طلب کرد

تَكَبَّلَ واكتَبَلَ الاسیر زندانی کرد او را

كَبل وكِبل - كُبول واَكبُل ج قید. بند. زندان یا بند بزرگ

كَبَل لبه دلو یا پوست نوردیده نزدیک لب دلو - پوستین بسیار پشم

كُبَل پوستین کوتاه

كابُلی کوتاه قامت

كابُول ریسمان دام صیاد

كُبولاء نوعی طعام

مَكبُول بندی. اسیر. زندانی

مُكَبَّل زندانی کرده. باز داشته شده

(كَبَنَ) الثوب كَبناً وكُبوناً - ض دوخت درون جامه را

كَبَنَ الفرس نرم وسست دوید یا کوتاهی کرد در دویدن

كَبَنَ هدیته بازداشت هدیه او را

كَبَنَ معروفه برگردانید نیکی خود را از همسایه

كَبَنه ناپیدا کرد آنرا ومحو ساخت

كَبَنَ الدلو لبه گذاشت دلو را

كَبَنَ فلان فربه شد او

كَبَنَ عن الشئ بد دل شد وباز گردید از آن

كَبَنَ الرجل داخل شد دندان ثنایای آن از بالا و پایین در غار دهن

كَبَنَ الظَّبْيُ — چسبید آهو بزمین
اَكْبَنَ لِسَانَهُ عَنْهُ — باز داشت زبان خود را از او
تَكَبَّنَ — فنه به شدن
اِكْبَأَنَّ اِكْبِئْنَانًا — درهم کشیده شد و چین بهم برآمد
اِكْبَأَنَّ الظَّبْيُ — چسبید بزمین آهو
اِكْبَأَنَّ الرَّجُلُ — شکسته گردید
وكَبَنَ الدَّلْوُ — لب دلو دوخته برگردیده
وكُبْنَة — نان خشک - باز یست عربانزا
كُبَان — نوعی از طعام که از ارزن - زرنیب دهنگ - بیماریست شتران را
كُبُنٌ — درشت خوی لئیم با زفت سخت
بَعِيرٌ مَكْبُونٌ — شتر بیماری کبان برآورده
مَكْبُونٌ — از چهار پایان دست و پای کوتاه
مَكْبُونُ الْأَصَابِعِ — مرد درشت انگشتان
مَكْبُونَة - مَكَابِين ج — فراخ شکم باریک استخوان - زن شتابکار
(كَبَا) لِوَجْهِهِ كَبْوًا وَكُبُوًّا - ن — برروی افتاد
كَبَا الزَّنْدُ — بی آتش شد آتش زنه
كَبَا الْجَمْرُ — بلند گردید جرقه آتش
كَبَتْ لِلنَّارِ — پوشانید خاکستر او را
كَبَا النُّورُ — کم گردید روشنائی
كَبَا النَّبْتُ — پژمرده شد گیاه
كَبَا الْغُبَارُ — غبار برخاست
كَبَا لَوْنُ الصُّبْحِ وَالشَّمْسِ — تاریک گردیدند
كَبَا السَّهْمُ — نرسید تیر بهدف
كَبَا الْكُوزُ — ریخت آنچه در کوزه بود
كَبَا الْبَيْتُ — روفت خانه را
كَبَا الْفَرَسُ — بی طاقت شد اسب از دویدن
كَبَى النَّارَ — خاکستر انداخت بر آتش
كَبَى ثَوْبَهُ بِالْكِبَاءِ — بخور داد جامه را

اَكْبَى الزَّنْدَ اِكْبَاءً — آتش نداد آتش زنه و دود کرد
اَكْبَى وَجْهَهُ — متغیر کرد و برگردانید روی را
كَابَى السَّيْفَ مُكَابَاةً — در نیام کشید شمشیر را
تَكَبَّى عَلَى الْمِجْمَرَةِ — بخور کرد و واداشت جامه را بر بوی سوز که مجمره باشد
اِكْتَبَى بِالْعُودِ — بخور کرد به عود
اِكْتِبَاءٌ — بخورناک شدن جامه - نگون ایستادن بر مجمر جهت بخور کردن جامه را
اِنْكَبَى — افتاد بروی
كُبَاءٌ — بلند و برآمده
كِبَاءٌ - كُبًى ج — چوب بخور یا نوعی از آن
كُبَاءٌ — اشتعال که متغیر کرده
كَبْوَة — برروی افتادگی - بی آتش شدن آتش زنه - بلند شدگی شعله - گرد و تیرگی - باز ایستادگی بکراهت
كُبُوَّة — بوی سوز
كِبَا - اَكْبَاءٌ ج — خاک روبه (کیوان تشبیه) - جای سرگین - خاک روی زمین
كُبَة - كُبُونَ ج — خاک روبه
كَابٍ كَابِيَة - م — بلند و برآمده - برروی افتاده - خاک ریزان و روان
فُلَانٌ كَابِي الرَّمَادِ — خاکستر او زیاد و برآمده است کنایه از اینکه میهمانش زیاد است
(كَتَّهُ) كَتًّا - ن — شمرد او را و شمارش کرد
يُقَالُ اَتَانَا بِجَيْشٍ مَا يُكَتُّ — لشکری رسانید ما را که شمارش نداشت
كَتَّ الْكَلَامَ فِي اُذُنِهِ وَاَكَتَّ — سخن در گوش او گفت - رازی پنهانی بمیان نهاد
كَتَّ كَتِيتًا — رفت با آهستگی
كَتَّ الْبَعِيرُ — شتر بانگ آهسته کرد
كَتَّ الرَّجُلُ — اندوهگین کرد او را

کَتَّتِ القِدرُ — جوشید دیگ
اِکتَتَّ الحدیثَ اِکتِتاتاً — شنید خبر را - رازرا باو درمیان نهاد
اِکتاتّ — سخن در گوش کسی گفتن - رازرا با کسی درمیان نهادن
تَکاتَّ الناسُ — مزاحمت نمودند مردم باداد و فریاد
کَتّ — کم گوشت از مرد و زن
کَتَّة — سبزه و گیاههای زمین
کُتَّة - — شتران و نران بد
کَتِیت — صدای جوشش دیگ و شیره - بانگ شتر جوانه یا اول بانگ آن - صدائی که از سینه مرد خشمناک برآید مانند بانگ شتر جوانه از شدت خشم - مرد بخیل و زفت - رفتار نرم و آهسته یا گام نزدیک گذاشتن در سرعت
کَتِیتَة — حلوائیست
ه (کُنتاَة) (بزیادی نون) — گیاهی است
کِنتاو — ریسمان سخت و محکم و قوی - مرد درشت و انبوه ریش یا مرد خوش ریش

(کَتَبَ) الکتاب کَتْباً وکِتابَةً وکِتبَةً وکِتاباً - ن — نوشت آنرا
کَتَبَ عَلَیهِ کذا — امر و حکم کرد براو چنین
کَتَبَ القِربَة — سر مشک رابست
کَتَبَ السِّقاء — دوخت دز مشکرا
کَتَبَ النّاقَة — فراهم آورد فرج شتر را بدوال یا استوار کرد آنرا بحلقه آهن تا نزنگیرد - مهربان کرد شتر را بر کُرّهٔ غیر
کَتَبَ الشَّیءَ — داشت آنرا
کَتَبَ الکِتاب — نوشت آنرا
کَتَّبَ الوَلَد — آموخت کودک را نوشتن
کَتَّبَ الکَتِیبَة — آماده کرد و فراهم آورد لشکررا

کاتَبَهُ مُکاتَبَةً — نامه نوشت او بدیگری
کاتَبَ العَبد — فروخت بنده را بخودش که پس از ادای بهاء آزاد گردد
اَکتَبَهُ — آموخت اورا نوشتن - اورا نویسنده یافت
اَکتَبَهُ القَصِیدَة — نوشت آنرا
اَکتَبَ القِربَة — دوخت درز مشکرا
اِکتِتاب — نام خودرا در دیوان سلطان نوشتن - بند شدن شکم
تَکَتُّب — فراهم آمدن - مجتمع شدن
تَکاتُب — بیکدیگر نامه نوشتن - بهاء بنده را برخودش قرار دادن
اِستَکتَبَهُ الشَّیءَ — خواست ازاو بنویسد چیزرا
اِستَکتَبَهُ القَصِیدَة — خواست که املا کند آنرا
اِستَکتَبَ الغُلام — اورا کاتب گرفت
کُتبَة (مصدر) — نوشتن خواستن کتابی را
کُتبَة - کُتَب ج — ریسمان که بدان دوزند - آنچه که بدان فرج ماده شتر را جمع نمایند - درز چلمه و مشک و غیره که فراهم آورده
کِتاب - کُتُب وکُتْب ج — نوشته - نامه - آنچه دراو نویسند - فریضه وحکم - اندازه - (کتاب علی الاطلاق . آنچه از طریق وحی نازل شده گویند مانند توریة و انجیل و زبور و صحف اصلی و قرآن مجید)
اُمُّ الکِتاب — یکی از نامهای سوره فاتحه است
اَهلُ الکِتاب (باصطلاح فقهاء) — یهود و نصاری و مجوس را نیز گفته اند
کُتُبِی — حافظ و نگهبان و فروشنده کتاب
کِتابَة (مصدر) — آنچه مینویسند - بنده ئی که بر قیمت معین در اوقات معینه تادیه شود بر زبان آن قیمت را پرداخت آزاد

می‌کرد و

کُتَیب مشکی که سر شرابانج آن بسته باشد

کُتَیبَة - کَتائِب ج لشکر یا گله اسبان جمع آمده یا گروه اسبهای غارت کنندگان از صد تا هزار

کاتِب - کُتّاب ج نویسنده - دانا

کُتّاب - کَتاتِیب ج نویسندگان - دانایان - موضع تعلیم - تیر خرد که کودکان بدان تیراندازی آموزند

مَکتَب - مَکاتِب ج جای تعلیم و تعلم . دبیرستان . دابستان

مَکتَبَة - مَکاتِب ج کتابخانه

مُکتِب آموزنده . دبیر . معلم

مُکتَب مشک سربسته

مُکتَّب خوشهٔ انگور و مانند آن که بعض آن خورده باشند

مَکتُوب - مَکاتِیب ج نامه . نوشته - دوخته - فراهم آورده

(کَتَحَ) الطَّعامَ کَتحاً - م خورد از غذا تا سیر شد

کَتَحَتِ الرِّیحُ فُلاناً باد برداشت و ریخت بروی گرد و خاک را

کَتَحَ الدَّبَی الأَرضَ خورد ملخ آنچه در زمین بود

کَتِحَ الشَّیءُ رسید بپوست پس اثر کرد در آن

کُتَح خراش سنگریزه

(کَتَدَ) وکَتِد - أَکتاد وکُتُود ج دوش یا میان شانه تا پشت از مردم واسب

هُم أَکتاد (لاواحد) ایشان گروه‌ها اند یا هر یک با هم مشابه باشند یا روندگانند بر پی یکدیگر

أَکتَد بلند شانه

کَتَد ستاره ایست

(اَکتَرَتِ) النّاقَةُ اِکتاراً بلند کوهان گردید شتر

کَتر وکِتر وکَتَر وکَترَة کوهان بلند

کِتر بنائیست بلند شبیه بگنبد - کوهان یا کوهانرا بدان تشبیه کنند

کَتر شمرده - اندازه - میانهٔ هر چیزی و رفتاریست مانند رفتار زمستان - دیوار خرمنگاه

کُترَة گنبد - قسمتی از کوهان و آن بلندی آنست

(کَتَشَ) لِأَهلِهِ کَتشاً تحصیل معاش کرد برای خانواده خود

(کَتَعَ) بِه کَتعاً - م برد آنرا و شتاب کرد در کار - چین خورد - شکافته شد (از اضداد)

کَتَعَ فُلانٌ کُتُوعاً گریخت - سوگند خورد

کَتَعَ فِی الأَرضِ دور رفت و فاصله بسیار گرفت

کَتَعَ الحِمارُ دوید خر

کَتَعَ اللَّحمَ پاره پاره و ریزه ریزه برید آنرا

کاتَعَهُ اللهُ بکشد او را خدای و از رحمت دور گرداند

تَکاتَعَ الرَّجُلانِ پیاپی یکدیگر شدند - پی روی کردند

کُتَع - کِتعان ج مرد ناکس و خوار - مرد سبک و چست در کار - مرد رسا و نیک ماهر - راه شناس - بچه روباه - گرگ

کُتَع (جمع کَتعاء) در تاکید مونث آید یقال (اشتریتُ هذهِ الدارَ جمعاءَ وکتعاءَ ورأیتُ اخواتکَ جُمَعَ وکُتَعَ و مقدم نمیدارند جمع را بر کتع بجهت اتباع)

کِتَع - کُتَع ج پاره و ریزه

کَعَة - کَتَع ج کناره شیشه - دلو کوچک
کَتْعَاء بیمارئی است
اَکْتَع - اَکْتَعُون ج آنکه انگشتانش جمع شده و بسوی کف دست برگردیده
یُقَالُ رَأَیْتُهُمْ اَجْمَعِینَ اَکْتَعِینَ از اتباع
کُوتَعَة سر آلت نره خر
کَتِیع ناکس - کسی
یُقَالُ مَا بِهِ کَتِیعٌ وَکُتَاعٌ نیست بآنجا کسی
حَوْلٌ کَتِیعٌ سال تمام
مُکْتِع شتابنده
جَاءَ مُکْتِعًا وَمُکَوْتِعًا آمد بسرعت
رَأْیٌ مُکْتِعٌ رأی قوی
(کَتَفَ) فُلَانٌ کَتْفًا وَکَتِیفًا - ض آهسته رفت یا شانه جنبان رفت - جستن کنان رفت
کَتَفَ فِی الْاَمْرِ نرمی و آهستگی کرد در کار
کَتَفَ الرَّجُلَ کَتْفًا وَکِتَافًا محکم بست دو دست او را به پشت
کَتَفَ السَّرْجُ الدَّابَّةَ زخم کرد زین شانه چهارپا را
کَتَفَ الْاِنَاءَ پیوند داد ظرف را با آهن پاره پهن
کَتَفَ الطَّائِرُ کَتْفًا وَکِتَافًا وَکَتَفَانًا هر دو بال را بر پشت منضم کرده پرید
کَتَفَ الرَّحْلَ بر یکدیگر بست دو کناره پالان را
کَتِفَ کَتَفًا - ف آهسته و نرم رفت - پهن و عریض شانه گردید
کَتِفَ الْفَرَسُ گشادگی پیدا شد بسر شانه او
کَتَّفَ الْاِنَاءَ پیوند کرد ظرف را با آهن پاره
کَتَّفَ الْفَرَسُ شانه جنبان رفت اسب
تَکْتِیف بلند شدن فروع شانه اسب
کَتَّفَ اللَّحْمَ وَنَحْوَهُ ریزه ریزه برید گوشت را
تَکَتُّف دو دست بسینه گذارد
تَکَتَّفَتِ الْخَیْلُ جستن کنان رفت
تَکَتَّفَ الْکِتْفَانُ فِی مَشْیِهِ برجست در رفتن
کَتِف وَکِتْف وَکَتْف - کِتَفَة وَاَکْتَاف ج شانه

کَتَف وَکَتِف لنگی چهارپا از درد شانه
کَتِیف - کُتُف ج شمشیر پهن - آهن پاره پهن
کَتِیفَة - کَتَائِف ج آهن پاره بند در دراز و پهن باشد - انبور آهنگران - کینه - دشمنی - گروهی از مردم
کِتَاف - کُتُف ج ریسمانیکه با آن دست را به پشت بندند
کُتَاف درد شانه
کَاتِف ناخوش دارنده
اَکْتَف - کَتْفَاء مؤنث - کُتْف ج چهارپای لنگ از شانه - شانه فراخ - اسبیکه بسر شانه او گشادگی و پهنائی باشد
کُتْفَان وَکِتْفَان - کُتْفَانَة وَکَاتِفَة واحد ملخ که بپریدن آمده باشد زیرا جستن کنان رود
کَتَفَان شتاب روی
کَتَّاف جنباننده شانه را
اِنَاءٌ مَکْتُوف ظرف با آهن پاره پهن پیوند کرده
مِکْتَاف چهارپائیکه زین پشت او را مجروح کند
(کَتْکَتَ) الرَّجُلُ خندید نرم - رفت آهسته - گام نزدیک نهاده شتافت
تَکَتْکُت آهسته و نرم رفتن با گام نزدیک نهاده شتافتن
کُتَاکِت مرد پرحرف
کُتْکُت بانگ شوات
کُتْکُت وَکُتُکَّات بازی ایست
(کَتَلَ) کَتْلًا - ن بازداشت و بند کرد او را
کَتِلَ کَتَلًا - ف برچسبید - لزج گردید
- کَتِل ص

کَتِلَ الحِمَارُ غلطیه خر بخاک و چسبید خاک به بدن او

کَاتَلَهُ اللهُ بکشد او را خدای و از رحمت خود دور گرداند

کَتَّلَ الشَّیْءَ جمع کرد آنرا و گرد کرد

تَکَتَّلَ القَصِیرُ رفت در حالیکه گامها نزدیک گذارد - کوتاه قامت

تَکَتَّلَ الشَّیْءُ جمع شد انجمن و بدروان آمد

اِنْکَتَلَ در گذشت - رفت

کُتْلَة - کُتَل ج از گل و لای و خرمای و غیره یک مقدار فراهم آورده

کُتْلَة و کُتَلَة پاره ای از گوشت

کُتَل درشتی اندام

کَتِیلَة درخت خرما که دست از آن رس نباشد

کَتُولُ الأرض پشتهای زمین و آنچه بلند بر آمده باشد

کَتَال نفس - حاجت که روا کنی آنرا - هرچه که اصلاح آن کرده باشند از طعام و لباس - بدی زندگی و تنگی آن - درشتی اندام

اَکْتَل درشت - سخت - بلا - نام دزدی است

یُقَالُ هُوَ اَسْرَقُ مِنْ اَکْتَل

کُتَابِل کوتاه

مِکْتَل - مَکَاتِل ج زنبیل

مُکْتَل گرد - فراهم آمده - کوتاه - مرد درشت اندام

کَاتُولِیک - کَاتُولِیکِی واحد نام یکی از سه فرقه مسیحیان است

(کَتَمَ) الشَّیْءَ کَتْماً و کِتْمَاناً - ن و کَتَّمَ و اکْتَتَمَ پنهان داشت آنرا

کَتَمَ الأنَاءُ در گرفت ظرف شیر را آنرا

کَتَمَتِ النَّاقَةُ کُتُوماً بانگ نکرد ماده شتر وقت بر نشست

کَتَمَتِ القَوْسُ از چوب ناشکافته گردید کمان یا بانگ نکرد بوقت تیر انداختن

کَاتَمَهُ مُکَاتَمَةً نیک پوشانید و سر خود را از او پنهان داشت

یُقَالُ کَاتَمَهُ العَدَاوَةَ پنهان داشت دشمنی را

تَکَاتَمَ الرَّجُلَانِ الحَدِیثَ بین خودشان پنهان داشتند

اِسْتَکْتَمَ السِّرَّ فُلَاناً خواست نهان داشتن سر را از او

کَتْمَة سخن

کِتْمَة (اسم مصدر) نهان داشتن چیزی

کَتَم و کِتْمَان گیاهیست آنرا وسمه نامند برای خضاب

کُتَمَة و کَتُوم مرد پنهان دارنده راز - نگاه دارنده هرچه باشد

قَوْسٌ کَتِیم کمان از چوب ناشکافته یا کمان سوفار نا کرده

جَمَلٌ کَتِیم شتر یکه وقت نشست بانگ نکند

سِقَاءٌ کَتِیم مشکیکه از وی آب بیرون نیاید

نَاقَةٌ کَتُوم - کُتُم ج ماده شتر یکه وقت آبستنی دم بر ندارد و حمل او معلوم نشود - ماده شتر یکه وقت بر نشست بانگ نکند

قَوْسٌ کَتُوم و کَاتِم و کَاتِمَة کمان از چوب ناشکافته یا کمانیکه وقت تیر انداختن صدا نکند

سِرٌّ کَاتِم راز نهان داشته

رَجُلٌ اَکْتَم مرد بزرگ شکم یا سیر شکم

تُکْتَم نام چاه زمزم

نَاقَةٌ مِکْتَام ماده شتر یکه دم بر ندارد وقت بار دار شدن و بارش معلوم نگردد

مَكْتُومَة — روغن زعفران یا بوسمه آمیخته - نام چاه زمزم

حَدِيثٌ مُكَتَّمٌ — سخن نیک پوشیده

سَحَابٌ مُكْتَتِمٌ — ابری بانگ و رعد

(كَتَنَ) الوسخ على الشيء كَتْناً - ف چسبید چرک بر او

كَتِنَ الشيءُ — چرکین گردید و چسبید باو چرک

كَتِنَ النخلةُ — خاک برآمد ریشه درخت خرما را

كَتِنَ فلانٌ — سیاه لب و گرفته شد

كَتَنَ واكْتَنَ الشيءَ — برچسبانید آنرا

تَكَتَّنَتِ المرأةُ — پوشید زن نقاب و دستکش و چشم خود را

كَتَن — سیاهی گرفتگی لب - دود گرفتگی خانه - چرک - خاک بیخ درخت خرما

كِتَن وكِتْن — گلی سه

سِقَاءٌ كَتِنٌ — مشک چرکین

كَتَنَة — درختیست خوشبوی

كَتَّان — گیاهیست بشکل گلش لاجوردی پوست آنرا مانند پنبه ریسند و جامه بافند و از روغن آن هم استفاده نمایند - جل و رغ وسیل آور و کف آب



كُتَّان — جانوریست کوچک و سرخ و گزنده

كَتُونَة — جامه ایست که کاهنان پوشند

مُكْتَئِن — بی آرام

(كَتَا) كَتْواً — نزدیک نهاد گام

أَكْتَى اِكْتَاءً — چیره شد بر دشمن

اِكْتِيتَاء — بر خشم گردیدن - بی آرام شدن - نیک ستودن خود را

(كَثَّ) كَثَاثَةً وكُثُوثَةً وكَثَثاً - ض ن ضخیم و غلیظ گردید

كَثَّ الشَّعْرُ — انبوه شد موی

كَثَّ بسلحه — انداخت پلیدی را

أَكَثَّ الرجلُ — بسیار انبوه ریش و کوتاه و پیچیده گردید

كَثّ ص - كِثَاث ج

كَثّ — انبوه و درهم پیوسته

لِحْيَةٌ كَثَّةٌ وكَثَّاء — ریش انبوه

قَوْمٌ كَثٌّ — گروه بسیار

كَثِيث — انبوه و ضخیم

رَجُلٌ كَثِيثُ اللِّحْيَة — مرد انبوه ریش

كَاثّ — آنچه بروید از دانه های افتاده وقت درو

(كَثَأَ) اللَّبَنُ كَثْأً - م روی آب آمد شیر و آب خالص در تحت ماند

كَثَأَتِ القِدْرُ — کف برآورد دیگ وقت جوش شدن

كَثَأَتِ اللِّحْيَةُ — دراز و بسیار گردید ریش

كَثَّأَ القِدْرَ — کف از دیگ برآورد

كَثَأَ الزَّرْعُ — روئید گیاه یا ضخیم و درشت گردید و دراز شد - انبوه گردید و درپیچید

كَثَأَ الرَّجُلُ — خورد سر شیر را

كَثَأَتْ أَوْبَارُ الإبل — روئید کرک شتر

أَكْثَأَتِ اللِّحْيَةُ — انبوه گردید و دراز شد ریش

كَنْثَأَتِ اللِّحْيَةُ — دراز شد و انبوه گردید

كَثْأَةُ اللَّبَنِ وكَثَاتُهُ — سرشیر یا کف دیگ

يُقَالُ خُذْ كَثْأَةَ قِدْرِكَ — بگیر آنچه برآمده بود جوشش

كَثْأَة وكَثَاة — جرجیر یا دشتی آن که سبزی خوردنی معروف به تره تیزک و شاهی

(كَثَبَ) الشيءَ كَثْباً - ن گرد آورد و فراهم نمود آنرا

كَثَبَ الشيءُ — فراهم شده و گرد آمد

كَثَبَ القومُ — اجتماع نمودند

كَثَبَ في المكان — درآمد آنجا

کَثَبَ الماءَ — ریخت آبرا

کَثَبَ التُّرابَ — ریخت بعض خاکرا روی بعض

کَثَبَ عَلَیهِ — حمله کرد بروی

یُقالُ کَثَبَکَ الصَّیدُ فارمِهِ واَکثَبَکَ

کَثَبَ لَبَنُ النّاقَةِ — کم شیر گردید

کَثَبَ کِنانَتَهُ — نگونساخت ترکش را

اَکثَبَهُ — خورانید اورا - نزدیک اورسید

کثب الصید فلانا صید او را نزدیک شد

اَکثَبَ الرَّجُلُ وَاِلَیهِ وَمِنهُ وَلَدٌ — نزدیک او شد

اِنکَثَبَ الرَّملُ — فراهم آمدند روی همدیگر توده ریگ (هر مایعی که در ظرفی ریخته شود گویند انکثب فیه)

کاثَبَ القَومَ — نزدیک ایشان رسید

کَثَبٌ — نزدیکی

یُقالُ رَماهُ مِن کَثَبٍ اَو عَن کَثَبٍ — تیرانداخت اورا از نزدیک

کُثبَةٌ - کُثَبٌ ج — اندک از آب و شیر یا جرعه مانندیکه در آن دو باقی باشد یا باندازه پری کاسه از آب و شراب - هر چیز فراهم آمده پس کمی - زمین هموار بیست میان دو کوه - اندکی از طعام و شراب و خاک و غیره - یک دوشیدن از شیر

کَثیبٌ - اَکثِبَةٌ وکُثُبٌ وکُثبانٌ ج — توده ریگ (بجهت آنکه ریزان و مجتمع است)

کُثّابٌ — بسیار

کُثّابٌ — تیر و غیر آن

کاثِبَةٌ - اَکثابٌ وکَواثِبُ ج — پیش و بالای پشت اسب

کُثّاءٌ — خاک

کُثّابٌ وکَثّابٌ — تیر بی پیکان و بی پر

(کَثَجَ) مِنَ الطَّعامِ کَثجاً - ض — باندازه کفایت خورد - بسیار از طعام از جائی بجائی برد

(کَثَجَ) الشَّیءَ کَثجاً - م — فراهم آورد آنرا - پراکنده نمود (از اضداد)

کَثَحَتِ الرِّیحُ التُّرابَ عَلَیهِ — افکند باد خاک را براو

کَثَحَ عَنِ المالِ — برد از مال آنچه خواست

کَثَحَ عَن اِستِهِ — کشف عورت نمود. (هویدا کرد کون خود را)

کَثَحَ عَن کَذا وکَثَّحَ — آشکارا گردانید از آن

تَکاثَحَ القَومُ بِالسُّیُوفِ — شمشیر کشیدند رویاروی یکدیگر

تَکَثَّحَ بِالحَصی — حرکت داد سنگریزه را

کَثحَةٌ — گروه اندک از مردم

ه (کُثمَةٌ) مِن دَرِینٍ — شکسته و ریزه علف خشک

رَجُلٌ کُثُمُ اللِّحیَةِ — مردیکه ریش انبوه کوتاه پیچ و تاب شده دارد

لِحیَةٌ کُثمَةٌ — ریش انبوه و کوتاه مجعد

(کَثُرَ) الشَّیءُ کَثرَةً وکَثارَةً - ک — بسیار گردید

کَثرٌ وکَثیرٌ وکُثارٌ وکاثِرٌ وکَثیرٌ ص

کَثَرَ الرَّجُلَ کَثراً - ن — چیره شد بروی به بسیاری

کَثَّرَهُ تَکثیراً — افزود آنرا

اَکثَرَ الرَّجُلُ — بسیار شد مال او - بسیار آورد سخن را

اَکثَرَ الشَّیءَ — افزود آنرا - بسیار گردانید آنرا

اَکثَرَ النَّخلُ — شکوفه آورد درخت خرما

کاثَرَهُ مُکاثَرَةً — چیرگی نمودند و نبرد کردند در بسیاری مال

کاثَرَ الماءَ — آب بسیار خواست جهة

آشامیدن

تکثّر — بسیار نمودن

تکوثر الغبار — بسیار گردید و برهم نشست غبار

استکثر الشیء — مشاهده کرد یا شمارش نمود آنرا بسیار

استکثار — آب بسیار خواستن - از چیزی بسیار خواستن - بسیار مال شدن - شکوفه کردن درخت خرما - بسیار آمدن چیزی را

کثر و کثر — بسیار - پیه درخت خرما یا شکوفه و میوهٔ آن

کثرة و کثرة — بسیاری

کثر — بسیاری - بسیار از چیزی و معظم آن

کثیر و کاثر — بسیار

کثار و کثار — بسیار - گروه بسیار

کثری — بسیار خوردن شراب انگور را

کوثر — بسیار از هر چیزی - غبار بسیار برهم نشسته - اسلام - نبوت - مرد بسیار خیر و سخی - مهتر - جوی است در بهشت

کیثر — بسیار - مرد بسیار خیر - نیکوئی بسیار سخی

مکثر — صاحب مال

مکثار و مکثیر — مرد پرحرف

مکثور علیه — انکه تهی دست شده و بروی حقوق دیگران بسیار است

(کثع) اللبن کثعًا - م رویه بست شیر و چربی برآورد

کثعت الغنم کثوعًا — نرم شد شکم گوسفندان و روان گردید

کثعت الشفة کثعًا و کثوعًا و کثعًا - م وف سرخ گردید یا افزون شد خون آن چندانکه نزدیک بر گردیدن گشته لب

کثع اللبن — رویه بست شیر و چربی فراهم آورد

کثع الغنم — نرم و روان شد شکم گوسفندان

کثعت الارض — ظاهر شد گیاه زمین

کثع القدر — کف آورد دیگ

کثع الجرح — ریه شد بالای جراحت

کثع لحیته — انبوه و دراز شد ریش او

کثع فلان السقاء — خورد او چربی برآمده بر مشک را

کثعة و کثعة — سر شیر - کف دیگ که سر رود

کثعة — شکاف میان لب بالا

کثعة — گل و لای

شفة کاثعة — لب سرخ یا ضخیم پر از خون

شفة کاثعة باثعة — لب ضخیم و کلفت

رجل اکثع — مرد سرخ یا ضخیم لب

مکثعة — زن سرخ و لب اکلفت

ه (کثعب) — زن بزرگ فرج

رکب کثعب — فرج بزرگ و ضخیم

ه (کثعم) — زن ضخیم فرج یا پلنگ یا توزا

(کثف) کثافة - ک ضخیم و کلفت گردید - بسیار گشت او درپیچیده

اکثف منه — نزدیک شد و توانا گردانید

کثّف — ضخیم گردانید

استکثف الشیء — ضخیم گردید

استکثف الشیء — یافت آنرا ضخیم

استکثف الامر — بلند و مرتفع گردید

کثف — جماعت. گروه

کثیف — ضخیم - ابر - آب

کثافة — ضخامت

کثیف و کثاف — بسیار - فراوان

(کثکث) الرجل — انبوه شد ریش او

کثکث و کثکث — خاک - ریزه و شکسته سنگ

کثکثی و کثکثی — یک نوع بازی است که از خاک بازند

(کثل) الشیء کثلا - ن فراهم آورد آنرا

کثل — انبار گندم - گروه مردم

کَوثَل وکَوثَال — دنباله کشتی
اَکْثَال وکَوَاثِل — نام جائی وزمینی است
(کَثَمَ) الشَیئَ کَثْماً - ن — فراهم آوردانرا
کَثَمَ الأَثَرَ — وپی اورفت
کَثَمَ القِثَاءَ — در دهان درآورد خیار راپس شکست
کَثَمَهُ عَنِ الأَمْرِ — بازگردانیداورا ازانکار. بازداشت
کَثَمَ کُثَانَةً — سرنگون کرد دران
کَثِمَ کَثَماً - ف — نزدیک شد - درنگ کرد - سیر گردید و فراخ شکم شد اَکْثَم ص
اَکْثَمَکَ الصَّیدُ — قادر گردانید ترا شکار ونزدیک شد
اَکْثَمَ القِربَةَ — پر کرد مشک را
اَکْثَمَ فی بَیْتِهِ — پنهان گردید درخانه
کَاثَمَهُ — بهمدیگر نزدیک شدند وآمیزش کردند
تَکَثَّمَ — سرگشته گردید - درنگ کرد درچیزی - پنهان گردید - دوتا شدن
اِنْکَثَمَ — اندوهناک شد
اِنْکَثَمَ عَنْ وَجْهِ کَذَا — دور گردید ازاو
کُثْم وکَاثِم — از گل وغیره غلیظ وسفت آن
کَثْمُ الطَّرِیقِ — ظاهر وروی راه
رَمَاهُ عَنْ کَثَمٍ — تیر انداخت اورا ازنزدیکی
کَثْمَة — زن شکم پر وسیر
کَمَاةٌ کَثِمَةٌ — قارچ درشت وسخت
اَکْثَم — مرد فراخ شکم وآسوده - سیر شکم - راه فراخ - زنار فربه پرگوشت
وَطْبٌ اَکْثَم — مشک پر ومملو
کَمَاةٌ کَاثِمَةٌ — قارچ درشت
(کُثْنَةٌ) — چیزیست که از آس وشاخهای بید بهم سازند

درباچین برآن ترتیب بنهند
ه (کَثْنَب) سخت وشدید (گاهی نون برثاء مقدم شود)
ه (کُثُو) خاک فراهم آمده - شیرازک - مرغ سنگخوار
کَثَاء وکَثَاة - کُثَی ج گیاه بهقان یادرختیست مانند عُبَیرَاء
ه (کَجَّ) الغُلاَمُ کَجّاً کَجَّه بازید کودک (کجه بازی بت کودکانرا)
(کُحّ) خالص (یقال عربی کُحّ) ای قحّ
کُحَّة مؤنث
کُحُح وام . دین
زنان سالخورده
(کَحَبَهُ) کَحْباً - م زد برکون او
کَحَبَ الکَرْمُ غوره برآورد درخت رز
کَحْب - کَحْبَة واحد غوره سبز انگور - دُبُر
کَاحِبَة بسیار - آتش شعله بلند
کَوْحَب سکانیست
ه (اَلْکَحَت) کوتاه قامت
(کَحَتَ) لَهُ مِنَ المَالِ برداشت برای او ازمال بهردو کف دست خود
ه (کَحْثَلَة) بزرگی شکم - بزرگ شکم شدن
(کَحَصَ) الأَثَرُ کُحُوصاً - م محو وناپدید شد نشان
کَحَصَ الظَّلِیمُ فی الأَرْضِ رفت شتر مرغ وغائب گردید که دیده نمیشود
کَحَصَ البِلَی کَحْصاً محو وناپدید کرد آنرا
کَحَصَ بِرِجْلِهِ تفحص کرد وکاوید بپای خود
کَحَصَ الشَیئَ کوبید آنرا
کَحَصَ الأَثَرُ کَحْصاً وکَحَّصَ محو وناپدید گرد
کَحَص گیاهیست که دانه آن تخم بلخ ماند
کَاحِص - کَوَاحِص ج زننده بپای خود ونشان محو شونده
اَطْلاَلٌ کَوَاحِص آثارهای محو وناپدید

(كحط) العامُ كحطاً - م خشكسالی شد
عامٌ كاحط ص
كحط القطرُ خشک شد و بازایستاد
(كحوف) - كحف واحد کاسه سرها
(كحل) العينَ كحلاً - م ن وكحّل سرمه
کشید چشم را
كحلَ العامُ كحلاً - م واكحل سخت شد سال
كحلتِ السنُونَ القومَ سال قحط رسید
ایشانرا و ضرر رسانید
كحلتِ الأرضُ واكحل وتكحّل واكحالّ واكحلّ
گیاه برآورد و سبزی گیاهرا
نمودار کرد زمین
كحلتِ العينُ كحلاً - ف واكحالّت سرمه
گون شد چشم
كحلَ الرجلُ سیاه گون چشم شد مرد
تكحّل واكتحل سرمه کشید
اكتحلَ فلانٌ در شدت سختی افتاد
اكتحلَ السهادَ بیداری کشید
اكتحلَ وجهُهُ بالهمّ ظاهر شد در روی وی علامت
غم
كحل (ممنوعست ازصرف) سال سخت و قحط
كحل وكحل وكحلة نامهای آسمان
يُقالُ صرحت كحلُ صاف و بدون ابر است
آسمان
كحلة مهره افسون جهت چشم زخم
- نام آسمان
كحُل سنگ سرمه - سرمه - هر
آنچه در چشم ریزند جهت
شفای آن - مال بسیار
- اكاحل ج گیاهیست - موضعیست
كحل خولان دارو ئیست تلخ
كحل فارس صمغ است که انزروت نامند
كحل كحيلة دو کلمه ایست که بزرا زجر کنند
كحل سیاه شدن روئیدنگاه
پلک چشم - سرمه گون شدن
چشم
كحلة آمیست چشمرا
كحل چشم سرمه کشیده
اكحل مرد سرمه گون چشم - رگ
بازو که فصد کنند
عينٌ كحلٌ وكحلاء وكحيل وكحيلة ومكحولة -
كحلى وكحائل ج چشم سرمه کشیده
كحلاء چشم که سیاهی آن سخت
سیاه باشد - زن سرمه
گون چشم - جوان نر سفید تن
سیاه چشم - گیاهیست
آنرا زنبور عسل خورد یا گیاهی
است ریگستانی که شکوفه
نیکو دارد - لسان الثور که
گیاهیست و مرغیست
كحال سنگ سرمه - سرمه - مهره
افسون
كحيلاء لسان الثور که گیاهیست و
مرغیست
كحيل نفت یا قطران که بر شتران
گرگین مالند
مكحل ومكحال سرمه کش
مكحلان دو استخوان بازوی اسب
مكحالان دو استخوان برآمده متصل
باطن ذراع است یا دو
استخوان دو رگ است
مكحل مكحل دو کلمه ایست که بزرا برای
دوشیدن خوانند
مكحلة سرمه دان بکحل
تمكحل سرمه دان ساختن
٥ (كحلب) موضعیست
٥ (كحمة) چشم



(لغت يمنى)
(كحى) الشئَ كحياً - م تباه کرد آنرا
(كخ) في نومهِ كخاً وكخيخاً - ض خرخر کرد در

کَخکَخَ الصَّبِیَّ — کخ کخ گفت کودک را خواب

کِخ کِخ — کلمه ایکه کودک را زجر کنند تا از چیزی که اراده خوردن دارد باز ایستد (بکسر کاف و بفتح و سکون خا و کسر خائین بغیر تنوین و با تنوین و تشدید خائین)

ه (کاخِرَة) پائین سرین، پائین حلقه کون

ه (کَخَمَهُ) کَخماً — م راند آنرا از جای وی

کَیخَم — صفتی که بدان سلطان را ستایند

(کَدَّ) کَدّاً — ن شدید و سخت شد در کار — درخواست روزی کرد — اشاره کرد بانگشت مانند اشاره کردن سائل و الحاح او در طلب چیزی

کَدَّ الرَّجُلَ — رنجانید او را، در زحمت انداخت او را

کَدَّ الشَّیءَ — کشید آنرا بدست خود خواه جامد باشد خواه نباشد

کَدَّدَهُ تَکدیداً — سخت راند او را

تَکَدَّدَ — خود را برنج در آورد و سختی دید

اِکتَدَّ واکتَدَّ — باز ایستاد از کاری — بند کرد

اِکتَدَّ الشَّیءَ — کند آنرا بدست

اِکتَدَّهُ واستَکَدَّهُ — خواست از او شدت و سختی کار را

کَدّ — شانه سر — آنچه در او چیزی کوبند مانند هاون

یُقالُ لَیسَ هٰذا مِن کَدِّکَ وکَدِّ اَبیکَ — نیست این از سعی و کوشش تو و پدرت

کِدَّة وکَدید — زمین درشت و سخت

کَدید — نمک جوش نا کرده — صدای نمک وقتی در دیگ ریزند — زمین شکم فراخ — زمین درشت و کوفته

کُدادَة وکَدَدَة وکُدَدَة — آنچه در ته دیگ ماند

کُدادَة — درد روغن

بِئرٌ کَدُود — چاه بسیار پر آب

کَدُود — بسیار سخت در کار — بخیل

اَکَدَّة — بقیه چراگاه که گیاه او را چرانند

رَاَیتُهُم اَکِدَّةً واَکادِید — دیدم آنها را گروه گروه

رَاَیتُ القَومَ اَکداداً — دیدم گروه را فرقه فرقه

قَومٌ اَکدادٌ — گروه شتابان

مِکَدّ — شانه

مَکدُود — کوفته و پایمال شده

اَرضٌ مَکدُودَة — زمین پایمال شده بسمها

(کَدَاَ) النَّبتُ کَدْءاً وکُدُوءاً — م ف سرما خورد گیاه و پژمرده شد — یا بی آب ماند

کَدَاَ الغُرابُ کَدْءاً — ف بانگ کردن گرفت زاغ گویا قی میکند در آواز کردن

کَدِاَ البَقلُ — کوتاه ماند گیاه و تباه شد

کَدِاَ الاِبِلُ — کم کرک شد شتر

کَدَاَ البَردُ النَّباتَ — سوزانید سرما گیاه را و دیر روئید

اَرضٌ کَدِئَة — زمین دیر روینده گیاه

اِبِلٌ کَدِئَة وکادِئَة — شتر کم کرک

کُنْدادٌ — شتر درشت و فربه

(کَدَبَ) بِکُدبٍ وکَدَبٍ وکَدِبٍ و کُدَیباً — سفیدی که بر ناخن پیدا گردد

وَقَرَأَ ابنُ عَبّاسٍ بِدَمٍ کَدِبٍ (آیه)

(کَدَجَ) الرَّجُلُ کَدجاً — ف خورد شراب را بقدر کفایت

(کَدَحَ) العَمَلَ کَدحاً — م کوشش نمود برای خود کار را

کَدَحَ لِعِیالِه — کسب کرد برای عیالش

کَدَحَ رَاسَهُ بِالمُشطِ — شانه کرد موی سر را

کَدَحَ وَجْهَهُ وَکَدَّحَ خراشید روی اورا یا تباه و معیوب ساخت

اِکْتَدَحَ لِعِیالِه کسب کرد بجهة عیالش

تَکَدَّحَ الجِلْدُ خراشیده شد پوست

کَدْح - کُدُوح ج خراشش

حِمارٌ مُکَدَّح خرکه آنرا خران گزیده باشند

(کَدِرَ) کَدَرًا وکُدُورًا وکُدُورَةً وکُدْرَةً وکُدَارَةً - ن ف ک - تیره شد نقیض صفا و مِنْهُ خُذْ مَا صَفَا وَدَعْ مَا کَدِرَ

کَدَّرَ الماءَ ریخت آب را

کَدَّرَ الشَّیْءَ تیره کرد آنرا

تَکَدَّرَ الشَّیْءُ واکْدَرَّ تیره شد آن

اِنْکَدَرَ فِی السَّیْرِ شتاب کرد و نیک دوید

اِنْکَدَرَ عَلَیْهِ القَوْمُ فرو ریختند بر سر او گروه - فرود آمدند گروه براو

اِنْکَدَرَتِ النُّجُومُ فرود آمدند ستاره ها از هوا

تَکَادُرَ پیوسته نگریستن چیزی تیره شدن

اِکْدِرَار

کُدْرَة وکُدُورَة تیره گی

کُدْرِیّ وکُدَارِیّ ابر رقیق - نوعی از مرغ سنگخوار تیره رنگ پشت ابلق زرد گلو

کَدَر تیرگی هر چه باشد

کَدَرَة - کَدَر ج گل ولای حوض که بته نشسته یا جامهٔ غوک که بروی آب باشد - ابر رقیق - پاره از گل و کلوخ بزرگ - دسته ورو کرده از زراعت

حِمَارٌ کُدُرٌ - کُدُرَّة مؤنث خرد رشت و صخیم

کُدُرٌ جوان فربه سخت توانا

کَدِرٌ وکَدْرٌ تیره

کَدِیر آنکه تیرگی داشته باشد

کُدَارَة آنچه ته دیگ ماند یا دُردی روغن

اَکْدَر - اَکَادِر وکُدْر ج آنکه تیرگی دارد

بَنَاتُ الأَکْدَر گورخر

عَیْشٌ اَکْدَر زندگانی تیره

اَکَادِر نام چند کوه است واحد آن اَکْدَر است

اَکْدَرِیَّة مسئله ایست در ارث که زنی بمیرد و شوهر و مادر و جد و خواهر مادری و پدری او مانده باشد

کُدَاء شهریست که پوست را بوی نسبت کنند

کُدَیراء شیر و خرما

کُنْدُر وکُنَادِر خرد رشت - کوتاه قامت درشت - شیره درختی

کُدَارِیّ ابر رقیق

ه (کُدَاح) مکانیست

(کَدَسَه) کَدْسًا وکِدَاسًا وکَدَسَانًا - ض - کوفت آنرا - فراهم آورد آن را

کَدَسَ بِهِ الأَرْضَ بر زمین افکند اورا

کَدَسَتِ الدَّابَّةُ عطسه داد

کَدَسَ فِی سَیْرِه بشتاب رفت گران بار

تَکَدَّسَ شتاب کرد

تَکَدَّسَتِ الخَیْلُ روی هم رفتند بعض آنها دیگری را در رفتن

تَکَدَّسَ الرَّجُلُ شتاب کرد در راه و دوید و دوش جنبان و سینه و سر و پستان را برداشته راه رفت

تَکَدَّسَ الفَرَسُ راه رفت اسب چنانکه گوئی گرانبار است

کُدْس - اَکْدَاس ج خرمن

کَدْسَة وکُدَاس عطسه چهارپا - عطسه دادن آن (گاهی در مردم هم استعمال شود)

کَادِس - کَوَادِس ج فال بد که بعطسه دادن گیرند - آهو که از پشت برآید و آنرا شوم دارند

كُداس — برف فراهم آورده كوفته — عطسه چهارپا وعطسه دادن آن

كُداسة — چیزیرا كه فراهم آرند وبعض آنرا بربعض دیگر گذارند

كُداس - كَدادِيس ج — خرمن وغله درو كرده وفراهم آورده

كُندُس — بیخ گیاهی است سیاه كه درونش زرد است

مُتَكادِس — درختان مجتمع بهم آورده

(كَدَشَه) كَدْشاً — خراشید آنرا — سخت راند او را ودور كرد — برید آنرا

كَدَشَه بِسَيفٍ أو رُمحٍ — زد او را بشمشیر یا نیزه وخسته كرد

كَدَشَ لِعِيالِهِ — رنج ورزید برای كسب معاش عیالاتش

كَدَش — بعطا وخیر كسی رسیدن

قولهم اُكدُش بِخَبَرٍ — آگاه كن وبطرفی ازآن خبر ده

إِكتِداش — عطا از كسی یافتن

كَدّاش — سخت كننده

كُدُش — پژمرده گرداننده

كُندُر

(كَدَعَه) كَدْعاً — دفع كرد او را وراند

كُدَعَة — خوار وذلیل

(اَكدَفَ) الفرسُ — شنیده شد از سمهای اسبان آوازی

كَدَف وكَدَفة — صدای رسیدن پاها وسمها بجای های سخت — آوازی كه بشنوی بی آنكه ببینی چیزیرا

(كَدكَدَ) الرَّجُلُ — از حد درگذشت در خنده — گرانبار رفت — دوید نرم — راند سخت

كَدكَدة — حكایت صدای چیزی كه بزنند بچیز سخت

كِدكاد — از حد گذشتن در خنده

ه (كَندَلي) گیاهیست كه بآب دریا روید

مُكَندَل — مكدر وتیره

(كَدَمَه) كَدْماً — خاید آنرا بدندان پیشین یا نشان كرد وازآن در وی

كَدَمَ الصَّيدَ — راند شكار را

كَدَمَ الشَّيءَ — جست آن چیز را

يُقال كَدَمَ فى غيرِ مَكدَمٍ — طلب چیزی كرد در غیر مطلب

أُكدِمَ الأسيرُ — ضمانت وثیقه گرفته شد ازاو

كادَمَتِ الدابّةُ الحشيشَ — قادر نشد چهارپا برگیاه

تكادَموا بالأفواه — یكدیگر را گزیدند

كَدْم - كُدوم ج — اثر

كَدَم — اثر گزیدن وگاز گرفتن

كُدَم — نوعی از ملخ سیاه سرسبز

كَدمَة — داغ ونشان

كُدَمَة — بر درشت چاق

كَدَمَة — جنبش

كُدام — گیاهی است كه اصل المرعی نامند وچون باران بارد ظاهر گردد — مرد پیر سالخورده

كُدامة — بقیه چیزیكه خورده باشند

كُدُمَّة — مرد درشت وسخت

مَكدَم — جای طلب

المُكدَم من الحبالِ والأكسية — ریسمان وكیسه سخت بافت

قَدَحٌ مُكدَم — كاسه ای كه شیشه او سفت وسخت است

أسيرٌ مُكدَم — گرفتار بندی

مُكَدَّم — نیك گزیده

رَجُلٌ مُكَدَّم — مرد جنگ دیده ای كه اثر جراحتها بر بدنش مانده

(کَدْمَل) کوهیست
(کَدَنَ) بالثوب کدنا - ن کمر بند ساخت جامه را
کَدَن وکِدن - کُدُون ج جامه ایست که از آن پرده سازند نهالین و توشکی که در هودج زنان زیر خود گسترند - پالان - هادن چرمین
کِدْنَة وکُدْنَة کوهان - پیه و گوشت - قوام مرد
کَدَن تیره
بعیرٌ کَدِنٌ - کَدِنَة مؤنث شتر بزرگ کوهان با پیه و گوشت
کَوْدَن هجین غیر اصیل - پیل - استر - اسب تاتاری - چهارپای پالانی
کَوْدَنِی بیاء نسبت - مرد کاهل احمق
کُدَانَة ناکسی - فرومایگی
کِدَان پاره از تاهای پریشان ریسمان که برگره بماند
کِدْیَون خاک ریزه - سرگین پاره وغیر آن که بر آن روغن زیتون ریخته زره و مانند آنرا جلا دهند
کَدَان - کَدَانَة قطعة سنگ سست
ناقةٌ مُکَدَّنَة ماده شتر با کوهان و پیه و گوشت
(کَدَهَ) الشیٔ کَدْهًا - م وکَدَّهَهُ شکست آنرا و جدا نمود
کَدَهَ بالحجر کوفت آنرا با سنگ
کَدَهَ علیه چیره شد بر او
کَدَهَهُ الهمّ برنج و تعب انداخت او را اندوه
یُقال هو مَکْدُوْهٌ من الهمّ او اندوهگین است از غصه
کَدَهَ لِأَهلِه بسختی برای آنها کسب معاش کرد
کَدَهَ شعره بالمشط شانه کرد سر را بشانه
تَکَدَّهَ شکسته شدن
کَادِه - کُدَّه ج شکننده
کُدَه - کُدُوه ج کوبیدنی که از سنگ وغیر آن رسد چندانکه اثر سخت کند
کَدَه وکُدُوه صدائیست که دیوان را زجر کنند
(کَدَا) الزرعُ کُدُوًّا وکُدُوًّا - ن بدرنگ و بد بر آمد گیاه
أرضٌ کادِیَةٌ ص
کَدَا الشیٔ کَدَاءً برید آنرا - باز داشت آنرا
(کَدِیَ) الرجل کَدًیا - ص بلند کرد آنرا و مشغول داشت
کَدِیَ الوجه خرشید روی او را
کَدِیَ الرجل کم خیر گردید یا کم ساخت عطا را
کَدِیَ الرجل بالعظم کَدًی - ف گلوگرفته شد باستخوان
کَدِیَ المسک بی بوی شد مشک
کَدِیَ الفصیل تباه گردید معده کره شتر از ناگواری شیر
کَدِیَتْ اصابعُه کنده شد ناخن از کندن زمین
تکدّی تکدّیًا خود را بصورت بی چیزی و سؤال در آورد (خود را بگدائی زد)
أکدیتُ الرجلَ علی کذا باز گردانیدم آنرا از آن
أکدی المعدن گوهر از کان بهم نرسید
أکدی الحافر رسید بزمین درشت و سخت
أکدی النبت قوت نگرفت گیاه از سرما
أکدی العام خشک سال و قحطی گردید
أکدی المطر کم بارید
أکدی الرجل بی خیر گردید بعد از دادن
گدّی تکدیة سؤال کرد و طلب عطا نمود (گدائی کرد)
کُدْیَة - کُدًی ج زمین درشت سخت - سختی روزگار - کلوخ - حرفه سائل

کَذْیَة وکَذَاة وکَذَایَة فراهم آورده از کلوخ وسنگ وطعام وشراب انبار ساخته

کَادِیَة سختی روزگار - زمینی که گیاهش بدرنگ روید

کَدیٰ تپه ایست - شیر با خرما که دختران را بدان فربه نمایند

کَدیً نوعی بیماری توله سگ

مِسْكٌ کَدٍ وکَدِیٌّ مشک بی بوی

امرَأَةٌ مَکْدِیَةٌ زنیکه کسی قادر بر جماع او نشود

(کَذَّ) کَذًّا - ض درشت گردید وخشن

اَکَذَّ اِکْذَاذًا رفت بسنگستان نرم

کَذَّان - کَذَّانَة واحد سنگ نرم مانند کلوخ

(کَذَبَ) کَذِبًا وکِذْبًا وکَذْبَةً وکِذْبَةً وکِذَابًا وکِذَّابًا - ض دروغ گفت

کُذِبَ الرَّجُلُ - ل بدروغ آگاهانیده شد

کَذَبَتِ العَیْنُ خیانت کرد چشم

کَذَبَ الرَّأْیُ خلاف واقع پنداشت

کَذَبَ السَّیْرَ نه پیمود راه را وکوشش در آن کرد

کَذَبَ القَوْمُ السُّرىٰ قادر نشدند گروه بر شب‌روی

کَذَبَهُ الحَدِیثَ بدروغ نقل کرد وخلاف واقع گفت خبر را که متعدی بدو مفعول شد (وگاهی که مشدد شود یعنی چون بباب تفعیل در آید بیک مفعول)

اَکْذَبَهُ اِکْذَابًا دروغگوی یافت او را - بر دروغ برانگیخت او را - آشکارا کرد دروغ او را

اَکْذَبَ نَفْسَهُ اعتراف کرد بدروغ خود

کَذَّبَهُ تَکْذِیبًا دروغگوی گردانید او را و (گفت او را که دروغ گفتی)

کَذَّبَ عَنْ اَمْرٍ از اراده باز ایستاد

کَذَّبَ بِالأَمْرِ نیک انکار کرد آنرا

مِنْهُ کَذَّبُوا بِآیَاتِنَا کِذَّابًا (آیه)

کَذَّبَ لَبَنُ النَّاقَةِ رفت شیر شتران

کَذَّبَ عَنْ فُلانٍ برگردانید از وی

کَذَّبَ الوَحْشِیُّ یک دو تک رفت وایستاد تا ببیند آنچه پس او است

کَاذَبَهُ مُکَاذَبَةً وکِذَابًا همدیگر را دروغگوی پنداشتند

تَکَذَّبَ بتکلف دروغ گفت - دروغگوی پنداشت کسی را

تَکَاذَبَ القَوْمُ باهمدیگر دروغ گفتند

کَذِب دروغ

کُذْبَة وکُذُوب - کُذُب ج دروغگوی

کَاذِب - کُذَّب ج دروغگوی - ماده شتریکه نر براو کشیده شود ورم دارد وباردار نگردد

کَاذِبَة دروغ ومنه لیس لوقعتها کاذِبَةٌ

اُکْذُوبَة وکُذْبیٰ وکُذْبَان دروغ

کَذَّاب وکُذْبَان وکَیْذَبَان وکَیْذُبَان - بسیار دروغگوی

کُذُبْذُب و تِکِذَّاب ومَکْذَبَان ومَکْذَبَانَة دروغ گوی

مَکْذَبَة ومَکْذُبَة ومَکْذُوب ومَکْذُوبَة ومَکَاذِب - مَکَاذِیب ج دروغ

مَکْذُوبَة زن سست وضعیف

مُکَذِّب ماده شتریکه نر براو برده شود ودم بردارد وباردار نگردد

تَکَاذِیب دروغها وباطلها

ه (کَذَجَ) خانه . استراحتگاه

ه (کَذَحَتْهُ) الرِّیحُ کَذْحًا - م خاک وسنگ ریزه انداخت باد براو

(کَذَا) چنین (بر دو وجه است ۱ـ دو کلمه باشد که عبارت از کاف تشبیه و ذا اشاره وهر کلمه‌ای اشاره بمعنی باشد) (مانند رَأَیْتُ زَیْدًا فَاضِلًا وَرَأَیْتُ عَمْرًا کَذَا) وداخل میشود بر آن ها، تنبیه فیقال هکذا ۲ـ یک کلمه است مرکب از دو کلمه که مجموعا کنایه

ازعدد ویا غیر عدد باشد ونصب
میدهد ما بعدش را

کاذی روغنی است - گیاهی است
خوشبوی وسرخ

(کَرّ) کُرورًا - ن بازگردانید. گردید (لازم و متعدی)
کَرَّ علیه کَرًّا وکُرورًا وکَرِیرًا وتَکرارًا حمله کرد بر
وی ومیل نمود ومهربانی کرد

کَرَّ عنه بازگردید از وی
یُقالُ انهزم عنه ثم کرَّ علیه فرار کرد از او
پس بازگردید برای جنگ

کَرّار ص
ومنه الجواد یصلح للکَرّ والفرّ اسب
برای فرار وجنگ خوب است

کَرَّ اللیلُ والنهارُ آمدند پس همدیگر
کَرَّ المریضُ کَرِیرًا مرد یا نزدیک بموت رسید
کَرَّ صَدرُه بانگ کرد سینهٔ او که بآواز
گلوی خفه کرده ماند

کَرَّ الشیءَ تکرارًا وتکریرًا وتَکِرَّةً بازگردانید آنرا
یک دفعه بعد دفعه دیگر و دفعات
بسیار

کَرَّرَه تکریرًا وتکرارًا وتَکِرَّةً بدفعات برگردانید
آنرا

تَکَرَّرَ مکرّر گردیدن ودو دله شدن
کَرّ - اکرار ج بند از پوست خرما یا
از برگ آن - ریسمانیکه بدان
بر درخت خرما بالا روند -
ریسمان پالان - ریسمان
بادبان کشتی

- کُرور ج چاه - چاه کوچک در زمین نرم
- کِرار ج آب نزدیک باشد - جائیکه
آب را در آن جمع کنند
مندیل وتخت الحنک که نماز
بر آن کنند

- اکرار وکُرور ج

کَرَّة - کَرّات ج یکبار - یک حمله - صبح وشام
(هما کرّتان)

کُرّ - اکرار ج پیمانهٔ خوار وبار
کُرَّة سرگین پاره پشکل بدبوی که زره را بدان
جلاء دهند

کُرّی حمله
کَرِیر آواز سینه که بخفه کرده ماند یا
صدای خفه کرده - سنگینی
صدا وگرفتگی گلو که از گرد و
غبار شود

کَرار مهره ایست که بدان مردان زنان را
بند نمایند

کَرّار برگردنده - حمله کننده -
مهربانی نماینده

مِکَرّ برگردنده - حمله آرنده
فرس مِکَرّ اسب جنگی
ناقةٌ مِکَرَّةٌ ماده شتریکه روزی دوبار دوشند
اورا

مَکَرّ میدان جنگ
مُکَرَّر ومُتَکَرِّر رای فهل
مُتَکَرِّر برگردانیده

(کَرَبَ) الحبلَ کَرْبًا - ن رشته ریسمان را
کَرَبَ القیدَ علی المقیَّد تنگ ومحکم کرد قید را
کَرَبَه الامرُ دشوار شد بر او کار و برنج
انداخت اورا

کَرَبَ الدلوَ ریسمان بست دلو را
کَرَبَ فلانٌ گرفت از درخت خرما بیخ
شاخش را

کَرَبَ کُروبًا نزدیک کردید - خورد خرمائیرا
که از بیخ شاخ چینند
کَرَبَ النارُ نزدیک گشت بفرونشستن
کَرَبَتِ الشمسُ نزدیک بفروشدن وغروب
رسید آفتاب

کَرَبَ الارضَ تخم کاشت در زمین شیار کرده
کَرَبَ الناقةَ بارکردار کرد ماده شتر را
کَرَبَ ان یفعل کذا نزدیک است که چنان
کند

کَرَبَ الأرضَ کَرْبًا و کِرابًا برگردانید و شیار کرد زمین را جهت کشت

کَرَبَ الرَّجُلَ کَرْبًا - ف بریده شد ریسمان دلو او

کَرَّبَ الدَّلْوَ ریسمان بست بر دلو

کَرَّبَ الرَّجُلُ کشت کرد در زمین شیار کرده - خرمای بیخ شاخ چیدن و خوردن

اَکْرَبَ نزدیکی جست

اَکْرَبَ الأمْرُ نزدیک شد که وقوع یابد

اَکْرَبَ الإناءُ نزدیک است که پر شود ظرف

اَکْرَبَ فی السَّیْرِ سرعت کرد در رفتار

اَکْرَبَ القِرْبَةَ پر کرد مشک را

کارَبَهُ مُکارَبَةً و کِرابًا نزدیک شد با او - آهنگ چیزی کرد

تَکَرَّبَ خرما از بیخ شاخ چیدن

اِکْتَرَبَ اِکْتِرابًا و اِکْرَأَبَّ سخت اندوهناک گردید

کُرَب - کُرُوب ج } اندوه و مشقت
کُرْبَة - کُرَب ج }

کَرَب بیخ شاخه خرما ضخیم و پهن - ریسمان که بدسته دلو بندند تا ریسمان بزرگ تباه نگردد

کَرْبَة - کِراب ج جای رفتن آب در رود و آب راهه

کَرَبَة - کَرَب ج چوب که داخل کنند در او سر عمود خیمه را

کُرُب نزدیک - مانند - مقدار

کَرِیب سخت اندوهگین - چوبیکه بدان خمیر نان را پهن کنند - زمین زراعتی شیار کرده

کَرِیبَة - کَرائِب ج سختی و بلا

کُرابَة و کُرابَة - اَکْرِبَة ج خرمایکه از بیخ شاخه چینند

کَرُوبِیّ - کَرُوبِیُّونَ و کَرُوبِیَّة ج فرشتگان

اِناءٌ کَرْبانٌ ظرف نزدیک پری رسیده مقرب

ما بالدّارِ کَرّابٌ نیست در خانه کسی

اِکْراب سرعت

یُقالُ خُذْ رِجْلَیْکَ بِاِکْرابٍ تند برو در رفتار

مِکْرَب سرعت کننده باشتاب

مُکْرَب بند اندام راز پی و رگ - سخت و درشت و استوار از بنا - چهارپای محکم و استوار بند

حافِرٌ مُکْرَبٌ سم سخت محکم

(کُرْبَج) - کَرابِج ج دکان یا متاع دکان (کلمه دخیل است)

ه (کَرْبَجَة) بر زمین افکندن - نوعی دویدن

(کَرْبَدَ) فی عَدْوِهِ کوشش نمود در دویدن

ه (کُرْبُز) خیار بزرگ

(کَرْبَسَ) و کَرْبَسَة رفت برفتار بندی. بند شده

تَکَرْبَسَ مِنْ ظَهْرِ فَرَسِهِ افتاد از پشت اسب

کِرْباس جامه پنبه سفید (معرب کرباس)

کِرْباسَة (اخص منه) - کَرابِیس ج کَرابِیسِیّ منسوب باو بغیر قیاس

رَجُلٌ مُکَرْبَسُ الرَّأسِ مرد گرد سر

(کَرْبَشَ) فراهم آورد چهارپا یا بار را جهت بر جستن

کَرْبَشَ الشَّیْءَ گرفت آنرا و بست

تَکَرْبَشَ الجِلْدُ تشنج گرفت اندام و پوست

کَرْبَشَة رفتار آنکه پاپهایش را در بند کرده باشند

(کَرْبَعَهُ) بر زمین افکند او را

کَرْبَعَ الشَّیْءَ بالسَّیْفِ برید آنرا بشمشیر

کَرْبَعَ قَوائِمَهُ از هم گشود پاها را

تَکَرْبَعَ بر کون نشست

(کَرْبَلَ) رفت در گل - شنا کرد در آب . با آب در آمد

کَرْبَلَ الشَّیْءَ بالشَّیْءِ در آمیخت آنرا با آن

کَرَبَلَ الحنطةَ پاک کرد گندم را و بر باد داد آنرا

کَرَبَل گیاهیست که گلش سرخ و درخشان است

کَرْبَلة سُستی پای - مُکَرْبَل ص

کِرْبال - کَرابیل ج کمان پنبه زن (حلاج) - غربال

کَرْبَلاء موضع شهادت حضرت ابا عبد الله الحسین علیه السلام و یاران اش بین دو نهر دجله و فرات

ه (کَرِیت) تمام و کامل

ه (تکرتت) علینا برگرد بر ما . بیا بسوی ما

(کَرْتَحَهُ) بر زمین افکند اورا

تکرتح فی مشیه گذشت بسرعت

ه (کَرْتَعَ) در کار بیهوده افتاد او

کُرْتُع پست قامت

ه (کُرْتم) تبر

کُرْتوم سنگ تابان ورشت - زمین بلند دراز

(کَرَثَ) الغمّ فلاناً کرثاً - ن ض واکرث سخت دشوار شد اندوه و غم براو

اِنکرث الحبل برید ریسمان

اِنکراث سر شدن . بسر رسیدن

اِکترث للامر پروا ندارد برای کار

یُقال هو لایکترث لهذا الامر او باک ندارد برای این کار

کَرّاث و کُرّاث گیاه یا درختی است بشکل بدبوی

کارث الامر - کَوارث ج سبب غم و اندوه شدید

کَریث بددل در امور

امرٌ کریث کار در اندوه اندازنده

کَریثاء غوره خرما

(کَرْثَأ) الشعرُ کرثأةً و تکرثأ تکرثؤاً انبوه شد موی و برهم نشست

کِرْثِئ (کزبرج) ابر بلند متراکم - پوست روی تخم

کُرْثِئة و کُرْثُئة گیاه فراهم آمده انبوه و در هم پیچیده

بُسْرٌ کَریثاء و کَراثاء غوره بسلو

(کَرِجَ) الخبزُ کرجاً - ف وکرّج واکرج وتکرّج فاسد و تباه گردید نان و کپک زد (بوی ناگرفت)

کُرَّج (معرّب ست) کره اسب و چهارپا

کُرَّجی منسوبا مخنّث

کَرّاجة ماهیست کوچک سبز رنگ

کُرَج - کُرَجی واحد اراذل از مردم

(کَرَحَ) - اکراح ج خانه راهب

کُادِح و کُادِحة واحد حلق

اکیراح چند جایگاه است که در اعیاد مسیحیان بدانجا متوجه شوند

(کَرَخَ) الماءَ الی مواضعه راند آب را بمحلها

کَراخة بوریا یا پاره

کارِخ آنکه آب را براند

کَرْخایا آبجوریست که آبش از عمود نهر عیسی میریزد

(کَرَدَ) الدابّةَ کرداً - ن راند چهارپا را

کَرَدَ العدوّ دور کرد دشمن را

کَرَدَ الشیءَ برید آنرا و راند و دور کرد

کَرَدَ الشاربَ چید موی زیادی لب را - مَکْرود ص

کارَدَه مُکاردةً همدیگر را دور کردند و راندند

کَرْد گردن یا بیخ آن

یُقال اخذ بکرده او بکردنه گرفت او را بقفا

کُرْد - اکراد ج طایفه اند در قسمت غربی ایران

کُرْدکُرْد - کُرْدة واحد زمین زراعت

کُرْدیدة توده و انبار بزرگ از خرما - ظرف خرما

- کَرادید و کِراد ج خرما که در ته و کنارهای ظرف خرما بماند

(کَرْدَحَ) دوید چون دویدن کوتاه قامت

کَرْدَحَ فُلاناً بر زمین افکند آنرا

تَکَرْدَحَ فی عَدْوِهِ بسرعت رفت مانند کوتاه قامت که گویا گرد میگردد

کِرْدَح پیر فرتوت - مرد سخت و درشت

کُرْداح کوتاه قامت

کَرْدَحَة دویدگی بشتاب - دویدن خر

کِرْداح دونده بسرعت

کَرْدَحاء نوعی رفتار

مُکَرْدَح خوار حقیر و حرز کننده خود را

(کِرْداٰر) ه بنا - اشجار و مانند آن - انباشته بخاک و قیکه انباشته باشد از خاکی که نقل کرده است آنرا از مکان مملوک خود

(یُقالُ یجوزُ بیعُ الکِرْدار ولا شفعةَ فیه)

(کَرْدَسَ) الخیلَ فراهم آورد و گله گله کرد اسبانرا

کَرْدَسَ الشیٔ محکم بست آنرا

کُرْدِسَ الرجلُ - ل فراهم آورد دست و پایش

کَرْدَسَ الحمارَ راند خر را راندن آهسته

کَرْدَسَهُ افکند او را بزمین

تَکَرْدَسَ فراهم آمد

کَرْدَسَة رفتاریست که قدم نزدیک گذارند مانند آنکه در بند است

کُرْدوس و کُرْدوسة گله بزرگ از اسبان

کُرْدوس - کَرادیس ج عضو مفصل

کُرْدوسة - کُرْدوس ج هر استخوان ودکانه اندام چون دو کتف و دو زانو - هر استخوان آگنده گوشت

مُکَرْدَس مرد دستها و پایها بهم چسبیده و درهم اندام

(کَرْدَمَ) دوید کوتاهانه

کَرْدَمَ القومَ فراهم آورد گروه را و آماده نمود آنهارا

تَکَرْدَمَ دوید از ترس

کَرْدَم و کُرْدوم - کَرادِم و کَرادیم ج کوتاه قامت - شجاع

(کَرَزَ) کُرُوزاً - ض در آمد در جائی و پنهان گردید

کَرَزَ الی فلانٍ پناه برد بوی - میل کرد سوی او

کَرَزَ الفحلُ البولَ بوئید نر بول را

کَرِزَ کَرَزاً - ف ادامه داد بکشک خوردن

کُرِزَ البازیُّ - ل افتاد پرهای آن

کارَزَ الی المکان مُکارَزَةً شتافت بدانجا و پنهان گردید در او

کارَزَ عنه گریخت از آن

کارَزَ فلاناً عاجز کرد او را

کارَزَ القومُ گذارند چیزیرا و گرفتند غیر آنرا

کُرْز - اَکْراز و کِرَزَة ج خرجین شبان

کُرْز - کُرْزَة واحد درختیست بشکل



کُرَّز - کَرارِزَة حاذق - عاجز و فرومانده در سخن - ناکس و فرومایه - خبیث - باز که بسته باشند و او را تا پر فرو ریزاند یا هر مرغ که بسال دوم در آمده

کُرّاز و کِرّاز - کِرْزان ج شیشه - کوزه سر تنگ بشکل



کَرِیز کشک

کَرّاز قوچ بزرگ که انبان شبانرا حمل نماید

کُرَّزی ناکس - خبیث و پلید

مُکَرَّز ناکس و فرومایه

کرازة — وعظ و تبلیغ آئین مسیح ع

(کَرِزَمَ) الرجل نهار خورد پرخوار - خرد بینی - تبر

کُرُزُم

کُرزُم پرخوار

کرزیم و کرزم - کرازم ج تبر - بلیه سخت

(کَرزَنَ) وکَرُزنَ تبر بزرگ

کرزین - کرازین ج تبر یا بزرگ آن

(کَرَسَ) البناء محکم کرد ساختمان را

کرس الاسقف البیعة او الاما و الی الکنیسة وغیرها اسقف نصاری معبد و ظروف و مانند آنرا اختصاص داد برای خدمه معبد شان

اکرس المکان پر شد آنجا سرگین

اکرسه درخانه در آورد او را

اکرست الدابة بخانه شد چهارپا

تکرس البناء چسبید و سخت گردید - محکم گردید بناء

تکرس الحب جمع آوری کرد حبوبات را و فراهم آورد

انکرس علیه بر روی او افتاد

انکرس فی الشئ بر روی در آمد در چیزی

کرس - اکراس ج اکادس و اکادیس ج ج گروهی از هر چیز - سرگین و کثافات بر هم نشسته توده - اصل هر چیزی - جای باش که بنا کنند برای بزغالگان - خانهای مردم مجتمع و فراهم آمده - لانه کبوتران - آهک با خاکستر آمیخته

کُرسیّ و کِرسیّ تخت

کرسی - کراسی ج علم و دانش - دانشمند - ملک و قدرت باری - تدبیر

کرباس - کرابیس ج خلا - مستراح - کنیف

کراسة - کراس و کرادیس ج جزوی از اجزاء کتاب

کُردُس و کُردُوس بزرگ سر از هر چیزی و سخت سر - شیر سر دم بزرگ - شتر بزرگ پای

مُکرَس جوان کوتاه قامت پرگوشت

قلادة مکرسة و مُکرَسة گردن بندیکه مروارید و مهره آنرا در رشته کشیده سپس هر دو را یکجا با مهره های بزرگ بریسمان محکم و ضخیم کنند

(کَرسَعَ) الرجل دو ید مرد

کرسع فلاناً بشمشیر زد بر استخوان کرسوع او

کُرسُوع - کراسیع ج استخوان پیوند سر دست از طرف انگشت کوچک یا استخوان کوچک نزدیک بند دست چهارپا

کرسعة و کرسوعة گروه مردم

مکرسع - مکرسعة مؤنث کرسوع بر آمده

(کَرسَفَ) الدابة برید پای چهارپا را

کرسف البعیر تنگ بست شتر را

کرسف الدواة لیقه گذارد دوات را

تکرسف الشئ در آمد بعض آن در بعضی

کرسافة تیرگی چشم و تاریکی آن

کُرسُف و کُرسُوف پنبه

کرسفة و کرسوفة پنبه و لیقه دوات

کرسفی نوعی از انگبین سفید

(کَرسَمَ) ه چشم فرو خوابانیدن - سر فرو افکندن - خاموش گردیدن و چیزی نگفتن

(کَرسَنَة) گیاهیست که دانه آنرا کاودانه گویند و غیر ماکول جثه گزندگی سگ و مار و افعی نافع است

(کَرِشَ) الجلد کرشاً - ف ترنجید و چرد کی خورد پوست

کرش الرجل بار و یاور پیدا کرد بعد از تنهائی

کَرِشَ — آشفته وچروک وترش کرد روی را - خوراک بکرشه ساخت
تَکَرَّشَ وَجهُهُ — آشفته وچروک وترش شد روی
تَکَرَّشَ القَومُ — فراهم آمدند گروه
اِستَکرَشَ الصَّبِیُّ — بزرگ شد شکم کودک از پرخواری
اِستَکرَشَ الرَّجُلُ — ترش روی شد ورنجور گردید
کَرِشَ کَرَشًا - ض — بشکنبه درآورد چیزی را
کِرش وکَرِش - کُرُوش ج — شکنبه چهارپای نشخوارکننده - عیال و فرزندان کوچک مرد - گروه مردم - پاره زمین بلند - گیاهیست خوشگوارترین چراگاه
کِرشیُون — اقامت کنندگان واسط
کَرشاء — زن بزرگ شکم - پای پرگوشت هموار اخمص - اخرد انگشتان - خرماده درشت بزرگ تهیگاه وبزرگ سرین - زهدان دوره
کُراش — جانوریست
اَکرَش - کَرشاء ج — ازمردان بزرگ شکم - بقول بعضی پرمال وثروتمند
تَکرِیشَة — آنچه درشکنبه پزند
مُکَرِّشَة — بدره خربزه
مُکَرَّشَة — نوعی خوردنی که ازگوشت و غیره درشکنبه شتر ترتیب دهند
کَرشاء — زن بزرگ شکم - خرماده درشت بزرگ تهیگاه وسُرین - زهدان دوره
قَدَمٌ کَرشاء — پای پرگوشت که کف آن هموار شد وانگشتان کوچک گردید
دَلوٌ کَرشاء — دلو بسیار بزرگ
کُراش — جانوریست
تَکرِیشَة — آنچه درشکنبه پزند
مُکَرِّشَة — بدره خربزه
مُکَرَّشَة — نوعی خوردنی که ازگوشت وپیاز درشکنبه شتر ترتیب دهند

ه (کِرشَبٌ) پیر بدحال پرخوار - وزبه دراز اندام - شیر - زشت خوی - شکم فربه
ه (کِرشِفَة) وکِرشِفَة وکِرشافَة زن درشت
ه (کَرسَمَة) رخسار ۰ روی
کُرشُوم — زشت روی
(کَرَصَ) الشیءَ کَرصًا - ض — کوفت آنرا
کَرَصَ کَرِیصًا — باخرما آمیخت کشک را
کَرَّصَ — خورد خرمای باکشک آمیخته را
اِکتَرَصَ الشیءَ — فراهم آورد آنرا
کَرِیص — پنیر باگیاه طرثوث ویا باحمصیص یا پنیری آمیزش - یخنی و گیاه ترشه یاشیر پخته خشک کرده یخنی نهاده درگرما خورند یا پنیر باخرما آمیخته - جائیکه درآن پنیر سازند
مِکرَص — ظرفیست - شیردوشه چرمین
ه (کَرَضَ) الشیءَ کَرضًا فراهم آورد بعضی بر بعضی
کَرَّضَ تَکرِیضًا — آب نر را از زهدان ناقه برآورد
کَرِیض — نوعی پنیر
کِراض وکَرِیض — آب نرکه ماده از رحم بیرون اندازد
کِراض - کُرَض وکُرضَة واحد — چیزها - نوردهای زهدان - سوراخهای بالای کمان که سوفار وجای چله آنست
ه (کَرضَمَة) روی آوردن بکارزار - حمله کردن بردشمن
(کَرَظَ) فی عِرضِهِ کَرظًا - ض طعن وقدح کرد درآبروی او
کُرُظ — طعن کننده درحسب مردم
کُرظَة — چوبک گوشه کمان - پی که دربیخ سوفار تیر پیچند

يُقالُ هُوَ مَكرُوظُ الحَسَبِ او طعن شده در حسب

(كَرَعَ) فِي الماءِ كَرعًا وكُرُوعًا - م ف بدهن از جوی آب برداشت و خورد

كَرَعَه كَرعًا - م تیر انداخت پس رسید بپاچه او

كَرِعَ فُلانٌ كَرَعًا پاچه او بدرد آمد یا باریک پاچه و باریک بازو گردید

كَرِعَتِ الجارِيَةُ تیز شهوت گردید و جرأت نمود بر خوردن پاچه

كَرِعَتِ المَرأَةُ اِلَى الرَّجُلِ خواست زن مرد را و آرزوی جماع نمود

كَرَع (مصدر) فرومایه گردیدن مردم - باریک گشتن پیش ساق - باریدن ابر یکبار زمین سنگلاخ در آن آمدن - خوشبوی نمودن خود را

اَكرَعَ الصَّيدُ نزدیک شد بشکار و توانائی یافت او بر صید آن

اَكرَعَ القَومُ رسیدند بآب باران ایستاده

اَكرَعَ الدّابَّةَ آب داد چهارپا را

تَكَرَّعَ الرَّجُلُ وضو گرفت

كَرَع (واحد و جمع یکسانست) آب باران ایستاده . آب راکد - دست و پای چهارپا - باریکی جلو ساق - مردم فرومایه پست طبیعت - جای

كَرِعَة دختر تیز شهوت

كَرِيع بدست از جوی آب خورنده

كُراع - (مؤنث آید) - اَكرُع و اَكارِع ج پاچه گوسفند و گاو که جای باریک ساق است و آن بمنزله وظیف است اسب و شتر را

- كِرعان ج پشته و تپه دراز بیرون آمده از زمین سنگلاخ - کناره هر چیزی

اَكارِعُ الاَرضِ کنارهای زمین و منتهای آن

كُراعِيّ پاچه فروش (آنکه پاچه گاو و گوسفند و غیر آن فروشد)

كارِع درآینده در آب

كارِعات درختان خرمای لب آب

اَكرَع باریک جلو ساق

كَرّاع آنکه دوست دارد فرومایگان را - آنکه شتران خود را آب باران خوراند

مَكرَع - مَكارِع ج آبشخور چارپایان

فَرَسٌ مُكرَعُ القَوائِمِ اسب استوار دست و پائی

مُكرِع - مُكرِعات ج شتری که سر خود را نزدیک آتش گذارد و پس گردنش سیاه گردد

مُكرَعات نخلستان و باغستان که بر آب باشد

(كَرَفَ) الحِمارُ كَرفًا وكِرافًا - ن ض و اَكرَفَ بوئید خر سرگین و بول ماده را پس بلند کرد سر را و لبها بر گردانید

كِرف دلو از یک قطعه پوست

اِكراف تباه و گندیده شدن تخم مرغ

حِمارٌ مِكراف خری که بوئیدن بول ماده و سر بلند کردن عادت او باشد

(كَرفَأَتِ) القِدرُ کف برآورد دیگ از جوشش

كَرفَأَتِ القَومُ درآمیختند گروه باهم

كِرفاة افزون شدن موی و غیر آن

تَكَرفُؤ انبوه و برهم انباشته شدن موی و غیره

كِرفِئ ابر بلند رفته و برهم نشسته

كِرفِئَة پوست بیرون تخم - درخت شفلح

(اُمُّ كُرفُح) زشت روی

(كَرفَسَ) كَرفَسَةً رفتن برفتار بندی

كَرفَسَ البَعيرَ بند کرد شتر را و تنگ گرفت بر او

تَکَرْفَسَ الرَّجُلُ — مجتمع گردید و در آمد بعض آن در بعضی
کَرَفْس / کِرَفْس — گیاهی است خوردنی بشکل پنبه
(کُرْکِی) - کَرَاکِی ج — کلنگ پرنده ایست دراز پای و گردن طویل بشکل
کُرَك / کُرَّك — سرخ بازیست غرب را
کَرْکَع — مُخَنَّث
ه (کِرْکِب) گیاهیست خوشبوی
ه (کِرْکِدَة) پاره و توده بزرگ از خرما
(کَرْکَدَّن) حیوانیست بزرگ جثه شبیه بگاومیش و پوست او چیزی اثر نکند و بر پشت دماغ یک یا دو شاخ قوی دارد که فیل را بآن بر میدارد
(کَرْکَرَ) الشَّیْءَ — برگردانید آنرا یکبار پس از دیگری - جمع کرد آنرا
کَرْکَرَ الرَّحَی — آسیا گردانید
کَرْکَرَ الْحَبَّ — آرد کرد دانه را و کوفت
کَرْکَرَ الرَّجُلَ — بند کرد آنرا
کَرْکَرَ الرَّجُلُ — خندید
کَرْکَرَتِ الرِّیَاحُ السَّحَابَ — گردانید باد ابر را
کَرْکَرَ الدَّجَاجَةُ — بانگ کردند مرغان
تَکَرْکَرَ فِی الْأَمْرِ — متردد و دودله شد در کار خود
تَکَرْکَرَ الْمَاءُ — بازگشت آب بسیل خود
تَکَرْکَرَ الطَّائِرُ — فرو رفت در هوا
کَرْکَر — مرغیست دریائی - غلاف زه شتر - قوچ و گاو
کَرْکَرَة — شیر غلیظ - صدائیکه انسان در گلو بگرداند

کِرْکِرَة - کَرَاکِر ج — سینه کف پای شتر یا سینه هر چهارپای صاحب سم - گروهی از مردم
کَرَاکِر — گله های بزرگ اسبان
کُرْکُورَة — رودخانه ته دور
(کَرْکَسَ) الشَّیْءَ — واگردانید آنرا
کَرْکَسَ الدَّابَّةَ — بندی و اسیر کرد آنرا
کَرْکَسَ الْإِنْسَانُ وَتَکَرْکَسَ — فرو افتاد از بالا بپائین
مُکَرْکَس (مبنیاً للمفعول) آنکه مادران او یا دو تا از آنها امه باشد
(کُرْکُم) عُصْفُر - زعفران - مصطکی
کُرْکُمَة — پاره از آن
کُرْکُمَان — رزق و روزی
(کَرْکَنْد) صمغ قرمز - کرکدن
(کَرُمَ) کَرَامَةً وَکَرَماً وَکَرَمَةً - ک — جوانمرد گردید
کَرُمَ السَّحَابُ — بسیار بارید
کَرُمَ کَرَماً — دائم گرداند خدا برای تو عزت را
کُرِمَتْ أَرْضُهُ — نیرو داده شد زمین پس نیکو رویانید
کَرَمَهُ کَرْماً - ن — غلبه کرد او را در جوانمردی
أَکْرَمَ — فرزندان کریم آورد
أَکْرَمَ فُلَاناً — گرامی و پاک نمود او را
أَکْرَمَ نَفْسَهُ عَنِ الْمَعَاصِی — باز داشت و پاک نمود از گناهان
یُقَالُ فِی التَّعَجُّبِ مَا أَکْرَمَهُ لِی — چه چیز اکرام او را زیاده کرد
کَرَّمَهُ وَتَکْرِمَةً — بزرگ و گرامی کرد او را و پاک نمود از معایب
(یُقَالُ کَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ)
کَرَّمَ السَّحَابُ — بسیار باران گردید ابر
کَارَمَهُ مُکَارَمَةً — نبرد و غلبه کرد با او در جوانمردی
تَکَرَّمَ عَنْهُ وَتَکَارَمَ — دور شد از او
تَکَرُّم — بتکلف جوانمردی نمودن
اِسْتِکْرَام — بزرگواری بدست آوردن -

اِسْتَكْرَمَ الشَّيْءَ — كريم وگرامي يافتن چيزي گرامي خواست - چيزي نفيس پيدا كرد

كَرَم — جوانمردي - سخاوت - عزيزي

رَجُلٌ كَرَمٌ — مرد جوانمرد بامروت (واحد وجمع ومذكر ومؤنث يكسانست)

يُقَالُ رَجُلٌ وَنِسَاءٌ وَأَرْضٌ كَرَمٌ

كَرْم - كَرْمَة واحد - كُرُوم ج انگور. رز بشكل



- جميل - زين
پاكيزه از سنگريزها
- نوعي زرگري
در گلوبندها يا بنات
كرم زيوريست
در زمان جاهليت
ميساختند

كَرْمَة — سر استخوان ران گرد

كَرِمَة — زن جوان كريمه

كَرَامَة — سرپوش خم - بزرگي وارجمندي

يُقَالُ أَفْعَلُ كَذَا كَرَامَةً لَكَ — بجا آوردم اينكار را واكرام كنم ترا اكرام كردني

وَلَهُ عَلَيَّ كَرَامَةٌ — او را بر من حق عزت است

كَرَامَة — امر خارق عادت. معجزه

كَرَّامِيَّة — طايفه‌اي هستند كه خدا را بر عرش مستقر دانند

أُكْرُومَة — بزرگي - جوانمردي

كَرِيم - كُرَمَاء وكِرَام ج — جوانمرد بامروت - بخشاينده - درگذرنده از گناه - از اسماء باريتعالي

رِزْقٌ كَرِيمٌ — روزي بسيار وپاك

قَوْلٌ كَرِيمٌ — سخن سهل ونرم

كَرِيمَان — حج وجهاد

كَرِيمَة - كَرَائِم ج — زن سخي بامروت

كَرِيمَتَاك — بيني تو وهر عضو شريف مانند گوش ودست

كَرِيمَتَان — دوچشم

كَرِيمَةُ الرَّجُلِ — دختر مرد

كُرَام - وكُرَامُون ج — جوانمرد

كُرَّام - كُرَّامَة مؤنث - كُرَّامُون ج — بسيار جوانمرد

مَكْرُمَان (مختص بنداء است ويا بسر آن حرف درآيد) — اي مرد كريم خوش خوي

مَكْرُم ومَكْرُمَة - مَكَارِم ج — بزرگي وجوانمردي

أَرْضٌ مَكْرُمَةٌ وَمَكْرُمٌ — زمين صالح براي گياهها

مِكْرَام — مرد بسيار اكرام

مُكْرَم (مبنيًا للمفعول) — جوان بامروت

مُكْرَمَة مؤنث

ه (كَرْمَحَهُ) — برزمين افكند او را

ه (كَرْمَلَ) فِي آثَارِهِم — دويد در پي نشان آنها

ه (كَرْنَبَة) - كِرَان ج — زن خواننده

كِرَان — رباب يا چنگ

(كَرْنَب) وكُرُنْب — چغندر ميوه ايست بشكل



كه پخته آنرا لبو نامند

كُرُنْبَة — طعاميكه از شير وخرما سازند خورانيد

كُرْنِيب وكِرْنِيب — نوعي طعام كه از شير وخرما سازند

ه (كِرْنَاس) — جامه پنبه

(كَرْنَفَ) الْكَرَانِيفَ — بريد آنرا وقطع نمود

كَرْنَفَهُ بِالْعَصَا — بچوب دستي زد آنرا

كَرْنَفَ الشَّيْءَ بِالسَّيْفِ — بشمشير برید آنرا

كُرْنَاف وكِرْنَاف - كُرْنَافَة واحد - كَرَانِيف ج — بيخ شاخ خرما كه بعد از بريدن برتنه بماند

كُرْنَيْفَة ومُكَرْنِف — بيني ضخيم

مُكَرْنِف — خرما چين از بيخ شاخ برد

(كَرِهَ) الشَّيْءَ كَرْهًا وكُرْهًا وكَرَاهَةً وكَرَاهِيَةً

ومَکْرَهَةً ومُکْرَهَةً - ف ناپسند داشت آنرا -
کارِه ومَکْرُوه ص

کَرُهَ کَرَاهَةً وکَرَاهِیَةً - ک ناپسند گردید
کَرِیه ص

اَکْرَهَ فُلَانًا عَلَى الْاَمْرِ بناپسندی وستم بر کاری داشت آنرا

کَرِهَ الشَّیْءَ فُلَانًا } ناپسند کرد چیزی را بر کسی
کَرَّهَ الشَّیْءَ اِلَى فُلَانٍ }

تَکَرَّهَ وتَکَارَهَ ناپسند وناخوش داشت
اِسْتِکْرَاه ناپسند وناخوش شمردن - کراهت داشتن - غصب کردن زن نفس خود را

کَرْه وکُرْه چیز ناپسندیده وناخوش و ناخواست

کَرَه شتر سخت سر
کَرِه ناپسندیده - ناخوش وناخواست
کَرِیه ناپسند وناخوش داشته ناخواسته - شیر بیشه

کَرِیهَة جنگ سخت باسختی جنگ - حادثه وبلا

ذُو الْکَرِیهَة شمشیر تنک بُرّان
کَرِیهَةُ السَّیْف تیزی که ناپسند دارند آنرا
کَرَاهَة زمین درشت سخت - سختی بالای گودال ومغاک وصور بابر
کَرَاهِی وکَرَاهِی کراهت
کَرَاهِین سختیها
مَکَارِه
مَکْرُوه ناپسندیده وناخوش
رَجُلٌ ذُو مَکْرُوهَة مرد باسختی وشدت
ه (مُکْرَهِفّ) ابر ضخیم برهم نشسته - موی بلند پراکنده وژولیده - آلت نره راست

(کَرَأَ) اَلْاَرْضَ کَرْأً - ن کند زمین را
کَرَءَ الْاَمْر بکر کرد آنکار را
کَرَأَ الْبِئْر برآورد چاه را بچوب

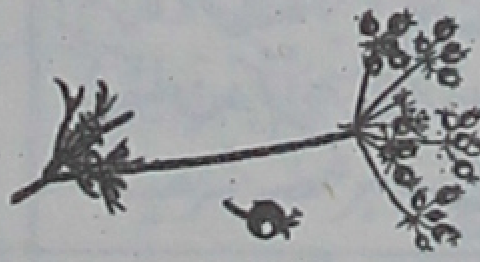
کَرَأَ بِالْکُرَة گوی بازی کرد
کَرَأَتِ الدَّابَّة سرعت کرد در رفتن ودست ویای هموار انداخت
کَرَأَتِ الْمَرْأَة خرامان رفت زن
کَرِیَتِ السَّاقُ کَرًا گشاده شد میان هر دو ساق یاباریک گردید
کَرِیَتِ الْمَرْأَة باریک ساق گردید
کَرِیَ کَرًى بخواب شد - سخت دوید
کَرِیَ النَّهْر بد بوی شد جوی
کَرِیَتِ النَّاقَة بِرِجْلِهَا برگشته وناراست انداخت پای هارا در دویدن
اَکْرَیْتُ الْعِشَاءَ بتاخیر انداختم نماز عشاء را
اِکْرَاء افزون وکم گردیدن (از اضداد) بیدار ماندن در عبادت - تاخیر کردن در امری - بکرایه دادن چهارپا خانه را

کَارَاهُ مُکَارَاةً وکِرَاء بکرایه داد چهارپا وغیر آنرا
مُکَارٍ ص

تَکَرَّی بخواب شد
تَکَارِی واسْتِکْرَاء بکرایه گرفتن
کِرْوَة وکُرْوَة مزد - کرایه
کَرًى خواب - چوبینه نر
کَرٍ - کَرِیَة مؤنث خوابنده - دونده
کُرَة - کُرِین وکِرِین وکِرِیّ وکُرِیّ وکُرَات واُکَر ج گوی . هر جسم مدور
کَرِیّ مرد خوابنده - دونده - بکرایه دهنده - خرینده - بکرایه گیرنده - بسیار از هر چیزی - نوعی از گیاه
کِرًا مزد مستاجر
کَرًا ضخیم ذراعین
کَرَیَان خوابنده - دونده
اِمْرَاَةٌ کَرْوَاء زن باریک ساق وضخیم ذراع
کَرَوَان - کِرْوَان ج پرنده ایست دراز منقار بشکل

مُکَرَّبی شتر زم آهسته رفتار

مُکارِبی - مُکارُون و اَکْرِباء ج
بکرایه دهنده

(کَزَّ) الشیءَ کَزّاً - ن تنگ کرد آنرا
کَزَّ خُطاهُ باهم نزدیک نهاد گامرا
کَزَّ المرئَةُ دملجها پر کرد بازوبند را بازویش
کَزَّ کَزازةً وکُزُوزةً خشک شد و درهم کشیده - تندمزه گردید - بخیل وکم خیر گردید
کُزَّ فلانٌ کَزّاً - ل بیماری کزاززده گردید
اَکَزَّهُ الله به بیماری کزاز مبتلا گردانید اورا خدای - مَکزُوزٌ ص
اِکْتَزَّ بسیار درهم کشیده شد
رَجُلٌ کَزٌّ - کُزٌّ ج مرد تند
وَجْهٌ کَزٌّ روی زشت وترش
رَجُلٌ کَزُّ الیدین مرد بخیل
ذَهَبٌ کَزٌّ طلای سفت وسخت
قَوسٌ کَزَّةٌ کمان خشک چوب خمیده
بَکَرَةٌ کَزَّةٌ چرخ تنگ سخت صدا
کَزٌّ بخیلی
کُزازٌ وکُزّازٌ بیماریی که از سرما پیدا گردد یا لرزه وترنجیدگی از آن
(کَزَبَ) الرَّجلُ کَزْباً - ف خرد گردید استخوانهای پشت پای ودرهم کشیده شد
کُزْبٌ نخاله وکنجاره روغن - درختی است
کُوزَبٌ بخیل بدخوی
مُکَزْوَبَةٌ رنگ میان سفید وسیاه
(کُزْبَرَةٌ) وکَزْبَرَةٌ گیاه گشنیز بشکل

(کَزِمَ) کَزَماً - ض بدندان شکست وبر آورد مغز آنرا
کَزِمَ کَزَماً - ف کوتاه شد بینی وانگشتان او
کَزِمَ الفَرَسُ ضخیم گردید لب اسب
اَکْزَمَ اِکْزاماً جمع او منقبض گردید
اَکْزَمَ عَنِ الطَّعامِ بسیار سیر خورد
کَزَّمَ البَردُ اصابعه درهم کشید ومنقبض گردید سرما انگشتان اورا
تَکَزَّمَ الفاکِهَةَ خورد میوه را با پوست
کُزْمٌ تنگدست - کوتاه انگشتان
کَزَمٌ بخل - سخت خوردگی - کوتاهی بینی وانگشتان
شحمةٌ کَزِمَةٌ پیه گرد آمده
کَزِمٌ مرد ترسناک
کُزَّمٌ بلبل یا چرچه گنجشک یا مرغیست شبیه گنجشک
کَزُومٌ ماده شتر یکه تمام دندانهایش ریخته از پیری
فَرَسٌ اَکْزَمُ اسب کوتاه لب
اَنفٌ اَکْزَمُ بینی کوتاه
یُقالُ فُلانٌ اَکْزَمُ البنانِ او بخیل است
یَدٌ کَزْماءُ دست کوتاه انگشت
کُزْمانٌ ازمردان آنکه بسیار خورد تا اینکه کراهت داشته طعامرا
مُنکَزِمٌ کوچک کف وقدم
ه (اَکزُماذک) میوه درخت کز که حب الأثل نامند
ه (کَزَنی) کَزْنیاً - ض نیکوئی نمود بربنده آزادکرده خود
(کَسَّ) الشیءَ کَسّاً سخت کوفت آنرا
کَسَّ کَسَساً - ف خرد دندان شد یا کوتاه یا برجسبیدگی دندان به بن آن
اَکَسُّ ص مذکر کَسّاءُ ص مؤنث - کُسٌّ ج
کَسِیس نان شکسته - شراب خرما و جو - گوشت که بر سنگ گرم خشک کنند

تکمّش — نیک برخود نهادن و بجد گرفتن کاریرا

کُسّ (دخیل) — فرج زن

مکّوس — نان شکسته

(کَسَأَهُ) کَسْأً — م در پی او رفت

کسأ الدابّة — از پس راند یا در پی چهارپای دیگر راند

کسأ القوم — چیره شد برگروه در خصومت

کسأ بالسیف — شمشیر زد او را

اِکساء — پشت دادن - سپس رفتن

کسأ من اللیل — پاره از شب

کُسْؤُ الشیء وکُسُوءُه — دنباله آن

کُسْء - اکساء ج — مؤخر و دنباله

اتینا فی اکساء الشهر — آمد بنزد ما در اواخر ماه

رکب کُسأه — افتاد برگردن او

(کَسَبَهُ) کَسْبًا وکِسْبًا - ض گرد آورد و ورزید آنرا - روزی جست

کسب فلانا مالا (لازم و متعدی) — بدست آورد مال را

کسب الاثم — گناه کرد

کسب لاهله — طلب معاش کرد برای عیالاتش

تکسّب — گرد آوردن - بدست آوردن - روزی جستن - تکلف نمودن در کسب

اِکتساب — روزی جستن یا تصرف نمودن در کسب - کوشیدن - فراهم آوردن

کَسَبَة — از اعلام (ماده سگان)

کَسْبَة — ورزیدن - بدست آوردن

کُسَیْب — از نامهای سگان

ابن الکسیب — فرزند زنا

کُسّاب — گرگ

کَسُوب — ورزنده و پرکسب

ماله کسوب — نیست برای او چیزی

ابوکاسب — گرگ

کواسب — شکاریان از مرغ و درنده

کَسّاب — ورزنده و پرکسب

کُسوب — گیاهیست

مَکسَب و مَکسِب - مَکاسِب ج ورزش - جای ورزش - جای پیدا کردن روزی

ه (کُسْبُج) نخاله وکنجاره روغن

(کُسْبُر) - کَسابر ج دستبند از عاج

کُسْبُرة وکُسْبَرة — گشنیز

ه (کُسْت) داروئی است

ه (کُسْتُج) بند شتواره از پوست

کُستیج وکِستیج (معرب کُستی) ریسمانی که ذمیان بروی لباس بندند خرما

ه (کُوسَج) کوسه (کم ریش) گردیدن

کوسج وکوسج — معرب کوسه - نوعی ماهیست - سینی هموار - آنکه دندانش کم باشد - چهارپای آهسته رو

(کَسَحَ) البیت کَسْحًا - م روفت خانه را

کسحت الریح الارض — تراشید و جمع کرد خاک زمین را

کسح الشیء — برید آنرا

کسح کساحة - ف برجای ماند از دست و پای

کاسحه مکاسحة — سخت مخاصمه کردند باهم - سخت نوشیدند

اِکتسح الشیء — بتاراج برد آنرا

کَسْح — عجز و درماندگی

کَسِح (بروزن خشن) آنکه از او اعانت خواهند و او کمک نکند

کسیح وکسیح — درجای مانده - لنگ

کُساح — بیماریست شترانرا

کُساحة — خاک روبه - برف روفته - عاجز برجای مانده از لنگی

اکسح وکسحان کُسْحان ج — شل - برجای مانده لنگ

ما اکسحه — چه گرانست آن

مِکْنَسَة جاروب - بیل برف روب. پاروب
جَمَلٌ مُکْسُوحٌ شتر بسیار لنگ
مُکْسُوح برکنده پوست
(کَسْحَمَة) پنهان رفتن ترسناک
(کَسَدَ) الشیءُ کَسادًا وکُسُودًا - ن ک
ناروا گردید
کَسَدَتِ السُّوقُ ناروا گردید بازار
فالشیءُ کاسِدٌ وکَسِیدٌ ص
والسوقُ کاسِدٌ وکاسِدَةٌ ص
اَکْسَدَ القومُ ناروا گردید بازار آنها
اَکْسَدَتِ السوقُ ناروا گردید بازار
اِکْساد صاحب بازار ناروا شدن
اِنْکَسَدَتِ الغنمُ اِلَی الغنمِ برگردیدند و بازگشتند
گوسفندان بسوی گوسفندان
کُسْد عود هندی وعربی
کَسِید ناروا - پست
کاسِد متاع ناروا
سُوقٌ اَکْسَدُ بازار ناروا
(کَسَرَ) العُودَ کَسْرًا - ض شکست آنرا
کَسَرَ العسکرَ منهزم گردانید لشکر را
کَسَرَ الوصیّةَ مخالفت آن کرد (عمل بوصیت نکرد)
کَسَرَ الشعرَ وزن آنرا نیاورد
کَسَرَ الطائرُ کَسْرًا وکُسُورًا فراهم آورد بالها را
وقت فرود آمدن
کَسَرَ الحرفَ کسره داد حرف را
کَسَرَ الوِسادةَ دوتا کرده (بالشر اینر) وتکیه داد بر آن
کَسَرَ متاعَهُ فروخت متاع را یک یک
کَسَّرَهُ تکسیرًا بسیار شکست آنرا
کَسَرَ الکلمةَ کسره داد کلمه را
تَکَسَّرَ وانْکَسَرَ شکسته شد
اِنْکَسَرَ العسکرُ منهزم شد لشکر
مَکْسُور ص (نه منکسر)
اِنْکَسَرَ الحَرُّ شدید شد حرارت
اِنْکَسَرَ العجینُ نرم و خمیر شد آرد
اِنْکَسَرَ عن الشیءِ عاجز شد از آن

اِکْتَسَرَ الشیءَ شکست آنرا
کَسْر - کُسُور ج وکُسُورات ج ج حرکت زیرین
که بکلمات وحروف میدهند
کَسْر وکِسْر - اَکْسار وکُسُور استخوان بازو طرف
آرنج با گوشت آن -
یُقالُ اَتَیْتُهُ وهُوَ یُطْعِمُ الناسَ مِن کُسُورِ اِبِلٍ
(آمدم نزد او واو اطعام میکرد
مردم را از استخوان وگوشت
بازوی شتر) پاره اندام یا
اندام تمام یا نیمه استخوان
با گوشت یا استخوان کم گوشت
- جانب وکناره خانه متصل
بزمین - پاره پائین خیمه یا پاره
افتاده خیمه که بزمین پهن
باشد - کناره وناحیه
کَسْرٌ مِنَ الحساب آنچه بتقسیم ناید - چیز اندک
کِسْرُ الصحراء هر دو جانب دشت
اَصابَهُ کَسْرٌ ثُمَّ کَسْرٌ رسید او را چیزی که
(بفتح وکسر سین در هر دو) طاقت آن ندارد
کُسُورُ الاَودِیَةِ خمهای رودبار و شعبهای آن
(لا واحد لها)
یُقالُ هٰذِهِ اَرضٌ ذاتُ کُسُورٍ زمین دارای
پست و بلند
کَسْرَة یک حرکت زیرین شکستگی
یُقالُ وقعت علیهم الکَسْرَةُ بر ایشان انهزام
وشکست آمد
کِسْرَة - کِسَر وکِسَرات ج پاره از چیزی شکسته
جَفْنَةٌ اَکْسارٌ کاسه بزرگ بسیار پیوند شده
کِسْرَی وکَسْرَی - اَکاسِر واَکاسِرَة وکَساسِر ج
(برخلاف قیاس) لقب پادشاهان
ایران قدیم سلسله ساسانیان
بوده که معنی آن شاهنشاهی
میباشد
کِسْرِیٌّ وکِسْرَوِیٌّ وکَسْرَوِیٌّ منسوبست بوی
رَجُلٌ ذُو کَسَراتٍ وهَدَراتٍ مردیکه در هر چیزی

مغبون شود

أرضٌ ذاتُ کُسُورٍ زمین با بلندی و پستی

کَسِیرٌ ـ کَسْرَیٰ و کُسَارَیٰ ج شکسته

نَاقَةٌ کَسِیرٌ شتر شکسته اندام

کُسَارٌ و کُسَارَةٌ ریزه و شکسته از چیزی

کَسُورٌ شتر ضخیم کوهان یا شتریکه بجنباند دم را بعد از برداشتن

کَاسِرٌ ـ کُسَّرٌ ج شکننده ـ عقاب

کَاسِرَةٌ مؤنث ـ کَوَاسِرُ و کُسَّرٌ ج

کَوَاسِرُ شتران که بشکنند چوب را

کَاسُورٌ سبزی فروش

إکْسِیرٌ کیمیا

تَکْسِیرٌ (نزد مهندسین) مساحت

مَکْسِرٌ ـ مَکَاسِرُ ج جای شکستن ـ جای آزمایش و آگاهی چیزی ـ بیخ

فُلَانٌ طَیِّبُ الْمَکْسِرِ او ستوده است باز مودن

مَکْسُورٌ ـ مَکْسُورَةٌ مؤنث شکسته

صَوْتٌ مَکْسُورٌ صدای ضعیف نازک

مُکَسَّرٌ رود باریکه کسورش روان باشد

(جمع مکسر ضد جمع سالم)

مُتَکَسِّرٌ اسم فاعل است. یُقَالُ رَأَیْتُهُ مُتَکَسِّرًا او را دیدم در حالیکه سست و آمیده بود

ه (کُسْطٌ) عود هندی و عربی

کُسْطَانٌ غبار

ه (کَسْطَلٌ) و کَسْطَال غبار

(کَسَعَ) کَسْعًا ـ م راند عقب او را بدست یا بپشت پای

کَسَعَ السَّفِینَةَ فِی الْبَحْرِ راند کشتی را و جریان داد روی آب

کَسَعَهُ بِکَذَا او را تابع او قرار داد

کَسَعَتِ النَّاقَةُ وَالظَّبْیَةُ در آورد دم را میان هر دو پای خود

کَسَعَ النَّاقَةَ بِغُبْرِهَا آب سرد زد پستان شتر را تا شیر باز گرداند

(این عمل زیادی آنرا اراده کنند در سال آینده)

کَسَعَهُ بِمَا سَاءَهُ بعد از سخن سخن دیگر رنجانید او را

إکْتَسَعَ الْکَلْبُ أَوِ الْفَرَسُ دم را میان هر دو پای خود در آورد

تَکَسَّعَ فِی ضَلَالِهِ رفت بگمراهی

کُسْعٌ سفیدی اطراف موهای پشت پای اسب (آن پیوند سردست و پای اسب و خر)

کُسَعٌ ریزه های نان

کُسْعَةٌ ـ کُسَعٌ ج نقطه سفید در روی هر چیز ـ پر ریزه سفید فراهم آمده زیر دم عقاب ـ خران کره ـ خران و گاوان کار ـ بندگان یا چهارپای شیرده که انعام کنند کسیرا

کَاسِعٌ شتر و غیره که دم را میان هر دو پای در آورد

أکْسَعُ از پرندگان آنکه زیر دمش پرهای سفید باشد

رَجُلٌ مُکْسَعٌ مرد بی زن

مُکْتَسِعَةٌ گوسفندیکه آنرا برصه و حره رسیده باشد و آن کرمیست که چون بگوسفند رسد نیمه پستان آن خشک شود

ه (کُسْعُومٌ) خر (لغت حمیری)

(کَسَفَ) الثَّوْبَ کَسْفًا ـ ض پاره کرد و برید آنرا

کَسَفَتِ الشَّمْسُ أَوِ الْقَمَرُ کُسُوفًا گرفته شد آفتاب و ماه

کَسَفَ اللهُ الشَّمْسَ أَوِ الْقَمَرَ گرفته گردانید خدا آندو را (لازم و متعد)

کَسَفَ بَصَرَهُ فرو برد چشم او برگردانید آنرا

کَسَفَ وَجْهُهُ ترش روی شد

کَسَفَتْ حَالُهُ بدگردید حال او

کَسَفَ عُرْقُوبَ الْبَعِیرِ برید پی شتر را

کَسَفَ الشَّمْسُ النُّجُومَ — غالب آمد روشنائی شمس بر ستارگان
کَسَفَ الشَّیْءَ — پوشید آنرا
کَسَفَهُ الحُزْنُ — ترش روی و بدخلق کرد او را اندوه
کَسَفَتِ الشَّمْسُ کُسُوفًا - ض — گرفت خورشید در روز که ماه غایب بود
کَسَفَ اَمَلَهُ — برید امید او از آنچه که امید داشت
تَکَسَّفَتِ الشَّمْسُ — گرفت آفتاب
کَسَّفَ الشَّیْءَ — پاره پاره کرد آنرا
اِنْکِسَاف — گرفتن آفتاب و ماه
کِسْفَة - کِسَف و کِسْف ج اَکْسَاف و کُسُوف ج ج — پاره از هر چیزی
رَجُلٌ کَاسِفُ البَال — مرد بد حال
رَجُلٌ کَاسِفُ الوَجْه — مرد ترش روی
یَوْمٌ کَاسِف — روز بیمناک و سخت
کَسْف — در عروض حرف متحرک را که آخر جزو باشد افکندن
مَکْسُوف — ص
کَسِیفَة — پاره از چیزی
(کَسْکَسَ) الشَّیْءَ — سخت کوفت آنرا
کُسْکَاس — کوتاه قامت درشت و ضخیم
کُسْکُس — خوراکی که از آرد سازند
(کَسِلَ) الرَّجُلُ فِی الجِمَاع کَسَلًا - ف — جماع کرد با زن بی انزال
کَسِلَ کَسَلًا و تَکَاسَلَ — سستی و کاهلی کرد
کَسِل و کَسْلَان ص مذکر - کَسِلَة ص مونث - کَسَالَی و کُسَالَی ج
اَکْسَلَ الاَمْرُ فُلَانًا — در کاهلی و سستی افکند
اَکْسَلَ الرَّجُلُ — جماع کرد بدون انزال
کَسَالَة — بطالت بسستی و کاهلی
کِسْل — زه کمان حلاج وقتیکه فرو کشد از آن
کَسِل - کَسِلَة مونث — سست و کاهل
کَسُول — زن سست

جَارِیَةٌ کَسُول — دختر نازپرورده که از خانهٔ خود بیرون نرود
کُوسَاله و کُوسَلَة — سبزه ناخسته گاه
کَسِیلَی — چوبیست شبیه بروناس سیاه بسرخی مایل
مِکْسَل — زه کمان حلاج چون فرو کشد از آن
مِکْسَال — زن سست - دختر نازپرورده که از خانه بدر نشود
وَادِی مُکْسِل — رود باریست که سیل آن از نزدیک آید
(کَسَمَ) الیَابِسَ کَسْمًا - ض — شکست و نابود و پاک کرد چیزی خشک را بدست
کَسَمَ عَلَی عِیَالِه — رنج و سختی کشید جهت معاش عیالاتش
کَسَمَ نَارَ الحَرْب — برپا کرد کارزار را
کُسَم — بقیه چیز خشک که بدست میماند - گیاه خشک بسیار
کَسُوم — در گذرنده در امور
کَیْسُوم — علف خشک بسیار
یُقَالُ هٰذِهِ رَوْضَةٌ کَیْسُومٌ واَکْسُوم و یَکْسُوم — باغ نمناک و شاداب یا بسیار انبوه و برهم نشسته گیاه
خَیْلٌ کَاسِم — اسبان بسیار انبوه
ه (کَسْمَلَة) — قدم نزدیک گذارده رفتن
(کَسَا) الثَّوْبَ کَسْوًا - ن واکْتَسَی — پوشید او را جامه
کَسَاهُ شِعْرًا — مدح کرد او را بشعر
کَسِیَ الثَّوْبَ کَسًی - ف — جامه پوشید
تَکَسَّی بِالکِسَاء تَکَسِّیًا — پوشانیدش بعبا
کَاسَیه مُکَاسَاةً — باهم فخر و بزرگ منشی نمودند
اِکْتِسَاء — جامه پوشیدنی پوشیدن - زمین بگیاه پوشیده شدن
اِسْتَکْسَی فُلَانًا — درخواست جامه کرد از او
کُسْوَة - کُسًی و کِسَاء ج — جامه پوشیدنی. لباس
کَسَاء — بزرگی - بزرگی آبائی - بلندی قدر و مرتبه

کِساء - اَکْسِیَة ج کلیم. عبا - شیر سر شیر بسته
رَجُلٌ کاسٍ مرد جامه پوش بالباس
فُلانٌ اَکْسیٰ مِن فُلانٍ او از وی پیشتر است در لباس پوشیدن و بخشیدن
مَکْسُوٌّ جامه پوشیده بالباس
(کُسْءٌ) اَکْساء ج مؤخر سُرین و هر چیز
یُقال رَکِبَ اَکْساءَه افتاد برگردن
(کَشَّ) اَلزَّنْدُ کَشِیشاً - ض شنیده شد بانگ آتش وقت خروج
کَشَّتِ الجَرادَةُ جوشید جراده
کَشَّتِ الحَیَّةُ بانگ کرد وقت برآمدن از پوست
کَشَّ البَعیرُ بانگ کرد باواز کشیش
کَشَّ البَقَرَةُ بانگ کرد گاو
تَکاشَّتِ الاَفاعی بانگ کردند بعضها در بعض دیگر
کُشٌّ آنچه بدان درخت خرما را گردنی دهند
کُشَّةٌ پیشانی با موی جلوی سر
کَشِیشُ الاَفعیٰ صدای افعی از پوست آن نه از دهن
کَشِیش بانگ نخستین شتر - آواز جوشش شراب - بانگ چخماق وقت آتش بیرون جستن از آن
مُکاشٌّ شتر با بانگ کشیش
(کَشَأَ) القِثّاءَ کَشْأً - م خورد خیار را
کَشَأَ اللَّحْمَ بریان کرد گوشت را چندانکه خشک گردید
کَشَأَ الشَّیْءَ کند پوستش را
کَشَأَ بِالسَّیْفِ بشمشیر زد او را و برید
کَشَأَ المَرْأَةَ جماع کرد زن را
کَشِئَ مِنَ الطَّعامِ کَشَأً و کَشاءً - ف پر شد شکم از طعام
کَشِئَتْ یَدُهُ ترکیده و کفته گردید یا ضخیم و درشت و زبر شد پوستش
کَشِئَتِ السِّقاءُ ازهم جدا گردید پوست از مشک.

اِکْشاء بریان کردن گوشت چندانکه خشک گردد
تَکَشُّؤ برکنده پوست شدن چیزی - پر شدن شکم از طعام - گوشت خشک خوردن
کُشْأَة عیب (یقال ما فی حسبه کشأة)
کَشِئ پری شکم از طعام - گوشت بریان کرده - سیری شکم از طعام
(کَشَبَ) اللَّحْمَ کَشْباً - ض و کَشَّبَ بسیار خورد گوشت را
(کُشْتُبان) - کَشاتِبِین ج انگشتانه خیاط بشکل

کشتبان

زَهرُ الکُشْتُبان نوعی گیاه بشکل
(کَشُوث) و کُشُوث و کَشُوثیٰ و کَشُوثاء گیاهی است شبیه ریسمان بر درخت پیچد بدون برگ و ریشه
(کَشَحَ) البَیْتَ کَشْحاً - م روفت خانه را
کَشَحَ القَوْمُ پراکنده گشتند
کَشَحَ عَنِ الماءِ پشت کردند بر آب
کَشَحَ لَهُ بِالعَداوَةِ دشمنی نمود با او - در دل داشت دشمنی از وی
کَشَحَ الدّابَّةُ دم را میان هر دو پای درآورد
کَشَحَ الطّائِرُ بشتاب درآمد
کَشَحَ الظَّلامُ اَوِ الضَّوءُ برگشت سایه و آفتاب
کَشَحَ العُودَ پوست کند چوب را
کَشَحَ البَعیرَ داغ کرد تهیگاه او را
کُشِحَ الرَّجُلُ - ل به بیماری تهیگاه مبتلا و داغ کرده شد مکشوح ص
کَشِحَ کَشَحاً - ف درد تهیگاه گرفت
کاشَحَهُ کِشاحاً و مُکاشَحَةً دشمنی نمود او را یا پنهانی دشمنی نمودن

تکشّح گایدن

اِنکشح القومُ عنِ الماء پراکنده گشتند از آب

کَشح - کُشوح ج تهیگاه - میان پشت ؛

یقال طوی کشحه عن فلان اعراض کرد از او و برید

طوی کشحه علی الامر استمرار نمود بآن کار

کَشَح بیماری تهیگاه که بداغ کردن بهبودی یابد یا درد پهلو که ذات الجنب نامند

کُشاح داغ پهلو

کاشِح دشمن پنهان دارنده دشمنی

کُشاحة دشمنی پنهان و قطع کننده

مِکشح و مکشاح تبر - دم شمشیر

مَکشوح مرد داغ کرده

ه (کَشحان) و کِشحان مرد بی غیرت در حق زن

کُشحنة / تکشیخ } بی غیرت خواندن کسے را

(کشد) الشیء کشداً - ض برید آنرا بدندان

کشد الناقة دوشید شتر را بسه انگشت

اکشد خالص و بدون مخلوط ساخت کره را

کاشِد و کَشود و کَشد بسیار کسب معاش کننده بجهت عیال

کَشد دانه ایست خوراکی

کَشود - کُشُد ج شتریکه بسه انگشت دوشیده شود - شتر تنگ سوراخ پستان - صله رحم کننده

کاشِد صله رحم کننده

(کشر) عن اسنانه کشراً - ض آشکار کرد دندانها را وقت تبسم

کشرة (اسم مصدر) تبسم آهسته و آشکار کردن دندانها

کشر کشراً - ف گریخت

کشّر عن اسنانه بسیار آشکار کرد دندانها را در خنده و غیر آن

کاشره و مکاشرة باهم تبسم کردند و دندانها پیدا نمودند

اکشر له عن انیابه بنمودن و سائیدن دندان او را بیم داد

تکشّر آشکار کرد دندانها را

کُشر نان خشک - نوعی جماع - دندان سفید کردن شتر

کُشار خوشه انگور که دانه آن خورده شود

مُکاشر همسایه نزدیک

(کَشط) الشیء کشطاً - ن و استکشط برهنه کرد آن را از آنچه که بر او پوشیده بود

کشط الجل عن الفرس برگرفت جل را از پشت اسب

کشط الحرف ازاله کرد حرف را از جایش

کشط البعیر باز کرد پوست شتر را

مکشوط ص

اِستکشط البعیر وقت پوست باز کردن شتر فرا رسید

تکشّط السحاب متفرق و پراکنده گردید ابرها

اِنکشط گشاده و برهنه شد

اِنکشط الروع رفت بیم و ترس

کَشّاط پوست کن

کِشاط پوست باز کرده - برهنه شده

تَکشیط برهنه کردن

(کشع) القوم عن القتیل کشعاً - م پراکنده شدند از کشته

کشع کشعاً - ف بی آرام گردید از اندوه و ملال

(کشف) الشیء و عن الشیء کشفاً - ض آشکار کرد آنرا از آنچه بروی پوشیده بود

کشف دفع کرد بدی و ضرر را

یقال کشف الله غمه اندوه او را خدا زائل کرد

کشفته الکواشف رسوا کرد آنرا

کشفت لهم عن ساقها سختی رسید آنهارا

کشفت الناقة کشافاً ماده شتر هر سال باردار گردید

کَشِفَ فُلانٌ کَشَفاً - ف شکست خورد

کَشِفَ الفَرَسُ اَوِ الرَّجُلُ موهای پیشانی بالا رسته چندانکه بدایره ماند

کَشَفَ الشَّیءَ آشکارا کرد آنرا - برهنه نمود

کَشَفَ عَنِ الاَمرِ باکراه وستم برهنه وآشکار کرد

کاشَفَهُ مُکاشَفَةً بااو دشمنی پیدا کرد - باکسی آشکارا جنگ کرد

اَکشَفَ خندید چندانکه لب برگشت و دندانها نمایان گردید

اِکشاف پی یکدیگر در نتاج آوردن شتر - ماده شتر را آبستن کردن در هر سال

اِنکَشَفَ الشَّیءُ برهنه وآشکارا شد

تَکَشَّفَ الشَّیءُ برهنه وآشکارا شد

تَکَشَّفَ البَرقُ پر کرد آسمان از برق

تَکَشَّفَ الرَّجُلُ گشاده گردید

تَکاشَفَ القَومُ آشکارا شد عیب آنان بیکدیگر

اِکتَشَفَ الشَّیءَ یافت آنرا

ومنه الاِکتِشافاتُ مِنَ الاُمورِ الصِّناعیةِ والطَّبیعیةِ

اِکتَشَفَ الکَبشُ برجست بر ماده

اِکتَشَفَتِ المَرأةُ لِزَوجِها نیک برهنه شد زن وقت جماع

اِستِکشاف برهنه کردن وآشکارا نمودن از کسی خواستن

کَشفَة و کُشفَة بالا رستن جای موی پیشانی - موی پیشانی بالا رسته

کِشاف هر سال بچه آوردن ماده شتر یا آبستن شدن وقت بچه دادن ماده شتر آبستن در هر سال

کُشوف آشکار او برهنه کردن

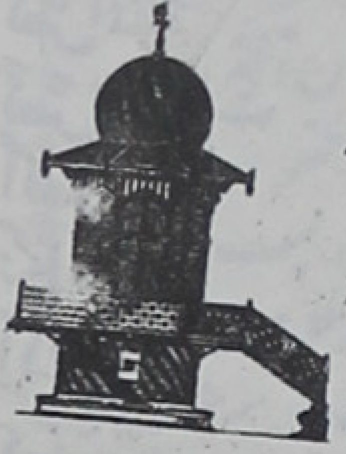
کاشِفَة

اَکشَف آنکه موی پیشانی وی برگردیده باشد مانند دائره - اسب پیچیده پیچ دم - مرد بی سپر در جنگ و شکست خورده وگریخته - مرد بی خود آهنی

جَبهَةٌ کَشفاء پیشانی که موی آن همچو دائره برگردیده باشد

ه (کَشک) آب جو یا باسرکه آن با شیر جوش داده

کُشک (معرب کوشک) شبه رواق بشکل



(کَشکَشَ) فرار کرد وگریخت

کَشکَشَتِ الحَیَّةُ صدای کرد وقت پوست انداختن مار

کَشکَشَة (مصدر) بدل کردن شین از کاف در خطاب مؤنث یا افزودن شین بعد کاف مجرور

(کَشکول) وکَشکولَة ظرفیکه فقرا در آن اغذیه خود را جمع کنند وکتبی را باین نام نهاده اند بجهت آنکه از علوم مختلفه ومطالب کثیره متنوعه در آن جمع شده

ه (کُوشَلَة) وکُوشالَة سرنره بزرگ

(کَشَمَ) الاَنفَ کَشماً - ض واَکشَمَ برید بینی را از بیخ

کَشِمَ کَشَماً - ف ناقص خلقت وحسب گردید

اَکشَم ص

اَنفٌ کَشیمٌ واَکشَم بینی بریده از بیخ

کُشَم واَکشَم یوز

ه (کُشخَة) گیاهیست نرم وپاکیزه

(کَشِمَ) آماده گریستن گردید

کَشِمَ اَنفُهُ شکست بینی اورا

کَشمیر بلادیست در هند

کُشام بیمار زشت

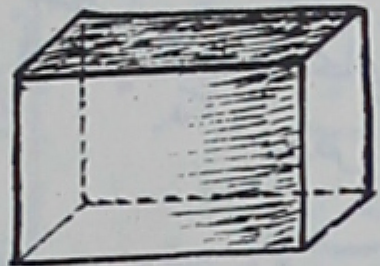
(کِشمِش) نوعی مویز بی دانه بشکل



۵ (کُثنی) گاو دانه که حب البقر هم نامند
(کَثاه) کَثوًا - ن گرند یا ورا بدندان و بدهان کشید
(کُثیة) - کُثی ج پیه شکم سوسمار یا بیخ دم او
(کَصّ) القوم کصًّا - ض اجتماع نمودند
کصّ الماءُ فراهم آمد
کصّ الصوتُ آواز برآورد
اکصّ شکست خورد و گریخت
تکاصّ باهم اجتماع کردن
اِکتصاص فراهم آمدن
کَصیص جنبیدن - پیچیدن برخود از رنج - اضطراب - آواز ملخ - صدای نرم و نازک
کَصیصة - کصائص ج گروه - ریسمان دام آهو
کُصّ آواز نرم و نازک
(کَصکص) سرعت نمو در رفتن
(کَصم) کُصومًا - ن روی گردانید و پشت داد - برگردید بجائی که آمده بود - بتمام مقصد خود نرسید
کصم فلانًا بستم و شدت اند آزا
(کَصی) فلانا کصیا - ض فرومایه و خسیس گردید بعد بزرگی
۵ (کَضکضة) شتاب روی
(کَضلة) کَضلا - ن راند او را و دور انداخت
(کَظّ) فلانا الطعام کظًّا - ن پرکرد شکم را از طعام چندانکه جای تنفس نماند
کظ الغیظ صدره برگردید سینه او از خشم
کظ الحبل محکم بست ریسمان را
کظ الامر کظاظا و کظاظة رنجانید او را کار و اندوهگین نمود
کظ المسیل بالماء راه آب تنگ گردید از بسیاری آب
کاظّه کظاظا و مُکاظّة با او کارزار سخت و دراز کرد
تکاظّ القوم از حد گذرانیدند باهم دشمنی را - تنگ گرفتند نسبت باهم در جنگ
اِکتظّ من الطعام رنجور گردید از پری شکم که جای تنفس نمانده
اِکتظّ المسیل بالماء تنگ شد رود بار از بسیاری آب
اکتظّ المحل پرشد در آنجا از مردم
اکتظّ الغیظ پرشد سینه او از خشم
کِظّة سیری - پری شکم از طعام - زحمت پری و تخامه
کِظاظ سختی و ماندگی - بسیاری ملازمت و دشمنی
رجل کظّ مرد رنج دیده و سختی کشیده - گرانبار از کار و درمانده از آن
کَظیظ
مکظوظ
کظیظ
} رنجیده و اندوه کشیده از کار - شکم پر از طعام از دحام
(کَظَب) کظوبا - ن بسیار فربه گردید
(کَظَر) القوس کظرا - ن ساخت کمان را رخنه گرو جای زدن از آتش زنه
کظر الزندة
کُظر اطراف و کناره فرج و گوشه آن - پیه جمع شده و جای آن در درون حیوان - گوشه کمان - میان چنبر گردن
کُظرة پیه جمع شده در درون حیوان و جای آن
کِظر پی که بیخ سوفار تیر پیچند - آنچه بابین ترقوتین است
(کَظَم) الباب کظما - ض قفل نهاد بر در
کظم غیظه فرو خورد خشم را
کظم النهر بند و سد کرد جوی را

كَظَمَ القِربَةَ پر شد مشک تا لب آن
كَظَمَ البعيرُ كُظوماً باز ایستاد شتر از نشخوار
كَظِمَ كَظَماً ـ ل ساکت گردید
كَظَم ـ اكظام وكِظام ج گلو یا دهان یا مخرج تنفس
كَظيم مرد اندوهگین ـ مرد فرو خورنده خشم ـ کلید
كَظيمة چاهی که در جنب چاه دیگر راه آب هر دو یکی باشد ـ توشه دان
كِظام سر بند هر چیزی
كَظوم چهارپائیکه نشخوار نکند
كِظامة دهانه رودبار ـ مخرج بول زنان ـ چاهیکه در جنب چاه دیگر راه آب اندو یکی باشد ـ حلقه سر دوش ترازو که رشته با آن بندند ـ دوالیکه بر دو گوشه بالای کمان بندند ـ مسمار ترازو یا حلقه سر عمود آهن که رشته بدان بندند ـ ریسمانیکه ببینی شتر را بندند ـ پی که بر پر تیر پیچند یا جای پر از تیر
كاظِم ـ كُظَّم ج خاموش ـ فرو خورنده خشم ـ نام امام هفتم حضرت موسی بن جعفر علیه السلام
بعيرٌ كاظِمٌ شتر تشنه
إبلٌ كُظوم شتر از نشخوار باز ایستاده
رَجلٌ مكظوم مرد بسیار اندوه مند
غيظٌ مكظوم خشم فرو خورده
(كَظا) لحمه كُظواً ـ ن درشت گردید ـ افزون و آکنده شد
تكظّى لحمه برآمد گوشت او از فربهی
أرضٌ كاظِمِيَة زمین خشک
(كَعَّ) كُعوعاً وكَعاعة وكيعوعة ـ ض ن سست گردید و بددل و ترسو شد
(اكَعَّ) فلاناً بددل ساخت و ترسانید او را ـ بند کرد و باز داشت او را
اكَعَّ كلامَه باز داشت سخن او را
اكَعَّ الخوفُ ترس باز داشت او را از اراده اش
كَعٌّ وكاعٌ بددل و سست
رَجلٌ كَعُّ الوجه مرد سبک رخسار
(كَعَبَتِ) الجارِيَةُ كُعوباً وكُعوبةً وكِعابةً ـ ض برآمد پستان دختر ـ نار پستان گردید دختر
كَعَبَ الثَّديُ ـ م برآمد پستان
كَعَبَ الاناءَ كَعباً پر کرد ظرف را
اكْعَبَ شتافت. سرعت کرد
كَعَّبَ الاناءَ چهار گوشه ساخت ظرف را
كَعَّبَتِ الجارِيَةُ بلند شد پستان دختر و نار پستان شد
كَعْب ـ كُعوب ج هر بند و جای جدائی استخوان ـ استخوان بلند شده در پشت پای و آنرا بفارسی شتالنگ و بجول گویند ـ استخوانیست برآمده از دو طرف میان بندگاه ساق و قدم (غوزک)
ـ كُعُب وكِعاب ج ـ استخوان بلند پشت پای ـ بازی نرد شیر
ـ كُعوب ج تیزی نیزه و نی ـ یک لخت از روغن و پاره از آن ـ اندک از شیر بقدر یک ریختن ـ بزرگی آبائی
أعلى اللهُ كَعبَهُم بلند گرداند خدا شأن ایشانرا
ذَهَبَ كَعبُهُم رفت شرف ایشان
رَجلٌ عالي الكعب مردیکه توصیف بشرف است
كَعبَة بیت الله الحرام بمکه معظمه ـ هر خانه چهار گوشه
كَعْبَة ـ كِعاب وكَعَبات ج کعب که بدان نرد بازی کنند
كُعُب پستان
كُعوبَة دوشیزگی و بکارت دختر

کعاب دختر پستان برآورده
کاعب - کواعب ج دختر پستان برآورده و نارپستان
ثدی کاعب پستان برآمده
مکعب جسمی بشکل که ۶ پهلو باشد
(کعبره) بالسیف بریدانرا به شمشیر وپاره کرد



کعبرة زن غیر عرب درشت خوی و بزرگ اندام
کعبرة - کعابر ج استخوان ساق دست از طرف انگشت ابهام - پارهٔ از گوشت - سخت سر - استخوان درشت - گره - بیخ سروسرین ضخیم - سرگین شتر خشک شده بر دُم او - کفه گندم که وقت پاک کردن دور کنند - گره بندهای زراعت
کعبرة وکعبورة هر چیز فراهم آمده - گره
مکعبر مرد عرب وغیر عرب
ه (کعبشة) گرفتن چیزی را وبستن - پاهای فراهم آوردن جهت جستن - مانند کوتاه قدم راه رفتن
تکعبش درهم کشیده شدن پوست چین وشکن
(اکعت) الرجل شتابان رفت و نشست - ازخشم برآشفت
کعت - کعتة مؤنث کوتاه قامت
کعتة سرپوش شیشه
کعیت - کعتان ج هزار دستان . بلبل
(کعتر) فی مشیه سخت دوید - شتاب کرد در رفتار - مانند مستان خم شده رفت
کعتر پرنده شبیه گنجشک
ه (تکعثبت) القرارة مجمع گردید جوال گرد گشت
کعثب فرج پرگوشت وضخیم - زن بزرگ

فرج
ه (کعد) جوال
کعدة سرپوش شیشه
ه (کعدب) وکعدبة مرد فرومایه بی مروت
کعدبة حباب آب
(کعر) الصبی کعرا - ف پرگردید شکم کودک وفربه گشت کعر ص
کعر البعیر وکعر واکعر مجتمع شد پیه در کوهانش
کعر البطن کعرا - م پرگردید شکم از پرخواری
کوعر السنام بزرگ وپیچیده پیه گردید کوهان
کعر کوهان
کعرة گره گوشت یا پیه مانند غدّه
کعر بیخ خاریست فروهشته برگ
اکعر پرشکم - فربه
کعورة بزرگ ابینی
کیعر شیر بچه فربه
مکعر نیزدونده
(یقال عر مکعرا)
(کعز) کعزا - م بانگشتان فراهم آورد چیزرا
ه (کعس) - کعاس ج استخوان انگشت دست وپا - استخوان پیوند میانه از سه پیوند انگشتان - استخوان دست وپای گوسفند وگاو وغیره - استخوان بند دست وپای
(کعسبة) دویدن - گریختن - شتابان رفتن یا آهسته دویدن یا برفتار مستان رفتن
(کعسم) فلان پشت کرد وگریخت
کعسم - کعاسم وکعاسیم ج گورخر
کعسوم - کعاسیم ج خر
ه (کعص) کعصا - م خورد
کعیص الفار بانگ موش
(کعطل) فلانا سخت دوید - آهسته دوید (ازاضداد) - دراز کشید دست را

- ماليد و باليد او

اَسَدٌ كَعْطَلٌ و مُكَعْطَلٌ شير بازنده قصد كننده

ه (كَعِظَ) مرد كوتاه بالا و آكنده گوشت

مُكَعْظَظٌ مرد كوتاه قامت و ضخيم اندام

(كَعْكٌ) كَعْكَاتٌ ج نانيست كه از روغن و شكر سازند يا غير از روغن و شكر از آرد خشكه

(كَعْكَعَ) الرَّجُلَ بند كرد او را - باز داشت از اراده او

تَكَعْكُعٌ باز ايستادن - بددل شدن

كَعْكَعٌ بددل و سست

كَعَنْكَعٌ غول نر

(تَكَعَّلَ) التَّمْرُ و نحوه سخت چسبيد

كَعَلٌ مرد مالدار بخيل - خرمائيست چسبيده بهم - كوه - سرگين هر حيوان كه بعد از انداختن بخايه چسبيده - شبان ناكس

كَعَلٌ و كُعَلٌ مرد كوتاه قامت و سياه فام

مُكَعْتَلٌ پر خشم - ورم كرده از خشم - مرد سرين جنبان

(كَعَمَ) الوعاءَ كَعْماً - م بست سر ظرف را

كَعَمَ البَعِيرَ بست دهان شتر را تا نگزد يا نخورد

كَعَمَ المرئةَ بوسه داد زن را يا لبهاى او را به دهان خود گرفت وقت بوسه

كَاعَمَ المرئةَ مُكَاعَمَةً بوسه داد او را و لبها بدهان گرفت وقت بوسه - هم بستر كرد زن را

كِعَمٌ - كِعَامٌ ج سلاحدان - هرچه در وى چيزى نهند

كَعِيمٌ و مَكْعُومٌ شتر دهان بسته

كِعَامٌ دهان بند شتر

كُعُومُ الطَّرِيقِ دهانهاى راه

(اَكْعَنَ) الرَّجُلُ سست گرديد از شدهانى

ه (كَعْنَبٌ) پست قامت - شير بيشه

رَجُلٌ كُعْنُبٌ مرديكه در سرش گرهى باشد

كَعَانِبُ الرَّأسِ گره در سر

كَعَانِبُ شير بيشه

تَيْسٌ مُكَعْنَبُ القَرْنِ قوچ پيچيده شاخ

(تَكَعْنَشَ) الطَّائِرُ بدام گرفتار و آويخته شد

تَكَعْنَشَ فِى الشَّىْءِ فرو شد در آن چيز

(كَعَا) كَعْواً - ن بددل شد و ترسيد

كَاعِى منهزم و شكست خورده

اَكْعَاعٌ نامردان ، بددلان

(كَاغَذٌ) معرب كاغذ فارسى است

كَاغِذِىٌّ فروشنده آن

ه (كَاغِى) شكست خورده

(كَفَّ) الثَّوْبَ كَفّاً و كِفَافَةً - ن دوباره دوختن حاشيه جامه را بهم

كَفَّ الاِنَاءَ كَفّاً پر كرد ظرف را

كَفَّ الشَّىْءَ جمع و فراهم آورد آنرا

كَفَّ رِجْلَهُ بست پاى را بجامه

كَفَّ القَبِيلَةَ گرفت اطراف آنانرا

كَفَّ مَاءَ وَجْهِهِ عرق كرد پيشانى او و باز داشت او را از سؤال

كَفَّ عَنِ الْاَمْرِ باز گرديد از آن كار

كَفَّتِ النَّاقَةُ كُفُوفاً پير شد پس سائيده و كوتاه گرديد دندانهايش

كَفَّ و كُفَّ بَصَرُهُ - ل كور گرديد

تَكَفَّفَ النَّاسَ دست پيش مردم داشت بخواهش - سائل بكف شد

تَكَفَّفَ الرَّجُلُ گرفت چيزى بدست يا سائل بكف شد

تَكَفَّفَ عَنِ الْاَمْرِ رها كرد آنرا

تَكَافَّ عَنِ الْاَمْرِ امتناع كرد از آن كار

تَكَافَّ القَوْمُ دفاع كردند باهم و باز داشتند همديگر را

اِنْكَفَّ عَنِ المَكَانِ باز ايستاد و گذاشت انجا را

اِسْتَكَفَّ الشَّىْءَ گرفت آنرا و نگريست

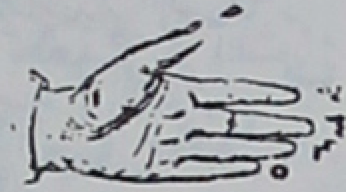
اِسْتَكَفَّ النَّاسَ دست نزد مردم دراز كرد

اِسْتِكْفَافٌ حلقه بستن مار - فراهم شدن موى - دست پيش چشم داشتن وقت

ونگرستن از دور

کَفّ - اَکُفّ وکُفُوف وکُفّ ج دست با پنجه بشکل - خرقه - دستگاه نعمت

کَفُّ السَّبُعِ وکَفُّ الضَّبُعِ وکَفُّ الکَلْبِ وکَفُّ القِرْدِ وکَفُّ الذِّئْبِ وکَفُّ آدَمِ وکَفُّ مَرْیَمَ وکَفُّ الأَسَدِ — گیاه هائیست



کِفَّة وکَفَّة — یک کپه ترازو ثما کفتان

لَقِیتُهُ کَفَّةً کَفَّةً — ملاقات کردم اورا مواجهةً چنانکه دست بدست رسید

کِفَّة وکُفَّة — دام شکاری

کِفَّة — چوب دف - هر چیزی که گرد وگود دران آب فراهم آید

کِفَّة وکُفَّة — آنچه فروهشته ومسترخی باشد از بیخ دندان

کِفَّة - کِفَف وکِفاف ج دائره های نگار که بر دست عروس نهند

الکِفَّةُ الجُنُوبِیَّةُ والشِّمالِیَّةُ — دو ستاره اند

کُفَّة - کُفَف وکِفاف ج حاشیه ونورد دامن پیراهن وهر چیزی - هر چیز زاید بر چیزی - ریگ توده ران

کُفَّةُ الرَّمْلِ — دامن ریگ وکناره آن

کُفَّةُ الدِّرْعِ — دامن زره

کُفَّةٌ مِنَ الشَّجَرِ — منتها ومنقطع آن

کُفَّةٌ مِنَ النّاسِ — انبوهی مردم وجماعت بسیار یا مرد انچه نزدیک مکانیکه اطراف آن گل وسرگین گاو باشد

کُفَّةُ الغَیْمِ — کناره وطره ابر

کُفَّةُ اللَّیْلِ — ملتقای شب وروز در مشرق ومغرب

کَفَف — معاش روزانه - دائره های نگار - سؤال بکف

کَفاف — اندازه ومانند - معاش روزانه وقوت که از درخواست بازدارد

یُقالُ دَعْنِی کَفافِ — بازمیمانم از تو ودور میشوم از تو

کِفافُ الشَّیءِ - اَکِفَّة ج پیرامون وکناره هر چیزی - فرا گرفتن هر چیزی

کِفافُ السَّیْفِ — دم شمشیر

کَفُوف وکاف (مذکر ومؤنث یکسان) شتر سائیده دندان از پیری وکوتاه شده

کافَّة — جماعت (داخل نمیشود ال اورا واضافه نمیشود) - شتر پیر

جاءَ النّاسُ کافَّةً — آمدند مردم همگی

مَکْفُوف - مَکافِیف ج نابینا

عَیْبَةٌ مَکْفُوفَةٌ — جامه دان نیک استوار وسربسته

مُکافَّة — یکدیگر را منع کردن وبازداشتن

مُسْتَکَفّ — گرداگرد مانند کپه ترازو

مُسْتَکِفّات — چشمه سارها که از کوهستانها جاریست - شتران جمع شده

(کَفَأَه) کَفْأً - م برگردانید اورا - پیروی اوکرد

کَفَأَ القَوْمُ — شکست خوردند - برگشتند وپشت دادند

کَفَأَ عَنِ القَصْدِ — برگشت از آن

کَفَأَ الرَّجُلَ — راند اورا

کَفَأَ الإِناءَ واکْتَفَأَهُ — نگونسار وسر ازیر نمود تا آنچه در ظرف است بریزد

کَفَأْتُ فُلاناً — باز گردانیدم آنرا از جهتی

کَفَأَتِ الغَنَمُ — درآمدند گوسفندان در آن

کافَأَهُ مُکافَأَةً — پاداش داد اورا

کافَأَ فُلاناً — گردید مانند او - مراقبت ونگاهبانی نمود

مُکافَأَة — دور کردن کسیرا وبرابر ایستادن

کافَأَه بِرُمْحَیْنِ — باهم نیزه زدن پی در پی

اِکْفاء — خمانیدن وکج کردن ظرف را تا آنچه در آنست بریزد - میل کردن ومائل گردانیدن - برگردانیدن کسیرا از اراده او - خم دادن کمان

أَکْفَأَتِ الإِبِلُ — بسیار بچه آوردند شتران

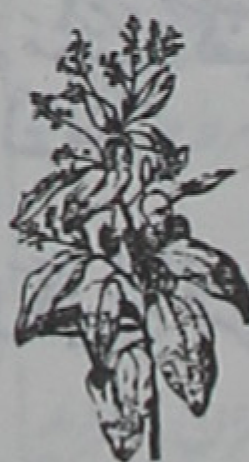
أَکْفَأَ إِبِلَهُ وفُلاناً — منافع شتران خود را باو داد

اکفأ البیت — برای خانه کفاء ساخت
اکفأ الشاعر — خراب کرد آخر شعر را آوردن حرف روی یا بهر نوع عیوبی که مخالف هم باشد
تکفأ فی مشیته — با تبختر رفت
تکافؤ — برابر شدن - برابر ایستادن
اکتفاء — کفایت کردن بچیزی
اکتفأ الابل — هجوم و حمله آورد بر شتران و برد آنها را
انکفأ القوم — برگردیدند - شکست خوردند
انکفأ الی کذا — مائل گردید بسوی آن
انکفأ اللون — تغییر کرد و برگردید رنگ
استکفأ فلاناً ابله — خواست نتاج یکساله شتر او را از او
استکفأت فلاناً ابله فأکفأنیها — نتاج و منافع یکساله شترانش را از او خواستم و او هم بداد
کفأ و کفؤ - کفاء ج — همتا و مانند
کفاء و کفاء — نتاج هر ساله در همان سال از شتران و خرمابنان و کشت زمین یا نتاج بعد از گذشتن یکسال یا زیاده آن
و منحه کفأة غنمه — داد او را شیر و بچه و پشم یکساله تا از منافع آنها منتفع شود و امهات را رد کند
کفء — شکم رود بار
کفؤ و کفؤ - اکفاء ج — مانند و همتا
کفیء و کفیئة — همتا و مانند - شکم رود بار
کفیء اللون — برگردیده رنگ یا داش
کفاء و کفاءة — مانند و همتا شدن
کفائة — همتا و برابر - توانائی -
کفاء — پرده ایست از بالا تا پائین از دنباله و مؤخر خیمه و خانه یا دو پاره جامه بر یکدیگر دوخته در مؤخر خیمه و خانه دوزند یا گلیم که بر خیمه اندازند چنانکه بزمین رسد
مکفوء اللون — برگردیده رنگ
اناء مکفوء — ظرف خمیده و برگردانیده
(کفته) کفتاً - ض — برگردانید او را از جهتی که روی آورده بود
کفته الله — میراند او را خدای
یقال اللهم اکفته الیک — خدایا او را بر بسوی خود. بمیران
کفت الشیء و کفت — گرفت آنرا بپنجه خود
کفت الشیء الی نفسه — منضم کرد آنرا با خودش
کفت فلاناً — لاحق شد و فراهم آورد او را با آخر
کفت الطائر کفتاً و کفاتاً و کفیتاً و کفتاناً — سرعت گرفت در پریدن و دویدن - سخت درهم کشیده شد
تکفت فی مسیره — سرعت نمود در رفتن
تکفت الثوب — درهم کشیده شد و منقبض گردید
کافت الرجل مکافتة و کفاتاً — پیشی و سبقت گرفت در دویدن - ناگهان مرد
اکتفت المال — گرفت تمام مال را
انکفت — برگردید - درهم کشیده شد
انکفت الفرس — لاغر گردید اسب - جمع آمد
کفت (مصدر) — مرگ - قلب و برگردانیدن چیزی پشت آنرا به پیش و پیش آنرا بپشت
رجل کفت — مرد تیزرو و باریک اندام
کفت و کفت — دیگ کوچک
فرس کفت و کفتة — اسبیکه بتمام اندام برجهد و سواری بر آن دشوار باشد
کفتة — نام گورستان مدینه زیرا شوره زار است و بزودی مردگان را مستهلک کند
کفت — انبان محکم که خراب نکند چیزرا
کفیت — مرد تیزرو و سبک و

باریک اندام - انبان محکم که خراب نکند چیزیرا - رخت واثاث زندگی
مات کِفاتاً و مُکافتةً مُرد ناگهان
کِفات فراهم آوردن نگاه چیزی
کافِت جای باش کو پایگاه دزدان که متاع خود را جمع نمایند
کُفات شیر بیشه
مُکفِت آنکه میان دو زره جامه پوشد
(کَفَحَ) العدُوَّ با دشمن روبروی شد
کَفَحهُ بالعصا بچوب دستی زد او را
کَفَحَ لِجامَ الدابّة کشید لگام را و برروی چهارپا زد
کَفَحهُ کَفحاً برهنه کرد آنرا
کَفَحَ الشیئَ برداشت از آنچیز پرده را
کَفح (مصدر) رو یاروی شمشیر زدن - بوسه زدن ناگهانی
کَفِحَ کَفحاً - ف شرمنده گشت و بد دل گردید
کافَحَ القومُ اعدائهم رو یاروی شدند در جنگ با دشمنان
یُقال هُو یُکافِحُ الاُمُورَ او مرتکب کارها میگردد
کافَحَ المرئة مکافحةً و کِفاحاً بوسه داد زنرا
کافَحَ فلاناً رو یاروی شد با او
اَکفَحَ الدابّة کشید لگام چهارپا را و برگردانید
تَکافَحَ القوم زدند یکدیگر را
تکافحت الامواج متلاطم افتاد
تکافح الکِباش قوچها یکدیگر را شاخ زدند
کَفیح همتا. مانند - شوهر و همخوابه - مهمان ناگهان آمده
اَکفَح سیاه
کِفاح (بکسر کاف) چیز بسیار
کَفحة (بفتح کاف) گروهی اندک از مردم
(کَفَخَهُ) بالعصا کَفخاً - م بچوب دستی زد او را و بر سر وی زد

کَفخَة گره جمع آمده سفید
رَجُلٌ و عمودٌ مِکفَخ مرد و عمود استوار و قوی
(کَفَرَ) الشیئَ کَفراً و کُفراً - ن پوشید و نهان کرد آنرا
یُقال کَفَرَ دِرعَهُ بثوبه پوشانید خود را بزره و پوشانید زره فوق جامه
کَفَرَ اللیلُ الشیئَ و علی الشیئ پوشانید تاریکی شب آنرا
کَفَرَ الجهلُ علی علم فلانٍ فرو گرفت و پوشانید نادانی دانش او را
کَفَرَ کُفراً و کُفوراً و کُفراناً ناگروید و ناسپاسی کرد (ضد ایمان)
کَفَرَ بالخالق ایمان و اعتقاد بخدا نیاورد
کَفَرَ نعمةَ الله انکار نعمتهای خدا نمود (ضد شکر)
اَکفَرَ لازم گرفت بی اعتقادی و گناه (ضد طاعت و ایمان) - مقیم ده شد
اَکفَرَ الرجلَ او را کافر خواند یا نسبت داد ش به بی ایمانی
کَفَّرَ الشیئَ پوشانید آنرا
کَفَّرَ الرجلَ نسبت داد او را بکفر - کافر دانست او را
کَفَّرَ لَهُ دست بر سینه نهاد نزد کسی یا تاجی را یا پادشاه بر سر نهاد که بدیدن آن فروتنی لازم آید
کَفَّرَ اللهُ لَهُ الذنبَ محو کند خدا گناه او را - در گذرد از گناه او
کافَرَهُ مُکافَرَةً ناسپاسی کرد حق و را و او نشناخت
اِکتَفَرَ مقیم ده شد
تَکَفَّرَ المُحارِبُ فی سلاحه مرد جنگی بلباس رزم در آمد
کَفر - کُفُور ج زمین دور دست از مردم - گور - خاک - ده - چوب بزرگ و درشت یا چوب دستی کوتاه - تعظیم پادشاهان

در فرس قدیم
کفر و کفر — سیاهی شب و تاریکی آن - تاریکی خانه
کفرة — تاریکی
کفر — قیر که بر کشتی و غیر آن مالند - ناگرویدن - ناسپاسی کردن
کفر — عقاب - کوه بلند - غلاف شکوفه خرما
کفر — کوه بزرگ یا پشته از کوه
کفور - کفر ج — حق ناشناس - ناگرونده
کافر - کفار و کفرة و کفار ج — ناگرونده خلاف مؤمن - ناسپاس نعمت های خدای - شب تاریک - دریا - رود بار بزرگ - جوی بزرگ - ابر تاریک - کشاورز - زره - آنکه جامه فوق جامه پوشد - غلاف شکوفه خرما - زمین دور از مردم - زمین هموار - حائط یا پامال شده - گیاه - تاریکی یا تاریکی اول شب - مرد با سلاح
کافرة مؤنث - کافر و کوافر ج — زن ناگرونده بخدا
کافرتان — دو سرین یا گوشت بالای دو ران
کوافر — خم های بزرگ
کفاری منسوبا — بزرگ گوش
کفار — ناسپاس - ناگرونده - کشاورز
کفارة — آنچه بدان گناه را ناچیز نماید از صدقه و روزه و مانند آن
کافور - کوافر و کوافیر ج — شکوفه خرما و غیره یا غلاف آن بشکل - گیاهیست خوشبوی برای تغسیل اموات زیاد استعمال شود و در طریقه شیعه



بخصوص غسل آن واجب است - جای گره برآمدن خوشه انگور - صمغ درختیست
کفرنی — مرد گم نام و احمق
رجل کفرین — مرد زیرک
مکفور — خاکستر زیر خاک پوشیده
مکفر — مرد سلاح پوش
مکفر و مکفر — ناسپاس - مرد نیک استوار کرده - مرد فرو گرفته شده در آهن
متکفر — مرد سلاح پوشیده
(کفس) الصبی کفسا - ف و اکفست و انکفست رجله — کج گردید پای کودک
اکفس و کفساء — ص
انکفاس — در خود پیچیدن
کفس — کجی پای چنانچه سر پای های سوی یکدیگر رود و راه رفتن بر پشت پای از جانب انگشت کوچک - کجی سینه
کفاس — قنداق کودک و پارچه های گهواره او
(کفکفه) عن کذا — برگردانید او را از آن . باز داشت او را از آن
کفکف الدمع — باز ایستانید و جلوگیری کرد اشک را
کفکف الرجل — نرمی و مدارا کرد با غریم خود یا اینکه رد کرد کسی را که آزارش میکرد
تکفکف عنه — باز ایستاد از آن
(کفل) فلانا کفلا و کفالة - ن — نفقه و امور دیگرش را بعهده گرفت
کفل فی صیامه — پیوسته روزه داشت
کفل الشئ الیه — پیوست آنرا باو
کفل الرجل کفلا و کفولا و کفالة - ض ن ک ف — ضمانت کرد او را
اکفل اکفالا — قبول ضمانت کرد

فقال اکفلنیها وعزّنی فی الخطاب (آیه) پس گفت نصیب من کن آنرا و غلبه کرد مرا در سخن رو با روی

کفّل تکفیلاً ایستاد با مراو

کافله مکافلةً معاهده و پیمان بستند با یکدیگر

تکفّل له ضامن گردید او را

اکتفل البعیر پلاس برای شتر تهیه کرد و سوار شد

اکتفل بفلان سوار کرد او را العقب خود بر چهارپا

اکتفل بالشیء او را در پشت سرش قرار داد

یقال اکتفلوا بالجبل سر از بر شدند از کوه

تکافل القوم بعضی از قوم کفیل بعضی دیگر شد

کفل بهره - ردیف هر چیزی - کهنه پلاس گردن گاو که زیر چوب یوغ گذارند - پشم که پس از چیدن پشم بر آید - پلاسی که اطراف کوهان شتر گذارند تا بر نشینند یا پلاسیکه از دوش تا سرین شتر گسترند - آنکه بر چهارپا نتواند نشست - آنکه در آخر لشکر و جنگ مهیای فرار باشد - همتا و مانند - آنکه بر دم آویزد

ذو الکفل نام پیغمبریست

کفل - اکفال ج سرین یا پس آن یا میان دو ران

کفیل - کفلاء ج همتا و مانند - ضامن

کافل - کفّل ج ضامن تعهد - متعهد امور کسی - آنکه دائماً روزه دار باشد - آنکه روزه دار باشد و تعهد کند که سخن هم نگوید

کفولة آنکه در ردیف کسی بر پشت ستور قرار نگیرد

مکافل همسایه - هم پیمان - عهد نماینده

(کفن) الجمر فی الرماد کفناً - ض پنهان کرد آتش را در خاکستر

کفن الصوف رشت پشم را

کفن المیت وکفّن پوشانید مرده را کفن

تکفّن بکذا پوشانید آنرا بجود و در آمد در او

اکتفنها گائید و جماع کرد او را

کفن جامه مرده

طعام کفن خوراک بی نمک

کفنة وکفنة درختیست

کفنة زمین مستعد خوب که هر چیز برویاند

رجل مکفن - مکفنون ج مردیکه نمک و شیر و دیگر خوراکها نباشد او را

مکتفن جای نشست مرد میان دو ران زن برای جماع

(کفو) وکفیّ همتا. مانند

(کافر) سرلشکر. بزرگ آتشداران

(اکفهرّ) اللیل سخت شد تاریکی شب

اکفهرّ السحاب ابرها روی هم تراکم نمودند

اکفهرّ الرجل روی در هم کشید - تیره رنگ شد روی او

اکفهرّ النجم نمایان گشت روشنی ستاره در شدت تاریکی

مکفهرّ ابر سیاه تو بر تو - هر چیز بر هم نشسته - رخسار کم گوشت درشت بی شرم یا رخسار درشت مایل بتیرگی - مرد روی ترش - کوه بلند درشت سخت

(کفی) الشیء کفایةً بآنچیز حاصل شد بی نیازی از غیر - کافٍ ض

کفاه مؤنته کفیاً کارگذاری کرد او را

کفاک الشیء بس آمد ترا آنچیز - بی نیاز شد بآنچیز از غیر

یقال کفیته شرّ عدوّه باز داشتم از او شر دشمن او را

بَیعُ الکِفایَة — خریدن چیزی و بهای آنرا حواله دادن بکسی دیگر که بر خریدار است

کافی کِفاءً ومُکافاةً — پاداش کرد

تَکَفّی النَّبات — دراز شد گیاه

اِکتَفی بِکَذا — کافی و بی نیاز شد بآن

اِستَکفَی الرَّجُل — خواست کفایت و کارگذاری از او

کَفیٌ وکِفیٌ وکُفیٌ — سزاوار و کافی

کُفیَة ـ کُفیً ج — معاش روزانه

یُقالُ رَجُلٌ کَفیُکَ وکافیکَ مِن رَجُلٍ (مساوی در آن مفرد و تثنیه و جمع)

کِفیٌ ـ اَکفاء ج — وسط رودخانه

کافٍ — کافی . سزاوار . کارگذار

کَفیّ — سزاوار ـ باران

یُقالُ هذا رَجُلٌ کافیکَ مِن رَجُلٍ ورَجُلانِ کافیاکَ مِن رَجُلَینِ ورِجالٌ کافُوکَ مِن رِجالٍ (این کافیست ترا)

مُکافات — عوض و پاداش مثل

مَکفی — خوش معاش

(کَلَّ) کَلّاً وکِلَّةً وکَلالَةً وکُلولاً وکُلولَةً وکَلالاً ـ ض مانده شد

فَهُوَ کالٌّ صارَ کَلّاً — بی فرزند و بی پدر گردید

کَلَّ السَّیفُ — کند گردید شمشیر

کَلَّ اللِّسانُ اَوِ البَصَرُ وکَلیلٌ — لکنت گرفت زبان و کند گردید بینائی

کَلَّلَ السَّیفُ — کند شد شمشیر

کَلَّلَ عَنِ الاَمرِ — بازایستاد ـ بددلی کرد (از اضداد)

کَلَّلَ فِی الاَمرِ — کوشید در آن کار

کَلَّلَ الرَّجُلُ — رفت و در هلاکت گذاشت اهلش را

کَلَّلَ السَّبُعُ — حمله کرد درنده

کَلَّلَهُ — پوشانید او را لباس مرصع بجواهر

کَلَّلَهُ بِالحِجارَةِ — بالا برده آنرا با سنگ

کَلَّلَ السَّحابُ السَّماءَ — احاطه کرد از هر طرف ابرها آسمان را

اَکَلَّتِ البُکاءُ البَصَرَ — گریه بینائی او را کند گردانید

اَکَلَّ الرَّجُلُ — صاحب شتران مانده گردید

اَکَلَّ البَعیرَ — خسته کرد شتر را

اِکلال — صاحب عیال و خویشان محتاج شدن

تَکَلَّلَ — لباس جواهر نشان پوشید ـ تاج بر سر گذارد

تَکَلَّلَ الشَّیءُ بِهِ — احاطه نمود آنرا و فرا گرفت

تَکَلَّلَ السَّحابُ بِالبَرقِ — درخشید ابر بجهیدن برق

اِکتَلَّ الغَمامُ بِالبَرقِ — درخشید ابر بجهیدن برق

اِنکَلَّ السَّیفُ — کند شد شمشیر

اِنکَلَّ السَّحابُ بِالبَرقِ — درخشید خفیفا و بروشنائی او تاریکی نمودار شد

اِنکَلَّ الرَّجُلُ — خندید مرد

کَلّ ـ کُلول ج — یتیم ـ آنکه را نه پدر باشد ونه پسر ـ مرد بی خیر ـ سختی واندوه ـ ستم ـ وکیل ـ پشت شمشیر و پشت کارد ـ عیال مرد ـ کند از شمشیر و زبان و بینائی کار و کند

کَلَّة

کِلَّة ـ کِلال و کِلَل ج — پردهٔ نازک ـ پشه بند ـ مطرهٔ ابریشم سرخ که بر هودج گذارند جهت آرایش ـ حالت

کُلّ — همه و استعمال کلّ باضافه است لفظا یا تقدیرا و اکثر برای تاکید آید و در مسند و مسندالیه شدن و در ارجاع ضمیر بدان باید در همه لحاظ کرد مدخول کلّ را که مضاف الیه کلّ است

کُلَّة (بتاء تانیث) — تاخیر و درنگ

کَلَل — حالت . حال و شان

کَلالَة — احاطه و فرا گرفتن برادران خواهران

کَلیل ـ کِلال ج — کند از زبان و شمشیر و بینائی آن

اِکلیل ـ اَکالیل ج — تاج و لباسهای مرصع بجواهر ـ گوشت اطراف ناخن ـ ابر

که شبیه پرده نمایان گردد
اِکلیلُ المَلِک گیاهیست و بر دو قسم است
اِکلیلُ الجبل هم نامند بشکل

(کَلَأَ) اللهُ کَلأً و کِلاءً
وکِلاءَةً - م حفظ
کرد او را خدا و نگهداشت
کَلَأَهُ بالسَّوط زد او را بتازیانه
کَلَأَ بَصَرَهُ فِی الشَّیءِ بر
گردانید نظر را در آن
کَلَأَ النَّجمَ بار بار نگریست در آن و برگردانید نگاه را
در وی که چه زمانی طلوع میکند
کَلَأَ الدَّینُ بتاخیر افتاد ادای دین
کَلَأَ عُمرُهُ سپری شد عمر او
کَلِأَتِ الأرضُ پر از گیاه شد زمین
کَلِئَ المکانُ کَلأً - ف پر گیاه گردید آنجا
کَلِئَتِ النّاقَةُ چرید شتر گیاه را
کَلِیَ کَلاءَةً نگهبانی کرد
یُقالُ اِذهَب فی کِلاءَةِ اللهِ برو در پناه خدا
اَکلَأَتِ الأرضُ اِکلاءً پر گیاه گردید زمین
اَکلَأَ بَصَرَهُ فِی الشَّیءِ گردانید نظر را بسوی آن
در حالیکه چشم را ببالا میبرد و
پائین میانداخت
اَکلَأَ عَینَهُ بیدار داشت چشم را یا بیدار
کرد آنرا
اَکلَأَ عُمرَهُ بپایان رسانید عمر را
اَکلَأَ البَیعَ بها پیش داد و معامله سلم کرد
کَلَّأَ السَّفینةَ بکنار رسانید کشتی را
کَلَّأَ الرَّجُلَ باز داشت او را
کَلَّأَ فِی الأمرِ نگریست در آن بتأمل
کَلَّأَ اِلَی فلانٍ فِی الأمرِ پیشی گرفت از او در کار
کَلَّأَ تَکلِئَةً آمد بجائی که در آنجا باد کم گذرد
کالَأَهُ مُکالَأَةً وکِلاءً مراقبت و نگهداری کردند همدیگر را
تَکالَأَ الکَلأَةَ واستَکلَأَ مهلت گرفتند و تأخیر
خواستند
تَکَلَّأَ بیعانه گرفتن و پذیرفتن

اِستَکلَأَ المکانُ بسیار پر گیاه گردید
اِکتَلَأَ الکَلأَةَ مهلت گرفت
اِکتَلَأَ عَینَهُ بیدار ماند
اِکتَلَأَ مِن فلانٍ نگهداشت از او
اِکتَلَأَ بیعانه پذیرفت
کُلأَة درنگ. تاخیر. مهلت. بیعانه
کَلَأ - اَکلاء ج گیاه تر یا خشک
اَرضٌ کَلِئَةٌ زمین پر از گیاه
رَجُلٌ کَلُوءُ العَینِ مرد سخت بیدار و قوی چشم
کالِی وکالِئٌ - کَوالِیُّ وکَوالِئُ ج بیعانه و نسیه
بَلَّغَ اللهُ بِکَ اَکلَأَ العُمرِ باخر عمر برساند
ترا خدا
کَلّاء لنگرگاه کشتی - کناره دریای
وجوی - جائیکه باد کم وزد
مَکانٌ کَلِئٌ ومُکلِئٌ جای پر گیاه
اَرضٌ مَکلَأَةٌ زمین پر گیاه
مُکَلَّأ ساحل و کنار رود بار لنگر
گاه کشتی

(کَلِبَ) الفَرَسَ کَلباً - ن بمهماز (پاشنه کش) زد اسب را
کَلَبَ الأدیمَ برید پوست را
کَلَبَ المَزادَةَ توشه دان را بدوال و تسمه بست
کُلِبَ الرَّجُلُ - ل عقل رفته و مدهوش شد از
گزیدن سگ هار
کَلِبَ کَلَباً - ض تب زده گردید
کَلِبَ کَلَباً - ف دیوانه گردید - خشمناک
شد - فزونایگی کرد - درشت
گردید برگ درخت از عدم سیرابی
- سخت گردید سرما - سخت
شد روزگار - در آمدن ریسمان
میان چرخ چاه - بسیار خوار
بدون سیری - آزمندی و
حریص شدن
اَکلَبَ القَومُ تشنه ماندند شتران گروه
اَکلَبَ صاحب چهارپایان بوانه شد

کَلَّبَ الکَلبَ — تعلیم صید کرد سک را
کالَبَ الرَّجُلَ کِلاباً و مُکالَبَةً — با همدیگر دشمنی نمودند
کالَبَتِ الإبِلُ — خوردند شتران خار درختان را
تَکالَبَ القَومُ — جنگ و دشمنی کردند با همدیگر — با همدیگر بر جستن
یُقالُ تَکالَبَ النّاسُ عَلَى الدُّنیا — بر سر دنیا حریص شدند
اِستَکلَبَ الرَّجُلُ — بانگ کرد مانند صدای سک تا سکان بشنوند
اِستَکلَبَ الکَلبُ — حریص شد بخوردن گوشت مردم
کَلب — کِلاب و اَکلُب ج — اَکالِب و کِلابات ج ج — سک و هر درنده و بدخوی از مردم — آهن پاره سر قطب آسیا — چنگال آهنین پالان که مسافر توشه دانرا بآن آویزد — شیر بیشه — افزونی اولین بار آب رود خانه — دوال از پوست ناپیراسته — کناره پشته — میخ قبضه شمشیر — خط میانه پشت اسب — گیسوی شمشیر و بندان — هر آنچیز که بدان چیزیرا استوار نمایند — یکدانه جو — چوبیکه دیوار را شمع زنند — ماهیست — ستاره ایست — دوال سرخ میان دو طرف توشه دان
لِسانُ الکَلب — گیاهیست — نام شمشیریکه بطول سه ذراع بوده
کَفُّ الکَلب — گیاهیست
نَهرُ الکَلب — جوئیست میان بیروت و صیدا
کَلبَة — ماده سک — درختیست خاردار — خوار برهنه
اُمُّ کَلبَة — تب
کَلبَتان — انبور آهنگران بشکل

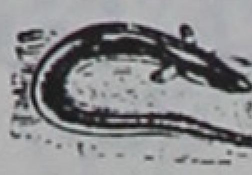
کلبتان — کلّاب

کُلبَة — دکان می فروش — موی دراز کنار دهان سک — گربه — دوال یا یکتاه ریسمان از پوست خرما — سختی و تنگی — خشکسالی و قحط — سختی سرما
کَلَب — تشنگی — سختی روزگار — سختی سرما — بانگ سک گزیده — دیوانگی سک از گزیدن انسان حادث گردد — دیوانگی مردم از گزیدن سک دیوانه — نوعی جنون چهارپا — بدی و آزار
یُقالُ دَفَعتُ عَنکَ کَلَبَ فُلانٍ — آزار و شر ترا از تو رد کردم
کَلِبٌ کَلِبٌ — کَلبی ج سک دیوانه و گزنده
رَجُلٌ کَلِبٌ — مرد دیوانه از گزیدن سک
کَلِبَة — درختیست خاردار
اَرضٌ کَلِبَة — زمینی که گیاهش از بی آبی خشک شود
کُلَیب — گلّه سگها
کُلاب — عقل رفتگی از دیوانگی
کالِب — گروه از سگان و سگبان — آموزنده سک شکاری
کَلّاب — سگبان — چنگال آهنین که مسافر توشه دانرا بر پالان آویزد
کُلّاب وکَلُّوب — مهماز — اره
کَلالیب ج — مهماز که برآمدگی پاشنه رکاب باشد بر پهلوی اسب زنند — اره — چنگال آهنی که بدان گوشت وغیره آویزند — آهن درطرف پالان — خار درخت
کَلبان — دیوث — زن جلب
مُکَلَّب — اسیر، زندانی (مقلوب از مکبّل)

کِلابٌ مُکَلَّبَة — سگهای مسلط بر صید
مُکَلِّب — شکار آموزنده سگ
مُکالِب — باجرئت
اَرض مُکلِبَة — زمین پر از سگ
مَکلَبَة — دیوانگی
ه (کَلبَث) وکُلبُث وکَلبِیث وکُلابِث — ترش روی ولئیم وبخیل
(کَلَتَ) الشیءَ کَلتاً – ض فراهم آورد آنرا
کَلَتَ بِه — انداخت بآن
کَلَتَه فی الاناء — ریخت آنرا در آن
کَلَتَ الفرسَ — تاخت اسب را
اِنکَلَتَ الماءُ — ریخته شد آب
اِنکَلَتَ الرجلُ — سخت درهم کشیده گردید
اِکتَلَتَ الماءَ — نوشید آب را
کُلتَة — بهره از خوراک – کنار و گوشه
فرسٌ فَلِتٌ کَلِتٌ — اسب تیز رو با شتاب
فرسٌ فَلتَةٌ کَلتَةٌ — اسبیکه فراهم آورده دست و پا را تا بر جهد
کُلَیت وکِلِّیت — سنگ درازیکه دهانه سوراخ کفتار را بندند
(کَلتَبَ) فی اَمرِه — سستی کرد در کارش
کُلتَب وکُلتُب — ناراست و سست در امور
کَلتَبان — قلتبان. دیوث
ه (کَلتَخَة) — نوعی رفتار
ه (اِنکِلاث) — پیش درآمدن
مِکلَث — رسا و درگذرنده در امور
ه (کَلثَب) وکُلاثِب — درهم کشیده ترش روی بخیل
(کَلثَم) لَحمُ الوجه — فراهم آورد گوشت رخسار بدون ترش روئی
کُلثُوم — مرد پرگوشت رخسار و نیکو روی – حریر بر سر علم – فیل یا بزرگ آن
اِمرَأَة مُکَلثَمَة — زن پرگوشت رخسار و نیکو روی
(کَلج) الکریم — دلاور . شجاع

کُلُج — مردان درشت و توانا
کَیلَجَة — پیمانه غله
(کَلَحَ) وَجهُه کُلُوحاً وکُلاحاً – م ترش روئی کرد و درکشید لبهارا چندانکه نمایان گردید دندانها کالح ص
کَلَّحَ وَجهَه — ترش گرداند روی را و عبوس زد
اَکلَحَ وَجهَه — دندان سفید کرد و ترش روئی
اِکلاح — ترش روی گرداندن کسی را
کالَحَ فلاناً — سختی کرد با او
کالَحَ القَمَرُ — پوشیده شد ماه در ابر – عدول نکرد از منزل خود
تَکَلَّحَ الوجه — سفید و نمایان کرد دندان را در ترش روئی – ترش روئی کرد
تَکَلَّحَ البَرقُ — پیاپی درخشید
تَکَلَّحَ الرَّجُل — تبسم کرد
اِکلَوَّحَ وَجهُه — روی ترش کرد چندانکه درکشید لبهارا و نمایان شد دندانهای او
دَهرٌ کالِحٌ وکُلاح — روزگار سخت
کَلاحِ (بناءً علی الکسر) — سال قحط و تنگی
کَلحَة — دهان و اطراف آن
کُلاح وکَلاح — خشکسال
کالِح — سفید و نمایان کننده دندان در ترش روئی – زشت
کُوَیلِح
ه (کَلجَبَه) بالسَّیف — بشمشیر زد او را
کَلجَبَة — صدای آتش و زبانه آن
ه (کِلحِم) (بکسر اول و سوم) خاک
(کَلَدَ) الشیءَ کَلداً – ن وکَلَّدَ — جمع آورد بریکدیگر آنچیز را
تَکَلَّدَ الرَّجُل — درشت و ضخیم گردید
اِکلَندَدَ علیه — خود را بروی افکند و درشت گردید – درهم کشیده شد – باز ایستاد
اِکلِنداد — درشت و ضخیم گردیدن
کَلَد – کَلَدَة واحد — جاهای رست و درشت بی سنگ

- پنک - پشته یا زمین درشت
کلندی پشته و زمین درشت
مُکلندِی سخت و درشت از شتر و غیره
بنغ کالدِ خوشه کهن
ه (کلدح) مرد سخت و درشت اندام
- کننده پیر
کلدحة نوعی از رفتار
ه (کلدم) درشت و زشت
کلدوم کوتاه قامت
ه (کلواذ) تابوت تورات
سختی و بلا
ام کلواذ
(کلز) الشئ کلزا - ضرو کلز جمع آورد آنرا
اِکلاَزَّ الساوی اِکلئزازاً آهنگ شکار کرد باز
اِکلاَزَّ الرجل درهم کشیده شد و منقبض گردید
اِکلاَزَّ الراکب استوار و متمکن نشد راکب
در زین
کلز مرد درشت پی و درهم اندام
کوالیز و کالونز گروهی از مردم
(کلس) البیت ساروج مالید خانه را
کلس الشئ گردانید آنرا محکم مانند ساروج
کلس عن قرنه ترسید و گریخت
کلس علیه حمله کرد برا و وگوشید
کلس عن الماء سیراب گردید
تکلس سیراب شدن
کلس آهک - آهک آمیخته بخاکستر که
آنرا ساروج گویند
کلسة تیرگی رنگ مایل بسفیدی
ذئب اکلس گرگ پیسه
کلاس صاحب یا فروشنده آهک
و ساروج
سیف کلاس شمشیر برنده
متکلس سخت دونده
اَنکلیس ماهی بشکل



(کلسم) الیه آهنگ
نمود بسوی او

کلسم الرجل بشتاب رفت -
درنگ کرد در ادای حقوق از کاهلی
ه (کلشمة) پیر فرتوت
(کلصم) الرجل گریخت
ه (کلط) کلطاً - ف دویدن لنگ یا بریده پا
کلط مردان نادرست - برگردیده
از شادی
ه (کلطة) رفتار لنگ . دویدن لنگ
اکلط
(کلعت) قدمه کلعاً - ف چرکناک و
شکافته شد پای او
کلع الوسخ علی راسه چرک بر سر خشک گشت
و چسپید
کلع البعیر کلعاً و کلاعاً شکافته گردید پای او
کلع راسه چرکناک گردید
اکلعه الوسخ چرکناک گردید و درهم نشست
چرک
تکالع القوم فراهم آمدند و باهم سوگند خوردند
کلع - کلعة ج مرد درشت اندام زشت
پیکر - مرد نیکو سیاست
کننده شتران
کلع جنگ سخت - شکافتگی و
چرکی پای
کلعة پاره و قسمتی از گله گوسفندان
کلع و کلعة شتر شکافته پای
سقاء کلع مشک چرک بسته
رجل کلع مرد چرکین و سیاه گون از چرک
کلعة بیماری که سیاه گرداند موخر
شتر را و بریزاند موی آنرا
کلاع بیم و ترس - سختی و شکیبائی
در میدان جنگ
کلاعی مرد دلیر
کولع ریم و چرک
اناء مکلع ظرفی و خیکی که برهم نشسته
برا و چرک

(کَلِفَ) الوجهُ کَلَفاً - ف تغیر یافت روی برنگ کدر اَکْلَف ص مذکر
کَلْفاء ص مؤنث
کَلِفَ بِہ آزمند گردید وشیفته او شد
کَلِف ص - عاشق
کَلِفَ الأَمرَ برداشت آنرا بسختی
أَکْلَفَهُ بکذا آزمند گردانید او را بآن
کَلَّفَهُ امر کرد او را بزیاده از طاقتش
تَکْلِیف امر ونهی پروردگار بنده را
یُقال حَمَلتُ الشیءَ تَکلِفةً بمشقت ودشواری برداشتم آنرا
اِکْلَأَفَّ اِکْلِئفافاً برنگ سرخ تیره گردید
کُلْفة سرخی بسیاهی آمیخته یا سرخی مایل به تیرگی
کُلْفة وکُلَفة رنج وسختی
کَلَف سیاهی بزردی آمیخته - سرخی بسیاهی آمیخته - خال روی - رنگ روی میان سیاهی وسرخی
کُلافِیّ نوعی انگور سفید بسبزی مایل که مویز سیاه تیره رنگ دارد
کَلُوف کار دشوار
کالِف نام قلعه ایست کنار جیحون
أَکْلَف - کَلْفاء مؤنث سرخ بسیاهی آمیزش یافته - شیر بیشه
کَلْفاء می. شراب
مُکَلِّف ومُتَکَلِّف (للفاعل). پیش آینده بکاری که افزون باشد از حاجت
(کَلَک) مرکبی است میان اعراب
(کَلْکَل) - کَلاکِل ج سینه یا مابین هردو طرف گردن بشانه - جای تنگ بستن اسب
وکَلْکال
کُلَکِل وکُلاکِل - کُلَکِلة وکُلاکِلة مؤنث مرد سبک گوشت چابک یا کوتاه قامت درشت اندام

(کَلَمَهُ) کَلْماً - ض خسته کرد او را
مَکْلُوم ص
یُقال هذا مما یکلم العرض والدین
کَلَّمَهُ تَکلیماً خسته ومجروح کرد او را
کَلَّمَهُ تکلیماً وکِلّاماً سخن گفت با او
کالَمَهُ مُکالَمةً همدیگر را سخن گفتند وجواب دادن
تَکالَمَ الرجلان باهم سخن گفتند بعد از مهاجرت (یُقال کانا مُتصارِمَین فاصبحا یتکالمان) و لا تقل یتکلمان
تَکَلَّمَ الرجلُ تکلُّماً وتِکِلّاماً کلمه بکلمه سخن گفت
کَلْم - کُلُوم وکِلام ج خستگی
کَلِمة - کَلِم وکَلِمات ج } یک سخن ولفظ
کِلْمة - کِلَم ج } خطبه. قصیده
کَلْمة - کَلَمات ج
الکَلِمةُ الباقِیة کلمه توحید (لا اله الا الله)
کَلِمةُ التَقْوى نام خدا (بسم الله الرحمن الرحیم)
کَلِمةُ الله بنده خدا (حضرت عیسى علیه السلام)
کَلِیم هم سخن - لقب حضرت موسى علیه السلام - خسته
کَلام قول. سخن بافایده تمام
کُلام زمین درشت
رَجُلٌ تِکْلام وتِکِلّام وتِکْلامة وتِکِلّامة } مرد نیکو سخن فصیح
مُتَکَلِّم سخن گوی - دانا بعلم کلام
مُتَکَلَّم جای سخن
یُقال ما اجد مُتَکَلَّماً نیافت جای سخنی
ه (کَلَحَ) خاک رفتن
ه (کَلْسَعة)
ه (کَلْنَز) درهم ومتقارب اندام - روی درشت - لی کوتاه - سخت نماینده
مُکَلْنِز
(کُلُوة) - کُلًى ج گرده
کِلا (کِلی) هر دو
کِلا وکِلْتا دو اسمند که معنای تثنیه

ميد هند و براى تاكيد آيند اولى در مذكر و دومى در مؤنث آيد و چون اضافه شوند بضمير در حال رفعى بالف و نصبى و جرّى به يا ميباشد واگر باسم ظاهر اضافه شوند در هر سه حال بصورت كلا و كلتا واعراب آنها تقديرى است

(مُكْلَهِزّ) درهم كشيده و منقبض

(كَلْهَسَ) الشَّئَ ترسيد از آن

كَلْهَسَ عَلَى الْعَمَل كوشيد و لازم گرفت كار را

كَلْهَسَة بميدان كارزار روى آوردن و بدشمن حمله كردن - هر دو شاخ نزديك هم گرديده و سر فرو افكنده خميده رفته

(كَلَى) الرَّجُلَ كُلْيًا - ض رسيد بكليه او و بدرد آورد

كَلِيَ كَلَىً - ف وَاكْتَلَى درد گين شد از ضرب و بر گرده رسيد

كُلِيَ - ل در د كليه رسيد او را

كَلَّى تَكْلِيَةً در آمد بمكانيكه در آنجاى پنهان شدن باشد

اِكْلَوْلَى اِكْلِيلاءً منهزم گرديد

كُلْيَة وكُلْوَة - كُلْيَتَان وكُلْيَات وكُلًى ج كليهٔ انسان وحيوان كه بول را از خون جدا مينمايد - پولك ريزه كه بر توشه دان دوزند - دو بلندى نزديك قبضهٔ كمان از دو طرف يا سه شبر از قبضهٔ آن

كُلَى الْوَادِي اطراف و جوانب و دنباله

كُلْيَة پر مرغ

كُلْيَةٌ مِنَ السَّحَاب فرود ابر

كُلْيَتَان آنچه از چپ و راست پيكان تير باشد

لَقِيتُهُ بِشَمِّ كُلاه در آغاز جوانى و ايام نشاط وى ملاقات كردم

غَنَمٌ حَمْرَاءُ الْكُلَى أَوْ حُمْرٌ گوسفندان لاغر

كَلْبٌ مُكَلًّى سگى كه گاو زير پهلوى او شاخ زده باشد

(كَمْ) استفهاميه شود و خبريه - كم استفهاميه ما بعد آن مفرد است و منصوب تا تميز باشد چون كم رجلاً عندك ، و اگر معرفه باشد ما بعدش مبتدا است و مؤخر و كم خبر و مقدم و مميز محذوف است مثلاً كم دنانيرك يعنى كم دينارا دنانيرك اما كم خبريه بمعنى تكثير آيد و عمل ربّ حرف جرّ نمايد كه ما بعد آن هميشه مجرور است مثل كم درهمٍ انفقت

(كَمَّ) الشَّئَ كَمًّا - ن پوشانيد آنرا و پوشيد

كَمَّ الْبَعِيرَ محكم بست دهان شتر را

كَمَّ الْحُبَّ بست و پوشيد سر خم را

كَمَّ النَّاسُ اجتماع كردند مردم

كَمَّتِ النَّخْلَةُ كَمًّا وكُمُومًا خارج شد غلاف غوره خرما مكموم ص

كَمَّتَ وكُمِّتَ فرو پوشيدن نهال خرما را بچيزى و محفوظ داشتن آنرا تا توانا گردد

اَكَمَّ الْقَمِيصَ وكَمَّمَ آستين ساخت پيراهن را

اَكَمَّتِ النَّخْلَةُ وكَمَّمَتْ غلاف غوره بر آورد خرما

تَكَمَّمَ الْقَوْمُ مدهوش و رفته عقل شدند - فرو گرفتند چيزى را

كُمّ - اَكْمَام وكِمَمَة ج آستين

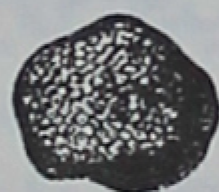
كُمَّة كلاه گرد

كِمَامَة - كِمَام وَاَكِمَّة ج غلاف غوره خرما و غلاف شكوفه آن بشكل - آنچه بدان دهان شتر را بندند تا نگزد - دهان بند حيوانات



كِمَامَة وكِمَام - كِمَمَة ج دوم توبره اسب ماننده

کِمّ - اَکمام وکِمام ج اَکامیم ج ج غلاف تختین
غوره خرما - غلاف شکوفه
مَکمُوم ومَکمُومَة درخت خرما غلاف غوره
بر آورده
مَکمُومَة نهال خرما فرو پوشیده بچیزی
مِکَمَّة دهان بند خر - بیل که بدان
تخم پاشیده را پوشند
(کَمِیءَ) عَنِ الأَخبار کَمَأً - ف جاهل شد از
اخبار - احمق گردید
کَمِئَت یَدُهُ اَو رِجلُهُ شکافته وترکیده گردید
دست یا پای او
کَمَأَهُ کَمْأً - م خورانید اورا قارچ
اَکمَأَ المَکانُ بسیار رویید آنجا قارچ
اَکمَأَ الرَّجُلَ خورانید اورا قارچ
اَکمَأَ السِّنُّ فُلاناً پیر گردانید اورا
تَکَمَّأَهُ مکروه وناخوش داشت آنرا
تَکَمَّأَت عَلَیهِ الأَرضُ پوشید اورا زمین
وپنهان کرد
کَمْءٌ - اَکمُؤٌ وکَمْأَة ج قارچ بشکل بعضی گویند
از انواع ترنجبین
است که برنبی
اسرائیل دروادی
تیه نازل شد



کَمّاءٌ قارچ فروش - قارچ چین جهه فروش
مَکمَأَة ومَکمُؤَة جای روییدن قارچ
(کَمُتَ) الفَرَسُ کُمتاً وکُمتَةً وکَماتَةً - ک
اسب برنگ سرخ بسیاهی مایل
گردید
کَمَتَ الغَیظَ - ن پوشید خشم را
کَمَتَ الثَّوبَ برنگ قرمز بسیاهی مایل کرد
کَمَّتَ الخَمرَ والفَرَسَ تَکمیتاً گردانید رنگ آنها
بصنعت
اِکمَتَّ الفَرَسُ واَکمَتَّ واِکمَاتَّ برنگ سرخ
مایل بسیاهی گردید
کُمتَة سرخی مایل بسیاهی در اسب

کُمَیتَة اصل هرچیزی
کُمَیت - کُمت ج اسب بسیار سرخ
ودم سیاه (مذکر ومونث یکسانست)
خَیلٌ کُماتِیّ اسبان سرخ رنگ مایل بسیاهی
کُمَیت از اسمای شراب است
(کَمتَر) نوعی رفتار که قدمها را نزدیک
گذارند
کَمتَرَ القِربَةَ محکم به بند مشک بست دهان آنرا
کَمتَرَ السِّقاءَ پر کرد مشک را
کَمتَرَ القَصِیرُ دوید کوتاه قامت
کُمتُرٌ وکُماتِرٌ مرد ضخیم وکوتاه ودرشت
وسخت اندام
کَمتَرَة رفتار مرد پهن وضخیم
ه (کَمتَل) وکُماتِل سخت ودرشت اندام
ناقَةٌ مُکَمتَلَةُ الخَلقِ ماده شتر درهم وگرد اندام
(کَمثَرَ) الشَّیءُ جمع شد آنچیز ودر آمد
بعض آن در بعضی
کُماثِر کوتاه
کُمَّثرَی - کُمَّثرَاة واحد گلابی
ه (کُمثُل) کوتاه قامت
(کَمَج) بیخ ران
(کَمَحَ) الدّابَّةَ کَمحاً - ن واَکمَحَ لگام چهار
پارا باز کشید تا بایستد یا سر بردارد
اَکمَحَ الکَرمُ نزدیک رسید ببرگ آوردن
درخت رز
اَکمَحَ الرَّجُلُ بزرگ منش وبلند مرتبه گردیده شد
کُومَح مرد بزرگ سرین
کِیمُوح بالا بر آینده - خاک
مَکامِیح شتران بشب رونده جهت
تا آب آمدن صبح
مُکمَخ بزرگ منشی
(کَمَخَ) بِاَنفِهِ کَمخاً - م بزرگ منشی نمود
کَمَخَ الفَرَسَ بِاللِّجامِ عنان باز کشید تا بایستد
وسر راست دارد
اَکمَخَ الرَّجُلُ بزرگ منشی نمود ومتکبر بنشست

اُکمِخَ الکَرْمُ نزدیک رسید برگ آوردن درخت رز

کُامَخ برزگ منشی

کُامَخ - کَوامِخ ج آبکامه که از آن نانخورش سازند

(کَمِدَ) لَوْنُهُ کَمْدًا وکُمُودًا - ن برگشت رنگ آن

کَمِدَ الرَّجُل درمند شد دل او از اندوه

کامِد وکَمِد وکَمِید ص

کَمَدَ الثَّوْبَ کوفت جامه را

(والاسم) الکُماد - کوفتگی

اَکْمَدَ الهَمُّ فُلانًا اندوهناک دردمند دل گردانید

اِکْماد کهنه ونرم وتابان گردیدن جامه - نیک پاکیزه ناکردن جامه را

تَکْمِید گرم کردن عضو به بستن

کَمْد وکَمَد وکُمْدَة اندوه سخت - دردمندی دل از اندوه - برگشتگی رنگ وتیرگی آن - رفتن صفای گونه

کِماد کوفتگی جامه - دردشکم - آنچه که بر عضو دردناک بندند - گرم کردن عضو دررسیده به بستن

کُمُدَّة آلت نره

مَکْمُود غمناک

(کَمَرَة) کَمَرًا - ن چیره شد او را در بزرگی سر آلت نره

کَامَرَهُ مُکامَرَةً نبرد کردند ببزرگی سر نره

تَکامُر سر نره یکدیگر را نگریستن که کدام بزرگ‌تر است

کَمِر غوره خرما که در زمین رسیده ورطب شده

کَمَرَة - کَمَر ج سر نره

کُمُرَّة وکُمُرّ نره - بزرگ ودرشت

کُمُرِّی بندگ سر نره - کوتاه قامت

مَکْمُور مردیکه زنش طرفی از سر نره او بریده باشد - بزرگ سر نره

مَکْمُورَة زن جماع کرده شده

(کَمَزَ) العَجِینَ کَمْزًا - ض جمع کرد بدست خمیر را وچانه کرد

کُمْزَة - کُمَز ج یک لخت از خرما ومانند آن - پشته وتپه از ریگ وخاک

(کَمَسَ) کُمُوسًا - ن روی ترش کرد

اَکْمَس آنکه نگریستن نتواند

کَیْمُوس خلط یا غذا در معده قبل از آنکه خون گردد

(کَمِشَ) النّاقَةَ کَمْشًا - ف بست پستان شتر را تا شتربچه شیر را نخورد

کَمُشَ کَماشَةً - ک تیزرو گردید - سبک وکافی شد - شجاع ودلیر شد

کَمُشَتِ المَرْأَةُ کوچک پستان گردید

کَمَشَ النّاقَةَ کَمْشًا بست پستان شتر را تا که شیر نماند

کَمَشَ فُلانًا بِالسَّیْف برید اطراف آنرا بشمشیر

کَمَشَ الزّاد سپری گردید توشه

اَکْمَشَ النّاقَةَ پستانهای شتر را بست

کَمَشَ الحادِی کوشید شتربان در راندن شتران

کَمَّشَ فُلانًا شتابانید او را

کَمَّشَ ذَیْلَهُ شمارش کرد آنرا

اِنْکَمَشَ الرَّجُلُ وتَکَمَّشَ سرعت کرد در رفتار

تَکَمَّشَ الجِلْدُ درهم کشیده وفراهم شد پوست

اِنْکَمَشَ الثَّوْبُ بَعْدَ الغَسْلِ کوتاه شد جامه بعد از شستن

کَمْش وکَمِش وکَمِیش مرد تیزرو - سبک وکافی

کَمْش وکَمِیش اسب نره کوچک - زن کوچک پستان

کَمْش نوعی بستن پستان شتر

کَمْشَة وکَمِشَة دختران خرد پستان

رَجُلٌ کَمِیشُ الإِزار مرد برچیده ازار

شاةٌ کَمِشَةٌ وکَمُوش گوسفند کوتاه سرپستان

باخرد پستان

اکمُش - کُمش } ج مرد کوتاه پای - آنکه نتواند
کمشاء - مؤنث } به بسند

(کَمَعَ) فی الاِناء کَمعاً - م بدهان آب خورد

کَمَعَ قوائم الدابۃ برید دست و پای چهارپا را

کَمَعَ فی الماء در آمد در آب

کَمعت الدابۃ سست رفت چهارپا

کامعہ مکامعۃ همخواب گردید با او

اِکتمع الاناء از دهانۂ ظرف آب خورد

کِمع همخوابه - قبا - زمین همواری است بر آمده اطراف - زمین پست گودال پایمال شده - کنارۂ رود بار

یُقال فلان فی کِمعہ او در محل و موضع و خانۂ اوست

کمع گرۂ ران

کَمَع مرد سست رای و فرمان بر هر کس

کمیع همخوابه

مُکامع نزدیک تو که هیچ کاری از تو بر او پوشیده نیست

ہ (الکمعرۃ) فربه گردید کوهان شتر

(اکمکم) الشئ پوشید آنرا

تکمکم پوشید جامه

تکمکم فی ثیابہ فرو پوشید سرا

کمکام کمکامۃ مؤنث کوتاه قامت و گرد اندام

(کمل) کمالاً و کمولاً - ن ک ف و تکمّل و تکامل و اکتمل انجام یافت - تمام شد

اکمل و کمّل و استکمل الشئ تمام گردانید آنرا و نیکو کرد

تکمّل تمام شدن و تمام کردن (لازم و متعدی)

کَمل و کمیل و کُمال و کامل - کَمَلۃ ج خ تمام

یقال اعطیتہ المال کملاً دادم تمام مال را باو

یقال لک کمال الشئ تمام آن برای تست

تکملۃ الشئ آنچه با آخر تمام شود

مکمّل مرد کامل در بدی و خوبی

(کمن) کموناً - ن ف واری شد و پنهان گردید - و رود بکاری نمود و سر در نیاورد از آن

کَمَن لہ کموناً پوشیده شد

کَمِن کَموناً رسید او را تاریکی بینائی یا خارش و سرخی چشم

اکمن الشئ نهان داشت آنرا

تکمّن و اکتمن پوشیده و نهان گشت

کُمنۃ تاریکی بینائی یا خارش و سرخی چشم

کمین - کمناء ج قوم پنهان نشیننده بقصد دشمن در جنگ - و رود در اموری که مفهوم نگردد

ناقۃ کمون شتریکه آبستنی خود را پنهان دارد

کمّون زیره گیاهیست بشکل



کمّون الارمنی زیرۂ رومی

کمّون البری زیرۂ سیاه

کمّون النبطی زیرۂ سبز

مکمن - مکامن ج مکانیست

عین مکمونۃ چشم خارش و سرخی و سستی بینائی رسیده

مکتمن اندوهگین

(الکمنجۃ) آلت لهو مشهور بویالن

ہ (الکموی) شب ماهتاب

(کمہ) کمهاً - ف نابینا و شب کور گشت

کمہ بصرہ تاریک گشت و فرو گرفت بینائی او را تاریکی و ناپدید کرد

کمہ النهار بر گرد و غبار گردید روز و پوشیده گرد آفتاب را

کمہ فلان برگردیده رنگ گشت - برگردید عقل او

کمہ عن الاخبار نادان گردید - اکمہ ص فی الکل

تکمّہ فی الارض رفت و سیر کرد بدون توجه

بطرفی - سرگشته -
کامه ومتکمه ص

بُغالُ ذَهَبَتْ اِبِلُهُ وَكَیْتَهِی سوار شد شتر را ونداندست بکدام طرف متوجه است

مُکَمَّةُ العَیْنَیْن آنکه چشمش گشاده ودوا نشود

(اَلْکَمْهَداد) سرورواداشتن

کُمْهُد بزرگ سرزه یا سرزه کلان

کُمْهُدة سرزه

(کُمَّهْدَد) (بشدّ وفتح میم) سرزه

(کَمْهَلَ) الرجل برداشت جامه ولباسهایش را وبست جهت سفر

کَمْهَلَ علینا باز داشت ما را از حق ما

کَمْهَلَ الحدیث مخفی داشت آنرا

کَمْهَلَ المالَ فراهم آورد آنرا

اِکْمَهَلَّ الرجلُ درهم کشیده شد از سرما

تَکَمْهَلَ (بجزم میم) گرد آمدن

مُکَمْهَل (") پنبه دانه

(کَمَی) شهادته وکَمْیًا - ض پنهان داشت گواهی را - پنهان داشتن منزلرا از مردم - آهنگ نمودن بر کاری

کَمِی نفسه وکَمَّی پوشید تن را به زره وکلاه خود

کَمَی العسکرَ کشت لشکر را

اَکْمَی علی الامر آهنگ نمود بر کاری

اَکْمَی الحادثُ کشت دلیران لشکر را

اَکْمَی الرجلُ منزله پنهان داشت خانه را از مردم

تَکَمَّی فلانٌ پوشید وپنهان داشت

تَکَمَّی الشیئ تازه کرد همیا آنرا

تَکَمَّتْ لفتنةُ الناسَ بلا فراگرفت همه را

تَکَمَّی فلانٌ فلانًا آهنگ وقصد او کرد

تَکَمَّی العسکرُ - ل کشته شدند دلاوران لشکر

اِنْکَمَی پنهان شد

اَکْمَی واِکْماءً پوشانید وپنهان داشت

کَمِیّ - کُماة واَکْماء ج دلاور یا مرد با سلاح

کیمیا نام صنعتی است که اجساد ناقصه چون قلعی ومس را طلا کنند

مُتَکَمِّی مرد سلاح پوشیده - دلیر

(کَنَّ) الشیئَ کَنًّا وکُنُونًا - ن فرو پوشید آنرا - نگاهداشت آنرا از تاب آفتاب

کَنَّ فی نفسه پنهان داشت آنرا در دل

اِکْتَنَّ الرجلُ فرو پوشید - پوشیده شد

اِکْتَنَّ الشیئُ سفید گشت

اِکْتَنَّتِ المرأةُ پوشید وجه را از مردم وحیا کرد

تَکَنَّی تَکَنِّیًا بکنیه نام برد اورا

اِسْتَکَنَّ پوشیده ودر پرده گردید

کَنَّة - کَنائِن ج زن پسر یا زن برادر

کِنّ وکِنَّة - اَکْنان ج پوشش هر چیزی - وپرده آن - سرای خانه

کَنَّة سفیدی

کُنَّة - کُنّات وکِنان ج پوشش سقف خانه یا سایبان یا خانه کوچک اندرون خانه یا چوبیکه دو طرف آنرا در دیوار کرده بران متاع نهند

کِنان - اَکِنَّة ج پوشش - پرده هر چیزی

کِنانة - کَنائِن وکِنانات ج تیردان چرمین بی چوب بشکل

کانُون وکانُونة - کَوانین ج گلخن - آتشدان - نام دو ماه رومی از ماههای زمستان - مردگران که صحبت اورا مکروه دارند

کَنین پوشیده

مُسْتَکِنَّة (للفاعل) کینه

مَکْنُون علم پنهان داشته

مَکْنُونة نام چاه زمزم - دختر پوشیده یا پرده

(کَنَبَ) الرجلُ کُنُوبًا - ن درشت گردید - بی نیاز گشت

کَنَبَهُ فی جِرابِهِ کَنْبًا - ض گنجینه ساخت آنرا در انبان خود و بازداشت

کَنِبَتِ الیدُ کَنَبًا درشت گردید دست از کار

اَکْنَبَ الشَّیْءُ وَالیدُ درشت و ضخیم شد

اَکْنَبَ علیه لسانُهُ درماند و بند شد زبان او

اَکْنَبَ علیه بَطْنُهُ درشت گردید

کانِب مرد شکم سیر

کَنَب گیاهیست - درشت شدن دست و پای از کار - سُم چهارپا

کِنْب گیاهست

گَنیب درخت خشک یا شکسته خار

کُناب سرشاخ خرما - خوشهٔ خرما

کُنْبَة ستمکار پلید

مِکْنَب و مُکْنِب شُم پینه بسته از کار و درشت گردیده

مُکْنَئِبّ مرد درشت اندام سخت کوتاه

(کَنَبَثَ) الرجلُ و تَکَنْبَثَ درهم کشیده شد

رَجُلٌ کُنْبُث و کُنابِث و کُنْبُوث مرد درشت و درهم کشیده شده

کِنْباث تپه شن و سنگریزه که پیوسته آن از آن میریزد

ه - وَجْهٌ (کُنابِد) روی درشت

ه - رَجُلٌ (کُنابِذ) مرد درشت و زشت و ضخیم

(کُنْبُرَة) و کِنْبِرَة سربینی بزرگ

کِنْبار ریسمان پوست نارجیل

(تَکَنْبَشَ) القومُ درهم درآمیخته شدند گروه مردم از هر جنس

کُنْبُوش و کَنْبُوش - گنابیش ج جل زیر زین - برقع مقابل روی

ه (کُنْبُل) و کُنابِل سخت و درشت

(کَنَتَ) فی خُلُقِهِ کَنْتًا - ن توانا و استوار گردید

کَنِتَ السِّقاءُ کَنْتًا - ف خشن و درشت گردید

اِکْتَنَتَ الرجلُ فروتنی کرد و خوشنود بود

سِقاءٌ کَنِیت مشک بسیار آبگیر

کُنْتِیّ و کُنْتُنِیّ درشت و بزرگ

ه (کُنْتُب) و کُناتِب کوتاه قامت

ه (کُنْتُح) احمق

ه (کُنْتُع) پست قامت

ه (کُنْتُل) کوتاه قامت

ه (کُنْتُه) بیخیده که از شاخ مورد سازند و بر آن دسته ریاحین بندند

(کَنْثَأَتِ) اللحیةُ دراز و بسیار گردید ریش

رَجُلٌ کَنْثَأُ اللحیة مرد دراز ریش

ه (کُنْثُب) و کُنْثُب و کُناثِب درشت و استوار

کِنْثاب ریگ فرو ریخته

ه (کُنْثُح) احمق

ه (کُنْثُرَة) الحمار پیش بینی خر

کُنْثُر و کُناثِر گرد اندام - سر زه تا ختنه گاه

تَکَنْثُر بزرگ و ضخیم شدن - بر افراشته گردیدن

وَجْهٌ مُکَنْثِرٌ (للفاعل) روی درشت پرگوشت

ه (کاکَنْج) عروس در پرده - صمغ درختی است

ه (کَنْخَبَة) برهم آمیخته شدن کلام اخطا

(کَنَدَ) النعمةَ کُنُودًا - ن ناسپاسی و کفران کرد

کَنَدَهُ الشَّیْءَ کَنْدًا برید آنرا

کِنْدَة پاره از کوه

کُنُد (للمذکر والمؤنث) ناسپاس

کَنُود ناسپاس - کافر - بخیل - نافرمان - تنها خورنده و بازدارنده عطای خود را - زننده غلام را - زمینی که بروید چیزی را - زن ناسپاس

کُناد ناسپاس

ه (کُنْدُث) و کُنادِث درشت و سخت

ه (کُنْدَجَة) الباني در دیوار وطاق

کُنْدُج (معرب) ظرفیست مانند خم بزرگ ازگل سازند. جای غله

(کُنْدُر) وکُنادِر نوعی صمغ درختیست (کُنْدُر معروف) - مرد کوتاه درشت ضخیم اندام - خر بزرگ جثه

کُنْدُر نوعی حساب نجوم است رومیان را

کُنْدَرَة زمین درشت بلند - جائیکه باز برای بودن خود لازم گرفته باشد. نشستنگاه باز

کَنَیْدَر وکُنَیْدِر درشت وضخیم

کِنْدَارَة ماهی است که دارای کوهان است

کِنْدِیر خردرشت ضخیم اندام

کِنْدِیرَة درشتی وضخامت

ه (کُنْدُس) بیخ گیاهیست

ه (کُنْدُش) مرغیست مانند زاغ

ه (کَنْدَل) گیاهیست که آب دریا رود پوست آن زعفران رنگست

(کُنار) میوهٔ درخت سدره

کِنَارَة - کَنَائِر ج پارهٔ ازکتان یا دف وطبل و طنبور

مَکْنُود ضخیم وزشت منظر - بزرگ عمامه

مُکْتَنِر ضخیم وزشت پیکر - بزرگ عمامه

(کَنَز) المال کَنْزًا - ض جمع نهاد وگنجینه کردند

کَنَزَ الرُّمْح فرو برد نیزه را بزمین

کَنَزَ السِّقاء پرکرد مشک را

کَنَزَ التَّمر کَنْزًا وکَنَازًا وکِنَازًا چید خرما را وانبار نهاد

اِکْتَنَزَ المال جمع آورد مال را

اِکْتَنَزَ الشیء پرشد آنچیز

تَکَنَّزَ لحمهُ جمع آمد گوشت او وپر وسخت شد

کَنْز - کُنُوز ج گنج - طلا ونقره - آنچه بدان مالرا فراهم آورند ونگهدارند

رَجُل کَنِزُ اللَّحم وکَنِیزُهُ ومَکْنُوزُهُ ومُکْتَنِزُهُ مرد پرگوشت وسخت گوشت

یُقال کِتاب مُکْتَنِزٌ بالفوائد نوشته ایکه پراز مطالب سودمند است

کَنِیز خرمائیکه جهة زمستان ذخیره نمایند

کُنَیْزُ دُبَّة سرودگوی

کَنَاز وقت چیدن یا خشک کردن خرما

کِنَاز - کُنُز وکِنَاز (علی لفظ واحد) ج پرگوشت - سخت اندام

یُقال ناقة وجارِیَة کِنَاز شتر وزن پرگوشت

کَنَّاز بسیار جمع کنندهٔ مال

مَکْنَز - مَکَانِز ج صندوق جای مال

(کَنَس) البیت کَنْسًا - ن وکَنَّس روفت خانه را

یُقال کَنَسَ فی وجه فلان مسخره کرد در روی او

کَنَسَ الظَّبی کِنَاسًا وکُنُوسًا - ض وتَکَنَّس نهان شد آهو در خوابگاه خود - در آمد در خوابگاه

تَکَنَّسَ الرَّجُل بخیمه در آمد مرد

تَکَنَّسَتِ المرأة در آمد بهودج

اِکْتَنَسَتِ الظِّباءُ والبقر آهوان وگاوان بخوابگاه در آمدند

کَنِیسَة - کَنَائِس ج زن خوب روی - کلیسای نصاری یا بیع یهودیان

کِنَاس - اَکْنِسَة وکُنُس ج خوابگاه وجای آهو

کَانِس - کُنَّس وکُنُوس وکَوَانِس ج آهوئیکه بخوابگاه در آید

الجَوَارِ الکُنَّس هفت ستاره سیاره. یا تمام ستارگان که در شب ظاهر ند یا فرشتگان یا گاوان وحشی یا آهوان

کُناسة خاکروبه - خانه روبه - نام جائی است بکوفه
کُناس خاک روبه و خانه روب
مِکنَسة - مَکانِس ج جاروب
مُکانِس دائماً ملازم خوابگاه آهوان
مَکنَس درآمدنگاه حیوانات وحشی از جائی که از گرمی هوا درآن آرمیده بودند
فِرسِنٌ مکنوسة سُم شتر بابان - شکم پشم ریخته
(کَنَشَ) الثوبَ کَنشاً - ن رِشت اطراف آنرا
کَنَشَ المسواکَ نرم ساخت مسواک درشت را
اُکنُشه عن الامر شتابانید اورا از کارش
کُناشة - کُناشات ج مجموعه ایست مانند دفتر - اصول و بیخ شاخها که فروع روئیده شود
کُنشاء مرد مجعد موی - زشت روی
(کَنَصَ) بینی جنبانید جهة مسخره
کُناص قوی و توانا بر کار از شتر وغیره
(کَنَظَ) الأمرُ کَنظاً - ض ن دشوار شد کار براو - اندوهگین نمود - پر کرد آنرا
تَکنّظ دشوار شدن کار بر کسی - اندوهگین گردانیدن - پر کردن
کُنظة سختی و فشار و تنگی
(کَنَعَ) کُنوعاً - م فراهم آمد و جمع شد
کَنَعَ عن الامر نرسید و گریخت
کَنَعَ النجمُ مایل شد بغروب
کَنَعَ الیه فروتنی کرد و نرمی نمود
کَنَعَ فیه طمع کرد درآن - حریص گشت
کَنَعَ باللّه قسم خورد
کَنَعَ الامرُ نزدیک گشت
کَنَعَ المسکُ بالثوب چسبید بوی خوش بجامه
کَنَعَ العقابُ پرها فراهم آورد وقت فرود آمدن از هوا
کَنِعَ اصابعه کَنَعاً - ف خشک و متشنج گردانید و زد انگشتانش را
کَنِعَ ص
کَنِعَ الرجلُ بر زمین نگونسار افکنده شد
کَنِعَ الشیءُ لازم گرفت آنرا و همیشگی ورزید
اَکنَعَ فروتنی و نرمی کرد
اَکنَعَ الذلَّ بخواری نزدیک گشت یا سؤال کرد
اَکنَعَ العقابُ فراهم آورد پرها را تا فرود آید
اَکنَعَ القومُ فراهم آمدند
اَکنَعَ الابلَ نزدیک گردانید شتر را
کَنَّعَ الشیءَ بدست آورد آنرا
کَنَّعَ یدَهُ بدوال بست دستهای او را و تباه گردانید
کَنَّعَ فلاناً بالسیفِ بشمشیر زد او را
کَنَّعَ عنه برگشت از او
تَکَنَّعَ به درآویخت بآن
تَکَنَّعَ الاسیرُ فی قِدِّهِ اسیر درهم کشیده شد بدوال
اِکتَنَعَ درآمد و نزدیک رسید شب
اِکتَنَعَ علیه مهربانی نمود براو
اِکتَنَعَ القومُ فراهم آمدند
اِکتِناع (یعدی بعلی) درهم کشیده شدن پیر از پیری
کَنِع یک سوم آخر شب
شیخٌ کَنِعٌ پیر درهم کشیده شده اندام
کَنِیع شکسته دست - مائل از راه - گرسنگی سخت
اَسیرٌ کانِعٌ - کانعة مؤنث گرفتار دست و پا بسته
اَنفٌ کانِعٌ - کَوانِع ج بینی چسبیده بروی
اَکنَع - کُنع ج مرد تباه دست - کار فاسد و ناقص
کُلُّ اَمرٍ ذی بالٍ لم یُبدَأ بحمد الله فهو اَکنَعُ (حدیث) هرکاریکه ابتدا نشود بحمد خدا آن ناقص است
مُکنَع مشکیکه دهانه آنرا تا بر دیگ نموده پر کنند
مُکنَع و مُکَنَّع مرد بریده دست و درکشیده
مَکنُوع بریده دستها

ه (کَنْعَت) نوعی ماهی دریائی

ه (کَنْعَد) نوعی ماهی دریائی

ه (کَنْعَرَة) - کَناعِر ج ماده شتر بزرگ هیکل

(کَنَفَ) الشَّئَ کَنْفًا - ن نگاهداشت آنرا واحاطه کرد و یاری نمود

کَنَفَ الکَیَّالُ دست بر سر پیمانه نهاد تا بگیرد گندم

کَنَفَهُ کَنْفًا پوشش ساخت آنرا و یاری کرد

کَنَفَ الدَّارَ نهان خانه ساخت جهت سرای

کَنَفَ الإِبِلَ و لِلإِبِلِ خوابگاه ساخت برای شتران

کَنَفَ عَنْهُ برگردید از آن

اَکْنَفَ الرَّجُلَ یاری داد اورا

کَنَّفَ الرَّجُلَ احاطه کرد و فرا گرفت اورا

اِکْتَنَفَ خطیره ساخت برای شتر

اِکْتَنَفَ القَومُ و تَکَنَّفَ احاطه کرد آنانرا

کَانَفَهُ مُکانَفَةً یکدیگر را یاری کردند

کِنْف توشه دان شبان یا کیسه رخت ریز تاجر

کَنَف سایه - کناره و جانب - حفظ - بال مرغ

کَنَفَة ناحیه و کناره

کَنَفَةُ الإِبِل ناحیه و جانب شتران

کَنِیف - کُنُف ج پوشش - نهانخانه - پوشنده و پنهان کننده هرچه باشد - سپر - جای دست و روی شستن - خطیره شتر که از درخت و شاخ سازند - درخت خرما که بعد بریدن بمقدار دست بر آید و بدان ریش سیاه را تشبیه دهند

ناقةٌ کَنُوف ماده شتر که در جانب شتر زرود یا ماده شتر یکه یکسوی شود و چون اورا سردی رسد در ناحیه شتران فرو خوابد

غَنَمٌ کُنُوف گوسفند که دورا دور رود و با گله نباشد یا گوسفندیکه با آبستنی نر برجهد براو

کَانِف قلعیست

کَانِفَة مانع و حاجز

شاةٌ کَنْفاء گوسفندیکه استخوان رانش نمایان باشد از لاغری

صِلاءٌ مُکَنَّف بربائی اطراف فراهم آورده

رَجُلٌ مُکَنَّفُ اللِّحْیَة مرد بزرگ ریش

لِحْیَةٌ مُکَنَّفَة ریش کناره بزرگ

ه (کَنْفَث) و کُنافِث پست قامت

ه (کُنافِج) بسیار از هر چیزی - فربه پر گوشت - خوشه پر از دانه

ه (کُنْفُرَة) پره بینی و سر آن

ه - رَجُلٌ (کَنْفَلِیلُ) اللِّحْیَة مرد انبوه ریش

لِحْیَةٌ کَنْفَلِیلَة ریش انبوه

ه (کُنْمَة) زخم و جراحت

کَانِم نوعی از حبشیان

(کَنْکَنَة) در خانه نشستن - گریختن - کاهلی کردن

(اَکْنَهَ) الشَّئَ و اِکْتَنَهَهُ رسید بکنه آنچیز

کُنْه گوهر و جوهر هر چیزی - پایان هر چیز - اندازه و هنگام و وجه و روی هر چیز - وقت

کَنْهان (معرب کوهان) گیاهیست که اگر برش برگردم نهند در حال بمیرد و بوئیدن آن مسخن دماغ و خوردن آن مسخن بدن و کمک کننده در هضم غذاست

ه (کَنَهْبَل) و بضم پاره درختی است بزرگ - جو بزرگ خوشه

ه (کَنَهْدَد) صندوقیکه بر آن آجر و انگور و غیره بار کرده بجائی برند

ه (کَنَهْدَل) فربه و ضخیم - سخت درشت و شدید

ه (کُنهُوَر) ابر پاره شبیه بکوه یا ابر برهم نشسته - مرد ضخیم اندام

کُنهُوَرَة ماده شتر بزرگ جثه - ماده شتر پرسال

ه (کَنهَفَ) عَنّی درگذشت از ما و سرعت کرد

(کَنَی) بالشَّیءِ عَن کَذا کِنَایَةً چیزی را اسم برده تا بغیر آن دلالت کند مثلاً تقولُ زیدٌ کثیرُ الرَّمادِ کنایه از سخاوت زید است

کَنَی زیداً کُنیَةً وکِنیَةً وکَنَی واَکنَی اِکنَاءً کنیه نهاد زید را مثلاً اباً فلانٍ

تَکَنَّی هٰکَذا واکتَنَی کنیه کرد خود را بآن

کُنیَة وکُنوَة وبکسران - کِنًی وکُنًی ج لفظی که بتصغیر ا بدان خوانند

کِنَایَة سخن که برغیر موضوع خود دلالت کند گفتن یا سخن گفتن بلفظی که معنی حقیقی و مجازی آن هر دو برابر باشد

(کَاءَ) عَنهُ کَوءاً وکَاءاً - ن ترسید از او

اَکَاءَهُ اِکَاءً وَاِکَاءَةً ناگهان آمد بر پشت سر کاری که اراده کرده بود پس او را بیم داد و باز گشت

کَاءٌ وکَائَةٌ وکَیءٌ وکَیئَةٌ ضعیف قلب - ترسو

(کَاب) کَوباً - ن آب خورد بکوزه بی دسته

کُوِّبَ الشَّیءُ کوفت آنرا بسنگ

اِکتِیَاب بکوزه بی دسته آبخوردن

کُوب - اَکوَاب ج کوزه بی دسته یا بی خرطوم

کَوبَة دریغ - پشیمانی برگذشته - فوت شده

کُوبَة نرد و شطرنج یا طبل باریک - سنگی است گرد که ادویه وغیره کوبند

کَوَب باریکی گردن - گلابی سر

ه (کُوتِیّ) کوتاه قامت

(کَوَّثَ) الزَّرعُ چهار یا پنج برگ گشت کِشت

تَکَوُّث شبیه سرخرگوش غائط آوردن

کَوث - اَکوَاث ج کفش - صندل

کَوثَة ارزانی - فراخ سالی

کَاث آنچه از دانها فرو ریخته وقت درودن

(تَکَوثَرَ) الغُبَارُ بسیار و متراکم گردید گرد و خاک

کَوثَر غبار متراکم بسیار - سید و بزرگ بسیار بخشش - نهری است در بهشت (در تفسیر آیه شریفه اِنّا اَعطَیناکَ الکَوثَر مقصود حضرت فاطمه سلام الله علیها است)

(کَوثَل) وکَوثَل دنباله کشتی

(کَاحَ) کَوحاً - ن وکَاوَحَهُ مُکَاوَحَةً واَکَاحَهُ اِکَاحَةً چیره گردید بر او و غلبه کرد و فرو برد او را در آب و خاک

کَاحَ الشَّیءُ غلطید در آب یا در خاک

کَوَّحَ فُلاناً خوار کرد او را

کَوَّحَ تَکوِیحاً چیره شد در کارزار - برگردانیدن

مُکَاوَحَة چیره گردیدن در جنگ - به همدیگر دشنام دادن - آشکار او رو بروی جنگ کردن

تَکَاوُح با یکدیگر جمع شدن در شر و بدی

کَاح وکِیح - اَکیَاح وکُیُوح ج روی کوه و بن آن

کَوّاح نیکو سیاست

یُقَالُ رَجَعَ اِلَی کُوحِهِ بجا آورد کاری را پس از آن برگشت

(کُوخ) وکَاخ - اَکوَاخ وکُوخَان وکِیخَان و کِوَخَة ج خانه از نی و مانند آن بی روزن که زارع سازند برای حفاظت مزرعه و بستان

لَیلَةٌ کَاخ شب تاریک

کَاخِیَة - کَوَاخ ج (کلمه دخیل) کدخدا و معتمد محل

(کَادَهُ) کَوداً - ف بازداشت او را

کادَ بنفسه — جان نثاری کرد

کادَ کَوداً و مَکاداً و مَکادَةً — نزدیک شدن بانجام دادن کاری ولکن بجا نیاورد آنرا

کادَ — یکی از افعال مقاربه است که برای نزدیک کردن باسمش آید و چون افعال ناقصه رفع اسم دهد و نصب خبر و اکثر خبر کاد فعل مضارع بدون اَنْ ناصبه است مثل کادَ زیدٌ یقوم و گاهی با اَن آید

کَوَّدَ الشیءَ — گرد آورد آنرا و توده ساخت

اِکوادَّ اکویداداً — پیر گردید و لرزه زده شد

کُودَة - اَکواد ج — خاک وغیر آن فراهم آورده

مَکادَة (مصدر) — نزدیک شدن لا مَهَمَّ لی و لا مَکادَة یعنی نه آهنگ آن دارم و نه بدان نزدیک میشوم

(کَوْدَن) وکَوْدَنِیّ - کَوادِن ج — گندشت اسب بهجین غیر اصیل

(کَوَذَ) الأکواذُ — رسیده پیراهن تا بیخ ران

کاذَة — گوشت کناره فرج متصل بران یا گوشت پاره بالای دو ران (هما کاذتان)

کاذِیّ — نوعی درخت مانند خرما که از گلش روغن سازند

کَوذان وکاذان — ضخیم فربه

مُکَوِّذ ص — باطراف فرج مالیدن جماع کننده - بچوب بر دُبُر زدن

(کارَ) العمامةَ علی رأسه کَوْراً - ن — پیچید دستار بر سر

کارَ الأرضَ — حفر کرد زمین را

کارَ فی مشیته — شتافت و سرعت نمود

کارَ الحمّال — پشتواره برداشت باربر

کارَ الفرسُ ذنبه کِیاراً — اسب برداشت دم را در دویدن

کَوَّرَ العمامةَ — دستار پیچید بر سر

کَوَّرَهُ — بزمین افکند اورا در کشتی - نیزه زد اورا پس انداخت

کَوَّرَا — فراهم آورد و برهم پیچید

کَوَّرَ اللهُ اللیلَ علی النهار — در آورد شب را بروز

تَکْوِیر — پیچیدن بر چیزی - گرد کردن - تندن - رنگ گردانیدن - پوشانیدن - فرو گرفتن - زیادت کردن

اَکارَ اِکارَة علیه — ضعیف پنداشت او را و خوار کرد

تَکَوُّر — بزمین در افتادن - چکیدن - در پیچیده شدن

اِکْتارَ اِکْتِیاراً — دستار بستن بر سر

اِکْتارَ الفرسُ — برداشت دم را در دویدن

اِکتارَ الشیءُ — بزمین انداخت بعضی را بر بعضی

اِکتارَ الرجلُ — بشتاب رفت

اِکتارَ الرجلُ للرجل — آماده شد بدشنام دادن

اِستکارَة — سرعت نمود - برداشت پشتواره

کار - کارات ج — کشتیهای گندم کش

کارَة — پشتواره جامه و طعام

کَوْر - اَکوار ج — دور و پیچ از عمامه و هر چیزی - جماعت بسیار - گله بزرگ از شتر و گاو - سرشت و طبیعت

اَکْوَر — ارزانی و بسیاری هر چیزی

کُور - اَکوار و اَکْوُر و کیران ج — پالان یا باساز تخکی آن - کوره آهنگران از گل - خانه زنبور عسل

کُورَة - کُوَر ج — ناحیه - کناره

کِوادَة — نوعی از شراب

کُوارَةُ النحل و بکسر - کَوائر ج — انگبین با موم یا خم که از شاخ درخت یا از گل سر باز برای عسل نهادن زنبوران یا خانه زنبور سازند

کوارة - کوارات ج عمامه . دستار
کوّارة دویدن سریع
مکوَر پالان شتر
مکوَر ومکوَرة ومکوارتو دستار . عمامه
مکوّری ومکوّرة مرد ناکس بدزبان یا کوتاه قامت پهن اندام
مکوّرات مؤنث پاره بزرگ از سرگین
(کاز) کوزا - ن آشامیدن بکوزه
کاز الشیء گرد آورد آنرا
تکوّز القوم گرد آمدن گروه
اکتاز آشامیدن بکوزه
اکتاز الماء آب گرفت بکوزه
کوز - اکواز وکوزة وکیزان ج ظرفیت مانند ابریق جای آب
رجل مکوّز الراس مرد دراز سر
(کاس) البعیر کوسا - ن با سه پای رفت شتر
کاس فی السیر نرم وآهسته رفت
کاس علی راسه برگشت وسرنگون شد
کاس فی البیع زیان آورد در معامله
کاست الحیة پیچید وحلقه شد مار
کاس الرجل بزمین افکند اورا
کاس المرأة طعن کرد زن را در جماع
اکاسه واکاسة بزمین افکند اورا - بر سه پا رفتن چهارپا
کوّس الشیء نگونسار کرد آنرا
تکویس برگردانیدن
تکوّس الرجل نگونسار گردید
تکاوس لحمه برهم نشست گوشت او
تکاوس العشب بسیار وبرهم نشست گیاه
اکتاسه عن حاجته بازداشت آنرا از حاجت ومی
کاس (مخفف کأس) جام
کوس هیجان وطوفان دریا
کوس - کوسات ج طبل . دهل . نقاره - چوب سه پهلو بجای بشکل زاویه



کوسی اسب کوتاه دستها
لغة کوساء - کوس ج پاره گیاه خشک درهم بریکدیگر پیچیده
ریاک کوس ریکهای برهم نشسته
مکاس جای حلقه شدن مار
مکوس ومکاوس ج آلتی آهنی که سنگ آسیا را تراشند
مکاوسة بزمین افکندن کسیرا
متکاوس (للفاعل) گیاه بسیار برهم نشسته - در عروض در پی آمدن چهار حرکات باجتماع دو سبب
(کوسج) الرجل وتکوسج کوسه گردید مرد
کوسج - کواسج ج کم ریش - آنکه دندانش کم باشد - اسب کندرو - ماهیست که خرطومی مانند اره دارد
ه (کاش) کوشا - ن ترسید
کاش جاریته جماع کرد آنرا
کوش وکواشة سرآلت بزرگ
کوشان نوعی خوردنی اهل عمان که از برنج وماهی سازند
(کوع) کوعا - ف بزرگ گردید استخوان ساق وکج گردید اکوع ص مذکر - کوعاء ص مؤنث - کوع ج
کاع الکلب کوعا - ن رفت سگ وتمایل بر استخوان ساق کرد از شدت گرما
کوعه بالسیف بتیغ زد آنرا چندانکه کج گردید استخوان ساق او
تکوعت یده دردناک شد ساق دست او
کاع وکوع - اکواع ج طرف استخوان ساق دست از انگشت ابهام
کاع دو طرف استخوان ساق متصل بند دست یا کوع استخوان سوی انگشت نر وکاع استخوان سوی

خنصر یا کوع باریکترین و کمترین
حجم از بیخ هر دو استخوان

کوع — در دو استخوان ساق

(کاف) الأدیم کوفاً - ن — خم کرد و دوخت
کناره های پوسترا بهمدیگر

کوّف الأدیم — برید پوست را

کوّف الشیء — برگردانید و خم داد اورا

کوّف الکاف — نوشت کاف را

کوّف الرجل — آمد بکوفه

تکوّف القوم تکوّفاً و کوفاناً — جمع گردیدند و
نسبت نمودند بایکدیگر

تکوّف الرجل — شبیه و انتساب باهل کوفه نمود

کوفة — ریک توده سرخ یا هر ریک
توده سنگریزه آمیخته - شهر
معروف عراق عرب مرکز
خلافت امیرالمؤمنین علیه السلام

کوفیّ — منسوب بسوی کوفه و از آنست
خط کوفی (بدون اعراب و نقطه)

کوفیّون — علماء علم نحو کوفه

کوفیّة — مؤنث کوفیّ - مندیل که دور سر پیچند
و عمامه کفیّه گویند

کاف — نام کوهی - نام ک از حروف هجا

کوفان و کوّفان — ریک توده انبوه و درهم از نی و
چوب

کوَفان و کوُفان — کار دشوار یا ناخوش و ناپسندیده
با بدی یا تنگی یا سختی و رنج -
اختلاط و آمیزش

(کوکب) الحدید — برق و روشنائی زدآهن

کوکب و کواکب ج — ستاره - شمشیر -
آب گرم - درخشندگی و بر
افروختگی آهن و حرارت
آتش - آنچه روئیده و بلند
شود از گیاه - بزرگ قوم -
میخ . زندان - مرد با سلاح
- کودک نزدیک بلوغ رسیده

شکوفه مرغزار - لشکر -
شبنم - کوه - نقطه سفید
در سیاهی در چشم - چشمه
ته چاه که از او آب جوشد در
چاه - بزرگ هر چیزی - خط
ورگی از زمین که رنگش مخالف
آنزمین باشد

یقال ذهبوا تحت کل کوکب — متفرق و جدا
شدند از یکدیگر

یوم ذو کواکب — روز بسیار سخت

کوکبة — ستاره - شکوفه - گروه

مکوکب — آنکه بچشم او نقطه سفید است

(کوکی) الرجل کوکاةً — جنبید در رفتار -
شتافت یا دوید کوتاه
قامت

کوکاة و کواکبة — پست قامت

مکوکی — مرد بی خیر

(تکوّل) القوم — فراهم آمدند

تکوّل القوم وانکال — پیش آمدند کسیرا به
دشنام و زد و خورد

تکاول الرجل — اظهار کوتاهی نمود - یا ایستاد
از کاری

اکوئلال — کوتاه قامت شد - مکوئل ص

اکوَل - اکاول ج — زمین بلند شبیه بکوه

کولان و کولان — گیاه بردی یا گیاهی نسبت
مانند بردی آب روید تشکل



کوالل — کوتاه قامت

(کام) المرأة کوماً - و
کومة - ن — جماع
کرد آنرا

کومت الناقة کوماً - ف
بزرگ کوهان گردید

کوّم التراب — توده توده کرد خاک را
- بلند نمود سر توده را

کوّم المتاع — انداخت روی هم

كَوَّمَ ثيابَهُ فى ثوبٍ واحدٍ تمام جامه ها را در يكجامه جمع كرد

اِكتامَ الرَّجُلُ بر سر انگشتان نشست

كُوم فرج زن يا عام است بهر فرج را

كُوم كلمه شتران

كُومَة و كَومَة - كُوَم و اَكوام ج توده خاك بلند برو اشته

اَكوَم بلند از هرچه باشد - زير پستان مرد و (هما اكومان)

كَوماء ماده شتر بزرگ كوهان

كيميا اكسير كه چون بر اشياء معدنى زنند طلا و نقره گردد و اصل ماده آن

(كانَ) الشئُ كَونًا و كِيانًا و كَينونَةً - ن يافت شد آن چيز

كانَ از افعال ناقصه داخل ميشود بر مبتدا و خبر رفع ميدهد مبتدا را و نصب خبر را مانند كانَ زيدٌ قائمًا و گاهى از افعال تامه است كه بمعنى ثبت و تحقق است و باختلاف احوال و قرينه حاليه و مقاليه معنى استمرار و استقبال و حال و بمعنى حصر و صار آيد

كانَ عليه كَونًا و كِيانًا كفيل و ضامن او شد

كُنتُ الغَزلَ ريسيدم آنرا

كَوَّنَ تكوينًا هست كرد و نو بيرون آورد چيزيرا - آفريد خدا موجودات را

اِكتانَ اِكتِيانًا هست شد - ضامن شد

اِستَكانَ لِفُلانٍ فروتنى نمود براى او

كَون - اَكوان ج چيزى نو پيدا - زشت غير معتاد - حركت و سكون - عالم وجود

كَونىّ منسوب بعالم وجود

كُونتىّ پير كلان سال

كِيان طبيعت

كِيانَة كفالت . ضامن

تَكوين اخراج معدوم از نيستى بهستى

سِفرُ التَّكوين اول اسفار از تورات

كائِن حادث

كائِنَة مؤنث - كائِنات و كَوائِن ج حادثه . چيز نو پيدا

كائِنات موجودات

كُنتىّ و كُنتُنىّ پير پرسال

(و نُسِبَ الى قوله كُنتُ فى شبابى كذا)

مَكان و مَكانَة - اَمكِنَة و اَماكِن ج جايگاه

مَكانَة - مَكانات ج پايگاه - منزلت و نيت - آهنگ

مَكين صاحب پايگاه و منزلت

(يُقال فلانٌ مَكينٌ عند فلان)

مَكينَة آهنگ و نيت

يُقال مَكُونٌ فيه موجود است در او

(كَوَّة) و كُوَّة و كُوّ - كِواء و كُوًى و كَوّات ج روزن خانه

تَكَوّى در تنگ جاى آمدن و سخت درهم كشيده شدن و منقبض شدن در آن - گرم شدن از گرمى اندام كسى

(كَوِهَ) كَوَهًا - ف سرگشته گرديد

تَكَوَّهَت عليه اُمورُهُ پراكنده و پريشان گشت بروى كارهاى او

كاهَ الشئَ كَوهًا خواست بوى آنرا بفهمد

كُهتُهُ كه گردن گفتم او را تا بوى دهنش او معلوم شود

(كَوَى) فُلانًا كَيًّا - ن داغ كرد پوست او را با آهن گرم و غير آن

كَوَتِ العَقرَبُ گزيد كژدم

كَواهُ بِعَينِهِ تيز نگريست سوى او

اَكوَى اِكواءً رنجانيد كسيرا از زبان خود

كاوَى الرَّجُلُ مُكاواةً همديگر را دشنام دادند

اِکْتَوَی الرَّجُل داغ کرد خود را - ستوده و مدح کرد خود را بچیزی
اِسْتَکْوَی فُلانًا خواست از او داغ کرد نزا
کَیَّة جای داغ
کَوّاء مرد پلید بسیار دشنام دهنده
کاوِیاء ومِکْواة آهن داغ شتر
مِکْواة - مَکاوٍ ج آهن داغ

(کَهِبَ) کَهَبًا وکُهُوبًا - ف ک برنگ کهب گردید کاهِب واَکْهَب ص
اِکْهابَّ اِکْهیبابًا تغیر یافت رنگ او
کُهْبٌ گاومیش پرسال
کُهْبَة سفیدی مایل بتیرگی یا سیاهی یا تیرگی که بسیاهی زند یا زنگی است خاص شتر
اَکْهَب سفید بتیرگی مائل یا سیاه یا تیره مائل بسیاهی
(یُقال اَکْهَب وناقة کَهْباء ص - کُهْب ج

ه (کَهْبَل) پست قامت - درخت بزرگ

(کَهَدَ) الحِمارُ کَهْدًا وکُهادًا - م سرعت گرفت خر
کَهَدَ الحِمارَ دوانید بسرعت خر را
کَهَدَ الرَّجُل بتعب و رنج افتاد
اَکْهَدَ مانده گردید
اَکْهَدَ فُلانًا مانده گردانید او را
اِکْوَهْداد لرزیدن جوجه نزد مادر تا خوراک دهد - رنج و تعب رسیدن کسیرا - سر برداشتن
اَتانٌ کَهُودُ الیَدَیْن ماده خر شتاب رو
کَهْداء جاریه وامه که بفارسی داه گویند
کَوْهَد مرد لرزه زده از پیری

ه (کَهْدَب) گران ناگوار
ه (کَهْدَل) زن جوان فربه - پیر پرسال - عنکبوت - دختر نوجوان

(کَهَرَ) فُلانًا کَهْرًا - م بترش روئی پیش آمد او را بجهت حقارت او - چیره شد او را - بانگ بر آورد بر او - قهر کرد
کَهَرَ الرَّجُل خندید و بازی کرد
کَهَرَ النَّهار روز بلند شد
کَهَرَ الضُّحَی سخت شد گرمای روز
کُهُور وکُهُورَة - کَهادیر ج آنکه بترش کند و بانگ زند مردم را
کُهْرُور ترش روئی

(کَهْرَبَ) الشَّیْءُ در آن چیز قوه کهربائیه گذارد
کَهْرَباء وکُهْرُبا صمغ درختی است - قوه ایست در بعضی اجسام که متولد از حرارت و انفعالات کیمیائیه شود از خواص آن جذب نور است که بحرارت مشتری منعکس نماید

(تَکَهَّفَ) الجَبَلُ در کوه غارهای فراخ پیدا شد
اِکْتَهَفَ الکَهْفَ بغار داخل شد
کَنْهَفَ عَنّا (نون زائده) گذشت از من و دوید و رفت
تَکْهیف بهیئت غار ساختن
کَهْف - کُهُوف ج غار در کوه شبیه خانه - پناه گاه - نیک دویدن - شتافتن و رفتن
کَهْفُ القَوْم مهتر و معتمد گروه
اَصْحابُ الکَهْف (آیه) باختلاف روایات سه یا پنج یا هفت نفر بودند از اهل روم که فرارا بغار پناهنده شده بودند

(کَهْکَهَ) المَقْرُورُ دمید بدستها از آزار سرما
کَهْکَهَ الاَسَدُ والبَعِیر نعره کرد شیر و شتر
کَهْکَهَ الشَّیْءُ گرم شد آنچیز
تَکَهْکَهَ عَنْهُ ناتوان شد از آن

کهکهة حرارت - حکایت آواز شیر و شتر - دمیدن سردی زده دست خود را تا گرم گردد

ه (کهکب) بادنجان

ه (کهکم) بادنجان - پیر سالخورده

کهکم و کهکامة مرد ترسناک

(کهل) کهولا و کهولة - م ک عاقل مرد گردید

کاهل الرجل مکاهلة ازدواج کرد و عاقل شد

اکتهل عاقل مرد گردید و دو رنگ موشد

اکتهال النبات و تکهل رسید گیاه و قوی شد - شکوفه برآورد

تکهل بهم دو رنگ موی شدن و حزور العاقل مردان منسوب کردن

کهل - کهلون و کهول و کهال و کهلان و کهل ج مرد سیاه و سفید موی شده - عاقل مرد شد - مرد من سی سال تا پنجاه سال رسیده

کهلة مونث - کهلات و کهلات ج زن عاقله

نبت کهل گیاه بپایان بلندی رسیده و سخت گردیده و شکوفه برآورده

طار له طائر کهل کنایه از تائید او و نصیبی بهره یافت از نعمت دنیا

کهال جادوگری جاهلی

کهول تننده. عنکبوت

کاهل - کواهل ج مرد عاقل گردیده - سر کتف و استخوان برآمده کناره دوش چهارپا یا دوش متصل به گردن یا مابین دو کتف یا بن گردن از پشت - کنایه از مرد خشمناک - نر تیز شهوت

شدید الکاهل بلند جانب - صاحب شوکت و قوت

کهلول جوانمرد کریم - بسیار خندنده

کهول تننده یا نوعی از آن

نبت مکتهل گیاه بپایان درازی رسیده - سخت و قوی گردیده

نعجة مکتهلة بزکه پشم سرش سیاه و سفید باشد

(کهمت) الشدائد فلانا تکهما - ن بد دل کرد او را سختیهای روزگار از اقدام بر کاری

کهم کهامة و کهوما - ن ک ناتوان گردید - پرسال گردید

کهم السیف کند گردید شمشیر

اکهم بصره سست شد بینائی

کهیم مرد پرسال

رجل کهام - قوم کهام ج مرد پرسال و بدون هیچ چیز

سیف کهام شمشیر کند

لسان کهام زبان وامانده در سخن

فرس کهام اسب کند رو و آهسته رو

(کهمس) الرجل نزدیک گذارد پایها را در رفتن و برانگیخت خاک

کهمس شیر درنده - زشت روی - کوتاه قد - شتر بزرگ کوهان

ه (کهمل) مرد گران و ناگوار که مصاحبت او را نخواهند

مکهمل همه

یقال اخذ الامر مکهملا یعنی گرفت همه آنرا

(کهن) لفلان کهانة - ن و تکهن و تکهینا فال گوئی کرد و از آینده او گفت

کهن له کهانة - ک فال گوی گردید

کاهنه مکاهنة باهم یاری دادن و عطا کرد با پاداش - میل کردن باهمدیگر

کهانة فال گوئی

کاهن - کهان و کهنة ج فال گوی (آنانکه ادعای اسرار و احوال غیب دارند) - کوشنده و متکفل بحاجت مردم

(کهی) کهی - ف آگهی گردید (با نفس ...

(انگشتان سردی رسیده را گرم کرد)

أَكْهَى الرَّجُلُ — گرم کرد اطراف انگشتان را بنفس

أَكْهَى عَنِ الطَّعَامِ — باز ایستاد از خوراک

كَاهَى الرَّجُلُ مُكَاهَاةً — باهم مفخره کردند

اِكْتَهَاهُ اِكْتِهَاءً — بزرگ داشت اورا

أَكْتَهِيكَ بِمَسْئَلَةٍ — جهة درخواست مسئله رویاروی شدم

كَهَاةٌ — ماده شتر فربه بزرگ جثه یا ماده شتر فراخ سرپستان یا شگرف تمام سال

أَكْهَى — مردیکه بر روی او کلف باشد — گنده دهن و بدبوی — سنگ بی شکاف

أَكْهَاءُ — مردمان آگاه و دانا

(كَيْ) — بر سه نوع است یکی از حروف ناصبه فعل مضارع است و بمعنی لام تعلیل آید و در اینصورت برماء استفهامیه در آید و بر آن گاهی لام مقدم شود و با حرف نفی نیز جمع شود کقوله تعالی لِكَيْلَا تَأْسَوْا و گاهی مخفف از کیف باید کی یجنحون الی سلم وما شزرت

(كَاءَ) كَيْئًا وَكَيْئَةً — ض ن ترسید و بددل شد

أَكَاءَهُ إِكَاءً وَإِكَاءَةً — ناگاه بهنگام کاریکه اراده آن داشت در آمد اورا و بعد ترسید و ترک داد

كَاءٌ وَكَاءَةٌ وَكَيَاءَةٌ وَكَيْءٌ — سست و ترسناک

(كَيَّتَ) الوِعَاءَ — پر کرد ظرف را

كَيَّتَ الجَهَازَ — سهل گردانید و مهیا کرد آنرا

كَيْتَ وَكَيْتَ (وقد یکسر تاء) — چنین و چنین (در اصل تاء ها بوده و استعمال آن با یکدیگر است)

كَيِّتٌ — اَكْيَاتٌ ج — زیرک

(كَاحَ) السَّيْفُ فِيهِ كَيْحًا — ض — اثر کرد شمشیر در او

يُقَالُ مَا كَاحَ فِيهِ السَّيْفُ — کارگر نشد شمشیر در آن

أَكَاحَهُ — هلاک کردن — کارگر شدن شمشیر

يُقَالُ مَا أَكَاحَ فِيهِ السَّيْفُ — کارگر نشد در او شمشیر

أَسْنَانٌ كِيحٌ وَكُيُحٌ وَأَكْيَحُ — دندان سخت و ضخیم و محکم (کما یقال یوم أیوم)

كِيحٌ — سختی — ضخامت — درشتی

(كَادَهُ) كَيْدًا — ض — فریب داد اورا و خدعه کرد — حیله و جنگ کرد — قی کرد او — کوشید زاغ در بانگ کردن — آهنگ نمودن — درشتی نمودن

كَادَ الزَّنْدُ — آتش بر آورد آتش زنه

كَادَتِ المَرْأَةُ — حیض آورد زن

كَادَ يَفْعَلُ كَذَا — نزدیک شد بانجام آن

يُقَالُ لَا أَكِيدُ وَلَا أَهُمُّ — نه درشتی میکنم و نه قصد

كَايَدَهُ مُكَايَدَةً — مکر کرد و بدسگالی

تَكَايَدَ الرَّجُلَانِ — باهم یکدیگر فریفتن و مکر نمودن

اِكْتَادَهُ اِكْتِيَادًا — فریب خورد او

كَيْدٌ — حیله . مکر — بدسگالی — جنگ

كَيْدُ اللهِ — مجازات خدای مکاران را بر مکر آنها

كَيَّادٌ — بسیار مکر کننده

مَكِيدَةٌ — مَكَائِدُ ج (اسم است از کاد) مکر و خدعه

(كَادَ) الفَرَسُ كَيَادًا — ض ن دم برداشت اسب در دویدن

أَكَادَ عَلَيْهِ يَضْرِبُهُ — پیش آمد که اورا بزند

تَكَايَرَا — زدند یکدیگر را

كِيرٌ — أَكْيَارٌ وَكِيَرَةٌ وَكِيرَانٌ ج — دمه آهنگران

كَيِّرٌ — اسبیکه در دویدن دم بر دارد

(كَاسَ) الغُلَامُ كَيْسًا وَكِيَاسَةً — ض — جوان مرد زیرک شد

كَاسَ فُلَانًا — چیره شد در کیاست

كَيَّسَهُ — زیرک گردانید اورا

كَايَسَهُ مُكَايَسَةً — باهم چیرگی نمودن در زیرکی — بزیرکی باهم نبرد کردند

كَايَسَهُ فِي البَيْعِ — غالب آمد و چیره شد بر او در معامله

أکاس اکاسة واکیس اکیاسا — پدر فرزندان زیرک شد - فرزندان زیرک آورد

تکیّس — بتکلف زیرکی نمودن وظرافت کردن

کیس — عقل. خرد - زیرکی وجوانمردی خلاف حمق - جماع - نیکوئی تانی درکارها

کیس - اکیاس وکیسة ج — کیسهٔ طلا ونقره - رحم بچه دان

اکیس — زیرک. دانا - حیله وبیوفائی

کیاسة — زیرکی که تمکین نفس باشد از آنچه نافع است برخود

کیّس - اکیاس وکیسی ج — زیرک - ظریف - نیکوفهم وتربیت

کیسانیة — طایفهای از شیعه که منسوب به کیسان ومختار ابن ابوعبیده هستند وگویند مهدی موعود محمد حنفیه است واو درکوه رضوان است از کوههای یمن

مکیّس — زیرک

کیسان — اسم است برای مکر

مکیاس - مکاییس ج — زنیکه پسران زیرک میزاید

ه - ثوب (اکیاش) — نوعی جامه که پشم آنرا دو باره بافند - جامه هیچکاره

(کاص) کیصا وکیوصا وکیصانا - ض — عاجز وسست گردید از چیزی

کاص الطعام — تنها خورد

کاص من الطعام — بسیار خورد

کاص الرجل — بسرعت رفت

یقال مرّ یکیص — گذشت بسرعت

کایص الامر مکایصة — عادت کرد آنکار را

کیص — بخل بسیار - رفتار سریع

کیص وکیّص — بدخوی - بسیار بخیل - کوتاه قامت پرگوشت

کیص وکیص — سخت پی

کیّاص المشی — آنکه در رفتار مابین هر دو ران او دوری باشد

کیصی وکیصی وکیصی — آنکه تنها خورد وتنها فرود آید وهماره در بند غم خود باشد

(کاع) عنه کیعا وکیعوعة — ترسید از او کائع وکاع ص - کاعة ج

(کاف) الشیء کیفا — برید آنرا

کیّف الشیء — بسیار برید آنرا - قرار داد برای او کیفیة معلومه

تکیّف — عیب ناک کرد

انکاف الشیء انکیافا — بریده ومنقطع گرد آنرا

کیف — چگونه - اسم مبهم غیر متمکن مبنی بر فتح وبیشتر استعمال آن برای استفهام است مانند کیف زید - ودیگر آنکه برای شرط بضمیمه ما آید وبدون ما مانند کیفما تصنع اصنع وکیف تجلس اجلس

کیف - کیف ج — پاره از جامه وخرقه که بر پیش پیراهن دوزند

کیفیة الشیء - کیفیات ج — صفت وحالت آنچیز

(کیکة) - کیاکی ج — تخم مرغ

کیکاء — مرد بی خیر

(کال) الطعام وغیره کیلا ومکیلا ومکالا - ض — پیمانه کرد آنرا

کاله طعاما — پیمانه کرد برای او

کال الزند — آتش نداد آتش زنه

کال الدراهم — سنجید آنرا

کال الشیء بالشیء — اندازه نمود چیزی را بچیزی

یقال هذا الطعام لا یکیلنی — این قدر از طعام بس نیست مرا وپیمانه او

کیّل القمح — پیمانه کرد گندم را

کیّل الرجل — ترسید وبددلی کرد

تکییل نامردی کردن

کایله ومکایلة سخن گفت مثل سخن او یا کاری کرد مطابق کار او - دشنام دادند یکدیگر را - با یکدیگر پیمودند

یقال کایلنا هم صاعاً بصاع مکایل ص

کایل الفرس الفرس برابری کرد اسبی مر اسب دیگر را در دویدن و پیشی گرفت او را

تکیل الرجل ایستاد صف آخر در جنگ

تکایل الرجلان معارضه نمودند در دشنام

تکایل بیکدیگر پیمودن

اکتال منه گرفت از او و پیمود بجهة دیگری

اکتال الطعام له پیمود برای خود

یقال اکتلت علیه گرفتم از آن

الکال قلعه خراب کن (آلتی است در جنگ)

کیل - اکیال ج پیمانه - جرقه که از آتش پراکنده شود

کیلة (اسم مصدر) - کیلات ج پیمایش

کیل بهترین و برگزیده چیزی

کیول صف اخیر در جنگ - مرد بد دل و ترسنده - زمین بابند - بهتر و برگزیده از هر چیزی

کیال پیماینده . پیمانه کننده

مکیل و مکیلة - مکایل ج

مکیال - مکاییل ج } پیمانه

مکیل و مکیول پیموده

ه (کیمخت) نوعی پوست که بد عنت پیرایند - پوست درهم کشیده شده

(کان) کینا - ض فروتنی نمود

اکانه الله فروتن گردانید و خوار و بد دل ساخت او را خدای

اکتان اکتیانا اندوهگین شد و پنهان داشت آنرا

کین - کیون ج گوشت پاره اندرون فرج یا گرههای در او مثل اطراف هسته خرما یا آن گوشت زیادی در فرج که در ختنه بریده میشود و بفارسی آنرا چچله گویند - گره گوشت فرج شبیه بکناره هسته خرما

کینه پذیرفتاری : کفالت - کنار که میوه درخت سدر باشد . و آن میوه ایست سرخ رنگ شبیه بعناب و اندکی از آن بزرگتر و در هندوستان بسیار میباشد

سختی خواری - بدحالی

یقال بات فلان بکینة سوء مرد او بحالت بدی

کائن و کاین چند - و بمعنی کم استفهام و خبر مرکب از کاف تشبیه

مکیان ضامن پذیرفتار

(کاه) فلانا کیها - ض بوی دهن او در یافت گردد

کیه مرد بستوه آمده از حیله خود که کسی بدو توجه نکند

لام = ۳۰

(لام) بر سه قسم است ۱- حرف جر که در همه ضمایر مفتوح است مگر با یا و در همه اسماء ظاهر مکسور است مگر در استغاثه و تعجب و تهدید ۲- لام جزم که بر مضارع در آید ۳- ابتدائیه و وجوه معانی و موارد استعمال آنها در نحو مبین است

(لا) بر سه وجه میاید اول نافیه و دارای چهار معنی است ۱- اینکه برای نفی جنس پس اسم او مبنی بر فتح است زمانیکه باشد مفرد و میباشد منصوب زمانیکه مضاف یا شبه مضاف باشد مانند لا رَجُلَ فِی الدّار و لا غلامَ رَجُلٍ حاضِرٌ ۲- اینکه عمل لیس را انجام دهد رفع اسم و نصب خبر و در اینصورت برای نفی واحد است مانند لا رجلٌ قائِمًا ۳- اینکه لا نافیه برای عطف آید مانند جاءَ زیدٌ لا عمرٌو ۴- اینکه حرف جواب واقع شود مانند اَقامَ زیدٌ جواب دهید لا وجه دوم برای طلب باشد و لا ناهیه نامیده شود و اختصاص آن برای دخول بر فعل مضارع است و جزم میدهد مانند لا تَخَفْ وجه سوم زائده آید و این قسم برای تقویت معنی است اگر حذف شود خللی وارد نیاورد مانند ما مَنَعَكَ اَنْ لا تَقُومَ که جایز است لا زائده حذف شود و تغییر معنی نیست

(لاتَ) از ادوات نفی است و عمل لیس را انجام دهد و بعد از ذکر یکی از دو معمول که اسم و خبرش باشند حذف میشوند و غالبا اسم حذف میگردد

(مُلْتَئِب) مستقیم . راست

(لازَوَرْد) معدنی مشهور است که لاجورد نامیده شود (معرب لاجورد)

لازَوَرْدِی آنچه برنگ لاجورد باشد . معرب لاجوردی

(لَأَطَهُ) لَأْطًا - م امر فرمود آنرا و اصرار کرد

لَأَطَ عَلی فُلانٍ دشوار شد بروی

لَأَطَهُ بِسَهْمٍ تیر زد او را

لَأَطَهُ فی مَرِّهِ گریزان گذشت و التفات نکرد

لَأَطَهُ فلانًا نگریست باو چندانکه دور رود و از نظر غائب شود

لَأَطَهُ بالعصاء زد او را بچوب

(لَأَظَهُ) لَأْظًا - م اندوهگین کرد او را یا بر آید از نزدیک خود

لَأَظَهُ فی التَّقاضی سخت تقاضا نمود و در آن شور و غوغا کرد

(لَأَفَ) الطَّعامَ لَأْفًا - م نیک خورد غذا را

(لَأَكَهُ) اِلی فُلانٍ پیغام رسانید او را

یُقالُ اَلِکْنی اِلی فلان پیغام مرا برسان براو

اِسْتَلْأَكَ لَهُ رفت برای او برسانیدن پیغام

مَلْأَك و مَلْأَكَة فرشته پیغامبر

مَلْأَك و مَلَك - مَلائِكَة و مَلائِك و اَمْلاك ج فرشته پیغامبر از طرف حق بسوی خلق

ه (لَأْلَأَتِ) المرأةُ بِعَیْنَیْها نیکو گشودن چشم او تیز نگریست

لأ الفؤد بذنبه — دم جنبانید آهوبرگان
لألأت النار — افروخته شد آتش
لألأت العنز — نرخواه گردید ماده بز
لألأ الدمع — روان کرد اشک را
لؤلؤ — لآلی ج — مروارید - گاو دشتی
لؤن لؤلؤی — مرواریدی رنگ
لئالة — مروارید فروشی
لأل — مروارید فروش
لألاء — شادمانی
تلألؤ — درخشیدن برق و غیره

(لأم) الرجل لأماً - م — بنا کسی نسبت داد و نخواند اورا
لأم السهم — پر بر تیر قرار داد
لأم الجرح — بهم پیوند کرد زخم را
لأم فلاناً — اصلاح آن نمود
لؤم لؤماً وملأمة ولآمة - ک — ناکس و فرومایه گردید لئیم ص - لئام ج
لأم ملاءمة — اصلاح کرد و فراهم آورد
لاءمه والشیء — توافق کرد
لاءم بین القوم — اصلاح کرد بین ایشان
تلأم الشیء وتلاءم — بهم پیوند پذیرفت آن چیز
تلأم الجرح وتلاءم — بهبودی یافت زخم
التأم الفاسد — بهبودی یافت آن
التأم الشیء — الصاق و پیوند یافت
التأم القوم — اجتماع کردند گروه
التأم الشیئان — اتفاق کردند آندو
التأم الفریقان — اجتماع و اصلاح کردند
استلأم — زره پوشید - ازدواج کرد با ناکسان - مصاهرت نمود با خویشان ناکس
استلأم الحجر الأسود — مس کرد آنرا
استلأم فلان الأب — پدرش بدخوی و ناکس است
لأم — کالبد انسان - زره - سخت از هر چیز
یقال شیء لأم — چیز مجتمع

سهم لأم — تیر پرهای راست و موافق یکدیگر
لأمة - لؤم و لأم ج — زره
لئم - الأم و لئام ج — سازگاری و اتفاق بین دو کس - عسل
لمة - لمات ج — مثل و مانند - هم شکل چیزی - جماعت از مردان بین سه تا ده
لؤم — ناکسی و بخیلی
لؤمة — آنکه کار دیگری را حکایت کند - آنچه از اثاث خانه بعاریت بدهند - نشانه های آماج و ساختگی آن
لئیم - لئام و لؤمان و لؤماء ج — ناکس و بخیل - مانند و همتا
لئامة — ناکسی و بخیلی
لؤام — حاجت - پرهای راست کرده تیر
لأمان و لؤمان — ناکس و بخیل
ملأم و ملأم و ملأم — آنکه عذر ناکسان خواهد
یقال فی النداء یا ملأم — یعنی ای لئیم
ملأم و ملأمان — ناکس و بخیل
لأمان لؤمان و ملأمان (مختص بندا) — ناکس طبعاً
ملأم — زره پوشیده
ملئم — ناکس - آنکه نزد ناکسان رود
ملتئم — سازگاری کردن میان دو چیز
(لأی) لأیاً - م — درنگی کرد و باز ایستاد
الأی لأی — در سختی و بلا افتاد
التأی التئاء — آهستگی و درنگی کرد - بی چیز و مفلس گردید
لأی و لأی و لأواء - ألآء ج - لآة مؤنث — سختی و درنگی - سختی زندگی - گاو نر دشتی - سپر
(لبّ) بالمکان لبّاً - ن — اقامت کرد و جای گرفت

لَبَّ الدّابّة — پیش بند پالان بست چهارپا را
لَبَّ اللّوزة — شکست گردو را و مغز آن در آورد
لَبَّ الرّجل — زد بر سر و سینهٔ او
لَبِبَ لَبَبًا و لَبًّا و لُبًّا و لَبَابَةً — ف خردمند شد (و باین معنی از باب شرف یشرف نیز گفته شد اگرچه مضاعف باین باب کم آید)
لَبَّ الحبُّ — مغزدار شد دانه
لَبَّبَ فلانًا — گرفت گریبان او را و کشید
لَبَّبَ فی الأمر — متردد و دودله شد در کار
اَلَبَّ بالمکان — اقامت کرد آنجا
اَلَبَّ علی الأمر — لازم گرفت جای را
اَلَبَّ الدّابّة — پیش بند پالان بست چهارپا را
اَلَبَّ له الشّیء — آشکار شد و پیش آمد آنچیز
اَلَبَّ الزّرع — مایه فراهم آمد میان دانه های زراعت
تَلَبَّبَ للقتال — دامن برچید و میان بست و آماده شد برای جنگ
تَلَبَّبَ الرّجلان — گرفتند هر یکی گریبان دیگری را
اِستَلَبَّ زیدًا — خواست امتحان کند خرد او را
لَبّ — مصدر — محاذی و روبروی شدن
لَبّ — اِلباب ج — مقیم — لازم گیرنده جای را — لازم گیرنده کاری را
لَبَّة — سر سینه — زن پاکیزه — پاکیزه خوی
— اَلَابِب ج — زن شوهر دوست — چندرگ است در دل
لُبّ — لُبُوب ج — زهر — خالص هر چیزی — برگزیده از هر چیزی — میانه — مغز بادام — چهار مغز گردو
— اَلباب و اَلُبّ و اَلبُب ج — پیه درخت خرما — خرد
لَبَب — اَلباب ج — سر سینه — جای حمایل از سینه — ریگ تنک — پیش بند پالان

لَبِیب — اَلِبّاء ج — خردمند — لازم گیرنده کاری را — مرد مُحرِم
لَبِیبَة — سینه بند زنان
لَبَاب — گیاه اندک
لَبَابِ لَبَابِ — باکی نیست ترا
لُبَاب — خالص از هر چیزی
حَبٌّ لُبَابٌ — حب خالص بدون اختلاط
لَوْلَب — آب زیاد که بجهت بسیار تنگی دهانه کاریز در وقت جریان بگردد
لَبَابَة — لباس جنگ که فوق لباسها پوشند
بَنَاتُ اَلْبُب — چندرگ است در دل که گمان میکنند مهربانی و رقت از آن باشد
تَلْبِیب — تَلَابِیب ج — طوق
مَلْبُوب — دانه بسته کنار
مَلْبُوب — بدانائی ستوده
بَعِیرٌ مَلبُوب — مَلبُوبة مؤنث — شتر پالان بسته
دابّة مُلَبَّبٌ و مُلَبٌّ — چهارپای پیش بند پالان بسته

(لبأ) لَبَأَ الشّاة لَبْأً — م — آغوز (شیر اول باشد) دوشید
لَبَأَ الأمُّ وَلَدَهَا — خورانید مادر بچه اش را آغوز
لَبَأَ الزّرع — نخستین آب داد کشت را
لَبَأَ القوم و اَلبَأ — خورانید گروه را آغوز
لَبَأَ اللّبأ — جوشانید آغوز را
اَلبَأَتِ الشّاة — آغوز فرود آورد و شیر نخستین داد
اَلبَأتُ الجدیَ — آغوز خورانیدم بزغاله را
اَلبَأَ الفصیلَ — بست بچه را نزد سرپستان تا شیر نخستین خورد
لَبَّأَتِ الشّاةُ تَلبِئَةً — فرود آورد آغوز را در پستان
مُلَبِّی ص
لَبَّأَ بالحجّ — لبیک گفت (اللّهمّ لبّیک)
اِلتَبَأَ الشّاةَ — دوشید گوسفند را آغوز
اِلتَبَأَ اللّبأ — آشامید آغوز را
اِلتَبَأَ و استَلبَأَ الجدیُ — آغوز مکید بچه گوسفند
لِبَأ — فله . آغوز (شیر اول حیوان نوزائیده)
لَبَاة و لَبَأَة و لَبُؤَة و لَبْوَة و لِبْوَة و لَبْة

لب ولباة - لبات ولبوء ولبوء ولبوات ج
ماده شیر

لبائة
ماده شیر اشکل



(لبت) یده لبتا
- ن پیچید
دست اورا

لبت فلانا بچوب
دستی زد بر سینه و شکم و تهیگاه او

(لبث) بالمكان لبثا ولبثا ولبثا ولباثا و
لباثا ولباثة ولبثانا ولبيثة
اقامت و درنگ کرد

یقال ما لبث ان فعل كذا

البث فلانا في المكان ولبثه بر درنگ داشت اورا

تلبث بالمكان توقف و درنگ کرد

استلبثه درنگ کار و کند شمرد کسیرا

لابث ولبث درنگ کننده

لبثة درنگی

لبيثة - لبائث ج گروه مردم از قبائل پراگنده

فرس لباث اسب آهسته رو

(لبج) به الارض لبجا - ن برزمین زد اورا

لبج به - ل برزمین افکنده شد و افتاد

لبجه بالعصا بچوب دستی زد او را.

لبجة - لبج ولبج ج دام آهنین دندانه دار
وسرکج که گرگ را شکار کند

برك لبيج شتران شبانگاه بخوابگاه
آینده یا شتران قوم مقیم و فرو
خوابنده اطراف خانها

لباج احمق و سست

(لبح) لبحا - م والبح ولبح پیر برسال گردید

لبج دلیری و شجاعت
- پیر سالخورده

(لبخ) فلانا لبخا - م زد اورا و کشت

لبخ الشيء گرفت آنرا

لبخ الرجل فریفت اورا جهت گرفتن

لبخ جسده لبوخا بسیار پر گوشت و فربه شد

لبيخ ص

لابخه لباخا وملابخة لطمه وضربه زد اورا -
کشتی گرفتن با همدیگر

تلبخ بمشک آلودن خود را

لبخ - لبخة واحد درختیست برگش شبیه برگ
چنار و گرد و پهن

لبيخ مرد پر گوشت

لبيخة نافه مشک

لباخية زن پر گوشت خوش اندام

لبوخ بسیار گوشت اندام

(لبد) بالمكان لبودا ولبدا - ن ف اقامت
گرفت آنجا

لبد القوم بالرجل اورا لازم گرفتند و اطراف او بسر بردند

لبد بالشيء چسپید بآن

لبد الشيء بالشيء روی هم ریخته طبقه بطبقه

لبد الثوب وصله زد جامه را

لبد الصوف لبدا - ض ولبده زد پشم او با
آب تر کرد

البد بالارض چسپید بزمین

البد بالمكان اقامت نمود و جای گرفت

البد السرج عرق گیر ساخت زین را

البد الفرس بر اسب بست عرق گیر را

البد الشيء بالشيء چسپانید چیزیرا بچیزی

البد الرجل راسه سر فرود آورد وقت در آمدن
بخانه

البد المخرق وصله زد پاره را

لبد الكساء وصله زد آنرا

لبد بالشيء چسپید آن را

لبد المطر الارض درشت گردانید باران زمین را

لبد شعره باصمغ چسپانید موی او را

تلبید پشم زده را تر کرده بر نیام
شمشیر بندند جهت حفظ حمایل

تلبد الصوف بعض آن ببعضی در آمد و چسپید

تلبد الطائر بالارض سینه بزمین نهاد مرغ
و جای گرفت

تَلَبَّدَ الرَّجُلُ — دید و جستجوی کرد
تَلَبَّدَتِ الأَرْضُ بالمَطَرِ — سخت گردید زمین بباران
اِلْتَبَدَ الوَرَقُ — چسبید و بیکدیگر درآمد برگ
اِلْتَبَدَ الشَّجَرَةُ — بسیار پربرگ شد درخت
لَبْد (مصدر) — پشم گوسفند
یُقَالُ مَا لَهُ سَبَدٌ وَلَا لَبَدٌ — نیست او را پشمی و مویی
لَبِد و لُبَد — آنکه پیوسته در خانه باشد و بسفر نرود
اَبُو لِبَد و اَبُو لُبَد — شیر بیشه
لَبِد — آنکه همیشه در خانه باشد و بجائی نرود
لِبَد - اَلْبَاد و لُبُود ج — نمد - عرق گیر زین - هر پشم و موی نشسته و برچسبیده
لِبْدَة — هر پشم که در یکدیگر درآمده و بهم چسبیده - نمد - پاره جامه که بر سینه پیراهن دوزند یا رشته فتیله - موی انبوه شانه شیر - باطن ران - ملخ
ذُو لِبْدَة — کنیه شیر بیشه
لُبْدَة — نمد - هر پشم درهم شده و بهم چسبیده - گروه مردم
نَاقَةٌ لَبِدَة — شتر گلو و سینه گرفته از بسیار خوردن
لُبَد — مرد خانه نشین و جای گیر که در پی روزی نرود - کرکس
مَالٌ لُبَدٌ و لابِدٌ و لُبَّدٌ — مال بسیار
لَبِید — جوال کوچک - توبره وعلفدان
لَبُود — کنیه
لابِد — شیر بیشه
لَبَّاد — نمدساز
لِبَادَة — بارانی نمدین
لُبَدِی — مرغیست
مُلَبِّد — شتریکه دم خود را بران و زانو زند - شیر بیشه

فَرَسٌ مُلَبَّدٌ — اسب نمد بسته
(لَبْزَة) لَبَزَا - ض — زد او را سخت - بینی بر بند بست - بر پشت او زد بدست - لگد زد او را
لَبَزَ الشَّیْءَ — نیک خورد آنرا و فروبرد
لَبَزَ البَعِیرَ — سخت راند شتر را
لِبْزِر — ضماد بستن بر زخم
(لَبْس) عَلَیْهِ الأَمْرَ لَبْسًا - ض — پوشانید بروی کار را و مشتبه ساخت
لَبَسَهُ لَبْسًا - ن — شروع کرد که امر را بر او مشتبه کند
لَبِسَ الثَّوْبَ لُبْسًا - ف — پوشید جامه را
لَبِسَ امْرَأَةً — برخورداری گرفت از وی زمانی
لَبِسَ فُلَانَةً عُمْرَهُ — بود آن زن با او در همیشه جوانی او
اَلْبَسَهُ — پوشانید او را
لَبَّسَ عَلَیْهِ الأَمْرَ — درآمیخت آنرا
لَبَّسَهُ — پنهان داشت فکر و عیب او را
لَابَسَهُ مُلَابَسَةً — درهم آمیخت آنرا - دانست در باطن آنچه بود
تَلَبَّسَ بالأَمْرِ — آمیخته و مبهم گردید کار
تَلَبَّسَ الطَّعَامُ بالیَدِ — در دست چسبید طعام
تَلَبَّسَ عَلَیَّ الأَمْرُ — آمیخته و مشتبه و مشکل شد بر من کار
اِلْتَبَسَ عَلَیَّ الأَمْرُ — پوشیده و مشکل گردید بر من کار
لَبْس و لُبْس و لُبْسَة و اِلْتِبَاس و لَبُوسَة و لُبُوسَة — شک و شبهه و اشکال
لَبْس و لُبْس — آمیختن تاریکی بروشنائی - مشتبه شدن کار بر کسی
لِبْس - لَبُوس — جامه و پوشش - پوست تنکی است که بر بالای استخوان سر میباشد
لُبْس — پوشیدن
لِبْسُ الکَعْبَةِ — پوشش آن

لِبسَة — نوعی جامه و پوشیدنی
لَبسَة — گیاهیست
لَبیس — جامهٔ بسیار پوسیده و کهنه شده — همتا و مانند
یُقال لیسَ لها لَبیسٌ — نیست برای او همتائی
لِباس — جامه و پوشیدنی
لِباسُ الرَّجُل — زن مرد
لِباسُ المَرأة — شوهر زن
هُنَّ لِباسٌ لکُم وانتُم لِباسٌ لهُنَّ (آیه)
لِباسُ التَّقوی — ستر عورت یا ایمان یا شرم — جامهٔ درشت و ضخیم
واذاقهُم اللهُ لِباسَ الجوعِ (آیه) گرسنگی آنان به نهایت رسید
لِباس — آمیختگی . فراهم آمدگی
لَبوس — جامه و پوشش — زره
داهیةٌ لَبساء — سختی و بلای بد
لَبّاس — مرد نهان دارنده مکر و عیب
تِلبیس — مرد بسیار لباس . جامه
مَلبَس و مِلبَس — مَلابِس ج جامه — پوشش
مُلبَس — شب
یُقال انّ فیه لَمَلبَسًا — در او کبر و سالخوردگی نیست
امرٌ مُلبِس — کار مشتبه و پوشیده
مُلَبَّس (دخیل) — نقل که مغز آن از گردو و بادام و روی آن از شکر گیرند
(لبط) بفلانٍ الارضَ لَبطًا — ض . بر زمین زد او را
لُبِطَ به — از پای درافتاد و افکنده شد
لُبِطَ لَبطًا — زکام زده گردید — مَلبوط ص
لَبَطَ البعیرُ وتَلَبَّطَ والتَبَطَ — دست و پای بر زمین زد و در رفتار و دویدن
تَلَبَّطَ الرَّجُلُ والتَبَطَ — بر پهلو خفت و بر خاک غلطید — سرگشته و متحیر گشت — روی آورد بچیزی
اِلتَبَطَ الرَّجُل — کوشید در کار
اِلتَبَطَ الفَرَس — دست و پای فراهم آورد
اِلتَبَطَ القَوم — لازم گرفتند و گرد گشتند

لُبطَة — زکام
لَبطَة — دست و پا بر زمین زدگی شتر در دویدن
اَلباط ـ لَبط واحد — پوستها
رَجُلٌ مَلبوطٌ بِهِ — مرد متحیر در امور
ه (لبع) — رایگان
یُقال ذَهَبَ لَبعًا — رفت باطل
(لَبَقَ) الشَّیءَ لَبقًا ـ ن — نرم و نازک گردانید آن را
لَبِقَ الرَّجُلُ لَبَقًا ولَباقةً ـ ف ک — زیرک و ماهر و چرب زبان گردید
لَبِقَ بِهِ الثَّوب — برچسبید باو جامه
لَبَّقَ تَلبیقًا — نرم گردانید
لَبقَة — زیرکی (بدون تا)
رَجُلٌ لَبِقٌ ولَبیقٌ — مرد چرب زبان — ماهر و زیرک در کار
لَبِق ولَبیق — جامه بر اندام چسبیده
لَبِقَة ولَبیقَة — زن نیکو و ظریف و با کرشمه و دلال
لَبیقَة
ثَریدٌ مُلَبَّقٌ ومُلَبَّقَة — اشکنه نرم و ملین بروغن
(لَبَکَ) الامرَ والشَّیءَ لَبکًا ـ ن ولَبَّکَ — آمیخت کار را یا چیز دیگر را
لَبَکَ الثَّرید — فراهم آورد اشکنه را جهة خوردن
لَبِکَ الامرُ لَبکًا ـ ف والتَبَکَ وتَلَبَّکَ — آمیخته و درهم شد کار
اَلبَکَ فی کَلامِهِ — خطا کرد در گفتار و دشنام گفت
تَلبیک — آمیختن چیزی بچیزی
لَبک ولَبکَة — چیز آمیخته
امرٌ لَبِکٌ ولَبیک — کار آمیخته و مشتبه
لَبکَة — لقمه یا پاره از اشکنه
لُباکَة ولَبیکَة — گله گوسفندان باهم آمیخته
(لَبلَبَتِ) المرأةُ بِوَلَدِها — مهربانی و رقت کردن به بچه خود
لَبلَبَتِ الشّاةُ بِوَلَدِها — لیسید گوسفند بره خود را پس از زائیدن
لَبلَبَ القَومُ — پراکنده شدند گروه

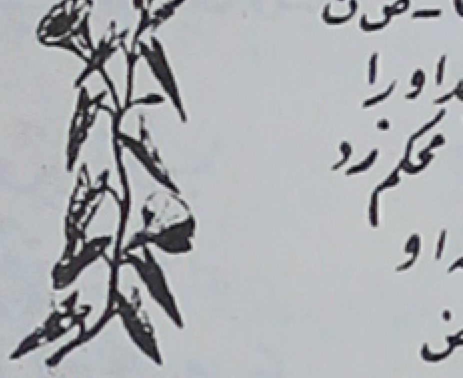
لَبلَبَہ — بانگ کرد قوچ وقت جستن بر ماده — مُلَبلِب ص

لَبلَب ولُبلُب — مرد نیکوئی کننده با اهل و همسایه خود

کَبشٌ لَبلَب — قوچ با بانگ و صدا

لَبالِبُ الغَنَم — غوغا و بانگ کردن گوسفندها

لَبلاب — گیاه پیچک که برگش شبیه لوبیا شکل



(لَبَنَ) الرَّجُلَ لَبنًا - ض ن — شیر خورانید او را

لَبَنَ فُلانًا بِالعَصا — محکم زد بعصا بر سینه او

لَبَنَ الرَّجُلُ لَبنًا - ض — بسیار خورد

لَبِنَ الرَّجُلُ لَبَنًا - ف — درد گرفت گردن او از بالش

لَبِنَ الشّاةُ — پر شیر شد میش . بسیار گویند شیر آن و زیاد شد

اَلبَنَ القَومُ — بسیار شد شیر قوم

اَلبَنَ النّاقَةُ — شیر فرود آمد در پستان شتر

اَلبَنَ الرَّجُلُ — آشی که از سبوس و شیر و شکر بود ساخت

لَبَّنَ تَلبینًا — خشت زد جهت ساختمان

لَبَّنَ — جائی گزید که حاجت مردم در آنجا بر آورده شود

تَلبین و تَلبینَة — آشی است که از سبوس و شیر و شکر سازند

تَلَبَّنَ الرَّجُلُ — درنگ کرد مرد

اِلتَبَنَ — شیر خورد از مکید

اِستَلبَنَ — شیر خواست . در جستجوی شیر شد

لَبَن - اَلبان ج — شیر انسان و حیوانات (اسم جنس) - آب هر درخت شیر دار - درد گردن از بالش

بَناتُ اللَّبَن — روده ها که در آن شیر جریان دارد

لَبِن ولِبن ولِبِن — خشت خام

لِبن ولَبُون — دوستدار شیر و خورنده آن

لِبنُ القَمیص و لِبنَة و لَبینَة — دامن پیراهن

لُبنَة — نواله یا بزرگ آن

ناقَةٌ لَبِنَةُ القَمیص — شتر شیر دار پر شیر

لَبین — اسب پرورده بشیر

لَبینَة — شیر دار

اَبو لُبَین — آلت نره

لَبان — سینه یا میانه آن بین دو پستان یا بخصوص سینه اسب شکافته

لُبان — کُندُر

لِبان — شیر دادن

لُبانَة - لُبان ج — حاجت

لَبُون — شیر دار یا آنکه در پستانش فرود آمده

اِبنُ اللَّبُون — کره شتر دو ساله یا بسال سوم در آمده

اِبنَةُ لَبُون — مؤنث آن

بَناتُ لَبُون — نهالان درخت عرفط

لابِن - لابِنُون ج — صاحب شیر بسیار - شیر خوراننده

لابِنَة - لَوابِن ج — پستان

لُبنیٰ — عسل لبنی بوی خوشیست که میتراود از درختی و بوی گرفته میشود از سوختن و دود کردن آن و عامه عسل لبنی را حصی لبنی گویند

حاجَةٌ لُبانِیَّةٌ — حاجت بزرگ و سترگ

عُشبٌ مُلبِنَةٌ — علف پر شیر کننده چهارپایان

مِلبَن — شیر صاف کن - شیر دوشه - قالب خشت یا آنچه در آن خشت بار کرده حمل کنند

مِلبَنَة — چمچه و آن چمچه ایست بر داشته میشود با و شیر - آنچه بوی لیسند

مَلبُون — شیر خواریکه از خوردن شیر مست شده باشد - اسب بشیر پرورده

شاةٌ مُلبِنٌ ومُلبِنَةٌ گوسفند باشیر - وشیر فرود آرنده
مُلَبَّنٌ حلوائیکه باشیر ترتیب دهند
(لَبُوَة) ولَبُوَة ولَبْوَة ولَبَاة ولَبٌ ولَبْنَة ماده شیر
(لَبِیَ) مِنَ الطَّعامِ لَبیًا - ف بسیار خورد از آن
لَبِیَ الرَّجُلُ لبیك گفت
(لَتَّ) الشَّیْءَ لَتًّا - ن کوفت آنرا و شکست - بست واستوار کرد - سائید و ریزه ریزه نمود - چسبانید ونزدیك کرد
لَتَّ السَّوِیقَ خمیر کرد آرد را با آب و مخلوط بروغن نمود
لَتَّ المَاءُ الثِّیَابَ ترکرد - لَاتٌّ ص
لَتَّ فُلَانٌ بِفُلَانٍ نزدیك کرد او را با وو قرین ساخت
اَلَتَّ الطَّائِرُ فرو برد سرخود را بزیر بالش
لَاتُ ولَاتٌ بت روزگار جاهلیت
لَتٌ - لُتُوتٌ ج ظرفیت
لُتَاتٌ ریزه های شکسته از پوست درخت وسائیده وآمیخته وکوفته
یُقَالُ مَا اَبْقَی مِنِّی المَرَضُ اِلَّا لُتَاتًا بیماری برای من چیزی جز پوست خشکی بر بدنم نگذاشت
(لَتَأَ) فِی صَدْرِهِ لَتْأً - م دور کرد آنرا وراند
یُقَالُ لَتَأَتْ بِهِ اُمُّهُ زائیدوی را مادرش
لَتَأَ بِحَجَرٍ سنگ زد او را
لَتَأَ بِعَیْنِهِ اِلَیْهِ تیز انداخت نظر را باو
لَتَأَ الشَّیْءَ کم کرد آنرا
لَتِیءٌ مرد ملازم مکانی
(لَتِبَ) بِهِ لَتْبًا ولُتُوبًا - ن برچسبید باو
لَتِبَ فِیهِ ملازم شد دراو
لَتَبَ فِی مَنْحَرِ النَّاقَةِ نیزه زد درگلوی شتر
لَتَبَ السَّرْجَ عَلَی الفَرَسِ ولَتَّبَ محکم بست براسب
لَتَبَ عَلَیْهِ ثَوْبَهُ جامه پوشید
اَلْتَبَ عَلَیْهِ الاَمْرُ واجب ولازم کرد کار را براو
تَلَاتَبَ القَوْمُ چسبید بهمدیگر
تَلَاتَبَ بِالرِّمَاحِ همدیگر را بنیزه زدند
اِلْتَتَبَ الثَّوْبَ جامه پوشید
لَاتِبٌ برچسبیده - استوار - پای برجا
لَتِبٌ ولُتُوبٌ استوار - پای برجا
مِلْتَبٌ مرد گوشه نشین - ملازم خانه از ترس فتنه وفساد
مَلَاتِبُ پیراهنهای کهنه
(لَتَحَهُ) لَتْحًا - م بسنگ ریزه وکلوخ زد براندام یا برروی او پس نشان گذارد یا کور کرد چشم ویرا
لَتَحَ بِبَصَرِهِ نظر انداخت باو
لَتَحَ فُلَانًا چیزی باقی نگذاشت نزد او مگر آنکه گرفت
لَتَحَ جَارِیَتَهُ جماع کرد آنرا
لَتَحَهُ بِیَدِهِ بدست زد او را
لَتِحَ لَتَحًا - ف گرسنه گردید
لَتْحَانُ ص لَتْحَی مؤنث
رَجُلٌ لَتِحٌ ولَتِحَةٌ ولُتَّاحٌ ولَاتِحٌ - لِتَاحٌ ج مرد خردمند وعاقل
یُقَالُ هُوَ اَلْتَحُ شِعْرًا مِنْهُ او در معانی وبدیع وارد تر است از وی
لَتْحَانُ - لَتْحَی مؤنث گرسنه
(لَتَخَهُ) لَتْخًا - م بیالود آنرا
لَتَخَ الشَّیْءَ شکافت آنرا
لَتَخَ فُلَانًا بِالسَّوْطِ بتازیانه پوست بازکرد آنرا و شکافته نمود
تَلَتَّخَ بِالشَّیْءِ آلوده شد بآن
رَجُلٌ لَتِخَةٌ مرد زیرك
لَتْخَانُ مرد گرسنه
(لَتَدَهُ) بِیَدِهِ لَتْدًا - ض بمشت زد او را
(لَتَزَهُ) لَتْزًا - ن ض بمشت زد او را و دور کرد
(لَتَالِتَهُ) سوگند دروغ
٥ (لَتَغَ) لَتْغًا - م گزید وبمشت زد
(لَتَمَهُ) لَتْمًا - ن ض برسوراخ بینی او زد

لَتَمَ السَّهْمَ — تیرانداخت
لَتَم — زخم و جراحت
لَتِیم ولُتَیم ولَاتِم — از نامهای اعراب است
مُلَاتِمَات — قبیله ایست از ازد واگر از
نسب ایشان سوال شود گویند
نحن بنو ملاتم بفتح تاء

(لَتَن) — شیرین
لُتُنَّة — خارپشت
یُقَالُ اَخَذَتنَا اللُّتُنَّة والتُّلُنَّة گرفت مرا حاجت

(اَلَّتِی) واللاتِ واللَّتِ واللَّتْ - تانیث الذی
یعنی آنزن - اللَّتَیَّا واللُّتَیَّا تصغیر
اللَّتَان واللَّتَانِ واللَّتَا
تثنیه اللَّتَیَّان واللُّتَیَّان
تصغیر تثنیه - اللاتِی و
اللاتِ واللَّوَاتِی واللَّوَاتِ
واللائِی واللَّاتِی واللاءِ
واللَّوَا ج اللَّتَیَّات واللُّتَیَّات
تصغیر جمع

اللَّتَیَّا والَّتِی — کنایه از شدائد وگرفتاریها
است مثلاً یقال وقع فی اللَّتَیَّا
والَّتِی یعنی در گرفتاریها افتاد

(لَثَّ) بالمکان لَثًّا - ن والَثَّ اقامت نمود
بدانجا
لَثَّ المَطَرُ — پیوسته بارید
لَثَّ عَلَیه — الحاح کرد براو
لَثَّ الشَّجَرُ — تری و نم رسید درخت را
لَثّ (مصدر) — تری و نم

(لَثَأَ) الکَلْبُ لَثْأً - م آب خورد سگ
اللَّثَأ — آنچه سیلان دارد از درخت

(لَثَدَ) المَتَاعَ لَثْدًا - ض برهم نهاد اثاث را
لَثَدَ القَصْعَةَ — فراهم آورد و برهم دیگر کرد و برابر
گردانید
لِثْدَة — گروه مقیم بجائی که کوچ نکنند

(لَثَطَ) فلانًا لَثْطًا - ض سبک و آهسته زد او را
لَثْطَه — طپانچه زد او را - آهسته انداخت
تیررا - زیرلب دشنام داد

(لَثِعَ) — لب بن دندان چسپیده
اَلْثَع - لُثْع ج — آنکه زبانش مایل بثاء و صین باشد

(لَثِغَ) فلانًا لَثْغًا - ن والثغ گردانید ویرا
لَثِغَ لَثَغًا — آنکه در زبانش شکستگی باشد
اَلْثَغ ص مذکر لَثْغَاء ص مؤنث - لُثْغ ج
لُثْغَة — گرانی زبان بسخن گفتن یا حرف
سین را ثا و یا را و را غین یا لام را
بار گفتن
لَثَغَة — دهان

(لَثِقَ) الیَوْمُ لَثَقًا - ف ایستاد و ساکت
شد باد و بسیار و سخت گردید
نمناکی هوا
لَثِقَ المُسَافِرُ — بگل فرو رفت
لَثِقَ ثیابُهُ — تر شد لباس او
لَثِقَ الطَّائِرُ — تر و نمناک شد پرهای مرغ -
طائرٌ لَثِق ص
اَلْثَقَ الشیءَ — تر و نمناک گردید انخیر
لَثَّقَ الشیءَ — تباه و فاسد گردانید
اِلْتَثَقَ وتَلَثَّقَ — تر و نمناک شد
لَثَق — تری . نمناکی آب و گل
یُقَالُ مَشَینا فی لَثَق — رفتیم ما در گل
لَثِیق — لزج از گل وغیره
یَوْمٌ لَثِق — روز بی باد و بسیار نمناک

(لَثْلَثَ) المَطَرُ — پیوسته باران بارید
لَثْلَثَ الرَّجُلُ — سست شد
لَثْلَثَ عَلَی فلانٍ — دودله و متردد شد در کار
لَثْلَثَ عَن کذا — باز داشت و بند کرد از آن
لَثْلَثَ فی التُّرَاب — غلطید در خاک
لَثْلَثَ البَعِیرَ — مانده کرد شتر را
لَثْلَثَ کَلامَهُ — آشکار انکرد سخن را
تَلَثْلَثَ فی الاَمْرِ — متردد شد در کار
تَلَثْلَثَ فی التُّرَاب — غلطید در خاک
لَثْلَاث ولَثْلَاثَة — درنگ در کار
اِلْتِثَاث — ستیزه کردن - فریاد و شور

وغوغا نمودن - جای گرفتن - مقیم بودن - پیوسته بازیدن

مُلَثْلِث — بطئ و آهسته رو در هر کار

(لَثَمَ) الفمَ اوالوجهَ لَثْماً - ف ض — پوشید دهن یا روی را

لَثَمَ اَنفَهُ — بمشت زد بینی اورا

لَثَمَ الحجارةُ خُفَّ البعیرِ — شکست و خون آلود کرد سنگ پای شتررا

لَثِمَ البعیرُ الحجارةَ بخُفِّهِ — شکست شتر سنگرا بپای

لَثِمَ ولَثَمَ ولَثَّمَ وتَلَثَّمَ والْتَثَمَ — دهان بند نهاد و بر بینی یا دهان

لِثْمَة — هیئت دهان بند بستگی

لاثَمَهُ — بوسید اورا

تلاثما — بوسیدن هر یک دیگررا

لَثَم — بینی و اطراف آن

لاثِم - لُثُم ج — دهن

لِثام - لُثُم ج — دهان بند

خُفٌّ مَلْثُومٌ ومِلْثَم — پای شتر که بر سنگ آید و خون آلود شود

(لَثَى) اَلْثاءُ لَثْیاً - ض — اندک اندک آبخورد

لَثَى القِدْرَ — سخت لیسید دیگرا

لَثِیَتِ الشجرةُ لَثًى - ف — نمناک گردید و جاری شد از درخت

لَثِیَتِ الیدُ مِنْ طینٍ — آلوده شد دست بگل

لَثِیَ الثوبُ — چرک آلود شد جامه از عرق

تَلَثَّی والْتَثَى — ماده سفید ولزج از درخت گرفت که بران جریان داشت

لَثًى — آب لزج که از درخت بچکد صمغ - نمی است سفید که بر درختها افتد و بسته گردد - بسته و ستبر از چرکش شیر و مانند آن

لِثَة - لِثات ولِثًى ج — نوعی درخت - بن دندان

اِمرأةٌ لَثِیَةٌ ولَثْیاء — زنیکه اندامش عرق آرد

ثوبٌ لَثٍ — جامه چرک مورد . جامه نمناک از عرق

لَثاة — کام دهن - درختی است

لَثِیَة — درخت با ماده لزج روان

لَثِیّ — حریص بر خوردن صمغ

حُروفٌ لِثَوِیَّة — ثاء و ذال و ظاء

(لَجَّ) لَجَجاً ولَجاجاً ولَجاجةً - ف ض — جدال و پیکار کرد

لَجَّ فِی الاَمرِ — ملازم شد در انکار

لَجَّ بِهِ الهَمُّ — ستیزه کرد براو و پیوسته آمد اورا اندوه

لَجَّ عَلی فُلانٍ فِی المسئلة — الحاح نمود در سؤال و پیوسته پرسش کرد

لَجَّجَ القومُ واَلَجَّ — برود بار درآمد گروه

لَجَّجَتِ السفینةُ — فرو رفت کشتی در گرداب دریا و جای پرآب آن

اَلَجَّتِ الاِبلُ اِلجاجاً — بانگ کرد شتر

لاجَّ مُلاجَّةً — خصومت و دشمنی با او بطول انجامید

تَلَجَّجَ واسْتَلَجَّ — ادّعای متاع کسیرا کرد

اِستَلَجَّ بِیَمینِهِ — داد و فریاد کرد به سوگند و کفاره نداد بگمان اینکه حق با او است

اِلْتَجَّ البحرُ — مضطرب و درهم شد امواج دریا

اِلْتَجَّ الارضُ بالسرابِ — نمایان شد در زمین سراب

اِلْتَجَّ الاَمرُ اوالموجُ — بزرگ و مخلط شد کار یا امواج

اِلْتَجَّ الظلامُ — فراگرفت تاریکی

اِلْتَجَّ الاَرضُ — مجتمع و بسیار و بلند شد گیاه زمین

اِلْتَجَّتِ الاَصواتُ — بهم آمیخت آوازها

لُجّ — معظم آب - جماعت بسیار - کنار رودبار - شمشیر - جای درشت از کوه

یُقال فرسٌ اَدهمُ لُجٌّ — اسب بسیار رنگ سیاه

لُجّة - لُجّ ولُجَج ولِجاج ج — میانه آب دریا - جماعت بسیار - آیینه - نقره

یُقال فُلانٌ لُجّةٌ واسعةٌ — او شبیه است بدریا در وسعت

بَحرٌ لُجِّيٌّ وَلِجِّيٌّ وَلُجَاجٌ دریای بسیار آب
لَجَّة آواز - بانگ و فریاد
يُقالُ سَمِعتُ لَجَّتَهُم وَضَجَّتَهُم شنیدم صدای فریاد ایشان را
مُلِجَّة مرد پیکار کننده
لُجَاجَة شوریدگی - طپیدگی از گرسنگی
يُقالُ فِي فُؤادِهِ لُجَاجَةٌ دل او از گرسنگی میطپید
لاجٌّ وَلَجُوجٌ وَلَجُوجَة ستیزه کننده و نافرمان
مُلَجِّجَة چشم بسیار سیاه - زمین بسیار سبز
اَلنَّجِيجُ وَالنَّجُوجُ ج چوبیست خوشبوله بدان بخور کنند
(لَجَأَ) اِلَى الحِصنِ اَوغیره لَجأً ولُجُوءًا ولَجَاءً - م ف وَالتَجَأَ پناه گرفت بقلعه یا غیر آن
اَلجَأَ فُلانًا مضطر بچاره کرد اورا
اَلجَأَهُ نگاه داشت او را
اَلجَأَ اَمرَهُ اِلَى اللهِ سپرد کار را بخدای
لَجَّأَ فُلانٌ مَالَهُ گذاردمالش را برای بعض ورثه
تَلجِئَة بستم برکاری داشتن کسیرا - بدروغ فروختن چیزیرا
تَلَجَّأَ اِلَيهِ اعتماد کرد و پناه برد باو
تَلَجَّأَ مِنَ القَومِ منفرد و جدا شد از گروه
لَجَأ - لَجَأَة واحد پناهگاه - غوک - غوک ماده
مَلجَأ - مَلاجِي ج پناه گاه
(لَجَبَ) البَحرُ لَجَبًا - ف مضطرب و طوفانی شد امواج دریا
لَجِبَ القَومُ بانگ و فریاد کردند گروه
لَجُبَتِ الشَّاةُ لُجُوبَةً - ک وَلَجَبَت کم شیر گردید - بسیار پرشیر گردید (از اضداد)
لَجَبَهُ بِالسَّيفِ برید آنرا بشمشیر
لَجَب بانگ و فریاد چهارپایان - بسیاری صدای فریاد حریفان - موج دریا
يُقالُ بَحرٌ ذُو لَجَبٍ دریائیکه شنیده شود صدای امواجش

جَيشٌ لَجِبٌ لشکر با فغان و فریاد
سَحَابٌ لَجِبٌ ابر با رعد
شَاةٌ لَجبَة وَلَجِبَة - لِجَاب ج گوسفند کم شیر. و پر شیر
لُجبَة وَلَجبَة وَلِجبَة گوسفند کم شیر و پر شیر (از اضداد) - گوسفندیکه چهار ماه از وضع حملش گذشته و پستان خشک کرده یا مخصوص به بز است
مِلجَاب تیر ها یرکه هنوز پیکان ننهاده اند ته چاه و رود بار
ه (لجح)
لَجَح پلک پائین چشم
لَجَح (مصدر) گوشت گرفت پلک بالا یا روان شد اشک چشم
(لَجَذَ) الكَلبُ الاِناءَ لَجذًا وَلَجَذًا - ن و ف لیسید سگ ظرف را
لَجَذ خوردن - تختین چریدن - بکنار زبان ولب گیاه خوردن چهارپا - اندک گرفتن و بسیار خواستن چیزی بعد از آنکه یکبار داده باشند
تَقُولُ لَجَذَنِي عَلَى كَذَا برانگیخت مرا بر آن کار
لَجَاذ سرشم - پیاپی کردن کاریرا - ستیزه و داد و فریاد کردن
مِلجَاذ چهارپائیکه بلب گیاه خورد
ه (لجز) لغزان وچسبان (مقلوب لزج)
(لَجِفَ) لَجَفًا - ض زد او را سخت
لَجِفَتِ البِئرُ لُجُوفًا - ف حفاری کرد اطراف چاه را
لَجَفَاء ص
لَجَّفَ البِئرَ گودال کند اطراف چاه را
تَلجِيف درآوردن آلت نره باطراف فرج
تَلَجَّفَ البِئرُ گودال کند در اطراف چاه - گودالی شد کنار چاه (لازم و متعدی)
لَجف کندن در بن خوابگاه آهو
لَجَف - اَلجَاف ج کندگی کناره خوابگاه آهو - گودالی بر کنار چاه و جای آب

خورده از حوالی چاه - میانهٔ رود بار - ایستادنگاه سیل - چاه سرتنگ فراخ گودال

تیر پهن پیکان

لجیف / لجیفة — پهلوی در و هما لجیفتان

لجاف — آستانهٔ در - آنچه زبر سر که مشرف بر مغاره از سنگ بزرگ وغیر او که برآمده است در کوه

بئر ملجفة — چاه فرو رفته و انباشته شده

(لجلجة) وتلجلج — گردانید سخن را در دهان

لجلج اللقمة — جائید لقمه را

تلجلج بالشیء — گرفت آنرا

تلجلج — دو دله و متردد گردیدن

لجلاج — آنکه در سخن زبانش گیر دارد و تردد در کلام آرد

لجلج — درهم آمیخته - مشتبه و مردود و ناروا

(لجم) الثوب لجما - ن — دوخت جامه را

الجم الدابة والجمه — لگام زد چهارپا را یا داغ کرد بداغ لگام

الجم القدر — دسته برای دیگ از چوب قرار داد پس بوسیلهٔ آن بلند کرد

الجم عن حاجته — باز داشت حاجت خود را و نگفت

الجم الماء فلانا — رسید آب بدهان او را

تلجم — لگام بستن زن

استلجم فلانا الفرس — خواست او را لگام کند

لجم و لجم — غوک . غوک باغه

لجم — هوا

لجمة — کوه هموار و گسترده بر کنار رود بار - علامتی از اعلام زمین است

لجمة و ملجم — لگام بستنگاه از روی چهار پا

لجم — جانوریست یا آفتاب پرست یا غوک

لجام - لجم والجمة ج دهانه (معرب لگام)

- آنچه زنان وقت حیض بندند

- داغیست شترانرا

جاء فلان وقد لفظ لجامه — آمد و از حاجت خود بر گردید جهة سختی و رنج و ماندگی

لجام — آنچه که بدان فال بد گیرند - هوا

روضة الجام — مرغزاری است

مکیال ملجم — دو صاع و نصف

(لجن) لجنا - ن ولجن — برگ را کوفته با آرد یا بجو آمیختن جهة علوفه چهار پا

لجن البعیر لجانا و لجونا - ن — سرکش گردید

لجن فی المشی — گران رفت

لجن به لجنا - ف — درآویخت بآن

تلجین — زدن خطمی و گل و مانند آن تا ستبر گردد و برگ درخت که با آرد یا جو آمیخته شود که شتر و ستور را تعلیف کنند

تلجن الشیء — لزج گردید آن

تلجن رأسه — پاک نشد سر از چرک شستن

تلجن القوم — بکاری فراهم آمدند

لجن — چرک و ریم

لجین — کفک دهان شتر - علف گرفته شده از برگ مخلوط بآرد یا بجو - برگ افتاده

لجنة — گروه مردم که بکاری فراهم آیند

لجن — برگ کوفته با آرد آمیخته

لجین — نقره

لجون — شتر سرکش گران رفتار (مذکر و مؤنث در او یکسانست)

لجینیة — دراهم منسوب بلجین

(التجی) الی غیر قومه التجاء — خواند خود را بسوی غیر قوم خود

(لحث) القرابة بیننا لحثا - ن — برچسبید و ملحق گردید خویشی را

لحث العین لحثا و لحثا — برچسبید چشم او بخم چشم

الح فی السؤال — ستیزه کرد در سؤال و درخواست

اَلَحَّ السَّحابُ بِالمَطَرِ — پیوسته بارید باران و برجای بود
اَلَحَّ المَطِیُّ — خسته شد شتر سواری و درنگ کرد در رفتن و کندی نمود
اَلَحَّ القَتَبُ عَلی ظَهرِ الدّابَّةِ — مجروح کرد پالان پشت چهارپا را
اَلَحَّ الجَمَلُ — فروخوابید شتر - سرکش گردید شتر
تَلَحَّحَ عَلَیهِ — الحاح و ستیزه کرد در سؤال و غیر آن
لَحَّ — برچسبیده - لاصق النسب . خویشاوند
یُقالُ هُوَ ابنُ عَمّی لَحًّا / وَفِی النَّکِرَةِ هُوَ ابنُ عَمٍّ لَحٌّ — او پسر عموی من از من است (و هم چنین است در تثنیه و جمع)
مَکانٌ لاحٌّ و لَحِحٌ — جای تنگ
لُحُوحٌ — نانیست که با شیر خورند
مِلحاحٌ — پالانیکه پشت شتر را مجروح گرداند
رَحًی مِلحاحٌ — آسیای پیوسته آرد کننده
رَجُلٌ مِلحاحٌ — مرد بسیار ستیزه کننده
ناقَةٌ مِلحاحٌ — شتریکه از حوض نرود
(لَحَبَ) الطَّریقَ لَحبًا - م — روشن کرد راه را
لَحَبَ الشَّیءَ — نشان گذاشت در آن
لَحَبَ اللَّحمَ — بدرازا برید گوشت را
لَحَبَ بِهِ الاَرضَ — بر زمین زد او را
لَحَبَ بِالسَّیفِ — زد او را بشمشیر
لَحَبَ الرَّجُلُ — براه راست رفت یا بسرعت رفت
لَحَبَ لَحَبًا — لگدکوب کرد راه را و گذشت از آن
لَحِبَ مَتنُ الفَرَسِ — تابان گردید پشت اسب با اندک پستی
لَحَبَ العُودَ — برکند پوست را از آن
لَحَبَ الطَّریقُ — روشن و فراخ گردید
لَحَبَ المَرأَةَ — جماع کرد او را
لَحِبَ لَحَبًا - ف — لاغر گردانید او را پیری
لَحَبَ الشَّیءَ — نشان گذاشت در آن

لَحَبَهُ بِالسَّیفِ — زد او را بشمشیر
اِلتَحَبَ الطَّریقَ — براه فراخ رفت
لَحبٌ و لاحِبٌ (بمعنی ملحوب) — راه واضح و فراخ
لَحِیبٌ — ماده شتر کم گوشت پشت
مِلحَبٌ — مرد بسیار دشنام دهنده پلید زبان - آنچه بدان چیز را برند و خراشند
رَجُلٌ مَلحُوبٌ — مرد لاغر و کم گوشت
طَریقٌ مَلحُوبٌ و مُلتَحَبٌ — راه واضح
(لَحَتَ) العَصا لَحتًا - م — خراشید و برکند پوست آنرا
لَحَتَ فُلانًا بِالعَصا — زد او را بچوب دستی
لَحَتَ الرَّجُلَ — گرفت آنچه نزد او بود و هیچ برای او نگذاشت
یُقالُ لَحَتُوکُم کَما یُلحَتُ القَضیبُ — یعنی شما را پوست کنند چنانکه ترکه چوبی را پوست کنند (کنایه از اینکه آنچه داشتید از شما ربودند)
لَحتٌ — خالص و کامل
لُحاتَةٌ — آنچه پوست کنده شود از چیزی
(لَحَجَهُ) لَحجًا - م — زد او را
لَحَجَ بِعَینِهِ — چشم زخم رسانید او را
لَحَجَ اِلَیهِ — پناه برد بآن
لَحِجَ السَّیفُ لَحَجًا - ف — استوار گردید شمشیر در نیام
لَحِجَ الشَّیءُ — تنگ گردید آن
لَحِجَ اللَّحیُ — کج گردید استخوان چانه
لَحوَجَ عَلَیهِ الخَبَرَ لَحوَجَةً — درهم کرد خبر را و آمیخت و آشکار کرد خلاف آنکه در دل داشت
اَلحَجَهُ اِلَیهِ — مضطر کرد او را بسوی وی
تَلَحَّجَ عَلَیهِ الخَبَرَ — درهم کرد و آشکار اخبر را خلاف آنچه در دل داشت
اِلتَحَجَ اِلَیهِ — مائل گردید باو
اِلتَحَجَ فُلانًا — مضطر گردانید او را
اِلتَحَجَ عَلَیهِ الاَمرُ — مشتبه گردید بر او کار

(رَجُلٌ لَحتٌ مردی خالص و کامل)

تلحّج الامر علی فلان — آشکار کرد برای او غیر آنچه در دل داشت

استلحج الباب — باز نشد در

لحج — خانهٔ چشم

لُحج - الحاج ج — گودالی چشم - گوشهٔ خانه - پالان - گودی در زمین - ناحیه رود خانه وطرف آن

مکان لحج — جای تنگ

لحج — فی چشم

یمین ما فیها لحیجاء (مصغر) — سوگندی بی رجوع

ملحج — پناهگاه

ملاحج — جاهای تنگ

ملحج وملتحج — پناه گاه

ملاحیج — راههای باریک وتنگ در کوه

(لحد) المیت لحدا - م — دفن کرد مرده را

لحد اللحد — حفر کرد گور ولحد را

لحد السهم عن الهدف — گذشت تیر وبهدف نرسید

لحد الیه — خمید ومیل کرد بسوی او - نظر کرد بگوشهٔ چشم

لحد فی دین الله — برگشت از دین خدا

الحد المیت الحادا — لحد ساخت در گور

الحد عن الدین — برگشت از دین وطعن در آن زد وملحد شد

الحد فی الحرم — از حد در گذشت در حرم

الحاد (مصدر) — کفر - شریک گردانیدن با خدای - ستم کردن - نگاه داشتن غله جهت اگران فروختن - مایل شدن - برگردیدن - خصومت وجدال نمودن - از دین برگشتن

الحد بزید — عیب کرد او را ودروغ بست باو

لاحد ملاحدة — با یکدیگر کج خواهی نمودن

التحد عن الدین — برگشت از دین وملحد شد

التحد الی کذا — مائل گردید

التحد الی فلان — پناه برد بسوی او

لحد ولُحد - الحاد ولحود ج — شکاف در پهنای گور

لحادة — خطا در اعراب - پارهٔ از گوشت

رکیة لحود — چاه گود

قبر لاحد وملحود — گور با لحد

ملحد - ملاحدة — کافر (فرقهٔ از کفار مانند طبیعیین مشهورند)

ملحد وملحود — شکاف در گور

ملتحد (بالمفعول) — پناه

ملحادة — بسیار طعن زننده بدین

(لحز) لحزا - ف — بخیل وبدخوی گردید

لحز ولحز ص

لحز ولحزا - م — ستیزه کرد ولجاجت نمود او را

تلحز — بخیل وبدخوی شد - آب دهان راند وبحرص خورد انار ترش وغیره را - دامن جامه برچید جهة سفر وجنگ

تلحز عنه — درنگ کرد وپس ماند از او

تلاحز القوم — معارضه کردند با یکدیگر در سخن

تلاحز الصبیان — مشاعره کردند کودکان

تلاحز — خلاف یکدیگر آمدن ودشواری کردن

لحیزاء — گنجینه

ملحز - ملاحز ج — جای تنگ

شجر متلاحز — درختان تنگ هم وباهم پیوسته

(لحس) الدود الصوف لحسا - م — خورد کرم پشم را

لحس الجراد الخضر — خورد ملخ سبزه را

لحس لحسا ولحسة ولحسة وملحسا - ف — لیسید بزبان

اسرع من لحس الکلب انفه (مثل) — سریعتر است از لیسیدن سگ دماغ

الحس الماشیة — چرانید چهار پایان را کمی

الحست الارض — رویانید زمین نخستین گیاه را

التحس منه حقه — گرفت حق خود از او

الملحس — نیش گیاه تازه روئیده

سنة لاحسة — سال سخت

يقال اخذتهم لواحص — در سالهاي سخت وتنگي افتادند . قحط سالي فرا گرفت آنانرا
يقال مالك عندي لحسة — نيست براي تو نزد من چيزي
لحوس — شيرين جوي . متابعت كننده شيريني مانند مگس
لحاسة — شير باده
لحوس وملحس — بسيار آزمند
لاحوس — مرد نافرجام وشوم داشته
ملحس — بسيار آزمند - دلير
ملاحس — جايهاي ليسيدن (يقال تركته بملاحس البقر) گذاشتم اورا در دشت بي آب وعلف كه دانسته نشود كجاست
لحاس ولحاسة — بسيار ليسنده وخورنده
حر ملحوس — فرج كم گوشت
(لحشم) - لحاشيم ج — مجري وگذرگاه آب ودخان كه تنگ باشد
(لحص) في الامر لحصا - م — درآويخت درآن
لحص خبره ولحص — بپايان رسانيد خبررا وكم كم آشكارا كرد
لحص لحصانا — دويد وشتافت
لحص في كذا — تنگ گرفت وسختي نمود در كار كسي - فوت داد درامور كسي را
لحص الكتاب — محكم كرد آنرا
التحص الامر — سخت گرفت كسي را كار
التحصت الابرة — مسدود كرد سوراخ آنرا
التحص الشي — درآويخت باچيز
التحص الى كذا — مضطر وبيچاره كرد اورا بكاري
التحص البيضة ونحوها — بمهلت آشاميد آنچه در تخم بود
التحص عن كذا — باز داشت از كاري وبند كرد
التحصت عينه — بركند چشم اورا
التحاص — بلعيدن - بگلو فرو بردن
لحاص — بلا وسختي يا امري بزرگ ومشتبه
كه صاحب خودرا مضطر گرداند
لحص — سخت چين وازتنگ پشت چشم
لحصان — دويدن وسرعت
لحيص — تنگ
ملحص — پناهگاه
(لحظه) الماء لحظا - م — پاشيد باو آب
لحظه — راند اورا
التحظ الرجل — خشم گرفت مرد
(لحظ) فلانا لحظا ولحظانا - م — بدنبال چشم نگريست بسوي او
لحظ البعير ولحظه — داغ كرد زير چشم شتررا
لاحظه ملاحظة ولحاظا — نگريست اورا بدنبال چشم
تلحظ الشي — تنگ شد - برچسبيد
تلاحظت الاشياء — شبيه يكديگر شدند
يقال احوالهم متشاكلة متلاحظة
لحظ - لحاظ والحاظ ج — باطن چشم
لحيظ — مانند وهمتا
لحاظ — دنبال چشم متصل بصدغ
لحاظ — داغيست زير چشم - بركنده از بال مرغ - پراعلا - نگاه داشتن بچشم چيزيرا
تلحيظ — داغ كردن زير چشم ستور
لاحظة - لواحظ ج — چشم
لحظة - لحظات ج — يكدفعه نگريستن چشم برهم زدن
لحوظ — تنگ
ملحظ - ملاحظ ج
(لحفه) لحفا - م — پوشانيد آنرا لحاف
لحف في ماله - ل — كم گرديد از اندكي
لحفه الثوب — پوشانيد اورا لباس
لحفه السهم — تير زد اورا
لحف النار الحطب — گرفت آتش چوبرا
لحف الشي — ليسيد آنرا
لحف عنه اللحم — بركنار كرد وربود از او گوشت اورا
لحف القمر — ناپديد شد قمر در شبهاي محاق
يقال لحفني فضل لحافه — بخشيد مرا زيادي عطايش را

أَلحَفَ السائلُ — لجاجت و ستیزه کرد
أَلحَفَهُ الثوبَ — پوشانید اورا جامه
أَلحَفَ الرجلُ — خرید برای او پوشش
أَلحَفَ ضَیفَهُ — برگزید میهمان را بفراش و لحاف خود در شدت سرما
أَلحَفَ شاربَهُ — زیاده روی کرد در آشامیدن
أَلحَفَ بِهِ — زیان رسانید باو
أَلحَفَ الظُفرَ — از بیخ برکند ناخن را
أَلحَفَ الرجلُ — در بن کوه رفت
أَلحَفَ إزارَهُ ولَحَفَ — بناز دامن کشان رفت
لاحَفَهُ مُلاحَفةً — بازی کرد باو و یکدیگر را لازم گرفتند
تَلَحَّفَ والتَحَفَ — پوشش ساخت برای خود - جامه بخود پیچید
لِحف — بن کوه - شکاف دو سرین
لِحفة — حالت پوشش پوشنده
لِحاف - لُحُف ج — پوشش - جامه فوق جامها مانند چادر
مِلحَف ومِلحَفة - مَلاحِف ج — چادر
(لَحِقَ) فلانًا لَحقًا ولَحاقًا - ف — رسید اورا
لَحِقَ إلی القوم — چسپید و رسید بگروه
لَحِقَ الفرسُ لُحوقًا — میان باریک گردید
لَحِقَ الثمنُ فلانًا — لازم گرفت بهاء آن را
لاحَقَهُ — متابعت و پیروی کرد اورا (لغت صحیح و اصل نیست)
أَلحَقَهُ — رسید اورا - رسانید و چسپانید (لازم و متعدی)
تَلاحَقَ — متابعت و پیروی کرد
تلاحقت المطایا — لحق شدند شتران بهمدیگر و پیروی کردند
اِستَلحَقَهُ — خواند اورا تا بهم رسید
اِستَلحَقَ الرجلُ — کشت کرد میوه و ثمره دست دوم را
لَحَق - أَلحاق ج — آنمقدار از ریع و بار که چون خشک شود در آن تخم کارند و زراعت کنند - آنچنانیکه باول لحق گردد - انجیر و خرما که پس از دفعه اول رسد - گروهیکه ملحق شوند بقوم دیگر

لَحَقُ الغَنَم — بره گوسفند
لَحَق ومُلحَق — خوانده - چسپانیده
لِحاق — غلاف کمان
لاحِق — رسنده - میوه دوم بعد از میوه اول
أبو لاحِق — باز
لاحِقة - لَواحِق ج — مؤنث (لاحق) است
لُوَیحِق (مصغر) — مرغیست که کبک نر شکار کند بشکل
مِلحاق القوس — تیر سریع
مِلحاق — شتری که شتران از آن سبقت گرفتن نتوانند
مُلحِق — یعنی لاحق و چسپیده (بفتح حاء فصیح است)
(لَحَكَ) الشیءَ بالشیءِ لَحكًا - م ولاحَكَ وتلاحَكَ — پیوست و سخت التیام داد آنرا بآن - درآورد چیزیرا بچیزی
لَحَكَ الصبیَّ — دارو در دهان بچه ریخت
تلاحَكَ البُنیان — اجزای بنیان پیوسته و سخت شد
لُوحِکَت فَقارُ ظهرِهِ — داخل شد بعض آن در بعضی
شیءٌ مُتلاحِك — چیزی در هم آمده و متداخل
لَحَكَ العسلَ لَحكًا — لیسید آنرا
لُحَكة ولُحَكاء — کرمی است
مَلاحِك — جایهای تنگنای
مُتلاحِکة — استوار اندام
(لَحلَحَ) القومُ — پیوسته بودند بجائی و نگذشتند
خُبزةٌ لَحلَحةٌ — نان خشک
مَکانٌ لَحلَح — جای تنگ
تَلَحلُح — برجای ماندن و نگذاشتن جایرا
مُلَحلَح — مهتر قوم
(لَحَمَ) الأمرَ لَحمًا - ن — استوار و محکم کرد آنرا
لَحَمَ القصّابُ العظمَ — گوشت را از استخوان باز کرد
لَحَمَ الصائغُ الفضةَ — پیوند داد نقره را و اصلاح آن کرد

لَحِمَ الرَّجُلُ لَحَمًا - ل گشته شد مرد
لَحَمَهُ لَحمًا - م گوشت خورانید اورا
لَحِمَ بِالْمَكَانِ لَحمًا - ف درآمد بآنجا و لازم گرفت
لَحِمَ الصَّقرُ اشتها یافت بگوشت چرغ
لَحُمَ فُلانٌ لَحَامًا و لَحَامَةً - ف ک چاق و فربه گشت - حریص گشت بخوردن گوشت
لَاحَمَ الحَبْلَ مُلَاحَمَةً محکم چسبانید و ریسمان را بهم یافت جامه را
أَلْحَمَ الثَّوبَ
أَلْحَمَ الشِّعرَ نظم داد اشعار را
أَلْحَمَ الزَّرْعُ دانه بست خوشه
أَلْحَمَ بَينَ القَومِ شَرًّا جنگ انداخت میان گروه
أَلْحَمَ الشَّيءَ بالشَّيءِ چسبانید بهمدیگر
أَلْحَمَ بَصَرَهُ تیزنگریست اورا
أَلْحَمَتِ الدَّابَّةُ ایستاد و عبور نکرد
أَلْحَمَ بِالْمَكَانِ اقامت نمود بآنجا
أَلْحَمَ الرَّجُلُ بسیار گوشت شد در خانه او - مرد
أَلْحَمَ القَومُ خوردند گروه گوشت
تَلَاحَمَ القَومُ جنگیدند باهم
تَلَاحَمَتِ الشَّجَّةُ بهم آمد شکستگی و خوب شد
يُقَالُ شَجَّةٌ مُتَلَاحِمَةٌ
تَلَاحَمَ الشَّيءُ وَالْتَحَمَ چسپید بهم
اِلْتَحَمَتِ الحَربُ سخت گردید جنگ
اِلْتَحَمَ الجُرحُ لِلْبُرْءِ التیام یافت جراحت
اِسْتَلْحَمَ الطَّرِيقُ فراخ و وسیع گردید راه
اِسْتَلْحَمَ الطَّرِيقَ راه راجستن - در پی راه فراخ تر رفتن
اِسْتَلْحَمَ الزَّرْعُ پیچید درهم کشت از انبوهی
اِسْتَلْحَمَ الرَّجُلُ درجنگ افتاد و رهائی نیافت
أُسْتُلْحِمَ الرَّجُلُ رهائی نیافت و گرفتار شد در جنگ
لَحْمٌ و لَحَمٌ - أَلْحُمٌ و لُحُومٌ و لِحَامٌ و لُحْمَانٌ ج گوشت - لب - دل - خلاصه هر چیزی
لَحْمَةٌ پاره از گوشت
لُحْمَةٌ خویشی و قرابت - پود جامه - گوشت پاره
لُحْمَةُ جِلْدَةِ الرَّأسِ پوست سر که بگوشت نزدیک باشد

لَحِمٌ شیر درنده - مرد گوشت دار - مرد گوشت خوار - خواهان و آزمند آن - خانه ایکه در آن عیب مردم کرده شود
بَازٌ لَحِمٌ و لَاحِمٌ مرغ شکاری گوشت خوار
لَحِيمٌ مرد گوشت دار - مرد با گوشت - صاحبان - کشته - برابر - هم شکل
لَاحِمٌ - لَوَاحِمُ ج صاحب گوشت - گوشت خورانده
لِحَامٌ آنچه بدان طلا و نقره را پیوند دهند
لَحَّامٌ گوشت فروش
مُلْحِمٌ گوشت خوراننده
مُلْحَمٌ مرد گوشت خورده - ملحق شده بقومی - نوعی جامه
مَلْحَمَةٌ فتنه و شورش - جنگ بزرگ
حَبلٌ مُلَاحَمٌ ریسمان سخت تافته
اِمْرَأَةٌ مُتَلَاحِمَةٌ زن تنگ فرج از بسیاری گوشت - زنیکه کسی جماع با آن نتواند
مُسْتَلْحِمٌ شیر درنده
(لَحَنَ) فِي كَلَامِهِ لَحْنًا و لَحَنًا و لُحُونًا و لَحَانَةً و لَحَانِيَةً - م خطا کرد در خواندن و در حرکات کلمات لَاحِنٌ و لَحَّانٌ و لَحَّانَةٌ ص
لَحَنَ بِفُلانٍ لَحْنًا گفت او را سخنی که او فهمید و بر دیگران مخفی ماند لَاحِنٌ ص
لَحَنَ إِلَيهِ میل کرد بسوی او
لَحِنَ الكَلامَ لَحَنًا - ف م فهمید سخن را
لَحِنَ الرَّجُلُ آگاه گردید بحجت خود و متوجه شد
لَحَّنَهُ بخطا نسبت داد او را
لَحَّنَ فِي قِرَاءَتِهِ با صدای خوش و حزین خواند و ترنم کرد
لَاحَنَ القَومُ مُلَاحَنَةً زیرکی نمودند - باز گردانیدند سخن بر همدیگر
أَلْحَنَ فُلانًا القَولَ فَلَحِنَهُ سخن فهمانید او را پس فهمید او

لحن - الحان و لحون ج آواز خوش و موزون
لحن القول مضمون و معنی سخن
اللحن فی الکلام خطا در اعراب آن
لحن زیرک . آگاه
لحنة بسیار بخطا نسبت کننده مردم
لاحن خطا کننده در قرائت و اعراب - دانا بانجام سخن
الحن دانا - آگاه
لحان و لحانة خطا کننده در حرکات کلام
(لحاه) لحوا - ن دشنام داد اورا
لحا الشجرة پوست باز کرد از درخت و برکند
التحاء برکندن پوست را از درخت - باز کردن گوشت از استخوان
ملحی آنچه بدان پوست درخت کنده شود
(لحیت) الشجر لحیا - م پوست کندم از درخت
لحیت فلانا نکوهیدم اورا
لحی الله فلانا زشت روی گرداند اورا خدای - دور گرداند اورا از نیکی و رحمت
لحی فلانا دشنام داد اورا

لاح ص

لاحی الرجل لحاء و ملاحاة خصومت و نزاع کردند و دشنام دادند باهم
من لاحاک فقد عاداک (مثل) کسی با تو نزاع کند دشمن دارد ترا
لاحی فلانا دور کرد اورا و باز داشت
الحی الحاء آورد چیزی که ملامت کنند اورا
الحی العود نزدیک رسید چوب بپوست کندن
تلحی تلحیا عمامه بزیر حنک درآورد
تلاحی القوم تلاحیا دشنام دادند و خصومت در زدند و پیکار کردند با همدیگر .
التحی التحاء ریش برآورد جوان
لحی - الح و لحی ج استخوان چانه که از داخل دندان و از خارج ریش روئیده شود و هما لحیان
لحیا الغدیر دو طرف گودال

لحاء پوست درخت
(لا تدخل بین العصا و لحائها (مثل)
لحیان مرد ریش دراز
لحیانی مرد بزرگ ریش یا دراز ریش
لحیة - لحی و لحی ج ریش (والنسبة لحوی)
لحیة الجماد گیاه پرسیا وشان
لحیة التیس گیاهیست بشکل برگ آن مانند کراث و طویل
لحیان آب اندک - و گودالیکه سیل کنده باشد
الحی و لحیانی مرد بلند ریش یا بزرگ ریش
ملحی نکوهیده و ملامت کرده
(لخه) لخا - ن طپانچه زد اورا
لخ الخبر پرسید خبر را و کوشش کرد در آن
لخ فی الکلام سربسته و مشتبه گفت
لخ بالطیب بخوشبوئی آلود
لخ فی الجبل رسید بکوه و برآمد بر آن
لخ فی الحفر میل کرد در کندن و کج کند آنرا
لخت عینه لخا و لخیخا بسیار شد اشک چشم و ضخیم گردید پلک آن لخخة ص
التخ الامر درهم آمیخته شد کار
التخ العشب درهم پیچیده شد گیاه
تلاخ الوادی تنگ و پیچیده بدرخت گردید رودبار
وادی لاخ و ملتخ رودبار درهم پیچیده تنگ جای
امرئة لخة زن بدبوی پلید اندام
اصل لخوخ اصل عیب ناک
لاخ کج دهن
سکران ملتخ بسیار مست بیهوش و درهم شده عقل
(لخب) المرئة لخبا - ن جماع کرد زنرا

لَخَبَ فلاناً سیلی زد اورا
مُلاخَبَة باهمدیگر سیلی زدن
لَخْب - لَخْبَة واحد درخت مُقل
مُلَخَّب سیلی خورده - سختی دیده درجنگ
٥ (لَخْت) بزرگ اندام - زنیکه سوراخ پس و پیش او یکی شده (مفضاة)
حَرٌ لَخْتٌ کرانای شده بد وسخت
٥ (لَخِج) بدترین خم چشم
عَینٌ لَخِجَةٌ چشم خمناک
٥ (لَخْجَم) شتر فراخ شکم - راه روشن وفراخ
- زن فرج فراخ
٥ (لَخْز) کارد تیز
(لَخِصَ) البعیرُ لَخَصاً - م نگریست چشم شتررا که پیه داراست یا خیر
لَخِصَت عینُهُ لَخَصاً - ف گوشت آورد بام چشم وورم کرد اطراف آن
اُلْخِصَ البعیر - ل آشکار گردید پیه چشم شتر بنگریستن
لَخَّصَ الکلام بیان کرد - پیدا وروشن کرد
- خالص گردانید
لَخَص ضخامت انگشتان وبسیاری گوشت آن
لَخْصَة - لِخاص ج پاره گوشت اندرون چشم یا پیه چشم
ضَرْعٌ لَخِص پستان بسیار گوشت که شیرش بدشواری برآید
اَلْخَص - لَخْصاء مؤنث مرد ورم کرده اطراف چشم - مرد گوشت گرفته بالای چشم
مُلَخَّص حاصل وخلاصه
٥ (اِلْتِخاط) درآمیخته شدن
٥ (لَخَع) فروهشتگی وسستی اندام
(لَخَفَهُ) لَخْفاً - م زد اورا سخت - فراخ کرد داغ ونشان را
لَخْف کف رقیق
لَخْفَة - لِخاف ج سرین - حلقه دبر - داغیست

- سنگ سفید تنک
لَخِیفَة صدای آب وباد وعقاب وقت پریدن بسوس - صدای خفه کرده
٥ (لُخْقُوق) - لَخاقِیق ج شکاف در زمین مانند سوراخ موش صحرائی وکفتار
(لَخَمَهُ) لَخْماً - ن سیلی زد اورا
لَخَمَ الشیءَ برید آنرا
لَخُمَ وَجهُ فلان - ک دم بسیار شد گوشت روی او وضخیم گردید
لاخَمَهُ مُلاخَمَةً ولِخاماً سیلی زدند همدیگررا
لَخَمَة سستی
لَخْمَة ولُخْمَة مردگران روح گند خاطر افسرده دل ناکس - جای دشوار گذار از زمین درشت
لِخام استخوانها
(لَخِنَ) السقاءُ لَخَناً - ف گنده وبدبوی گشت مشک
لَخِنَ الرجلُ سخن درشت گفت
لَخِنَتِ الجوزةُ تباه گردید چهارمغز
لَخَن گندگی وبدبوئی بن ران وفرج
لَخَن سفیدی که درغلاف سرزه کودک ختنه ناکرده است - سفیدی سرآلت نره خر
لِخْنَة پاره گوشت پائین شانه
رَجُلٌ اَلْخَن - لَخْناء مؤنث - لُخْن ج مرد ختنه ناکرده
لَخْناء گنده فرج
قال له یاابن اللَّخْناء باو گفت
(لَخُوَهُ ولَخاهُ) لَخْواً - ن دارو دربینی او ریخت
(لَخاهُ) لَخْیاً - ض والْخاهُ عطا کرد اورا مال خود ودارو دربینی وگلوی او ریخت
لَخِیَ لَخاً - ف بیهوده سخن گفت وهرزه درائید
لاخی مُلاخاةً ولِخاءً باهم دوستی ونرمی کردند واتسان فراگرفتند کاررا - پریشان ساختند وبرسرکار

آوردند و دروغ گفتند و بدروغ
آراستن سخن را و نمامی کردند
اِلتَحَی اِلتِحاءً الصَّبِیُّ نان ترخورد کودک
اِلتِحاء دوال بریدن از سینه شتر و نان
ترخوردن کودک
لَخَی و مِلخَی دارو و آنچه بدان دارو در بینی ریزند
- فرج فراخ
بعیرٌ لَخٍ شتریکه یک زانوی او از دیگر بزرگتر
باشد
لُخاء نان ترنهاده یا ترنهادگی نان
اَلخَی - لَخواء مؤنث مرد بسیار بیهوده گوی - شتریکه
یک زانوی او از دیگری بزرگتر
باشد - کج از هر چه باشد
لَخواء عقابیکه منقار فوق او بلندتر از
پائین باشد - زن فراخ فرج
(لَدَّ) الرَّجُلَ لَدًّا - ن و لادَّ لِداداً و مُلادَّةً و اَلَدَّ
خصومت و پیکار کرد او را بسیار سخت
لَدَّهُ عَنِ الشَّیءِ بازداشت آنرا و بند کرد
لَدَّهُ لَدًّا و لُدُوداً - ن و اَلَدَّ دارو بدهان او ریخت
لُدَّ - ل دارو بدهن او ریخته شد - مَلدُود ص
لَدَّ لَدَداً - ف سخت خصومت کرد - اَلَدُّ ص
لَدَّدَ بِهِ تَلدِیداً آشکار او فاش کرد آنرا - متفرق
و پریشان نمود
مُلادَّة دور کردن - راندن
تَلَدَّدَ متحیر شد - برگشته و سرگشته نگریستن
تَلَدَّدَ المَکان درنگ کرد آنجا
اِلتَدَّ از گلو فرو بردن دارو را
اِلتَدَّ عَنِ الشَّیءِ مائل شد از آنچیز
لَدٌّ جوال
لَدِید و لَدُود - اَلِدَّة ج دارو ئیکه در کنار دهن ریزند
- خصومت کننده
لَدِیدان - اَلِدَّة ج دو طرف کنار گردن زیر
گوش - دو جانب از هر چیزی
لَدِیدَة مرغزار پاکیزه با شکوه
لادّ سخت خصومت کننده

اَلَدّ - لُدّ و لِداد ج شتر دراز گردن - مرد
سخت خصومت کننده
اَلَندَد و یَلَندَد مرد سخت خصومت که بحق مائل
نباشد
مُتَلَدَّد گردن
مُلتَدّ چاره و گریز
(لَدَس) الشَّیءَ لَدساً - ن لیسید بزبان
لَدَسَ بِیَدِهِ زد او را بدست
لَدَسَ بِحَجَرٍ انداخت سنگ را
اَلدَسَتِ الاَرضُ گیاه رویانید زمین
لَدَّسَ الخُفَّ پاره و وصله زد کفش را
لَدَّسَ الدّابَّةَ نعل بست چهارپا را
لِدس سست و نرم از مرد و هر چیز دیگر
لَدِیس - اَلداس ج فربه
مِلدَس - مَلادِس ج سنگ سخت که هسته خرما
کوبند بدان - سخت جماع کننده
از مردم
خُفٌّ مُلَدَّس کفش پاره زده
(لَدَغَ) العَقرَبُ لَدغاً و تَلداغاً - ن گزید او را
کژدم
لَدَغَ بِکَلِمَةٍ طعن زد او را بسخن
اَلدَغَ العَقرَبُ فُلاناً رسانید کژدم را براو تا بگزد
لادِغ - لادِغَة مؤنث - لُدَّغ ج گزنده
لُدّاغ خار و نوک خار از آنجهت که
گزنده است
لُداغة مردم آزارنده و زخم زبان زننده
لَدِیغ - لَدغَی ج مار گزیده
لُدَّغاء غیبت کنندگان مردم
مِلدَغ طعنه زننده بمردم
مَلدُوغ مار گزیده - نیش خورده عقرب
(لَدَکَ) بِهِ لَدکاً و لَدَکاً - ت چسبید بآن
(لَدَمَ) لَدماً - ص سیلی زد او را - زد
او را بچیزی گران که صدای آن
شنیده شد
لَدَمَ الخُبزَ نان را بکف زد تا پهن شود

لَدَمَ الثَّوبَ ولَدَّمَ — دامن جامه را چید واصلاح کرد
اَلدَمَتْ عَلَيهِ الحُمّى — دائمی شد تب بر او
تَلَدَّمَ الثَّوبُ — کهنه شد جامه
تَلَدَّمَ الثَّوبَ — چید دامن جامه را
اِلتَدَمَ — پریشان ومضطرب شد
اِلتَدَمَ النِساءُ — بر سینه زدند زنان در نوحه سرائی
لَدم — صدای سنگ وغیره که بر زمین افتد
لَدَم — حرمتهای خویشاوندی وقرابت
يُقالُ اللَدَمُ اللَدَمُ — حرمت ما حرمت شما است وخانه ما خانه شما است فرقی میان ما وشما نیست (وقتی گویند که اراده تاکید مخالفت دارند)
لَدِيم — جامه کهنه - جامه در پی کرده ووصله زده
لِدام — پاره های چیده از دامن جامه
لادِم - لُدَّم ج — در پی کننده جامه ووصله زننده آن
لَدّام — وصله زننده جامه
مِلْدَم — احمق پرگوشت - گران استخوان
اُمّ مِلْدَم — تب
مِلْدَم ومِلْدام — سنگ که بدان هسته خرما کوبند
ثَوبٌ مُلَدَّمٌ — جامه پینه شده ووصله زده
(لَدُنَ) لَدانَةً ولُدُونَةً - ک نرم گردید
لَدْن ص مذکر - لَدْنَة ص مؤنث - لُدْن ج
لَدُنَتْ اَخلاقُهُ — اخلاق او پسندیده است
لَدَّنَ الشَّئَ — نرم گردانید ونرم کرد آنرا
لَدَّنَ ثَوبَهُ — خشک کرد جامه را
تَلَدَّنَ — درنگ کرد
تَلَدَّنَ بِالمَكانِ — اقامت نمود بدانجا
تَلَدَّنَ عَلَيهِ — پس انداخت وتاخیر کرد بر آن
طَعامٌ لَدُونٌ — گندم که نان آن نیکو نگردد
يُقالُ هُوَ لَدْنُ الخَليقَةِ — طبع وخوی نرم دارد
لَدُن ولَدَن ولُدْن ولَدْن ولَدُ ولَدِنِ ولُدُن (ظرف زمان ومکان) بمعنی نزد
يُقالُ لِيَ اِلَيهِ لُدُنَّةٌ — برای من بسوی او حاجت
(اَلدىٰ) اِلداءً — بسیار همزاد گردید
لَدىٰ — ظرف مکان مبنی بمعنی نزد

لِدَة - لِدات ولِدُون ج — همزاد وهم سن
لِدَة (مشتق از کلمه وَلَدَ کما اینکه عِدَة از وَعَدَ) وقت ولادت
(لَذَّ) لَذاذاً ولَذاذَةً - ض ف خوش مزه یافت آنرا
لَذٌّ ولَذيذ ص
لَذَّ الشَّئَ لَذّاً وتَلَذَّذَ واِلتَذَّ واِستَلَذَّ — آنرا خوش مزه یافت
لَذَّ لَذاذَةً — تیز وچست وچالاک گردید درکار
لَذّ — خواب
ماءٌ لَذٌّ — آب گوارا
يُقالُ رَجُلٌ لَذٌّ — مرد خوش صحبت
لَذَّة - لَذّات ج — مزه - شراب
لَذيذ - لُذَّة ولِذاذ ج — بامزه
اَلَذُّ — بامزه تر . لذیذتر
اَلَذَّة — آنانکه لذتهای خود را گزینند
مَلَذّ - مَلاذّ ج — تفرجگاه
مَلَذَّة - مَلَذّات ج — شهوت
(لَذَبَ) بِالمَكانِ لُذُوباً - ن جای گرفت ومقیم گردید
مُلاذَبَة — اقامت کردن بجائی
(لَذَجَ) الماءَ لَذْجاً - ن فرو خورد آب را یا اندک اندک فرو برد آنرا
لَذَجَ فُلاناً — ستیزه والحاح کرد در سؤال
(لَذَعَ) فُلاناً بِلِسانِهِ لَذْعاً - م زخم زبان زد واورا سخن ناگفت
لَذَعَتِ النّارُ الشَّئَ — سوخت اورا آتش وبرگردانید گونه را
لَذَعَ الحُبُّ قَلبَهُ — رنجانید دوستی دل آنرا
لَذَعَ البَعيرَ — داغ کرد شتر را
لَذَعَ الرَّجُلُ بِذَكائِهِ — شتاب کرد بزیرکی
لَذَعَ الطّائِرُ — پرواز کرد پس حرکت داد بالها کم
تَلَذَّعَ — بچپ وراست نگریست وخوش سیر نمود
تَلَذَّعَتِ النّارُ — برافروخت آتش
اِلتَذَعَ — سوزش جراحت بدرد
لَذعَة — یکبار سوختن

مَذّاعٌ لَذّاعٌ مرد بسیار وعده خلاف
لَوْذَعٌ وَلَوْذَعِیٌّ مرد چست وزیرک وچرب زبان وفصیح
لاذِعٌ - لاذِعَة مؤنث - لَوَاذِع ج گزنده
لَوَاذِعُ الکَلَامِ گفتارهای سوزنده وناراحت کننده
نَعُوذُ بِاللهِ مِنْ لَوَاذِعِهِ پناه میبریم بخدا از گفتارهای زننده او

(لاذِقِیَّة) مکانیست بشام وازآنست لاذِقانِیٌّ ولاذِقِیٌّ

(لَذْلَذَة) تیزخاطر وچست وچالاک گردید درکار
لَذْلاذٌ سریع وسبک درکار - گرگ

(لَذِمَ) بِالمَکانِ لَذَمًا - ف لازم گرفت جای را
لَذِمَهُ بشگفت آورد آنرا - بوسه داد آن را
لُذِمَ بِالشَّیْءِ شیفته شد بآن - آزمند شد بآن
أَلْذَمَهُ بِالشَّیْءِ شیفته وآزمند گردانید اورا بآن
أَلْذَمَ بِالمَکانِ جای گرفت بدانجا
إِلْذامٌ برانگیزانیدن - ترغیب دادن کسیرا - تحریص نمودن مُلْذِمٌ ص
لُذَمَةٌ مرد خانه نشین که بسفر نرود
رَجُلٌ لَذِمٌ ولَذُومٌ ومِلْذَمٌ مرد آزمند حریص - مرد دلیر

(لاذَن) ولاذَنَة نوعی رطوبت است که بچشم برنشیند

(لَذِیَ) بِالأَمْرِ لَذًی - ف لازم گرفت اورا وچسبید باو
الَّذِی آنکه . آنچنانکه (اسم موصول مبهم للمذکر مبنی ومعرفة لمن یعقل ولمن لا یعقل ودرآن پنج لغت است اَلَّذِ واَلَّذْ واَلَّذِیّ واَلَّذِیُّ ولَذِی واصلش لَذِی داخل شده برسر او ال وجدا نمیشود ازاو بواسطه نکره بودنش تثنیه آن اَللَّذانِ واَللَّذا واَللَّذانِّ والَّذِینَ واللاؤُونَ واللاؤُوج وگاهی اَللَّذُونَ فی حالة الرفع واَلَّذِینَ فی حالة النصب والجرّ آورند)

(لَزَّ) الشَّیْءَ لَزًّا ولَزَزًا ولِزازًا - ن بست آنرا وسخت کرد وچسبانید
لَزَّ بِهِ لازم گردانید وچسبانید بآن
لَزَّ القَوْمُ اجتماع کردند
لَزَّهُ إِلَی کَذا ناچار ومضطر کرد اورا بسوی آن
لَزَّهُ بِالرُّمْحِ نیزه زد اورا
لَزَّزَ اللهُ فُلانًا گرد اندام استوار خلقت وبانیرو گردانید آنرا خداوند
لازَّهُ لِزازًا ومُلازَّةً چسبیدند بهمدیگر در جدال ومخاصمه
أَلَزَّ الشَّیْءَ بست آنرا وچسبانید
اِلْتَزَّ بِهِ چسبید باو
لَزٌّ حلقه در
لَزْلَزٌ سخت بخیل
لِزْنْزٌ چسبنده وملزم در بدی
لَزَزٌ ولِزازٌ چوب پشتوان در - سختی خصومت
لِزازٌ سریش
لَزِیزٌ ولَزائِزُ استخوان سینه
لِزِّیزُ شَرٍّ ملازم بدی
عَجُوزٌ لَزُوزٌ برگشنده
مِلَزٌّ سخت خصومت گر (مانند کرد وتوش)

(لَزَأَ) الإِناءَ لَزْأً - م وأَلْزَأَ ولَزَّأَ پر کرد ظرف را
لَزَأَ الماشِیَةَ چرانید شتران را
لَزَأَ فُلانًا بخشید اورا
لَزَأَتْهُ أُمُّهُ زائید اورا مادر وی
تَلَزَّأَ الإِناءُ پر شد ظرف

(لَزِبَ) لُزُوبًا - ن سخت چسبید وثابت وپابرجای بود
لَزَبَتِ السَّنَةُ خشک گردید سال
لَزَبَتِ العَقْرَبُ فُلانًا گزید اورا گژدم
لَزِبَ الطِّینُ چسبید وسخت شد گل
لَزُبَ الشَّیْءُ چسبید وبرآمد بعض آن دربعض
تَلازَبَ الشَّیْءُ متراکم وروی‌هم قرار گرفت
لِزْبٌ راه تنگ
لَزْبَة - لِزَبٌ ولَزَبات ج سختی وخشک سالی
لِزْبٌ - لِزابٌ ج اندک

لازِب ثابت و برجای چسبیده
مِلزاب - مَلازیب ج مرد سخت و بخیل
(لَزِجَ) لَزَجاً و لُزُوجاً - ف دو سیدو لغزان و چسبان و لزج گردید
لَزِجَ بِه آزمند آن گشت
لَزِجَ العَسَلُ بِاِصْبَعِهِ چسبید عسل بانگشت آن
تَلَزَّجَ چسبنده بودن - باهم چسبیدن
گیاه - پاک نشدن سر شکستن
لُزُوجَة اسمست از لزج
رَجُلٌ لَزِجَةٌ و لَزِيجَةٌ مرد ملازم خانه که بجائی نرود
لَزِج لغزان و چسبان
(لازُوَرد) و لازَوَرد مُعَرَّب لاجورد
لازَوَرْدِيٌّ (معرب لاجوردی) آنچه برنگ سنگ لاجورد باشد
(تَلَزَّجَ) آب آورد دهان از خوردن انار و آلو
(لَزِقَ) بِه لُزُوقاً - ف والتزاق بر چسبید
لَزِقَ لَزَقاً روئید گیاه در جنب سنگ از شبنم
چسبید بآن از تشنگی
لازَقَه لِزاقَةً و مُلازَقَةً چسبیدند بیکدیگر
اَلْزَقَه بِه چسبانید بآن
لَزَقَ الشَّيْءَ چسبانید آنرا غیر محکم
لِزْق ملاصق و نزدیک پهلو
لِزاق آنچه بدان چیزی چسبانند - جماع
لِزاقُ الذَّهَب صمغ گیاهیست - داروئیست
لِزاقُ الحَجَر } داروئیست که از سنگ خاص سازند
لِزاقُ الرُّخام }
لَزِيق متصل و ملازم
لَزُوق و لازُوق مرهمی است برای جراحت
لُزَّيْق حلزون دریائی
لُزَيقاء و لُزَّيقي آنچه روئیده شود از شبنم باران در جنب سنگها
مُلَزَّق چیزی نا استوار
۵ (لَزِكَ) الجُرْحُ لَزَكاً - ف برابر گردید و رم جراحت و به نشد
(لَزِمَه) لُزُماً و لُزُوماً و لَزاماً و لَزامَةً و لُزْمَةً و لُزْماناً - ف پیوسته ماند باو و لازم گردید و یرا
لَزِمَه المال واجب شد براو
لَزِمَه الأمرُ واجب شد حکم
لَزِمَ الشَّيْءَ لَزْماً تفصیل و تمیز داد آنرا
لازَمَه لِزاماً و مُلازَمَةً پیوسته بود باو - همیشگی کردن بر آن
اَلْزَمَ الشَّيْءَ ثابت و واجب کرد آنرا
اَلْزَمَه المالَ و العَمَلَ واجب گردانید بر آن مال و حمل را و برگردن او نهاد
يُقالُ اَلْزَمْتُ خَصْمِي باو محاجه کردم
اِلْتَزَمَه ملازم شد چیز برا
اِلْتَزَمَه فُلاناً دست بگردن او انداخت و در بر گرفت
اِلْتَزَمَه القَريَةَ او العَشْر ضمانت کرد او را بمال معین
اِسْتَلْزَمَ الشَّيْءَ لازم پنداشت آنرا
لَزْم فصل چیزی
لِزْم حاکم فیصل
لُزَمَة بسیار ملازم چیزی که مفارقت نکند
سُبَّةٌ لِزامٌ ننگ و عار پیوسته
لِزام مرگ - حساب - ملازم چیزی - حکم با انصاف - ملازم چسبنده
مِلْزَم و مِلْزَمَة - مَلازِم ج گیره صنعتگران انگل
مَلْزُوم لازم داشته شده



(لَزَنَ) القومُ لَزْناً و لَزَناً - ن ف فراهم آمدند بر آب و در هر کاری
تَلازَنَ انبوهی کردند مردم و فراهم آمدند بر آب
لَزَن شدت و سختی
عَيْشٌ لَزِنٌ زندگانی سخت
مَشْرَبٌ لَزْنٌ و لَزِنٌ و مَلْزُونٌ آنجوریکه بر آن مردم

گرد آیند بجهت آب و انبوهی کنند
لَوْنَة ولَوُنَة - لُوَن ج سختی زندگانی و تنگی و سال سخت
لَیْلَة لَوْنَة ولِوُنَة - لُوَن ج شب تنگ از گرسنگی
یا شب سرد یا شب ترسناک
زمان اَلْوَن روزگار سخت و آزارنده مردم
(لَسّ) القصعة لَسًّا - ن لیسید
لَسَّتِ الدابةُ الکلأ بدهان پر کرد چهارپا گیاه را
لَسَّ الطعام خورد خوراک را
اَلَسَّ المکان گیاه بر آورد آنجا و نو رست
لُسَاس ولُسَّاس گیاه نو رسته - گیاهی است
سخت و درست شبیه
گل گاوزبان
لُسُس شتربانان زیرک و ماهر
(لَسَبَه) الحیة لَسْبًا - ض گزید آنرا مار
لَسَبَه بالسوط زد او را بتازیانه
لَسَبَه بلسانه حرف تلخ سخن بار و اشنوانید
او را
لَسِبَ به لَسَبًا - ف چسبید بآن
لَسِبَ العسل لیسید آنرا
اَلْسَبَ الحیة فلانا رسانید مار را باو پس گزید او را
رجل لُسَّابة للناس مردیکه طعن میکند مردم را
یقال ما ترک لُسُوبًا ولَسُوبًا ترک نکرد و نگذاشت
چیزی اندک را
(لَسَدَ) الاناء لَسْدًا ولَسَدًا - ض ف بزبان
لیسید ظرف را
لَسَدَ العسل لیسید عسل را
لَسَدَ اُمَّه مکید بچه همه شیر مادر را
فصیل مِلْسَد کره شتر بسیار مکنده شیر مادر را
(لَسَعَه) لَسْعًا - م گزید او را بدهان
لَسَعَتِ العقرب والحیة گزید عقرب و مار (بانسع نیش زدن است ولدغ گزیدن بدهان است)
لَسَعَ فی الارض رفت و سفر کرد
لَسَعَه بلسانه اذیت داد او را و رنجانید
اَلْسَعَ فلانا العقرب کژدم را بسوی او رها کرد که بگزد او را
اَلْسَعَ بینهم دشمنی انداخت میان ایشان و
برانگیزانید
لُسَعَة سخت رنجاننده مردم را بزبان
و عیب کننده
لَسِیع - لَسْعَی ولُسَعَاء ج گزیده مار و کژدم
لَسِیعَة گیاهیست
لُسُوع شکافها
لَسُوع زن دشمن دارنده شوهر را
مُلَسَّع المهادی راه بر ماهر بدلالت
مُلَسَّعَة گروه مقیم بجائی یا بخانه
مُلَسَّعَة آنکه پیوسته خانه نشین باشد
و سفر نکند
مَلْسُوع شخص مار و عقرب گزیده
(لَسِقَ) به لُسُوقًا - ف والسق والتسق
چسبید بآن
لِسْق ولَسِیق متصل و ملاصق
(یقال هو لِسْقی ولَسِیقی)
لَسُوق دارو ئیست
مُلَسَّق پسر خوانده
(لَسَمَ) لَسْمًا - ف چشید
یقال ما لَسَمَ لَسَامًا نچشید چیزی را
لَسَم (مصدر) خاموش بودن از در
ماندگی در سخن
لَسِمَه لُسُومًا پیوسته بود بجائی و لازم امر رفت
و چسبید بآن
اَلْسَمَه کلامًا فهمانید و آموزانید او را
اَلْسَمَه الطریق راهبری کرد او را
اِلْسَام چشانیدن - لازم گردانیدن
اِسْتَلْسَمَ جست و طلب کرد
(لَسِنَ) لَسَنًا - ف فصیح گردید
لَسَنَه لَسْنًا - ن زبان گرفت آنرا و چیره گردید
بروی و دشنام داد
لَسَنَ النعل خراشید سینه آنرا و باریک
ساخت اعلای ویرا
لَسَنَ الجاریة مکید زبان دختر را
لَسَنَ الشیء ولَسَّنَ طرف آنرا مانند طرف زبان قرار داد

لَسَنَتهُ العَقرَبُ — گزیداورا کژدم

اَلسَنَهُ قَولاً اَو رِسالَةً — رسانید سخن را باو یا نامه را

اَلسَنَهُ فَصِیلاً — عاریت داد او را کره شتر

تَلَسَّنَ الفَصِیلُ — عاریت داده شد جهت دوشیدن کره شتر

تَلَسَّنَتِ النّارُ — شعله زد آتش و مشتعل گردید

تَاَلَّسَنَ عَلی فُلانٍ — دروغ وافترا بست براو

لَاسَنَ الرَّجُلَ مُلاسَنَةً — باهم نبرد کردند در سخن

لِسن — زبان - سخن و لغت
(مِنهُ قِراءَةُ بَعضِهِم الّا بِلِسنِ قَومِهِ)

لَسَن — زبان آوری و فصاحت

لَسِن — زبان آور و فصیح - آنچه که شبیه بزبان ساخته باشند

لِسان - اَلسُن واَلسِنَة ولُسُن ج زبان - سخن - لغت - زبانه ترازو - زبانه آتش

لِسانُ القَومِ — آنکه از طرف قوم سخن گوید و نماینده آنان باشد

لِسانُ الحال — آنچه دلالت بر حال و کیفیت چیزی کند

لِسانُ الصِّدقِ — سخن راست

لِسانُ المِیزان — زبانه ترازو

لِسانُ النّار — زبانه و شعله آتش

لِسانُ الله — حجت و کلام خدا

لِسانُ الثَّور — گاوزبان گیاه

لِسانُ الحَمَل — بارتنگ گیاه

لِسانُ العَصافِیر — زبان گنجشک

لِسانُ الکَلب — گیاهیست

لِسانُ السَّبُع — «

لِسانُ الاَیِّل — «

لِسانُ البَحر — «

اَلسَن - لُسن ج — زبان آور و فصیح

مِلسَن — سنگیکه بر دهانه سوراخی نهند جهت صید درندگان و داخل سوراخ هم قطعه گوشتی گذارند

مُلَسَّن و مُلَسَّنَة — آنچه که سرشرا مانند زبان ساخته باشند - نعل باریک و لطیف همچون زبان

اِمرَاَةٌ مُلَسَّنَةُ القَدَمَین — زن دراز پای باریک اندام

مُتَلَسِّنَة — شتران رها گردیده

مَلسُون — دروغگوی - زبان بریده

(لَسَا) لَسوًا - ن — بسیار خورد آهسته

(لَشَّهُ) لَشًّا - ن — راند او را

لَشّ — سماق - ماش

(لَشلَش) — حرکت و اضطراب کرد احشاء او - بسیار رفت و آمد شد کرد وقت ترس و بیم

لَشلاش — مضطرب جگر

(لَشَا) لَشوًا - ن — خوار و ذلیل گردید بعد از شوکت

لَاشَی الشَّیءَ مُلاشاةً — گردانید او را بسوی نیستی

تَلاشَی الشَّیءُ تَلاشِیًا — از بین برد آنرا و مضمحل کرد

لَشِی — بسیار دوشنده

(لَصّ) لَصًّا ولَصاصًا ولُصُوصًا ولُصُوصَةً ولُصُوصِیَّةً - ن — دزدید

لَصَّ الشَّیءَ لَصًّا — دزدید آنرا - در پرده کرد آنرا

لَصَّ الباب — بست در را و برهم داشت

لَصَص (مصدر) — نزدیک شدن هردو دوش - متصل گردیدن دندانها باهم - منضم گشتن آرنجهای اسب بسوی سینه یا بر سینه

تَلَصَّصَ — دزد شد - خوی دزدان گرفت

تَلَصَّص — استوار کردن

اِلتَصَّ الشَّیءُ بِهِ — برچسبید بآن

لِصّ ولَصّ ولُصّ - لُصُوص واَلصاص ولِصَصَة ج — دزد

لَصَّة مؤنث - لِصّات ولَصائِص ج

اَلَصّ — مرد دندانها و دو سر دوش باهم نزدیک

لَصّاء مؤنث - لُصّ ج — پیشانی کوتاه - گوسفندیکه پیش آمده یک شاخش و پس رفته شاخ دیگر او -

زن نیک چسبیده ران

اَرضٌ مَلصَبَة و مُلصَبَة زمین پر از دزد

(لَصِبَ) الجلدُ باللحمِ لَصَبًا - ف چسبید گوشت بر استخوان از لاغری

لَصِبَ الخاتمُ فی الاَصبَعِ چسبان گردید انگشتری در انگشت و نجنبید

لَصِبَ السَیفُ فی الغِمدِ محکم شد شمشیر در نیام چنانکه نتوان بر کشید

اِلتَصَبَ الشیءَ تنگ کرد آنرا

لِصبٌ - لِصابٌ و لُصُوبٌ ج شکاف کوچک در کوه یا تنگ جای از رود بار

لَصِبٌ بخیل بدخوی - نوعی از جو

لَواصِب چاهای تنگ بسیار گود

سَیفٌ مِلصابٌ شمشیری که بیشتر آن چسبان در نیام باشد و خارج نشود

طَرِیقٌ مُلتَصِبٌ راه تنگ

(لَصَتَ) و لِصتٌ و لُصتٌ - لُصُوتٌ ج دزد

ه (لُصُوز) دزدان

(لَصَغَ) الجلدُ لُصُوغًا - م خشک گردید پوست بر استخوان از لاغری

(لَصِفَ) الجلدُ لَصَفًا - ف پوست خشک شد بر استخوان و چسبید

لَصَفَ الحِجارةُ لَصَفًا - ن ض سنگ بر نهاد در بنا

لَصَفَ لَونُهُ درخشید

لَصَف (مصدر) پی بر تیر پیچیدن

لَصَف گیاهیست که اذن الارنب گویند شبیه برگ بارتنگ - خشک شدگی پوست و چسبیدگی آن

لَصِیف درخشندگی

لَصافٌ و لِصافٌ کوهی است یا موضعی است مر بنی تمیم را

لاصِیف سنگ سرمه

(لَصِقَ) بِالشیءِ لُصُوقًا - ف و اِلتَصَقَ بر چسبید جگر بپهلو از تشنگی

اَلصَقَ بعُرقُوبِ البَعیرِ پی کرد شتر را

لاصَقَهُ مُلاصَقَةً چسبیدند بهمدیگر

لِصقٌ و لَصِیقٌ آنچه یا آنکه در پهلو و کنار آدمی است

لَصُوقٌ آنچه از مرهم که بر جراحت نهند - باندکه جراحت بندند

مُلصَقٌ - مُلصَقَةٌ مؤنث پسر خوانده

(لَصلَصَ) الوَتَدَ جنبانید میخ را

(لَصَا) المرأةَ لَصوًا - ن بزنا خواند آنرا تهمت کرد آنرا

لَصاهُ و اِلَیهِ پوست باو بجهت تهمت و شک

(لَصِیَ) اِلَیهِ لَصیًا پوست باو بجهت شک

لَصاهُ لَصیًا تهمت کرد او را

لَصِیَ الرجلُ گناه کرد

لَصاة عیب

(لَضلَضَ) بسیار نگریستن و هیچ چپ و راست و التفات آن

لَضلاض رهبر ماهر و زیرک

رَجُلٌ لَضٌّ مرد نیک دور کننده

(لَضَمَ) لَضمًا - ض سختی و درشتی کرد و ستیزه نمود

(لَضَا) الرجلُ لَضوًا - ن زیرک گردید براهنمائی

(لَضِیَ) اِلَیهِ لَضیًا پوست باو بجهت شک

حَفِیٌّ نَضِیٌّ لَضِیٌّ (از اتباع است)

(لَطَّ) الباب لَطًّا - ض بست در را

لَطَّ الشیءَ پوشیده داشت آنرا

لَطَّ الرجلُ حَقَّهُ انکار کرد حق او را

لَطَّ عَنهُ و عَلَیهِ الخَبَرَ پنهان کرد

لَطَّ بالاَمرِ لازم گرفت آنرا

لَطَّ الشیءَ بِکذا چسبانید بآن

لَطَّ الناقةُ بِذَنَبِها دم را میان رانها در آورد وقت دویدن

لَطَّهُ بالعصا زد او را بچوب دستی

اَلَطَّ عَلَیهِ الاَمرَ پنهان داشت براو کار

اَلَطَّ الرجلُ سخت شد در خصومت

اَلَطَّ الغَرِیمُ بازماند از حق خود

اَلَطَّ فلانًا یاری داد او را

أَلَطَّ حَقَّ فُلَانٍ وَتَلَطَّطَ منکر شد حق او را
اِلْتَطَّتِ الْمَرْأَةُ پوشیده شد زن
اِلْتَطَّ الشَّيْءَ پوشید و پنهان کرد چیزرا
اِلْتَطَّ بِالْمِسْكِ آلوده شد بمشک
لَطّ - لِطَاط ج حمایل و گردن بند از دانه های خنظل رنگ کرده
لَطَاط خشک سال سخت
لِطَاط کناره سر کوه بر آمده
لَاطّ مرد پلید
لَاطّ مُلِطّ آنکه خود و یارانش پلید باشند
أَلَطّ مرد دندان افتاده - کرم خورده دندان
مِلْطَاط کناره دریا و ساحل - دسته آسیای ادویه سای - کناره رود بار - کناره سر کوه بلند بر آمده - جانب آن - راه پیدا و پایمال شده - چوبه نان پز - ماله گلکاران - شکستگی سر - بلندی میانه سر شتر - کناره سر یا تمام سر تا پوست آن یا هر پاره از سر
مُلْطَاط و مِلْطَاة و مِلْطَاء و مِلْطَى شکستگی سر که تا دماغ رسد
مُلِطّ آنکه یاران پلید دارد
(لَطَأَ) بِالْأَرْضِ لَطْأً و لُطُوءً چسبید بزمین
لَطَأَ بِالْعَصَا بچوب دستی زد بر پشت او
لَاطِئَة جراحتی که بهبودی نیابد یا گزیدی است - شکستگی سر که پوست رسد - شب کلاه کوچک چسبان بسر
مِلْطَأ و مِلْطَأَة پوست نازکی میان استخوان سر و گوشت آن
ه (لَطَب) چسبیدن - چسبیدن پوست بر استخوان از لاغری
(لَطَثَهُ) لَطْثًا - ن بپهنای دست زد او را یا بپهنای چوب زد - سخت کوفت بسنگ - فراهم آورد آنرا
لَطَثَهُ بِحَجَرٍ سنگ انداخت بر او
لَطَثَ الْأَمْرُ فُلَانًا دشوار شد بر او کار
لَطَثَهُ الْحِمْلُ دشوار و گران شد بر او بار
تَلَاطَثَ الْمَوْجُ برهم زد موج و تلاطم یافت
تَلَاطَثَ الْقَوْمُ زدند یکدیگر را بدست
لَطْث تباهی . فساد
مُلَاطِث گرد آرنده چیزی را
مَلَاطِث مواضعی از بدن که جای زدن و حمل بار ماننده باشد
(لَطَحَهُ) لَطْحًا - م بکف دست زد او را یا بکف دست بپشت او زد آهسته آهسته
لَطَحَ بِهِ الْأَرْضَ بر زمین زد او را
لَطْح اثر باقیمانده خراشیده شد
(لَطَخَهُ) بِهِ لَطْخًا - م آلود آنرا با آن
لُطِخَ بِشَرٍّ در فساد و تباهی افکنده شد
لَطَّخَ تَلْطِيخًا آلودن چیزرا بچیزی
تَلَطَّخَ آلوده شدن
لَطْخ اندک
يُقَالُ لَطْخٌ مِنَ السَّحَابِ کمی از ابر
لَطِخ بد غذا
لُطَخَة - لُطَخَات ج احمق
لَطُوخ آنچه بدان چیزی آلوده گردد
لِطِّيخ احمق
(لَطَسَهُ) لَطْسًا - ن طپانچه زد او را - زد او را بچیزی پهن
لَطَسَ الشَّيْءَ سخت کوفت آنرا
لَطَسَ بِحَجَرٍ سنگ انداخت باو
لَطَسَ الْحَجَرَ بِالْحَجَرِ سخت زد سنگرا بسنگ
لَاطَسَهُ مُلَاطَسَةً آلوده نمود آنرا
تَلَاطَسَ الْمَوْجُ تلاطم و بر هم زده شد
مِلْطَس - مَلَاطِيس ج کلنگ
و مِلْطَاس - مَلَاطِيس ج بزرگ کلنگ - پای شتر - سم اسب

موجٌ متلاطِس — موج متلاطم پی در پی
(لَطَعَ) الشیٔ بلسانه لَطْعًا - ض لیسید آنرا
لَطَعَ فلانًا — زد عقب وسپس اورا
لَطَعَ الغرضَ — رسانید تیررا به نشانه
لَطَعَ عینَهُ — زد سیلی برچشم او
لَطَعَ الکلبُ الماءَ — آشامید آب راسگ
لَطَعَ اِسمَهُ — اسم اورا محو کرد از دفتر -
ثابت کرد آنرا (از اضداد)
لَطِعَتِ البئرُ — رفت آب چاه وخشک شد
لَطَعَ اِصبَعَهُ — برد
لَطِعَهُ لَطَعًا - ف — لیسید آنرا - پیش پای بر
عقب او زد - ریخت دندانهای او - سفید شد درون
لبهای او یا باریکی لبها - کم گوشت
شدن فرج
تَلَطَّعَتِ الابلُ — ریخت دندانهای شتر از پیری
اِلتَطَعَ — آشامید تمام آب ظرف را
اِلتَطَعَ الشیٔ — لیسید آنرا
لَطَع - اَلطاع ج — کام دهان - زیر چانه مردم
اَلطَع - لَطعاء مؤنث — مرد و دندان فرو ریخته که
بیخ آن باقیمانده
لَطعاء — زنیکه فرج او کم گوشت یا خشک
و یا کوچک باشد
رَجُلٌ لَطّاع — مردیکه وقت غذا مکد انگشتانرا
و بلیسد
تِلِطِع — شتر دندان ریخته از پیری
(لَطُفَ) لَطفًا و لَطافةً - ک ریزه و کوچک و زیرک
گردید لطیف ص
لَطُفَ کلامُهُ — گفتار او به نرمی و مهربانی
است و زننده نیست
یقال لَطُفَ عنهُ
لَطَفَ لُطفًا بفلانٍ ولِفلانٍ - ن مهربانی و نرمی
نمود با او
لَطَفَ اللهُ لَکَ — رساند خدای مطلوب و مرام
ترا بلطف

اَلطَفَ السؤالَ — به نرمی و نیکوئی سؤال کرد
اَلطَفَ الشیٔ بجنبه — چسبانید آنرا برپهلو و جنب خود
لاطَفَهُ مُلاطَفةً — نیکوئی کرد و نرمی نمودند باهم
لَطَّفَ الشیٔ — آنرا نیکو و رقیق قرار داد
تَلَطَّفَ — بر یکدیگر نرمی کردند
تَلاطَفَ — باهم نرمی کردن
اِستَلطَفَهُ — یافت لطافت و باریکی آنرا
اِستَلطَفَ الشیٔ بجنبه — چسبانید آنرا برپهلوی خود
اِستَلطَفَ الفحل — نره را بفرج ماده بدون اعانت
دیگری کرد
لُطف - اَلطاف ج — احسان - نرمی در کار و کردار
لَطَف - اَلطاف ج — احسان - نرمی در کار
و کردار - توفیق و رحمت از خدای
یقال هؤلاء اَلطاف فلانٍ — ایشان اهل و یاوران ویند
لَطَف — نرمی - توفیق خدای - اندک
از طعام
لَطَفَة — هدیه
اللُطفُ مِن قِبَلِ الله — توفیق و عصمت از خدا
لَطیف — باریک و ریزه - سخن مشکل که
معنیش پوشیده باشد -
یکی از نامهای باریتعالی یعنی مهربان
و رساننده نیکیها یا دانای
خفایای امور و دقایق کارها
لَطفان — نیکوئی کننده
لَواطِف — استخوانهای پهلو نزدیک سینه
تَلطیف — باصطلاح قراء اماله کردن حروف را
گویند
(لَطَمَهُ) لَطمًا - ض سیلی زد بر رخسار و اندام او -
بر چسبانید اورا
لَطَمَتِ الغُرَّةُ الفرسَ — سفید روی شد اسب
لُطِمَ الفرسُ — یکطرف روی اسب سفید شد لطیم - لُطْمٌ ج
لُطِمَ الرَّجُلُ — ستم دید مرد
لَطَّمَهُ — نیک و بسیار زد و سیلی زد اورا
لَطَمَ الکتابَ — مهر کرد کتاب را
لاطَمَهُ لِطامًا و مُلاطَمَةً — سیلی زدند یکدیگر را

تلطّم وجهه — خاکستر گون و تیره رنگ شد روی او

تلاطمت الامواج والتطمت — موج ها بر هم خوروند

تلاطم القوم والتطم — سیلی زدند بعضی بعض دیگر را

استلطام — سیلی زدن خواستن

لطمة - لطمات ج — یک سیلی

لطیم — اسب سفید رخسار - اسب یکطرف روی سفید - اسب نیم رخان - بی پدر - مشک و خوکش بوئی که بر رخسار مالند - بچه ای که پدر و مادرش مرده باشند - کره شتر سهیل دیده - نام کشتی (یعنی رفتن زیر بالای ماده) از شتر و اسب

لطیم لطیم — کلمه ایکه بدان زنهار با بد و شیدن خوانند

لطیمة - لطائم ج — مشک - طبله مشک یا بازار عطاران - جهار پایه اثاث عطاران و بزازی بر داشته باشد

مَلطم — رخسار (وهما ملطمان)

مِلطم — پوست که فرش کنند

مُلطم — کنار رود یا که جای شکستن امواج است

مُلطّم — ناکس

ملطوم — سیلی زده

(لطهه) لطها — زد او را بکف دست

(لطا) لطوا - ن — پناه برد بسنگ یا بغار

(لطی) الرجل لطیا - م — بر زمین چسبید مرد

لطّی الرجل لطّی - ف — گران گردانید مرد را

لطّی فلانا بکذا — گمان کرد که نزد او چنانست

تلطّی علی العدوّ — انتظار کشید بر غفلت دشمن

لطاة — زمین - جای پیشانی یا وسط آن - گرانی - وزدان نزدیک از تو

دائرة اللطاط — گردش موی که بر پیشانی اسب و غیر آن باشد

مِلطی و مِلطاة — شکستگی سر که تا پوست پیش نازک سر رسد (در کتب تصحیف شده که پوست نازک میان استخوان سر و گوشت آن ولی صحیح همان است که گفته ایم)

مُلطیة — شکستگی سر که بپوست رسیده باشد

(لظّه) لظّا و لظیظا - ن — ملازم بود او را - ستیزه کرد و لجاجت نمود

لظّه لظّا — راند او را

لاظّه فی الحرب لظاظا و ملاظّة — جنگ و جدال و ستیزه کرد

ألظّ — ستیزه کرد

ألظّ المطر — پیوسته بارید باران

ألظّ بالمکان — اقامت نمود بآنجا

ألظّ بالشیء — ملازم بود آنرا

تلاظّ القوم فی الحرب — بهمدیگر در جنگ حمله کردند و عقب نشاندند

تلظظت الحیّة — جنبانید مار سر را از شدت خشم

لظّ — مرد بدخوی و سخت گیر

رجل لظّ کظّ (علی الاتباع است)

مِلظّ و مِلظاظ — سخت ستیزه کننده

مُلظّة — نامه

(لظأ) — چیزی اندک

یقال ما ترکت عنده الا لظأ — نگذاردم نزد او مگر کمی

لظلظت الحیّة / تلظلظت الحیّة — جنبانید مار سر را از شدت خشم

لظلاظ — مرد بدخوی و سختی کننده

یوم لظلاظ — روز گرم

(لظه) لظها - م — سیلی زد

(لظیت) النار لظی - ف — زبانه زد آتش

لظّی النار تلظیة — افروخت آتش را چندانکه زبانه زند

تلظّت النار والتظت — زبانه زد آتش و بر افروخته شد

لظی — آتش با زبانه - جهنم (وممنوعست از صرف برای علمیة و تانیث)

(ألع) المکان — رویانید زمین گیاه تازه رسته

تلعّع اللعاع — خورد گیاه تازه رسته از زمین را وبرچید

لَعّ — مرد حریص تیز شهوت

لَعّة — زن پارسا ملیحه

لعیعة — نان کاورس

لَعّاعة — آنکه برخود داشتن آوازها را به غلط وناصواب می بندد

لُعاع — گیاه نازک در اول رستن آن

لُعاعة - لُعاع ج — کاسنی - ارزانی سال - دنیا - یک آشام از شراب - گیاه سبک اچریده باشد

لُعاعة الاناء — خالص و برگزیده آن

یُقال ما بقی الا لُعاعة — نمانده مگر اندکی

" انما الدنیا لُعاعة — دنیا مانند گیاه نورسته است که بقاء برای آن نیست

عسل مُتلعّع — عسلی که در برداشتن امتداد دارد

(لعب) الصبی لعبا ولعابا - فم رفت آب از دهن کودک

لَعِب لَعِبا ولِعْبا وتَلعابا - ف بازی کرد

لَعِب بکذا — او را بازی گرفت

لَعِب فی الامر — سبک شمرد آنرا

لَعِبت الریاح بالدیار — چیره شد بادها بر آن مکان

لَعّب — بازی کرد

اَلعب اِلعابا — بازی کرد - آورد چیزیکه بدان بازی کند - بر بازی انگیختن - لعابناک شد دهن

اَلعب الصبی — لعاب رفت از دهن کودک

لاعبه ملاعبة — بازی کردند باهم دیگر

تلاعب وتلعّب — بسیار بازی کرد

اِستلعبت النخلة — غوره برآورد درخت خرما بعد از چیدن

اِستلعاب — بازی کردن خواست

لَعِب — بازی

لِعبة — دارویست شبیه بسورنجان

لَعبة — نوعی بازی

لُعبة — بازیچه مانند شطرنج - احمق بی خردیکه او را بازی گیرند

لَعِب ولِعْب ولُعَبة — بازی و بازی گر

لُعاب — آب دهن که روان باشد

لُعاب النحل — عسل

لُعاب الشمس — آنچه از بالا فرود آید مانند تار عنکبوت در شدت گرما و سراب

لَعوب - لواعب ولعائب ج — زن بازیگر - زن بسیار کرشمه و پرناز

اُلعبان — مرد بسیار بازیگر

اُلعوبة — زن بازی گر - بازیچه

تِلعاب وتِلعابة وتَلعاب وتَلعابة وتِلعِبة وتِلِعّاب وتِلِعّابة ولُعّاب ولُعَبِب — بسیار بازی گر

مَلعب - ملاعِب ج — جای بازی

ملاعِب الریح — نوردهای باد

یُقال ترکته فی ملاعب الجن — در جائی گذاشتم او را که دانسته نشود در کجاست

مِلعبة ومُلعبة — نوعی از جامه بی آستین کودکان که بازی کنند

مُلاعِب ظلّه — مرغیست کوتاه گردن بلند بالها

ثغر ملعوب — دندان بالعاب

(لعث) لعثا - ف گران و آهسته رو گردید

اَلعث ص مذکر ولعثاء ص مؤنث لُعث ج

(لعثم) فی الامر وتلعثم — درنگ و توقف کرد یا پس پس رفت و نیک نگریست و تأمل کرد

یُقال سألته عن شیء فلم یتلعثم — از او پرسشی نمودم که بی درنگ پاسخ داد

(لعج) الامر فی صدره لعجا - م گذشت در سینه او و خطور کرد

لعج الضرب فلانا — دردناک کرد اندام را و سوخت پوست او را

لعج الحب او الحزن فؤاده — آتش عشق یا حزن

سوزانید دل او را

لا عجة الامر ملاعجة — دشوار شد کار بر او

العج النار فی الحطب — آتش افروخت در هیزم

تلعج — تیز شهوت شدن زن

التعج — بی آرام گردید از غم و اندوه

لاعج - لواعج ج — عشق سوزان

لعج — هر سوزاننده و درد آورنده

ملعجة (الفاعل) — زن بسیار شهوت و پر حرارت

(لعذم) فی الامر — درنگ و توقف کرد یا پس پس رفت و تامل کرد

تلعذم عن الکلام — متحیر ماند در آن و بر او شتبه شد

یقال قرأ فما تلعذم — خواند و تامل و توقف نکرد

یقال ما تلعذمت شیئا — نخوردم چیزی را

لعذمی — آزمند و حریص

(لعزه) لعزا - م — راند او را

لعزت الناقة فصیلها — لیسید شتر بچه خود را

لعز المرئة — جماع کرد خانم را.

(لعسه) لعسا - م — گزید او را بدندان

لعس لعسا — سرخی لب که بسیاهی زند بود

العس م مذکر لعساء م مونث - لعس ج

تلعس — بسیار خورد

لعس — سرخی لب که بسیاهی زند

لعسة — رنگ که بسیاهی زند

لعوس — چیزی اندک

یقال ما ذقت لعوسا — نچشیدم چیزی

لعوس — گرگ - مرد سبک خوار و حریص

العس - لعس ج — مردیکه رنگ لبش بسیاهی زند

نبات العس — گیاهیکه از انبوهی بسیاهی زند

شفة لعساء — لب که مایل بسیاهی باشد

جاریة لعساء — دختر نهایت سرخ رنگ که اندکی بسیاهی زند

متلعس — مرد سخت خوار و پرخوار

لحم ملعوس — گوشت سرخی که نپخته است

(تلعسم) فی امره — درنگ و توقف و تامل کرد در کار او

(لعص) الامر لعصا — دشوار شد کار

لعص الرجل فی الاکل والشرب و تلعص — حریص شد در خوردن و آشامیدن

تلعص علینا — تنگ گرفت بر ما

(لعضه) بلسانه لعضا - م — بزبان گرفت آنرا

لعوض — شغال

(لعط) لعطا - م — شتافت

لعطت الابل — بچراگاه نرفت شتر و چرید اطراف خانه ها

لعطه — برپهنای گردنش داغ کرد

لعط فلانا بحقه — در دادن حقش سرگران نمود

لعطه بسهم — تیر انداخت بروی

لعط بعین — چشم زخم رسانید

العط الرجل — رفت در کنار کوه

التعطت الابل — بچراگاه نرفتند شتران در اطراف خانه ها چریدند

لعط - العاط ج — خطوط که حبشیان بر وجه کشند

لعط - العاط ج — پهلوی دیوار خانه - پهلوی دامنه کوه که از آن گذرند

لعط الرمل — دامنه توده ریگ

لعط الجبل — دامنه و پهلوی کوه که از آن گذر کنند

لعطة — تیراندازی - چشم زخم رسانی - سیاهی گردن گوسفند - گردن بند - سیاهی که زنان بر روی خط کشند

مر لاعطا — مقابل پهلوی دیوار و کوه گذشت

لعطاء — گوسفند سیاه گردن

ملعط - ملاعط ج — چراگاه که گیاهش را چهارپا لیسیده باشد یا چراگاه نزدیک که اطراف سراها باشد

(ملعطة) — دختر فربه دراز و تناور

(العف) الاسد او البعیر و تلعف — آماده شد شیر یا شتر بگرفتن سر کسی

العاف — بزبان خون لیسیدن شیر و شتر یا گران بار و بزم رفتن یا خشم گرفتن یا بار با زنجرسین و چشم پوشیدن

(لَعِقَ) العسلَ ونحوه لَعقاً ولَعقةً ولُعقةً - ليسيد آنرا ف
لَعِقَ فلانٌ اِصبعَهُ بمرد
اَلعَقَ فلاناً العسلَ ولَعَّقَ شروع كرد بليسيدن آن
اَلعَقَ النَسّاجُ الثوبَ سبك ونازك كرد رشته جامه را
اِلتَعَقَ لونُهُ برگرديد رنگ او ومتغير شد
لَعقة يكبار ليسيدن - اندك از هر چه باشد
يُقالُ في الارضِ لَعقةٌ من ربيعٍ اندكى از گياه سبز بهار در زمين يافت
لُعقة آنچه در قاشق وملاقه برداشته شود
رجلٌ وَعِقٌ لَعِقٌ مرد بسيار آزمند
لُعاق آنچه در دهان باند پس از ليسيدن چيزى
لَعوق ليسيدنى - داروى ليسيدنى
لُعوقة شتابى وسبكى در كار
لَعوق كم عقل
مِلعقة - ملاعِق ج قاشق وملاقه
ه (لَعقَط) زن بدزبان
(لَعَلَّ) از حروف مشبهة بالفعل است كه نصب اسم ميدهد ورفع خبر بمعنى مگر وكاش است جهت اميد وترس وشك (اصل آن عَلَّ ولام زائد است) مانند لَعَلَّ الحبيبَ قادمٌ وداخل مى شود بآن ما كافه مانند لَعَلَّما
(لعل را دوازده لغة است كه مستعمل ومعروف تر از همه لعل وعل است)
لَعل سنگ قيمتى است
(لَعلَعَ) العظمَ شكست استخوان را
لَعلَعَ الرعدُ درخشيد
لَعلَعَ مِنَ الشيءِ ناليد واندوهناك شد از آن
لَعلَعَ مِنَ الجوعِ بى آرام شد از گرسنگى
لَعلَعَ بالعاثِرِ دعا كرد مر زمين خورده وافتاده را بجهت برخاستن او از زمين
تَلَعلَعَ شكسته شد
تَلَعلَعَ مِنَ الجوعِ غلطيد وبى آرامى كرد وچشم سياه شد از گرسنگى
تَلَعلَعَ الرجلُ بيتاب وضعيف شد از بيمارى
تَلَعلَعَ السرابُ درخشيد سراب
تَلَعلَعَ الكلبُ برآورد زبان از تشنگى
لَعلَع سراب - گرگ - درختى است حجازى
لَعلاع بددل وترسو
عَسَلٌ مُتلَعلِع انگبين كه وقت برداشتن كشيده شود
(تَلَعلَمَ) درنگ كرد در كار وتوقف نمود
(لَعَم) لعاب دهن
(لَعمَظَ) اللحمَ بدندان كند گوشت را از استخوان
لَعمَظ ولُعموظ ولُعموظة - لَعامِظة ولَعاميظ ج آزمند وحريص بگوشت
لُعموظ ناخوانده مهمانى وطفيلى
رجلٌ لِعماظ مرد لافى
(لَعَنَ) فلاناً لَعناً - م راند او را ودور كرد از رحمت
لَعَنَ نفسَهُ گفت لعن بر خودش
لَعَنَهُ در شكنجه كشيد وبازداشت او را
لاعَنَهُ لِعاناً ومُلاعَنةً بر يكديگر لعنت كردند زن وشوهر
لاعَنَ الحاكمُ بينَهما حكم كرد بين آندو
اِلتَعَنَ لعن نمود بر خود
اِلتَعَنَ القومُ وتَلاعَنَ وتَلَعَّنَ همديگر را دشنام دادند ولعنت كردند
لَعن (مصدر) وأبيتَ اللعنَ دعا وتحيت بود در جاهليت براى ملوك يعنى اى ملك كارى تو نياد كه سزاوار لعن شوى
لَعنة - لِعان ولَعنات ج راندگى - اسمست لعن را - دورى از رحمت
لُعنَة آنكه بسيار لعنت كنند بروى
لُعَنَة - لُعَن ج بسيار لعنت كننده مردم را
لاعِن دوركننده - دشنام دهنده - دعاى بد

لَعین رانده - لعنت کرده شده (مذکر و مؤنث یکسانست)
- آنکه هرکس او را لعنت کند -
شیطان مردود و مسخ کرده -
گرگ - دشنام داده شده
- آنچه در سر مزرعه و جالیزه بشکلی برپا
سازند بجهة گریختن سباع
و وحش - در بلا افتاده - خوار شده
رانده گی
لِعان ولعانیَة
مَلعَنَة - مَلاعِن ج راه کوفته شده - پلیدی
- منزل مردم - سبب
لعنت - جای قضای حاجت
مَلعون - مَلاعین ج رانده - دور افتاده
دُور گردیده از نیکی و رحمت
مُلتَعَن آنکه هرکس براند او را
(تَلَعّی) العسلُ بسته شد انگبین
تَلَعّی العسلَ لیسید انگبین را
تَلَعّی اللُّعاعَ گیاه اول تازه روئیده را چید
اَلعَت الأرضُ روئید زمین گیاه نازک اول را
لَعُو - لَعوَة مؤنث - لِعاء ج بدخوی - فرومایه
بی مروت - بسیار حریص -
مرد تیز شهوت
لَعوَة ولُعوَة ماده سگ - اطراف پستان
لَعوَة الجوع تیزی و شدت گرسنگی
لَعِیّ بسیار آزمند - تیز شهوت
لَعاة ماده سگ
لاعی بددل و بیمناک که چیز جزئی او را
بفزع آرد - ترسنده
لاعِیَة نوعی از درختان کوهی شیردار
که گلش زرد است
اَلعاء استخوانهای انگشتان
(لَعوَق) سرعت و سبکی در کار کرد
لَعوَق کم خرد
(لَغَب) لَغباً ولُغوباً ولُغُوباً ولَغَباً - م ف ک
مانده گردید

لَغَبَ القومَ لَغباً - م خبر دروغ پیدا کرد نزد
ایشان
لَغَبَ علیهم فساد انداخت بین ایشان
لَغَبَ الکلبُ بزبان آب خورد
اَلغَبَ ولَغَّبَ وتَلَغَّبَ السیرُ فلاناً راه رفتن
سخت او را خسته کرده و برنج
افکنده
تَلَغَّبَ الإنسانَ اوِ الحیوانَ دور و دراز راند او را
تَلَغَّبَ سیرَ القومِ مانده گردانید راه گروه را
تَلَغَّبَ الدابّةَ چهارپا را سست یافت
لَغب گوشت پاره میان دندان
پیشین - پر ریزه زرد و فاسد
مرغ - سخن فاسد - مرد
سست احمق - تیر ناتراشیده
لَغَب موی گردن
لاغِب مرد سست و ضعیف
لُغاب تیر فاسد ناتراشیده - پرهای
زرد و ریزه مرغ
لَغابَة ولُغوبَة احمقی و سستی
لَغوب مرد احمق و سست
ه (لَغیث) آنچه بزهر آمیخته جهت شکار کرکس
ه (لُغثون) لَغاثین ج داخل بینی و بیخ آن
(لَغَدَ) الإبلَ لَغداً - م برگردانید شتر را
بر جادّه راه
لَغَدَ عن حاجته بازداشت از آن
لَغَدَ اُذُنَهُ دراز کشید گوش او را تا راست
شود
مُلاغَدَة دست گرفتن و بازداشتن
کسیرا از آنچه که خواهد
اِلتِغاد بازداشتن کسیرا از خواسته
او و دست کسی گرفتن
لُغد - اَلغاد ج گوشت کنار گردن -
گوشت پاره در گلوی یا
گوشت پاره داخل گوش یا
گوشت انتهای دهن نزد حلق

یا منتهای نرمه گوش که آویزان است

لُغْدُود ولِغْدِید - لَغَادِید ج گوشت کنار گردن

مُتَلَغِّد سخت خشمناک

ه (لَغْذَمِیّ) و مُتَلَغْذِم } بسیار پرخوار

(لَغَزَ) الشَّیءَ لَغْزًا - ن برگردانید آنرا از وجه آن

لَغَزَ فِی یَمِینِهِ در سوگندش تدلیس نمود

اَلْغَزَ الْیَرْبُوعُ جُحْرَهُ موش دشتی سوراخ لانه را پیچ در پیچ حفر کرد

اَلْغَزَ فِی الْکَلَامِ و اَلْغَزَ کَلَامَهُ } سربسته گفت سخن را و مقصود خویشرا آشکار نمود

لَاغَزَهُ مُلَاغَزَةً سخن گفت بطریق مشکل

لُغْز ولُغَز ولَغَز ولُغُز - اَلْغَاز ج سوراخ موش صحرائی و سوسمار و موش

اَلْغَاز راههای کج و مشتبه که بروند دشوار باشد

رَجُلٌ لَغَّاز مرد بسیار غیبت کننده مردم

لُغَیْزَاء ولُغَّیْزَی و اُلْغُوزَة مشکل و نامفهوم

مُلْغَز سخن نامفهوم و مشکل

ه (لَغُوس) گرگ - مرد چالاک در خوردن - آزمند و حریص - دزد بسیار فریبندهٔ پلید طبع - گیاهیست که چارپا چرد - نهال که از تازگی و نازکی بجنبد

لَغُوسَة خبریکه حقیقتش نامعلوم است

مُلْغُوس پیهٔ خام

(لَغَطَ) القَوْمُ لَغْطًا ولَغَطًا - م و اَلْغَطَ ولَغَّطَ فریاد کردند و خروشیدند

لَغَطَ الْحَمَامُ اَوِ الْقَطَا لَغْطًا و لَغِیطًا بانگ کرد کبوتر و سنگخوار

لَغْط صحن پیش خانه

لَغْط ولَغَط - اَلْغَاط ج بانگ و خروش یا آواز مبهم که فهمیده نشود

(لَغْلَغ) مرغیست غیر لکلک

لَغْلَغَة حرب کردن اشکنه را - شکستگی زبان در سخن

یُقَالُ فِی کَلَامِهِ لَغْلَغَةٌ در سخن او گرفتگی و شکستگی است

(لَغَفَ) الْاِنَاءَ لَغْفًا - ن لیسید ظرف را

لَغَفَ الْاِدَامَ فرو برد غذا را و لقمه ساخت

لَغَفَ الرَّجُلَ اَوِ الْاَسَدُ تیز کرد نگاه را

لَاغَفَهُ مُلَاغَفَةً بوسه داد او را - دریافت و رسید او را

اَلْغَفَ شتافت - تیز کرد نگاه را - هم خوراک دزدان گردید - لقمه فرو خورانید - بد معاملگی کرد - بزبان خون لیسید - آماده شد شیر بگرفتن کسی

لُغْفَة لقمه

لَغِیف - لُغَفَاء ج آنکه همخوراک دزدان باشد و اثاث ایشانرا نگهدارد و دزدی نکند - خاصه مرد و نیت نهانی او

لَغِیفَة حلوائیست

مُلْغَفَة گروه دزدان بیشرم و بی ننگ و عار

(لَغَمَ) البَعِیرُ لُغَامًا - م کفک انداخت شتر از دهانش

لَغَمَ الرَّجُلُ خبر داد از چیزیکه یقین ندارد

لَغَمَ فُلَانًا بِالطِّیبِ و لَغَّمَهُ خوشبوی آلود به اطراف درون دهن

اَلْغَمَ الذَّهَبَ وَمَا شَابَهَهُ مخلوط کرد بزیبق ملغم

اِلْتَغَمَ الذَّهَبَ مخلوط کرد بزیبق

تَلَغَّمَ بِالطِّیبِ اطراف دهن را بخوشبوی آلود

تَلَغَّمَ القَوْمُ بِالْکَلَامِ جنبانید وقت سخن گفتن اطراف دهن را

لَغْم بوی خوش اندک - نای زبان و اطراف و رگهای آن - سخت گرم شدگی و بی آرامی

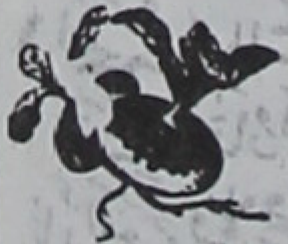
لُغَام کفک دهان شتر

لَغْمَاء گوسفند سفید روی
مَلَاغِم اطراف درون دهان
لَغِيم سِرّ
مَلْغَم - مَلَاغِم ج دهان و دماغ و اطراف آن
(لَغَانَ) النَّبْتُ درهم پیچیده و دراز شد گیاه
اِلْغَانَ الأَرْضُ بسیار شد گیاه آن
لَغْن خرسندی و نشاط جوانی
لُغْن استخوان نرمه (غضروف)
نزدیک گوش - گوشت کنار
گوش و گردن - دروغ
لَغْنَك بمعنی لَعَلَّكَ (یکی از دوازده لغت لعلّ است)
لُغْنُون - لَغَانِين ج گوشت کنار گردن -
اندرون بینی و بیخ آن
(لَغَا) يَلْغُو لَغْوًا - ن سخن گفت
لَغَا الشَّيْءُ باطل شد آن
لَغَا الرَّجُلُ نا امید گردید
لَغَا عَنِ الطَّرِيقِ میل کرد از راه و بیراهه رفت
لَغَا ثَرِيدَهُ تر کرد اشکنه را از چرب بی
لَغَا الْكَلْبُ بانگ کرد سگ
لَغَا فِي قَوْلِهِ لَغْوًا وَلَغًا ف ن م بیهوده گفت
لَغِيَ لَغَايَةً وَلَاغِيَةً وَمَلْغَاةً و خطا کرد در سخن
لَغِيَ بِالأَمْرِ لَغًى - ف شیفتگی کرد بچیزی و حریص شد بآن
لَغِيَ بِالْمَاءِ بسیار خورد آب را و سیر نشد
لَغِيَ فُلَانٌ آواز کرد
لَاغَى الرَّجُلَ مُلَاغَاةً بیهودگی و بازی و شوخی کرد با او
اَلْغَى الشَّيْءَ و باطل کرد آنرا
اَلْغَى فُلَانًا زیانکار گردانید او را - از شمارش افکند او را
اِسْتَلْغَى فُلَانًا سخن او را گوش کرد
لَغًا صدا و آواز
لُغَة - لُغًى وَلُغُون وَلُغَات ج کلام و سخن مصطلح بین هر گروه و دسته ایکه بدان تکلم کنند و نسبت بآن لغوی

عِلْمُ اللُّغَةِ شناسائی باحوال کلمات مفردات است و اطلاق آن بر جمیع علوم آن از قبیل صرف و نحو و معانی و بیان و بدیع و منطق و غیره میباشد
كُتُبُ اللُّغَةِ فرهنگهای لغت
لَغْو وَلَغًى سخن بیهوده - هیچ کاره از چیزی - خطا - آنچه در حساب و شمار نیاید از شتر و گوسفند و بره - گناه
لَاغِيَة فاحش و بیهوده از سخن
لَغَاة آواز و صدا
لَغْوَى سخن بیهوده - هیچ کاره از چیزی - خطا - بانگ و خروش مرغ سنگخوار
(لَفَّ) الشَّيْءَ لَفًّا - ن فراهم آورد آنرا
لَفَّ الْمَيِّتَ فِي أَكْفَانِهِ در نوردید و پیچید او را در کفن
لَفَّ الْكَتِيبَتَيْنِ آمیخت دو لشکر را بهم در جنگ
لَفَّ فِي الأَكْلِ زشت گردانید و اقسام خوراکها آمیخته خورد
لَفَّ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ ضم کرد چیزی را بچیزی
لَفَّ حَقَّهُ باز داشت حق او را
لَفَّ الأَشْجَارُ درهم پیچیده شاخ گردیدند درختان آن
لَفَّ لَفًّا وَلَفَفًا پر گوشت ران گردید
أَلَفّ ص مذکر و لَفَّاء ص مؤنث - لُفّ ج
لَفَّفَ تَلْفِيفًا سخت در نوردید - نیک در پیچید - فراهم آورد
لَافَّ الصَّقْرُ الصَّيْدَ در گرفت و چیره شد چرخ شکار را و آنرا بزیر بالش در آورد
يُقَالُ لَافَفْنَا الْقَوْمَ آمیختیم با گروه را بهم
اِلْتَفَّ الطَّائِرُ رَأْسَهُ سر در بال کشید مرغ

الَفّ الرجلُ راسَه بزیر جبه خود در آورد سر را
التفّ وتلفف فی ثوبه جامه در خود پیچید
التفّ وتلفف علیه القوم اجتماع کردند گروه
التفّ النباتُ درهم پیچید گیاه وافزون شد
تلافّ القوم درهم آمیختند گروه
لفّ ولِفّ گروه از مردم در آمیخته واجتماع کرد
(یقال جاؤا بلفهم وبلفتهم)
لِفّ ـ الفاف ولفوف ج دسته وگروه وصنفی از مردم ـ گروه مجمع ـ آنچه از جائی فراهم آرند ـ درغزار وبستان درهم پیچیده گیاه ودرخت
یقال جاؤا ومن لفّ لفهم او لفهم او لفهم
حدیقة لِفّ ولفّ بستان انبوه درخت
الفاف درختان انبوه بهم پیچیده
حدیقة لفة ولفة باغچه درهم پیچیده وانبوه درخت
امرأة لفة زن سبک وملیح
لِفافة ـ لفائف ج جامه رو که بر مرده وزنده پیچند
لفف پیچیدگی رگ در بازوی کارگر که از کار بازماند ـ گرانی زبان که از سخن درماند الفّ ص
لفیف گروه مردم پراکنده از هر جای و هر صنف ـ خوردنی آمیخته به دو یا چند جنس ـ دوست
لفیفة ـ لفائف ج گوشت پشت شتر
الفّ ـ لُفّ ج مرد گران عاجز ودرمانده در سخن وکار ـ آنکه هر دو ابرویش نزدیک هم باشد ـ جای انبوه از مردم ـ رگیست در ساعد
لفّاء ـ لُفّ ج زن بزرگ ران وسرین ـ دختر فربه ـ آگنده گوشت
تلافیف گیاه درهم پیچیده
مِلفّ وملفاف لحاف وچادر وملف در اصطلاح
ملفوف گیاهیست که برگ آن به پیچد چون اتره گردد

مُلفّف مشک شیر
(لفأ) العودَ لفأ ولفأ ـ م باز کرد پوست چوب را
لفأ اللحم عن العظم جدا کرد گوشت را از استخوان
لفأ الریح السحاب باز کرد باد ابر را
لفأ فلانا عن مراده مایل کرد وبرگردانید اورا از رایش
لفأه غیبت کرد ویرا ـ برهنه نمود وبازگشاد ـ داد حق اورا
لفأ بالعصا بعصا زد اورا
لفئ الشئ لفاء ـ ف باقی ماند آن
الفأ الشئ باقی گذاشت آنرا
التفاء العود پوست باز کرد از چوب ـ برهنه ساخت
لفاء خاک وچیز اندک وکمتر از حق
لفیئة ـ لفایا ولفئ ج پاره گوشت بی استخوان ـ استخوان
(لفت) الشئ لفتا ـ ض درنوشت وپیچید آنرا
لفت اللحاء عن الشجر پوست از درخت باز کرد
لفت الریش علی السهم پر بر تیر چسبانید
لفت فلانا عن رأیه برگردانید اورا از اراده اش
لفت الراعی الماشیة زد چهارپا را وپروا ندارد که بکه برسد
لفت الکلام پروای صواب وخطا نکرد به سخن گفتن
یقال لفته بکذا بخشید آنچیز را بآن کس
لفّت الشئ برگردانید وپیچید آنرا
التفت الیه وتلفت برگشته بسوی او ونگریست
لِفت شلغم گیاه معروف بشکل ـ نیمه چیزی وکناره آن ـ بار ـ گاو ـ زن احمق ـ فرج شیر ماده ـ پشته کوه



اللفت فی التیس قوچ یکشاخ خمیده یا درهم پیچیده
اللفت فی الانسان دشواری وبدخوئی
لفات احمق بدخوی
لُفتة چوپانیکه چهارپا را بزند دائما

أَلْفَت - لُفُت ج قوچ شاخ درهم پیچیده یا یکشاخ خمیده - مرد چپه دست - احمق - گنگ

لَفُوت زنیکه از شوهر دیگر بچه دارد - مرد احمق بدخوی - شتر بچه وقت دوشیدن بی آرامی نماید و بانگ کند - زنیکه نگاهش در یک جا ثابت نباشد و باطراف نگرد

لَفِيتَة قسمی طعام است

لَفْتَاء زن کج چشم - ماده بز کج هر دو شاخ

مُلْتَفِتَة بالای استخوان شانه که بسمت سراست

ه (أَلْفَث) احمق

اِسْتِلْفَاث بیرون آوردن - بپایان چیزی رسیدن - پوشیدن خبر را - حاجت روا کردن - تمام علف خوردن چهارپا

(أَلْفَج) الرَّجُلُ رفت مال او و مفلس شد - بی چیز گردید

أَلْفَجَ فُلَانًا مضطرب کرد او را

لَفْج خواری

مُلْفَج و مُسْتَلْفَج مفلس بی چیز آسمان جل

مُسْتَلْفَج دل رفته و بی حواس از ترس - بزمین چسبیده از لاغری و ناتوانی

(لَفَحَهُ) بِالسَّيْفِ لَفْحًا - م بشمشیر زد او را

لَفَحَتِ النَّارُ لَفْحًا و لَفَحَانًا فُلَانًا سوزانید آتش او را

نَارٌ لَفُوح و لَافِح - لَوَافِح ج آتش سوزان شعله ور (از حرارت لفح و از برودت نفح است)

لُفَّاح گیاهیست که با دنجان ماند زرد رنگ شکل

(لَفَحَهُ) عَلَى الرَّأْسِ



لَفَخَهُ لَفْخًا - م بچوب دستی زد بر سر او

لَفْخ زدن تمام سر است

ه (لِيفَس) از اتباع حیض است یعنی دلاور

(لَفَظَ) الشَّيْءَ لَفْظًا انداخت آنرا - از دهن بیرون افکند لَفِيظ و مَلْفُوظ ص

لَفَظَ الْبَحْرُ دَابَّةً انداخت دریا چهارپا را بساحل

لَفَظَ فُلَانٌ مُرد

لَفَظَ بِالْكَلَامِ و تَلَفَّظَ سخن گفت

جَاءَ وَقَدْ لَفَظَ لِجَامَهُ آمد در حالیکه جاییده لگامش را یعنی سخت رنجیده از تشنگی و ماندگی

لَفْظ - أَلْفَاظ ج سخن

لِفَاظ گیاهیست

لُفَاظَة - لُفَاظ و لُفَاظَات ج آنچه از دهان بیرون اندازند - سخن از دهان بیرون افتاده - پس مانده از هر چیزی

لَفِيظ انداخته

لَافِظَة دریا بجهت آنکه جواهرات بیرون اندازد - آسیا - دنیا - خروس که دانه را نزد مرغان اندازد - کبوتر و هر مرغ که جوجه را بدهان دانه دهد - گوسفند که چون به دوشیدن خوانند نشخوار را بگذارد

مَلْفُوظ انداخته

(لَفَعَ) الشَّيْبُ رَأْسَهُ لَفْعًا - م تمام سر او سفید گردید از پیری

لَفَعَتْهُ النَّارُ رسید باو زبانه آتش

لَفَّعَ فروگرفت موی را سفیدی

تَلْفِيع فروگرفتن موی را سفیدی - سر پوشیدن - بسیار خوردن - بازگونه کردن توشه دان را - بخود درکشیدن زن را و فروگرفتن آنرا

تَلَفَّعَ فروگرفت پیری مرد را

تَلَفَّعَتِ النَّارُ زبانه کشید آتش

تَلَفَّعَ الحَرْبُ بِالشَّرِّ شر و بدی فراگرفت در جنگ همه را
تَلَفَّعَ المالَ چرانیدن نفع رسانید چهارپایان را
تَلَفَّعَ القَوْمُ علی جَیْشِ العَدُوِّ بر دشمنان در آمدند و آنانرا غارت کردند
تَلَفَّعَ الرَّجُلُ بالثَّوْبِ والْتَفَعَ جامه در خود پیچید
تَلَفَّعَ الشَّجَرُ وتَلَفَّعَ والْتَفَعَ برگ فرو گرفت درخترا
اِلْتَفَعَتِ الأَرْضُ زمین سبز شد
اُلْتُفِعَ لَوْنُهُ برگردید رنگ او
لِفاع چادر یا گلیم یا گستردنی از پوست و هر جامه که زنان بر سر کشند - پستان پیشین چهارپا
لِفاعَة ولِفِیعَة پاره جامه که بر پیراهن زیاده کنند
مِلْفَعَة آنچه که چون چادر و کسا و مانند آن بر خود پیچند
(لَفَقَ) الثَّوْبَ لَفْقاً - ض دوخت دو درز از جامه را
لَفَقَ الأَمْرَ جستجوی کرد آنرا پس نیافت
لَفَقَ الصَّقْرُ آزاد گذاشته شد و فرستاده شد و رها شد مرغ شکاری پس شکار نکرد
لَفَّقَ الحَدِیثَ آراست سخن را بدروغ
لَفَقَ الرَّجُلُ جستجوی امری کرد پس نیافت
لَفَقَ الشِّقَّتَیْنِ دو درز را بهم گذاشت پس دوخت
لَفَقَ الکَلامَ دو سخن را بهم در آورد
تَلَفَّقَ بِهِ در پیوست باو
تَلافَقَ القَوْمُ پیوستند و آراستند امور خویش را
لِفْق یکطرف درز چادر و غیره (وهُما لِفْقانِ)
لِفاق وتِلْفاق دو جامه که هر دو را بهم دوزند
لَفّاق آنکه بمطلوب و مقصودش نرسد
(لَفِیك) والأَلْفَك احمق
الأَلْفَك مرد چپه دست
(لَفْلَفَ) مضطرب شد - نیک خورد

لَفْلَفَة لرزید بازوی شتر از پیچیدگی رگ
تَلَفْلَفَ بِثَوْبِهِ پوشید جامه را
لَفْلَف ولَفْلاف مرد سست
مُلَفْلَف کند زبان و بطیء الکلام
(لَفَمَتِ) المَرْأَةُ لَفْماً - ض روی بند بست زن
لَفَمْتُهُ محکم بستم آنرا
اِلْفام استوار و محکم ابستن
تَلَفُّم روی بند بستن زن - عمامه بستن مرد بر دهان بشکل نقاب تا نوک بینی برسد
اِلْتِفام روی بند بستن زن
لِفام روی بند - نقاب
(لَفا) فُلاناً حَقَّهُ لَفْواً - کم و کاست کرد حق او را
لَفا اللَّحْمَ عَنِ العَظْمِ جدا کرد گوشت را از استخوان
اَلْفاهُ یافت آنرا
لَفّاهُ حَقَّهُ کاست حق او را
تَلافَی الأَمْرَ دریافت و رسید آنرا
لَفِیَة - لَفایا ج پاره از گوشت
لَفاء خاک - رخت و اثاث و متاع بر زمین افتاده - بر چیز اندک هیچکاره - خوار و حقیر و اشته
یُقالُ رَضِیَ مِنَ الوَفاءِ بِاللَّفاءِ رضایت یافت از حقش بمقدار کمی
تَلافی بجو نخواهی رسیدن - رسیدن و درک کردن بچیزی
(لَقَّ) عَیْنَهُ لَقّاً - ن زد بر چشم او بدست
لاقّ ص - لُقَق ج
لَقّ شکاف در زمین - زمین مرتفع - پرحرف - هر زمین تنگ و باریک دراز
لَقَقَة چاهای دهانه تنگ - آنهائیکه بر چشم مردم زنند بدست
یُقالُ رَجُلٌ لَقّاقٌ بَقّاقٌ مرد پرحرف

(لَقَّبَ) فُلاَناً بِكَذَا لقب نهاد او را بآن
لاَقَبَهُ بالقاب بدیکدیگر را دشنام دادند
تَلَقَّبَ بِهِ یافت لقب بآن
تَلاَقَبَ الْقَوْمُ دشنام دادند بالقاب بدیک دیگر را

لَقَب - أَلْقَاب ج لقب که بعد از اسم برای انسان گذارده شود و اشعار بمدح و یا ذم دارد

ه (لَقِثَ) الشَّیْءَ لَقْثاً - ف آمیخت آنرا - به شتاب گرفت آنرا
لَقَّثَ تَلْقِیثاً آمیختن

(لَقَحَ) النَّخْلَ لَقْحاً - م قرار داد گردنری را بر درخت ماده
لَقِحَتِ النَّاقَةُ لَقْحاً وَلَقَحاً وَلَقَاحاً - ف آبستن شد شتر لاَقِح وَلَقُوح ص
لَقِحَ الْحَرْبُ لَقْحاً جنگ در گرفت پس از آرامش
لَقِحَ الْمَرْأَةَ أَوِ النَّخْلَةَ باردار کرد بدیه زن و درخت خرما
أَلْقَحَ النَّخْلَةَ گردنری داد درخت خرما را
أَلْقَحَ الْفَحْلُ النَّاقَةَ باردار گردانید نر شتر ماده را
أَلْقَحَ بَیْنَهُمْ شَرّاً القاء شر کرد در میان آنها و سبب شر شد
أَلْقَحَتِ الرِّیحُ الشَّجَرَ أَوِ السَّحَابَ گردنری را باد حمل کرد بدرخت یا ابر را از جائی بجائی برد
لَقَّحَ النَّخْلَةَ گردنری داد درخت خرما را
تَلَقَّحَتِ النَّاقَةُ آبستن وار نمود ماده شتر ولکن نبود شبیه باردار بود
یُقَالُ تَلَقَّحَ زَیْدٌ عَلَیَّ نسبت داد گناهی را بمن که مرتکب نشده بودم
تَلَقَّحَ بِیَدِهِ اشاره کرد در سخن گفتن با دستها
اِلْتَقَحَتِ الأُنْثَی ماده قبول لقاح کرد
اِسْتَلْقَحَتِ النَّخْلَةُ هنگام گردنری دادن درخت خرما فرا رسید
لَقَاح آنچه که بدان درخت خرما را گردنری دهند - غوره درخت خرمای نر - گروهی از مردم سرکش
آب نر
لِقَاح
لِقَاح وَلَقُوح ماده شتر شیردار - ماده شتر بچه آورده تا دو ماه یا سه ماه و بعد آن او را لبون گویند
لَقْحَة - لِقَح وَلِقَاح ج زن شیرده - عقاب کلاغ و زاغ
لَقْح گردنری دادن درخت خرما
لِقْحَة - لِقَاح ج نفس
لِقْحَة وَلَقْحَة - لِقَح ج } ماده شتر شیردار
لِقَاح وَلَقُوح - لَقَائِح ج }
لاَقِح - لَوَاقِح ج ماده شتر آبستن شده - جنگ
لَوَاقِح وَمَلاَقِح وَمُلْقِح ماده هائیکه در شکم اولاد داشته باشند
لَوَاقِح بادها که درختان و ابر را باردار گرداند - تازیانه ها (والأصل فیه ریح مُلْقِحَة)
مَلْقُوحَة - مَلاَقِیح ج مادر یا جنین - آب منی در پشت
مَلاَقِح نرها

(لَقَزَهُ) لَقْزاً مشت بر سینه او زد یا هر کجا که باشد - لگد زد - یا بمشت بر سینه و بر گردن او زد

(لَقِسَهُ) لَقْساً - ض ن عیب کرد او را
لَقِسَتْ نَفْسُهُ إِلَی الشَّیْءِ لَقَساً - ف کشید او را و دل او را مایل ساخت بسوی آنچیز
لَقِسَتْ نَفْسُهُ مِنْهُ شورید دل او و تباه شد
لَقِسَ بِأَمْرٍ زیرک و ماهر شد بآنکار - لَقِس ص
لاَقَسَ الْقَوْمُ مُلاَقَسَةً وَلِقَاساً لقب نهادند بهمدیگر را
تَلَقَّسَتْ نَفْسُهُ مِنَ الشَّیْءِ تنگ شد دل او از چیزی
تَلاَقَسَ الْقَوْمُ دشنام دادند بهم را
لَقِس وَلاَقِس گر. گری
لَقِس مردم را لقب نهنده - بدی اندازنده میان مردم - آنکه نیک روش نباشد - دانا و زیرک

- دریابنده چیزی
ملاقس شکیبا بر حریف و صابر
ه - شن (لقش) خیک خشک کهنه
(لقص) جلده لقصا - م سوخت پوست آنرا
لقص لقصا - ف تنگ گردید
لقصت نفسه شوریده دل او و تباه شد
التقص الشیء گرفت آنرا
لقص تنگ - مرد بر حرف - زود
فتنه و بدی انگیزنده
ملتقص تتبع کننده دقایق امور -
پی برنده
(لقط) الشیء لقطا - ن برگرفت آنرا از زمین
لقط العلم من الکتب ازاین کتاب و آن کتاب
دانش بچنگ آورد
لقط الثوب رفو کرد جامه را لاقط و
لقط الطائر والحب گرفت دانه را بمنقار لقاط ص
لاقطه ملاقطة و لقاطا روباروی شدند
لاقط الفرس اسب گرفت همه پای ها را
التقط الشیء آگاه شد بآنچیز بدون جستجو
- یافت آنرا - برچید آنرا - بر
گرفت از زمین آنرا
التقاط انبوهی کردن ناگهان
تلقط الشیء جمع آورد آنرا از اینجا و آنجا
لقط - لقطة واحد آنچه برداشته و برچیده شود
از خوشه وغیره - پاره های
طلا وغیره که در کان باقیمانده
- نوعی تره پاکیزه
یقال لقطنا الیوم لقطا بسیار خوشه چیدیم امروز
لقطة آنچه برداشته و برچیده شود
از خوشه
لقیط از زمین برگرفته - بچه نوزاد بر
زمین افکنده که بردارند
آن را
لقیط و لقیطة چاه کهنه که ناگهان برافتد
لقیطة خوار و فرومایه (مذکر و مؤنث

یکسانست)
لقاط خوشه که در درودن باند و داس
نگیرد آنرا
لقاط پیشاپیش و مقابل - باقیمانده
خوشه در درودن
لقاط خوشه برچیده
لقاطة شکسته و ریزه هر چیزی رایگان
و بی قیمت که از زمین برگرفته
- خوشه برچیده
القاط مردم اوباش - مردم اندک
پراکنده
لاقط رفوگر - بنده آزاد کرده
لاقطة خوار و ناکس (مذکر و مؤنث یکسان)
لاقطة الحصی سنگدان مرغ
لقیطی جوینده خبر را تا سخن چینی نماید
ملقطان - ملقطانة مؤنث احمق
ملقط آنچه بدانچیز برگیرند
ملقاط منقاش. موی چین - عنکبوت
تننده
ملقوط - ملاقیط ج از زمین برگرفته - بچه نوزاد به
زمین افکنده
ملقط معدن. مطلب
(لقع) الشیء لقعا - م انداخت آنرا
یقال لقعه بحصاة انداخت باو سنگریزه را
لقع فلانا بعینه بچشم نظر کرد او را
لقعته الحیة گزید او را مار
لقعه الذباب گرفت مگس بسر بینی آنرا
لقع لقعانا - م گذشت بسرعت
لاقع فلانا ملاقعة باهم سخن گفتند و غلبه کردند
در سخن
تلقع بالکلام دشنام داد و سخن اند
التقع لونه برگردید گونه او
لقاع و لقاع مگس
لقاع گلیم و پلاس ضخیم
لقاعة و لقعة احمق - دشنام دهنده کسی را

لُقّاعَة مرد بسیار زیرک سخن ساز حاضر جواب

یُقال فی کلامه لُقّاعات در سخن از اقصای حلق میگوید

تِلِقّاع وتِلِقّاعة مرد پرحرف

لُقّاعة وتِلِقّاعة لقب نهنده مردم را ـ احمق

اِمرأة مِلقعة ومِلقاع زن بد زبان

(لَقِفَ) الشئ لَقفاً ولَقَفاناً ـ ف بسرعت گرفت آنرا

لَقِفَ الحوضُ ناستوار شد بنای حوض و از زیر فرو ریخته و کنارهای آن گشاده شد

لَقِف ص

لَقِفَ الحائطُ فرود آمد دیوار

لَقَفَ الشئ انداخت بسوی وچیزی را تا بگیرد آن را

لَقَفَ الطعام فرو خورانید خوراکرا

فرو برد از گلو خوراکرا

لَقَفَ الفرسُ بدو دست سپرد اسب زمین را با یک برداشت اسب دو دست و ران با دستها بر سینه زدن شتر در سیر

تلقّفَ الشئ بسرعت خورد آنرا

تلقّفَ الطعام بشتاب فرو برد آنرا

تلقّفَ الحائطُ والحوضُ از زیر فرو ریخته شد و ساقط گردید

لَقَف ـ الّقاف ج جانب وکنارههای چاه وحوض ـ گرفتن بسرعت

لقافة پریدن

رجل ثقف لَقِف ولَقيف مرد چست و چالاک وزیرک

لَقِف حوض فرو ریخته از زیر فراخ کناره ـ چاه ناستوار از کلوخ برآورده یا چاه پرآب که بکندن آب جاری گردد

لَقيف چست وزیرک ـ حوض فرو ریخته از زیر فراخ کناره ـ

چاه ناستوار از کلوخ برآورده یا چاه پرآب که بکندن جاری شود

بَعیرٌ مُتلقّف (للفاعل) شتر یکه دو کف دستها بجانب چپ مایل وارد در رفتن

(لَقلَقة) آواز لکلک و هر بانگ و فریاد که با اضطراب باشد یا سختی آواز

لَقلَقَ الحیّة مار بیرون آورد زبانرا و جنبانید

لَقلَقَ الشئ حرکت داد و جنبانید آنرا

تَلَقلَقَ الشئ جنبید آنچیز

لَقلَق ـ لَقالِق ج لکلک پرنده معروف گردن وپا دراز شکل



ـ زبان

لَقلاق آواز

حُروفُ لَقلَقة باء و جیم و دال و طاء وقاف

طَرفٌ مُلَقلَق چشم تیز نگاه سبک حرکت

(لَقَمَ) الطریقَ لَقماً ـ ن بست دهانه آنراه را

لَقِمَ لَقماً ـ ف بشتاب وسرعت خورد آنرا

اَلقَمَ الطعامَ ولَقَّمَهُ فرو خورانید خوراک را

یُقال اَلقَمَهُ الحَجَر سنگ در دهان او نهاد (کنایه از اینکه در مجادله براو چیره شد)

تَلَقَّمَ الشئ خورد آنرا بمهلت

تَلَقَّمَ الماءُ فی بَطنِهِ بانگ کرد آب از بسیاری

اِلتَقَمَ الطعام فرو خورد خوراکرا

لَقَم ولُقَم میانه راه ومعظم آن

لُقمة ـ ولَقمة ـ لُقَم ج نُواله

لَقيم نواله فرو خورده

حِنطة لَقيمية گندم بزرگ سر یه یا گندم منسوب بلقیم که دهی است در طائف

لُقمان حکیم معروف که نصایح او مشهور است و در پیغمبریش اختلاف

تلقّام وتلقّامة (وبدون شدّ) بزرگ لقمه

رَكِيّة مُتَلَقِّمة چاه پرآب

(لَقِنَ) لَقانة ـ ک تیز فهم گردید

(لقن) الكلامَ لَقنًا ولَقَنَةً ولَقانَةً ولَقانِيَةً - ف وتَلَقَّنَ دریافت وفهمید سخن را

لَقَّنَهُ الكلامَ فهمانید ودریافت سخن را

اَلقَنَ الكلامَ زود یاد گرفت سخن را

لِقْن کناره - ستون

غلامٌ لِقْنٌ کودک تیز فهم

لَقَن تیزی فهم - زود دریافت

لَقانَة ولَقانِيَة سرعت فهم ودریافت

لَقِن زود فهم - زود دریافت وگیرنده وحفظ کننده

لَقَن معرب لگن است

لَواقِن پائین شکم

(لقا) فلانًا لَقوًا - ن لقوه زده گردانید اورا

لُقِيَ لَقوًا - د بیماری لقوه رسید اورا

لَقوَة - لِقاء واَلقاء ج بیماری کجی دهان وروی - عقاب ماده یا زن شتابکار جست

لَقوَة ولِقوَة زن زود بارگیر (همچنین ناقه)

ذو لَقوَة عقاب سیاه گون

مَلقُوّ رسیده به بیماری لقوه

(لقي) فلانًا لِقاءً ولِقاءَةً ولَقاءَةً ولِقيًا ولُقيًا ولُقيانًا ولِقيانًا ولَقيَةً ولُقيَةً ولُقيانَةً ولُقىً - ف دیدار کرد اورا

لَقَّى فلانًا الشيءَ تَلقِيَةً انداخت بسوی او چیزی (منه قوله تعالی اِنَّكَ لَتُلَقَّى القرآن)

لاقَى الرجلَ مُلاقاةً ولِقاءً دیدار کرد با او - رسید اورا

اَلقَى الشيءَ اِلَى الاَرض افکند آنرا بزمین

اَلقَى اِلَيهِ القولَ وبالقول رسانید باو قول را

يُقالُ اَلقَيتُ اِلَيهِ المَوَدَّةَ وبالمَوَدَّةِ بذل دوستی نمودم باو

تَلَقَّى الشيءَ دیدار کرد آنرا - پیش آمد آنرا

تَلَقَّتِ المرأةُ باردار گردید زن - مُتَلَقٍّ ص

تَلاقَى دیدار کردن - همدیگر را دیدن

يوم التَّلاقي روز رستخیز

اِلتَقَى الشيءَ دیدار کرد آنرا

اِلتِقاء فراهم آمدن - همدیگر را دیدن - باهم رسیدن - پیوستن

اِستِلقاء برقفا خوابیدن

لَقىً - اَلقاء ج انداخته

لَقاءُ الطريق میانه راه

لَقِيّ باهم دیدار کننده ومتصل شونده و (هما لَقِيّان ولَقِيّانِ)

رَجُلٌ لَقِيٌّ في الخيرِ والشرِّ مرد بسیار خیر وشر دیده (هو لَقِيٌّ شَقِيٌّ) از اتباع است

لُقيانَة ولِقيانَة یکبار دیدار کردن

اُلقِيَّة - اَلاقِيّ ج شدت وسختی

تِلقاء (اسم مصدر) دیدار - سوی - برابر ومقابل

رَجُلٌ مُلَقًّى ومُلَقٍّ مرد بسیار افتاده ونیکی وبدی

مُلقًى ومُلَقًّى مرد بسیار خیر وبسیار شر

مَلقاة - مَلاقي ج جای برآمده گوشتی در کوه

(لكأ) لَكَأَ - ن زد اورا وکوفت - مشت بر پشت وگردنش زد یا زد ودور کرد وراند اورا

لَكَّ اللحمَ بازکرد گوشت را از استخوان

لَكَّ الشيءَ آمیخت آنرا

لَكَّ الجلدَ رنگ کرد آنرا برنگ سرخ

اَلَكَّ الوردُ انبوه گردید برگ هم پیوستند

اِلتَكَّ العسكرُ درآمد لشکر

اِلتَكَّ في كلامِهِ خطا کرد در سخن

اِلتاكَّ في حُجَّتِهِ درنگ کرد در حجت

لِكاك - لُكَك ج انبوهی - شتر درشت اندام وپر گوشت

لَكّ - لِكاك ولُكوك ج گوشت - صمغ درختیست که بدان رنگ سرخ کنند - آهرمن

لُكّ ولَكّ تفاله گیاه ودرخت لک است یا پاره های پوست رنگ کرده بلک - درشت اندام پرگوشت

لَكيك - لِكاك ج شتر درهم پیوسته - گوشت - درشت اندام پرگوشت - قطران

درختیست سست

لَکبِکَة — ماده شتر سخت گوشت

لَکاء — پوستهای رنگ گردیده بگیاه لک

مُلَکلَک — درشت اندام پرگوشت

سُکرانُ مُلتَکٌ — سست خشک از مستی

(لَکَأَ) لَکأً ـ م — زد اورا

لَکَأَ فُلانًا — افکند اورا

لَکَأَ بِهِ الأَرضَ — برزمین زد اورا

لَکَأَ الرَّجُلَ — تمام حق اورا ادا کرد

لَکِیَ بِالمَکانِ لَکأً ـ ف — مقیم شد ولازم گردید

تَلَکَّأَ عَلَیهِ — پس انداخت وتاخیر کرد ـ درنگ نمود

ه (مُلکَبَة) — ماده شتر پرگوشت

(لَکَثَهُ) بالسَّوطِ لَکثًا ـ ن — زد اورا بتازیانه

لَکَثَ فُلانًا — بار کرد براو فوق طاقتش ـ رنجانید اورا

لَکِثَ البَعیرُ — رسید شتررا بیماری آبله ریزه بر دهان او

لَکِثَ الوَسَخُ عَلَیهِ وبِهِ — چسبید باو ریم وچرک

ناقَةٌ لَکِثَةٌ — ماده شتر فربه

لُکاث — سنگیست درخشان برای گچکاری ـ بیماری آبله ریزه مانندی که بر دهان شتر برآید

لُکاثِیٌّ — سخت سفید

لُکّاث — گچکار

(لَکَحَهُ) لَکحًا ـ م — بمشت زد اورا یا زد اورا

(لَکِدَ) عَلَیهِ الوَسَخُ لَکَدًا ـ ف — چسبید براو چرک ـ لازم گردید

لَکِدَ الشَّعرُ — چسبید مویها برهم

لَکَدَهُ لَکدًا ـ ن — بدست زد اورا یا دور کرد ودراند

لاکَدَ الغُلَّ — چاره کرد آنرا

لاکَدَ قَیدَهُ — براه افتاد بابند پای که جلوگیری از گام زدنش میکرد

تَلَکَّدَ فُلانٌ — غلیظ وضخیم گوشت گردید

تَلَکَّدَ الشَّیءُ — چسبید بعض آن ببعضی

تَلَکَّدَ فُلانًا — دست در گردن او انداخت

اِلتَکَدَ فُلانًا وبِفُلانٍ — ملازم او شد ومفارقت نکرد

لَکِد — مرد بخیل بدخوی

أَلکَد — ناکس وفرومایه چسبیده بقوم خود

مِلکَد — کوبه

(لَکَزَهُ) لَکزًا ـ ن — زد اورا بمشت ـ زد بر سینه او ـ مشت برگردن او زد ـ بدست یا بکارد زد بر سینه وگلوی او

لاکَزَهُ وتَلاکَزا — لکد زدند هریک بدیگری

لِکاز — چوب وغیرآن که در سوراخ محور کنند تا تنگ شود

لَکِز ولَکِز — بخیل

مُلَکَّز — خوار ودور افتاده

(لَکِسَ) یُقالُ رَجُلٌ شَکِسٌ لَکِسٌ — مرد دشوار خوی سرکش نافرمان بر

(لَکَصَهُ) لَکصًا ـ ن — بمشت زد اورا

(لَکَعَتهُ) العَقرَبُ لَکعًا ـ م — گزید اورا کژدم

لَکَعَ الرَّجُلَ — سخن ناروا بدو گفت (اورا احمق خواند)

لَکَعَ الوَلَدُ — نوشید بچه شیر

یُقالُ تَرَکتُهُ یَلکُعُ — واگذاردم اورا درحال خوردن وآشامیدن

لَکِعَ لَکَعًا ولَکاعَةً ـ ف — ناکس وفرومایه گردید

لَکِعَ عَلَیهِ الوَسَخُ لَکَعًا — چسبید بروی چرک

لَکع (مصدر) — سرزدن بره پستان مادر را وقت شیر مکیدن

لِکَع — کوتاه قامت

لُکَعُ ـ لُکاع مؤنث — ناکس وخوار وفرومایه ـ بنده احمق ـ کودک کوچک ـ اسب کره ـ کره خر ـ چرک وجراحت

یُقالُ فِی النِّداءِ یا لُکَعُ ولِلاثنَینِ یا ذَوِی لُکَع

لَکیع ولَکوع — ناکس وفرومایه

لَکیعَة — کنیزک فرومایه

یُقالُ امرَأَةٌ لَکاعِ — زن فرومایه وپست

رَجُلٌ لُکاع — مرد فرومایه وناکس

لُکاعة - لُکّاع ج بوتهٔ خاری است که آنرا ساق
زم کوچک است بقدر یکوجب
وشاخهای انبوه از خار است
و در میان آنها برگ کوچکی است
لُکَعَة زن فرومایه پست - مادیان
اَلکَع - لَکعاء مؤنث - لُکُع ج فرومایه ناکس -
اسبیکه دندانهایش ریخته
مُلکَعان - مَلکَعانَة مؤنث ناکس - بنده خوار
مَلاکِیع آب زرد غلیظ
ه (لِکاف) عرق گیر . پلاس زیر پالان
لُکَنفو نوعی زنگیان
(لُکَلُک) کوتاه قامت
لُکالِک ضخیم و تنومند از شتر
(لَکَمَه) لَکما - ن مشت بالکد زد او را -
راند و دور کرد او را
لاکَمَه مُلاکَمَةً سیلی زد یکدیگر را
اِلتَکَم سیلی خورد
تَلاکَما سیلی زدند یکدیگر را
لُکمَة سیلی
رَجُل مِلکَم سخت مشت و لکد
مَلکُوم مظلوم
خُفّ لکّام / خُفّ مُلکَم / خُفّ مُلکَّم کف پای شتر سخت و سنگ شکن
مُلکَم کفش و چکمه در پای کرده
(لَکِنَ) اَلرَّجُلُ لَکَناً و لُکنَةً و لُکُونَةً و لُکنُونَةً
درماند سخن و گُنگ زبان شد
اَلکَن ص مذکر - لَکناء ص مؤنث
- لُکن ج
تَلاکَنَ فی کَلامِهِ لکنت نمود در سخن خود تا مردم خندند
لُکنَة درماندن سخن
لَکَن لکن معروف مانند طشت است
لٰکِنَّ اصل آن لاکن از حروف مشبهة بالفعل است الف آن خطاً نه لفظاً
حذف گردیده و بر دو قسم است
مخفف بدون شد و باشد اولی
حرف عطف است و مقترن
بواو مانند قام زیدٌ ولکن عمروٌ
جالِسٌ وگاه بدون اقتران
بواو و در اینصورت براو مقدم
میشود نفی یا نهی مانند ما قام زیدٌ
لٰکِن عمروٌ و در وجه دوم که
باشد است نصب اسم
و رفع خبر میدهد و میباشد برای
استدراک مانند قام القومُ
لٰکِنَّ زیداً جالِسٌ و برای
توکید هم آید مانند لو زارَنی زیدٌ
لاکرمتُه لٰکِنَّه لم یجِئ زیرا اصل
استعمال لو در زبان عرب
برای امتناع است که در اینجمله
عدم دیدار و آمدن زید مسلم است
به بردن کلمه لو واینوجه گفته
لٰکِنَّه لم یجیئ
(لَکِیَ) بِه لَکیً - ف آزمند و حریص گردید
بآن یا ملازم شد او را
لَکِیّ ص
لَکِیَ بِالمَکانِ اقامت نمود بآنجا
لاکِیّ عیب جوی مردم
(لَم) حرف جزم است نفی معنی مضارع
و قلب آن بماضی کند مانند لم یاکل
و داخل میشود براو همزه استفهام
پس نفی ایجاب میگردد و اگر مفید
نفی باشد با بودن همزه استفهام
استفهام تقریری و توبیخی باشد
مثل الم اقل لک وگاهی بین همزه
و لم واو یا فاء عاطفه در آید چون
افلم اقل لک و او لم اود بک
لمّا یکی از حروف نفی است که نفی
مضارع کند و معنای آنرا بماضی

برگرداند و در آن معنی توقع و انتظار میباشد

(لَمَّ) اَلشَّیءَ لَمًّا - ن — فراهم آورد آنرا

یُقَالُ لَمَّ اللهُ شَعْثَهُ — اصلاح کرد خدا آنرا و فراهم آورد آنچه راکه متفرق شده

لَمَّ بِفُلَانٍ — فرود آمد بنزد او - خورد سهم خود و یارانشرا

لُمَّ فُلَانٌ — با جنون یا گناه کوچکی عارض شد - مَلْمُوم ص

اَلَمَّ الْغُلَامُ — نزدیک ببلوغ رسید کودک - مُلِمّ ص

اَلَمَّ — مباشر و مرتکب گناهان کوچک شد

اَلَمَّتِ النَّخْلَةُ — نزدیک رسید درخت خرما رطب دهد

اُلِمَّ بِهِ مَرَضٌ — بیماری عارض او شد

اَلَمَّ بِالْقَوْمِ وَعَلَى الْقَوْمِ — فرود آمد برایشان و زیارت کرد آنانرا بمدت کم

اَلَمَّ بِالْمَعْنَى — شناسائی در حق او پیدا کرد

اَلَمَّ بِالذَّنْبِ — گناه کرد

اَلَمَّ الشَّیءَ — نزدیک شد آنرا

اَلَمَّ بِالْاَمْرِ — تدبر نکرد در آن کار

اَلَمَّ بِالطَّعَامِ — زیاده روی نکرد در خوراک

اَلَمَّ یَفْعَلُ كَذَا (بمعنی کاد) — نزدیک است که چنان کند

اِلْتَمَّ فُلَانًا — زیارت کرد اورا

اِلْتَمَّ بِالْقَوْمِ — فرود آمد برایشان و اجلال نزول فرمود

اَللِّمَامُ — گرد گردید سنگ

عَيْنٌ لَامَّةٌ — چشم زخم یا هر چه که بدان ترسند از بدی و فساد

(یُقَالُ اُعِیْذُهُ مِنْ كُلِّ هَامَّةٍ وَلَامَّةٍ)

لَمٌّ (مصدر) — جمع بسیار

لَمَم — نوعی جنون - گناه کوچک نسبت ببزرگ

لِمَا — نوعی ماهی

لَمَّة — برای مرة بود از لَمَّ - سختی - چیز مجتمع و فراهم آمده

روزگار. گام یا نزدیک شدن و بدینمعنی است لِلشَّیْطَانِ لَمَّةٌ

لُمَّة — مونس و یار سفر. غمخوار (واحد و جمع یکسانست)

لِمَّة - لِمَم و لِمَام ج — موی بچه - تار موی برزنه گوش آویخته - آنچه مرج سود از نسمه میخ کوفته بر سنگ

هُوَ یَزُوْرُنَا لِمَامًا — او یکروز در میان میآید بزیارت ما

دَارٌ مَلْمُوْمَةٌ — خانهٔکه مردم در آن جمع شوند

مُلِمّ — سخت از هر چیز

رَجُلٌ مِلَمٌّ — مرد جمع کننده عشیره پراکنده خودرا

رَجُلٌ مِلَمٌّ مِعَمٌّ — مردیکه اصلاح امور مردم کند و دعوت بمعروف

مُلِمَّة - مُلِمَّات ج — سختی و بلا

مَلْمُوْم — دیوانه - فراهم آمده درهم پیوسته

كَتِيْبَةٌ مَلْمُوْمَةٌ — لشکر جمع شده و درهم پیوسته

صَخْرَةٌ مَلْمُوْمَةٌ — سنگ گرد و سخت

(لَمَأَ) عَلَيْهِ لَمْأً - م — دست براو زد نهانی و آشکارا

لَمَأَ الشَّیءَ — تمام آنرا گرفت و نگریست

اَلْمَأَ عَلَيْهِ — پنهانی برد آنرا

اَلْمَأَ عَلَى حَقِّهِ — منکر شد برحق او

اَلْمَأَتِ الدَّوَابُّ الْمَكَانَ — خالی گذاشت آنجارا

یُقَالُ كَانَ بِالْاَرْضِ مَرْعًى فَهَاجَتِ الدَّوَابُّ فَاَلْمَأَتْهُ

اَلْمَأَ عَلَى الشَّیءِ — فرو گرفت آنرا

اَلْمَأَ بِمَا فِي الْجَفْنَةِ — جمله خود گزید آنچه در کاسه بود

یُقَالُ مَا اَدْرِي اَيْنَ اَلْمَأَ — نمیدانم کجا رفت

تَلَمَّأَتِ الْاَرْضُ بِهِ وَعَلَيْهِ — فراگرفت زمین را و برابر شد بروی و پوشید

تَلَمَّأَ بِمَا فِي الْجَفْنَةِ وَالْتَمَأَ — جمله خود برگزید آنچه در کاسه بود

اِلْتُمِئَ لَوْنُهُ — برگردید گونه او و رنگ او

مَلْمُوْئَة — دام - جائیکه در آن چیزی سازند

(لَمَجَ) الشَّیءَ لَمْجًا — خورد آنرا باطراف دهن

تَلَمَّجَ الرَّجُلُ — ناشتائی کرد و لیسید لبهارا

لُمَاج و لَمُوْج — پست و کم از آنچه میخورند

يُقال ما ألَجَت عِندَهُ بلَماج بخشيدم چيزي بر خوار

لَمْج ولَمِيج

لَمَج (مصدر) بكنج دهان خوردن - جماع كردن

يُقال سَمِجٌ لَمِجٌ وسَمِيجٌ لَمِجٌ وسَمِيجٌ لَمِيجٌ (از اتباع است)

لُمجة - لُمَج ج ناشتا شكن

لَمِج ولَمِيج بسيار خوار - بسيار جماع

لامِج بسيار پرخوار - بسيار جماع

مَلامِج گرداگرد واطراف دهن

تلميج ناشتا شكن

رُمحٌ مَلمَج نيزه نرم لغزان

(لَمَحَ) البصرُ لَمحًا - م امتداد وداد نگاه را بچيزي

لَمَحَ إليهِ نگريست بنگاه پنهان

لَمَحَ البرقُ والنجمُ لَمحًا ولَمَحانًا وتَلماحًا درخشيد برق

لامِح ولَمُوح ولَمّاح ص

ألمَحَ إلى فُلانٍ نگريست باو - پنهاني نگاه كرد او

ألمَحَ الشيءَ برانگيخت آنرا

التَمَحَهُ نگريست باو بطرز پنهاني

أُلتُمِحَ بصرُهُ - ل برده شد

لَمح (مصدر) يُقال لأُرِيَنَّكَ لَمحًا باصِرًا بتو بنمايم امر روشني را

لَمحة - مَلامِح ج پنهان ديدگي - درخشيدن - شبه ومانند - خوبي حسن وجه كه آشكار گردد

يُقال فُلانٌ لَمحةٌ او مَلامِحُ مِن أبيهِ او مشابه پدرش است

لَمُوح ولامِح ولَمّاح درخشنده

المِلمَحِيّ (منسوبًا) بسيار پنهاني نگاه كننده

لُمّاح مرغان شكاري مانند شاهين

أبيضُ لُمّاح بسيار سخت سفيد

(لَمَخَ) لَمخًا - م سيلي زد اورا

لامَخَهُ مُلامَخةً ولِماخًا سيلي زدند همديگر را

تَلَمَّخَ بكلامٍ قبيح سخن زشت آورد

(لَمَدَ) لَمدًا - ن فروتني كرد وبخواري - زد با سيلي زد اورا

ألمَد ولَمّاد خوار وفروتن

(لَمَذَ) لَمذًا - ن نگريست پنهاني يا خورد بكنج دهان

لِماذا كلمه ايست مركب از لام تعليل وما استفهاميه وذا اشاره

(لَمَزَ) لَمزًا - ن ض عيب كرد اورا - اشاره كرد اورا بچشم - وبا يمعني است

مَن يَلمِزُكَ في الصَدَقاتِ (آيه)

لَمَزَهُ لَمزًا - ض زد اورا - دور كرد اورا

لَمَزَهُ الشيبُ آشكارا شد پيري

تَلامَزُوا جستند در پي يكديگر

تَلَمَّزَ في السيرِ سرعت كرد در رفتار

لُمّاز ولُمَزة عيب كننده مردم يا آنكه در روي عيب گويد

لَمّاز سخن چين

لُمّاز عيبت كنندگان بحضور

(لَمَسَ) لَمسًا - ن ض سائيد بدست آنرا

لَمَسَ الشيءَ خواست آنرا

لَمَسَ الشيءَ بسود بدست آنرا

لَمَسَ الجاريةَ جماع كرد اورا

يُقال لهُ شُعاعٌ يكادُ يَلمِسُ البصرَ اورا نور وروشنائي است كه ميزند نور چشم او ميبرد نور آنرا

لامَسَهُ مُلامَسةً يكديگر را دست ماليدند - جماع كردند

مُلامَسة در معامله آنكه گويد اگر دست براجناس ساقي آنرا خريده باشي

ألمَسَ فُلانًا كمك كرد اورا بر آنچه كه ميخواست

ألمَسَ زيدًا امرأةً تزويج كرد آن زن را بزيد

تَلَمَّسَ الشيءَ باربار ودفعه دفعه وبار بار جست اورا

التَمَسَ الشيءَ جست آنرا وخواست آنرا

لَماسة ولُماسة حاجت ونياز

لُمُوس - لُمُس ج ماده شتريكه در فربهي او شك كنند - پسر خوانده

لَمُوسة راه بدانچه كه گمشده بدست بيايد

لَمَس — یکی از حواس پنجگانهٔ ظاهر

لَمِیس — زن نرم و نازک پوست

لامِسٌ — بساینده بدست - زن ناکار

کَواةُ المُتَلَمِّسَة و لَماس — داغی گرد بر جای درد

مَلْمَس — جای سائیدن دست از تن

اُکافٌ مَلموسُ الاَحناء — پالان سائیده که پستی و بلندی آنرا درست کرده

مَلْمُوسات — مدرکات قوه لامسه - اوائل محسوسات

صَحیفَةُ مُتَلَمِّس — ضرب المثل است در شوم و بدی چه گویند که اصل آن نامه نوشته بود که چون این مرد حامل رقعه آمد نزد تو بکش اورا

(لَمَص) العَسَلَ لَمْصًا - ن بسر انگشت گرفت آنرا و لیسید

لَمَصَ فُلانًا — شکنجه و آزار رسانید اورا و عیبش نمود و دهن بر او کج کرد

لَمَصَ الصَّبِیُّ — بول کرد کودک

اَلْمَصَ الشَّجَرُ — درخت قابل شد بسر انگشت گیرد

اَلْمَصَ الکَرْم — نرم و رسیده گردید انگور آن

لَمَص — پالوده - فالوده مانند بی شیرینی که کودکان با دوشاب خورند

لَمْص (مصدر) — غیبت کردن مردم

لَمُوص — بسیار دروغگوی - مکار و بسیار فریبنده - بچشم اشارت کننده - نمام

(لَمَطَ) بِالرُّمْحِ لَمْطًا - ن نیزه زد اورا

لَمَطَ فُلانٌ — مضطرب و پریشان شد طپید

اِلْتَمَطَ بِحَقِّی — ربود حق مرا

لَمَط — گروهی بودند که سپر بسیار محکم و نیکو میساختند

(لَمَظَ) لَمْظًا - ن زبانرا باطراف لبها گردانید بعد از خوردن غذا و لیسید لب را - پاک کرد دندانها را بزبان بعد از طعام

لَمَظَ فُلانًا مِن حَقِّهِ — داد او را از حقش

لَمَظَ الماءَ — آبرا آشامید بیکطرف زبان

لَمَّظَهُ مِن حَقِّهِ — حق او را باو داد

لَمَّظَ فُلانًا — چشانید او را

اَلْمَظَهُ — آب بر لب او قرار داد

اَلْمَظَهُ عَلَی فُلانٍ — خشمگین نمود او را

اَلْمَظَ فُلانًا — نیزه آهسته زد او را

اَلْمَظَ البَعِیرُ بِذَنَبِهِ — دم را میان دو پا در آورد

اَلْمَظَ الرَّجُلُ القَوْسَ — محکم نمود زه کمانرا

تَلَمَّظَ الرَّجُل — بمعنی لمظ است - زبان باطراف دهان آورد بعد از طعام - لب لیسید و طعام در دهان گردانید - مزه دریافت

تَلَمَّظَتِ الحَیَّة — زبان بیرون آورد مار

اِلْتَمَظَ الشَّیءَ — زود در دهان انداخت آنرا

اِلْتَمَظَ الطَّعام — خورد آنرا

اِلْتَمَظَ بِحَقِّهِ — برد آنرا

اِلْتَمَظَ بِالشَّیءِ — پیچید آنرا

اِلْتَمَظَ بِشَفَتَیْهِ — برهم پیوست هر دو لب ا چنانکه صدائی از آندو بر آمد

اِلْمَظَّ الفَرَسُ اِلْمِظاظًا — سفید شد لب زیرین اسب

لَماظ — چیزی اندک

یُقالُ ما لَهُ لَماظٌ — نیست برای او چیزی کم

شَرِبَهُ لَماظًا و لِماظ — چشید آنرا بنوک زبان کم کم

لَماظَة — فصاحت و طلاقت زبان

لُماظَة — باقیمانده طعام در اطراف دهان - بقیهٔ چیز کمی

یُقالُ ما الدُّنیا اِلّا لُماظَةُ اَیّامٍ — نیست دنیا مگر چند روز کمی

لُمْظَة و لُمَظ — سفیدی لب زیرین اسب

لُمْظَة — سفیدی هر دو لب یا سفیدی یکی از دو لب - نکته سیاه در دل یا نکته سفید - اندک از روغن که بانگشت برداشته شود - اندکی سفیدی در دست

اسب یا در پای آن بر مویهای اطراف سم

اَلمَظ — اسبیکه در لب زیرین او سفیدی باشد

تِلِمّاظ — آنکه بر دوستی کسی ثابت نباشد

تِلِمّاظَة — زن بیهوده گوی و پرحرف یاوه گوی

مُتَلَمِّظ — تبسم کننده

قَیَّدَ بَعِیرَهُ المُتَلَمِّظَة — هر دو دست فراهم آورده بست شتر را بقسمیکه ببایدد دستی دست دیگر را

مَلاَمِظ — گرداگرد دهان و لب

(لَمَعَ) البرقُ لَمعًا و لَمَعَانًا و لُمُوعًا و لَمِیعًا و تِلِمّاعًا ام درخشید و روشن شد

لَمَعَ ضَرعُ النّاقَة — درخشید و رنگ آمد پستان شتر را وقت فرود آمدن شیر در آن

لَمَعَ فلانٌ بالشیء — ربود آنرا

لَمَعَ بیده او بسیفه — بدست یا شمشیر اشارت کرد

لَمَعَ الطائر بجناحیه — پرواز کرد ببالها

لَمَعَ فلانٌ الباب — در آمد از در

اَلمَعَتِ الشاةُ بذنبها — دُم برداشت تا آبستنی او دریافت شود مُلمِع و مُلمِعَة ص

اَلمَعَتِ الانثی — بچه در شکم مادر جنبید

اَلمَعَ بالشیء علیه — ربود آنرا

اُلمِعَ - ل — گونه برگشت

اَلمَعَ الفرس ونحوها — پستان برآورد مادیان و خر و شتر - سرهای پستان سیاه شد

اَلمَعَ الطائر — پرواز کرد پرنده

لَمَّعَ النَّسج — بافته را رنگ آمیزی کرد بالوان مختلف

تَلمِیع - تَلامِیع ج — آبله بر اندام مخالف رنگ آن بر آمد

تَلَمَّعَ الشیءَ والتَمَعَهُ — ربود آنرا

تَلَمَّعَ البرقُ والتَمَعَ — درخشید برق و روشن شد

اُلتُمِعَ والتَمَعَ لونُهُ — رنگش برفت و دگرگون شد

لامِع - لُمَّع ج — کسی . احدی

لامِعَة مؤنث - لَوامِع ج — جاندانه کودک (میان سر کودک مادام که بجنبد)

لُمعَة - لِماع و لُمَع ج — پاره گیاه خشک میان گیاهان تر - گروه مردم - قسمتی از عضو که خشک ماند در وضوء و غسل - اندکی از زندگانی - جای درخشان رنگ از اندام

اَلمَع — مرد زیرک تیز خاطر

اَلمَعِیّ — مرد زیرک تیز خاطر - دروغگوی

اَلمَعِیَّة — ذکاوت . باهوشی

لَمّاع — مبالغه در لامع است

لَمّاعَة — عقاب - دشت درخشان سراب - پیش سر کودک مادام که بجنبد

لَمُوع — عقاب زود رباینده

مِلمَع — بال مرغ - مِلمَعان تثنیه

مُلَمَّع — از چهارپایان آنچه پیسه گردد مخالف سایر بدن

اَرضٌ مُلمِعَة و مُلمَعَة و مُلَمِّعَة — زمین درخشان و از آن سراب

یَلمَع - یَلامِع ج — برق بیباران - سراب - دروغ گوی را بدان تشبیه کنند - از سلاح آنچه برق زند مانند خود و زره و تیغ

یَلمَعِیّ — زیرک . مرد تیز خاطر و روشن خرد - آنکه راست و دروغ را مخلوط کند یا دروغگوی

مُلمِع - مُلمِعَة مؤنث — گوسفند که دُم بردارد تا آبستنی او معلوم گردد

ه - رَجُلٌ (لَمَعظَة) — مرد آزمند سخت لیسنده (مقلوب از لمعظة)

(لَمَقَهُ) لَمقًا و لُمُوقًا - ن — نوشت آنرا - محو و پاک کرد (از اضداد)

لَمَقَ عَینَهُ — زد بر چشم او - مالید چشم او را

لَمَقَ الیه — نگریست باو

لَمَقُ الطریق — میانه راه

تَلَمَّقَ الشیءَ — خورد آنرا

لَماقُ الشیء — اندک از آنچه بچشند

يقال ما ذاق لماقاً — نچشيد چيزی را
ما بالأرض لماقاً — نبود مرتعی در زمين
يلمق (معرب) — قبا
لامق ـ لموق ج — چشم مالنده
(لمك) العجين لمكاً — نرم کرد خمير را
تلمّك البعير — زنخ پيچيد شتر و زبان اطراف دهان بر آورد ـ چشيدن ـ ليسيدن
لماك — چيزی
لماك و لماك — سرمه چشم
لميك — مرد سرمه کرده
يلمك — جوان توانا (مخصوص مردان)
يقال ما تلمّك بلماك — نچشيد چيزی را
لمك و لامك — اسم پدر نوح پيغمبر عليه السلام است
(لمم) الحجر — گرد گردانيد سنگ را
لمّ الشیء — فراهم آورد آنرا
تلمّم — برای مطاوعه لمم آيد (مثلاً لممت الحجر فتلمّم)
لمم — فراهم آمده بسيار از لشکر
لملوم — جماعت . گروه
رجل ململم — مرد درهم پيوسته
شعر ململم — موی پيچيده
ململمة — خرطوم فيل بشکل
کتيبة ململمة لشکر بسيار فراهم آمده و بهم پيوسته



(لمال) و لمال سرمه
تلمّظ بغير — زبان باطراف دهان بر آورد بعد از طعام
(لما) الشیء لمواً — گرفت او را بتمامه
لمة ـ لمات ج جماعت . گروه ـ گروه از سه تا ده ـ همزاد و مرد هم شکل و مانند ـ پيشوا

(لمی) الرجل لمياً و لمی ـ ف سياه يا گندم گون شد لب و ألمی ص مذکر و لمياء ص مؤنث
ألمی اللص الماء — دزد بتاريکی شب آمد
تلمّت الأرض بره و عليه — فرا گرفت آنرا و در بر داشت
ألتمی لونه و تلمّی — برگرديد رنگ او
ألتمی به — برگزيد آنرا و بيرون شد براو
لمیً و لمیً و لمیً — گندم گونی يا سياهی لب که مليح باشد
ألمی — مرد سياه يا گندم گون لب
رمح ألمی — نيزه سخت گندم گون پوست و سخت چوب
صليب ألمی — مغز استخوان غليظ
ظلّ ألمی — سايه کثيف سياه
شجرة ألمی — درخت سايه کثيف
غلام ألمی — جوان لاغر
ألمی — سرد آب دهان (آنکه آب دهن او سرد است)
(لن) — هرگز ـ نفی ابد ـ حرف نفی و نصب و استقبال مانند فلن أکلّم اليوم إنسياً و اکثر برای نفی ابد آيد مثل لن ترانی
(لو) — يکی از حرف شرط و اکثر برای امتناع آيد و بحسب اختلاف مقامات دارای احکامی است که در کتب ادب آورده شده
ه (لوئة) — عورت يا رسوائی ـ سخت بدی
(لاب) الرجل أو البعير لوباً و لواباً و لوباناً ـ تشنه شد ـ (و بقولی) گشت اطراف آب و نرسيد بآن والاسم لوب و لوب و لؤوب و لواب
لوّبه و تلويباً — آلود آنرا بزعفران و بوی خوش آميخت بآنها
ألاب الرجل الإبة — صاحب شتران تشنه گرديد او
لائب ـ لوب و لوائب ج — تشنه

لُواب — آب دهان - تشنگی

لُوبا، ولُوبِیا، ولُوبِیاء — کیاهیست که دانهٔ آن اقسام سرخ وسفید وسیاه وسفید دارد وپختهٔ آن مطبوع است

لُوب — پارهٔ گوشت که در دیگ بگردد - زنبور عسل

اِبِل لُوب — شتران تشنه دور از آب

نَخل لُوب — درختان خرمای تشنه

لُوبَة - لُوَب ج — گروهیکه باگروه دیگر باشند لکن در مشورت امری شریک نشوند - زمین سنگلاخ

لابَة - لاب ولابات ج — زمین سنگلاخ - شتران سیاه جمع آمده

اِلابَة — صاحب شتران تشنه شدن

مَلاب — بوی خوش شبیه بزعفران یا زعفران

مُلَوَّب — آهن پیچیده

مُلاب — آلوده

لَوْلَب — آلتیست از چوب یا آهن دارای محور بشکل

لَوْلَبِیّ — آنچه بهیئت لولب باشد

مُلَوْلَب — میل سرمه

(لاث) الرَّجل لَوثاً — ن خبرداد از آنچه نپرسیدند اورا

لاث الخبر — پنهان داشت آنرا

لاث فُلاناً — کم کرد او حق اورا

لات — نام یکی از بتهای جاهلیت است

لات — از حروف مشبهة بلیس است وعمل اورا انجام دهد لکن بعد از آن یکی از معمولین ذکر شود ومحذوف آن نوعت غالبا مانند ولات حین مناص که تقدیر آن لات الحین حین مناص بوده

(لاث) العمامة علی رأسه — دستار پیچید برسرش

لاث الضَّباب بالجبل — فروگرفت ابر کوه را

لاث بفلانٍ — پناه گرفت باو

لاث به النّاس — اجتماع کردند باطراف او

لاث دارَه — ملازم خانه شد او

لاث الشّیء — خائید چیزرا

لاث فی الامر — درنگی وکندی کرد درکار - آهستگی نمود

لاث ثوبَه بالطّین — آلود لباس را بگل

لاث الشّیء — مخلوط کرد آنرا وبانگشت مالید

لاث فلانٌ — دور زد

لوّث فی الامر لوثاً — درنگی کرد در آنکار

لوّث الشّیء — بجائید آنرا. در آب بخیسانید وبادست بسود ومالید آنرا

لوّث الماء — تیره وکدر کرد آب را

لوّث ثیابه بالطّین — آلود جامه اورا بگل

لوّث التّبن بالقتّ — آمیخت کاه را با سپست

لوّث فلاناً عن کذا — بند کرد اورا وباز داشت

لوّث الامر — پوشانید آنرا

الاث ماله الیه — ودیعه نهاد آنرا نزد او

الوثت الارض — گیاه تر در گیاه خشک رویانید زمین

تلوّث ثوبه بالطّین — آلود جامه اورا بگل

تلوّث زید بعمرو — پناه گرفت باو وهم صحبت او شد بامید منفعتی

التاث علیه الامر التیاثاً — پوشیده ومشتبه شد براو آن کار

التاث بردائه — برخود پیچید ردا را

التاث فی العمل — سستی ودرنگی نمود

التاث فی کلامه — فروماند در حجت خویش ونتوانست بیان کند آنرا

التاث بالدّم — آلود بخون

التاث البعیر — فربه وقوی گردید شتر

التاث فلاناً — بند کرد وباز داشت

لائث شیر بیشه
نبات لائث ولیث گیاه انبوه درهم پیچیده
لحیة لیثة ریش انبوه سیاه وسفید
لوث نیرو و قوت - بدی - زخمها - دلالت ضعیف
لوث سستی
لیث گیاه درهم پیچیده گیاه انبوه
لوثة حماقت - (برای مرة و یکبار ربود از لاث)
لوثة گلوله که بدان بازی کنند - سستی و آهستگی - درنگی و فروبستگی - احمقی - نوعی جنون - افزونی گوشت و پیه - بر آمیختن
ناقة ذات لوثة شتر پر گوشت و پیه
نبات لاث گیاه درهم پیچیده
لوثة گروه گروه مردم از قبایل پراکنده
لواثة ولواث گروه وارد بر خوان
لواثة آنکه هر چیز آلوده کرد
الوث - لوثاء مونث - لوث ج مرد سست و فروهشته - مرد توانا و زورمند - آهسته رو - کم عقل گران زبان
دنبة لوثاء باران پیوسته که گیاه را برهم افکند
ملاث وملوث - ملاوث وملاوثة وملاویث ج مرد بزرگ و شریف
ملاث آنجائیکه دور زنند بدان چیزی
ملیث مرد آهسته رو از فربهی
(لاج) الشئ لوجا - ن گردانید آنرا در دهان
لججة در دهان گردانیدم آنرا
تلویج کج گردانیدن
لوجاء شک وشبهه
یقال ما فی صدری لوجاء ولا حوجاء ولا حویجاء ولا لویجاء نیست مرا حاجتی
(لاح) الشئ لوحا - ن ظاهر شد آن
لاح البرق درخشید

لاح النجم آشکار شد و برآمد ستاره
لاح الیه بدید آنرا و نظر افکند بسوی آن
لاح الشئ هویدا شد
لاح العطش والسفر فلانا تغیر داد او را تشنگی یا سفر
لاح الرجل لوحا ولوحا ولواحا ولوحانا ولووحا تشنه گردید
الاح بسیفه درخشانید شمشیر را
الاح بحقه ربود آنرا
الاح الشئ آشکار شد آنچیز
الاح البرق درخشید
الاح النجم ظاهر شد ستاره
الاح فلانا هلاک گردید
الاح منه ترسید از او و پرهیز کرد
الاح من القوم شرم نمود از آنان
الاح علی الشئ اعتماد کرد بر آن
لوح تلویحا اشاره کرد از دور بهر چیزی
لوح بسیفه درخشانید شمشیر را
لوح بثوبه او بسیفه درخشانید جامه یا شمشیر را
لوح السفر او العطش فلانا برگردانید سفر و تشنگی او را
لوح الشیب فلانا سفید موی نمود پیری کسی را
لوحه بالعصا والسوط وغیره زد او را بالعصا
لوح الشئ بالنار گرم گردانید آنرا بآتش
تلویح سوختن آفتاب رنگ وی را
تلوح آشکار و واضح گردید
التاح تشنه شد - درخشید برق - پیدا شد ستاره
استلاح بالامر نیک نگریست بآن وشناساند
استلاحة تشنه شدن
لیاح ولیاح بامداد و صبح - گاو نر وحشی - هر چیز سفید
(ابیض لیاح للتوکید)
لائحة مونث - لوائح ج ظواهر
یقال نظرت الی لوائحه
لوح - الواح ج - الاویح ج ج هر صفحه پهن از

چوب یا استخوان و غیره
- هوا - تخته کشتی
لَوحُ الجَسَد استخوان بدن
اَلْوَاحُ السِّلاحِ اسلحه درخشنده مانند شمشیر
و نیزه و غیره
لُوح هوا - تشنگی
اِبِلٌ لُوحیٌ شتران تشنه
مِلْوَاح بلند قامت - لاغر اندام
- زن چالاک لاغر - مرد
بزرگ تخته‌ها - جغد پای بسته
بدام جهة شکار باز و غیره
مِلْوَاح و مِلْیَاح - مَلاوِیح ج زود تشنه شونده
از چهار پایان
مُلْتَاح برگردیده - متغیر شده
قِدْحٌ مُلَوَّح کاسهٔ متغیر بآتش
(لاخَ) لَوخًا - ن. آمیخت آنرا
اِلْتَاخ الشیءُ آمیخته شد آن چیز
اِلْتَاخ العَجِینُ خمیر شد آرد
لِوَاخَة و لِیَاخَة کره آب شده یا شیر
(لَوِدَ) لَوَدًا - ف بسوی عدل میل نکرد
اَلْوَد - اَلْوَاد ج آنکه مائل بعدل نباشد - سرکش
- نافرمانبر - گردن ضخیم
(لاذَ) بِالجَبَلِ لَوذًا و لَوَاذًا و لِوَاذًا و لُوَاذًا و لِیَاذًا
- ن پناه گرفت بکوه - پوشیده شد
بآن
لاذَ بِالقَوم پناه برد بسوی ایشان
لاذَ الطَّرِیقُ بالدّار متصل شد راه بخانه
لاوَذَ بِفُلانٍ لِوَاذًا و مُلاوَذَةً پناه برد باو
لاوَذَعَنهُ کشتی گرفتند باهم، مکر و
فریب دادند یکدیگر را
لاوَذَ فُلانًا مخالفت کرد
لاوَذَ القَومَ مدارا کرد با ایشان
لاوَذَ القَومُ پناه گرفتند بعضی آنها بعضی
لاوَذَ بِالقَوم گشت در اطراف آنان
اَلاذَ بِالجَبَلِ اِلاذَةً پناه گرفت بکوه

اَلاذَتِ الدّارُ بالطَّرِیقِ اتصال یافت راه بخانه
لَوذ - اَلْوَاذ ج کناره کوه - خم رودخانه -
آنچه بدان احاطه کنند
(یُقَالُ اِعتَصَمَ بِلَوذِ الجَبَلِ و بِاَلْوَاذِهِ)
لاذَة - لاذ ج جامه حریر سرخ
لَوذَان کناره چیزی
تَلَاوَذ بهمدیگر پناه گرفتن
لِوَاذ الشیءِ نزدیک بآن (مثلاً میگویند لی
مِنَ الدَّرَاهِمِ مِائَة او لِوَاذُ هَا یعنی
مرا صد درهم یا قریب بآن هست)
مَلاذ پناهگاه - قلعه
مِلْوَذَة پناهگاه
مَلاوِذ چادرها
(لُور) چیزیست شبیه پنیر
(لاز) اِلَیهِ لَوزًا - ن پناه گرفت باو
لازَمِنهُ رهائی یافت از او
لازَ الشیءَ خورد آنرا
لَوَّزَ التَّمرَ پر کرد خرما را از بادام
لَوز - لَوزَة وحد بادام بشکل
یُقَالُ اِنَّه لَعَوزٌ لَوزٌ او محتاج است
لَوّاز بادام فروش



لَوزِینَج - معرب لوزینه بادامی
لَوزَة - لَوزَتَان تثنیه پاره گوشت در طرفین
حلق انسان بشکل



مَلاز پناهگاه
مَلازَة باغستان بادام
مُلَوَّزُ التَّمر خرمای بادام پر کرده
وَجهٌ مُلَوَّز روی نیکو و ملیح
(لاسَ) الحَلاوَاتِ و غیرها
جستجو کرد شیرینیها را جهت خوردن
لَائِس و لَؤُوس و لَوَّاس و اَلْوَس ص
لاسَ الشیءَ چشید آنرا
یُقَالُ ما لاسَ لَوَاسًا نچشید چشیدنی را
لاسَ الشیءَ فی فَمِهِ گردانید آنرا در دهان
یُقَالُ هُوَ لا یَلُوسُ کَذَا او نمیرسد آنرا

لُوس طعام
لَوَاس چشیدنی
لُوَاسَة لقمه یا کمتر از آن - طعام
لَوُس شیرینی - جوینده جهت خوردن
مَاذُقتُ لَوُسًا ولَوَاسًا نچشیدم چشیدنی
(لَاصَ) مِنْ خَلَلِ بَابٍ لَوُصًا - ن نگریست
از سوراخ در
لَاصَ عَنْهُ میل کرد از آن و برگشت
لَوَّصَ تَلْوِيصًا خورد انگبین صافی
لَاوَصَ مُلَاوَصَةً نگریست از سوراخ در یا نگریست
گویا فریفت تا قصد کاری کند
لَاوَصَ الشَّجَرَ قصد کرد ببرد درخت را با تبر
پس نگریست که چگونه
برکند آنرا
اَلَاصَهُ عَلَى الشَّيْءِ اِلَاصَةً گردانید آنرا بر آنچیز که میخواست
اُلِيصَ الرَّجُلُ - ل بیم داده شد مرد
تَلَوَّصَ پیچید و برگردید و منقلب شد
لَوَص درد گوش یا درد سینه
لَوَاص عسل مصفی - فالوده
لَوَصَة درد پشت
مُلَاوِص متملق و خدعه کننده
مُلَوَّص فالوده
(لَاطَ) الحَوْضَ لَوْطًا - ن گل اندود و سارو ج گرفت
حوض را و سیمان کرد
لَاطَ الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ چسبانید آنرا بآن
لَاطَ الرَّجُلَ زد او را و راند
يُقَالُ لَاطَ الشَّيْءُ بِقَلْبِي چسبید بدلم و سزاوار آمد
لَاطَ فُلَانًا بِسَهْمٍ تیر انداخت بروی
لَاطَ فُلَانًا بِعَيْنٍ چشم زخم رسانید او را
لَاطَ فُلَانًا بِفُلَانٍ ملحق باو گردانید و نسبت باو داد
لَاطَ الشَّيْءَ پنهان کرد آنرا
لَاطَ فِي الْأَمْرِ ستیزه کرد در کار و لجاجت نمود
لَاطَ لَوْطًا و لِوَاطَةً کار شنیع کرد لواط کرد
لَوَّطَهُ بِالطِّيبِ آلود آنرا ببوی خوش
اِلْتَاطَهُ اِلْتِيَاطًا و اِسْتَلَاطَهُ پسر خواند او را
و بنو برای او
اِلْتَاطَ حَوْضًا بگل در گرفت حوض را
اِسْتِلَاطَة واجب کردن
تَلَوُّط لواطه (کار شنیع) کردن
لِيَاط ربا (اصل آن لواط است)
لَوْط چادر، رداء - مرد فرومایه
و دست اندازنده بکارها -
ربا - چیزی در چسبنده
يُقَالُ اِنِّي لَاَجِدُ لَهُ فِي قَلْبِي لَوْطًا یافتم او را بدلم چسبنده
و جاگرفته
لُوط نام پیغمبری علیه السلام برادرزاده
حضرت خلیل
لُوَيْطَة نوعی خوردنی درهم آمیخته
اَلْوَط اسم تفضیل یقال
هُوَ اَلْوَطُ بِقَلْبِي او چسبان تر است بدل من
تَلْيِيط برچسبانیدن
مُسْتَلَاط حرامزاده (بی پدر)
(لَاظَهُ) لَوْظًا - ن راند او را
اِلْتَاظَتِ الْحَاجَةُ دشوار گشت
مِلْوَظ تازیانه یا چوبیکه بدان زنند
(لَاعَهُ) الحُبُّ لَوْعًا و لَوْعَةً - ن بیمار ساخت
او را دوستی. سوخت
دلش را دوستی
لَاعَتِ الشَّمْسُ برگردانید رنگ آنرا
لَاعَ الرَّجُلُ لَوْعًا و لُؤُوعًا بد دل گردید و حریص و
بدخوی گشت
لَاعَ لَوْعَةً - ف ن ناشکیبائی و بی آرامی کرد یا
بیمار شد - سوخت دلش
از غم یا از شوق
لَوَّعَهُ الحُبُّ بیمار ساخت او را دوستی
اَلَاعَتْهُ الشَّمْسُ اِلَاعَةً برگردانید رنگ او را
اَلَاعَتِ الثَّدْيُ سیاه شد پستان و برگردید
رنگ آن
اِلْتَاعَ قَلْبُهُ دلش سوخت از غصه یا از شوق
لَوْعَة سوزش درون - رنج و تعب

از عشق و دوستی یا از اندوه
و بیماری - سیاهی سرپستان
لاع - لاعون و لاعة و الواع ج ناشکیبا و بیمار
عشق و محبت
رجل هاع لاع } مرد بددل ترسنده یا نیک
رجل هائع لائع } حریص و بدخوی
لاعة - لاعات ج زن عشقباز - زن تیز
خاطر و چالاک
اتان لاعة الفؤاد ماده خر عاشق بر بچه خود
لولع سیاهی سرپستان
ه (لاغ) لوغا - ن در دهان گردانید پس
انداخت او را
لاغ فلانا پیوست با او و ملازم او شد
فلان سائغ لائغ و سیغ لیغ (از اتباع است)
(لاف) الطعام لوفا - ن خورد آنرا یا جاوید
لافت الدابة الکلأ گیاه خشک خوردند چهارپایان
لوف نامرغوب از گندم و علف
لوف فیل گوش که گیاهیست بیخ
آن مانند پیاز دشتی
لوفی گیاهیست بجهة اسهال مفید است
لیف گیاه خشک (اصل آن لیوف است)
لوافة آرد که پهن نمایند و خمیر روی آن گذارند
لواف گستردنی ساز
کلأ ملوف گیاه باران شسته
(لاق) لوقا - ن نرم گردانید آنرا
لاق عینه زد بر چشم او
لاق الدواة نیکو ساخت مرکب را
یقال فلان لا یلوق عندک او قرار نمیگیرد نزد تو
لوق لوقا - ف احمق گردید
لوق الطعام نیکو کرد طعام را
لوق هر چیز نرم از طعام وغیره
لوق احمقی
لوقة ساعت (مقداری از زمان)
لوقة کره یا کره با خرمای تر یا روغن با
خرمای تر آمیخته

یقال ما ذقت لواقا نچشیدم چیزیرا
الوق احمقی
الوقة روغن با خرمای تر آمیخته یا کره و
خرمای ممزوج
ملوق «دخیل» قاشق صیدلانی
(لاک) اللقمة جائید یا نرم نرم جائید لقمه را و
گردانید در دهان
لاک الفرس اللجام جائید اسب لگام را
یقال هو یلوک اعراضهم او افتاد در پوستین مردم
لواک آنچه که جائید آنرا (یقال ما ذاق لواکا)
الکنی الی فلان برسان نامه مرا بسوی او
(لولاء) سختی و گزند (در منجد لولأ ضبط شده
ولی صحیح نیست. چنانچه در منتهی الارب
گوید لولاء بالفتح ممدودا)
لال کنک
لولا یکی از حروف تحضیض است و
اکثر برای نفی جمله دوم آید بر اثر
بودن جمله اول مثل لولا علی
لهلک عمر
(لولب) آب بسیار که بجهت بسیاری
و تنگی دهانه کاریز وقت آمدن
گرد و بصورت نائره باشد
ملولب میل سرمه
(لام) لوما و لومة و ملاما و ملامة - ن
اسم فاعل لائم و اسم مفعول
ملیم و ملوم - نکوهید او را و سرزنش
کرد
لیم به بریده شد
الامه و الامه بسیار ملامت کرد او را -
کاریکه بر آن ملامت کنند
یا صاحب ملامت شد یا
صاحب کار ملامت ناک شد
- سزاوار ملامت گردید -
ملیم ص مذکر و ملام ص مؤنث
و اسم از آن ملائمة ملاوم ج

لَوَّمَهُ تَلوِیمًا — سخت نکوهید او را
لَوَّمَ لامًا — نوشت حرف لام را
لاوَمَهُ مُلاوَمَةً — یکدیگر را ملامت کردند
تَلَوَّمَ فِی الأَمرِ — انتظار و درنگ کرد در کار
تَلَوُّم — درنگی ـ نگرانی
تَلاوَمُوا — یکدیگر را نکوهیدند
اِلتامَ اِلتِیامًا — نکوهیده شد ـ نکوهش پذیرفت
اِستَلامَ اِلَیهِم — کاری کرد با ایشان که بدان ملامت کنند او را
اِستَلامَ اِلیٰ ضَیفِهِ — با میهمانش خوش رفتاری نکرد
لائِم ـ لُوَّم ولُوّام ولُیَّم ج — نکوهنده ـ ملامتگر
لائِمَة ـ لَوائِم ج — نکوهش
لَوم — نکوهش ـ ترس و بیم
لَومَة — کار ملامتناک ـ انگبین خالص
یُقالُ جاءَ بِلَومَةٍ — آمد بکار ملامتناک
رَجُلٌ لُومَةٌ — مرد نکوهنده
وَلِی فیهِ لُومَةٌ — برای من است در آن نگرانی و درنگی
لُوم — افزونی نکوهش
لام ولامَة — ترس ـ کالبد مردم ـ درشت از هر چیزی ـ نزدیکی
لام — از حروف هجا و یکی از حروف جارّه است در استغاثه و تعجّب و تهدید و با همه ضمایر مگر با یاء متکلّم، مفتوح است ـ آنرا معانی بسیار است بتاج العروس مراجعه شود
لامَة — کار ملامتناک ـ زره
رَجُلٌ لُوَمَة — مرد بسیار ملامت کننده
لُوَمی و لُوَماء — نکوهش
لَوّام — بسیار ملامت کننده
لامِیّ — منسوب بسوی لام ـ صمغ درختی است
لامِیّةُ العَجَم — قصیدهٔ لامیّهٔ للطغرائی
لامِیّةُ العَرَب — قصیدهٔ لامیّهٔ للشنفری
مَلامَة ـ مَلاوِم ج — نکوهش

مَلُوم و مُلِیم — نکوهیده
مُلِیم — سزاوار ملامت
رُبَّ لائِمٍ مُلِیمٌ — بسا نکوهنده که خود سزاوار نکوهش است
مُتَلَوِّم — آنکه خود را در کارهای بدمعرض سرزنش و توبیخ در آورد
(لَوَّنَ) الشَّیءَ تَلوِینًا — گوناگون و رنگارنگ نمود آنرا
لَوَّنَ البُسرُ — ظاهر شد اثر پختگی در غورهٔ خرما
لَوَّنَ الشَّیبُ — ظاهر شد در موی او اثر پیری
تَلَوَّنَ الشَّیءُ — گوناگون شد آنچیز
تَلَوَّنَ الرَّجُلُ — مختلف گردید اخلاق او
اِلوَنَّ اِلوِنانًا — گوناگون شد
لَون ـ اَلوان ج — گونه ـ نوع ـ پیکر ـ هیئت از جهت سفیدی و سیاهی و سرخی وغیره ـ درخت خرمای پربار یا نوعی از خرما
لَونَة ولِینَة واحد ـ لِین ج ـ لِیان ج ج
تَلوِین — تقدیم الوان ـ تغییر اسلوب کلام باسلوب دیگر دادن
مُتَلَوِّن — آنکه بر یک روش و اخلاق ثابت نباشد
(لاهَ) السَّرابُ لَوهًا ولَوَهانًا ـ ن — درخشید و مضطرب گردید
لاهَ اللهُ الخَلقَ — آفرید خدا مخلوقات را
تَلَوُّه — درخشیدن سراب و اضطراب آن
لُوه — سراب
لاهَة — مار
لُؤُوهَة — درخشنده سراب
(لَواهُ) بِدَینِهِ لَیًّا ولِیًّا ولَیّانًا ولِیّانًا ـ ض — معطّل کرد او را بپرداختن وام
لَوی بِحَقِّهِ — منکر آن گردید
لَوِیَ القِدحُ او الرَّملُ لَوًی ـ ف — کج گردید تیر
لَوِیَ البَیتُ — کج شد خانه
لَوِیَ الکَلَأُ — خشک گردید گیاه
لَوِیَ المِعدَةُ — درد گرفت شکم و پیچش یافت

لَوَی الظَّهرُ — کج و دو تا شد پشت

لَوَی الحَبلَ لَیًّا و لُوِیًّا — تافت ریسمان را و دو تاه کرد

لَوَی رَاسَهُ و بِرَاسِهِ — برگردانید سر او را و اعراض کرد

لَوَی الغُلامُ — به بیست سالگی رسید

لَوَی عَنِ الاَمرِ — کاهلی کرد و سستی نمود

لَوَی اَمرَهُ عَنّی — برگردانید او را

لَوَی عَلَیهِ — میل کرد بوی یا چشم داشت

لَوَتِ النَّاقَةُ بِذَنَبِها — دُم جنبانید شتر

لَوَی فُلانًا عَلی فُلانٍ — برگزید آن را بروی و گرامی داشت

لاوَتِ الحَیَّةُ لِواءً و مُلاوَةً — پیچید مار بر خود

اَلوَی القَومُ اِلواءً — بپایان ریگ توده گرد آمدند

اَلوَی الرَّجُلُ — صاحب گیاهان و کشت خشک شده گردید

اَلوَی البَقلُ — پژمرده شد گیاه تر

اَلوَی فُلانٌ — بسیار آرزو نمود

اَلوَی بِیَدِهِ او بِثَوبِهِ — اشارت کرد بدست یا بجامه

اَلوَی بِهِ — برد آن را

اَلوَی بِحَقّی — منکر شد حق او را

اَلوَی بِما فِی الاِناءِ — برگزید آن را جهت خود - چیره شد بر دیگران

اَلوَی بِهِمُ الدَّهرُ — هلاک کرد آنها را روزگار

اَلوَی بِکَلامِهِ — خلاف ورزید

اَلوَی البَعیرُ — دم جنبانید شتر - سرکشی نمود و اعراض کرد

تَلَوَّتِ الحَیَّةُ — پیچید مار

تَلَوَّی الشَّیءُ — خمید و روی گردانید

تَلَوَّی البَرقُ فِی السَّحابِ — پراکنده شد و درخشید برق در ابر

تَلاوَوا عَلی فُلانٍ تَلاوِیًا — اجتماع کردند

اِلتَوَی القَدَحُ اِلتِواءً — کج گردید تیر

اِلتَوَی عَلَیهِ الاَمرُ — دشوار شد بر او کار

اِلتَوَی الشَّیءُ — خمید و روی گردانید

اِلتِواءُ — تافته و دو تاه شدن ریسمان - سستی و کاهلی کردن در کار - برخود پیچیدن مار

اِستَلوَی بِهِمُ الدَّهرُ — پراکنده و تار و مار نمود آنها را

روزگار

لِیَة - لِوًی ج — زن - اتصال خویشاوندی

لُوَّة و لِیَّة — چوبیکه بدان بخور کنند

لَیّاء — زمین دور از آب

لَوِی — پیچش شکم - درد شکم - کجی

لِوًی - اَلواء و اَلوِیَة ج — پایان ریگ توده - جانب باریک و کج شده از آن

اَلواءُ الوادی — کناره های رودبار

لُوِیّ — ناچیزها - باطلها

لَوّة — زشت روئی

لُوَّة — چوبیکه بدان بخور کنند

لَوٍ — کج از ریگ - تیر - درد شکم و پیچش زده

لَوِیّ — گیاه خشک یا گیاه پژمرده

لَوِیَّة - لَوایا ج — آنچه پنهان کنی و نگهداری - طعام نهاده و مخفی دارنده برای غیر



لُواءٌ — پرنده ایست بشکل که تیر را مائل کند

لاوِیاءُ — آهنی که بدان داغ کنند - گیاهیست

لاتُ — بت معروف جاهلیت

لِواء - اَلوِیَة ج - اَلوِیات ج ج — درفش لشکرکشان - علم کوچک

لِواءُ الحَیَّةِ — پیچیدگی مار

یُقالُ بَعَثُوا بِالسَّواءِ وَاللِّواءِ — برانگیختند باستغاثه و فریاد کردن

لِوایَة — چوب سر علم

اَلوَی - لُیّ ج — کج - دُم تافته

قَرنٌ اَلوَی — شاخ کج

اَلوَی - لَیّاء مؤنث — راه دور و دراز ناشناخته - مرد سخت پیکار و جنگ آور - تنها و گوشه نشین - نوعی درخت

لَیّاء — زمین دور از آب

لُوَیّ درختیست
لَاؤُونَ (جمع اَلَّذی من غیر لفظ) آن مردان
مَلَاوِی راههای صاف
مُلْتَوی اَلْوادِی جای انحناء و پیچ رودبار
(لَبَّ) اَلشِّعرَ لَبًّا نیکو کرد شعر را
(اَلْیَأَتِ) اَلنّاقَةُ اِلْیاءً کُند رفت شتر
(لَهِبَتِ) النّارُ لَهَبًا و لَهْبًا و لَهِیبًا و لُهابًا و لَهَبانًا - م شعله کشید و زبانه زد آتش بدون دود
لَهِبَ الرَّجُلُ لَهَبًا - ف تشنه گردید
لَهْبان ص مذکر لَهْبَی ص مؤنث - لِهاب ج
اَلْهَبَ النّارَ برافروخت آتش را
اَلْهَبَ الفَرَسُ کوشش کرد در دویدن و بپائی درخشید برق و برخاست غبار
اَلْهَبَ فِی الکَلامِ بشتاب گذرانید سخن را
اَلْهَبَ البَرْقُ ادامه داشت درخشیدن
اَلْهَبَهُ لِلْاَمْرِ مهیا شد برای کار
لُهاب تشنگی - شعله آتش
لُهابَة عباکه در آن سنگ پر کرده بیکطرف هودج آویزند
لِهْب - اَلْهاب و لُهُوب و لِهاب و لِهابَة ج گشادگی میان دو کوه یا شکاف کوه یا شکاف خرد در آن یا روی کوه
لَهَب شعله آتش بی دود
لُهْبَة سفیدی خالص بدون مخلوط
لَهَب زبانه آتش یا شعله آن - گرد بلند بر آمده
لَهِیب گرمی آتش یا شعله آن بدون دود
لَهْبان - لَهْبَی مؤنث - لِهاب ج تشنه
لَهَبان سختی گرمی - شعله آتش - روز گرم - تشنگی
اُلْهُوب نوعی از دویدن اسب که بکوشش تمام رود که خاک از سم بردارد
مِلْهَب نیکو جمال و نبات خوبروی - پر موی از مردان
مُلْهِب اسب تیزرو
مُلَهَّب جامه کم رنگ
ه (لَهْبَرَة) زن کوتاه قامت زشت روی یا زن گران رفتار
(لَاهُوت) اُلُوهَة . خدایان (اصل او لاهُ بمعنی اِلٰه زیاد شده تاو واو مانند جبروت و ملکوت)
عِلْمُ اللّاهُوت علمی که بحث از عقائد متعلق بخدا و عالم عقول کند
لَاهُوتِیّ دانا بعقائد متعلق بخدا
(لَهَثَ) اَلْکَلْبُ لَهْثًا و لُهاثًا - م بیرون انداخت سگ زبان را از تشنگی و ماندگی
لَهِثَ الرَّجُلُ لَهَثًا و لَهَثانًا و لُهاثًا - ف تشنه گردید
لَهْثان ص مذکر و لَهْثَی ص مؤنث
اِلْتَهَثَ الْکَلْبُ زبان بیرون انداخت از تشنگی و تعب و ماندگی
لُهاث حرارت تشنگی جوف - سختی مرگ - نقطه های برگ خرما
لُهْثَة رنج و تشنگی - نقطه سرخ در برگ خرما
لُهاثِیّ مردیکه در روی او خالهای سرخ بسیار باشد
لَهَثان تشنگی
لَهْثان تشنه
لُهاث زنبیل سازان از برگ خرما
(لَهِجَ) بِهِ لَهَجًا - ف حریص و آزمندی نمود بدان لَهِج و لاهِج ص
لَهَجَ الفَصِیلُ اُمَّهُ خورد شیر مادر را
لَهَجَ الفَصِیلُ بِاُمِّهِ بچه شتر یا گاو پستان مادرش را بدهن گرفته میمکد - لاهِج ص
لَهَّجَ الْقَوْمَ ناشتا شکن خورانید ایشانرا
اَلْهَجَ الرَّجُلُ حریصی و شیفتگی کردند شتر بچگان وی بر شیر نمکیدن

اَلْهَجَ فلاناً بالشیءَ آزمند وحریص گردانید اورا بآن
اَلْهَجَ الفصیلَ در دهن بچه شتر چوبی بستند تا شیر نخورد از پستان مادرش
لَهِجَ بالشیءِ حریص وشیفته آن شد ولازم گرفت اورا
اِلْهاجَّ الشیءُ اِلْهیجاجاً در آمیخت بعضی در بعضی
اِلْهاجَّت عینُهُ خواب آلود گردید چشم او
اِلْهاجَّ اللبنُ نیم خفته گردید شیر
لَهْجَة ولَهَجَة زبان یا طرف آن
یُقال فلانٌ فصیحُ اللهجةِ او خوش بیان است
لُهْجَة ناشتا شکن
مُلْهَج آنچه از کار بخواهد ودرماند
(لَهْوَجَ) الشیءَ آمیخت آنرا
لَهْوَجَ الامرَ محکم واستوار نکرد کار را ونا تمام گذارد
لَهْوَجَ الشواءَ نیم پز گذارد بریانی را
شِواءٌ مُلَهْوَج بریانی نیم پز وخام
حدیثٌ مُلَهْوَجٌ خبر ضعیف
تَلَهْوَجَ الشیءَ آمیخت آنرا
تَلَهْوَجَ اللحمُ خام ونیم پز ماند گوشت
(تَلَهْجَمَ) بالشیءِ حریص گردید بآن
تَلَهْجَمَ الطریقُ واضح وروشن شد راه واثر گذارد رونده
لَهْجَم راه روشن وپامال شده — کاسه بزرگ
(لَهَدَهُ) الحِمْلُ لَهْداً — ن گرانبار کرد اورا مَلْهود ولَهید ص
لَهَدَ دابَّتَهُ در سختی وتعب وکوشش انداخت چهارپا را
لَهَدَ الشیءَ خورد آنرا یا لیسید
لَهَدَ فلاناً راند اورا ناگهانی یا در بن پستان وبیخ شانه او زد
اَلْهَدَهُ ستم کرد وجور نمود اورا
اَلْهَدَ بِهِ خوار داشت وحقیر شمرد
اَلْهَدَ اِلَی الارضِ گرانبار شد وخمید بر زمین از گرانی
اَلْهَدَ بفلانٍ گرفت یک مرد را وگذاشت بروی دیگر برا که بکشد اورا
لُهاد هُکّه (جستن گلو) وقت مرگ یا عام است
لَهَد مرد گرانبار — بیماری در پای وران مردم — شکافتگی سینه شتر از آسیب ومانند آن
لَهید چهارپای مانده شده
لَهیدَة نرم وسست
مُلَهَّد تابه (نام حلوائی است)
تَلْهید بربن پستان وبن کتف زدن
(لَهْذَبَ) الشیءَ لازم گرفت آنرا وبرچسبید برا
(لَهْذَمَهُ) برید اورا
تَلَهْذُم بریدن
تَلَهْذَمَ الشیءَ خورد آنرا — برید آنرا
لَهْذَم — لَهاذِم ج سنان برنده وروان — فرج فراخ
لَهاذِمَة دزدها
(لَهَزَ) الشیءُ فلاناً آشکار شد آنچیز در او
لَهَزَ القومَ درآمیخت بایشان ودرمیان آنها شد
لَهَزَهُ الشیبُ آمیخت سفیدی موی بسیاهی — مَلْهوز ص
لَهَزَهُ بالرمحِ نیزه زد در سینه او
لَهَزَهُ فلاناً لگد زد بر سینه او — مشت زد بر سینه او — یا مشت بر بنا گوش وبرگردن او زد
لَهَزَ الفصیلُ بره وکره شتر بسر زد پستان مادر را وقت مکیدن شیر
لَهَزَهُ زد اورا بمشت برگردن او یا لگد زد بر سینه او
لاهِز کوه وتپه که راه را دشوار نماید
لاهِزان هر دو کوه بهم پیوسته که مابین آنها تنگ گردد

دائرةُ اللّاهِز — دائره تیزی زیر بناگوش اسب
لِهاز — پاره چوبیکه بدان سوراخ تبر و چرخ چاه را تنگ کنند
لَهْزَه — تیزی زیر بناگوش .
لَهِزَة — زن فربه برآمده کنج دهان .
مِلْهَز — مشت بر زیر بناگوش و گردن زننده
مَلْهُوز — مرد استوار اندام سیاه و سفید موی ـ داغ کردن بر زیر بناگوش

(لَهْزَمَهُ) — برید تیزی و برآمدگی زیر بناگوش ازو
لَهْزَمَ الشَّيبُ — دو موی شد رخسار پیر و آمیخت سفیدی با سیاهی موی
لِهْزِمَة ـ لَهَازِم ج — تیزی و برآمدگی زیر بناگوش
(وهُما لِهْزِمَتان)

(لَهَسَ) الشَّيءَ لَهْسًا ـ م — لیسید آنرا
لَهَسَ الصَّبِيُّ — لیسید کودک پستان را بدون مکیدن
لَاهَسَ عَلَى الطَّعامِ مُلَاهَسَةً — انبوهی کرد بر طعام از حرص
لَاهَسَ القَومُ عَلَى الشَّيءِ — پیشی گرفتند بر چیزی و انبوهی نمودند
لَاهِس ـ لَوَاهِس ج — لیسنده
لُهَاس و لُهَاسَة — طعام اندک
لُهْسَةُ الشَّيءِ يُقالُ مالكَ عِندِي لُهْسَةٌ — برای تو نزد من چیزی نیست
لَوَاهِس — شتابکاران چابک دستان
(لَهْسَمَ) ما عَلَى المائدةِ — خورد آنچه در سفره بود
لَهَاسِيم ـ لُهْسُومٌ واحد — آب راهه‌های رود بار تنگ
(لَهَطَهُ) لَهْطًا ـ م — سیلی زد او را
لَهَطَهُ بِسَهْمٍ — تیر انداخت براو
لَهَطَ الثَّوبَ — دوخت جامه را
لَهَطَ بِهِ الأَرْضَ — بر زمین زد او را
لَهَطَتْ بِهِ الأُمُّ — زاد او را مادر
لَهْط (مصدر) — آب زدن زن فرج خود را
لَهَطَتِ المَرْأَةُ فَرْجَها — آب زد بر فرج خود
لَهْطَة — خبریکه بشنوی اما تصدیق و تکذیب آن نکنی

(لَهِعَ) الرَّجُلُ لَهَعًا و لَهَاعَةً ـ ف — انس گرفت مرد ـ گستاخ گردید
لَهِع و لَهَع و لَهِيع — ص
لَهِعَ فِي الكَلامِ — بتکلف فصیح شدن ـ لب پیچید در سخن
تَلَهَّعَ فِي الكَلامِ — افزونی نمود در سخن .
لَهِيعَة و لَهَاعَة — بی خبری ـ فرو گذاشت کاهلی ـ سستی در خرید و فروش چندانکه مغبون گردد
لَهِيعَة — •

(لَهِفَ) لَهَفًا ـ ف — اندوهگین گردید و حسرت خورد لَهِف و لَهِيف ص
لُهِفَ لَهْفًا — ستم دید، براو ستم شد
لَهَّفَ فُلانٌ نَفسَهُ او أُمَّهُ — وا لهفاه گفت و وا اُمّیاه
أَلْهَفَ — حریص گردید و آزمند شد
تَلَهَّفَ عَلَيهِ — حسرت و دریغ خورد براو
اِلْتَهَفَتِ النّار — زبانه زد آتش
اِلْتَهَفَ فُلانٌ — سوخت از اندوه مصیبتی که براو وارد شد (آتش و غم و حزن بسوخت او را)
لَهْف و لَهْفَة — دریغ . حسرت
يُقالُ يا لَهْفِي عَلَيكَ — ای دریغ بر تو
لَهِيف — دراز قامت درشت ـ بیچاره ستم رسیده ـ پریشان روزگار ـ فریاد خواه دریغ خورنده
لَهِيفُ القَلبِ و مَلْهُوف — سوخته دل
لَاهِف و مَلْهُوف و لَهْفَان — ستمدیده مضطر ـ دادخواه ـ حسرت خورنده
لَاهِفَة مؤنث ـ لَاهِفَات و لَوَاهِف ج — زن سوخته دل
لَهُوف ـ لَهُوفَة مؤنث — دراز و ضخیم ـ حسرت خورنده
(لَهِقَ) الشَّيءُ لَهَقًا و لَهَقًا ـ م ف — سخت سفید گردید لَهِق ص
تَلَهَّقَ الشَّيءُ — سخت سفید گشت
تَلَهَّقَ الرَّجُلُ — بسیار سخن گفت ، پرگو شد
تَلَهُّق — ترک مبالغه کردن

لهاق گاو زسفید - سفید از هر چیزی
ابیض لهاق اولِهاق سفید بسیار سخت (مذکر و مونث درا و یکسانست)
لهق - لهقة مونث - لِهاق ولهقات ج شترخاکستری - گاو زسفید - هر چیز سفید
ابیض لهق - لهقة مونث سخت سفید - سفید کدر (وصفاست در گاو وجامه و پیری)
رجل لهوق مرد ناآزموده کار که بگوید و نکند - مرد لاف نازنده
لهوقة ترک مبالغه در کار - سخن آراستن - نیکو نمودن خود را بچیزی که ندارد - آنچه در وی مبالغه کرده نشود از سخن و کار
ملهوق اللون سفید رنگ
(لهل) لهلهة سست بافت جامه را
تلهله گیاه اندک جستن
لهلة من الثیاب جامهٔ رکیک و سست بافته
لهلة ولهلهة - لهالِه ج زمین فراخ که سراب بسیار دارد
(لهم) الشئ لهما ولهما - ف بلعه و بیکباره خورد
لهم الماء جرعه جرعه آشامید
التهمه الشئ بلع کرد آنرا
الهم الله فلانا آموخت او را خدای . در دل او افکند نیکی
تلهم والتهم بیکبار فرو خورد
التهم لونه - ل برگردید رنگ
التهام نمکیدن بچه تمام شیر پستان
استلهام الهام خواستن
لهام لشکر عظیم
لهم مرد بسیار پر خیر
لهم - لهوم ج گاو زسالخورده - سالخورده از هر چیز
لهمم بکمشت از قاووت
رجل لهم ولهم مرد پر خوار
لهوم لشکر بسیار - ماده شتر شیر دار - اسب نیکو
رجل لهوم مرد پر خوار
لهموم ماده شتر پر شیر - زخم فراخ یا خرجین واسع - فرج زن - ابر درشت قطره - عدد بسیار - لشکر گران - مرد پر خیر - نیکوئی
لهیم سختی و بلا و مرگ و تب - و یک فراخ
ام اللهیم سختی و بلا و مرگ و تب
لهم - لهمون ج مرد روشن رأی - جوان مرد نیک کارگذار بسیار عطا - دریای بزرگ - مرد سبقت گیرنده - اسب نجیب نیکو گذرنده از اسبان
لهم ولهم ولهیم مرد سبقت بیشی گیرنده - اسب سابق و نیکو و نجیب
الهام (مصدر) آنچه بدل افکند خداوند
ملهم وملهم مرد پر خوار
(لهمس) ما علی المائدة خورد آنچه در سفره بود
(لهموم) لهامیم ج لشکر بسیار - مردمان سخی - عدد بسیار - ابر درشت قطره - ماده شتر شیر دار
لهامیم الناس مردم سخی و بزرگ
اللهیم سخی از مردم - سبقت گیرنده از چهار پایان
(لهن) القوم وللقوم خورانید ایشان را ناشتا شکن
اللهنة هدیه دادار او وقت آمدن از سفر
تلهن الرجل در دادن سوغات (راه آورد) درنگ و خودداری کرد

لُهْنَة - لُهَن ج ناشتا شکن - سوقات مسافر از سفر - هدیه دادن برای مسافر وقت آمدن از سفر

اِلْهان هدیه دادن مسافر را

(لَهَا) الرَّجُلُ لَهْوًا - ن بازی کرد

لَهَا بِهِ بشگفت آمد ازاو

لَهَا المَرْأَةُ إِلَى حَدِيثِ لَهْوًا وَلُهُوًّا انس گرفت زن بسخن وی

لَهِيَ بِهِ لِهِيًّا وَلُهْيَانًا دوست داشت آنرا وشگفت از آن

لَهَا عَنْهُ فراموش کرد آنرا وتسلی یافت - روی گردانید وغفلت ورزید از آن - گذاشت وترک داد ذکر آنرا

لَهَّاهُ عَنْ كَذَا تَلْهِيَةً مشغول داشت آنرا بدان

لَهَّاهُ بِكَذَا مشغول وسرگرم داشت آنرا

لَاهَاهُ مُلَاهَاةً باهمدیگر نزدیک گردیدند - پیکار وخصومت کردند

لَاهَى الغُلَامُ الفِطَامَ هنگام ازشیر گرفتن رسید کودک

أَلْهَاهُ اللَّعِبُ عَنْ كَذَا مشغول کرد اورا

أَلْهَاهُ الشَّيْءَ گذاشت آنرا عجزًا

أَلْهَى الرَّحَى وَفِي الرَّحَى وَلِلرَّحَى ریخت دانه بآسیا

أَلْهَى الرَّجُلُ عطیه های نیکو وپرقیمت بخشید

تَلَاهَى بِالمَلَاهِي مشغول بازی شد - جماع کرد

تَلَاهَى القَوْمُ باختند بعضی ببعض دیگر

اِلْتَهَى الرَّجُلُ بازی کرد

اِلْتَهَى عَنْهُ وَبِغَيْرِهِ مشغول شد ازاو بدیگری

تَلَهِّي بازی کردن - روزگار گذرانیدن بخیری - فراموش کردن - غفلت ورزیدن - ترک دادن (ویتعدی بعن وبالباء)

اِسْتَلْهَى صَاحِبَهُ انتظار کشید رفیقش را

اِسْتَلْهَى الشَّيْءَ بسیار خواست آنرا

لُهَاءُ اندازه (لهاء مائة یعنی مقدار صدتا)

لَهْوٌ زن یا فرزند که بدان بازی کنند

لُهْوَة وَلُهُوَّة - لُهًى ج یکمشت دانه که بدست آس یا آسیا ریزند - بهترین عطایا وبزرگترین آن - یک مشت یا دومشت مال یا هزار دینار وهزار درهم

لُهْيَة عطایا - عطای بزرگ وبهتر آن

لَهَاة - لَهَوَات وَلَهَيَات وَلُهِيّ وَلِهِيّ وَلَهًا وَلَهَاء وَلِهَاء ج بن کام که گوشت پاره آویزان است بشکل

یُقَالُ رَجُلٌ لُهُوٌّ عَنِ الخَيْرِ مرد بازنده یا بسیا غفلت کننده - اعراض نماینده

لَهَوِيّ نسبت بلهاة

لَهَوِيَّان دو حرف قاف وکاف

اللُّهْوَة وَالأُلْهِيَة وَتَلْهِيَة بازیچه

مَلْهَى اللَّهْوِ زمان بازی - جای بازی

یُقَالُ هٰذَا مَلْهَى القَوْمِ این جای اقامت ایشان است

مَلْهًى - مَلَاهٍ ج اسباب بازی

آلَاتُ المَلَاهِي آلات موسیقی

(أَلْيَاتِ) النَّاقَةُ أَلْيَاءً درنگ کرد وپس ماند ماده شتر

لِيَاء دانه ایست سفید شبیه نخود مخورند

ه (أَلْيَاب) طعام کم از پری دهان یا باندازه لیسیدن از طعام جائیده

(لَاتَهُ) عَنْ كَذَا لَيْتًا - ن ض باز داشت اورا از آن وبرگردانید از قصدش

لَاتَ زَيْدًا حَقَّهُ کم کرد حق اورا

أَلَاتَهُ وَأَلَاتَهُ باز داشت اورا وبرگردانید از قصدش

یُقَالُ مَا أَلَاتَهُ مِنْ عَمَلِهِ شَيْئًا کم نکرد از کارش چیزیرا

لِيت - لِيتَان تثنیه - أَلْيَات ج یکطرف گردن

وَلَاتَ حِينَ مَنَاصٍ (آیه) نیست گریزگاهی

لَيْتَ حرف مبنی برفتح بمعنی کاشکی نصب اسم دهد ورفع خبر

(لَیَثَ) الرَّجُل ولَیِثَ وتَلَیَّثَ مانند شیر گردید
لَایَثَہُ ومُلایَثَۃً بانند شیر کرد اورا . مفاخرت کرد
باو بدلیری



اِستَلیَثَ مانند شیر گردید
لَائِث شیر
لَیث - لُیُوث ومَلیَثَۃ ج شیر شکل - نوعی از عنکبوت
که بجهد وبگیرد مگس را - مرد زبان
آور بلیغ
لَیثَۃ - لَیثَات ج شیر ماده - شتر ماده استوار در شت
اندام
لَیث عِفِرِّین شیر - بیشہ شیر - جانوریست
درخاک بیخ دیوارہا - جانورکی شبیه
کرب که بر سوار عارض شود -
مردم تمام اندام - توانا وزیرک
درامور وبغایت رسانندہ
اَلیَث - لیث ج دلیر
مِلیَث مرد استوار اندام توانا
مُلَیَّث شتر پر گوشت بسیار پشم
مُلَیَّث فربه خوار وذلیل
ه (لَیَاد) جیزی اندک وحقیر
(لَاذَ) اِلَیهِ لَیَذًا - ض پناه گرفت بوی
مَلِیذ ومَلاذ پناہگاه
(لَیِسَ) الرَّجُلُ لَیَسًا - ف شجاع ودلیر شد
مرد
لَیِسَ عَنہُ غفلت ورزید از آن
لَیسَ کلمہ نفی فعل ماضی بمعنی نیست
از افعال ناقصه است که رفع اسم
ونصب خبر میدہد مثل لَیسَ زَیدٌ
قائمًا وگاہی بر خبر او با حرف
جر در آید برای تاکید مثلًا لَیسَ
زَیدٌ بقائم واحکام دیگری دارد
که در کتب نحو مبین است
تَلَایَسَ الرَّجُلُ نیکو خوی شد
تَلَایَسَ عَنہُ چشم پوشید از آن
اَلیَس - لِیس ج دلیر - شتر که هرچه بار کنند
بردارد - مرد پیوسته خانه
نشین - شیر بیشه - مرد بی غیرت
- آنکه بروی فسوس کنند -
نیکخوی
مُلَایِس (للفاعل) آهسته رو - درنگ کار
(لَاصَ) لَیصًا - ض خمید وکج شد
لَاصَ الشَّیءَ جنبانید آنرا تا برکند
اَلَاصَ الاِصَةً خمانید آنرا یا جنبانید جهة کندن
اَلَاصَهُ عَن کَذَا خواست از او چنین وچنین
(لَاطَ) الشَّیءُ لَیطًا - ض برچسپید تا بچیز
لَاطَ الشَّیءُ بقلبی چسپید بدلم ومحبوب شد
لَاطَ فُلَانًا بِہِ ملحق کرد اورا بآن
لَاطَہُ بعَینٍ چشم زخم رسانید اورا
لَاطَ اللّٰہُ فُلَانًا لعنت کرد اورا وسزاوار شد
اَلَاطَہُ بِہِ اِلَاطَۃً
لَیَّطَہُ بِہِ تَلیِیطًا
} چسپانید اورا بآن
لِیَاط آهنگ . قصد - کج - حدث
وسرگین
لَیط ولِیط رنگ . گونه چیزی
لِیطَۃ - لِیط ولِیَاط واَلیَاط ج پوست نی -
کمان - نیزه - پوست هر چیزی
- گونه هر چیزی - خوی وعادت
هُوَ اَلیَطُ بِقَلبِی او چسپان تراست بدل من
شَیطَانٌ لَیطَانٌ دیو لعنت کرده
(لَاعَ) لَیعًانًا - ض نالید - طپید - تفته
گردید از اندوه - تنگدل شد
لَاعَ الجُوعُ لَوعَۃً ولَیعَۃً سوزانید اورا گرسنگی
اَلَاعَ نالید وجزع وفزع کرد
رِیحٌ لِیَاعٌ باد تند سخت یا گرم سوزان
مِلیَاع ماده شتر زود تشنه شونده یا ماده
شتری که درگذرد از شتران پس
بازگردد بسوی آنان
(لَاغَ) الشَّیءَ لَیغًا خواست آنچیز را از او
لَاغَ الشَّیءَ خواست آنرا برباید
تَلَیَّغَ خویش را احمق نمودن

لیغ — احمقی
لیاغتر — احمق
الیغ - لیغاء مؤنث لیغ ج آنکه نتواند سخن نیکو بیان کند یا آنکه سخنش بیاء باز گردد - احمق
یقال طعام سیغ لیغ — خوراک گوارا

(لاف) الطعام لیفا - ض — خورد آنرا
لیف تلییفا — لیف ساخت - ضخیم و بسیار شد لیف نهال خرما
لیف — پوست درخت خرما
لیفة — پاره از پوست درخت خرما
لیفانی — آنچه شبیه لیف است
لحیة لیفانیة — ریش پرموی و انبوه
ملیف — آنکه پیشه او پاک کردن لباس استحمام کنندگان است به لیف خرما

(لاق) الدواة لیقا و لیقة - ض — لیقه در دوات انداخت و نیکو گردانید مرکب آنرا - ملیقة ص
لاقت الدواة — بر چسبید سیاهی آن در لیقه و نیکو گردید (لازم و متعدی)
لاق بفلان لیقا و لیاقة و لیاقا و لیقانا — پناه گرفت باو
لاق به الثوب — اندازه و قواره آمد باو لباس
وهذا لا یلیق بک — این امر بتو نمیخورد و در نمیاورزد
فلان لا یلیق ببلد — او در شهری ثابت نیست
لیق الطعام — نرم ساخت خوراک را
لیق الثرید بالسمن — بسیار کرد ترید را بروغن
الاق الدواة الاقة — لیقه انداخت در دوات و نیکو کرد سیاهی آنرا
الاق بنفسه — بخود چسبانید آنرا
التاق به — دوستی خالص کرد باو چندانکه چسبید آنرا
التاق له — لازم گرفت آنرا
التاق فلان — بی نیاز گردید

یقال التاق قلبی بفلان — چسبید باو و دوست داشت اورا
استلاقه به — چسبانید او را بآن
لیاق — چراگاه . مرتع - پایداری و ثبات در امور و همیشگی در آن شعله آتش
لیاق — چیزیست سیاه که بسرمه آمیزند
لیق — نخ و ابریشم و موی که در دوات نهند - گل چسبنده که بر دیوار اندازند و چسبد
لیقة - لیق ج
لیق — پاره ابر تنک کوچک و متفرق
لائق — درخور و موافق
ملیقة — دواتیکه سیاهی آنرا درست کرده و لیقه داده باشند
وجه ملتاق — روی زیبا

(لایله) ملایلة — اجاره کرد او را برای شب (یقال عایلة و ملایلة)
الال القوم الالا } وألیلوا الیالا } — آمدند بشب
لیل الیل — شب بسیار تاریک
لیل و لیلاة — (واحد بمعنی جمع لیلة واحد آن مانند تمر و تمرة) - لیالی و لیایل ج — شب
البس لیل لیلا — بر چسبید بعض آن ببعض
لیل سوات — جوجه آن یا جوجه کروان
لیلة لیلاء — شب دراز سخت یا شب سخت تاریک از ماه یا شب سی ام ماه
لیلی الخمر — نشئه شراب و ظهور مستی آن
ام لیلی — شراب سیاه
لیل الیل و ملیل — شب تاریک
(الیم) — صلح و آشتی - همتای مرد در قامت و شکل و سرشت و خلقت
لیمون و لیمو — نوعی از مرکبات است که

قسم شیرین و ترش دارد

(لَانَ) لِینًا ولَیانًا ولِینَةً ـ ض نرم گردید
لَیِّن ولَیْن ص

اَلْیَنَهُ اِلیانًا
اَلَانَهُ اِلَانَةً
لَیَّنَهُ تَلیینًا
} نرم گردانید آنرا

لَایَنَهُ مُلَایَنَةً ولِیانًا نرمی کردند باهمدیگر
مُلَایَنَة ولِیان نرم شدن ـ نرمی کردن
تَلَیَّنَ الشَّیْءُ نرم گشت آن
تَلَیَّنَ لِفُلانٍ چاپلوسی کرد با او
اِسْتَلَانَ الشَّیْءَ نرم شمرد آنرا ـ نرم یافت آنرا
لَیَان فراخی و تازگی زندگی
یُقالُ هُوَ فی لَیانٍ مِنَ العَیْش
لین نرم
لَیِّن ـ لَیِّنُون واَلْیِناء ج نرم ضد خشن
یُقالُ رَجُلٌ هَیِّنٌ لَیِّنٌ مرد نرم و سست و فروهشته
لَیِّنَة (برای مرة بود) ـ بالش تکیه گاه
نرم
لِین نرمی ضد خشونت
لِینَة نرمی
لَیانَة ضد خشونت و درشتی

اَلْیَن ـ اَلَایِن ج بسیار نرم
مَلْیَنَة نرم جانب
مُلَیِّن ازادویه جات خلاف قابض
(اَلِینُوفَر) و نیلوفر قسمتی از گیاه بشکل
که در آبهای راکد
روئیده شود
و برای او ریشه
و ساق است
بطول عمق آب
وقتی مساوی با سطح آب گردید او رَا
و گلهایش پهن میشود
(لَاهَ) لَیْهًا ـ ض پوشیده شد و بلند گردید
تَأَلَّهَ پرستیدن
لَاه اصل لفظ الله است نزد سیبویه
اَلْاِلَهَة آفتاب بدانجهت که بلند گردد
لَاهُوت مشتق از لاه است
(لِیوَان) ایوان (کلمهٔ فارسی است)
(لِیاء) نوعی از حبوب مانند نخود بسیار
سفید ـ نوعی ماهی که از پوست آن
سپر نهایت محکم و نیکو سازند
لِیَاء ولَیَاء زمین دور از آب

م = ۴۰

(م) ۱ حرف برای دلالت بر جمع ذکور مانند (ذلکم) ۲ حرف قسم اختصاص بلفظ الله دارد مانند (مَا الله لأفعلن) - ۳ - اسم استفهام است بعد از حرف جر مانند (بِمَ وعلامَ)

(مَا) بدو قسم است حرفیه و اسمیه ۱- حرف نافیه است مانند (ما هذا بشرا) و زائده ست (فبما رحمة من الله) و کافه از عمل (کأنما یساقون الی الموت) و مصدریه (وضاقت علیهم الارض بما رحبت) و مصدریه ظرفیه (واوصانی بالصلوة والزکوة ما دمت حیا) واما ما اسمیه موصول و نکره موصوفه آید و اکثر برای غیر ذوی العقول استعمال شود و در ذوی العقول بندرت بعکس مَن

ه (مَأمَأَتِ) الشاة او الظبیة صدا کرد گوسفند یا آهو

مِأ مأ نوعی صدای گوسفند و آهو

(مَوَجَ) مؤوجة - ک شور و تلخ گردید آب

مأج احمق مضطرب - آب شور تلخ - بیکار و قتال - پراکندگی و اضطراب

(مَأدَ) النبات مأدا - م بالید و جنبید و سیراب گردید و روان گردید آب در آن

مأد بالیدن و جنبش شاخ نازک

امأد الری النبات نرم و نازک گردانید سیرابی گیاه را

امتاد الخیر نیکوئی ورزید - نیکوئی کسب کرد

مأد و یمؤود گیاه نرم و نازک - نرم و نازک از هر چیزی

رجل مأد و یمؤود مرد نازپرورده (مذکر و مؤنث یکسانست)

مئید نازک و نازپرورده

(مَأرَ) السقاء مأرا - م پر کرد مشک را

مأر بین القوم فا و انداخت میان ایشان - بر دشمنی برانگیخت ایشان را

مئر الجرح مأرا - ف تباه گردید زخم

مئر علیه دشمنی اندیشید براو

امتئر علیه دشمنی نمود و کینه گرفت براو

مأره مئارا و مماءرة مفاخرت کرد با او در کاری

مأره فی فعله برابری و مساوات نمود در کار با او

مأر بین القوم فتنه انگیخت و تباهی انداخت میان ایشان

تمأر تماؤرا فخر کرد و نازید

مئرة - مئر ج کینه و دشمنی - سخن چینی

مئر مفسد - فتنه انگیز

أمر مئر و مئیر کار دشوار و سخت

مئر مفسد و فتنه انگیز

(مَأسَ) علیه مأسا - م خشم گرفت براو

مأس بین القوم فتنه انگیخت بین مردم

مأس الدباغ الجلد مالید پوست را

مأست الناقة جمع آمد شیر در پستان شتر

مأس و مئس الجرح فراخ شد زخم

مأس آنکه التفات بموعظه کسی نکند و قبول قولی ننماید

مائس و مئوس سخن چین

ممآس تیزرو - سخن چین

(مَأشَ) عنه بکذا مأشا - م دور کرد آنرا

مأش المطر الارض شسته نمود باران زمین را

مطرمئبش ص

ه (مأص) شتران نیکو وسفید وبرگزیده

ه (مئط) ومئط افزون

(مئق) الصبی مأقا ومأقة - ت هکه زده شد گلوی کودک درگریستن

مئق الرجل گریست از شدت خشم

أماق در آمد بگریستن

إمتئاق بر افتادن گلوی کودک از گریستن - سخت وتند گردیدن خشم

مأق ومؤق ومؤق - آماق وآماق ومواق ومآق ج گوشه چشم متصل ببینی یا دنباله آن

مؤق ومؤق - آماق ج زمین پست کناره ها

مأق شدت گریه

مأقة حمیت. شدت خشم

مئق زود گریه

انا تئق وانت مئق مثال لمن لا یتفقان بل مختلف الطبع

مأقة بکه گریستن جستن گلو در وقت گریه و فراق

موافی - مأقی واحد اطراف چشمها که متصل بدماغ است

(مأل) الرجل مؤلة ومألة - م ف فربه وضخیم و سمین گردید مأل ومئال ص

یقال جاءه امر ما مأل له مألا بغفلت رسید کار که آماده نبود جهة آن وتمید است

مأل پناهگاه

مألة - مئال ج مرغزار - آسیا

متمئل دراز قامت از مردمان

(مألج) - مآلج ج کچه بنایان بشکل (معرب)

(مأن) الرجل مأنا رسید بر تهیگاه وناف او زد - پرهیز کرد از او وترسید

مأن القوم برداشت بار وقوت آنهارا

(وماینئی ما نهم یموؤهم) اجوف واویکے ذیل مون میں بتایا

(وما مأنت و مأنه) پروای آن نکردم یا خبر نداشتم از او یا نگرفتم ساز وبرگ اورا او نجستم - نکشیدم تعب جستجوی وبرا

وقولهم اتان مأنك واتاني شانك بکن کاری را که نیکو میتوانی کرد

مأن الشیء تمئنة آماده ومهیا کرد آنچیزرا

مأن فلانا اگاهانید اورا

مأن فی الامر ومأن اندیشید ونگریست درکار

تمأن الشیء تمأؤنا باز آمد آن

مأن - مؤن ج چوب یا آهن که زمین راشیار کنند

مأن ومأنة تهیگاه

مأنة - مأنات ومؤون ج (علی غیر قیاس) ناف و واطراف آن یا پیه پاره چسپیده درباطن پوست درونی

مئنة ومئنة علامت. نشانی

مؤنة ومؤنة - ج روزی - بار وگرانی - تعب وشدت

ممائنة ومئان با اندیشه وفکر کاری کردن

ممأنة (اسم مفعول) سزاوار

یقال هو ممأنة لکذا سزاوار است برای اینکار

(مأأ) السنور مؤاء - ن بانگ کرد گربه

مأأ الجلد مأوا کشید پوست را تا فراخ گرد

تمأی الجلد تمئیا فراخ شد پوست بکشیدن

تمأی الشر فاش وآشکار شد بدی و فتنه

مأوة - مأو ج زمین پست

مأو سختی

(مأی) الجلد فیه مأیا - م کشید پوست را تا فراخ گرد

مأی القوم رسانید قوم را بصد نفر

وپوستن خورش بانها ممیئون ص

مأی بینهم فسادانداخت بین ایشان

مأی فی الامر مبالغه کرد درکار وبغور نگریست

مأی الشجر شکوفه برآورد درخت وبرگ آورد

امأی القوم امآء گردیدند گروه صد - صد نفر گردانیدن

قدمای قد ما فی ومؤق فی طموق وما فی ومؤق و ما [illegible]

قوم (لازم و متعدی)
تمأی السقاءُ تمتّیاً فراخ شد پوست و دراز گردید
تمأی الشرُّ بینهم تباهی افتاد میان ایشان
امرأة مائنة زن سخن چین
مائة - مئات و مئون و مُئون ج صد
- و نسبت بآن مئوی
ماءیته مُمائاة باهم شرط کردیم برصد
(متّ) الدلوَ متّاً - ن کشید آنرا
متّ الحبل کشید آب از چاه بدون چرخ چاه
متّ لفلانٍ بقرابة پیوند خویشی کرد با او
متات ریسمان که بدان دلو کشند
ماتّة - موات ج پیوند - وسیلت
متّی نام پدر یونس پیغمبر است و هم یکی از اناجیل اربعه
تمتّی فی الحبل اعتماد کرد و زیر پای نهاد تا ببرد آنرا
تمتّی دراز شدن
(متاهُ) بالعصا متّاً - م بچوب دستی زد او را
متأ الحبل کشید ریسمان را و دراز نمود
ه (متوج) دور
(متح) الماءَ متحاً - ن م کشید آب را
متح الدلو و بها کشید دلو و آب بآن
متح فلاناً زد او را - بزمین زد او را
متح الشیءَ برکند آنرا
متح الشجرة برید درخت را
متح بها باد داد
متح بسلحه پلیدی انداخت
متح الجراد و متّح و امتّح ملخ دم بزمین فرو برد تا تخم نهند
متح النهارُ بلند شد روز
امتتح الشیءَ کند آنرا از بیخ
امتتاح برکشیدن - برآسودن شتر در سیر - بدست باد کردن
تمتّحت الابلُ برآسود شتر
متوح آب کشنده از چاه - چاهیکه بدست آب از آن کشند

عقبةٌ متوح پشته دور و دراز
مانح آب کشنده
لیلٌ متّاح شب دراز
فرسٌ متّاح اسب بسیار دراز
(متخت) الجرادة فی الارض دم بزمین فرو برد ملخ جهة تخم نهادن
متخ بسلحه ریغ زد
متخ فی الشیءِ استوار شد در آن و پائید
متخ بالسهم تیر انداخت
متخ فلاناً زد او را و دور ساخت
متخ الشیءَ بلند کرد آنرا و بلند برآمد
متخ المرأة جماع کرد زن را
امتاخ الشیءَ از جای برکند آنرا
عودٌ متّیخ چوب دراز و نرم
متّیخة چوب دستی - چوب پشم زدن باریک
(متد) بالمکان متوداً - ن مقیم گردید
(متر) الشیءَ متراً برید آنرا
متر الحبل کشید ریسمان را
متر بسلحه سرگین انداخت
متر المرأة جماع کرد زن را
تماتُر باهم کشیدن - پی درپی فرو ریخته شدن آتش از آتش زنه
امتّر الحبلُ (اصله امتتر قلبت التاء الاولی میما) دراز شد ریسمان
متر ج امتار اندازه معین که صد سانت است
ه (متز) بسلحه متزاً - ن پلیدی انداخت ریغ زد
(متس) الشیءَ متساً - ض جست آنرا بجهة برکندن
متس بلیغ . سرگین انداختن
(متش) عینه متشاً - ض کند شد بینائی او از گرما یا از گرسنگی امتش
صندکر متشاء ص مؤنث - مُتش ج

مَتَشَه مَتشاً بانگشت جدا کرد آنرا
مَتَشَ باصابعهٖ جمع کرد آنرا بانگشتان
مَتَشَ اخلافَ النّاقَة نرم نرم و آهسته دوشید
شتر را
مَتُش نقطهٔ سفید که بر ناخن زند - کندی
بینائی - بیماریست در چشم
اَمتَش آنکه بسختی مبیند
(مَتَعَ) بالشئ مَتعاً و مُتعَةً - م ربود آنرا
مَتَعَ الشئُ دراز شد آنچیز
مَتَعَ النهارُ بپایان رسید درازی روز
- بنهایت درازی رسید روز
مَتَعَ النَبیذُ بسیار سرخ شد شراب
مَتَعَ الرَجُل زیرک و نیکو گردید
مَتَعَ السَرابُ بلند گردید در اول روز
مَتَعَ الحَبلُ مَتعاً و مُتعاً سخت درشت و محکم گردید ریسمان
مَتَعَ بفُلانٍ دروغ گفت باو
مَتُعَ الرَجُل - ک نیکو و زیرک گردید
اَمتَعَهُ اللهُ بکذا باقی داشت و بانتهای کمال
رسانید اورا خدا
اَمتَعَ بمالِهٖ تمتع و لذت یافت از مالش
اِمتاع برخورداری دادن و یافتن
(لازم و متعدی)
مَتَّعَ الشئَ دراز کرد آنرا
مَتَّعَ اللهُ عُمرَهُ خداوند اورا طول عمر داد
مَتَّعَ المَرأةَ المُطَلَّقَة بمدت معین متعه داد و نزا بعد
طلاق
تَمتیع توشه دادن - دراز ساختن
- تعمیر کردن - باقی داشتن
- بانتهای کمال رسانیدن
چیزیرا
تَمَتَّعَ بکذا و استَمتَعَ انتفاع و لذت برد
تَمَتَّعَ بمالِهٖ و استَمتَعَ امرار معاش گذراند بآن و لذت برد
تَمَتُّع و اِستِمتاع عمره یا حج آوردن
مُتعَة و مِتعَة - مُتَع و مِتَع ج اسم است
متمتع را - زنی را بنکاح در
آوردن جهت تمتع چند روزه .
(فی الصحاح عن عمر مُتعتان کانتا محللتین فی
زمن رسول الله وانا احرمهما واعاقب علیهما)
- توشه اندک - شکار و طعام
مُتعَةُ الحَجّ باحج عمره آوردن
مُتعَةُ الطَلاق آنچه زنرا بعد از طلاق نفقه دهند
مُتعَة دلو - مشک - ریسمان دلو -
قوت روزانه
مَتاع - اَمتِعَة ج اَماتِع و اَماتیع ج ج کالا . اثاث
- سود و منفعت - سامان و هر
آنچه حوائج را برآورد (انما الحیوة
الدنیا الا متاع)
ماتِع دراز و نیکو از هر چیزی - بد از هر
چیزی - میزان افزون و فاضل -
ریسمان نیکو بافته و محکم - شراب
و سرکه سرخ و نیکو
رَجُلٌ ماتِع مردیکه صاحب خصال نیکو باشد
مُتُوع بنهایت بلندی رسیدن
(مَتَکَ) الشئَ مَتکاً - ن برید آنرا
ماتَکَه فی البَیع مُماتَکَةً مهر مهر فروخت
تَمَتَّکَ الشَراب جرعه جرعه نوشید
مَتک و مُتک و مُتُک بینی مگس یا نرمی آن - سر نره
یا سر نره هر چیزی - رگ پائین
سر نره یا پوست اطراف سر نره
بجانب باطن یا در سر نره یا رگ
اندرون نره در پائین سر آن -
- باقیمانده ختنه یا رگ آن
- ترنج و سوسن - گیاهیست
که شیره اش منجمد گردد
مَتکاء زن ختنه ناکرده - زنیکه هر دو
راهش یکی شده باشد
- زنیکه نتواند بول را نگهدارد
(مَتَلَ) الشئَ مَتلاً - ن جنبانید آنرا
(مَتُنَ) الرَجُلُ مَتانَةً - ک درشت اندام و
سخت گردید مَتن و مَتین ص

مَتَنَ بالمکان مُتُونًا - ن جای گرفت و اقامت کرد بدآنجا
مَتَنَ الرَّجُلُ سوگند خورد - رفت در زمین
مَتَنَ بِفُلانٍ همه روزه برد ویرا
مَتَنَ الشَّیْئَ کشید و برپشت زد آنرا
مَتَنَ الکَبْشَ مَتْنًا بیرون آورد تخمهای قوچ را
مَتَنَ بالسَّوْطِ زد او را بتازیانه
مَتَنَ المَرْأَةَ جماع کرد زن را
مَتَانَة (مصدر) درشت و بلند شدن زمین و استوار و محکم شدن آن
اِمْتَان برپشت کسی زدن
مَتَّنَ الشَّیْئَ درشت و استوار گردانید آنرا
مَتَّنَ الدَّلْوَ محکم گردانید دلو را
مَتَّنَ الخَیْمَةَ محکم کشید طنابهای خیمه را و بست میخها
مَتَّنَ الطَّعَامَ نیکو گردانید خوراک را
مَتَّنَ السِّقَاءَ خیک را بروغن مالی اصلاح نمود
مَاتَنَ فُلانًا درنگ و تاخیر نمود در وام - دور کرد بنهایت - مُمَاتَنَة ص
مَاتَنَهُ وفی الشِّعْر مشاعره کرد با او و غالب آمد بر وی
یُقالُ بَیْنَهُمَا مُمَاتَنَةٌ بین آندو معارضه است
مَاتَنَ الرَّجُلَ آورد برای دیگری مثل آنچه بیاورد برای او
تَمَاتَنَ الشَّاعِرَانِ فِی الشِّعْرِ معارضه و مشاعره نمودند باهم در شعر
مَتْن (مصدر) پشت (مذکر و مونث یکسان)
مَتْنُ الشَّیْئِ اصل آنچه که ظاهر شود از او و آنچه
مَتْنُ الأَرْضِ آنچه از زمین بلند و مستوی باشد
مَتْنُ الطَّرِیقِ میانه راه
مَتْنُ الکِتَابِ خلاف حاشیه و شرح
مَتْنُ اللُّغَةِ اصول و مفردات آن
یُقالُ سَارَ مَتْنَ النَّهَارِ سیر کرد درتمام روز
مَتْنَ الظَّهْرِ - مِتَان و مُتُون ج دو بلندی رگ پشت از دوجانب
مَتْنَة زمین درشت و بلند

مَتْنَةُ الظَّهْرِ دوطرف پشت و دو پهلو
مَتِین درشت و سخت - از اسماء خداوند است
یُقالُ حَبْلٌ مَتِینٌ ریسمان محکم
رَأْیٌ مَتِینٌ وفی رَأْیِهِ مَتَانَةٌ فکر استوار
مِتَان - مُتُن ج آنچه بین دوستون باشد
تَمْتِین و تِمْتَان - تَمَاتِین ج رشته و طناب خیمه
تَمْتِین بریسمان بخیه زدن خیمه را
مَاتِن مولف و مصنف کتاب بخلاف شارح
سَیْرٌ مُمَاتِنٌ / یُقالُ سَارَ سَیْرًا مُمَاتِنًا } راه دور رفتن شدید
(متو ت) الحَبْلَ مَتْوًا - ن دراز کشیدم ریسمان را
مَتَاهُ بالعَصَا زد او را با عصا
مَتَا فی الأَرْضِ دور و دراز سیر کرد در زمین و رفت
اَمْتَی اِمْتَاءً رفت بروش قبیح - دراز شد عمر او - افزون شد روزی او
تَمَتَّی دراز کشیدن پشت در کشیدن کمان
مَتَی اسم استفهام از زمان - اسم شرط که جزم میدهد دو فعل را مانند (مَتَی اَفْعَلْ تَفْعَلْ)
(متہ) مَتَهَا - ف گرفت راه باطل و گمراهی
مَتَهَ الدَّلْوَ مَتْهًا - م آب بدلو کشید از چاه
تَمَتُّه ستودن بتکلف کردن در ستایش خود - ستایش جستن بچیزیکه ندارد - محنت ورزیدن - خرامیدن بناز - مبالغه نمودن در چیزی - راز نهانی و گمراهی
تَمَاتَهَ عَنِ الشَّیْئِ دور شد از آن و غفلت ورزید
تَمَاتَهَ عَنِ القَوْمِ دور شد از گروه
(متی) الشَّیْئَ مَتْیًا - ن دراز کشید آنرا

مَتَی — براه دور و دراز سیر کردن

(مَتَّ) العَظْمُ مَتًّا ـ ن جاری شد آنچه در استخوان بود

مَتَّ السِّقاءُ — ترشح کرد و تراوید مشک

مَتَّ الرَّجُلُ — عرق و خوی کرد از فربهی

یُقالُ جاءَ (یَمُتُّ) — آمد در حال فربهی که همچون چربی بر پوست او مشاهده میشود

مَتَّ یَدَهُ — دست مالید بمندیل

مَتَّ سادِیَهُ — روغن مالید بر سبلت

مَتَّ الجُرْحَ — چرک و گوشت فاسد شده از زخم پاک کرد

نَبْتٌ مَتاتٌ — گیاه تر و تازه

(مَتَجَ) مَتْجًا ـ ن آمیخت و خورانید

مَتَجَ البِئْرَ — برون آورد آب با گل ولای چاه را

مَتَجَ بالعَطِیَّةِ — جوانمردی نمود در عطا

(مَتَدَ) بَیْنَ الحِجارَةِ مَتْدًا ـ ن پنهان شد میان سنگها و نگریست دشمن را و دیده بانی نمود برای قوم

مَتَدْتُهُ أَنَا — طلایه و دیده بان گردانیدم او را

مائِد — دیده بان

ه (مَتَطَ) مَتْطًا ـ ن بدست انداخت چیزی را بر زمین

ه (مَتَعَ) و مَتْعاء — رفتاریست زشت زنانرا

مَتْعاء — گفتار بد بوی ـ رفتاریست زشت زنانرا مانند رفتار گفتار

تَمَتُّع — رفتن گفتار

(مَثَلَ) فُلانًا مُثُولاً ـ ن مانند شد بچیزی

مَثَلَ القَمَرُ — طلوع و غروب کرد (از اضداد)

مَثَلَ الرَّجُلُ — بر زمین چسبید ـ از جای خود افتاد

مَثَّلَ التَّماثِیلَ — صورت تمثال بساخت

مَثَّلَ فُلانًا و بِهِ — عقوبت کرد و عبرت دیگران گردانید

مَثَلَ بِفُلانٍ مَثْلاً و مُثْلَةً — گوش و بینی او برید

مَثُلَ مَثالَةً ـ ک افضل و افزون گردید ـ گرامی شد

مَثَلَ مُثُولاً — بخدمت ایستاد

أَمْثَلَهُ الحاکِمُ فُلانًا و بِهِ — مثله کرد حاکم او را

مَثَّلَ الشَّیءَ لِفُلانٍ — نگاشت و تصویر بکرد شکل او

مَثَّلَ الحَدیثَ و بالحَدیثِ — واضح و بیان نمود خبر را بخبر دیگر

مَثَّلَهُ — عبرت دیگران گردانید و عقوبت کرد

تَمَثَّلَ بِهِ — قصاص گرفت از وی

تَمَثَّلَ الحَدیثَ و بالحَدیثِ — بیان کرد آنرا و روایت نمود

تَمَثَّلَ الشَّیءَ — تصور کرد آنرا

تَمَثَّلَ بِالشَّیءِ — بدان تمثل جست و ضرب المثل قرار داد آنرا

تَمَثُّل — خواندن بیتی را بعد از دیگری و حجت آوردن ـ پدید کردن ـ داستان زدن ـ بر مثال چیزی شدن

اِمْتَثَلَ المَثَلَ و بالمَثَلِ — بیان کرد آنرا و بگفت

اِمْتَثَلَ الأَمْرَ — فرمانبرداری کرد او را

اِمْتَثَلَ الشَّیءَ — مانند او کاری انجام داد

اِمْتَثَلَ الطَّریقَةَ — پی روی کرد راه او را

اِمْتَثَلَ مِنَ القاتِلِ — قصاص گرفت از او

تَماثَلَ الشَّیْئانِ — مانند یکدیگر شدند

تَماثَلَ العَلیلُ — به شد از بیماری

مِثْل و مَثَل ـ أَمْثال ج مانند ـ شبیه ـ بویژه وصف میشود بدان مذکر و مؤنث و تثنیه و جمع یُقالُ هُوَ و هِیَ و هُما و هُم و هُنَّ مِثْلُهُ

فُلانٌ مُسْتَراد لِمِثْلِهِ — مانند او خواسته میشود ـ بجل کرده میشود (مِثْلٌ مُماثِلٌ مبالغه است)

مَثَل ـ أَمْثال ج شبه و نظیر ـ مانند و همتا

- داستان - دلیل - حدیث
- صفت
(قوله تعالیٰ مَثَلُ الجَنَّةِ الَّتی وُعِدَ المُتَّقُونَ)
مُثْلَة (اسم مصدر) گوش و بینی بریدگی
مَثُلَة - مَثُولات و مَثُلات ج عقوبت - کاریکه بدان عبرت گیرند
مَثِیل مانند و افزون - بزرگ و فاضل و نیکو و برگزیده
مِثَال - اَمْثِلَة و مُثْل و مُثُل ج مانند - کالبد - اندازه و مقدار - قصاص - فرمان - صفت چیزی
ماثِل نشان سرای که اثرش باقی نباشد
ماثِلَة پایهٔ چراغ
اَمْثَل - اَماثِل و مُثُل ج افزون تر - شریف تر - به شده از بیماری
فُلانٌ اَمْثَلُ القَوْم او نزدیکتر از قوم است بخیر
وَهُم اَماثِلُهُم ایشان برگزیدگان قومند
هُوَ اَمْثَلُهُم طَرِیقَةً او شبیه تر از ایشان با اهل خود یا داناتر است از ایشان در قول بگمان خود
یُقالُ المَرِیضُ الیَوْمَ اَمْثَلُ امروز نیکوتر است حال بیمار
مُثْلیٰ مؤنث (یُقالُ الطَّرِیقَةُ المُثْلیٰ) راه اشبه بحق
اُمْثُولَة بیتی که بعد بیتی خوانده شود
تِمْثال - تَماثِیل ج صورت تصویر شده
(مَثْمَثَة) تراویدن و ترشح خیک آب - ترگردانیدن فتیله را بروغن - آمیختن و شورانیدن - جنبانیدن
مَثْمَثَة و مَثْمات غوطه دادن در آب
(مَثْن) مَثْناً - ن ض بر مثانه او زد
مَثَن بالأمر آشکار کرد خلاف آنرا
مَثِن فُلانٌ مَثْناً - ف آنکه نتواند بول را نگهداری کند (سلس البول)
اَمْثَن و مَثِن ص مذکر - مَثْناء ص مؤنث
مَثْن پاره گوشت میان فرج زنان

مَثانَة - مَثانات ج جای بول یا رحم
رَجُلٌ مَثِن مرد دردگین جای بول
اَمْثَن مرد یکه قطره قطره بول از وی بچکد
مَمْثُون مرد بر مثانه زده - دردگین جای بول
(مَجّ) الشَّرابَ مَجّاً - ن انداخت از دهن شراب را
مَجَّ الرِّیق انداخت آب دهان را
یُقالُ (هذا کَلامٌ تَمُجُّهُ الأَسْماع) این گفتاریست که گوش شنیدن آنرا ناخوش و کراهت دارد
اَمَجَّ العُود آب روان شد در چوب
اَمَجَّ الفَرَس برفتار آمد قبل از دویدن
اَمَجَّ الرَّجُل رفت در شهرها
مَجْمَجَ العِنَب رسیده گردید انگور
تَمَجْمَج عیب کردن خواست ترا
اَمْجَمَّ چکید - ترشح کرد
مَجّ ماش (دانهٔ معروف)
مُجّ نقطه های انگبین بر سنگ
مَجَج فروهشتگی کنج دهان - رسیدگی انگور
مُجُج مردان مست - زنبور عسل
مَجاج درخت کج شده - و شاخهای بریده از آن یا خوشهٔ خرمای خشک و کج گردیده
مُجاج و مُجاجَة آب دهان انداخته
مُجاج شیرهٔ هر چیزی - انگبین - دانهٔ ماش
مُجاجُ النَّحْل انگبین
مُجاجُ المُزْن باران
مُجاجُ العِنَب شراب
یُقالُ اَخْبَزُ مُجاجاً نان از ارزن پخته
مُجاجَةُ الشَّیْء عصارهٔ آنچیز
ماج آنکه دائما از دهانش لعاب روان باشد از پیری - احمق - مادهٔ شتر پر سال

مَجَج — سستی کنج دو طرف دهان از درون

مَجَّة — برای مزه بو داز ج مج

وَمَا بَقِيَ فِي الْإِنَاءِ إِلَّا مَجَّةٌ — نماند در ظرف مگر باندازه آب دهن یا آبی که از دهن اندازند

مُجَاجُ النَّحْلِ — زنبور انگبین - مروان ست

(مَجَح) مَجْحًا - م — بزرگ منشی کرد

مَجِحَتْ بِذِكْرِهِ مَجْحًا - ف — خرسند و شادمان شدم بیاد او

تَمَجَّح — بزرگ منشی کردن

مَجَّاج — متکبر

(مَجَدَهُ) مَجْدًا - ن — چیره شد براو در بزرگی

مَجَدَ الرَّاعِي الْإِبِلَ — علف داد و سیر کرد شتران را

مَجَدَتِ الْإِبِلُ مَجْدًا وَمُجُودًا — در چراگاه پرگیاه افتادند و به سیری رسیدند

مَاجِدَة ص - مَوَاجِد و مُجَّد و مُجُد ج

مَجُدَ مَجَادَةً - ک — بزرگوار و گرامی گردید

ماجد و مجید ص - أمجاد ج

مَجَّدَ وَأَمْجَدَ فُلَانًا — بزرگ داشت و ببزرگی وصف کرد

مَجَّدَهُ وَأَمْجَدَ الْعَطَاءَ — بسیار بخشید او را

يُقَالُ أَمْجَدَهُ ذَمًّا وَسَبًّا — بسیار دشنام و بدگوئی کرد او را

وَنَزَلُوا بِهِمْ فَأَمْجَدُوهُمْ قِرًى — بر آنان وارد شدند و ایشان از حیث میهمانی بزرگ داشتند واردین را

أَمْجَدَتِ الْإِبِلُ — در چراگاه پرگیاه افتادند و به سیری رسیدند

أَمْجَدَ وَمَجَّدَ الرَّاعِي الْإِبِلَ — علف داد و سیر کرد شتران را

أَمْجَدَتِ الْمَرْأَةُ — فرزند بزرگوار و گرامی آورد

تَمْجِيد — بزرگ کردن - ستودن - به بزرگی نسبت کردن - بسیار بخشیدن - سیر خوراندن شتران را با یک شکم پر و یا نیم سیر علف دادن

مَاجَدَهُ مِجَادًا وَمُمَاجَدَةً — بزرگی با او نبرد کرد

تَمَجَّدَ — بزرگ داشت

تَمَاجَدَ — باهم تفاخر کردند ببزرگی

(يُقَالُ تَمَاجَدُوا فِيمَا بَيْنَهُمْ)

اِسْتَمْجَدَ — افزونی خواست - افزونی گرفت

مَجْد - أَمْجَاد ج — بزرگی . بزرگواری . جوانمردی - زمین مرتفع و بلند

مَاجِد - مَاجِدَة مؤنث مَوَاجِد ج — بزرگوار - گرامی - بسیار جوانمرد و بخشنده - نیکوخوی جوانمرد

شَيْءٌ مَاجِد — چیز بسیار

أَمْجَد - أَمَاجِد ج — بسیار بسیار بزرگوار (اسم تفضیل)

مَجِيد — شریف . بزرگوار - گرامی قدر و منزلت - عالی مرتبه - بلند پایه - جوانمرد و شریف کردار

مَجِيدِي — سکه نقره عثمانی

(مَجَرَ) مَجَرًا - ن — تشنه گردید

مَجِرَ مِنَ الْمَاءِ مَجَرًا - ف — پر شد شکم او از آب و سیر نشد

مَجَرَتِ الشَّاةُ وَأَمْجَرَتْ — بزرگ شد بچه در شکم گوسفند پس ضعیف گردید و گران شد و قدرت بر برخاستن نداشت

مَاجَرَ مِجَارًا وَمُمَاجَرَةً وَأَمْجَرَ فِي الْبَيْعِ — افزون گرفت در خرید و فروش

مَجْر — بچه در شکم شتر و گوسفند - سود و ربا - عقل - بسیار از هر چیزی - لشکر عظیم - خرید و فروخت بچه در شکم گوسفند و شتر - شتر خریدن بچه شکم او - چیزی باختن و فروختن کشت سبز دانه نابسته یا کشت با خوشه نادرویده - خرمای تر بر درخت تخمین بخرمای خشک بیهوده - تشنه شدن

شاة مجرة — گوسفند لاغر و باریک استخوان
امجر — شکم بزرگ باریک اندام
مجار — دهانه شتر . پای بند شتر
مجاد — گوسفند معتاد که بچه در شکمش بزرگ شود
مجوره — بزرگ شدن بچه در شکم گوسفند . تشنگی
امرأة مجر - مماجر ج — زنیکه از گرانی بار شکم بر خاستن نتواند - زنیکه دو بچه در شکم دارد
سنة مجرة و مجرة — سالیکه در آن بچه در شکم بزرگ گردد
(مجسه) — مجوسی گردانید
تمجس — مجوسی شد
مجوس — مردی بود خرد گوش که مردم را بطریقه آتش پرستی دعوت کرد - و بعضی گویند همان زردشت است)
(ماجشون) نوعی کشتی - جامه رنگ کرده
ه رجل (ممجط) الخلق مرد فروهشته اندام
(مجع) مجاعة - م — بی باکی کرد
مجع مجعا و مجعة - م و امتجع و تمجع خرمای خشک باشیر خورد یا خرمای را خورد و بعد آن شیر نوشید
مجع مجعا - ک — نادان گردید
امجع الفصیل — بطرف شیر خورانید کره شتر را
ماجعة و مماجعة — باهم بی باکی نمودند و دشنام گفتند
تماجعا — بایکدیگر بیباکی نمودن و دشنام گفتن
مجع و مجعة و مجعة - مجعة مونث احمق . جاهل
مجعة و مجعة — احمق . نادان (مذکر و مونث یکسانست)
مجعة — زن بی شرم برهنه فرج
مجیع — نوعی طعام که با شیر و خرما ترتیب دهند - شیر که بعد خرما نوشند
مجاعة — پس مانده خرما - شیر باهم آمیخته
ماجعة — زن زناکار
مجاع — آنکه اکثر آ خرمای خشک باشیر خورد یا شیر بعد خرما نوشد

مجاع — آش رقیق
مجاع و مجاعة و مجاعة — بی شرم کم حیا
مجاعة و مجاعة — آنکه بی باکی را دوست دارد - مرد بسیار خرمای خشک باشیر خورنده یا شیر بعد خرما نوشنده
ولایزال یتمجع — پیوسته شیر مینوشد اندک اندک و بر آن خرما میخورد
(مجلت) یده مجلا و مجولا و مجلا - ن ف — پینه بست دست او از کار (خون مرده تولید شد زیر پوست)
مجلت الحافر — سم ستور بسنگ خورد و شوخ بست و آبله کرد
امجل العمل یده — پینه بست دست او از کار و آبله ناک کردن کار دست را (لازم و متعدی)
ماجل — آب پای کوه یا آب ته رودخانه
مجل — آب و خون مرده مین پوست و گوشت که از اثر کار تولید شود
مجلة - مجال و مجل ج — پوست نازک که در آن آب از اثر کار جمع شده (عامه عرب بقبوقه و عامه عجم پینه و تاول گویند)
(مجمج) الکتاب — بی نقطه و اعراب نوشت آنرا و تعمیه نمود
مجمج فی حدیثه — بیان خبر را نکرد و مجمل گفت
مجمج بفلان — کج کلامی کرد با وی - برگردانید از حالی بحالی
مجمجج — سرین لرزان
تمجمج — عیب کردن خواست - لرزید و جنبید
(مجن) مجونا - ن — سخت و درشت گردید
مجن مجونا و مجانة و مجنا — بیباک گردید و شوخ چشم شد ماجن ص مجان ج
تماجن — شوخی و مزاح کردند باهم
تمجن — بتکلف خود را بشوخی و مزاحی

واداشت

سپر

مجن

مجان رایگان - آب بسیار - فراخ - کافی از هر چیزی

یقال اخذه مجانا گرفت اورا بلا عوض

مماجن ماده شتر که نر بسیار بر جهد بر وی و بار نگیرد

منجنون و منجنین - مناجین ج دولاب یا چرخ دلو بزرگ که بر آن آب کشند - روزگار

طریق ممجن راه دور و دراز

(مح) الثوب محا و محا و محوحا - ض ن وامح کهنه گردید جامه

مح الاثر ناپدید شد اثر

امح الدار ناپدید شد آثار سرا

مح وماح جامهٔ کهنه

محح خالص از هر چیزی

مح ومحة زردهٔ تخم مرغ - یا هر چه که در میان تخم باشد

مماح گرسنگی

مماح زمین که گیاه شور در آن کم باشد

امح فربه

مماج بسیار دروغگوی - آنکه سخن دل خوش کند کسیرا

(محت) محاطة - ک سخت گردید

محت یومنا سخت گرم شد روز

محت محتا - م خشمناک کرد

محت - محوت ومحتاء ج سخت از هر چیزی - روز گرم - مرد خردمند یا تیز خاطر - خالص از هر چیز

(محج) الرجل محجا - م سرعت کرد

محج العود او اللحم بازکرد گوشت را

محج اللبن سر شیر بر آورد شیر

محج الجلد نرم و تابان کرد پوست را

محج الدلو جنبانید دلو را

محج الریح الارض برکند باد خاک را از زمین

محج المرئة جماع کرد زن را

محج الحبل مالید ریسمان را تا نرم گردد

محج الرجل دروغ گفت

ماجه مماجا و مماجحة دیر داشت وام آنرا و تاخیر کرد

محاج دروغگوی

(محاوه) در خور مذکور است - باز گشت داخل گوش

(محز) الجاریة محزا و محازا - م جماع کرد او را

محز (مصدر) مشت بر سینه زد

محز وبحز ومحز ولحز ومهز وبهز ولكز ووكز ووهز ولهز ولغز مترادفانند

ماحوز نوعی از شاهپرم (ریحان) است (در خریش گفته شد)

(محس) الجلد محسا - م بدست مالید پوست را و پیراست

امحس دباغ ماهر وزیرک

(محش) الجلد محشا - م پوست کند از گوشت

محش الطعام نیک خورد

محش السیل برکند سیل زمین را

محش وجهه بالسیف محشة مجروح کرد روی اورا بشمشیر

محش الحر او النار وامحش سوخت گرما و آتش پوست را

امتحش سوخته شد

امتحش القمر غروب کرد ماه

امتحش النار سوزانید آتش

محاش گروهیکه از قبائلی فرود آیند و نزد آتش باهم سوگند خورند و پیمان بندند

محاش اثاث و متاع خانه

محاش سوخته و بریان

ماحش مرد پر خوار که شکمش بزرگ گردد

-سوزنده

سَنَةٌ مُمْحِشَةٌ خشک سال که بسوزاند هر چیزرا

مُمْحِش سوزنده

(محص) الظَّبْيُ فِي عَدْوِهِ مَحْصًا - دوید آهو

مَحَصَ المَذْبُوحُ بِرِجْلِهِ پای برزد کشته

مَحَصَ بِفُلَانٍ الأَرْضَ پای بزمین کوبید

مَحَصَ فُلَانٌ مِنْ فُلَانٍ گریخت ازاو

مَحَصَ البَرْقُ درخشید برق

مَحَصَ الشَّيْءَ رها کرد از هر عیب

مَحَصَ الذَّهَبَ بِالنَّارِ بیرون آورد بسبب آتش آنچه غش در طلا بود

مَحَصَ الحَبْلَ کوشید در رفتن بآن

أَمْحَصَ مِنَ المَرَضِ به شد از بیماری

أَمْحَصَتِ الشَّمْسُ برآمد آفتاب از کسوف و روشن شد

أَمْحَصَهُ عَنْهُ وَمَحَّصَهُ دور داشت اورا از آن

مَحَّصَ الشَّيْءَ کم کرد آنرا

يُقَالُ مَحَّصَ اللهُ عَنْ فُلَانٍ ذُنُوبَهُ خداوند گناهان اورا بیامرزد

مَحَّصَ اللَّحْمَ پاکیزه نمود گوشت را از پی

مَحَّصَ الرَّجُلَ آزمود اورا

تَمَحَّصَ الظَّلَامُ تاریکی برطرف و پیدا شد روشنی

اِنْمَحَصَ الوَرَمُ فرونشست آماس

اِنْمَحَصَتِ الشَّمْسُ برآمد از کسوف و روشن شد

اِنْمَحَصَ فُلَانٌ مِنْ يَدِهِ در گذشت و فوت شد

اِمْتَحَصَ الظَّبْيُ سرعت کرد آهو در دویدن

فَرَسٌ مَحْصٌ اسب توانا و استوار اندام

حَبْلٌ مَحْصٌ ریسمان نرم و نسست شده

مَحِيص نیزه جلا داده - شتر استوار اندام

رَجُلٌ مَمْحُوصُ القَوَائِمِ مردیکه پایش از سستی و علتی پاک باشد - مرد توانا و استوار

أَمْحَص مردیکه قبول عذر نماید صادقا و کاذبا

الدَّوِيَّةُ المِحَاص دشت که در آن بکوشش تمام راه روند

فَرَسٌ مُمَحَّص اسب درشت اندام

(محض) مُحُوضَةً - ک خالص نسب گردید

مَحَضَ مَحْضًا - ف وامْتَحَضَ شیر خالص آشامید

مَحَضَ فُلَانًا الوُدَّ دوستی خالص کرد و خیرخواهی نمود

مَحَضَ الرَّجُلَ خورانید شیر خالص

أَمْحَضَ فُلَانًا الوُدَّ دوستی خالص کرد - راست و درست کرد سخن

اِمْحَاض صاحب شیر خالص شدن

اِسْتِمْحَاض شیر خالص خواستن

مَحْض - مِحَاض ج شیر خالص بی آب يُقَالُ عَرَبِيٌّ مَحْضٌ مساویست دراو مذکر و مؤنث و جمع

فِضَّةٌ مَحْضٌ سیم و نقره بدون مخلوط

مَحِض مرد آزمند و حریص - شیر خالص

مَاحِض صاحب شیر خالص

رَجُلٌ مَاحِضٌ مرد آزمند و حریص بشیر خالص

أُمْحُوضَة پند خالص از تهمت و غرض

رَجُلٌ مَمْحُوضُ النَّسَبِ مرد خالص گوهر

فِضَّةٌ مَمْحُوضَةٌ نقرهٔ خالص

(محط) الوَتَرَ مَحْطًا وَمَحَّطَ هموار کرد زه را بانگشتان

مَحَطَ وَمَحَّطَ السَّهْمَ نفوذ کرد تیر

اِمْتَحَطَ البَعِيرُ دوید شتر

اِمْتَحَطَ السَّيْفَ برکشید شمشیر از غلاف

اِمْتَحَطَ الرُّمْحَ برکشید نیزه را

مَحَط آب بینی

عَامٌ مَاحِطٌ سال کم باران

(محق) الشَّيْءَ مَحْقًا - م باطل و ناچیز گردانید. محو و پاک کرد آنرا

مَحَقَ اللهُ الشَّيْءَ کاهانید آنرا - برد برکت آنرا

مَحَقَ فُلَانًا هلاک کرد آنرا

مَحَقَ الحَرُّ الشَّيْءَ سوخت گرما آنرا

مُحِقَ الرَّجُلُ نزدیک بمرگ رسید

أَمْحَقَ المَالُ هلاک شد مال

أَمْحَقَ الرَّجُلُ نیستی افتاد در مال او

أَمْحَقَ القَمَرُ بمحاق رسید ماه

مُمْحَاص درخشان از برق و مانند آن - مَحوص - نیزه جلا داده - شتر استوار اندام

أَمْحَقَ اللهُ الشيءَ — ربود و برکت آنرا
مَحَقَ الشيءَ — پاک کرد و ناچیز گردانید آنرا
تَمَحَّقَ وانْمَحَقَ وامَّحَقَ وامْتَحَقَ — پاک شد و کاهید و ناچیز و نابود گردید
اِمْتَحَقَ الحَرُّ الشيءَ — سوخت گرما آنرا
اِمْتَحَقَ النباتُ — خشک شد و سوخت از شدت گرما
اِمْتَحَقَ الرجلُ — نزدیک بمرگ رسید
اِمْتَحَقَ الشيءُ — خیر و برکت آن زائل شد
اِمْحَقَ الهلالُ — به محاق در رسید هلال
مُمْحِق — درخت خرمای نزدیک بغرس شده
مَحْقَة — هلاکت
مَحاق ومُحاق ومِحاق — آخر ماه یا سه شب آخر ماه (که ماه بکلی ناپیدا باشد)
سِنانٌ مَحِيقٌ — پیکان باریک و تیز
یَوْمٌ ماحِقٌ — روز بسیار گرم
ماحِقُ الصَّیف — شدت گرمای تابستان
اَمْحَقَ المالُ — از میان رفت و نابود شد
مَمْحَقَة — باطل و محو شدن

(مَحَكَ) الرجلُ مَحْكاً ومَحَكاً - م ف وامْحَكَ وتَمَحَّكَ — فریاد زد و منازعه کرد در کلام
مَحِك وماحِك ومِمْحَكان ص
اَمْحَكَ الخصومُ فلاناً — خشمناک شد
ماحَكَ فلاناً مُماحَكَةً — باهم مخاصمه و دعوا کردند
تَماحَكَ الخصمان — باهم خصومت کردند
اِمْتَحَكَ الرجلُ — خشمگین شد و ستیزه و فریاد کرد
مِمْحَکان — مرد بدخوی فریاد زننده
مُتَمَحِّك — فریبنده - ستیزه کننده
رَجُلٌ مُتَمَحِّكٌ في الغَضَب — مرد خشمناک و فریاد زننده

(مَحَلَ) المکانُ مَحْلاً ومُحولاً ومَحالَةً - ن ف ک — خشک سالی رسید بآنجا و قحط زده شد
مَحَلَ بِهِ مَحْلاً ومَحالاً - ک ن — سعایت کرد برای او و رنج داد او را بسعایت
اَمْحَلَ المکانُ — خشک شد آنجا - ماحِل ومُمْحِل ص
اَمْحَلَ المَطَرُ — نیامد باران

اَمْحَلَ القومُ — رسید بایشان خشکسالی
اَمْحَلَ اللهُ الارضَ — خداوند آن زمین را قحطناک قرار داد
مَحَلَ فلاناً — نیرومند و توانا گردانید
ماحَلَه مُماحَلَةً ومِحالاً — زورآزمودند باهم تا ظاهر شود کدامین زورمندترند
مُماحَلَة ومِحال (مصدران) باهم دشمنی نمودن - باهم فریفتن و مکر کردن - بفریب خواستن جستن کاری را - پایان کاری نگریستن - خصومت کردن - دشمنی نمودن - هلاک کردن - بد اندیشه کردن
تَمَحَّلَ — مکر نمودن - فریفتن
تَمَحَّلَ لَهُ — تکلف نمود در حق او
تَماحَلَ القومُ — بایکدیگر مکر و فریب نمودند
تَماحَلَتْ بِهِمُ الدار — دور شد از آنان خانه
مَحْل - مُحول وامْحال ج مکر و حیله - بدی و سختی و تنگی - گرد و غبار - خشکسالی و نیامدن باران - گرسنگی شدید
اَرْضٌ مَحْلٌ ومَحْلَةٌ — زمین قحطناک
رَجُلٌ مَحْلٌ — مرد بی خیر و بی فائده
مَحِل — آنکه برافتد و دور گردد چندانکه درمانده گردد
ماحِلٌ — دشمن ستیزه کننده
یُقالُ رَأیْتُهُ ماحِلاً — ملاقات کردم او را لاغر و رنگ پریده
اَرْضٌ ماحِلٌ ومَحْلٌ ومَحْلَةٌ ومَحولٌ ومَحولَةٌ — زمین قحط رسیده
زَمانٌ ماحِلٌ — روزگار قحطی
مَحال — چرخ دلو بزرگ - نوعی زیور
مَحالَة - مَحال ج مُحُلٌ ج — چرخ دلو بزرگ - مهره پشت شتر - چوبیکه بر آن گلکاران قرار گیرند در وقت گلکاری
لا مَحالَة — لابد
مِحال — مکر و فریب - توانائی - رنج و

عذاب ـ دشمنی وانتقام ـ قوت وسختی وہلاکی

مَحُول — ساعی ونمام

مَحَّال — مکار ـ خدعہ کننده ـ شیطان

اَرْضٌ مُحِلٌ ومُمْحِلَةٌ — زمین قحط رسیده

مُتَمَاحِل — دراز مضطرب از شتر ومردم ـ خانہ دور از خانہا ـ مرد متغیر اندام

يُقَالُ رَجُلٌ مُتَمَاحِلٌ

فَلَاةٌ مُتَمَاحِلَةٌ — بیابان دور اطراف وبی پایان

فِتْنَةٌ مُتَمَاحِلَةٌ — فتنہ طولانی بدون آخر

اِنَّ مِنْ وَرَائِكُمْ اُمُورًا مُتَمَاحِلَةً (حديث)

اَرْضٌ مِمْحَالٌ — زمین قحط رسیده

مِمْحَلَةٌ — پوست بره شیرخواره که جای شیر باشد

مُمْحَلٌ — دراز کرده شده ـ شیر ترشی گرفته یا شیریکه بر شیر خفته ریزند وخورند وبگذارند ترش شود

(مَحَنَهُ) مَحْنًا ـ م — آگاہانید اورا وآزمود

مَحَنَهُ عِشْرِينَ سَوْطًا — زد اورا بیست تازیانه

مَحَنَ الفِضَّةَ — تصفیه کرد نقره را ببوته

مَحَنَ الثَّوْبَ — پوشید آنرا وکهنه نمود

مَحَنَ فُلَانًا — بخشید اورا چیزی

مَحَنَ البِئْرَ — پاک کرد چاه را وگل ولایش درآورد

مَحَنَ النَّاقَةَ — بکوشش انداخت شتر را

مَحَنَ الاَدِيمَ ومَحَنَ — نرم گردانید چرم را یا برکند پوستر ا

مَحَنَ المَرْأَةَ — جماع کرد زنرا

يُقَالُ مَا مَحَنَنِي — نداد مرا چیزی

اِمْتَحَنَ الشَّيْءَ — آزمود ونگریست آنرا

اِمْتَحَنَ القَوْلَ — تأمل کرد واندیشید بپایان کار را ـ روشن وگشاده کرد آنرا

مِحْنَةٌ ـ مِحَنٌ ج — آزمایش وبلا

مَحَنَ — نرم از هر چیزی یا درماندگی از همه ـ روز رفتن ـ بخشش

مَحُونَةٌ — آگاهانیدن ـ کم کردن

(مَحَا) الشَّيْءَ مَحْوًا ومَحْيًا ـ ن ف — پاک کرد اثر آنرا وزائل نمود مَمْحِيّ ومَمْحُوّ ص

يُقَالُ مَحَتِ الرِّيحُ السَّحَابَ والصُّبْحُ اللَّيْلَ زائل کرد باد ابر را وروشنی صبح شب را

مَحَا الشَّيْءُ مَحْوًا واِمَّحَى وامْتَحَى پاک گردید آنچیز (لازم ومتعدی)

تَمَحَّى تَمَحِّيًا مِنَ القَوْمِ — خواست از ایشان که زائل کنند از او

مَحْو — سیاهیکه در ماه دیده میشود

مَحْوَة — باران که دور کند خشکسالی را ونا پدید گرداند آنرا ـ ننگ وعار ـ ساعت (وبدون الف ولام یعنی نکره باشد) اسم است باد دبور یا شمال را) ـ نام باد شمال که ابر را محو کند

يُقَالُ تَرَكْتُ الاَرْضَ مَحْوَةً وَاحِدَةً — فراگرفت آنرا باران

هَبَّتْ مَحْوَةُ — وزید باد شمال که زائل کننده ابر است

مَاحِي — پیغمبر اکرم ص که بوسیله او زائل شد کفر

مِمْحَاة — دستمال چرک ومنی پاک کن

(مَحَاهُ) مَحْيًا ـ ض ف — پاک کرد نوشته ونقش وغیره را مَمْحِيّ ومَمْحُوّ اسم مفعول

اِنْمِحَاء — پاک گردیدن ـ سوده شدن

(مَخَجَ) الدَّلْوُ مَخْجًا ـ م — جنبانید دلو را در چاه تا پر گردد

مَخَجَ المَرْأَةَ — جماع کرد زنرا

تَمَخَّجَ وتَمَاخَجَ — جنبانید دلو را در چاه

تَمَخَّجَ المَاءَ — آب را جنبانید بدلو وغیره

(مَخَخَ) وتَمَخَّخَ وَامْتَخَّ — بیرون آورد مغز از استخوان

اَمَخَّ العَظْمُ — بامغز شد استخوان

اَمَخَّتِ الشَّاةُ — فربه گردید گوسفند

اَمَخَّتِ العُودُ — روان گردید آب در چوب

اَمَخَّتِ الزَّرْعُ — پر مغز شد دانه کشت

مُخّ ـ مِخَاخ ومِخَخَة ج — مغز استخوان ـ مغز سر ـ پیه چشم ـ خالص ومیانه هر چیزی (گاهی بدماغ هم مخ گویند)

يقال لا أرى لأمرك مخا — ندیدم در کار تو خیری

يقال هؤلاء مخ القوم و مخة — ایشان برگزیده و مختار گروهند

مخ — نرمی و فروهشتگی

مخاخة — مغز استخوان که بمکیدن در آید

عظم مخيخ - مخائخ ج — استخوان با مغز

شاة مخيخة — گوسفند فربه

ابل مخاخ — شتران برگزیده

امر ممخ — کار دراز و بزرگ

شاة ممخة — گوسفند فربه پر مغز استخوان

لسان ممخ — زبان گویا و قوی و فصیح

ه (مخد) (بفتح میم و خا) یاری گری

(مخرت) السفينة مخرا و مخورا - م — روان شد کشتی و شکافت آبرا یا پیش آمد باد و بانگ کرد

مخر السابح — آبرا بدو دست شکافت شناور

مخر الذئب الشاة — درید شکم گوسفند را

مخر البيت مخرا — بهترین اثاث خانه را گرفت

امتخر و تمخر و استمخر الريح — برابر باد ایستاد و پشت بسوی باد کرد

امتخر العظم — مغز از استخوان برآورد

امتخر الشيء — برگزید آنرا

بنات مخر — ابرهای بهاری سفید

مخرة — باد پائین یا باد و بوی کند دهان

مخرة و مخرة و مخرة — چیزی برگزیده

مخير — شراب آمیخته

ماخر - مواخر ج — کشتی که در راه صدا کند یا کشتی که بشکافد آبرا یا کشتی که در یک باد پیش آید و پس رود

ماخور - مواخر و مواخير ج — خرابات - خرابات نشین (معرب میخوار)

(مخرق) — دروغ گفت و خلاف گفت و تلبیس کرد و دروغ برباخت

ه (تمخس) — بسیار جنبیدن

ه (تمخش) — بسیار جنبیدن

(مخض) اللبن مخضا - ن ض م — کره و سر شیر برآورد از شیر و دوغ زد

لبن مخيض و ممخوض ص

مخض الشيء — جنبانید آنرا شدیدا

مخض الرأي — تدبر و تعقل کرد در عواقب کار تا اینکه آشکار شد برای او طرف رجحان

مخض بالدلو — جنبانید دلو را در آب چاه

مخض البئر بالدلو — کشید آب چاه را با جنبانیدن دلو

مخضت الحامل مخاضا و مخاضا - م ف — درد زائیدن گرفت زن یا نزدیک شد بزائیدن

ماخض - مخض و مواخض ج

امخض اللبن — بدوغ زدن رسید شیر

امخض الرجل — صاحب شتران نزدیک زادن شد

امخاض — در شیردان جنبیدن شیر

تمخض — درد زائیدن گرفتن زن و غیره

امتخض اللبن و تمخض — حرکت داد شیر را در ظرف شیردان

امتخض الولد و تمخض — جنبید بچه در شکم مادر

تمخضت السماء — آماده باریدن شد

تمخض الدهر بالفتنة — آشوب و فتنه در روزگار ظاهر شد

يقال تمخضت الليلة عن صباح سوئ — شب سپری شد و صبح کاذب طلوع کرد

استمخض اللبن — دیر سطبر شد شیر

استمخضت الحامل بولدها — درد زائیدن گرفت آبستن

مخاض — شتران آبستن یا ماده آنها - درد زائیدن - ماده شتران نر گذاشته در آنها

ابن مخاض — کره شتریکه بر مادرش نر رفته باشد

بنت مخاض و ابنة مخاض — کره شتریکه مادرش لاحق بشتران آبستن گردد

امخاض - اماخيض ج — شیر مادامیکه در شیردان باشد

مخض و مخضة - مماخض ج مشک شیر یا ظرفیکه در آن دوغ زنند

(مخط) الشیءَ مخطاً - ن کشید و دراز کرد آنرا

مخط الحمل به مخطاً و مخوطاً شتافت و سرعت کرد

مخط الرجل فی الارض رفت در زمین بسرعت

مخط الولد شبیه پدرش شد

مخط السیف کشید شمشیر را

مخط المخاط انداخت آب بینی را

مخط بیده زد او را بدست

مخط السهم گذشت تیر از نشانه - ماخط ص

امخط السهم گذرانید تیر از نشانه و از کمان (و یعدی بعن)

مخّط الولد خارج کرد آنچه در بینی بچه بود

تمخیط افشاندن

امتخط خارج کرد آب بینی از دماغ

امتخاط ربودن از دست - بیرون کشیدن چیزی - شمشیر برکشیدن

تمخط الرجل مضطرب و افتان و خیزان رفت - خارج کرد آب مخاط از بینی

مخط خاکستر - جامه کوتاه - سیر سریع

مخط - امخاط ج بزرگ جوانمرد

مخاط - امخطة ج آب بینی

مخاط الشیطان تار سفیدی چون آب بینی کشیده در وسط روز در هوا مقابل نور خورشید شبیه تار عنکبوت در نیمروز مشاهده شود در هوا یا آنچه نظر را پس از دیدن شمس عارض شود

مخاطی آبیکه بصفت مخاط باشد

مخطة یکمرتبه آب بینی انداختن

مخاطة و مخیط سپستان

ماخط آب و مشیمه که از بچه نوزاد جدا کنند

ه (مماخطة) برزور خوابانیدن ناده شتر را تا برجهد نر براو

گریزنده

ه (ماخل)

مخل - امخال و مخول ج آلتی است از آهن که بردار

سنگها را یا خرد کند

(مخمخة) خارج کرد مخ او را

(مخن) مخناً - ن گریست

مخن البئر کشید آب چاه را - بیرون آورد خاک آنرا

مخن العود پوست برکند چوب را

مخن مخوناً و مخناً دراز گشت - مخن و مخن ص مذکر - مخنة و مخنة ص مؤنث

مخن المرأة جماع کرد زن را

رجل مخن مرد دراز قامت

مخنة مؤنث مخن است پیشگاه فراخ سرای

طریق ممخن راه نیک پایمال شده چندان که نرم باشد

(مخی) الرجل عن الامر دور کرد او را از آن کار

امخی امخاءً و امخی امخاءً و تمخی و امتخی شکایت کرد - عذر خواست

تمخی العظم خارج کرد مغز استخوان را

تمخیت منه بیزار شدم از آن - کناره گزیدم

(مدّ) الشیءَ و بالشیءِ مدّاً - ن گسترد آنرا - کشید آنرا

مدّ الله عمره دراز گردانید خدا عمر او را

مدّ من الدواة سیاهی گرفت از دوات

مدّ النهر او البحر افزود آب جوی یا دریا

مدّ نظره الیه بلند نگریست بسوی او و امتداد داد

مدّ الارض کود داد زمین را تا قوت گیرد

مدّ الابل خورانید شتر را مدید

مدّ السراج بالسلیط ریخت در چراغ زیتون

مدّ فی السیر گذشت در رفتن

مدّ الرجل اعانت کرد او را و بفریادش رسید

مدّ النهار برآمد روز

مدّ الدواة مرکب سیاه ریخت بدوات

مدّ درنگ داشتن - یاری دادن - سرگین ناک کردن و کود دادن زمین - زینت دادن (و یعدی باللام)

مدّ القلم کشید قلم را در رفتارش

أمَدَّ الرَّجُلَ — یاری داد او را - بفریاد او رسید (یُقَالُ فِی الخَیرِ أمَدَّهُ وَفِی الشَّرِّ مَدَّهُ)

أمَدَّ الجُندَ — یاری داد لشکر را از غیر خود

أمَدَّ النَّهارُ — بلند شد و برآمد و روشنائی روز

أمَدَّ الدَّوَاةَ — سیاهی و آب دوات را زیاد کرد

أمَدَّ فی مشیته — تکبر کرد در راه رفتن

أمَدَّهُ اللهُ فِی الخَیر — بسیار زیاده گرد خداوند را و برکت را

أمَدَّ أجَلَهُ — طولانی کرد عمر او را و بتاخیر انداخت اجلش را

أمَدَّ فُلاناً بمالٍ — او را مال عطا نمود

أمَدَّ الکاتِبَ — بقلم سیاهی بخشید کاتب را

أمَدَّ البَعِیرَ — آشامید شتر را مدید

أمَدَّ الجُرحُ — زرد آب جمع شد در زخم

مَدَّ الشَّیءَ — پهن کرد آنرا و گسترد کشید آنرا

مادَّهُ ممادَّةً ومِداداً — کشانید آنرا بسوی جامه

مادَّهُ الثَّوبَ — کشیدند آنرا هر دو

تَمادَّا الثَّوبَ — دراز کشید و کشیده شد و پهن کرد

تَمَدَّدَ وامتَدَّ — کشیدند آنرا درمیان خود

تَمَدَّدُوا الشَّیءَ بَینَهُم — دراز شد راه برایشان

امتَدَّ بِهِمُ السَّیرُ — تکبر کرد در راه رفتن

امتَدَّ فی مشیته — نگریست بآنچیز

امتَدَّ إلَی الشَّیءِ — بلند شد روز

امتَدَّ النَّهارُ — کمک خواست از مردم

استَمَدَّ القَومُ الأمیرَ — سیاهی گرفت از دوات

استَمَدَّ مِنَ الدَّوَاةِ

مَدّ - مُدُود ج — سیل - برآمدگی روز - افزونی آب

(یُقَالُ قَدرُ مَدِّ البَصَرِ — اندازه منتهای نظر)

یُقَالُ أتَیتُهُ مَدَّ النَّهارِ ومَدَّ الضُّحی — آمدم او را روز بالا آمده

مَدُّ البَحرِ — ارتفاع آب وامتداد آن (خلاف الجزر)

مَدّ ومَدَّة — علامت مد (~) کشیدن بر الف

مَدَّة — یکبار کشیدن

مِدَّة — جراحت و چرک و زرد آب

مُدَّة - أمداد ومِداد ومِدَدَة ج — پیمانه ایست باندازه دو رطل نزد اهل عراق ویک ثلث رطل نزد اهل حجاز که تقریباً ۱/۲ ۱ لیتر میشود یا مقدار پری دو کف دست

سُبحانَ الله مِدادَ کَلِماتِهِ — یعنی بکثرت کلمات تنزیه مینمایم او را

یُقَالُ مُدُّ النَّبِیِّ صلی الله علیه و آله — چهار یک صاع است

مُدَّة - مُدَد ج — پایان روزگار و مکان - قسمتی از روزگار

مُدَّة ومَدَّة — سیاهی که بر قلم چسبد

مَدَد — کمک

مَدَدُ الجَیش — آنچه قوت دهند لشکر را از مال و سلاح و رجال

مَدِید - مُدُد ج — کشیده و دراز - گیاه وعلف - آنچه بر آن آرد یا کنجد یا جو ریخته بشتر خورانند

یُقَالُ رَجُلٌ مَدِیدُ القامَةِ — مرد کشیده قامت

مُدَیدَة (تصغیر مُدَّة است) — زمان کم و کوتاه

مِداد — سیاهی دوات - سرگین و روغن که بدان چراغ افروزند - اصل زیادت هر چیزی - مانند وراه وروش

مادَّة - مَوادّ ومادّات ج — افزونی - آنچه مرکب شود از او چیزی واصل هر چیز

مَوادُّ اللُّغَةِ — الفاظ آن

مَوادُّ العِلمِ — مباحث علوم

مادّی — نسبت بسوی ماده وقائلین به اینکه اصل هر چیز ماده است

مِدّان — آب بسیار شور

إمِدّان — آب سخت شور

أمِدَّة — ریسمان بافته - تار و پود جامه چون ببافتن گیرند

أُمدُود — عادت وخوی

مُمَدّ (مصدر میمی) — جای کشیدن چیزی

مُمتَد — از بحور شعر است

مَمدُود — بسیار کشیده و دراز - در علم صرف هر اسم معرب که آخرش همزه و ماقبل آن الف زائده باشد مانند صحراء

یُقالُ مالٌ مَمدُود — مال کثیر

طِرافٌ مُمَدَّد — خرگاه بطناب کشیده

ه (مُدَّج) — ماهی دریائی است که مشق نامند

(مدحه) مَدحًا و مِدحَةً - م — ستود آنرا به بهترین ثناء

مادَحَه — ستود آنرا

تَمَدَّح — افتخار کرد بآنچه که ندارد - تکلف نمودن در ستایش خود - ستودن - فراخ شدن زمین

تَمَدَّحَت خواصِرُ الماشیة — فراخ شد تهیگاه چهارپا

اِمتَدَح فلانًا — ستود آنرا

اِمتِداح و اِمَّدَح — فراخ و وسیع گردیدن زمین و تهیگاه

تَمادَحَ القَوم — یکدیگر را ستودند

مِدحَة - مِدَح ج — ستایش - آنچه بدان ستایند

مَدیح - مَدائِح ج
اُمدُوحَة - اَمادیح ج — ستایش و آنچه بدان ستایش کنند

تَمادُح — (ضد دشنام)

مُمَدَّح — بسیار ستوده

(مدخ) مَدخًا - م — بزرگ گشت

مَدَخ فلانًا — یاری داد او را

مادَخَه — یاری کرد او را در نیکی یا بدی

تَمَدَّخ — بزرگ منشی کرد و تکبر نمود

تَمَدَّخَت الاِبِلُ — پرگوشت و فربه شد شتر

تَمَدَّخَت النّاقَةُ — برفتار مار رفت شتر

تَمادَخَ عَلَیه و اِمتَدَخ — نافرمانی کرد بر او

تَمادَخ عَنه — سستی و کاهلی نمود - پس ماند از او

مَدخ — بزرگی - تمامه

رَجُلٌ مُدَّخٌ و مُتَمادِخ — مرد شتاب کار

مَدیخ و مِدِّیخ و مادِخ — بزرگ و ارجمند

(مَدَر) مَدَرَ المَکانَ مَدرًا - ن و مَدَّرَ — گل اندود کرد آنجا را

مَدَرَ الحَوض — سخت گرفت درزها و سوراخ حوض را بگل ساروج

مَدِرَ مَدَرًا - ف — بزرگ شکم گردید

تَمَدَّرَه — آلوده کرد آنرا

اِمتَدَرَ المَدَر — کلوخ را گرفت

مَدَر — کلوخ یا گل یا گل سخت که ریگ نباشد در آن - بزرگی شکم - قطعه از کلوخ

مَدَرَة - واحد

مَدَرَةُ الرَّجُل — خانه مرد

اَهلُ المَدَر — باشندگان ده

یُقالُ فُلانٌ سَیِّدُ مَدَرَتِه — او بزرگ شهر خود است

مَدَرَة — کلوخ - جائیست تنگ

مَدَرِیَّة — نیزه ها که سنانش استخوان باشد

حِجارَةٌ مِدارَة — سنگهای کلوخ (از اتباع است)

مَدَرِی — ساکن ریگزار یا کلوخ زار است

مادِر — دژو مایه ناکس

اَمدَر — ریغ زننده در جامه یا بسیار پلیدی اندازنده عاجز که حبس آنرا نتواند - مرد بی ختنه - تیره رنگ - مرد تهیگاه برآمده - مرد آلاینده پهلوی خود را به خاک - شکم بزرگ - کفتار تیره رنگ یا کفتار که براندامش آبله ها از سرگین باشد یا کفتار بزرگ شکم

مَدراء — زن بزرگ شکم - کفتار

بَنُو مَدراء — باشندگان شهر

مَکانٌ مَدیرٌ و مَمدُور — جای گل ناک

مَمدَرَة و مِمدَرَة — جائیکه از آن کلوخ گیرند - جای پرخاک خوب

اِبِلٌ مُمَدَّدٌ وَمُمَدَّدَةٌ مؤنث — شتر فربه

(مَدَسَ) الجلدَ مَدْسًا ـ ن مالید پوست را

(مَدِشَتْ) عَيْنُهُ مَدْشًا ـ ف تاریک شد و سیاهی فت چشم او از گرسنگی

مَدِشَتْ يَدُهُ — فروهشته شد لی دست و کم گوشت گردید اَمْدَش ص مذکر و مَدْشاء ص مؤنث ـ مُدْش ج

مَدَشَ مِنَ الطَّعامِ — کم خورد

مَدَشَ لِفُلانٍ مِنَ العَطا — کم داد آنرا بخشش

اَمْدَش ومَدَّشَ لِفُلانٍ — کم و اندک داد او را

اِمْتِداش — بمعنی گرفتن یا ربودن است

رَجُلٌ مُدّاشُ الیَدِ — مرد سست دست (دزد)

مَدْش — اندک از آنچه بخشش میکند

ما مَدَشَني — چیزے عطا نکرد مرا

مَدَش — سستی مبانی ـ سیاهی چشم از گرسنگی یا از گرمی ـ فروهشته و سست شدن دست ـ کم گوشت گردیدن ـ باریک گشتن یا چیت و چالاک گردیدن

اَمْدَش — مرد لاغر کم عضل

مَدْشَة — سبکی

(مَدْعَة) — نارجیل خالی از مغز

مَدَّعي — مرد متهم در نسب

مِیدَع — ماهی کوچک

(مَدَقَ) الصَّخرَةَ مَدْقًا ـ ن شکست سنگرا

ه (مِدْقَس) — ابریشم

ه (تَمَدَّلَ) بالمندیل — دستار بر سر پیچید

مَدْل — مرد فرومایه ـ شیر خفته

مِدْل — مرد باریک اندام کم گوشت

مِدْلاء — ریگستانیست

ه (مُدْلُوج) — بازو بند

(مَدَنَ) بالمکانِ مُدُونًا ـ ن پیوسته ماند آنجا (وهو فعل ممات)

مَدَّنَ المَدینَةَ — در آمد بشهر

مَدَّنَهُ المَدائِنَ — او را ثابت و مقیم گردانید بجائی

تَمْدین — شهر گردانیدن

تَمَدُّن — ناز پرورده شدن

تَمَدُّن — باخلاق شهرها در آمدن

مَدینَة ـ مَدائِن ومُدْن ومُدُن ج — شهر

مَدینَةُ الاِسلام — لقب شهر بغداد

مَدائِن — شهر بزرگ معروف نزدیک بغداد مرکز حکومت نوشیروان عادل منسوب بآن مَدائِني

مَدْیَن — شیر بیشه ـ بنده

مَیدان — دشت . مکان وسیع

مَدْیَن — نام شهریست

اِبنُ المَدینَة — دانای حقیقت کار و کنه آن ـ دلیل و هادی . راهنما

(مَدَهَهُ) مَدْهًا ـ م ستود آنرا مادِه ص مُدَّه ج

تَمَدَّهَ الرَّجُلَ — مدح کرد و ستود آنرا

(مادی) فلانًا مُماداةً — مهلت داد آنرا

يُقالُ فُلانٌ لا يُماديهِ اَحَدٌ — کسی با او همراه نمی شود

اَمْدىٰ فُلانًا اِمْداءً — مهلت داد آنرا

اَمْدَى الرَّجُلُ — پرسال شد ـ بسیار شیر آشامید

تَمادىٰ في غَيِّهِ — در گمراهیش فرو ماند

تَمادىٰ في الاَمرِ — رسید بغایت انکار

تَمادىٰ بنا السَّفَرُ — طول کشید و دراز شد سفر

مُدْي ـ اَمْداء ج — پیمانه ایست

مِدْيَة ومَدْيَة ومُدْيَة ـ مُدًى ومِدًى ومَدًى ومُدْيات ج — دشنه بشکل قبضه کمان

مُدْيَة ومَدىٰ ومِیداء — پایان و غایت چیزی

داري مِیداءُ دارِه — خانه من انتهای خانه او است

مَدَى البَصَر — منتهای نظر

(يُقالُ قِطعَةُ اَرضٍ قَدْرَ مَدَى البَصَرِ)

مَدْيٌ ـ اَمْدِیَة ج — آب که در حوض روان گردد

و مانده شود - حوضیکه اطراف
آن سنگ نگرفته باشد -
آب راهه چاه

امذحی العرب   بزرگ ترین و دورترین آنان در
در مرتبه و بزرگی

میذاء   پیشاپیش و مقابل

مماذاة و مذاء   پر کردن

متمادی   آنکه ستیزه کند و لجاجت نماید

(مذم)   در مذ مذکور است

(مذج) الشیئ مذجا - ض و تمذج   فراخ
گردید آنچیز

تمذج الاناء   پر گردید ظرف

تمذج البطیخ   رسیده شد خربوزه

(مذح) مذحا - ف بهم سائیدن دو ران
در رفتن یا شکاف بین دو سرین
- شکافته گردیدن تخمها

تمذح   نمکیدن - ورم کردن و برآمدن تهیگاه
از سیرابی

امذح   آنکه در راه رفتن هر دو رانش بهم ساید
- بدبوی

یقال ما امذح ریحه   چه بدبوی است آن

مذح   انگبین میان گل انار

(تمذخ) الرجل   با دو لب اندک اندک بنوشید
با کشیدن و جذب نفس

مذخ   انگبین میان گل انار

(مذرت) البیضة مذرا - ف   تباه شد تخم
مذرة   ص
(عامه میگویند مذرت فهی مذرة)

مذرت نفسه او معدته   تباه گشت و فاسد گردید

مذر الرجل   زیاد آمد و رفت میکند بجاجگاه

مذر الشیئ   پراکنده نمود آنرا

امذرت الدجاجة   تخم را فاسد گردانید مرغ

تمذر   پراکنده شد

تمذرت البیضة   تباه گردید تخم

تمذر اللبن و   برید و پاره پاره شد شیر

یقال تفرق القوم شذر مذر   پراکنده و
پریشان شدند (از اتباع است)

مذرة   تخم فاسد - زن پلید

امذر   بجاجگاه بسیار شونده

امرأة مذار   زن سخن چین

(مذرق) بیده   انداخت آنرا

(مذع) یمینا مذعا و مذعة - م سوگند
خورد

مذعت المیاه و   روان شد چشمه در سرکوهها

مذع لفلان   گفت بعض اخبار را و پنهان داشت
بعض دیگر

مذع الضرع مذعا   شیر دوشید نصف آنچه در پستان
بود

تمذع الشراب   آشامید جرعه جرعه اندک اندک

مذاع   دروغگوی - مرد بی وفا - آنکه
سر نهان ندارد - و حفظ عیب
کسی نکند - پیوسته گردنده
بجائی مقیم نشود

ظل مذاع   سایه ناپیوسته گردنده

(مذق) اللبن مذقا   آب آمیخت شیر را

مذق فلانا   آب داد اورا

مذق الود   خالص نکرد دوستی را -
آمیخت دوستی را با طمع

ماذق فلانا مماذقة و مذاقا   خالص نکرد با او
دوستی را

امتذق الشراب او اللبن و امذق   آمیخته شد
با آب

انمذاق   آمیخته گردیدن شیر با آب

لبن مذق و مذیق و ممذوق   شیر آمیخته با آب

رجل مذق   مرد ملول

مذاق   دوست با طمع غیر خالص

مماذق   دوست طمعکار

ه (تمذقر)   بر گردیدن آب

ممذقر   مرد آمیخته نسب - ماست
برید در ظرف پاره پاره نماید

جون حبل بند هموار گردد

اِمذِقراد — جدا و بریده شد شیر خفته - به آب آمیخته شدن شیر و خون

(مَذَل) بسرّه مَذلاً و مَذَلاً و مِذالاً - ن ف ک ستوه آمد از پنهانی سرتا اینکه فاش کرد آنرا

مَذَل نفسه بالشیءِ / و مَذِلت مَذالة } جوانمردی کرد با چیز

مَذِلت رِجلُه — بخواب شد پای او و سست گردید

مَذَل (مصدر) — فروهشتگی و سستی هرچه باشد

اِمذِلال — سست و فروهشته شدن - سستی اندام و غیر آن

رجلٌ مَذِلُ النفس / فلانٌ مَذِلُ الید } جوانمرد

مِذل — مرد جثه کوچک کم گوشت

مَذِل — مرد تنگدل - بستوه آمده و بی آرام - آشکار کننده راز کسی - آنکه خود را باز نتوان داشت - سست

ماذل — سست - آنکه بترک چیزی راضی باشد

مَذِیل — بسیار کوفته شده - بی قرار و سست - فاش کننده راز - نرم آهن

رِجالٌ مُذُلٌ — مردان بی آرام - آتشین درون

مَذّال — مرد بسیار مذی و سست

مُذلة — هسته خرما - نقطه ای که بر سنگ باشد

مِمذَل — مرد بی غیرت - بسیار خواب شده پای

(مَذمَذَ) الرجل — دروغ گفت

مَذماذ - مذماذة مؤنث — بسیار بانگ و فریاد کن

مَذمَذِی — زیرک خوش طبع

مِذمید — سخت دروغگوی

مَذید — دروغگوی

(مَذَی) الفرس مَذیاً - ض و مَذّی — بچراگاه گذاشت اسب را

مَذَی الرجل و اَمذَی — مذی آورد مرد

یُقال (کلّ ذکرٍ یمذی و کلّ انثی تقذی) یعنی در مردان آب را مذی گویند و در زن قذی

اَمذَی الفرس — بچراگاه گذاشت اسب را

یُقال اَمذِ بعنان فرسک — بگذار آنرا و ترک کن

اَمذَی الشراب — آمیخت شراب را با آب

اِمذاء — بی غیرتی مرد و زن جلبی کردن

ماذَی مُماذاةً و مِذاءً — ملاعبت و بازی کردن زن و مرد باهم که مذی آورد - نرمی و سستی کردن

مَذی و مَذِی — آب مرد که قبل از انزال منی خارج شود وقت ملاعبت

مَذی — آبیکه از دهانه کاریز و حوض خارج شود

مَذیة و مَذِیّة - مَذیات و مِذاء ج — زن

ماذِی — انگبین سفید - سلاح آهنی هرچه باشد

ماذِیّة — شراب آسان فروشونده - زره - زره یا سفید آن

مَذّاء — مرد بسیار مذی

(مَرّ) مَرّاً و مُروراً و مَمَرّاً - ن — رفت و گذشت

مَرّ به و علیه — گذشت براو

مَرّ البعیرَ مَرّاً — محکم بست شتر را بریسمان

مُرّ بفلانٍ مَرّاً و مَرّة — صفرا غالب آمد باو ممرور ص و

مَرّه مرارةً — تلخ گردانید آنرا و برزمین گسترد

اَمَرّ فلاناً بکذا — اورا به رفتن وا داشت

اَمَرّ الحبلَ — سخت تافت ریسمان را

یُقال (فلانٌ ذو النقض و الامرار) او صاحب حل و عقد است در امور

اَمَرّ الشیءُ — تلخ گردید

اَمَرّ الشیءَ — تلخ گردانید آنرا

اَمَرّه علی الجسر — گذرانید اورا بر پل

أَمَرَّهُ بِهِ برانگیخت او را بر آن

أَمَرَّ الْإِبِلَ دُش را گرفته گردانید چندان تا رام ساخت

يُقَالُ (مَا يُمِرُّ وَمَا يُحْلِي) نه ازاو ضرری و نه سودی است کسیرا

إِمْرَار تلخه ناک شدن گندم - سخن تلخ گفتن - کاویدن - پیچیدن بجسی تا برافکند او را

مَرَّرَ تَمْرِيرًا تلخ کرد

مَارَّ مِرَارًا وَمُمَارَّةً کشیده شد

مَارَّ الرَّجُلَ کاوید - در پیچید بر کسی تا افکند او را - گذشت و رفت

اِمْتَرَّ بِهِ وَعَلَيْهِ گذشت بر او

تَمَارَّ الْقَوْمُ گذشتند بعض آنها بعضی

تَمَارَّ مَا بَيْنَهُمْ خشم کردند بهمدیگر

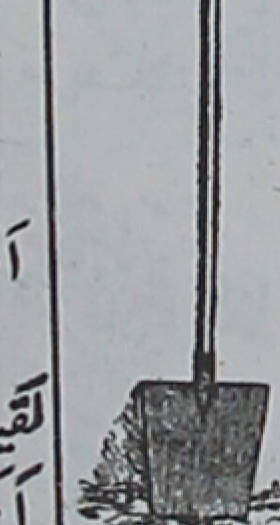
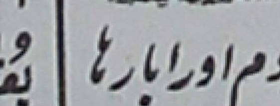
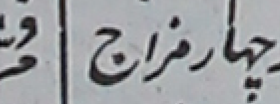
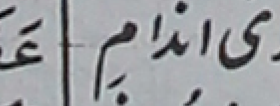
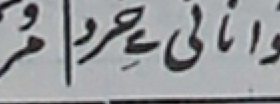
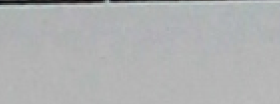
يُقَالُ (هُمَا يَتَمَارَّانِ) در پی اکشتی گرفتن و زمین زدن یکدیگرند

اِسْتَمَرَّ گذشت و رفت پیوسته بر یک روش - رفت و همیشگی کرد - توانا گردید در برداشتن چیزی - محکم و استوار شد

اِسْتَمَرَّ الرَّجُلُ استوار شد کار او و صلح کرد

اِسْتَمَرَّ الشَّيْءَ یافت آنرا تلخ

مَرّ ریسمان - بیل بشکل و کلند یا دسته آنها


مَرَّة - مَرّ و مِرَار و مِرَر و مُرُور و مَرَّات ج یکبار

يُقَالُ جِئْتُهُ مَرًّا أَوْ مَرَّيْنِ آمدم یکبار یا دو بار

يُقَالُ لَقِيتُهُ ذَاتَ مَرَّةٍ ملاقات کردم او را یکبار

لَقِيتُهُ ذَاتَ الْمِرَارِ ملاقات کردم او را بارها

مِرَّة - مِرَر و أَمْرَار ج صفرا که یکی از چهار مزاج بدنست - استواری اندام - اصالت - زهره - توانائی خرد - تیزی خاطر - تاه ریسمان

ذُو مِرَّة لقب جبرئیل ع

مُرّ - أَمْرَار ج تلخ - آب سیلان از درختیست منجمد میشود و شبیه بدرخت مغیلان بسیار تلخ نافعست جای گزیدگی کژدم را - دارو ئیست

مُرُّ الصَّحَارِي درخت حنظل

مُرَّة - مَرَائِر ج درختیست - تلخیل

يُقَالُ لَقِيتُ مِنْهُ الْمُرَّتَيْنِ دیدم ازاو سختیها و تلخیها

مُرَّيَان میوه درختیست

مُرِّيّ خوراکیست مانند آبکامه

أَبُو مُرَّة کنیه ابلیس

مَرِير وَمَرِيرَة عزیمت و آهنگ - ریسمان سخت تافته یا ریسمان دراز باریک

أَمْرٌ مَرِيرٌ کار محکم

رَجُلٌ مَرِير مرد صاحب عزم قوی

مَرِير - مَرَائِر ج خالی و فارغ از هر چیزی

مَرِيرَة تاه ریسمان - چیرگی - ارجمندی نفس - ریسمان محکم بافته یا دراز باریک - آهنگ و عزیمت

يُقَالُ اِسْتَمَرَّ مَرِيرَتُهُ استوار شد قوت بعد ضعف او

مَرَارَة زهره - تلخی

مُرَار - مُرَارَة واحد نوعی از درخت تلخ و آن از بهترین علفها است هرگاه شتر بخورد لبهای او برگردد و دندانها آشکار گردد

أَمَرّ تلخ تر - تلخ روده - سختی - کار بزرگ

لَقِيتُ مِنْهُ الْأَمَرَّيْنِ دیدم ازاو سختیها و تلخیها

أَمَرَّان درویشی - سخت پیری - صبر

يُقَالُ فُلَانٌ أَمَرُّ عَقْدًا مِنْهُ او محکم کارتراست ازاو

مُرَّان درخت بالیده - نیزه

عَقَبَةُ الْمُرَّان پشته بلند برآمده

مُرَيْرَاء دانه تلخه گندم که دور کنند آنرا

- دختر نازک اندام پر نشاط
ممادورة دختر نازنین و نرم و نازک اندام
- جنبان از نشاط - تلخه در گندم
ممر جای گذشتن - گذشتن
ممرور آنکه زردی و صفرا بر او غالب باشد
قربة ممرورة مشک پر
ممر آنکه شتر جوان سرکش را غافل ساخته
دمش بگیرد
سحر مستمر جادوئی سخت استوار یا باطل رونده
في يوم نحس مستمر (آیه) در روز سخت نحس یا روز
پیوسته بدی یا در روز تلخ یا در روز
گذرنده یا در روز چهارشنبه آخر ماه
بعيد المستمر مرد استوار در پیکار که بستوه نیاید
(مرأ) الطعام مراءة - ک ف م گوارا شد
يقال هنأني ومرأني گوارا شد مرا طعام
مرء الرجل مرءًا - ن خورد مرد - جماع کرد
مرء مرءًا - ف مانند زن شد بهیئة و یا کلاماً
مرئ الطعام خوش و گوارا یافت آنرا
مرؤ مروءة - ک صاحب مروت و مردمی شد
(ولك ان تشدد في مروة)
مرؤت الارض مراءة خوش هوا گردید آن زمین
أمرأ الطعام فلانًا گوارا گردید بر او طعام
تمرّأ بتکلف مردمی کردن
يقال فلان يتمرأ بنا مروت میطلبد بعیب و
نقصان ما
استمرأ الطعام خوش گوارا یافت طعام را
مرء ومُرء ومِرء - مرأن تثنيه - رجال ج من غير
لفظه (جاء مرؤن بسماها) و مؤنث
آن مرة و مرئة بترك همزة و نسبت
بآن مرئی است
مراءة گوارائی طعام
مرئ - امرئة و مرؤ ج گلوی سرخ مردم و گوسفند
مرئ مرد با مروت - مردمی
طعام مرئ طعام گوارنده
کلاء مرئ گیاه گوارنده

ارض مريئة زمین خوش هوا
امرؤ - امرأة مؤنث (بهمزه وصل و حرکت راء) انسان
• مرد
فتقول جاء امرؤ ورأيت امرءًا ومررت بامرئ
و جایز است ضم و فتح راء بهر حال
امرئة - نساء ونسوة ج (من غير لفظه) زن
طعام ممرئ طعام خوش گوارا
(مرت) الشيء مرتًا - ض نرم و تابان کرد آنرا
مرت الابل یکسوی کرد شتر آنرا
مرت - امرات ومروت وامادیت ج دشت
بی گیاه و علف
رجل مرت مردیکه برابر و ریش موی نباشد
مروت زمین پیوسته نم که علف نرویاند
مروتة (اسم مصدر) بی گیاهی زمین
مرمريت بلا و سختی
ارض ممروتة زمینی که از بسیاری نم علف
نرویاند
٥ (مرتج)
مرداسنگ
(مرث) الشيء مرثًا - ن نرم کرد آنرا
مرث الصبي خائید انگشتان را
مرث الصبي ثدي امه مکید پستان مادرش را کودک
مرث الرجل زد آنرا
مرث الدواء بالماء تر نهاد آنرا با آب
مرث التمر بيده خرما را با دست در آب فرو کرد
و تکان داد تا اینکه متفرق شد
مرث الودع - ن ض مکید مهره ماهی گوش را
مرثت الناقة السخلة مهربان نشد شتر بر بچه
بجهت بوی بد عرق آن
مرث مرثًا - ف بردبار گشت - شکیبا
گردید بر خصومت دشمنان
مرث و ممرث ص - ممارث ج دوم
مرث الثريد شکسته و ریز کرد ترید را
مرثت مرثانا مهربان ناشدن گوسفند بر
بره اش بسبب بوی بد عرق آن
- ریزه ریزه کردن و شکستن

(مَرِجَ) الأمرُ والعهد والأمانة مَرَجًا - ف مضطرب و فاسد شد کار و عهد و امانت و فا نشد

مَرِجَ الخاتمُ فی الإصبع — جنبید انگشتری در انگشت

مَرَجَ الدابّةَ — چهارپا را بچراگاه فرستاد

مَرَجَ الدابّةُ — چرا کردند چهارپایان

یُقال مَرَجَ لسانَه فی اعراض الناس — زبان بغیبت مردم گشاد

مَرَجَ الکذبَ — زبان بدروغ گشاد

مَرَجَ السلطانُ رعیّتَه — مردم را بحال فساد بگذاشت

مَرِجَ الأمرُ — فاسد و مضطرب گردید

مَرَجَ الشیءَ بالشیء — مخلوط کرد آنرا بآن

مَرَجَ البحرین یلتقیان (آیه) دو دریا بهم رسیدند

أمرَجَ الدابّةَ — گذاشت چهارپا را بچرا

أمرَجَ الشیءَ — مخلوط کرد آنرا

أمرَجَ العهدَ — وفا بعهد و پیمان نکرد

أمرَجَتِ الناقةُ — انداخت کره را پس از مشیمه شدن یا بسته شدن خون

مَرْج - مُرُوج ج — چراگاه

یومُ المَرْج — روز جنگ مروان لعنه الله

مارِج — شعله و زبانه آتش سخت بی دود

مَرّاج — آنکه خبر دروغ نسبت دهد به پیامبر و ائمه صلوات الله علیهم اجمعین

مَرْجان - مَرجانة واحد — نوعی مروارید ریزه - شاخهای درخت دریائی سرد و خشک بشکل — سبزه ایست دریائی



مَرِیج - أمرِجة ج — استخوان سفید میان شاخ

خُوطٌ مَریج — شاخ در آمده در شاخها

أمرٌ مَریج — کار دشوار

سهمٌ مَریج — تیر مضطرب

مِمْراج — مرد درهم آمیخته کار

ناقةٌ مِمراج — شتری که عادت بر بچه نارسیده انداختن دارد

ه (مُمَرجَل) - مَراجل ج نوعی جامه نگارین

(مَرِحَ) الزرعُ مَرَحًا - ف : برآمد سنبله آن

مَرِحَ السحابُ — باران بارید

مَرِحَت عینُه — تباه شد چشم او

مَرِحَ العینُ بمائها — جاری شد اشک چشم

مَرِحَ الرجلُ — نیک شادمان شد و خرامید باتبختر مَرِح ص - مَرحَی و مَراحَی ج

یُقال لا تَمرَح بعرضك

أمرَحَه — او را بشادمانی واداشت

أمرَحَ الکلأُ الفرسَ — شادمان گردانید اسب را

مَرَّحَ الجلدَ — روغن مالید پوست را

مَرَّحَ المزادةَ — پر کرد توشه دان را از آب تا سوراخهای آن گرفته شود

مَرَّحَ البُرَّ — پاک کرد گندم را از خاک بجاروب

مَرَّحَ الرجلُ — بجنگ رفت

مِراح — شادمانی - چیرگی

مَرحَی — کلمه ایست که وقت رسیدن تیر بر هدف گویند

مَرْحَیا — تیرانداز

مَرْح و مَرَح — سوراخ و درز توشه دان

مِرْحة — انبار مویز

مَرِح - مَرحَی و مَراحَی ج — شادمان - خرامنده و متکبر

مَرُوح — شادمان - نشاط آور

فرسٌ مَروح — اسب خوش خرام و شادمان

قوسٌ مَروح — کمان خوش تیر گذار

مِرِّیح - مِرّیحین ج — نیک شادمان - خرامنده

فرسٌ مِمرَح و مِمراح — اسب بسیار شادمان و خرامنده

مِمْراح — زمین زود گیاه روبانده - چشم پر اشک

مَرحان — شادی - شادمان - سستی و سختی - روانی اشک چشم

وتباهی آن

كَرْمٌ مُمْرِحٌ — درخت مو باد اریح بسته

تمراحة — بسیار شادان (يقال هو تلعابة تمراحة)

(مَرْحَبَ) فلانًا وبه — گفت با و مرحبا یعنی به جای وسیع وخوبی بدر آمدی

مَرْحَبَ الله فلانًا — اورا درسعه وکشایشی نازل گرداند

مَرْحَبَهُ — دعای به سعه وکشایش برایش کرد

(مَرَخَ) مَرْخًا - م — خوش طبعی کرد . مزاح نمود

مَرَخَ جَسَدَهُ — روغن مالید اندام اورا

مَرِخَ العرفج مرخًا - ف — دراز گردید وبرگ آن خوشبو شد

مَرَخَهُ — روغن مالید آنرا

مَرَخَ وَأَمْرَخَ العجين — رقیق وآب دار گردانید خمیر را

تَمَرَّخَ بالدُّهنِ — روغن مالی کرد

مَرْخ — درخت وچوب آتش زنه

مَرُوخ — روغن وغیرآن که بر اندام مالند

مَارِخ — روان

ماءٌ مارِخ — آب جاری

رَجُلٌ مارِخ — مرد روان کننده آب

مَرِخ ومِرِّيخ — مرد بسیار روغن مالنده بر اندام - درخت نرم ونازک

مِرِّيخ — مردار سنگ - احمق - تیر دراز چهار پر - نام ستاره معروف به بهرام ودلالت بر جنگ وخونریزی وظلم دارد

مُرَيْخ — کرک

مَرِيخ - أَمْرِخَة ج — شاخ کوچک درجنب شاخ بزرگ

ثَوْرٌ أَمْرَخ — گاو نرکه براو نقطه های سفید و سرخ باشد

مُرْخَة - مُرَخ ج — غوره خرما میان خلال یا غوره آن

مِرْخاء — ماده شتر تیز رو از شادمانی

٥ (اِمْرَخَدَّ) — نرم وفروهشته شدن چیزی

(مَرَدَ) مُرُودًا ومَرَادَةً ومُرُودَةً - ن ك سرکش گردید واز همه سبقت برد

مَرَدَ على الشيءِ — خوی گرفت برآن وهمیشگی ورزید

مَرَدَ الشيءَ — نرم وصیقلی کرد آنرا - برید آنرا

مَرَدَ فلانًا — طعن کرد در ناموس او

مَرَدَ الخبزَ — ترکرد نان را تا نرم شود

مَرَدَ الدابّة — سخت راند چهار پا را

مَرَدَ الملّاحُ السفينةَ — راند کشتی را بپارو

مَرَدَ الشيءَ في الماءِ — مالید آن را درآب

مَرَدَ الصبيّ ثدي أُمّه — مالید کودک پستان مادررا بدست

مَرِدَ الغلامُ مَرَدًا ومُرُودَةً - ف — بعد از امردی موی برآورد صورت ورنخ او

مَرِدَ الرَّجُلُ — ادامه داد بخوردن خرمای تر نهاده بشیر

مَرَّدَ الغصنَ تمريدًا وتمرادًا — دور کرد برگ را از درخت

مَرَّدَ البناءَ تمريدًا وتمرادًا — آراسته ودرخشان ساخت ساختمان را

مَرَّدَ البناء تِمرادًا — جهت کبوتران تمراد بساخت

تَمَرَّدَ — مدتی بی ریش ماند بعد ریش برآورد

تَمَرَّدَ — سرکشی کرد . استکبار نمود

مَرَاد ومُرَاد - مَرَادِيد ج — گردن

مُرْدِيّ - مَرَادِيّ ج — چوب وپارو که بدان کشتی رانند

مَارِد - مَرَدَة ومارِدون ومُرّاد ج — سرکش - درگذرنده

بِناءٌ مارِدٌ — ساختمان بلند

مَرِيد - مُرَداء ج — سرکش - درگذرنده - خرمای در شیر نهاده یا درآب تر نهاده

أَمْرَد — ساده وبی موی ریش

غُصنٌ أَمْرَد — شاخ بی برگ

فَرَسٌ أَمْرَد — اسبیکه اطراف سم او موی نباشد

مَرْد — میوه رسیده - میوه اراک تازه

مَرْداء - مَرادِي ج — دختر تابان رخسار - زنیکه بر زانو وفرج او موی نباشد - درخت بی برگ - ریگستان گسترده بی گیاه

مرید — سخت سرکش

مزاد — خانه کوچک جهة تخم نهادن در اندرون لانه کبوتران

بناء ممرّد — ساختمان بلند

متمرّد — سرکش - پیشی گیرنده

ه (مرداسنج) معرب مردارسنگ است

(مردقوش) مرزنگوش دارونیست - زعفران وبوی خوشی است مایل بسرخی وسیاهی - نرم گوش

ه (مردلة) نا استوار کردن کار را

(مرذ) الخبز مرذا - ن مالید نان را تا نرم گردد

(مرذه) مرذا - ن بدست پاره کرد وبرکند از خمیر

مرذ الرجل — عیب ناک کرد آنرا - زشت گردانید

مارذة ممارذة — ممارسه وعادت کرد بآن

امترذ عرضه — پنجه زد وعیب ناک کرد ناموس آنرا

امترذ شریکه — جدا کرد مال خود را از مال شریکش

امترذ من ماله مرذة ومرذة — پاره از مال او گرفت

مرذتان — دو برآمدگی بالای هر دو نرمه گوش

مرذة — پاره وقطعه

مرزة — مرغیست شبیه بعقاب که موش وخرگوش شکار کند بشکل

مرز — عیب ورشتی

رجل ممرز وممرز — مرد پست قامت

عرض مریز — ناموس عیب شده

(مرزبان) - مرازبة ج رئیس

مرزبة — ریاست

(مرزنجوش) گیاهیست مرزنگوش ومردقوش گویند

(مرس) الدواء مرسا - ن تر نهاد وسائید در آب وبمالید بدست تا حل شود اجزاء آن

مرس الصبی اصبعه — انگشت خود خائید کودک

مرس یده بالمندیل — پاک کرد دست را بدستار

مرس حبل البکرة — ریسمان بکره بیکطرف واقع شد (معنی بکرة در ب ک ر گفته شد)

مرست البکرة مرسا - ف ریسمان بکره بیکی از دو جانب افتاد ومیان چرخ ومحور آن در آویخت

مرس الرجل — در علاج کارها سخت کوشا است

مارس الامر ممارسة ومراسا — همیشگی ورزید وادامه داد کار را وسخت چسبید بدان

امرس حبل البکرة — بازگردانید ریسمان چرخ را بجای مجرایش

تمرس وامترس — سائیده شد

تمرس بالطیب — آلوده شد ببوی خوش

تمرس بالرجل — متعرض او شد ببدی

تمرس بالشیء — زد آنرا

امترس الخطباء والالسن فی الخصومة — درماند زبان خطیب در وقت پیکار

تمارس القوم — با هم جنگ وپیکار نمودند

مرس (مصدر) — سیر دائم

رجل مرس — مرد سخت چسبنده

مرس - امراس ج — روش - خوی - کار آزموده در جنگ - ریسمان چرخ وقتی که از مجرای خود بدر آید

رجل مرس — مردیکه در امور سخت ممارست نماید

مرسة - مرس ج - امراس جج — ریسمان

امراس المرکب — ریسمانها وطنابهای آن

مراس ومراسة — سختی وشدت

مریس — چیزیست لغزان وتابان - اشکنه - خرمائی در آب یا شیر نهاده تر شود

مروس — چرخ که ریسمان او از مجری افتاده باشد

مارستان — معرب بیمارستان

فحل مراس — نر سخت وشدید

لیلة مراسة — شب دراز ودشوار

مرمریس — بلا وسختی - لغزان وتابان از هر چیزی

(ه یقال هم علی مرس واحد ایشان بیک طریقند)

گردن دراز - درشت - زبیکه هیچ نرویاند

(مَرَشَ) وجهه مرشا - ن خراشیدروی اورا یاگرفت آنرا بسرانگشت یا نشگون گرفت

مَرَشَه رنجانید اورا بسخن

مَرَشَ الماءُ جاری گردد آب

اِمْتَرَشَ الشَّیءَ برکند آنرا و ربود

اِمْتَرَشَ لِعِیالِهِ بکسب ورزید برای عیال

اِمْتَرَشَ الشَّیءَ کشید و برآورد آنرا

مَرْش - اَمْرَاش و مُرُوش ج خراش زمین بسبب باران یا آنکه باندک باران روان گردد - دامنه کوه

اَمْرَش - مَرْشاء مؤنث سخت بد

مَرْشاء گزنده از هر حیوان - زمین پرگیاه

مَرَّاش بسیار کسب کننده

مُرَاشَة حق اندک

یُقالُ لِیْ عِنْدَهُ مُرَاشَةٌ برای من است نزد او حق کمی

مُرُوش خراشیدگیها

تَمْرِیش باران اندک

(مَرَصَ) الثَّدیَ و نحوهُ مَرْصًا - ن بانگشت درخست پستان و غیره را

مَرِصَ الرَّجُلُ مَرَصًا - ف پیشی گرفت

تَمَرَّصَ القِشْرُ عَنِ الشَّعیرِ رفت پوست از جو

تَمَرُّص پریدن - رفتن

مَرُوص شتر سریع رو

(مَرِضَ) مَرَضًا و مَرْضًا - ف بیمار شد - برگنده و مضطرب گردید - مَرِض و مَرِیض و مارِض ص

اَمْرَضَهُ و اِمْراضًا صاحب مال آفت رسیده شد - بصواب نزدیک شد در رأی - بیمار یافت اورا

اَمْرَضَ اللهُ فُلانًا بیمار گردانید اورا

مَرَّضَه پرستاری بیمار کرد

مَرَّضَ فِی الأَمرِ سستی کرد در کار و استوار نکرد آنرا

مَرَّضَ البُرَّ برباد داد گندم را

تَمَرَّضَ سست شد در کار

تَمارَضَ بیمار نمود خود را بدون علت

مَرَض و مَرْض - اَمْراض ج بیماری - تغییر مزاج پس از تندرستی

یُقالُ بِهِ مَرَضَةٌ شَدیدَةٌ برای اوست بیماری سخت

مَرِض بیمار

مَرِیض - مِراض و مَرْضَی و مَرَاضَی ج بیمار

مَرِیضَة سست حال

رِیحٌ مَرِیضَةٌ باد ضعیف

شَمْسٌ مَرِیضَةٌ آفتاب که صاف نباشد از ابر

اَرْضٌ مَرِیضَةٌ زمین سست حال - و تنگ شده با هش - زمین پر از جنگ و جدال

عَیْنٌ مَرِیضَةٌ چشم خمار

قَلْبٌ مَرِیضٌ کنایه از آنکه ناقص دین است

رَأْیٌ مَرِیضٌ آراء منحرف از صواب

مُرَاض بیماری میوه ها

مارِض بیمار

مِمْراض مرد سخت بیمار

(مَرَطَ) الشَّعرَ اوالرّیشَ مَرْطًا - ن و مَرَّطَ برکند موی را

مَرَطَ الشَّیءَ جمع آورد آنرا

مَرَطَ بِسَلْحِهِ انداخت سرگین پلیدی را

مَرَطَتِ المَرأَةُ بِوَلَدِها زایید زن بچه اش را

مَرَطَ الرَّجُلُ مَرْطًا و مُرُوطًا شتافت و سرعت کرد

مَرَطَ فُلانًا جادادورا، بخانه در آورد

مَرَطَ الثَّوبَ کوتاه ساخت آستین جامه را

مَرِطَ مَرَطًا - ف سبک اندام گردید - سبک ابرو - سبک ریش و چشم گشت

اَمْرَطَ الشَّعرُ برکنده شد موی

(اَمْرَضَ و تَمْرِیض : ۲۰۴)

أمرطت النخلة — غوره افکند درخت خرما
أمرطت الناقة — سرعت کرد ماده شتر
مارطة ممارطة — باهم برکندند موی را و خراشیدند
تمرط الشعر وامرط وانمرط — برکنده موی را — پی همدیگر افتاد موی
تمرط التهم — تیر خالی از پر شد
امترط الشئ — ربود آنرا یا جمع آورد
مرط - مروط ج — گلیم از پشم یا از ابریشم - هر جامه نادوخته
مرط - أمراط ومراط ج — تیر بی پر
سهم مریط - مراط ج — تیر بی پر
مریط — بین موی بند دست و پای چهارپا و سم آن
مریطان — دو رگ است در بدن
مراط — تیر بی پر
مراطة — موی افتاده از کندن یا از شانه کردن
أمرط - مرط ومرطة ج — سبک اندام - سبک ابرو - سبک ریش - سبک خشم از جریان آب و موی - گرگ بر کنده موی - دزد - تیر بی پر یا پر افتاده
شجرة مرطاء مونث — درخت بی برگ
مروط — سرعت رفتن و دویدن
فرس مرطی — اسب سریع
مرطی — نوعی از دویدن
مریطاء — میان ناف و زهار یا میان سینه و زهار یا پوستکی نازک میان آنها یا دو رگ است که وقت بانگ کردن بر آید و ورم کند - لب زیرین - موی زیر لب - آنچه اطراف ریش بچه باشد - بغل
مرطاوان — آنچه اطراف ریش بچه باشد
ممراط — درخت خرما که غوره افتادن عادت آن باشد - ماده شتر سریع رو
ممرط — درخت خرما غوره افتاده - ماده شتر شتاب رو

۵ (مرطلة) همیشگی ورزیدن بکاری یا در فساد - بگل و غیر آن آلودن - در پوستین مردم افتادن
مرطل فلانا بالطین او بالمطر — آلوده و تر شد او بگل یا بباران

(مرع) بالدهن مرعا - م — روغن مالید
مرع شعره — شانه کرد موی را
مرع المکان مرعا و مرعا و مراعة - ن ف ک — علفناک گردید و سبز شد
مرع الرجل — افتاد در سبزه زار
أمرع المکان — پرگیاه شد آنجا
أمرع رأسه — روغن بسیار مالید بر سر او
أمرع القوم — رفتند و یافتند علفزاری
إمراع — بفراخی آب و علف رسیدن - صاحب شتران بعلف زار رسیده شدن - فضله انداختن از ترس
أمرعت فانزل — بمقصد رسیدی پس فرود بیا
تمرع — شتافتن یا چراگاه جستن - جنبیدن بینی از خشم
انمرع فی البلاد — در زمین سیر کرد
مرع - أمرع وأمراع ج — چراگاه
مکان مرع — جای علفزار و سبز
رجل مرع — مرد چراگاه جوی
مرعة ومراع — پیه
مرعة ومرعة - مرع ومرعان ج — مرغیست شبیه دراج
مکان مریع - أمراع وأمرع ج — جای علفزار - چراگاه پر آب و علف
مادع — جای پرگیاه
أرض ممرعة - أمادیع ج — زمین فراخ و ارزان
ممراع — چراگاه فراخ آب و علف
ممادیع الأرض (لا واحد لها) — جاهای خوب و برگزیده

زمین

مُمرِغ علف زار

قومٌ مُمرِعون صاحب شتران بفراخی رسیده

(مرعز) ومِرعِزّی و مَرعَزّی و مِرعِزاء و مَرعِزاء موی نرمیکه زیر موی حیوان است - پشم نرم

(مرغ) الحیوانُ العشبَ مَرغًا - م گیاه تازه چرید

مَرَغَ فی العشب جای گرفت در گیاه و غلطید در آن

مَرَغَ البعیرُ کف انداخت شتر از دهان

مَرِغَ عِرضُه مَرَغًا - ف عیبناک کرد ناموس اورا

مَرَّغَه فی التراب تمریغًا و تمراغًا غلطانید اورا در خاک

مَرَّغَ رأسَه بسیار روغن مالید سر اورا

مادَغَه فریب و خدعه نمودند با یکدیگر

مادَغَه بالتراب ودرانجی ک جسبانید

أمرَغ خواب رفت و روان شد آب دهان - بسیار ناصواب گفت

أمرَغ العجین نرم و رقیق گردانید خمیر را

أمرَغ عِرضَه عیبناک کرد ناموس اورا

تمرَّغ فی التراب بخاک غلطید

تمرَّغ فی الأمر رفت و آمد کرد در کار و دودله شد

تمرَّغ علی فلانٍ درنگی کرد

تمرَّغ الحیوانُ از دهان او لعاب چکید

تمرَّغت السائمةُ طولانی کرد چریدن را در مرغزار

تمرَّغ الرجلُ برخود پیچید از درد - دور شد از بدی - رخشان ولغزان نمود اندام را - روغن مالید خود را

مَرَغ لعاب دهان - مرغزار یا برگیاه آن - روغن مالی - جمع آمدن پشکل گوسفند

شعرٌ مَمرَغ موی بسیار روغن پذیر

مَراغ غلطیدنگاه چهارپا

مَراغة جای غلطیدن چهارپا - ماده خرکه منع نکند نر را - شهری در آذربایجان

هو مَمراغةُ مالٍ او نیکو تیمار کننده شتر است

مادِغ احمق

أمرَغ - مرغاء مؤنث - مُرغ ج مرد آلوده بر ذائل

بِکارٌ مُمرَغ شتران جوانه کف انداز نده از دهان (لا واحد لها)

مِراغة غلطنده

مُمرَغة روده شبیه کیسه

مُتمرَّغ جای غلطیدن

(مرق) السهم مُروقًا - ن گذشت تیر از صید و از آن بدر رفت

مَرَقَ من الدین بیرون رفت از دین بگمراهی یا ببدعت

مَرَقَ القِدرَ مَرقًا - ض ن بسیار کرد شوربا در دیگ

مَرَقَ الجلدَ کند موی پوست را پس از آنکه بر آن سرگین با نمک پاشیده تا بد بوی و تباه نگردد

مَرَقَ بالرمح نیزه زد

مَرَقَ الطائرُ فضله انداخت

مَرِقَت البیضةُ مَرَقًا - ف تباه شد تخم مرغ

مَرِقَت النخلةُ وأمرَقَت ریخت میوه آن

أمرَقَ القِدرَ بسیار کرد شوربای آنرا

أمرَقَ الجلدُ هنگام کندن موی و پشم آن شد

إمراق اندام نهانی آشکار کردن - بسیار کردن شوربا - هنگام موی بر کنده شدن پوست را

مَرَّقَ آوازه غناء خواند

مَرَّقَ القِدرَ بسیار کرد شوربای آنرا

تمریق سرود فرومایگان گفتن

تمرَّقَ الشعرُ کنده شد موی

تمرَّقَ الثوبُ پذیرفت رنگ عصفر را

إنمرَقَ وامترَقَ السهمُ گذشت تیر از صید و در رفت از آن

إمترَقَ الشیءُ گذشت و نفوذ کرد بسرعت

إمْتَرَقَ السَّيْفَ مِنْ غِمْدِهِ کشید شمشیر را از غلاف

مَرَقٌ - أمْرَاقٌ و مُرُوقٌ ج پوست بوی گرفته - گوشتیکه در پوست باز گردیده مانده باشد - سرود فرومایگان - خار خوشه

یُقَالُ اَصَابَهُ ذٰلِکَ فِی مَرَقِکَ این مصیبت رسید باو از جرم تو یا بسبب تو

مَرِقٌ پشم بوی گرفته

مُرُقٌ گرگهای پشم ریخته

مَرَقٌ و مَرَقَةٌ شوربا

مُرَاقَةٌ موی و پشم برکنده از پوست - گیاه برکنده اندک برای چهارپایان

مَارِقٌ - مَارِقُونَ و مُرَّاقٌ ج از دین بدر رونده

مَارِقَةٌ گروه خوارج نهروان که از دین خارج شدند

مُرَیْقٌ و مُرَیِّقٌ گیاهیست که آنرا عصفر خوانند

مُمَرَّقٌ مخرج

مُمَرِّقٌ سرودگوی - حبابهای کره

مُتَمَرِّقٌ اسفربه شده گرفته

مُتَمَرَّقٌ رنگ گردیده بگیاه عصفر یا زعفران

لَحْمٌ مُمَرَّقٌ گوشت بسیار چرب

(مَرْمَرَ) خشم گرفت

مَرْمَرَ المَاءَ روان کرد آبرا بر زمین

تَمَرْمَرَ الرَّمْلُ جنبید ریگ

تَمَرْمَرَ الجِسْمُ لرزید جسم

تَمَرْمَرَ عَلیٰ أصْحَابِهِ امارت و بزرگی کرد بر ایشان

مَرْمَرٌ سنگیست معروف - نوعی از چادرهای زنان - انار پرآب بدون پیه - دختر نرم و نازک اندام - لرزان از هر چیزی

مَرْمَادٌ انار پرآب - دختر نرم و نازک اندام

مَرْمَادٌ و مَرْمَادَةٌ جنبنده از نشاط

مُرَامِرٌ نرم و نازک - جنبان - ناچیز و باطل

مَرْمَرَةٌ باران بسیار

(مَرْمَرِیس) نرم - سخت - پیش آمدی بزرگ - گردن دراز - بلا و سختی

مَرْمِیس کرگدن حیوانیست بشکل



(مَرِکَ) مرد ابنه زده

(مَرَنَ) مُرُونَةٌ و مُرُونًا و مَرَانَةً - ن نرم گردید باندکی سختی

مَرَنَ یَدُهُ عَلَی العَمَلِ
مَرَنَ وَجْهُهُ عَلَی الأَمْرِ
} سخت گردید دست و رویش بر کار

مَرَنَ عَلَی الشَّیْءِ مُرُونًا و مَرَانَةً خوی کرد و معتاد شد بر آنچیز

مَرَنَ الجِلْدَ مَرْنًا - ن نرم کرد پوست را

مَرَنَ فُلَانًا عَلیٰ عَدُوِّهِ گریخت از دشمن

مَرَنَ بِهِ الأَرْضَ بر زمین زد او را

مَرَّنَ وَجْهُهُ عَلَی الأَمْرِ سخت گردید روی او بر کار

تَمْرِینٌ نرم گردانیدن - بر زمین زدن - معتاد ساختن کسی را بچیزی

مَارَنَتِ النَّاقَةُ مِرَانًا آبستن نمود نماده شتر یا بسیار نر کشیده شد و آبستن نگردید مُمَادِن ص

تَمَرُّنٌ افزون شدن - افزون کردن - برکنار بودن - معتاد شدن بر چیزی

تَمَارَنَتِ النَّاقَةُ سیری شد شیر شتر

مَرْنٌ - أمْرَانٌ ج پوستین و جامه - چرم نرم - عطا - کناره و جانب - گیاهیست

مَرْنَا الأَنْفِ دو طرف بینی

مَرْنٌ حال و خوی - بانگ و پیکار

یُقَالُ هُمْ عَلیٰ مَرْنٍ وَاحِدٍ ایشان بر یکحال و اخلاق‌اند

مَرْنٌ دو چوب بسته در تنه درخت که

در آن باغبان خواب کند
مادِن — بینی یا سر آن یا نرمه بینی ـ نیزه نرم
مُرّان ـ مُرّانَة واحد — نیزه لرزان ـ درختیست
که از آن چوب نیزه سازند
اَمْرانُ الذِراع — پی دست و دوش
مَیْرُون — نزد نصاری روغن مقدسی است
که مسح میکند در بعض اسرار کنیسه
اِنّه لَمُمَرَّن الوجه — او سخت روی است
(مَرْوَة) ـ مَرْو ج — سنگیست سفید درخشان
آتش گیرانه یا سخت ترین سنگها
مَرْوَراة — بیابان و زمین که چیزی نرویاند
مَرْو — نوعی از ریاحین
یُقال قَرَعَ الدَّهرُ مَرْوَتَهُ — بلا و سختی نازل شد بروزگار
(مَرِهَت) عَیْنُهُ مَرَهًا ـ ف — بی سرمه شد چشم
یا تباه گردید یا سفید گشت
سرمه از اطراف چشم
اَمْرَه و مَرْهاء ص
مُرْهَة — سفیدی خالص ـ زمین پست
کو دال
رَجُلٌ مَرِهُ الفُؤاد — مرد بیمار دل
شَرابٌ اَمْرَه — شراب خالص
(مَرْهَمَ) الجُرْحَ — مرهم نهاد بر جراحت
مَرْهَم ـ مَراهِم ج — آنچه از دواجات نرم
سازند و بر زخم نهند
(مَرَی) النّاقةَ مَرْیًا ـ ض — بسود سر پستان او را
و مالید
مَرَی الشَّیْءَ — برآورد آنرا
مَرَی الدَّمَ — روان کرد خون را
مَرَی حَقَّهُ — منکر شد حق او را
مَرَی الرِّیحُ السَّحابَ — کشانید و جلب کرد باد ابر را
مَرَی الفَرَس — اسبی بر روی سه پای خود
ایستد و چهارمی را بزمین میساید
مَرَی فُلانًا مِائَةَ سَوْطٍ — زد او را صد تازیانه
مَرَی الفَرَسُ — بدست و پای ساید زمین را
یا پای کشان رفت از شکستگی
و لنگی یا با سه پای رفت و دیگری را
کشید بزمین
اَمْرَتِ النّاقةُ — بسیار شیر شد شتر
مارَی مِراءً و مُماراةً — جدال و پیکار نمود با او
تَمارَیا — خصومت نمودند با یکدیگر
اِمْتَرَی فِی الشَّیْءِ — بشک شد در آن چیز
اِمْتِراء — برآوردن چیز را
اِمْتَرَی و اسْتَمْرَی اللَّبَنَ — فشرد و دوشید شیر را
تَمَرَّی بِهِ — آراسته شد با آن
مِرْیَة و مُرْیَة — جدال و پیکار و خصومت ـ
شتر پر شیر ـ شک
ناقَةٌ مَرِیّ ـ مَرایا ج — شتر بسیار شیر یا ناقه بی بچه
که بدست ساییده دوشند او را
مَرایا — رگها که از شیر پر شود و ریزد
مادِیّ — گوساله سفید تابان بدن ـ گلیم
کوچک مخطط ـ شکار کننده
سنگخوار ـ شلوار نگارین
پشمی ـ جامه کهن تا سر سرین
مادِیّة — زن سفید درخشان تابان بدن
ـ گوساله ماده سفید رنگ ـ
گاو ماده یا بچه سفید تابان بدن
ناقَةٌ مُمْرِی — شتر بچه آب نر را در رحم جمع کرده
باشد
اَمْرٌ مُمِرٌّ — کار استوار
مُمْرِیَة — گاو ماده یا بچه سفید تابان رنگ
(مَزَّ) الرَّجُلُ مَزازَةً ـ ض — فاضل گردید
مَزَّ الشَّیْءُ — افزون گردید
مَزیز ص
مَزَّ الطَّعامُ — خوشمزه گردید
مَزَّ الشَّیْءَ مَزًّا ـ ن — مکید آنرا
مازَّ بَیْنَهُما مُمازَّةً — دوری انداخت بین آن دو
مَزَّزَهُ — او را صاحب فضل دیده
مَزَّزَهُ بِکَذا — برتری داد او را بر آن
تَمَزَّزَ الشَّرابَ — نوشید آنرا باد و لب اندک
اندک یا کشیدن و جذب نفس

تماتت بہ النیۃ — دور شد نیت وی

مز — سخت

یقال هذا امر مز — این کار سخت ومشکل است

مزۃ — یکبار مکیدن - می خوشمزہ

مز — اندازہ - افزونی

یقال لہ مز علیک — برای اوست افزونی بر تو

مز - مزۃ مؤنث — می خوش (آنچہ طعمش بین شیرین وترش باشد)

مز ومزاء ومزۃ — شراب ترش وشیرین

مزۃ — اندک

یقال ما بقی فی الاناء الا مزۃ — نیست باقی مگر کمی در ظرف

مزاز — افزونی بسیاری - آهستگی - زمان

مزیز — افزون - اندک وسخت

(عزیز مزیز از اتباع)

امز - مزاء مؤنث — سخت

مزازۃ — بسیاری

(مزج) الشراب بالماء مزجا - ن — آمیخت شراب را بآب

مزج القوم — بر یکدیگر افزولیدند وشوریدند

مازجۃ وممازجۃ — باہم مخالطت کردند ومفاخرہ نمود

مزج السنبل — زرد شد بعد از سبزی

مزج فلانا — عطا کرد اورا چیزی

تمازجا — مخالطت نمودند وآمیختند

امتزج بہ — آمیختہ شد بآن

مزج ومزج — عسل - آب کہ مخلوط بشراب شدہ

مزج ومزیج — بادام تلخ

مزاج الشراب — آنچہ بآن آمیزند شراب را

مزاج البدن — آنچہ بدان اندام سرشتہ شدہ از طبایع

مزاج - امزجۃ ج — مادہ شتر - نام موضعی است

موزج - موازجۃ ج — موزہ (معربست)

رجل مزاج — مردیکہ بریک اخلاق نباشد

(مزح) مزحا ومزاحۃ ومزاحا - م — خوش طبعی ومسخرگی نمود

مزح السنبل — رنگ گرفت آن وبار آورد

مازحۃ وممازحۃ ومزاحا — مسخرگی وخوش طبعی نمود با کسی

تمازح — باہم خوش طبعی ومزاح کردن

تمزح بہ — خوشحال شد بآن

مزح — خوشہ - سنبل

مزاح ومزاحۃ — خوش طبعی - مسخرگی

مزاح — بسیار مسخرگی کن

مزح — مردیکہ خوش طبعی کنند

(مزد) — سرما - نوعی جماع

یقال ما رأیناہ مزدا فی هذا العام — ندیدیم امسال سرما را

(مزر) من اللبن مزرا - ن — آشامید اندک اندک

مزر اللبن — آشامید شیر را جہت چشیدن

مزر القربۃ — پر کرد مشک را

مزر مزارۃ - ک — زیرک وسخت دل وناقد در امور گردید

مزر تمزیرا — پر کرد مشک را

تمزر النبیذ — نوشید شراب اندکی با بہ یکبار نوشید

تمزر — باقی شیر دوشیدن

مزر — مرد خوش طبع زیرک

مزر — احمق - اصل ہر چیزی - شراب جو وارزن

ہو کریم المزر — او کریم الاصل ونژاد نیکو است

مزیر - امازر ج — مرد خوش طبع زیرک - سخت دل وناقد در امور

ہو من امازر الناس — او از افاضل مردم است

مزرۃ — یکبار مکیدن

(مزع) الظبی مزعا - م — سرعت کرد آهو یا نرم دوید

مزع البعیر مزعا ومزعۃ — بسرعت رفت شتر

مزع القطن ومزع — حلاجی کرد پنبہ را

مزع الشئ — پراکندہ وجدا نمود آنچیز را

تمزع — منقطع شد از خشم

تمزعوا الشئ بینہم — پارہ پارہ کردند از بین خود

مُزْعَة - مِزَع ج پاره از پرو پنبه
مُزْعَة و مِزْعَة پاره گوشت - جرعهٔ آب - باقیمانده چوب یا پاره از پیه
مُزَاعَة ریزه و شکسته چیزی
مِزَاع خارپشت
مِزْعِی سخن چین
فرسٌ مُمْزِع اسب سریع
(مَزَق) الثوبَ مَزْقًا و مَزْقَةً - ض ن پاره کرد جامه را و درید
مَزَقَ عِرْضَهُمْ طعن نمود و عیب کرد ناموس آنها را
- مَزِق ص - مَزِقُون ج
مَزَقَ الطائرُ سرگین انداخت
مَزَّقَ الثوبَ بسیار درید و پاره کرد جامه را
یُقالُ مَزَّقَهُمُ اللهُ کُلَّ مُمَزَّق پراکنده کند خدا ایشان را
تَمَزَّقَ پاره گردیدن جامه
تَمَزَّقَ القومُ پراکنده گردید گروه
اِمَّزَقَ پاره گردید
مُزَقَة مرغیست کوچک
مِزَق - مِزْقَة واحد پاره های جامه دریده
ثَوْبٌ مِزَقٌ و مَزِقٌ و مَزِیقٌ جامهٔ پاره
ناقَةٌ مِزَاق ماده شتر تیز رو
(مَزْمَزَه)
مَزْمَزَ جنبانید او را
تَمَزْمَزَ جنبید
تَمَزْمَزَ للقیام مهیا شد برای ایستادن یا برخاست
(مَزَن) مَزْنًا و مُزُونًا - ن گذشت باراده خود و رفت
مَزَنَ وجهُهُ روشن گردید روی او
مَزَنَ مِنَ العدوِّ گریخت و فرار کرد
مَزَنَ القِرْبَةَ و مَزَّنَ پرکرد مشک را
مَزَّنَ فلانًا ستود او را و او را صاحب منصبی
تَمَزَّنَ رفت و بر سر خود گذشت
تَمَزَّنَ علی القوم افزونی و سخاوت کرد بر ایشان
تَمَزَّنَ علی الأمر مداومت کرد بر آن
مُزْن ابر یا ابر سفید یا پر آب آن - باران

مِنْهُ حُبُّ المُزْن
مُزْنَة باران - ابر سفید
اِبْنُ مُزْنَة ماه نو
مَزْن عادت و خوی - روش و حال
یُقالُ مازالَ علی هذا المَزْن همیشه بر این عادت و روش است
یومُ مَزْن روز گریختن از دشمن
مازِن تخم مور
مُزَیْنَة قبیله ایست و نسبت بایشان مُزَنِی
(مَزَه) مَزْهًا - ف خوش طبعی و مزاح کرد
مُمازَهَة با یکدیگر مزاح و شوخی کردند
ه (اِمْزَهَلَّ) گشاده گردید و برطرف شدن ابر از هوا - گداخته و آب شدن برف (مقلوب از مهلال)
(مَزَا) مَزْوًا - ن تکبر کرد
مَزَّاه تَمْزِیَةً افزونی کرد او را و بستود
تَمازی القومُ فضیلت یافتند بهمدیگر
مَزْوٌ و مَزِیَّةٌ - مَزَایا ج / مازِیَة - مازِیات ج: افزونی و فضیلت از علم و کرم و شجاعت و آنچه بالامتیاز انسان بچیزها
(مَزِی) مَزْیًا - ض بزرگ منشی نمود
مَزَّی تَمْزِیَةً ستود و مدح کرد
قَعَدَ عَنِّی مُتَمازِیًا دور نشست و از من روی گرداند
مُزَاة مردان سرکش و سخت بی رحم
مَزِی مرد خوش طبع و زیرک
مازِی مخالف و دور
مازِیَة - مازِیات ج / مَزِیَّة - مَزَایا ج: افزونی از علم یا کرم یا شجاعت و غیره از آنچه مابه الامتیاز انسان و چیز دیگر است
(مَسّ) الشیءَ مَسًّا و مَسِیسًا و مِسِّیسَی - ف ن مسح کرد و سود آنرا
مَسَّ المریضَ او الکِبَرُ فلانًا بیماری یا پیری فرا رسید او را
مَسَّتْ الحاجةُ إلیه نیاز بسوی آن کشاند
مَسَّهُ الشیطانُ بِنُصْبٍ او عَذابٍ رنج و عذاب رسانید باو شیطان

يقال مَسّتْ بِكَ رَحِمُ فُلانٍ قرابت او با تو نزديك است
مُسَّ - ل ديوانه گرديد
مَمسُوس ص
ماسّه مُماسّةً ومِساساً جماع كرد اورا
أَمَسّه الشيءَ اورا مس كرد آن وا داشت
يُقالُ أَمَسَّ وَجْهَهُ الماءَ آب بصورتش زد
أَمَسَّ بَدَنَهُ الطِّيبَ خوشبو گردانيد خود را
تَماسَّ الشيئانِ مسح نمودند يكى ديگر را
تَماسّ (ومنه قوله من قبل ان يتماسّا) جماع كردن
حاجةٌ ماسّةٌ تقاضاى مهم - حاجت سخت
يُقالُ بينهم رَحِمٌ ماسّةٌ بين ايشان خويشى نزديك است
مَساسِ ومِساسِ مالش (اسم فعل بمعنى امر)
لامِساسِ (مبنى بر كسر) مسح نميكند
مَسُوس من الماء آبيكه دست رس باشد و تشنه سيراب شود مين شور و شيرين - هرچه فرو نشاند سورش تشنگى را - آب صاف شيرين
مِسّ مس و نيز بعربى نحاس گويند
مَسّ ديوانگى - مالش
منه ذُوقُوا مَسَّ سَقَر (آيه) بچشيد عذاب نخستين دوزخ راكه برسد شما را
وَجَدَ مَسَّ الحُمّى حالت اوليه تب رسيد اورا
أَمَسّ (اسم تفضيل)
(يُقالُ هُوَ أَمَسُّ مِن ذاك بكذا)
مَسِيسُ الحاجة جائى كه حاجت بسوى آن كشاند
مَسّاس بسيار سخت مسح كننده
مَمسُوس ديوانه
مُماسّة جماع كردن
(مَسَأ) مَسْئاً ومُسُوءاً - م بيباك گرديد
مَسَأَ الماشى درنگ كرد در رفتار
مَسَأَ الحقَّ پس و عقب انداخت حق كسيرا
مَسَأَ الطريقَ ميانه راه رفت
مَسَأَ على الشيء هميشگى و ادامه داد بر آن

مَسَأَ الرَّجُلَ بالقول زمى كرد و در سخن با او - فريفت اورا
مَسَأَ بينهم وأَمسَأَ فساد و فتنه انداخت بين ايشان
تَمَسَّأَ الثوبُ كهنه و دريده گرديد جامه
مَسّاء بيباك
مَسُوءُ الطريق ميانه راه
ماسِئ بيباك
(مَسَحَ) الشيءَ مَسحاً - م زائل شد اثر از آنچيز
يُقالُ في الدعاء للمريض (مَسَحَ اللهُ ما بِكَ مِن عِلّة) خدا كسالت اورا برطرف كند و عافيت بخشد
مَسَحَهُ بالدُّهن دست خود را بروغن بيالود و بدن او را بماليد
مَسَحَهُ بالسيف بريد آنرا با شمشير
مَسَحَ ذَوائبَ المرأة شانه كرد گيسوان زن را
مَسَحَ كلاماً سخن خوش گفته دروغ گفت (از اضداد)
مَسَحَهُ الله آفريد خدايتعالى اورا نيك يا آفريد او را نافرجام
مَسَحَ فلاناً زد او را
مَسَحَ عُنُقَهُ بريد گردن او را
مَسَحَ الإبلَ راند شتر را همه روزه و رنجه [كرد] اورا
مَسَحَ سَيفَهُ شمشير را كشيد از نيام
مَسَحَ الأرضَ مَسحاً ومِساحةً پيمود زمين را
مَسَحَ القولَ تمساحاً دروغ گفت
مَسَحَ في الأرض مُسُوحاً رفت در زمين
مَسِحَ البطنُ مَسَحاً - ف سائيده شد شكم از درشتى جامه
مَسِحَ رُكبَتَيهِ بهم سائيد دوران
مَسَحَ المرأةَ جماع كرد زن را
مَسَحَ الشيءَ زائل گردانيد اثر آن
مَسَحَهُ بالدُّهن آلوده كرد بروغن اورا
مَسَحَ فلاناً گفت با و سخن خوش تا بفريبايد

مَسَحَ الْإِبِلَ — پشت ریش و لاغر نمود شتر را اورا

مَاسَحَهُ وَمُمَاسَحَةً — باهم نرمی نمودند در گفتار

تَمَسَّحَ بِالْمَاءِ وَمِنَ الْمَاءِ — شستشو کرد بآب

تَمَسَّحَ الشَّيْءَ — دست مالید آنرا

يُقَالُ فُلَانٌ يُتَمَسَّحُ بِهِ — او میمنت میگیرد بدان بجهت بزرگی او

تَمَاسُحٌ — باهم راست شدن در سخن

تَمَاسَحُوا عَلَى كَذَا — سوگند خوردند بر خرید و فروخت

اِمْتَسَحَ السَّيْفَ — شمشیر از نیام کشید

مِسْحٌ - مُسُوحٌ وَاَمْسَاحٌ ج پلاس

مَسْحَةٌ برای مرة بود - اثر کمی که باقیماند و بامعنی

(عَلَيْهِ مَسْحَةٌ مِنْ جَمَالٍ اَوْ هُزَالٍ)

مَسَحٌ — سائیدن شکم ران از درشتی جامه - بهم سائیدن دو ران

مِسَاحَةٌ (مصدر) — اسم از مسح زمین

عِلْمُ الْمِسَاحَةِ — علمی که بحث شود از خطوط و مساحت و سطوح و اجسام و احجام

مَسِيحٌ — پاره از نقره وطلا - مرد بسیار جماع کننده - دوست - خوب روی - یک چشم - دروغگوی - عرق . خوی - درم ساده بدون نقش - بروغن مالیده - مرد بسیار سیر و سفر کننده - نام حضرت عیسی ابن مریم علیه السلام - نام دجال

رَجُلٌ مَسِيحُ الْقَدَمَيْنِ — مردیکه پاهای او برابر باشد

مَسِيحِيٌّ — آنانکه بعقیده خود پیرو حضرت عیسی هستند

مَسِيحَةٌ - مَسَائِحُ ج یک گیسوی - کمان - قطعه از نقره

مَاسِحٌ — بسیار دروغگوی - بسیار جماع کننده - شانه کننده

مَاسِحَةٌ - مؤنث - مَوَاسِحُ ج آرایش کننده

مَسَّاحٌ — بسیار مسح کننده - آنکه زمین پیماید

اَمْسَحُ — آنکه رانش بساید از جامه درشت - آنکه پای او برابر و هموار باشد - دروغگوی

مَكَانٌ اَمْسَحُ - اَمَاسِيحُ ج جای پر از سنگریزه برابر

مَسْحَاءُ - مِسَاحٌ وَمَسَاحِيُّ ج زمین هموار و پر از سنگریزه - زن لاغر سرین خرد پستان - زن یکچشم - هموار پای - زن بسیار سیر کننده - زن بسیار دروغگوی - آنکه رانش بهم ساید

اُمْسُوحٌ — هر چوب دراز کشتی

مِمْسَحٌ — بسیار دروغگوی - زشت پلید خوی

تِمْسَاحٌ — نهنگ بشکل - مرد دروغگوی بدخوی

مِمْسَحٌ وَمِمْسَحَةٌ آنچه بدان مسح کنند

مِمْسَحٌ — دروغگوی

مَمْسُوحٌ — رخسار و دستار درشت - بسیار دروغگوی - آنکه رویش برابر و مالیده باشد

(مَسَخَهُ) مَسْخًا - م برگردانید صورت اورا بصورت قبیحی

يُقَالُ مَسَخَهُ اللهُ قِرْدًا - مَسْخٌ وَمَسِيخٌ ص - مُسُوخٌ ج اورا بصورت بوزینه درآورد

مَسَخَ الْكَاتِبُ — بسیار اشتباه کرد در نوشتن

مَسَخَ النَّاقَةَ — لاغر گردانید اورا

مَسَخَ طَعْمَهُ — بدمزه ساخت آنرا

اَمْسَخَ الْوَرَمُ — منحل شد ورم

تَمَسَّخَ الْغَزْلُ — بریده گردید رشته

اِمْتَسَخَتْ وَانْمَسَخَتِ الْعَضُدُ — بسیار کم شد گوشت بازو

امتسخ السیف از نیام کشید شمشیر را

مسیخ صورت برگردانیده - زشت خلقت - بدهیئت - احمق - سست - گوشت بی مزه - بی نمک

مسخ زشت - صورت برگردانیده

مسیخة نوعی گستردنی

ماسخیات کمانهای منسوب به ماسخه نام کسی

ماسخی منسوباً کمان ساز

امسخ بد مزه

اموسخ گیاهیست

فرس ممسوخ اسب کم گوشت سرین

امرأة ممسوخة العجز زن لاغر سرین

(مسد) الحبل مسداً - ن تافت ریسمان را

مسد فی السیر در رنج انداخت و مانده گردانید چهارپا را

مسد البطن نرم و برابر گردید شکم

مسد الشئ و علی الشئ سخت دست بر او بمالید

مسد - مساد و امساد ج ریسمان از پوست خرما یا از پوست درخت مقل یا از پوست هر چیزی و یا ریسمان از لیف سخت تافته

حبل من مسد (آیه)

مساد خیک روغن و عسل

هو احسن مساد شعر منک او نیکوتر است از تو در بافتگی موی

جاریة حسنة المسد دخترک نیک و خوش اندام

ممسود - ممسودة مؤنث مرد نیک درشت استخوان - استوار خلقت

ه (مسر) مسراً - ن کشید آنرا و بیرون آورد از تنگی

مسر الناس بدی مردم شتافت و سخن چینی نمود و تحریص و غیب نمود و برانگیخت ایشان را

(مسط) المعی مسطاً - ن مالید روده را تا آنچه در آنست خارج شود

مسط الثوب تر گرد جامه را پس مالید بدست تا آبش خارج شود

مسط فلاناً بالسیاط بتازیانه زد او را

مسط السقاء بانگشت برآورد آنچه در مشک شیر بود

ماسط آب و گیاه شور و هر چیز شور که شکم راند - گیاهیست که شکم شتر راند

مسیط و مسیطة آب تیره - آب تیره مانده ته حوض بدبوی - سیل اندک

مسیط گل و لای - نر که باردار نگرداند

مسیطة چاه شیرین که آب فاسد در آید - آب که میان چاه و حوض روان باشد و بدبوی گردد - رود باریکه در آن آب اندک روان باشد

مستیطة سیل بسیار اندک

(مسع) بادشمال (اسم است آنرا)

مسعی الرجل مرد بسیار سیر و توانا بر آن

ه (امساغ) امتساغ یکسوی گردیدن

(مسک) به مسکاً - ن تعلق بآن یافت و پیوند کرد - چنگ زد بآن

مسک بالنار جستجوی آتش کرد در زمین پس پوشانید بخاکستر و دفن کرد

مسک السقاء مساکة بسیار آب گرفت مشک

امسکه گرفت و چنگ زد او را

امسک به تعلق بآن یافت و پیوند کرد

امسک الشئ علی نفسه بند کرد و باز داشت آنرا بر خود

امسک الله الغیث نفرستاد باران را

امسک عن الامر امتناع کرد از آن کار

امسک عن الکلام خاموش شد از سخن

مسکه خوش بوی کرد آنرا

مَسَّکَ بِهِ چنگ زد بآن - بیعانه داد بآن
تَمَسَّکَ بِهِ وتَماسَکَ وامتَسَکَ چنگ زد بآن
تَماسَکَ باز ایستاد ازآن
یُقالُ امتَسَکَ فی البَلَدِ مقیم آن شهر شد
اِستَمسَکَ بِهِ چنگ زد بآن وتعلق یافت
اِستَمسَکَ عن کَذا امتناع کرد ازآن
اِستَمسَکَ بَولَهُ حبس بول کرد
اِستَمسَکَ الرَّجُلُ عَنِ الرَّاحِلَةِ توانائی سواری داشت ولکن امتناع نمود از سوار شدن
مَسک - مُسُک ومُسُوک ج پوست یا بخصوص پوست بزغاله (وقطعة منه مُسکَة)
مَسَک لاک پشت یا استخوان ماهی که ازآن شانه سازند - دست بند وخلخال هایی - وندان فیل
مَسَکَة جائیکه آب ایستد - پوستکی که روی کودک یا کره اسب کشیده باشند - جای درشت از چاه که وقت کندن پیش آید
مُسَک - مُسکَة واحد - مَسَک ج آنمقدار از غذا که برپای دارد اندام را - عقل وافر - بقیه از هر چیزی - جای درشت وسخت از چاه یا چاه درشت خاک
مُسکَة ومُسکَة ومَسِیک بخل - خیر ونیکوئی
یُقالُ ما فیهِ مُسکَةٌ نیست دراو خیری
مِسک - مِسکَة واحد - مِسَک ج مشک خوشبوی از آهو بشکل



مِسکُ البَرِّ ومِسکُ الجِنِّ دو گیاه اند
رَجُلٌ مُسُک مرد بخیل
مُسکَة - مُسُک ج مرد بخیل - آنکه چون چنگ زند در چیزی نتواند خود را رها کند
مَسِیک - مُسُک ج عقل وافر - غذا که اندازه باشد - جائیکه آب ایستد دراو - نیکوئی
رَجُلٌ مَسِیکٌ مرد بخیل
أرضٌ مَسِیکَةٌ زمین که آب را فرو نکشد از جهت سختی
مَساکَ ومَساکَة ومِساکَ ومِساکَة } بخل ورفتی
ماسِکَة پاره پوست که بر روی کودک وکره اسب باشد - غذا نیست
یُقالُ بَینَنا ماسِکَةُ رَحِمٍ مابین ما بهم پیوستگی است
رَجُلٌ مِمسِیکٌ مرد بخیل
سِقاءٌ مِمسِیکٌ خیک بسیار آبگیر
مَساکات آب انبارها
مُسکان - مَساکین ج بیعانه
مُسُک ومُسّاک ومُمسِک بخیل
مَسِیکَة ومُسَیکِیَّة گیاه بستانی بشکل



(مَسَلَ) الماءَ مَسلاً - ن روان شد آب
اِمتَسَلَ السَّیفَ کشید از نیام شمشیر را
مَسَل - أمسِلَة و مُسُل ومُسلان ومَسائِل ج راه آب - راه دراز در زمین نرم
مُسالا الرَّجُلِ دو بازو یا دو طرف ریش
مَسالَة درازی روی در نیکوئی
مَسِیل - مُسُل وأمسِلَة ج بمعنی سیلان وجریان است
مَسِیلُ الماءِ در سیل مذکور شد
(مَسمَسَ) الأمرُ مَسماساً آمیخته وشوریده شد کار
یُقالُ هُوَ مِن أمرِهِ فی مِسماسٍ او در کارش اشتباه واختلاط است
مُمَسمِسُ الرَّجُلِ مخبط شد مرد
مَسماس سبک روخفیف کارشوریده

(مَسَنَ) الرَّجُلُ مَسْنًا - ن جن زده گردید مرد
- جن زده شد
مَسَنَ الشَّیءَ مِنَ الشَّیءِ کشید آنرا از آن
مَسَن بیسناکی
مَیسُون کودک خوش قامت ونیکوروی
مَیسُوسَن سرشتی است زنانرا
(مَسَأَ) الحِمارُ مَسْوًا - ن سرکشی کرد خر
مَسَا الرَّجُلُ ومَسّیٰ تَمْسِیَةً بکاری وعده داد
سپس درنگ کرد از آن
مَسَّاهُ چگونه شام کردی مَسَّاکَ اللهُ
بالخیر گفت باو
یُقَالُ مَسّیٰ بِهِ اللَّیلُ آمد شبانگاه
مَسَوتُ النَّاقَةَ بدست آوردم نطفه از رحم شتر
وپاک کردم آنرا
اَمسیٰ اِمسَاءً ومُمسًی شبانگاه کرد
مَاسَاه مُمَاسَاةً بسخریه واستهزاء گرفت آنرا
اِمتَسَیٰ مَا عِندَهُ گرفت هرچه نزد او بود
مُسیٌ ومِسیٌ شبانگاه (اسم است امسا را)
مَسَاءٌ شبانگاه خلاف صباح
اَتَیتُهُ مَسَاءَ اَمسِ آمدم آنرا شبانگاه دیروز
واَتیٰ صَبَاحَ مَسَاءَ - مُسَیَّان مصغر - مُسَیَّانَات
ج (بالاضافه) بسر شام آمد
(مَسیٰ) الشَّیءَ مَسْیًا - ض مالید آنرا بدست
مَسیَ الحَرُّ المَالَ گرما لاغر گردانید شتر آنرا
مَسیَ السَّیفَ کشید از نیام شمشیر را
مَسیَ الرَّجُلُ بدخوی شد
مَسیَ النَّاقَةَ بیرون آورد نطفه را از
زهدان وپاک کرد رحم را
تَمَسّیَ الشَّیءُ تَمَاسِیًا پاره پاره شد آنچیز
اِمتَسیٰ اِمتِسَاءً تشنه شد
رَجُلٌ مَاسٍ ومَاسِی آنکه بنصیحت احدی
التفات نکند ونشنود
سختیها
تَمَاسِی (لا واحد لها)
(مَشَّ) العَظمَ مَشًّا - ن بسود اطراف استخوانرا
مَشَّ النَّاقَةَ دوشید شتررا واندکی از شیر در پستانش
گذاشت
مَشَّ مَالَ فُلَانٍ اندک گرفت مال اورا
مَشَّ یَدَهُ مالید دست بچیزی تا پاکیزه شود
وچربی آن زائل گردد
مَشَّ فُلَانًا خصومت کرد
مَشَّ الشَّیءَ درآمیخت وسود آنرا چندانکه
گداخته شد
مَشمَشَ العَظمَ مغز استخوانرا درآورد وخورد
اَمَشَّ العَظمُ بامغز شد استخوان
اَمَشَّ السَّلَمُ شاخ نرم ونازک بیرون آورد
اِمَّشَ لَهُ الشَّیءُ حاصل کرد ودریافت
اِمتَشَّ الثَّوبَ برآورد لباس را
اِمتَشَّ مَا فِی الضَّرعِ تمام شیر پستانرا دوشید
اِمتَشَّ مِن مَالِ فُلَانٍ بهره یافت از مال او
اِمتَشَّ العَظمَ جویده آنرا مکید
اِمتِشَاش سنگ یا کلوخ استنجا کردن
- برکشیدن زن زیوررا از گردن
خود - بهره یافتن از چیزی
مُشَاش زمین نرم - نفس وسرشت و
نژاد - مرد چست وچالاک
خوش طبع زیرک - نیک
خدمت کننده در سفر وحضر
یُقَالُ فُلَانٌ لَیِّنُ المُشَاشِ او نیکوخلق است
مُشَاشَةٌ - مُشَاش ج نرم سر استخوان
(سر استخوان نرم که توان جاوید آنرا)
- زمین سخت که در آن چاهها کنند
- درون زمین - راهی که در آن
خاک وسنگریزه نرم باشد - کوه
که در آن چشمه ها روان باشد
مَشّ (مصدر) یُقَالُ اَطعَمَ هَشًّا مَشًّا خوراند
اورا چیز پاکیزه
مَشمَش تندی وتیزی که در خردگاه دست
ویای چهارپا برآید وسخت گردد
کمتر از سختی استخوان - سفیدی
که در چشم شتر عادث گردد

مَشُوش دستارچه دست (دستمال)

اَمَش - مَشّاء مؤنث شتر بچه چشم او سفیدی بر آورده باشد

(مَشَجَهُ) بکذا مَشجًا - ن درآمیخت بآن (یقال مَشَجَ بَینَهُما)

مَشَج و مَشِج و مَشِیج - اَمشاج ج آمیخته

نُطفَةٌ اَمشاج آب مرد آمیخته بآب زن و خون آن

اَمشاج آنچه در ناف جمع آید

(اَمشَحَتِ) السَّماءُ پراکنده گردید ابر از هوا

مَشَح بهم سائیدن - خوردن شکم رانها بهم - سائیدن شکم رانها از درشتی جامه

(مَشَرَ) الشَّیءَ مَشرًا - ن آشکار کرد آنرا

مَشِرَ مَشَرًا (از باب عَلِمَ یَعلَمُ) سخت شادمانی کرد

مَشِرَ الشَّجَرُ و اَمشَرَ و مَشَّرَ و تَمَشَّرَ برگ و شاخ برآورد درخت

مَشَّرَهُ لباس پوشانید اورا

مَشَّرَ الشَّیءَ بخش بخش کرد آنرا

تَمَشُّر شادمانی کردن بر جماع

اَمشَرَ الرَّجُلُ گستوه شد در دویدن

اَمشَرَ بَدَنُهُ ورم کرد بدن او

اَمشَرَ الأرضُ گیاه ره یانید زمین

اَمشَرَ الشَّجَرُ برگ و شاخ برآورد درخت

تَمَشَّرَ الرَّجُلُ اثر توانگری پیدا شد بر او

تَمَشَّرَ لِأَهلِهِ شَیئًا کسب معاش و لباس کرد برای عیالش

تَمَشَّرَ الشَّجَرُ سبز شد و برگ آورد

تَمَشَّرَ القَومُ جامه پوشیدند مردم

اِمتَشَرَ الرّاعِی وَرَقَ الشَّجَرِ ریخت بچوب دستی برگهای درخت را بجهة چارپایان

رَجُلٌ مَشِرٌ مرد بسیار سرخ

مَشَر مرد خرامان بناز . اشر

یُقالُ اِذهَبْ مَشَرًا دشنام داد و هجو کرد اورا - و دشنام شنوانید اورا

مَشَرَة برگ سبز تازه قبل از آنکه رنگ گیرد یا شاخ تر و تازه و نوبر آمده قبل از درشت گردیدن - جامه - لباس - مر[illegible]

مَشَرَةُ الأرضِ روی زمین و گیاه آن

اُذُنٌ حَشرَةٌ مَشرَةٌ و مَشَرَةٌ گوش خوش نما باریک و نیکو

اِمرَأَةٌ مَشرَةُ الأَعضاءِ زن خوش سیر و خوش اندام

مَشارَة گرداگرد زمین زراعتی

اَرضٌ ماشِرَةٌ زمینی که گیاهش از تازگی جنبان باشد

اَمشَر شادمانی

مَوشُور (در لغت وش ر گفته میشود)

(مَشَطَ) الشَّعرَ مَشطًا - ن و مَشَّطَ شانه کرد موی را و از یکدیگر باز کرد

مَشَطَ الشَّیءَ درآمیخت آنرا

مَشَطَ البَعیرَ قشو کرد شتر را

مَشِطَت یَدُهُ مَشَطًا درشت گردید دست از کار یا خار رفت در دست او

مَشِطَتِ النّاقَةُ و مَشَّطَت در پهلوهای شتر پیه پیدا شد مانند شانه

اِمتَشَطَتِ المَرأَةُ شانه کرد موی را زن

مُشط و مِشط و مَشط و مَشِط و مُشُط و مُشُط - اَمشاط و مِشاط ج شانه بشکل



مِشطَة نوعی شانه کردن

مُشط آلتی است برای کار نساجی - استخوانهای پشت ماهی و کتف - داغیست شتر انرا - سربندی خم - ماهی نهری بشکل



مُشط و مُشطُ الذِّئب گیاهیست ریزه

لِمَّةٌ مَشیطَةٌ زلف

شانه کرده

مِشاطَة — کار شانه کردن

مُشاطَة — موی که بشانه ریزد

ماشِطَة و مَشّاطَة — زن شانه کننده که کار او باشد

رَجُلٌ مَمْشُوط — مرد اندک دراز و باریک اندام

بَعِیرٌ مَمْشُوط — شتر داغ کرده بداغ شانه

مِمْشَط — شانه

ذاتُ المِشْط — مرد چاپلوس

(مَشِطَ) مَشَطًا - ف — رفت تیغ و خار در رست در دست او از سودن دست بر آن

(یُقال مَشِطَتْ یَدُهُ) پاره چیزی در دست او در رست

مَشِطَتِ الدّابَّة — هویدا شد پی دست چارپا از گوشت

مَشَطَ البَلَدَ — برگزید آنرا

مَشَطَ فُلانًا — چیزی از مال او گرفت

مَشْط و مِشْطَة — خار که در دست رود - چوبکه بر حلقهٔ تبر و غیر آن گذارند تا بر دستهٔ آن محکم قرار گیرد

مَشْظَة — اخبار بیحاصلی

مِشْظَة — پارهٔ از هر چیزی

مَشْظ — آنکه در دست او خار یا چوب رود

قَناةٌ مَشِظَة — تیری سختی که بر دست فرو رود (چون سر نیزه)

(مَشَعَ) الشَّیءَ مَشْعًا - م — ربود آنرا

مَشَعَ القُطْنَ — حلاجی کرد پنبه را

مَشَعَ الغَنَمَ — دوشید گوسفند را

مَشَعَ بِبَوْلِهِ — انداخت آنرا

مَشَعَ فُلانًا بِالحَبْلِ — زد او را بریسمان و غیره

مَشَعَ الرَّجُلُ — سیر نرم و آسان کرد

مَشَعَ الشَّیءَ — بیمود آنرا

مَشَعَ القَصْعَةَ — خورد آنچه در ظرف بود

اِمْتَشَعَ ثَوْبَ صاحِبِهِ — ربود جامهٔ یار را

اِمْتَشَعَ ما فِی الضَّرْعِ — تمام شیر در پستان را دوشید

اِمْتَشَعَ ما فِی یَدِ فُلانٍ — گرفت همه آنچه را که در دست او بود

اِمْتَشَعَ السَّیْفَ — شمشیر را کشید از نیام بسرعت

تَمَشَّعَ الرَّجُلُ — پاک کرد خود را از پلیدی

تَمَشَّعَ القَصْعَةَ — خورد هرچه در ظرف بود

مُشْعَة و مَشِیعَة — پارهٔ از پنبه حلاجی کرده

ذِئْبٌ مَشُوعٌ — گرگ بسیار رباینده

(مَشَغَهُ) مَشْغًا - ض — زد او را و عیبناک ساخت

مَشَغَ الرَّجُلُ — خورد چیزی مانند خیار و مانند آن

مَشَّغَ الثَّوْبَ — رنگ کرد جامه را بگل سرخ

مَشَّغَ عِرْضَ فُلانٍ — آلود عرض او را و ناسزا گفت

مِشْغَة — پارهٔ از جامهٔ کهنه

مِشْغ — گل سرخ

(مَشَقَ) مَشْقًا - ن — بسرعت نیزه زد

مَشَقَهُ بِالسَّوْطِ — زد او را بتازیانه

مَشَقَ الشَّعْرَ — شانه نمود موی را

مَشَقَ الکَتّانَ — شانه کرد آنرا تا خالص آن بماند و مُشاقهٔ آن برافتد

مَشَقَ الشَّیءَ — کشید آنرا تا امتداد یابد

مَشَقَ الثَّوْبَ — پاره کرد جامه را

مَشَقَ النّاقَةَ — دوشید شتر را اندک

مَشَقَ فِی الکِتابَةِ — کشید مدّ حروف را

مُشِقَ مَشْقًا - ل — دراز باریک شد . سبک گوشت شد

مِشْق و مَشِیق و مَمْشُوق ص

مَشِقَ مَشَقًا - ف — رانها بیکدیگر رسیدند

مَشِق و أَمْشَق ص

ماشَقَهُ مُماشَقَةً — دشنام دادند بهمدیگر - باهمدیگر بانگ و فریاد کردن

ماشَقَهُ الشَّیءَ — کشید آنرا

اَمْشَقَهُ بِالسَّوْطِ — زد او را بتازیانه

اَمْشَقَ الثَّوْبَ — رنگ کرد جامه را بگل سرخ

مَشَّقَ الإِبِلُ الکَلَأَ — چریدند شتران گیاه را

تَمَشَّقَ الثَّوْبُ — پاره شد جامه

تَمَشَّقَ الغُصْنُ — پوست برکنده شد شاخهٔ درخت و برهنه گردید

تمشق اللیل آخر گردید شب - آشکار شد سفیدی صبح
تماشقوا الشیء باهم کشیدند آنرا ربودند آنرا
امتشق
امتشق ما فی الضرع تمام شیر پستانرا دوشید
امتشق السیف کشید از نیام شمشیر را
امتشق الشیء برید آنرا
مشق ومشق گل سرخ
رجل مشق ومشیق مرد سبک گوشت
مشقة ومشاقة آنچه از موی وکتان وغیره بشانه بر افتد
مشقة - مشق ج پاره پنبه یا جامه کهنه
مشقة سوختگی که بجامه نو رسد - بهم سائیدگی بر دو ران
مشقة نشان ریسمان در پای چهارپا - فاصله وگشادگی میان چهارپای - سم شکافته - خراشیدگی سخت
مشیق مرد سبک گوشت - جامه پوشیده - اسب باریک میان
امشق - مشقاء مؤنث پوست پاره شده - آنکه بر دو رانش بهم خورد
ثوب مشق وممشق وامشاق جامه رنگ گردیده بگل سرخ
ممشوق سبک گوشت - اسب دراز وباریک
قضیب ممشوق آلت نره دراز وباریک
جاریة ممشوقة دختر باریک وخوش اندام
تماشق باهم کشیدن گوشت را - تنازع کردن
ممشقة - ممامشق ج شانه کتان ومانند آن
ممشق جامه رنگ گردیده بگل سرخ
(مشل) لحمه مشولاً - ن کم گردید گوشت
مشل اللبن مشلاً دوشید اندکی شیر
مشل السیف وامتشل شمشیر را کشید از نیام
ماشل وممشول مرد لاغر وکم گوشت
مشل شیر اندک

ممشل نرم نرم دوشنده
(مشلوز) زرد آلوی شیرین مغز
(مشمش) - مشمشة واحد زرد آلو بشکل با آلو
(مشنه) مشناً - ن خراشید او را



مشنه بالسوط زد او را بتازیانه
مشنه بالسیف زد او را به شمشیر چنانکه پوست ربوده

مشن المرأة جماع کرد زنرا
مشن الناقة وامتشن دوشید تمام شیر پستان شتر را
ماشن ص - مشن ج
امتشن السیف از نیام کشید شمشیر را
امتشن الشیء ربود آنرا وبرید
امتشن ثوبه گرفت لباس را
یقال امتشن ممنه بگیر آنچه در پائی از وی
مشنت الناقة بکراهت شیر داد شتر
مشن الضرع تمام شیر پستانرا دوشید
یقال تماشنا جلد الظربان زشت ترین دشنام بهم دادند
مشان ومشان نوعی از خوشترین وبهترین خرما
مشان ومشان گرگ کهنه - زن زبان دراز
موشان جنسی از خوشترین خرما
مشنة پوست باز رفتگی از اندام بزودن
(استمشی) الرجل داروی مسهل خورد
مشو ومشو ومشی ومشاو داروی مسهل
مشا گیاه گزر
(مشی) مشیاً - وتمشاء - ض راه رفت - صاحب مواشی بسیار گردید
مشی زید راه یافت
مشت المرأة او الماشیة مشاء بسیار اولاد شدند
مشی بالنمیمة سخن چینی کرد
مشی بطنه شکم روی پیدا کرد (رفت شکم او)
مشی تمشیة رفت - راند (لازم ومتعدی)
امشی الرجل راند او را - راه برد او را

اَمشاهُ الدَّواءُ داروشکم او را بکار آورد (بخوردن مسهل شکم او کار کرد)

اَمشیٰ وَامتَشیٰ صاحب اولاد بسیار شد

ماشاهُ مُماشاةً رفتند باهمدیگر

تَمَشّیٰ بمعنی مَشیٰ است یعنی رفت

تَماشِی بهمدیگر رفتن

مِشیَة رفتار - نوعی از رفتار

ماشٍ - مُشاة ومَاشُون ج سخن چین - رونده

اَلمُشاةُ مِنَ العَسکَرِ پیادگان لشکر

ماشِیَة - مَواشٍ ج چهارپا از گوسفند و شتر و گاو

اِمرَأَةٌ ماشِیَةٌ زن بسیار اولاد

مَشّاء سخن چین - بسیار رونده

مُمَشّیٰ - مَماشٍ ج محل عبور و مرور

(مَصَّهُ) مَصًّا - ن م وتَمَصَّصَ وَامتَصَّ مکید آنرا

اَمَصَّهُ اللَّبَنَ مکانید آنرا شیر

مَصّ (مصدر) مکیدن

قَصَبُ المَصِّ نی شکر

مُصَّة ومُصاص خالص و پاک از چیزی

یُقالُ (فُلانٌ کَریمُ المُصاصِ وهُوَ مُصاصُ قَومِهِ)
(مساویست در او مذکر و مؤنث و جمع و تثنیه)

مُصاص گیاهیست - گرامی نژاد

مُصاصَة آنچه مکیده شود از چیزی

مَصّاص حجامت کننده

مَصّان - مَصّانَة مؤنث لئیم - حجامت کننده - مردیکه شیر گوسفند مکد از ناکسی

یُقالُ (در دشنام گویند یامَصّان ویامَصّانة)

مُصّان گیاهیست بشکل نیشکر

ویلی علی ماصّان بن ماصّان
بلا و عذاب من براو باد



ماصَّة بیماریست کودک را

مَصُوص - مَصائِص ج گوشت پخته که در سرکه اندازند یا طعامیکه از جوجه وکبوتر وغیره ترتیب دهند یا از گوشت طیور - زنیکه وقت جماع شنقیلی کند - فرجیکه بلکد تری بالای آلت را

مَصُوصَة زن لاغر

مَصِیصَة کاسه

مِمَصّ آلهٔ مکیدن

ه (مَصَتَ) الجارِیَةَ مَصتًا - ن جماع کرد آنرا

مَصَتَ النّاقَةَ بدست بیرون آورد آب نر را از زهدان آن

(مَصَحَ) الشَّیءُ مَصحًا ومُصُوحًا - م رفت و سپری شد

مَصَحَ بِالشَّیءِ ربود آنرا

مَصَحَت الدّارُ محو شد آثار خانه

مَصَحَ الثَّوبُ کهنه شد جامه

مَصَحَ النَّباتُ رنگ برگردانید شکوفه گیاه

مَصَحَ الکِتابُ کهنه شد کتاب

مَصَحَ لَبَنُ النّاقَةِ رفت شیر شتر و سپری شد

مَصَحَ النَّدیٰ تراوید

مَصَحَ اللهُ مَرَضَکَ وَاَمصَحَ ومَصَّحَ بگرداند خدا بیماری ترا

مَصَحَ الظِّلُّ سایه کوتاه گردید

اَمصَحَ ص

مُصاحات پوست کره شتر مرده که گیاه پر کرده تا شتر گمان برد بچه اوست

(مَصَخَ) الشَّیءَ مَصخًا - ن برکشید و برگردانید آنرا و گرفت

تَمَصَّخَ وَامتَصَخَ الشَّیءَ گرفت آنرا

اِمتَصَخَ الشَّیءَ عَنِ الشَّیءِ جدا کرد و برکشید آنرا از آن

اِمتَصَخَ الوَلَدُ جدا شد بچه از شکم مادر

اِمتَصَخَ الشَّیءَ برکشید آنرا و گرفت

اِمتَصَخَ الشَّجَرَ کشید برگ و شاخ درخت را

اُمصُوخَة - اُمصُوخ وأَماصِیخ ج برگ و شاخ گیاه پرخار

مَصُوخَة گوسفند فرو شته پستان

مُصَاخ — گیاهی است مانند پیاز پوست دارد

(مَصَدَ) الصبیّ ثدیَ اُمّه مَصْدًا - ن مکید پستان مادر را و شیر خورد

مَصَدَ الشیءَ — مکید آنرا

مَصَدَ الرَّجُلَ — خوار و ذلیل کرد آنرا

مَصَدَ المرأةَ — جماع کرد آنرا

مَصَاد - اَمْصِدَة و مُصْدَان ج — پشتهٔ بلند - بالای کوه

مَصْد و مَصَد — پشته بلند - شدت گرما - شدت سرما (از اضداد) - رعد و برق و باران

مَصْدَة — باران - سرما

(مَصَرَ) الناقةَ مَصْرًا - ن باسر انگشتان یا با سه انگشت دوشید شتر را

مُصِرَ الفرسُ - ن — تنگ برآورده شد اسب

مَصَرَ العطیّةَ — برید عطا را یا اندک اندک داد

مَصَّرُوا المکانَ — شهر ساختند آنجا را

مَصَّرَ الثوبَ — رنگ کرد جامه را بگل سرخ

تَمَصَّرَ المکانُ — شهر شد آنجا

تَمَصَّرَ الشیءُ او العطاء — اندک گردید عطا

تَمَصَّرَ القومُ — پراکنده گردیدند گروه

تَمَصَّرَ الشیءَ — فراهم آورد آنرا

تَمَصَّرَ الناقةَ وامْتَصَرَ — بسر انگشتان یا بسه انگشت دوشید شتر را

اِمْتِصَار — برگردیدن صورت و روی

مَاصِر - مَصَادٍ ج — شتریکه شیر او کم و بدرنگ آید - پرده و حاجز میان دو چیز

نعجةٌ ماصِر — میش کمشیر

مِصْر - مُصُور ج — پرده - حاجز میان دو چیز - حد میان دو زمین - ظرف و خم - گل سرخ

مِصْر - اَمْصَار ج — شهرستان . کشور مصر در شمال افریقا

یُقال اشتریتُ الدارَ بمُصُورها — خریدم خانه را بحدود آن

مِصْرَان — کوفه و بصره

حِمَار مِصْرِیّ — خر شهری

- حُمُر مَصَار و مَصَارِیّ ج مَصَارِین جج

مَصِیر - اَمْصِرَة و مُصْرَان ج — روده بشکل



۱ المصیر ۲ المعدة

مُصْرَان الفار — نوعی خرمای هیچ کاره

مُصَارَة — جای تنگ بر آوردن اسب

مَصُور — ماده بز - شتر کم شیر - شتریکه شیرش بدرنگ آید

مُمَصَّر — رنگ گردیده بگل سرخ

مُتَمَصِّر — پیشانی اسب - جای باریک

اِبِل مُتَمَصِّرَة — شتران پراکنده

مُمَصَّرَة مؤنث — کلافه رشته

ه (مَصَطَ) ما فی الرحم مَصْطًا - ن بدست آب نر در آورد از رحم

ه (مُصْطَار) و مُصْطَارَة — شراب ترش

(مَصْطَكَ) الدواءَ — آمیخت دارو را بمصطکی

مَصْطَکی و مُصْطَکی و مُصْطَکاء — صمغ درختیست

(مَصَعَ) البرقُ مَصْعًا - م درخشید برق

مَصَعَ الدابّةُ بذنبها — جنبانید چهارپا دم را

مَصَعَ فلانًا — زد او را بتازیانه

مَصَعَ الفرسُ — رفت آهسته

مَصَعَ الطائرُ بذرقه — فضله انداخت

مَصَعَت المرأةُ بالولد — انداخت زن بچه را

مَصَعَ فؤادُ فلان — بیمناک و دل باخته شد

مَصَعَ بسلحه علی عقبیه — فضله انداخت بر پاشنه پای از ترس

مَصَعَ فی مَرُودِه — بسرعت گذشت یا دم جنبان سخت دوید

مَصَّعَت الدابّةُ بذنبها — جنبانید چهارپا دم را و زد آنرا

مَصَّعَ الحوضَ بماءٍ قلیلٍ — تاب اندک تر کرد حوض را و بول کرد

مَصَّعَ فی الارض — رفت در زمین

أمصع الطائر بذرقه — فضله انداخت مرغ
أمصع العوسج — باربرآورد درخت عوسج
أمصع المرأة ولدها — کم شیر داد زن بچه را
أمصعت بہ — افکند مادر بچه را
أمصع القوم — صاحب شتران شیر رفته شدند یا رفت شیر شتران ایشان
أمصع لفلان بحقه — اقرار کرد حق او را
مصع القضيب — گذارد درخت وچوب بریده را با پوست تا خشک گردد
ماصع مصاعا ومماصعة — جدال وخصومت نمودند باهم
ماصع قرنه — زد وکشت قرین وحریف خود را
ماصع بلسانه — دشنام داد او را
تماصع القوم في الحرب — طعن کردند
انمصع وامتصع في الارض — رفت در زمین
انمصع الحمار — خراست کرد گوش را بازار
مصع
رجل مصع ومصع — مرد شمشیرزن یا استوار اندام - توانا - مرد ترنا بازنده
مصع العصفور — آلت نره گنجشک
مصعة ومصعة - مصع ومصع ج — میوه درخت عوسج - پرنده ایست سبز
ماصع — آب شور - آب اندک وکدر - آب صاف - برگردنده - سپری شونده از هر چیزی
شيء ماصع — چیز درخشنده
ماصعة مؤنث — برگشته شیر از پستان
مصوع — مرد بیمناک دل باخته
(مصل) اللبن مصلا - ن — ماست را در پارچه ای نهاد تا آب او بیرون برود
مصل ماله — تباه کرد مال را
مصل الجبن مصلا ومصولا — آب از پنیر بیرون برآمد
مصل الجرح — جاری شد اندکی چرک از زخم

أمصل ماله — تباه کرد مال را
أمصل الغنم — دوشید تمام شیر گوسفند را
أمصلت المرأة — انداخت زن بچه را
ممصل ص
مصل ومصالة ومصالة — آب که از پنیر بیرون آید بعد از فشردن
مصالة — آب که از خم وزخم بچکد
ماصل — اندک از دهش واز شیر
مصلاء — زن باریک ذراع
ممصل — ظرفیست از شیر ومانند آن که با آن آبکشی شود
شاة ممصال — گوسفندیکه شیرش در شیردوشه برگردد
(مصمص) الماء — آب را طرف زبان گردانید
مصمص الثوب — شستشوی کرد لباس را
مصامص — خالص از هر چیزی
يقال انه لمصامص في قومه — او صاحب حسب پاکیزه است
فرس مصامص ومصمص — اسب استوار اندام
ه (مصاية) — شیشه خرد
مصواء — زن لاغر سرین - دبر بی گوشت
(مض) الجرح مضا ومضيضا - ن ف — دردناک کرد او را جراحت
مض الكحل العين — سوزانید سرمه چشم او را بخارانید
مض الخل فاه — سوزانید ترشی سرکه دهانرا
مض الشيء فلانا — اندوهگین گردانید او را آن چیز وسوخت دل او را
مض الشيء مضا — مکید آنرا
مض من الشيء مضضا - ف — دردناک گردید از آن
مضض مضضا ومضاضة ومضيضا — سوخت از درد مصیبت
أمضه الأمر — اندوهگین گردانید او را آن چیز
أمضه الجرح — رنجور کرد ودردناک گردید زخم
يقال أمضني كلام فلان
أمضه جلده — خراشید پوست را
ماضه مضاضا — ستیزه ونزاع ولجاج کردند باهم
مضض — آشامید آب شور را

تماضّ القوم — ستیزه و نزاع نمودند باهم

مَضّ — سنگی که در چاه کهنه باشد و بدان آب را در یابند - کرم سرمه چشم سوز

کحل مُضّ

رجل مُضّ الضرب — مرد دردناک از شدت خوردن ضربت

مَضَر — شیر ترش

امرأة مَضّة — زنیکه مصیبت را تامل تواند کرد

و مَضّ — کلمه ایست بمعنی لا نفی آید یعنی حرکت دادن دو لب چندانکه شنیده شود صدائی که برای نفی ماند و در آن مطمع اجابت باشد

مِضّ و مُضّ و مَضّ و مِضّ — بسیه

مَضَض — شیر ترش - سوزش مصیبت در جراحت

مَضاض — سوزندگی

مُضاض — خالص - آب شور که نمیشود خوردش - درختیست - دروبست در چشم سوزنده

مَضاضِ

(مضح) عرضه مضحاً - م و امضح — معیوب و زشت گردانید ناموس کسی را

مضح عنه — راند و بازداشت از آن

مضح الشمس — پهن گردید شعاع خورشید

مضح الابل — پراکنده شدند شتران

مضح المزادة — تراوید توشه دان

امضاح — عیب ناک کردن ابروی کسی را

ماضح — زشت کننده ناموس کسی

ه (اضمحلال) — نیست شدن - رفتن

ه (مضخ) مضخاً - م — آلود اندام را ببوی خوش

(مضد) مضداً - ف — کینه کرد

مضد مضداً - ن — ضماد بست بر سر

(مضر) النبیذ مضراً و مَضَراً و مضوراً - ن ت — ترش شد شراب و زبان گزد سخت سفید گردید

مُضَّرة — بقبیله مضر نسبت داد او را - هلاک گردانید آنرا

تمضّر — خویشتن را بقبیله مضر نسبت کردن و مانند نمودن بآنها - بر آنها خشم گرفتن

تمضّرت الماشیة — سمین و فربه گردید چارپا

لبن مضر و ماضر و مضیر — شیر ترش و زبان گز

ذهب دمه خضراً مضراً — برایگان رفت خون او

یقال خذه خضراً مضراً — بگیر آنرا تر و تازه

ماضر و مضیر — شیر ترش زبان گز سخت سفید

مضیرة — آشی است که از شیر ترش سازند و گاهی هم در آن شیر تازه افزایند

مُضارة اللبن — آنچه از شیر روان باشد

(مضغ) الطعام مضغاً - م ن — زیر و رو کرد به زبان و جائید

ما مضغه فی القتال — کوشش نمود با او در کارزار

امضغ النخل — خوشمزه گردید خرمای

امضغ اللحم — خوشمزه گردید گوشت و خورده شد

مَضاغ — آنچه جائید او را

مضاغ و مُضاغة — خائیده. جائیده

یقال ما عندنا مضاع و مضاعة — باقی نیست در دهان جائیده

ماضغ - مُضّغ ج — جونده

ماضغة — احمق

مُضغة - مُضغ ج — پاره از گوشت

مَضیغة - مَضیغ و مضائغ ج — هر گوشت پاره که با استخوان باشد - گوشت زیر بازوی اسب - پی کنار گوشه کمان یا پی خائیده که کمان را ساز دارد - تیزی زیر بناگوش - پی اندام

و مُضغ الامور و الجراحات — کارها و زخمهای کوچک

مَضاغة — احمق

ماضغان و ماضغتان — دو رگ است در دو طرف

چانه - بن هر دو طرف زنخ
مَواضِغ
دندانها
(مَضْمَضَ) الْمَاءَ مَضْمَضَةً وَمَضْمَاضًا وَمِضْمَاضًا
آب در دهان جنبانید و شست
دهانرا آب
مَضْمَضَ الثَّوْبَ شست جامه را
مَضْمَضَ النُّعَاسُ فِي عَيْنَيْهِ وَتَمَضْمَضَ خواب بچشم
او در آمد
تَمَضْمَضَ الْكَلْبُ فِي أَثَرِهِ بانگ کرد سگ در پی او
مِضْمَاض مرد سبک تیزرو - سوزش
مَضْمَضَة صدای مار و مانند آن
(مَضَى) الشَّيْءُ مُضِيًّا وَمُضُوًّا - ن ض گذشت
ورفت
مَضَى سَبِيلَهُ وَمُضُوًّا مُرد
مَضَى عَلَى الْأَمْرِ مَضَاءً وَمُضُوًّا درگذشت در آن
وادامه داد أَمْرٌ مَمْضُوٌّ عَلَيْهِ ص
مَضَى عَلَى الْبَيْعِ اجازت نمود آنرا
مَضَى السَّيْفُ مَضَاءً برید شمشیر
أَمْضَى الْأَمْرَ درگذرانید کاررا
(يُقَالُ أَمْضَى الْحَاكِمُ حُكْمَهُ)
أَمْضَى الْبَيْعَ جایز داشت . اجازت نمود
(وَمِنْهُ إِمْضَاءُ الصُّكُوكِ وَالرَّسَائِلِ توقیعها)
إِمْضَاء روان کردن
مَضَّى الْأَمْرَ گذرانید کاررا
تَمَضَّى الْأَمْرُ درگذشت و نفوذ کرد
تَمَضَّى الرَّجُلُ پیش افتاد
مُضْوَاء پیش آمدن - تقدم کردن بر چیزی
مَاضٍ - مَوَاضٍ ج گذرنده - قاطع - شیر درنده -
شمشیر - مرد رسا در امور -
در اصطلاح نحویین فعلیکه دلالت
بر زمان گذشته کند
مَضَّاء سخت و قوی الاراده
(يُقَالُ أَنْتَ مَضَّاءٌ عَلَى مَا عَزَمْتَ عَلَيْهِ)
أَبُو الْمَضَاءِ اسب
(مَطَّ) الشَّيْءَ مَطًّا - ن کشید آنرا و دراز کرد

مَطَّ الدَّلْوَ کشید دلورا از چاه
مَطَّ خَدَّهُ برچید ابرو و رخسارا از تکبر
مَطَّ الطَّائِرُ باز کرد هر دو بالها
مَطَّ خَطَّهُ أَوْ خَطْوَهُ کشید و پهن کرد قدمهارا
مَطَّطَ الشَّيْءَ سخت کشید آنرا
مَطَّطَ الرَّجُلَ دشنام داد مرد را
تَمَطَّطَ کشیده ولزج و ترش شد
تَمَطَّطَ فِي الْكَلَامِ دراز کرد سخن را و رنگارنگ
و گوناگون آورد آنرا
تَمَطُّط ترش و غلیظ گردید
مَطَاط شیر شتر ترش شده غلیظ گردیده
مَطَّاط ماده نرم و سست معروف
به (کاوتشوک)
مَطِيطَة - مَطَائِط ج آب غلیظ ایستاده
در ته حوض
صَلًا مِطَاطٌ پشت دراز
مُطَيْطَاءُ وَمُطَيْطَى وَمَطِيطَاءُ خرامیدن و دست
انداز ان رفتن
صَلًا مُطَارِطٌ پشت دراز
٥ (مَطَأَ) الْجَارِيَةَ مَطْأً - م جماع کرد زنرا
(مَطَحَ) بِيَدِهِ مَطْحًا - م بدست زد او را
مَطَحَ الْمَرْأَةَ جماع کرد زنرا
تَمَطَّحَ الْوَادِي بِمَائِهِ وَامْتَطَحَ بسیار بلند گردید آب آن
و بالا آمد
(مَطَخَ) الْعَسَلَ مَطْخًا - م لیسید انگبین را
مَطَخَ الرَّجُلَ بِيَدِهِ زد او را بدست
مَطَخَ عِرْضَهُ معیوب و آلوده و زشت کرد او را
مَطَّاخ بسیار خورد
مَاطِخ اسب نرم رفتار و سست دو
مَطَّاخ احمق - بزرگ منش متکبر خودپرست
- دروغگوی
مَطْخ آب گل آلود ته چاه
مِطْخ مِطْخ کلمه ایست که بدان تکذیب قول
دروغگو را کنند و گویند قول تو باطلست
(مَطَرَ) السَّمَاءُ مَطْرًا وَمَطَرًا - ن وَأَمْطَرَت

باريد وباراند (لازم ومتعدى)
مَطَرَتِ السَّمَاءُ الْقَوْمَ — باراند ايشان را
مَطَرَ الرَّجُلُ فِي الْأَرْضِ مُطُورًا و مَطْرًا — رفت در زمين
مَطَرَ الْفَرَسُ — بشتافت و تيز رفت
مَطَرَ الْقِرْبَةَ — پر كرد مشك را
مَطَرَنِي بِخَيْرٍ — نيكى رسانيد مرا
يُقَالُ مَا مُطِرَ مِنْهُ خَيْرٌ — نفعى از او نرسيد
مَطَرَتِ الطَّيْرُ — شتاب كرد وقت فرود آمدن
يُقَالُ مَا أَدْرِي مَنْ مَطَرَ بِهِ — نميدانم كه برد او را
مَطَرَ الْعَبْدُ — فرار كرد
مَطَرَ الشَّيْءُ — بلند گرديد
أَمْطَرَ الرَّجُلُ — عرق آورد پيشانى او
أَمْطَرَ الْمَكَانَ — يافت آنجا را باران رسيده
أَمْطَرَهُمُ اللهُ — باراند ايشان را عذاب
أَمْطَرَ الْقَوْمُ — خاموش شدند و سر فرو افكندند
تَمَطَّرَ — طلب باران كرد
تَمَطَّرَ الرَّجُلُ فِي الْأَرْضِ — رفت در زمين و سير كرد
تَمَطَّرَ الطَّيْرُ — وقت نشستن شتاب كرد
تَمَطَّرَ بِهِ فَرَسُهُ — دويد بسرعت وصداى دويدن
آن مانند صداى باران تند
تَمَطَّرَتِ الْخَيْلُ — بر همديگر پيشى گرفتند در حالى
كه بشتاب آمدند
اِسْتَمْطَرَ اللهَ — باران خواست از خداى
اِسْتَمْطَرَ الْمَكَانُ أَوِ الزَّرْعُ — كشت و مكان محتاج
باران شدند
اِسْتَمْطَرَ الرَّجُلُ — پوشيده و در پرده شد از باران
اِسْتَمْطَرَ ثَوْبَهُ — جامه پوشيد در باران (يا بارانى
پوشيد)
اِسْتَمْطَرَ لِلسِّيَاطِ — در معرض تازيانه بدر آمد
مَطَرٌ - أَمْطَارٌ ج — باران
مُطْر — خوى و عادت - خوشه از زن
مَطْرَةٌ — يكدفعه باران - خوى و عادت
مَطْرَةٌ و مَطِرَةٌ — خوى و عادت
مَطَرَةٌ — خيك و مشك - ميانه حوض
اِمْرَأَةٌ مَطِرَةٌ — زن لازم گيرنده مسواك و

وغسل و پاكى را
بِئْرٌ مَطَّارٌ و مَطَّارَةٌ — چاه دهانه فراخ
مَطَّارٌ — سريع دونده از چهارپايان
يَوْمٌ مَطِرٌ و مَطِيرٌ و مَاطِرٌ — روز پر باران
مَطْرَانُ النَّصَارَى و (بكسر) — بزرگ نصارى
مِطْيَر — زن زبان دراز
مِمْطَرٌ و مِمْطَرَةٌ — بارانى
مَكَانٌ مَمْطُورٌ — جاى باران رسيده
رَجُلٌ مَمْطُورٌ — مرد بسيار مسواك كننده
أَرْضٌ مَمْطُورَةٌ — زمين باران رسيده
يَوْمٌ مُمْطِرٌ — روز با باران
مُتَمَطِّرٌ — اسب تيزرو
(يُقَالُ خَرَجَ مُتَمَطِّرًا — خودداری كرد تا پس از ايستادن باران بدر رفت)
مُسْتَمْطِرٌ — جاى پيدا و نمايان - مرد نيازمند باران - مرد باران رسيده - خاموش - طالب نيكوئى و خير
(مَطْرَانٌ) و مِطْرَانٌ - مَطَارِين و مَطَارِنَةٌ ج — رئيس كشيشه
ه (مَطَنَ) مَطْنًا - ن — جماع كرد
ه (مَطَسَ) الْعَذِرَةَ مَطْسًا - ض — بيكبار
انداخت پليدى را
مَطَسَ وَجْهَهُ — سيلى زد بر روى او
(مَطَعَ) فِي الْأَرْضِ مَطْعًا و مُطُوعًا - م — رفت
و گم شد
مَطَعَ الشَّيْءَ — خورد آنرا بمقدم دهان و دندانهاى
جلوى
مَاطِعٌ — خالص - پيش دهان خورنده
يُقَالُ بَيَاضٌ مَاطِعٌ نَاطِعٌ — سفيدى خالص
نَاقَةٌ مُمَطَّعَةُ الضَّرْعِ — ماده شتريكه پستانش
از شير پر وروان باشد
(تَمَطَّقَ) الطَّعَامَ — چشيد اندك اندك
تَمَطَّقَ الرَّجُلُ — زبان و كام آواز برآورد
تَمَطَّقَتِ الْقَوْسُ — شكسته شد كمان
مَطْقَةٌ — شيرينى (يقال ثمرهم له مطقة)
مَطْق — عيبى و نقصى است درخت خرما را

(مَطَلَ) الحَبلَ مَطلاً - ن کشید ریسمان را
مَطَلَ الحَدِیدَ پتک زد آهن را و کشید تا دراز شود
مَطَلَ حَقَّهُ و بِحَقِّهِ سهل انگاری کرد در ادای حقش وامروز و فردا کرد
مَاطَلَهُ فی حَقِّهِ مِطَالاً و مُمَاطَلَةً درنگ کرد در ادای حق او
مَاطَلَهُ الدَّینَ در دادن قرض سهل انگاری کرد وامروز و فردا کرد
اِمتَطَلَ حَقَّهُ تاخیر کرد در پرداخت حق او
اِمتَطَلَ النَّبَاتُ دراز و درهم پیچید گیاه
اِمطَلَّ الشَّیءُ کشید آنرا
مَطلَةٌ و مُطلَةٌ باقیمانده آب در ته حوض
مُطلَةٌ آب اندک که از خیک ریزد
مِطَالَةٌ حرفه آهنگری
مَطَّالٌ خود آهن ساز
مَطَّالٌ و مَطُولٌ تاخیر کننده در ادای دین
مَاطِلٌ نام کشتی (ماطلیة منسوب بآن)
مَمطُولٌ دراز کشیده
مَطِیلَةٌ پاره آهن گداخته شده که بر آن زده شود تا آهن گردد
مُطِلٌ وزد. چکش آهنگر
(مَطمَطَ) سستی کردن در سخن یا در خط
تَمَطمَطَ المَاءُ غلیظ گردید آب
(مَطَا) بِالقَومِ مَطواً - ن بکندی و درنگی سیر کرد با ایشان
مَطَا بسرعت سیر کرد و کوشید
مَطِیَ مَطًی کشید و دراز شد
اَمطَی الدَّابَّةَ سوار شد چهارپا را
اَمطَاهُ الدَّابَّةَ سوار کرد او را بر چهارپا
اِمتَطَی الدَّابَّةَ سوار شد چهارپا را
تَمَطَّی دراز شد و کشید
تَمَطَّی الرَّجُلُ خرامید و تکبر کرد و کشید دستها را در رفتن
مَطوٌ و مِطوٌ - مِطَاءٌ و اَمطَاءٌ و مَطِیٌّ ج شاخ کوچک شق کرده و بدان سر شاخ خرمای پراکنده را بندند - خوشه خرما
مَطوَةٌ ساعت
مِطوٌ - مِطَاءٌ ج مانند - یار و همنشین - خوشه ارزن - خوشه خرما
مَطًا - اَمطَاءٌ ج بالیدگی و نمو - پشت - پاره از شاخ که بدان شاخ پراکنده را باهم بندند
مَطِیَّةٌ - مَطَایَا و مَطِیٌّ و اَمطَاءٌ ج (مذکر و مؤنث یکسان) اسب
مُطَوَاءٌ نمو و بالیدگی و درازشدگی
اُمطِی راست - دراز قامت - صمغیست خوراکی
(مَظَّهُ) مَظًّا - ن نکوهید او را
مَظَّ العُودَ بازکرد پوست چوب را
مَاظَّهُ مِظَاظاً و مُمَاظَّةً دشمنی و دشنام کرد با یکدیگر
مَاظَّ الخَصمَ لازم گرفت دشمن را
اَمظَظتُ العُودَ پوست باز کردم تا خشک گردد
تَمَاظُّوا دشمنی کردند با یکدیگر و دشنام دادند
مَظٌّ انار یا دشتی آن - عصاره صمغیست سرخ رنگ
مَظَاظَةٌ درشتی - زشتی خوی
(مَظمَظَ) مَظمَظَةً و مِضمَاضٌ آب در دهان جنبانیدن - وشستن دهان را با آب
(مَظَعَ) الوَتَرَ مَظعاً - م و مَظَّعَ نرم و تابان گردانید زه کمان را
تَمظِیعٌ با پوست ماندن چوب تر را تا خشک گردد - روغن خورانیدن پوست را - چرب کردن اشکنه را
تَمَظَّعَ المَاکُولَ لیسید آنرا
تَمَظَّعَ الظِّلُّ بناپایه سایه از جائی بجائی رفت

تَمَطَّعَ الرَّعيُ و مُطَعَة — درنگی وتأخیر کرد از وقت چریدن باقیمانده سخن

ه (مَطَهَ) فِي الأَرْضِ مَطْهاً — ن رفت در زمین ممطة ستوده

(مَعْ) ومَعَ — از اسماء زمان و مکان است در حال اضافه معنی مکان اجتماع وزمان اجتماع و معنی عند اید و در حال غیر اضافه با تنوین استعمال میشود و بهمین صورت برای اکثر از واحد مستعمل است

مَعَّ الشَّحْمُ مَعًّا — گداخته شد پیه

مَعَتَ الشَّيْءَ — مالید آنرا و نرم و تابان گردانید

ه (مَعَتَهُ) مَعْتاً — م مالید آنرا

(مَعَجَ) الفَرَسُ مَعْجاً — م بسرعت رفت اسب مَعُوج ص

مَعَجَ البَحْرُ — طوفانی شد دریا

مَعَجَ السَّيْلُ — بتندی رفت سیل

مَعَجَ بِالقَلَمِ فِي الدَّوَاةِ — جنبانید قلم را در دوات

مَعَجَ الفَصِيلُ — بسر زد کره شتر پستان مادر را و دهن در اطراف آن گشاد تا قادر شود بشیر مکیدن

مَعَجَ السَّيْفَ — شمشیر زد و کارزار کرد

مَعَجَ المُلْمُولَ فِي المُكْحُلَةِ — میل را در سرمه دان جنبانید

ويُقَالُ قَدَمَ يَمْعَجُ — بسهولت گذشت

مَعَجَ المَرْأَةَ — جماع کرد زن را

مَعْجَة — آغاز هر چیز و خوبی آن . عنفوان جوانی

حِمَارٌ مَاعِجٌ وَمَعَّاج — خر تندرو

مَعْج — اضطراب کارزار — وزش باد بنرمی

رِيحٌ مَعُوج — باد تند

فَرَسٌ مِمْعَج — اسب تیزرو نرم رفتار

(مَعَدَ) الشَّيْءَ مَعْداً — م ربود آنرا — بسرعت کشید — بر معده او زد — رسید معده او را

مَعَدَ الرُّمْحَ — کند نیزه را از جای

مَعَدَ فِي الأَرْضِ — رفت در زمین و دور شد

مَعَدَ الشَّيْءُ — تباه شد آنچیز

مَعَدَ لَحْمَهُ — با دندان پیشین گاز گرفت و کند گوشت او را

مَعَدَ السَّيْفَ — کشید شمشیر از نیام

مَعَدَ الرَّجُلَ — زد بمعده او

مَعَدَ بِالشَّيْءِ مَعْداً ومُعُوداً — برد آنرا

مَعَدَ الدَّلْوَ — کشید دلو را از چاه

مُعِدَ فُلَانٌ — ل تباه شد معده او پس گوارا نکرد طعام را مَمْعُود ص

اِمْتَعَدَ الشَّيْءَ — ربود آنرا بسرعت

مَعْد — غلیظ — تره نازک و میوه تر و تازه — شیر خوش — شتر تیز رو — آکندگی

يُقَالُ رُطَبٌ نَقْدٌ مَعْدٌ — خرمای تر و تازه (از اتباع)

وما لَهُ سَعْدٌ ولا مَعْدٌ — نه کم و نه بیش

رُطَبَةٌ مَعْدَة — خرمای تازه

مَعِدَة ومِعْدَة — مَعِد ومِعَد ج آنچه در آن طعام باشد . جای هضم غذای

رَجُلٌ مَعْدَان — مرد شکم فراخ

مَعَدّ — مَعَدَّان تثنیه پهلو و شکم — گوشت زیر شانه — پاشنه گاه سوار از اسب — رکیبت از سر کتف تا آخر پشت اسب

رُطَبَةٌ مُتَمَعِّدَة — خرمای تازه

دَارٌ مُتَمَعِّدَة — خانه دور

ذِئْبٌ مِمْعَد — گرگ بسیار دونده

(تَمَعْدَدَ) الغُلَامُ — جوان شد کودک وطراوت و تازگی کودکی از او برفت

تَمَعْدَدَ المَرِيضُ — به شد بیمار

تَمَعْدَدَ المَهْزُولُ — فربه شد لاغر

(مَعِرَ) الرِّيشُ أَوِ الشَّعَرُ مَعَراً — ف کم و اندک شد پر یا موی

مَعِرَتِ النَّاصِيَةُ — ریخت تمام موی پیشانی

اسم زمان است، مضاف و غیر مضاف استعمال شود، و در دوم تنکیر گردد، و در هر حال در تثنیه و جمع تغییری نیابد، و نسبت آن معی میباشد

معر الظفر — افتاد ناخن از چیزیکه رسید آنرا
معر — سیری گردیدن توشه
معر وجهه — متغیر ساخت روی را از خشم
امعر الریش او الشعر — کم و اندک گردید پر و موی
امعر الرجل — نیازمند شد مرد
امعرت الارض — کم گیاه شد زمین
امعر القوم — قحطی آنانرا فرا گرفت
امعر المواشی الارض — چهارپایان همه گیاه زمین را چریدند و چیزی باقی نگذاشتند
تمعر وجهه — برگردید رنگ و روی او از خشم
تمعر راسه — ریخت موی سر او
معارة — برگردیدگی رنگ — تنگخوئی
معر — کم موی — کم پر — شتر پشم ریخته — ناخن افتاده بچیزی که رسید آنرا — بخیل کم خیر — کم گوشت
ارض معرة — زمین کم گیاه
معرة — رنگ که بسرخی زند
امعر — معراء مؤنث — معر ج مرد کم موی — موی افتاده — شتر موی و پشم ریخته — جای کم نبات
ناصیة معراء — پیشانی موی رفته
ممعور — ترش روی از خشم
(معز) الشیء معزا — ف سخت گردید
معز و ماعز ص
معز الرجل — کوشش کرد در کار
معز فلان و امعز — بسیار شد بزهای او
معز الراعی معزا — م جدا کرد بزها را از گوسفند
تمعز وجهه — خشمناک شد روی او
تمعز البعیر — سخت دوید شتر
استمعز — کوشید در کار
یقال ما امعزه من رجل — چه سخت تر است او
ما امعز رایه — چه سخت رای است او
معز و معز و معیز و معاز — امعز ج بز که صاحب موی است بشکل
— ماعز واحد — از انواع گوسفند

معز — درشتی و سختی زمین
امعوز — اماعز و اماعیز ج
معیز و معزی و معاز } امعوز
بز
گله آهو از سی تا چهل یا گله بز کوهی
ماعز واحد (للذکر و الانثی) و قد یقال ماعزة — مواعز ج ماعز و معز و مستمعز — صاحب کوشش در کار
ماعز — معز ج یک بز
مکان امعز — معزاء مؤنث — معز ج جای درشت و سخت — سنگناک
یقال ما امعزه من رجل چه سخت تر است او
معاز — صاحب بز — چراننده آن
معزی — بخیل که جمع کننده مال است و بسائل نه دهد
رجل ممعز — مرد سخت پوست
(معسه) الشیء معسا — م سخت مالید آنرا
معسه الرجل — خوار داشت آنرا — نیزه زد آنرا
معس الجاریة — جماع کرد زن را
امتعس — سرین بزمین مالید
معس — شیر — حرکت
رجل معاس و متمعس — مرد پیش آینده در جنگ
ه (معش) معشا — م نرم نرم مالید
(معص) الرجل معصا — ف درد گرفت پای او از بسیاری رفتار یا پیچیدگی پی پای
معص و معیص ص
تمعص بطنه — درد آگین گردانید شکم را
تمعص الرجل — خشمگین گردید
معص — شتر برگزیده و گرامی — برگشتگی و پیچیدگی پی پای که کج شود و بدست درست کنند — شکستگی در طرف بدن از بسیاری

اسب تاختن - جهش جهش رفتن وخرامیدن - برگردیدن انگشت

(مَعِض) من الامر معضاً - ف خشمناک گردید ازآن ودشوار شد کار براو

مَعِض ومَاعِض ص

اَمعضه ومعّضه خشمناک گردانید ودشوار نمود کار براو

اَمعض الشیءَ سوزانید آنرا

اِمتِعاض خشمناک شدن - دشوار آمدن کار برکسی

مُعاضه شتربچه دم بردارد موقع زائیدن

(مَعَط) الشیءَ معطاً - م کشید آنرا

معطَ الریش برکند پررا

معطَ بحقه بتأخیر داشت حق اورا

معطَ السیف وامتعط کشید شمشیررا ازنیام

مَعَطت المرأة بولدها بچه انداخت زن

معطَ بها تیزدواد

معطَ المرأة جماع کرد زنرا

مَعِط الذئب معطاً - ف پلید گردید گرگ و ریخته شد موی او
وتمعّط

مَعِط وامعط ص

تمعّط الشعر وامّعط وانمعط وامتعط ریخت موی ازبیماری

اِمّعط النهار وامتعط بلند برآمد روز

اِمتعط رُمحه برکشید نیزه را

ابو مُعطه کنیه گرگ است

مَعِط گرگ موی ریخته

اَمعط گرگ موی ریخته - مرد بی موی

لصٌ اَمعط دزد پلید

ورملٌ امعط ریگ بی گیاه

ارضٌ معطاء زمین بی گیاه

مَعطاء عورت - اندوه وغم

مُمّعِط بسیار نیک دراز

(مَعقه) مَعقاً - ن سخت آشامید اورا

مَعَق السیل الارض بردسیل هرچه در زمین بود

مَعُق الرجل معقاً - ل تباه گردیده شد معده او

مَعُق النهر مُعقاً ومَعاقةً جوی ته دور وعمیق شد

مَعیق ص مذکر - مَعیقة ص مؤنث

اَمعق البئر گود ودورته گردانید چاه را

تمعّق دورته گردید

تمعّق الرجل بدخوی شد

مَعْق ومَعَق ومُعُق - اَمعاق وأماعِق وأماعیق ج - کناره دشت دور ودراز - شراب - زمین بی گیاه - مرد بدخلق

مَمعُوق مرد تباه معده

(مَعَك) الشیءَ مَعكاً - م مالید آنرا

مَعَك الرجل امانت کرد اورا

معك فلاناً فی الخصومة نشان کرد آنرا دردشمنی

معك دینه وبدینه دردادن واپس درنگ کرد

مَعُك معاكةً - ک احمق گردید

مَعّکه فتمعّك درخاک غلطانید اورا

ماعکه بدینه مماعکةً بتأخیر ودرنگی گذاشت دین اورا

تمعُّك درخاک غلطیدن

مَعِك احمق - مرد سخت دشمنی کننده - بتأخیر دارنده حق وبستانکاری مردم را

مُمعِك بتأخیر دارنده بستانکاری مردم را

ابلٌ مُعکی شتران بسیار

مُعکوکة المال افزونی وبسیاری شتران

مَعکوکاء ومُعکوکاء گرد وغبار - بانگ وغوغا وبدی

(مَعَل) الشیءَ معلاً - م ربود آنرا

مَعَل الخشبة برید چوب را وشکافت

معل امره شتاب کرد درکار

معل الرجل شتاب کرد دررفتن

مَعَلَهُ عن حاجته — شتابانید او را از حاجتش
مَعَلَ بر — در پوستین او افتاد
مَعْل (مصدر) — خصی کردن خر را - تباه کردن - بشتاب بر آوردن و برکشیدن بچه شتر را از فرج مادرش

اِمْعال — شتابانیدن
اِمْتَعَلَ الرَّجُلُ — بشتاب ربود
مَعِل — چست و چالاک
مَعالَة — بدی
یُقال هُوَ صاحِبُ مَعالَةٍ — او دارای شر است
حِمارٌ مَعْمُول — خر خصی کرده

(۱۵) (مَعْمَعَة) آواز دلیران میدان جنگ - صدای سوختن نیستان - در گرما شدن - سیر کردن در آن - بسرعت کار کردن - بسیار گفتن مع - کارزار کردن - رندیدن - برکندن باران زمین را
مَعْمَعان — سختی گرما
یُقال یَوْمٌ مَعْمَعان — روز سخت گرم
مَعْمَعانی منسوب
مَعامِع — جنگها - کارهای مشکل - میل بعضی مردم ببعضی - گروه گروه شدگی مردم
مَعْمَع — زن ساخته روزگار - زن تیز خاطر روشن رأی
هُوَ ذُو مَعْمَعٍ — او صابر و شکیبا است بر کارها
مَعْمَعِیّ — مردیکه هر کرا غالب بیند یار او شود
دِرْهَمٌ مَعْمَعِیّ — درمیکه بر آن لفظ مع نوشته شده
(مَعْلَط) (مقلوب عَمَلَّط) مرد استوار اندام توانا بر سفر - مرد پلید طبع زیرک تیز فهم
(مَعَن) النِّعْمَةَ مَعْناً - م ناسپاسی کرد نعمت را
مَعَنَ بِالحَقِّ — انکار حق کرد - اقرار بحق نمود (از اضداد)

مَعَنَ الماءُ مَعْناً - م
مَعُنَ الماءُ مُعُونًا - ک } روان شد آب - مَعِین ص
مَعَنَ الفَرَسُ — دور رفت و فاصله گرفت اسب در دویدن
مَعَنَ المَطَرُ الأَرْضَ — سیراب کرد باران زمین را
مَعَنَ المَکانُ مَعْناً — فسیراب شد آنجا از آب
مَعَنَ النَّبْتُ — سیراب شد گیاه - بپایان نمو رسید
اَمْعَنَ فِی الأَمْرِ — دور اندیشید در آن
اَمْعَنَ الضَّبُّ فی جُحْرِهِ — نهان شد سوسمار در اقصای سوراخ
اَمْعَنَ الفَرَسُ — دور شد اسب در دویدن
اَمْعَنَ بِحَقِّه — اقرار بحق او کرد پس از انکار
اَمْعَنَ مالُهُ — بسیار شد - کم گردید مال او (از اضداد)
اَمْعَنَ الماءُ — روان شد آب
تَمَعَّنَ — خوار و کوچک گردید
مَعْن — هر آنچه سود داشته باشد - بسیار - اندک - دراز - کوتاه - سهل - آسان - چرم - آب ظاهر در جوی - چیز اندک
مَعْنَة
ماءٌ مَعِین - مُعُنات و مُعُن ج آب روان
سِقاءٌ مَعِین — مشکی که آب آن روان است
مَعان — جای باش - منزل
یُقال ما لَهُ سَعْنَةٌ وَ لا مَعْنَةٌ — نیست برای او چیزی
مَعْنِیّ — بسیار مالدار - کم مال
ماعُون — باران و آب - هرچه بدان سود برده و عاریت داده شود مانند تبر و تیشه و دیگ و دلو و قماش خانه - بندگی و فرمان برداری - زکوة - آنچه باز دارند از طالب و آنچه بدهند آنرا (از اضداد)
عند العامة کیسة محدوده من ورق

- نیکوئی و احسان

مُعْنَات و مُعْنَان مجاری آب در سود باد - اطراف و جوانب

كَلأٌ مَمْعُونٌ گیاهی که درا و آب روان باشد

رَوْضٌ مَمْعُونٌ بستانیکه با آب جاری آب داده

(تَمَعْنَى) يَتَمَعْنَى فهمید معنی را یا استخراج معانی کرد

(مَعَا) السِّنَّوْرُ مُعَاءً - م بانگ کرد گربه

أَمْعَى النَّخْلُ دارای غوره که برطب شدن رسیده گردید

أَمْعَى البُسْرُ رسانید رطب را

تَمَعَّى السِّقَاءُ کشیده و دراز گردید مشک

تَمَعَّى الشَّرُّ بَيْنَ النَّاسِ / تَمَعَّى بَيْنَ النَّاسِ فاش شد بدی بین مردم

تَمَعَّى خرامیدن - بازیدن - فاش شدن راز

مَعْو - مَعْوَة واحد رطب رسیده یا غوره که به رطب شدن رسیده - شکاف لب زیرین شتر - رطب نیم خشک

(مَعْى) و مِعَى - أَمْعَاء ج معده و روده (بشکل [illegible])

مِعَاء - أَمْعِيَة ج

إِنَّ المُؤْمِنَ يَأْكُلُ فِي مِعًى وَاحِدٍ وَالكَافِرُ يَأْكُلُ فِي سَبْعَةِ أَمْعَاءٍ حدیث مومن از یک وجه که حلال است میخورد ولکن کافر میخورد از وجوه بسیار که حرام است

يُقَالُ هُمْ مِثْلُ المِعَى الكَرِشِ ایشان در نیکو حالی و ارزانی اند

مِعًى هر راه آب که از زمین پست بسوی راه آب دیگر رود یا از زمین نرم میان دو زمین درشت - جای ایستادن آب در ته

مِعَى الفَار نوعی خرمای بد

مَاعِی خوراک نرم

مَاعِيَة زن زود خشم

(مَغَثَ) الدَّوَاءَ فِي المَاءِ مَغْثًا - ن مالید و سائید دارو را در آب

مَغَثَ الرَّجُلَ نرم و سبک زد او را

مَغَثَهُ فِي المَاءِ فرو برد او را در آب

مَغَثَ الشَّيْءَ آمیخت آنرا

مَغَثَ عِرْضَ فُلَانٍ عیب کرد ناموس کسی را

مُغِثَ الرَّجُلُ تب دار گردید مرد (تب کرد)

مَاغَثَهُ مِغَاثًا و مُمَاغَثَةً خصومت کردند با هم

مَغْث - مِغَاث ج بدی - جنگ

مَغِث گیاه برزمین افتاده از شدت باران - توانا و سخت برزمین زننده

مَغِيث گیاه برزمین افتاده از شدت باران

مُغَاث درختیست دارای برگ پهن و گل سفید

مَمْغُوث تب زده - گیاه برزمین افتاده از شدت باران

(مَغَجَ) مَغْجًا - ن دوید و رفت

(مَغَدَ) الشَّيْءَ مَغْدًا - م مکید آنرا

مَغَدَ الفَصِيلُ أُمَّهُ مکید کره شتر شیر مادر را

مَغَدَ النَّبَاتُ دراز شد گیاه

مَغَدَ الرَّجُلُ فِي عَيْشِهِ بنعمت و کامرانی زندگانی کرد

مَغَدَ شَعْرَهُ برکند موی او را

مَغَدَ العَيْشُ البَدَنَ بنعمت پرورد جسم را

مَغَدَ المَرْأَةَ جماع کرد زن را

مَغَدَ فُلَانٌ پر شد از جوانی و کامل شد

مَغِدَ البَدَنُ مَغَدًا و مَغْدًا - ض فربه شدن بدن

أَمْغَدَ إِمْغَادًا بسیار آشامید

أَمْغَدَ الصَّبِيَّ شیر خورانید کودک را و کره شتر را

مَغْد نازک - شتر پر گوشت - هر چیز ضخیم و دراز - جای سفیدی پیشانی اسب - دلو بزرگ - بادنجان - میوه ایست شبیه خیار - میوه نارس چیده

(مَغَرَ) فِي البِلَادِ مَغْرًا - م رفت بسرعت

مَغَرَهُ بَعِيرُهُ — بسرعت و شتاب برد او را شتر
مَغَرَ الثَّوبَ — رنگ کرد جامه را بگل سرخ
اَمغَرَهُ بِالسَّهمِ — برکند آنرا به نیزه
اَمغَرَتِ النّاقَةُ — سرخ گردید شیر او از داروی ؛ مُمغِر ص
مَغرَة و مَغَرَة — گل سرخ - باران سودمند یا باران سبک و سست
مَغَر و مُغرَة — رنگیست سرخ یا سرخی تیره بسفیدی آمیزش
لَبَنٌ مَغِير — شیر که در آن سرخی خون باشد
اَمغَر — اسب و شتر هم رنگ گل سرخ - مرد موی سرخ و سرخ پوست - آنکه بر روی او اندکی سرخی و سفیدی باشد
مِمغار — گوسفند بچه شیر او مخلوط بخون عادتش باشد - درخت خرمای سرخ بار
مَمغَرَة — زمینیکه از آن گل سرخ خارج شود
مُمَغَّر — رنگ کرده بگل سرخ
(مَغَسَهُ) مَغسًا - م — سائید آنرا و بسود بدست
مَغَسَهُ بِالرُّمحِ — نیزه زد او را
مُغِسَ - ل — گسسته روده گردید
(مَغِصَ) مَغَصًا و مُغِصَ - ل ف — گسسته روده گردید مَمغُوص ص
اَمغَصَهُ — سبب بدرد آمدن و بریدن روده‌هایش شد
مُغِصَ بَطنُهُ — بدرد آمد شکم او
يُقالُ مُغِصَ بَطنِي — درد شکم آمد مرا
و مَغَصَنِي الشَّيءُ — آزار نمود مرا آن
مَغص — درد شکم و بریدگی امعاء
مَغص - اَمغاص ج — بهترین شتران گرامی نژاد
(مَغَطَ) الشَّيءَ مَغطًا - ن و مَغَّطَ — سخت کشید آنرا تا دراز گردد
تَمَغَّطَ الشَّيءُ و اِمَّغَطَ — سخت کشیده شد
تَمَغَّطَ البَعِيرُ — سخت کشید دستهارا و به نهایت تیز رفت
تَمَغَّطَ الفَرَسُ — تیز رفت اسب یا بلند شد و دوید
اِمتَغَطَ السَّيفَ — کشید شمشیر را از نیام
اِمتَغَطَ النَّهارُ — بلند شد روز
مُمَغَّط — کشیده قامت
(مَغَلَ) بِالرَّجُلِ مَغلاً و مَغالَةً - م — دروغ بر بافت و بد گفت بحق
مَغِلَت عَينُهُ — تباه شد چشم او
مَغَلَتِ الحامِلُ بِوَلَدِها مَغلاً - ف — شیر داد بچه را با داشتن بار
مَغَلَتِ الدّابَّةُ مَغلاً - ف ن م — درد گرفت شکم چهارپا از خوردن گیاه با خاک
اَمغَلَ القَومُ — صاحب چهارپایان درد شکم رسیده شدند
اَمغَلَتِ الحامِلُ وَلَدَها — شیر داد بچه را با داشتن بار
اَمغَلَ بِهِ عِندَ السُّلطانِ — غمازی کرد برای او نزد سلطان
اِمغال — بچه از شیر ناگرفته آبستن شدن زن - هر سال زائیدن زن - اِمرَأَةٌ مُمغِل ص - سالی دو بار آبستن شدن گوسفند یا پی در پی آبستن شدن یا وردی است که آبستن شود و بیندازد
مَغل و مَغَل — شیر که زن حامله بچه را دهد
مَغَل - اَمغال ج — چرک سفیدی که در کناره‌های چشم پدید آید (فی چشم)
مُغُل - مُغُول ج — رذائل از مردم
مَغلَة - مِغال ج — درد شکم چهارپا از خوردن علف با خاک و بز که سالی دو بار بچه آورند - تباهی
دابَّةٌ مَغِلَة — چهارپای دردگین شکم از گیاه خوردن با خاک
مَغالَة — دغلی و ناراستی - بدی از کسی نزد دیگری گویند
مِمغَل — حریص بخوردن خاک

(مَغمَغَ) اللحمَ — نرم جاییدگوشت را
مَغمَغَ الکلامَ — آشکارا نگفت سخن را
مَغمَغَ الشئَ — آمیخت آنرا
مَغمَغَ فی عمله — کار سست وپست کرد
مَغمَغَ الامرُ — آمیخته شد کار
مَغمَغَ الکلبُ فی الاناء — بزبان آب خورد از ظرف
تَمَغمَغ — باندک گیاه رسیدن - بفربهی درآمدن شتران
مَغمَغة — کار سست وهیچ کاره وتباه
(مَغنَطیس) ومَغناطیس — التی اشکل که قوه‌ای درانست جذب آهن کند



(مَغَا) السنورُ مغواً - ن — بانگ برآورد گربه
(مَغیٰ) مَغیاً - م — سخن خوش وآشکارا گفت
تَمَغّی الادیمُ — فروهشته ونرم شد انبان
ماغیة — زن مرتبه وخوشگوی
مَغی — نرمی وفروهشتگی انبان - ستودن کسیرا بچیزی که ندارد
ه (مَفِجَ) مَفَجاً - م — احمق گردید
رجلٌ مفاجة — مرد احمق
(مَقَّ) الشئَ مَقّاً - ن — شکافت وبازکرد آنرا
مَقَّ اللهُ عینَه — برکند خداوند چشم اورا
مَقَّ الطلعة — کشاید شکوفه خرمارا تا گرد نری دهد آنرا
مَقّقَ الطائرُ فرخَه — بمنقار غذا داد بچه را
مَقّقَ علی عیاله — سختی وتنگی نمود برعیال خود
تَمَقّقَ الشرابَ — اندک اندک خورد شراب را
تَمَقّقَ مافی العظم — آنچه در استخوان بود برآورد آنرا
تَمَقّقَ الفصیلُ وامتَقَّ — تمام شیر را آشامید کره شتر
مَقَق — درازی - دراز
مَقَقة — برغاله‌گان - نادانان - شراب انگور
فرسٌ اَمَقُّ ومَقّاء مؤنث - مُقّ ج — اسب نیک دراز

مَقّاء — ران بی گوشت
اَرضٌ مَقّاء — زمین دور
ه (مَاقِ) العین ومُوق — دنباله چشم یا کنج آن
(مَقَتَ) الرجلَ مَقتاً ومَقاتةً - ن — سخت دشمن گرفت اورا
مَقُتَ فلانٌ اِلَیَّ مَقاتةً — دشمن گرفتم اورا
مَقّتَه — سخت دشمن گرفت اورا
مَقّتَه اِلَیّ قُبحُ فعله — کارهای بد او وسبب شد که اورا دشمن گرفتم
تَمَقّتَ اِلَیّ — دشمن گرفت مرا
تَماقَتُوا — همدیگر را دشمن گرفتند
مَقت (مصدر) — دشمن گرفتن
مَقیت — دشمن داشته
مَمقُوت — دشمن گرفته
مَقتِیّ (منوبا) — مردیکه بنکاح آورد زن پدر را یا پسران مرد
مائقت — دشمن گیرنده
ه (تَمَقحُس) — شوریدن دل
ه (مَقدِیّ) — شرابیست از انگبین سازند
(مَقَرَ) عُنُقَه مَقراً - ن — بعصا زد گردن اورا چنانکه استخوانش شکست
مَقَرَ السمکةَ المالحة — تازه داشت ماهی را در سرکه تا نمک آن خارج شود
مَقِرَ الشئُ مَقَراً — تلخ شد آنچیز یا ترش گردید
مَقِر ص
مَقَرَ اللبنُ — ترش شد شیر
اَمقَرَ السمکةَ — ماهی را در سرکه نهاد تا نمک آن برود
اَمقَرَ الشئُ — تلخ شد وبدمزه گردید
اِمتَقَرَ الرکیةَ — کند چاه را
اِمقَرَّ الرجلُ اِمقِراراً — بلند شد رگ او
مَقر ومَقِر — گیاه تلخ وزهر قاتل - صبر
مَقیر — درخت صبر یا درختی شبیه آن یا زهر تلخ
یَمقُود

ممقور — ماهی شور و تلخ

ممقر — شیر - چاه کم آب

شیٔ ممقر و مقر — چیزی سنگ ترش و تلخ

(مقس) القربة مقسا - ن پر کرد مشک را

مقس الشیٔ فی الماء مقسا — در آب فرو برد آن را

مقس فلان فی الارض — رفت و سیر کرد در زمین

مقس الماء — روان شد آب

مقست نفسه مقسا - ف شورید دل او

مقس الماء — ریخت آب بسیار

ماقسه و مماقسة — یکدیگر را در آب فرو بردند - با هم نبرد کردند بغواصی

یقال هو یماقس حوتا — درباره کسی گویند که با داناتر از خود مناظره کند

تمقس — شوریدن دل

(مقطه) مقطا - ن ض خشمناک گردانید او را

مقطه بالعصا — بعصا زد او را

مقط الشیٔ — سخت تافت آن را و بست بریسمان

مقط عنقه — شکست گردن او را

مقط الکرة — بر زمین زد گوی را سپس گرفت آن را

مقطه بالایمان — سوگند داد او را

مقط الحبل — تابید ریسمان را

مقط بالقرن و مقطه — بر زمین زد او را

مقط الابل — محکم بست او را بریسمان

امتقاط — بیرون آوردن

ماقط - مقط ج — ریسمان دلو - ریسمان لگام - شتر برجای مانده از لاغری - آزاد کرده - فال سنگ زننده

مقط — بچه بماه ششم یا هفتم زائیده

مقط - امقاط ج — ریسمان که بدان مرغ را شکار کنند

مقط — سختی - سخت تافتگی ریسمان

(مقع) الشراب مقعا - م سخت خورد شراب را

مقعه بشر — او را ببدی انداخت

مقع الفصیل امه — شیر خورد از مادر خویش

امتقع ما فی الضرع — تمام شیر پستان را مکید

امتقع شربه — آشامید بتمامه

امتقاع — رنگ گونه برگشتن از ترس یا از اندوه

مقع - امقع ج — آب را سخت خوردن

مقع — دشنام دادن بفحش تهمت کردن

شراب بامقع — او دوام میورزد در امور چندانکه بنهایت مراد خود رسد

میقع — شرخچه مانندی است مهلک که کره شتر را عارض شود و بکشد

ه (مقعوطة) — سرگینی که جعل آن را انگیزد

(مقله) مقلا - ن نگریست باو - فرو برد او را بآب

یقال (مقلته عینی) وما مقلت عینای مثله

مقل فی الماء — فرو رفت در آب

مقل المقلة — در ظرف انداخت آن را و آب بر آن ریخت

ماقله و تماقلا — همدیگر را بآب فرو بردند

امتقل — بار بار فرو رفتن در آب

مقل — ته چاه - آنچه میباشد ته چاه از خاک و سنگ - جای غواصی در دریا

- مقلة واحد - ته چاه - سنگی که بدان آب بخش کنند در سفر چون آب کم گردد

مقل — نوعی کندر - صمغ درختیست برای تداوی

مقل ازرق — صمغ مایل بسرخی و تلخی

مقل یهود — صمغ مایل بزردی

مقل صقلی — " مایل بتیرگی و سیاهی

مقل عربی — " که در یمن خیزد

مقل هندی — " که از هند آورند

مُقلَة - مُقَل ج پیه درون چشم - سیاهی وسفیدی
چشم یا سیاهی چشم - میانه هرچیزی
یُقالُ هذا خیرٌ مِن مِأةِ ناقةٍ لِمُقلَةٍ این بهتر از صد
شتر است که برگزیده آنرا بنظر خود

(مقمق) الشیُ نرم شد و آسان گردید
مقمق الشیَ بند نمود آنرا و خوار کرد
مقمق الولدُ امَّه سخت مکید بچه پستان مادر را
مُقامِق کسیکه سخن را با هیچ حلق ادا کند

(مقا) الفصیلُ امَّه مَقوًا - ن سخت مکید
شیر مادر را
مقا السیفَ جلا داد شمشیر را
مقا الطستَ روشن و پاک کرد طشت و آینه را
مقا الشیَ نگاهداشت آنرا

(مقه) العینُ مَقهًا سرخ وسفید شد چشم
با اندکی کبودی امقه ومقهاء
ص - مُقه ج
سراب امقه جای دوری گیاه وبدون درخت
مردیکه کنج چشم و پلک او سرخ
باشد از کمی مژه
مقه سفیدی چشم با اندک کبودی آن یا
تباهی چشم از بی سرمگی یا سفید
شدن جای سرمه

(مقی) روشن ساختن شمشیر وطشت وغیره
- نگاه داشتن
ماقه کنج چشم

(مك) العظمَ مكًّا - ن وتمکّك وامتكّ
مکید مغز استخوان را
مكّ الشیَ هلاک گردانید وکم کرد آنرا
مكّ بسلحه ریغ زد
مكّ غریمه سخت گرفت بر غریمش
امتكّ الفصیلُ وتمکّك مکید آنچه در پستان مادر بود
مکّة نام شهریست که پیغمبر اکرم ص در آن
متولد گردید و از جانب حق مبعوث
بنبوت شد وقبله مسلمین کعبه آنجاست
مُکاك مکیده

مُکاکة مغز استخوان - مکیده
مَکّان مرد مکنده - آنکه باید شیر گوسفند را
و ندوشد
مَکّوکة کنیزک
مَکّوك - مَکاکیك ومَکاکی ج طاس که آب
با شا منیده بدان - پیمانه
ایست - التی یبت بشکل هه
بنا یان

ه (میکائیل) نام فرشته
مخصوص حق
چون جبرئیل

ه (مکث) بِالمکانِ مکثًا - ن اقامت نمود
بدانجا
استمکاث از حرکت بر گردیدن

(مکث) بِالمکانِ مکثًا ومُکثًا ومُکوثًا ومکثانًا
ومِکّیثی ومِکّیثاء اقامت نمود
بدانجا و درنگ کرد ماکث ومکیث ص
مکث مکاثة درنگی نمود و انتظار کشید
امکثه اورا بدرنگ واداشت
تمکّث درنگ کردن چشم داشتن
درکاری متمکّث ص
مکیث - مُکثاء ومکیثون ج درنگ کننده

(مَکَد) بالمکانِ مَکدًا ومُکودًا - ن جای
گرفت ومقیم شد ماکِد ص
مکدت الناقة کم شیر گردید اشتر
ماءٌ ماکِدٌ آبیکه قطع نشود
ناقةٌ ماکدة شتر پر شیر - شتریکه شیرش کم نشود
رکیةٌ ماکِدة چاهیکه آبش پیوسته بریک
میزان باشد
ناقةٌ مکداء ومکود - مُکُد ومکائد ج شتر
پر شیر وکم شیر (از اضداد)
مکد سشانه

(مکر) الرجلَ وبه مَکرًا - ن فریفت مر او را
مکر الله فلانًا جزا داد خدا وندا او را مقابل فریبش
مکّر الثوبَ رنگ کرد جامه را

مکرالارض — آب داد زمین را
مکر مکرا - ف — سرخ رنگ گردید
ماکره — فریفتند یکدیگر را
مکره — جمع کرد و فراهم آورد و نگاه داشت غله را
امکره — فریفت او را و خدعه کرد
تماکروا — فریفتند یکدیگر را و حیله کردند بهم
امتکر — رنگ کرده شد بگل سرخ
امتکار — تخم کاشتن
مکر - مکور ج — فریب - گل سرخ - بانگ و غرش شیر - صدای مرغان - نوعی درخت - آکندگی ساق
مکرة - مکر و مکور ج — گیاهیست تیره رنگ - اسپست گیاه تباه شده - ساق زیبا پرگوشت - غوره خرمای نزدیک برطب - تدبیر حیله در جنگ
ماکر — فریبنده و بداندیش - چهار پای موز بار کرده یا کاروان شتر که غله حمل کنند
مکار و مکور — بسیار فریبنده و بداندیش
مکوری — ناکس فرومایه
نخلة ممکار — درخت خرمای بسیار
ممکور — بگل سرخ رنگ کرده - شیر آلوده بخون شکار
ممکورة — زن استوار اندام پیچان خلقت و آکنده ساق
ممتکر — رنگ کرده بگل سرخ

(مکس) مکسا - ض — باج و خراج گرفت
مکس فی البیع — کم داد بها را
مکس — ستم کرد - زیان آورد
مکس الرجل — کم کرد در بیع و نحو آن
ماکسه مکاسا و مماکسة — کم نمودن در بیع باهم - بخیلی کردن بچیزی با کسی
تماکس الرجلان فی البیع — باهمدیگر حریصی کردن بخریدن چیزی
مکس - مکوس ج — باج - درا همیکه میگرفتند از فروشنده در بازار جاهلیت
ماکس و مکاس — باج گیرنده
یقال دون ذلک مکاس عکاس — سوای انکار موی پیشانی یکدیگر گرفتن است

ه (مکلت) الرکیة مکولا - ن — کم گردید آب در چاه پس کم کم جمع گردید در وسط آن
استمکل بالمرئة — بزنی آورد آنرا
مکلة و مکلة — آبیکه در ته چاه بعد از کم شدن اندک اندک جمع آید یا آب اندک که در ته چاه و ظرف باقی ماند
مکال
مکول - مکل ج — چاه که آبش کم گردد پس کم کم جمع آید
مکولی — ناکس
ممکلة — چاهیکه آبش را کشیده باشند
ممکل — آب گیر کم آب - چاه آبدار
ممامکل — فراهم آرنده هر چیزی

(مکمک) الرجل — غلطان رفت - تمام شیر را مکید
تمکمک العظم — مکید آنچه مخ در استخوان بود
امرئة مکماکة و متمکمکة — زن کوتاه گرد اندام
مکموک — مکیده

(مکن) عند الامیر مکانة - ک — مرتبه یافت نزد امیر
مکنت الجرادة و نحوها — تخم گذاشت ملخ و مثل آن
مکنه و امکنه — قادر گردانید او را بر چیزی
امکن الامر فلانا. — سهل و آسان گردید او را کار
یقال ما یمکنه النهوض — توانائی برخاستن ندارد
امکنت الجرادة — تخم نهاد ملخ زیر بال گرفت
امکنه من الشیء — قادر گردانید او را بر آنچیز
قولهم تمکن عند الامیر — مرتبه و وقار یافت نزد امیر

تَمَكَّنَ المَكَانَ — جای گرفت آنجا را
تَمكِين — منزلت یافتن - قادر شدن بر چیزی
اِستَمكَنَ مِنَ الأَمرِ — قادر گردید بر کاری
اِستِمكَان — برپای بودن - بر چیزی توانا گردیدن
مَكْن ومَكِن — تخم ملخ و سوسمار و غیره
مَكِنَة واحد - مَكِنَات ج — جای باش مرغ
يُقَالُ النَّاسُ عَلَى مَكِنَاتِهِم — مردم بر استقامت ایشانند
مَكَان - اَمَاكِن واَمكِنَة ج — جای
مَكَانَة ومَكِينَة - مَكَانَات ج — نرمی و آهستگی - مرتبه نزد پادشاه
مَكِين - مُكَنَاء ج — صاحب منزلت و عزت
مُتَمَكِّن (للفاعل) — اسمی که در آخر وی اعراب پذیرد یا در محل اعراب باشد - جای گیر و صاحب عزت
مُتَمَكِّنُ الأَمكَن — اسم منصرف که جمیع حرکات اعراب با تنوین در آخرش درآید
ومُتَمَكِّنٌ غیرُ اَمكَن — اسمیکه غیر منصرف باشد و کسره و تنوین لاحق نشود او را
وغیرُ المُتَمَكِّن — آنچه شبیه حرف باشد و مانند حرف مبنی نحو کیفَ واَینَ
(مَكَا) مُكَاءً ومُكُوًّا - ن — بانگ و فریاد کرد
مَكَت يَدُهُ مُكَا — انگشتانرا بهم در کرده و میدمد تا آوازی برآید
قولُهُ تعالی ما كانَ صلوتُهُم عِندَ البَيتِ اِلّا مُكَاءً وتَصدِيَةً
مَكِيَت اِستُهُ — تیز و باد داد
تَمَكَّى الفَرَسُ — تر شد بخوی و عرق - خارید چشم خود را اسب بزانو
مَكْو ومَكَى - اَمكَاء ج — سوراخ روباه و خرگوش و مانند آن
مُكَّاء - مُكَاكِی — مرغیست
مِیكَائِیل — نام فرشته مقرب
مَكوَرَة — کون
(مَلَّ) الثَّوبَ مَلًّا - ن — دوخت جامه را

مَلَّ الشَّیءَ فِی الجَمرِ — داخل کرد آنرا و در آتش
مَلَالٌ ص والشَّیءُ مَملُولٌ ومَلِیلٌ
مَلَّ السَّهمَ بِالنَّارِ — بآتش راست و درست کرد تیر را
مَلَّ اللَّحمَ اَوِ الخُبزَ — بخاکستر گرم کرد نان و گوشت را
مَلَّ فِی المَشیِ — بسرعت رفت
مَلَّ عَلَیهِ السَّفَرُ — دراز گشت
مَلَّ مَلًّا - ن ض — ملال رسید او را
مَلَّ الشَّیءَ — برگردانید آنرا
مَلَّ المَهمُومُ — گرفت تبدار را ملال
مَلَّ الشَّیءَ ومِنَ الشَّیءِ مَلَلًا ومَلًّا ومَلَّةً ومَلَالَةً - ف — بستوه آمد و بی قرار ساخت آن را
مَلَّلَ الشَّیءَ — برگردانید آنرا
اَمَلَّ عَلَیهِ السَّفَرُ — طولانی شد سفر
اَمَلَّهُ الاَمرُ / اَمَلَّ عَلَیهِ الاَمرُ — کار او را بستوه آورد
اَمَلَّهُ الشَّیءُ — بستوه آورد و خسته کردانید او را آنچیز
اَمْلَلتُ الکِتابَ اِملالًا الاَعلی آن بجای / وَاَملَیتُ الکِتابَ اِملاءً — گفتم کتاب را با نویسنده و نوشت آنرا
تَمَلمَلَ — بی آرام شدن از بیماری یا از اندوه
تَمَلَّلَ فِی المَشیِ — سرعت کرد در رفتن
تَمَلَّلَ المِلَّةَ كَذَا — در شریعت و کیش درآمد
تَمَلَّلَ اللَّحمُ عَلَی النَّارِ — بجوش افتاد گوشت روی آتش
اِمتَلَّ فِی المَشیِ — بسرعت رفت
اِمتَلَّ مِلَّةَ كَذَا — بشریعت و کیشی درآمد
اِمتَلَّ الخُبزَةَ — نانرا کوماج کرد
اِنمَلَّ — کشیده شد و برآمد
اِستَمَلَّ الشَّیءَ — بستوه آمد از آنچیز
دَخِلٌ مَلٌّ ومَالٌّ — مرد بستوه آمده
مَلَّة — خاکستر گرم - حرقه آتش و ریزه هر چیز - ریگ گرم - عرق تب
یُقَالُ اَطعَمنَا خُبزَ مَلَّةٍ — خوردیم ما نان گرم
مِلَّة - مِلَل ج — کیش - شریعت - خونبها
مُلَّة - مُلَل ج — دوخت اول جامه

مَلِيّ — نان كوماج پخته
مَلَل — داغيست بر پس گوشش
مُلَال — عرق تب - درد پشت - بی آرامی از بیماری یا اندوه - چوب قبضهٔ شمشیر - چوب پشت كمان
مَلُول ومَلُولَة ومَلَالَة ومَالُولَة (للمذكر والمؤنث يكسان) بستوه آمده
مَلِيل ومَمْلُول — نان كوماج پخته - گوشت در خاكستر پخته
طَرِيقٌ مَلِيلٌ ومُمَلّ — راه پايمال شده وروشن
رَجُلٌ مَلِيلٌ — مرد آفتاب خورده
مَلِيلَة — گرمی تب - شدت عطش
مُلَيْل — داغ
مَمْلُول — نان كوماج - گوشت در خاكستر پخته
طَرِيقٌ مُمَلّ — راه گشاده وكوفته
(مَلَأَهُ) مَلْأً ومَلْأَةً ومِلْأَةً - م پر كرد آنرا
مَلِئَ الرَّجُلُ - ل — زكام زده گرديده
مَلَأَ الإِنَاءَ مَاءً فَامْتَلَأَ — پر كرد ظرف را از آب
مَمْلُوءٌ ص
مَلُؤَ الرَّجُلُ — توانگر گرديد
مَالَأَهُ عَلَى الأَمْرِ — ياری كرد وهمراهی او نمود
يُقَالُ نَظَرْتُ إِلَيْهِ فَمَلَأْتُ مِنْهُ عَيْنِي — نگاه كردم باو پس شگفت آورد مرا ديدنش
مَلَأَ عَلَيْهِ الأَرْضَ — تنگ وسخت شد براو زمين
مَلِئَ مَلَأً وتَمَلَّأَ - ن — پر شد - مَلْآن ص
مَلُؤَ مَلَاءَةً ومَلَاءً - ك — زكام زده گرديد
مَلُؤَ الرَّجُلُ — مالدار وتوانگر گرديد - نيكو معامله گرديد
أَمْلَأَهُ — پر كرد وزكام زده گردانيد - مَلْآن ص
أَمْلَأَ فِي الْقَوْسِ — سخت كشيد كمان را
مَلَّأَهُ تَمْلِئَةً — بسيار پر كرد آنرا
مَلَّأَ فِي قَوْسِهِ — سخت كشيد كمانرا

تَمَلَّأَ — پر گرديد
تَمَلَّأَتِ الْمَرْأَةُ — پوشيد جامهٔ نرم
مَالَأَهُ عَلَى الأَمْرِ مِلَاءً ومُمَالَأَةً — ياری نمود بر كاری
تَمَالَأَ الْقَوْمُ — اجتماع كردند بر كاری ومعاونت نمودند
اِسْتَمْلَأَ فِي دَيْنِهِ — وام خودرا در گروه اسراف نهاد
مِلْءٌ - أَمْلَاءٌ ج — پری
مِلْأَة — هيئت پر شدن - زحمت امتلای طعام وسيری
مُلْأَة — زكام - سستی شتر
مَلَأٌ - أَمْلَاءٌ ج — گروه اشراف - غلبه وچيرگی گروه با مشورت - آزمند شدن - گمان بردن - فراهم آمدن - خُلق - صلاح ومشورت
يُقَالُ أَحْسِنُوا مَلَأَكُمْ — نيكو كنيد اخلاق تانرا
مَلِيءٌ - مِلَاءٌ ومُلَاءٌ ج — توانگر. مالدار - نيكو معامله
مُلَاءٌ — زكام
مُلَاءَةٌ - مُلَاءٌ ج — زكام از پری - جامه نرم
مَلْآن - مَلْأَى ومَلْآنَة مؤنث — پر
مَمْلُوءٌ — زكام زده
مُمَلِّئٌ — گوسفنديكه در شكمش آبی جمع آيد گمان كنند كه آبستن است
ه (مَلَاب) نوعی بوی خوش يا زعفران است
(مَلَتَهُ) مَلْتًا - ض حركت داد وسخت جنبانيد آنرا
مِلِيت — برگ - يا غلاف ميوه
أَمَالِيت — شتران تيز رو
(مَلَثَهُ) مَلْثًا - ن — وعده كرد او بدون نيت وفا - نرم وآهسته زد اورا
مَلَثَهُ بِالشَّرِّ — در بدی وفساد افكند اورا
مَلَثَ الظَّلَامُ — تاريكی وروشنی مخلوط گرديد
مَالَثَهُ مِلَاثًا ومُمَالَثَةً — باهم بازی كردند وخيانت كردند باهم
مَلْث ومَلَث — اول تاريكی شب
مَلَث — وقت مغرب كه تاريك وروشن است - بچرب زبانی وسخن خوش

دل خوش کردن - ازکاری بازداشتن

ملث — آنکه از جماع سیر نشود

ملثة — اول تاریکی شب

(مَلَجَ) الصَّبِیُّ اُمَّهُ مَلْجاً - ن ف بلبها گرفت کودک پستان مادر را و شیر خورد

مَلِجَ مَلَجاً - ف — جائیده هسته مقل را

مَلِجَت النّاقَةُ — رفت شیر او وخشک شد

اَمْلَجَهُ — شیر داد اورا

اِمْتَلَجَ مافِی الثَّدْیِ — مکید شیر پستان را

اِمْلاجُ الصَّبِیِّ — دندان شیر برآورد کودک

مُلَجُ — هسته مقل

مُلُجٌ — بزغالکان شیرخوار

مَلیجٌ — شیرخواره - مرد بزرگ قدر

اَمْلَجُ — گندم گون - بیابان بی آب و علف

رَجُلٌ مَلْجانٌ — مرونا کسی که شیر ناقه را بمکد ودوشد

مالَجُ - مَوالِجُ ج (معرب ماله) ماله بنایان بشکل

اُمْلوجُ - اَمالیجُ ج برگ درختیست شبیه برگ سرو - هسته مقل

(مَلَحَ) الطَّعامَ مَلْحاً - م — نمک ریخت غذا را

مَلَحَ الرَّجُلَ — غیبت او کرد

مَلَحَ الطّائِرُ — سخت جنبانید مرغ بال را

مَلَحَ الماشِیَةَ — شوره خورانید چهارپا را - پاکیزه کرد گوسفند را از موئی جهت بریان کردن

مَلَحَ الصَّبِیَّ - م ض — شیر داد بچه را - شیر خورانید (یُقالُ مَلَحْنا لِفُلانٍ)

مَلُحَ الماءُ مُلُوحَةً ومَلاحَةً - ن م — شور گردید آب - مَلیح ومالِح ص

مَلُحَ مَلاحَةً ومُلُوحَةً - ک — نمکین وخوب روی گردید مَلیح ومُلاح ومُلّاح ص

مَلِحَ مَلَحاً - ف — سخت شد فضله او

اَمْلَحَ الماءُ — شور گردید آب

اَمْلَحَ الطَّعامَ — بسیار کرد نمک غذا را

اَمْلَحَ الاِبِلُ — رفت در آب شور

اَمْلَحَ الرَّجُلُ — وارد شد بآب شور

اَمْلَحَ الرّاعِی الاِبِلَ — آب شور آشامید شتر را

اَمْلَحَ الشَّیْءُ — سخت ومحکم شد آن چیز

اَمْلَحَ المُتَکَلِّمُ — سخن ملیح آورد وگوینده

یُقالُ ما اَمْلَحَهُ وما اُمَیْلِحَهُ چه نیکو وملیح است آن

مَلَّحَ الشَّیْءَ — بسیار نمک کرد آنرا

مَلَّحَ الطَّعامَ — شور گردانید غذا را

مَلَّحَ السَّمَکَ وغیرَهُ — در نمک انداخت ماهی را

مَلَّحَ الدّابَّةَ — سائید نمک را بچانه اسب

مالَحَهُ مِلاحاً ومُمالَحَةً — خوردند با یکدیگر

یُقالُ هُوَ یَحْفَظُ حُرْمَةَ المُمالَحَةِ او محافظت حرمت لقمه را نمود

مالَحَ فلاناً — شیر داد آنرا

مُمالَحَة — باهم سفر کردن - برهم اعتماد نمودن - بازی ودوستی ونرمی کردن با

مِلاح — وزیدن باد جنوب بعد از شمال - سرو شدن زمین وقت باریدن باران - بچه را دایه دادن - شیر دادن کودک با کودک دیگر - دارو در فرج شتر کردن

تَمَلَّحَ البَعیرُ — فربه شد شتر

تَمَلَّحَ الرَّجُلُ — نمک را توشه خویش گرفت یا بازرگانی کرد

یُقالُ فُلانٌ یَتَظَرَّفُ ویَتَمَلَّحُ بتکلف خود را

اِمْلَحَّ الکَبْشُ — ملیح گردید گوسفند

اِمْلاحَّ النَّخْلُ — رنگ انداخت غوره خرما

اِمْتَلَحَ — مخلوط کرد دروغ وراست

اِسْتَمْلَحَ الشَّیْءَ — ملیح شمرد یا یافت او را ملیح نیکو

مُلْحَة — لجه دریا

مِلْحٌ - مِلَحَة ومِلاح واَمْلاح ومِلَح ج — نمک - آب شور - شیرخوارگی

ـ دانائی ـ دانا و نمکینی گرگنند ـ فربهی ـ حق ـ حرمت ـ سوگند ـ عهد ـ واجب و خوبی ـ ذمه
يُقال مِلحهُ علیٰ رکبته — او بی وفا یا فربه و تند خشم است
يُقال بینهما مِلحةٌ ومِلحتان — بین آنان ذمه است
مُلحَة ـ مُلَح ومَلَح ج — ترس ـ مهابت ـ برکت ـ سخن خوش و نمکین ـ سفیدی بسیاهی آمیخته ـ بسیار کبودی ـ سبز رنگی
مَلَح — ورم و آماس پاشنه پای اسب ـ سفید بسیاهی آمیز
مَلیح ـ مِلاح و اَملاح ج — آب نمکین ـ خوبصورت
سَمکٌ مَلیح — ماهی نمک زده
قَلیبٌ مَلیحٌ — چاه آب شور
مِلاح — بادکه کشتی بدان روان گردد ـ توبره ـ سرنیزه ـ پوشش و آنچه خود را بدان پوشند
مِلاحة — کشتی بانی
مُلاح ـ مُلاحون ج — نمکین ـ خوب روی
مُلاحی ومُلاحیّ — نوعی انگور سفید دراز ـ نوعی انجیر ـ اراک سرخ سفید
مالح — آب شور
نبتٌ مالحٌ — شوره گیاه
اَملَح ـ مَلحاء مؤنث — سفید بسیاهی آمیخته ـ کبود یُقال کبشٌ اَملَح ونعجةٌ مَلحاء
مَلحاء ـ مَلحاوات ج — درخت برگ ریخته ـ گوشت پشت از دوش تا سرین ـ لشکر گران
مِلحان ومَلحان — نام ماه جمادی الثانی ـ کانون ثانی که ماه رومی است
مَلّاح — کشتیبان ـ نمک فروش ـ شوره فروش ـ صاحب نمک ـ متعهد بر اصلاح جوی
مُلوحة — شوری نمک
مَلّاحة — نمکزار ـ شوره زار
مَلّاحیة — کشتیبان

مُلّح ـ مُلّاحون ج — نمکین ـ خوب روی ـ شوره گیاه ـ گیاهیست
مَملَحة — شوره زار ـ نمکزار
مِملَحة — نمکدان
سَمکٌ مَملوحٌ ومُمَلَّح — ماهی نمک زده
مُتَمَلِّح — صاحب نمک یا نمک فروش
(مَلَخ) الشیءَ مَلخاً ـ م بدست یا بدندان کشید او را
مَلَخ الطعام — برگشته شد مزه و طعم غذا
مَلَخ الفرسُ — بازی کرد اسب
مَلَخ الرجلُ — رفت و آمد و تردد نمود ـ فرار اختیار کرد
مَلَخ فی الباطل — تردد در باطل نمود و بسیاری کرد
مَلَخ الطعامُ مَلاخةً — بیمزه گردید
مالخه مُمالخةً ومِلاخاً — بازی کردن باهم ـ دوستی و زمی کردن باهم
تَمَلَّخ الشیءُ — تباه شد آنچیز
تَمَلَّخ العَین — برکنده شد چشم
اِمتَلَخ الشیءَ — برکشید آنرا. برکند آنرا
اُمتُلِخ یدهُ من القابض علیه — کشید دست خود را از گیرنده اش
اِمتَلَخ السیف — کشید شمشیر از نیام بسرعت
اِمتِلاخ — بیرون کشیدن لگام از سر چهارپا
مَلّاخ — بسیار چاپلوس و چرب زبان
عبدٌ مَلّاخ — بنده بسیار گریزنده
مَلَخ — رفتار سخت ـ سخت رفتن ـ بدندان کشیدن چیزی ـ شکسته شدن ـ جماع کردن ـ باز ماندن نر از رفتن بماده ز دیر بار دار کننده ـ تباه
مَلیخ — و سست ـ بیمزه از گوشت و غیر آن
مُلوخیّة — گیاهیست
مُمتَلَخ العقل — مرد عقل رفته
مُستَملِخ — (از اعلام است)
(مَلَدَه) مَلداً ـ ن — کشید او را

مَلَدَ مَلَدًا وَمَلَدانًا - ف جنبید - شادمانی نمود

مَلَدَ الادیمَ نرم کرد پوست را

مَلَد نرم ونازک از مردم - شاخ درخت - غول

مَلَد ومَلَدان جوانی وتازگی - درخشیدگی روی

اَملَد - مَلداء مؤنث نرم ونازک از شاخ - مردم

مَلد واَملَد واُملُد واُملود واِملید واُملُدان واُملُدانی نرم ونازک از مردم

امليد بیابان هموار تابان

اُملودانیة ومُلدانیة زن نرم ونازک

(مَلَذ) الرجلُ مَلذًا - ن دروغ گفت

مَلَذَ فلانًا نیزه زد آنرا

مَلَذَ الفرسُ سخت دوید اسب

مَلَذَ الرجلَ مَلذًا ومَلاذةً او را بگفتار خویش خرسند کرده

مَلَذَ الظلامُ آمیخت تاریکی

مَلَذَ الرجلُ مَلذًا امردیکه در دوستی خود صادق نباشد

اِمتَلَذتُ منه کذا عطا باگرفتم از او

اَملَذ ومَلَذان ومَلَذانی ومَلاذانی ومَلاذ ومِلوَذ دروغگوی که آنچه گوید نکند

مَلَذ مسح کردن بادست - سخت خفت

مَلاذ خودرای نادرست

ذِئبٌ مَلاذ گرگ سبک چست وچالاک

مَلَذان ومَلَذانی ومَلاذانی آنکه در دوستی خود راست نباشد

(مَلَزَ) عنه مَلزًا - ن درنگ کرد وعقب ماند

مَلَزَ بالشیء برد آنرا

مَلَزَ هو رهانید اورا

مَلَزَ الشیءُ عنّی رفت آنچیز از من

اَملَزه وتَملّزه وامتلزه ربود آنرا و برد وبتاخیر انداخت

تَملّزَ من الامر وامّلَزَ رست از آنکار

اِمتلز منه فوت شد ازاو

مِلَز مرد سخت پی

یقال بعتُه المَلَزی آزاد فروختم اورا

مَلّاز بسیار رباینده - گرگ

(مَلَس) الشیءَ مَلسًا - ن بیرون کشید آنرا

مَلَسَ الابلَ سخت راند شتر آنرا

مَلَسَ الظلامُ آمیخت ودرهم شد تاریکی

مَلَسَ الرجلَ بلسانه با او چاپلوسی ومداهنه کرد

مَلِسَ مُلوسةً ومَلاسةً - ف ک تابان ونرم گردید اَملَس ص

اَملَسَ الظلامُ درهم آمیخت تاریکی

اَملَسَتِ الشاةُ ریخت پشم گوسفند

مَلَّسَ الشیءَ نرم وتابان گردانید آنرا

مَلَّسَ الارضَ هموار گردانید زمین را

مَلَّسَه من الامر اورا از آن کار رهانید

تَمَلَّسَ نرم وتابان گردید

تَمَلَّسَ من بین القوم خارج گردید از بین آنان

تَمَلَّسَ من الامر وانملس وامّلس بازگشت از آنکار

اِمتَلَسَ الشیءَ ربود آنرا

اُمتُلِسَ بصرُه ربوده شد بینائی او وخیره گشت

اِملاس واِملیساس فوت شدن - نرم وتابان گردیدن

مَلَس - مُلوس واَملاس ج - اَمالیس ج ج جای هموار

مَلَسُ الظلام درهم شدن تاریکی بین مغرب

مَلَسی ماده شتر تیزرو

یقال بایعه المَلَسی فروخت اورا آزاد

مَلاسة ومُلوسة تابانی ونرمی

مَلوس شتر نیکو روش - پیشی گیرنده بهر راه که باشد

اَملَس - مَلساء مؤنث تابان ونرم - درشت پشت

خِمسٌ اَملَس خمس سخت درتعب اندازنده

مَلساء شراب آسان در خوردن

- شیر ترش که بشیر خالص آمیزند

مُلَیساء شیر ترش که بشیر خالص آمیزند

- نیمروز - میان مغرب و

عشا - ماه صفر - ماه آبان ماه
- اندکی از جنت وطعام
ملیس نرم وتابان
ملاسة وملسة ماه تابان
املیس وامیلسة امالیس ج دشت وبیابان
خشک بی گیاه
رمان املیسی انار دشتی
صبی مملوس کودک خصی (خایه کشیده)
(ملش) الشیء ملشا - ن بدست کاوید
آنرا چنانچه چیزی میجوید درآن
مألوش بشکل کرمیست بر ریشه گیاهان افتد
(ملص) بسلحه
ملصا وملیصا
- ن پلیدی انداخت
ملص الشیء ملصا - ف لغزید از دست وافتاد
یقال ملصت السمکة من یدی لغزید ماهی
از دست من
مالص الرجل برگشت وروبفرار گذاشت
املصت الحامل انداخت بچه مرده را
- مملص ص - ممالص ج
املص الشیء لغزانید چیزرا
تملص منه وانملص وامتلص رست ورهائی یافت
ازاو
ملص تابان
رشاء ملص ریسمان دلو که تابان ولغزان
باشد
ملص ریسمان مانند آن که نرم ولیز ولغزیده
باشد که در دست قرار نگیرد
ملصة ماهی است درشت پوست ضخیم
ملاص سنگ درشت سفید
جاریة ذات شماص وملاص دختر نرم وتابان
اندام که بی باکانه پیش آید
ملیص بچه ای که مادرش آنرا بیندازد
ناتمام
املص رطب نرم
رجل املص الراس مرد سر بی موی

سیر املیص رفتار سریع
مملاص زنیکه بچه مرده انداختن عادتش
باشد
مملص بچه افتاده از شکم مادر
(ملط) الحائط ملطا - ن گل مالید دیوار را
ملط الشعر ستردموی را
ملطت الحامل واملطت ناتمام افکند بچه را
املط ریش السهم افتاد پر از سهم
املط الرجل بی چیز گردید
ملط الغلام ملوطا - ن ک آمیخته نسب گردید
ملط الرجل ملطا وملاطة - ف بی موی گردید
اندامش
ملط الحائط گل اندود کرد دیوار را
ملط الشاعر یک مصراع گفت شاعر و
مصراع دیگر را شاعر دیگر
مالطه ممالطة آمیخت آنرا - یک مصراع
شعر گفت وتمام کرد نصف
دیگر را دیگری
تملط الشیء تابان شد
تملط السهم بی پر شد تیر
امتلط الشیء ربود آنرا
ملط - املاط وملوط ج مرد بسیار خبیث
که ایمن نباشد - مردیکه نسبش
معلوم نباشد
ملیط تیر بی پر - بچه بیموی انداخته
ملاط - ملط ج گل دیوار - پهلو وکنار شتر
ابنا ملاط دو بازوی شتر یا دو شانه آن
ابن ملاط ماه نو
املط - ملط ج مرد بی موی اندام - مرد سبک
ریش - تیر بی پر
ملطاء وملطاة سر شکستگی که تا پوست رسد
یا پوست نازک میان گوشت
واستخوان سر
ملطی نوعی دویدن
مملاط شتر بچه کره بی موی افکندن

عادتش باشد

(مَلَعَ) الشاةَ مَلْعاً - م ازگردن کشید پوست آن را

مَلَعَ الفصیلُ اُمَّهُ شیر خورد بچه از مادرش

مَلَعَتِ الناقةُ و اَمْلَعَت و امْتَلَعَت و انْمَلَعَت تیز و سریع رفت

اِمْتِلاع ازگردن برکشیدن پوست گوسفند را - ربودن

یُقالُ هُم علیه مَلْعٌ واحدٌ ایشان اجتماع کنند براو بدشمنی

مَلِیع - مُلُع ج زمین فراخ یا بیابان بی گیاه یا زمین دور دست هموار یا زمین برهیئت کوچه تنگ دیوار کوتاه - تیزرو از شتر و اسب

مَلاع دشت بی گیاه - عقاب موش خوار

جَمَلٌ مَلُوعٌ شتر تیزرو

عُقابٌ مَلُوع سریع پرواز

مَیْلَع تیزرو از شتر و اسب - بیابان بی گیاه - دراز و مضطرب

(مالَغَهُ) بالکلام مُمالَغَةً مسخرگی و خوش طبعی کرد بسخن زشت

تَمَلَّغَ فی کلامِه احمق نمود خود را بگفتار زشت - خنده کرد باو

تَمالَغَ بِه خنده کرد باو

مِلْغ - اَمْلاغ ج احمق فرومایه دشنام گوی (یُقالُ بِلْغٌ مِلْغٌ)

مَلُوغَة زن احمق بد زبان

رَجُلٌ مُمالِغ - مُلّاغ ج مرد تباه کار فاسق

(مَلِقَهُ) مَلَقاً - ف دوستی و نرمی بسیار کرد - چاپلوسی کرد - بزبان بخشید نه بدل

مَلِقَ الخاتَمُ مِنَ الاِصْبَع برآمد انگشتری از انگشت

مَلَقَهُ مَلْقاً - ن پاک کرد و محو نمود

مَلَقَ الثوبَ شست لباس را

مَلَقَ بالعَصا زد او را بعصا

مَلَقَ الوَلَدُ اُمَّهُ شیر مکید بچه

مَلَقَ المرأةَ جماع کرد زن را

مَلَقَ الرَّجُلُ سخت رفت و بسیار سیر نمود

اَمْلَقَ اتفاق نمود تا درویش گردید

اَمْلَقَ الثوبَ شست جامه را

اَمْلَقَ الدهرُ مالَهُ روزگار مال را از دست او خارج کرد

مَلَقَ الاَرضَ شیار کرد زمین را و برابر و هموار نمود

مَلَقَ الحائطَ تابان گردانید دیوار را بماله

مَلَقَ بالعصا زد او را بعصا

تَمَلَّقَ الرَّجُلَ و لِلرَّجُل تَمِلّاقاً چاپلوسی کرد

تَمَلَّقَتِ المرأةُ (لا العَلَكَ بِفِيها) جایید آنرا

اِنْمَلَقَ و امَّلَقَ نرم و تابان گردید

اِنْمَلَقَ مِنّی کم شد و گذشت از من

اِمْتَلَقَ الشیءَ بیرون آورد آنرا

اِسْتَمْلَقَ الوَلَدُ اُمَّهُ شیر مکید بچه از مادرش

مَلَق دوستی - سبزه نرم و نازک - زمین هموار - سرعت (یُقالُ لِهذهِ الفرسِ مَلَق)

مَلَقَة واحد سنگ درشت تابان

مَلِق - مَلِقَة مؤنث سُست - اسب تیزرو - اسبیکه برقرارش اعتماد نتوان کرد - مرد بزبان بخشنده

مَلِیق بچه افکنده

مَلّاق بسیار چاپلوس و چرب بان

مَیْلَق تیزرو - شتاب زده

مالَق و مِمْلَق و مِمْلَقَة ماله که زمین کشت را هموار کنند - ماله گل کاران

فَرَسٌ مَمْلُوقَةُ الذَّکَر اسبی که باندک زمان با دیان جفتی کرده

مِمْلاق بسیار بی خبر - بسیار چرب زبان و چاپلوس

(مَلَكَ) الشیءَ مَلْکاً و مُلْکاً و مِلْکاً و مَلَکَةً و مَمْلَکَةً و مَمْلِکَةً و مَمْلُکَةً - ض

فرا گرفت آنرا باختیار خود
و ملک خود گردانید

ملكَ على القوم — مستولی شد بر گروه

ملكنا الماءُ — سیر کرد مرا آب

ملكَ المرأةَ — بزنی در آورد آنرا . باز داشت
ولی آن زنرا از ازدواج

ملكَ نفسهُ — قادر شد بر خود

ملكَ الخشفُ أمّهُ — توانا و قادر گردید بچه آهو بر پیروی مادر

ملكَ العجينَ — سخت خمیر نیکو کرد

أملكهُ الشئَ — ملک او گردانید آنرا

أملكَ القومُ فلانًا عليهم — پادشاه گردانید اورا

أملكَ العجينَ — خمیر را سخت و نیکو کرد

أملكَ الولدُ — قادر گردید بچه بر پیروی مادر

أملكَ المرأةَ — بزنی در آورد زنرا

(يقال أملكهُ إيّاها)

يقال أُملكت أمرها — ل طلاق داده شد

وشهدنا إملاكهُ — حاضر آمدم در نکاح یا عقد وی

ملّكهُ الشئَ — اورا مالک آن چیز گردانید

ملّكَ القومُ فلانًا — گروه اورا پادشاه خود کردند

تمليك — خمیر نیکو ساختن . خشک کردن
. سخت نمودن چوب را آفتاب

تملّكَ الشئَ وامتلكَ — بقهر مالک گردانید آنرا

تمالكَ عنهُ — مالک نفس وی گشت

ملك ومِلك ومُلك — آنچه در قبضه تصرف باشد

يقال هذا مِلكُ يميني — این ملک مال من است

كذا أعطاني من مُلكهِ — داد مرا از آنچه بر آن قادر و متصرف بود

مَلك - مُلوك وأملاك ج — آبخور . چراگاه . صاحب ملک

مِلك — بندگی . آب

يقال ليس لهم مِلكٌ — نیست آنهارا آبی

مِلكُ الطريق — میانه راه یا حد و پایان آن

مُلك ويؤنث - أملاك ومُلوك ج — پادشاهی . بزرگی . آب اندک . دانه جلبان

که گیاهیست

مُلكُ الدابّة — قوائم چهارپا

مَلَك - ملائك وملائكة ج — فرشته (موجودات عوالم مجرده از جسمانیات)

مَلكُ أمرٍ — آب

مَلَكة — بندگی . صفت راسخه در نفس

يقال طال مَلَكتهُ — ادامه داشت بندگی او

أقرّ بالملكة — او اقرار کرد ملک او را

يقال فلانٌ حسنُ الملكة — او نیکو کارکن در ملکهای خود است

ما في ملكتهِ شئٌ }
ما لهُ مُلكٌ } — نیست او مالک چیزی

مَلِك - مُلوك ج — پادشاه

مَليك - مُلكاء ج — پادشاه . خداوند

مَليكُ النحل - مُلوك ج — شاه زنبوران

مُليكة — صحیفه . صفحه

مَلاك — قدرت و توانائی

مِلاك — گل

مِلاكُ الإبل — ماده شتر بچه پی روان باشند

مِلاكُ الدابّة - مُلك ومُلُك ج — دست و پای چهارپا

مالك - مُلاك ومُلّك ج — خداوند . پادشاه

أبو مالك — گرسنگی یا پیری

مالكُ الحزين — نام پرنده آبی بشکل

ملكوت ومَلكوة — بزرگی . چیرگی . نام عالم عقول مجردات سماوی



مملكة ومملكة - ممالك ج — بندگان پادشاه

مُملكة (بلام مثلثة) — بنده که پدر و مادرش بنده نبوده باشند

مملوك - مماليك ج — بنده

مُملّك — مالک گرداننده

مُملَّك — مال بملک در آمده . پادشاه

(مَلمَلَ) — سرعت کرد

مَلْمَلَهُ الْمَرَض بی آرام کرد اورا بیماری

تَمَلْمَلَ بی آرامی کرد و بر گردید از طرفی بطرفی از بیماری و اندوه

مَلْمَلَة خرطوم فیل

حِمَارٌ مُلَامِلٌ خر تیز رو

مُلْمُول سرمه کش - آلت نره روباه - شتر - قلم آهنی

نَاقَةٌ مَلْمَلَى ماده شتر تیز رو

مَمْلُول نان کوماج - گوشت در خاکستر پخته

ه (مَلَم) مرد ناکس فرومایه

(مَلَنْخُولِیَا) اضطراب در عقل بعلت غم و غصه

(مَلَأ) الْبَعِيرُ مَلْوًا - ن تیز دوید و رفت

أَمْلَاهُ اللهُ فُلَانًا عُمْرَهُ دراز نماید خدا عمر اورا

أَمْلَيْتُ الْبَعِيرَ دراز ریسمان گذاشتم شتر را و وسعت دادم اورا در قیدش

أَمْلَى اللهُ الظَّالِمَ وَلَهُ مهلت داد اورا خدا

أَمْلَى عَلَيْهِ الْكِتَابَ براو املا کرد کتاب را (دیکته کرد)

أَمْلَى عَلَيْهِ الزَّمَن روزگار دراز شد براو

مَلَّاهُ اللهُ عُمْرَهُ طولانی نماید خدا عمر اورا

تَمْلِيَة برخورداری دادن

مُلِّيَ وَتَمَلَّى عُمْرَهُ دراز شد عمر او و از آن بهره یافت

اِسْتَمْلَيْتُهُ الْكِتَابَ خواستم از او که کتاب را برمن املا کند

مَلًا - أَمْلَاء ج دشت - بیابان وسیع - خاکستر گرم - روزگاری از زمان

مَلَوَان - مَلًا واحد روز و شب

مَلَاة - مَلًا ج دشت پر از سنگریزه - سراب ناک

مَلِيٌّ پاره از روزگار - ساعت دراز از روز

يُقَالُ انْتَظَرْتُهُ مَلِيًّا مدت زمانی انتظار کشیدم

مَلْوَة و مَلَاوَة } و (مثلثة) روزگار - زمان دراز

إِمْلَاء - أَمَالٍ و أَمَالِي ج زمان داد

أَمَالِي - إِمْلَاء واحد آنچه که املا شود

(مَلَايُون) - مَلَايِين ج هزار هزار و عدد

ه (أَمْلَه) بهانه کرد — عذر آورد و بیان نمود و مبالغه کرد در آن

مَلِيه ملیح

مُمْتَلِئُ الْعَقْل بی خرد عقل رفته

ه (مَامُوس) و مَامُوسَة آتش - آتشدان

مَامُوسَة زن احمق بدزبان

(مِمَّ) مشتمل بر مِن و مای استفهامیه است

(مِن) از حروف جاره و دارای معانی میباشد بیشتر جهت ابتداء غایت در زمان و مکان مانند سار مِنْ طِهْرَان و مِنَ الْجُمُعَة إِلَى الْجُمُعَة و برای تبعیض نحو و مِنْهُم مَنْ كَلَّمَ اللهُ و برای تعلیل مِمَّا خَطِيئَاتِهِم و برای بدل أَرَضِيتُمْ بِالْحَيَوةِ الدُّنْيَا مِنَ الْآخِرَة و زائده مَا جَاءَنِي مِنْ رَجُلٍ و افاده معنی فصل دهد وَاللهُ يَعْلَمُ الْمُفْسِدَ مِنَ الْمُصْلِح و مرادف عن فَوَيْلٌ لِلْقَاسِيَةِ قُلُوبُهُم مِنْ ذِكْرِ الله و مرادف فی مَاذَا خَلَقُوا مِنَ الْأَرْض وَإِذَا نُودِيَ لِلصَّلَوةِ مِنْ يَوْمِ الْجُمُعَة و مرادف علی و نَصَرْنَاهُ مِنَ الْقَوْم

مَنْ اسم شرط نحو مَنْ يَقُمْ أَقُمْ مَعَهُ و اسم استفهام نحو مَنْ عِنْدَكَ و اسم موصول المشترک اکثر استعمالش برای عاقل نحو يَسْجُدُ لِلّهِ مَنْ فِي السَّمَوَاتِ وَمَنْ فِي الْأَرْض و نکره موصوفه نحو مَرَرْتُ بِمَنْ مُحْسِن

مَنَّ عَلَيْهِ مَنًّا و مِنِّيبَى - ن انعام و نیکوئی کرد براو

مَنَّ فُلَانًا مِنَّةً وَامْتَنَّ امْتِنَانًا انعام او و بیان

مَنَّ الرَّجُلَ مَنًّا وَأَمَنَّ وَتَمَنَّنَ سست کرد و بُرد توانائی او را (آن نمود بر او)

مَنَّ الْحَبْلَ بُرید ریسمان را

مَنَّ الشَّیْءُ کم شد آن چیز

مَنَّ النَّاقَةَ وَمَنَّنَهَا تَمْنِینًا لاغر و مانده گردانید شتر را از سیر

تَمَنَّنَ فُلَانٌ فُلَانًا وَعَلَیْهِ سرزنش نمود او را باحسانیکه باو کرد

اِمْتَنَّ عَلَیْهِ بِکَذَا انعام کرد بر او از آنچیز - نعمت داد

اِمْتَنَّ فُلَانًا نعمت داد او را

مَانَّهُ مُمَانَّةً رفت و آمد کرد برای قضاء حاجت

تَمَنَّنَ سست و مانده نمودن

اِسْتَمَنَّهُ خواست از او احسان و نیکی در حق خود

مَنّ - اَمْنَان ج هر شبنمی که بر درخت یا سنگ افتد مانند انگبین همچون غذائی که بر بنی اسرائیل خداوند نازل فرمود - پیمانه ایست و وزنی - کسیرا که دعوت نکنند

مِنَّة احسان و نیکوئی

مُنَّة توانائی و قوت

مِنَنَة عنکبوت - سنگ پشت ماده

مَنِین گرد و غبار اندک - ریسمان سست - مرد سست و توانا

مَنُون روزگار - بسیار منت نهنده - مرگ - زن مالدار

مَنُونَة مرد بسیار منت نهنده - عنکبوت

مَنَّان از نامهای خدایتعالی - بسیار نعمت دهنده - منت نهنده

مَنَّانَة زن مالدار که بر شوهر منت نهد

مَمْنُون مرد سست و توانا (از اضداد) - بهترین چیزیکه نزد کسی باشد

مُمَنَّان روز و شب

مَمْنَاة زمین سیاه

مُمَانِی (للفاعل) مرد دیوث

(مَنَأَ) الْجِلْدَ مَنْأً - م پیراست و پاکیزه کرد پوست را (دباغی کرد)

مَانَأَ فُلَانًا درکارش با او موافقت کرد

مَنِیئَة پوست تر نهاده جهت دباغت اول - جای دباغت

مَمْنَأَة زمین سیاه

ه (مَنْج) دو سه خرمای بهم چسبیده - (معرب منگ) غنک دانه ماش سبز

مُنْج

(مَنْجَنِیق) وَمَنْجَلِیق - مَجَانِق وَمَجَانِیق ج آلت حربیه که سنگ وغیره پرتاب کنند

(مَنَحَهُ) الشَّیْءَ مَنْحًا - م ض عطا بخشید آنرا باو

مَنَحَ النَّاقَةَ پشم و شیر و کره شتر انعام کرد باو

مِنْحَة وَمَنِیحَة ص - مِنَح وَمَنَائِح ج

مَانَحَهُ مِنَاحًا وَمُمَانَحَةً یاری و کمک کردند همدیگر را

مَانَحَتِ الْعَیْنُ پیوسته ریخت اشک چشم

مَانَحَتِ النَّاقَةُ شیر داد در زمستان پس از آنکه شیر شتران سپری شد

اَمْنَحَتِ النَّاقَةُ نزدیک زائیدن شد شتر

مُمْنِح ص

اِمْتَنَحَ الرَّجُلُ گرفت عطا و بخشش را

وَیُقَالُ اُمْتُنِحَ مَالًا - ل روزی داده شد بآن

اِمْتَنَحَ الْمَنِیحَ عاریت خواست تیر قمار

تَمَنَّحَ الْمَالَ خورانید بدیگری آنرا

اِسْتِمْنَاح عطا یا خواست

مَنْحَة - مِنَح ج عطا . دهش - چارپایکه پشم و شیر و بچه اش را بکسی دهند - تیر قمار

مَنِیح

مَنِیحَة چارپایکه پشم و شیر و بچه اش را انعام کنند

مَنُوح وَمَمَانِح شتریکه زمستان شیر دهد

مَمَانِح باران پیوسته بارنده

(مُنْذُ) وَمُذْ از آنزمان

ه (مَنْسَة) کهن سال از هر چیزی

مَنَس شادی و خورسندی

(مَنَعَهُ) الشَّیْءَ مَنْعاً - م ومَنَعَهُ بازداشت آنرا از
مَنَعَهُ القاضی عَنِ المیراث — بازداشت اورا از ارث
مَنَعَهُ عَنِ الدَّعْوی — نگهداشت اورا از نزاع
مَنُعَ مَناعَةً ومَناعاً - ک — محکم واستوار شد
مَنُعَ الحِصْنُ — مشکل شد رسیدن بقلعه
مَنُعَ مَناعَةً - ک — عزیز گشت
مانَعَهُ ومُمانَعَةً — بازداشت اورا از یکدیگر
مُمانَعَة — بازداشتن از یکدیگر - کسیرا از چیزی واداشتن
تَمَنَّعَ عَنِ الشَّیْءِ وامْتَنَعَ — بازداشت از آن وباز ایستاد
تَمَنَّعَ عَلَیْهِ — چیره شد براو
تَمَنَّعَ — قوی واستوار شدن
اِمْتِناع — قوی گشتن
تَمانَعا — بازایستادند وخودداری کردند
تَمانَعا عَنْ اَنْفُسِهِما — نگهداری وحفظ کردند خودرا
مَنَع - مُنُوع ج — خرچنگ
رَجُلٌ مَنِعٌ — مردیکه نگهدارد نفس خودرا
هُوَ فی عِزٍّ ومَنَعَةٍ — او در ارجمندیست
مَنَعِیّ — بسیار خورنده خرچنگ
مَنَعَة ومَنِعَة — نیروئیکه بازدارد کسیرا که قصد بدی بگیری دارد
مَناعَة — نیروئیکه جسم دارا شود ومانع از بیماری گردد
مانِع - مانِعُونَ ومَنَعَة ج — بازدارنده
- مَوانِع ج — بازدارنده - هرچه که تورا از چیزی باز دارد
مَنِیع - مَنِیعَة مؤنث — استوار وبلند - عزیز
حِصْنٌ مَنِیعٌ — قلعه‌ئیکه بدرون آن رفتن دشوار باشد
مَناعِ وامْنَعْ — بازدار (امراست)
مَنُوع — بازدارنده
مَنْعی — بازداشت - باز ایستاد
مُمْتَنِع — شیر توانا وغالب
(مَنا) الرَّجُلَ مَنْواً - ن دریافت حقیقت آنرا
تَمانی — بانگشت درآوردن چیزی و آزمود که خواهد ودیگری مثل آنرا
مَنا — پیمانه ووزن یا یکمن - اندازه - مقابل وپیش وجلو

- مَنَیان ومَنَوان تثنیه - اَمْناء وأمْن و مُنِیّ ج
یُقالُ داری مَنا دارِهِ — خانه من مقابله خانه او است
مَناة — نام بت قبیله هذیل - یک من
مُنْوَة — آرزو
مَمْناة — زمین سیاه
مُمانی — مرد دیوث
(مَنی) اللهُ الخَیْرَ لِفُلانٍ مَنْیاً - ض تقدیر واندازه کرد خدا جهت او - بیازمود اورا
مُنِیَ بِکَذا - ل — آزموده شد بدان
مُنِیَ لِکَذا - ل — توفیق داده شد جهت آن
مُنِیتُ بِه — آزموده شدم بآن
مَنْی — منی انداختن
تَمْنِیَة — برآرزو آوردن - آرزو در دل افکندن - برآرزو داشتن - منی انداختن
مانَی الرَّجُلَ مُماناةً — دراز کشید آنرا - انتظار برد آنرا - مدارا نمود - لازم گرفت اورا - پاداش داد
مانَی الرَّفِیقُ — باهم بنوبت سوار شدند بچهارپا
اَمْنَی الدِّماءَ اِمْناءً — ریخت خون اورا
اَمْنَی الحاجُّ — آمدند در ایام حج بمنی
اِمْناء — منی انداختن - رسیدن ماده شتر بمنیه
اُمْتُنِیَ الشَّیْءَ اِمْتِناءً — دروغ بافت آنرا
اِمْتَنَی الحاجُّ — آمد حاج بمنی
تَمَنَّی الشَّیْءَ — آرزو برد آنرا
تَمَنَّی الکِتابَ — خواند آنرا
تَمَنَّی الرَّجُلُ — دروغ گفت
تَمَنَّی الحَدِیثَ — بافت دروغ حدیث را
اِسْتِمْناء — خواستن منی بیرون آمدن بدون جماع
مَنِیَّة — آب مرد وزن
مُنْیَة - مُنًی ج — آرزو

مَنیٰ   مرگ - اندازه و تقدیر
مَنِی   آب مرد و زن - جائیکه حاج در آن اعمالی بجای آورند بمکه
مَنِیّ - مُنِیّ ج   آب مرد و زن
مَنِیَّة - مَنَایَا ج   مرگ
مَنَاوَة و مُنَاوَة   پاداش
اُمْنِیَّة - اَمَانِیّ ج   آرزو - دروغ
مُتَمَنِّیَات   آنچه آرزوی آنها شود
(مَاءَ) السِّنَّوْرُ مُوَاءً و مُوَاءً وَ اُمْوَاءً - ن   بانگ کرد گربه
اَمْوَءَ الرَّجُلُ   مانند گربه بانگ کرد
مَائِیَة و مَائِئَة و مَائِیَة   گربه
(مَاتَ) مَوْتًا - ن ف ض   مرد . مفارقت کرد روح از جسد
مَاتَتِ الرِّیحُ   ساکن شد باد
مَاتَ النَّارُ   سرد شد آتش
مَاتَ الْحَرُّ اَوِ الْبَرْدُ   زائل شد گرما یا سرما
مَاتَتِ الْحُمَّی   ساکن شد تب
مَاتَ الثَّوْبُ   کهنه شد جامه
مَاتَ الْمَکَانُ مَوَاتًا و مُوْتَانًا   خالی شد از ساکنین و عمارات
مَاتَ الطَّرِیقُ   قطع شد راه
اَمَاتَه اِمَاتَةً   میرانید اورا
اَمَاتَ نَفْسَهُ   چیره شد اورا
اَمَاتَ غَضَبَهُ   فرونشانید خشم او
اَمَاتَ الرَّجُلُ   صاحب فرزند یا فرزندان مرده شد
اَمَاتَ الْمَرْأَةُ   مرد بچه های زن
مُمِیت و مُمِیتَة ص - مَمَاوِیت ج
اَمَاتَ الْقَوْمُ   صاحب چهارپایان مرگ رسیده شدند
اَمَاتَ اللَّحْمَ   مبالغه کرد در پختن گوشت
یُقَالُ مَا اَمْوَتَهُ   چه مرده دل است او
اُمِیتَتِ اللَّفْظَةُ   بکار برده نمیشود لفظ
مَاوَتَ مُمَاوَتَةً   بایکدیگر شکیبائی کردند
تَمَاوَتَ   خود را بمردن زد

اِسْتَمَاتَ اِسْتِمَاتَةً و اِسْتِمَاتًا   مرگ خواست برای خود - رفت در جستن چیزی - فربه شد بعد از لاغری
اِسْتَمَاتَ الثَّوْبُ   کهنه و فرسوده شد جامه
مَوْت   مرگ
مَوْتٌ مَائِتٌ   مرگ سخت
مَیْتَة   مُردار
مِیتَة   نوعی مردن
حدیث (من لم یعرف امام زمانه مات میتة الجاهلیة)
مَوْتُ الْاَحْمَرُ   مرگ بکشته شدن
مَوْتُ الْاَبْیَضُ   مرگ طبیعی یا ناگهانی
مَوْتُ الْاَسْوَدُ   مرگ بخفه شدن
مُوتَة   بیهوشی - دیوانگی - نوعی جنون و صرع
مَوَات   هر چیز بی روح - زمین بی صاحب و نامنتفع
مُوَات   مرگ
مَیِّت و مَیْت - اَمْوَات و مَوْتَی و مَیِّتُون ج   مرده
مَیِّت و مَائِت   میرنده (آنکه بمردن نزدیک گردیده)
رَجُلٌ مُوتَانُ الْفُؤَادِ - مُوتَانَة مؤنث   مرده کند خاطر
مَوْتَان و مُوتَان   مرگی که در چهارپایان افتد
مَوَتَان   بی روح خلاف حیوان (زمین)
یُقَالُ اِشْتَرِ الْمَوَتَانَ وَلَا تَشْتَرِ الْحَیَوَانَ   زمین بخر
مَمَات   مرگ یا وقت آن
خَطِیئَةٌ مُمِیتَةٌ   گناه بزرگ که دل را میراند
مُسْتَمِیت   دلاور - خواهنده مرگ - پیش آینده بجنگ - فروگذارنده - پوست نازک بالای سفیده تخم
(مَاثَ) الشَّیْءَ مَوْثًا و مَوَثَانًا - ن   در آمیخت آنرا
مَاثَ الشَّیْءَ فِی الْمَاءِ   در آب سائید آنرا
اِنْمَاثَ   آمیخته شد - در آب سائیده گردید
(مَاجَ) الْبَحْرُ مَوْجًا و مَوَجَانًا و تَمَوَّجَ - ن بلند

شد واضطراب کرد

ماجَ القومُ — اختلاف واضطراب کردند مردم - میل کردند از حق

مَوج (مصدر) — سیلی زدن - موج برآوردن آب

موج - موجة واحد - امواج ج — کوہہ وموج آب

موجةُ الشباب — آغاز جوانی

ناقةٌ موجی — شتر تیز رو

مَوّاج — بسیار مضطرب

(ماخ) الغضبُ موخا - ن — فرونشست خشم

(ماذ) (اصل آن موذ) — نیکورو وخوش طبع زیرک

ماذِی — انگبین سفید ونو یا انگبین خالص یا نیکو وخوب - ہر نوع سلاح - زرہ نرم

ماذِیّة — زرہ نرم - شراب

(مار) البحرُ مورا - ن — اضطراب وموج زد دریا

مار الدمُ — روان شد خون

مار علی الارض — رفت وآمد نمود بر زمین

مار الشیءُ — پراکندہ شد آنچیز

مار الصوفُ عن الجسد — کند پشم را از اندام

مار السنانُ فی المطعون — جنبانید نیزہ را در کشتہ

مارت الریحُ التراب — برداشت وپراکندہ گرد باد غبار را

اَماد الدم — روان کرد خون را بر زمین

امادت الریحُ التراب — برداشت باد غبار را

تَمَوَّر — آمد ورفت کرد - ریخت پشم چہارپا

تموّر الشعرُ — نحیف وراست رفت موی

تموّر الشیءُ — اضطراب وپراکندہ شد بسرعت

اِنمار الشعرُ — پراکندہ شد موی - ریخت موی

اِمتار السیفَ — کشید شمشیر را

مار ومادی - مرت مؤنث — کلمہ ایست سریانی

یعنی سید وبیشتر استعمال آن برای قدیسین بود

مَور — راہ پامال شدہ ہموار - ہر چیز نرم - موج

مُور — گرد وخاک پراکندہ در ہوا - باد با گرد وغبار

مُورة — پشم ریختہ گوسفند

مُوارة — پشم ریختہ گوسفند - پشم ریختہ دراز گوش

مائر - مائرة مؤنث - مائرات ومَوائر ج — مرد سبک عقل

سہمٌ مائر — تیر سبک درگذرندہ ودرآیندہ در اجسام

مائرات — خونہا

مَوّار — (مبالغہ مائر است)

ناقةٌ موّارة — مادہ شتر تیز رو آسان

امرأةٌ ماریّة — زن سفید درخشان رنگ

قطاةٌ ماریّة — سنگخوار نرم پشم تابان

ریحٌ موّارة — باد گرد وغبار خیزانندہ

(مَورج) — آلتیست از چوب وآہن کہ بآن خرمن کوبند

(موز) موزة واحد — میوہ درختیست کہ میروید در بلاد گرمسیر مقوی وملین ومحرک باہ بشکل

مَوّاز — فروشندہ موز



(مَوزج) موازج و موازجة ج — چکمہ وکفش

(ماس) الرأسَ موسا - ن — ستردموی سر را

موس الناقة — بدست بیرون آوردن نطفہ از رحم شتر

الماس — سنگیست گرانبہا ودرخشان کہ از سختی بشکند جمیع سنگہا

یقال رجلٌ ماس — مردیکہ در او عتاب اثر نکند

موسی - مواس وموسیات ج — تیغ بشکل

موسیٰ نام پیغمبر اولو العزم از اولاد یعقوب نبی صاحب نه معجزه آشکارا هادی وناجی بنی اسرائیل

(ماش) الکرم موشًا - ن یافت بقیهٔ خوشهٔ انگوررا

ماش - ماشة واحد دانه ایست معروف پخته آن خورده شود - اثاث خانه

(ماص) الثوب موصًا - وموص شست جامه را

ماص الشیٔ مالید بدست آنرا

تمویص کاه فروشی کردن

موص کاه

موصة یکبار شستن

مُواصة غساله چیزی

(موعة) الشباب آغاز جوانی واوّل آن

(ماغت) الهرة مُواغًا - ن بانگ کرد گربه

(ماق) المبیع موقًا - ن ارزان آمد اجناس

ماق الطعام کساد شد

ماق الرجل مُواقة ومُوقًا ومُووقًا احمق گردید

ماق فلانٌ موقًا ومُوقًا ومُووقًا مرد وهلاک گشت

تماوق تظاهر نمود بحمق وگولی

إماق هلاک شد

إستماق إستماقة احمق شمرد کسیرا

أحمقُ مائق - موقی ج احمق بیهوش هلاک شده

مُوق احمقی - بی هوشی - کندی ذهن

- أمواق ج موزه پردار - گرد وغبار - کنج چشم یا دنباله آن - کفش درشت بزرگ که برروی کفش دیگر پوشند

(مال) مولًا ومُؤولًا صاحب مال یا بسیار مال گردید

یُقال ما أمولهُ چقدر زیاد داشت مال (در بیان تعجب)

مالهُ مولًا وأمالهُ إمالةً اورا مال عطا کرد

موّلهُ اورا مال دار گردانید

تموّل المال / إستمال المال } بسیار گردید مال او

مال - أموال ج خواسته - آنچه در تصرف کسی باشد - مرغزار با درخت

رجلٌ مال - مالة مؤنث مالون ومالات ج مرد بسیار مال

مولة - مُول ج تننده . عنکبوت

مالیّة آنچه منسوب بمال باشد

مُوَیل ماه رجب المرجّب

رجلٌ مُیّل ومَوّل مرد مالدار

(میم) الرجل مُومًا - ن آبله وبرسام گرفت ممُوم ص

موّم میمًا نوشت میم

مُوم روغن عسل - شمع - سخت ترین آبله

(مُوماء) وموماة - مَوامی ج بیابان وسیع یا دشت بی آب

مُومیاء دارو ئیست که بدن مرده کانرا بدان حنوط کنند تا اندام استخوان بندی او باقیماند

(مانهُ) مونًا ومؤُونة - ن قیام ورزید بنفقه وکفالت عیالاتش ممُون ص

مان الأرض شیار کرد برای کشت

تموّن بسیار نفقه داد عیال را

موّان آنکه سعی کند در جمع نفقه

(ماهت) البئر موهًا وماهة ومیهة ومیهًا ومُووهًا - ف ن ض بسیار گردید آب چاه

ماهت السفینة آب داخل شد بکشتی

ماه الرجل موهًا - ن ض آشامانید اورا آب

ماه الشیٔ بالشیٔ آمیخت آنرا بآن

أماه الشیٔ إماهةً / أموه إمواهًا } آمیخت آنرا

أماه الشیٔ آمیخته شد آن چیز

أماه الرجل آب خورانید اورا

أماه الحوض گرد آورد آب در حوض

أماهَ الدَواة — ریخت در دوات آب
أماهَ البِئرَ — کشید آب چاه را
أماهَ السِکّین — آب داد کارد را و شفاف نمود
أماهت السَماءُ — باران بسیار بارید
أماهت الأرضُ — بسیار جوشید آب زمین
مَوَّهَ المَکانُ — پرآب گردید آنجا
مَوَّهَ القِدرَ — بسیار آب کرد در دیگ
مَوَّهَ الشَیءَ بماءِ الذَهَبِ والفِضَّة — آب نقره وطلا داد آنرا
مَوَّهَ علَیهِ الأمرَ — مشتبه کرد بر او آنکار را و تلبیس نمود
مَوَّهَ الخَبَرَ علَیهِ — خبر داد او را خلاف آنچه رسیده بود
تَمَوَّهَ العِنَبُ — آب دار شد و آماده رسیدن گردید انگور
تَمَوَّهَ المَکانُ بالبَقل — بسیار شد گیاه زمین
ماء (اصله مَوَه) و تصغیرش مُوَیه و نسبت بآن مائی و ماوِیّ و ماهِیّ - میاه وأمواه ج آب (ومِنَ الماء کلُّ شیءٍ حیّ)
یُقالُ رَجُلٌ ماهُ الفُؤاد — مرد ترسناک یا کند خاطر
ماه — دینار
ماهَة — آبله
رَکِیَّةٌ ماهَة — چاه بسیار آب
ماوِیَّة - ماوِیّ ج — آینه
ماوِیَّة ومائِیَّة مِنَ الشَجَر — مایع سیال که پیکر درخت فرا گیرد
موهة — آب
مُوهَة ومُواهَة — رونق روی ونیکوئی ودرخشانی آن
رَکِیَّةٌ مَیِّهَة وماهَة — چاه بسیار پر آب
ماهِیَّة - مؤنث ماهی - ماهِیّات ج — حقیقت چیزی (مشتق از ماهو)
أمْوَة وأمْیَة — بسیار آب
مُمَوَّهَة — گوشتی که در گوشه چشم بهم رسد و همه چشم را گیرد
(مَه) اسم فعل مبنی است - بازایست (یُقالُ مَه مَه)
مَهَّ الإبِلَ مَهًّا - ن — نرمی ومدارا کرد با او
مَهِهَ الشَیءُ مَهَهًا - ف — نرم گردید

مَهاه — نرمی و تازگی وخوبی
مَهاه ومَهَه — نرمی - سیر نرم - فروهشتگی - آهستگی - امید - تری و تازگی
(مَهَجَ) مَهْجًا - م — شیر مکید بچه - نیکوروی شد بعد از بیماری
مَهَجَ المَرأةَ — جماع کرد زن را
وامتَهَجَ الرَجُلُ - ل — کشیده شد خون آن
ماهِج — شیر خالص - رقیق از شیر و پیه
مُهجَة — خون یا خون دل - روح. جان
مُهجَةُ کلِّ شَیءٍ - مُهَج ج — نیکو وخالص هر چیز
أُمهُج وأُمهُجان وأُمهُوج — شیر
مَمهُوجُ البَطن — فروهشته شکم
(مَهَدَ) الفِراشَ مَهدًا - م — گسترد آنرا
مَهَّدَ لِنَفسِه — کار و کسب کرد
مَهَّدَ الفِراشَ — گسترد آنرا
مَهَّدَ الأمرَ — هموار و نیکو کرد کار را
مَهَّدَ لَهُ العُذرَ — گسترانید و سهل نمود آنرا
مَهَّدَ لِنَفسِهِ خَیرًا — آماده شد و پیش افتاد
تَمَهَّدَ الفِراشُ واستَمهَدَ — گسترد آنرا
تَمَهَّدَ الرَجُلُ — قادر شد
إمتَهَدَ الشَیءُ — گسترده شد
إمتَهَدَ الرَجُلُ — کار و کسب کرد
مَهد - مُهُود ج — گاهواره بشکل - زمین هموار
مُهد ومُهدَة - مِهدَة وأمهاد ج — زمین بلند یا زمین نرم وهموار و پست



مَهِید — کره خالص
مِهاد - مُهُد ومُهد وأمهِدَة ج — گاهواره - زمین و بستر گسترده
أُمهُود — گودالیکه برای شکار حیوانات کنند - حفره
مُمَهَّد — آب ملایم نه گرم و نه سرد

(مَهَرَ) الشيءَ وفيه وبه مَهْرًا ومُهُورًا و
مَهارًا ومَهارَةً - م زيرك گرديد
واستادي كرد در آن چيز - ماهر ص
يُقالُ مَهَرَ في العِلْمِ عالم واستاد شد
مَهَرَ في الصِّناعَةِ نيكو فرا گرفت آنرا واستاد شد
مَهَرَ المرأةَ مَهْرًا - م ن وأَمْهَرَ كابين ومهر قرار
داد و براي آن
أَمْهَرَ المرأةَ نكاح داد زن را با غيري بمهري
مُمْهَرَة ص
أَمْهَرَتِ الفَرَسُ صاحب كره نر يا ماده گرديد
مَهَّرَ تَمْهِيرًا خواست مهر و كابين را يا گرفت
ماهَرَهُ مُماهَرَةً نبرد كرد با او در مهارت و استادي
تَمَهَّرَ ماهر شد
مَهْر - مُهُور ومُهُورَة ج كابين زن
يُقالُ هذا مَهْرُ ذلك اين عوض آن
إبِلٌ مَهْرِيَّة - مَهارِي ومَهارٍ ومَهارِيّ ج
شترانيست منسوب بمهرة بن
حيدان از عرب يمن
مَهْرِيَّة گندم سرخ
مُهْر - مِهار وأَمْهار ومِهارَة ج - مُهْرَة مؤنث
مُهُر ومُهْرات ج كره اسب وبچه اول
آن بشكل
مُهْرَة مهره ايست
كه بدان زنان
و مرد از بد وسي
وغيره مبتلا نمايند - بند استخوان سينه هم بويه
- مُهَر ج - يا استخوان پهلو - ميوه حنظل -
تخم كبر
- دشن نيكو
مِهْرَة
مَهِيرَة - مَهائِر ج زن آزاد - مهر بسيار
مِهار ريسمانيكه بدان دهانه شتر كشند
- چوبيكه در بيني شتر بختي نمايند
ماهِر - مَهَرَة ج استاد هر فن - زيرك و رسا در
هر امري - نيك شناور
فَرَسٌ مُمْهِر اسب با كره

مُتَمَهِّر شير زيرك در گرفتن شكار
(مِهْرَجان) عيد مهرگان فرس قديم است
وآن روز شانزدهم مهر ماه
باستاني ميباشد
(مَهَزَهُ) مَهْزًا - م دور كرد آنرا
(مَهَشَهُ) مَهْشًا - م خراشيد و سوزانيد
آن را
إمْتَهَشَ سوخته شد
إمْتِهاش ستردن زن موي روي را با استره
ناقَةٌ مَهْشاء شتر زود لاغر شونده
(مَهَصَ) الثَّوْبَ پاك كرد جامه را و سفيد
نمود آنرا
تَمَهَّصَ في الماءِ فرو رفت در آب
إمْهاصَّتِ الأرْضُ بي گياه و بي برگ گياه شد زمين
أرْضٌ مَهْصاء ص
ه - حِمارٌ (مُهْصَل) خر ضخيم و درشت اندام
ه (مَهِعَ) برگرديد رنگ رخسار - رنگ
برنگ شد از سختي روزگار
مَهْيَع راه فراخ روشن
(مَهِقَ) مَهَقًا - ف سخت سفيد گرديد
مَهَقَتِ الخَيْلُ مُهُقًا - م دويدند اسبان
مَهَقَ الفَصِيلَ بسيار شير داد بچه را
تَمَهَّقَ الشَّرابَ نوشيد شراب را ساعتي بعد
ساعتي
مَهَق سبزي آب
مَهِيق نشان مالش پاي - زمين دور
أَمْهَق - مَهْقاء مؤنث - مُهْق ج سفيدي همچو
آهك كه هيچ رنگي آميزش ندارد
و تابان و درخشان نباشد
عَيْنٌ مَهْقاء چشمه سبز آب
يُقالُ الخَيْلُ تَمَهَّقُ اسبان ميدوند
مُهْقَة رنگ سفيدي
(مَهَكَ) الشيءَ مَهْكًا - ف ومَهَكَةً سخت
سائيد آنرا
مَهَكَ في الشيءِ أو السَّيْرِ شتاب كرد در آن

مَهَكَ المَرْأَةَ مانده کرد درجماع زنرا
مَهِكَ صُلْبُهُ ومَهَكاً - ف } بارور از نگرد صلب او
ومُهُكَ - ل }
تَمَهَّكَ فِي العَمَلِ نیکو و آراسته کرد - نگارین نمود بدست
اِمْتَهَكَ الرَّجُلُ سبک شد گوشت او
اِمْتَهَكَ فِي العَدْوِ کوشش کرد در دویدن
تَمَاهَكَ القَوْمُ باهم ستیزه کردند ولجاجت نمودند
مُهْكَةُ الشَّبَابِ پری وامتلای جوانی
مَهِيكٌ نرکه باردار نکند
مَهُوكٌ کمان نرم
مَمْهُوكٌ بسیار خطای در کلام
مُمَهَّكٌ دراز بالای مضطرب
مُمَهَّكٌ ومُتَمَهِّكٌ جوان پراز جوانی

(مَهَلَ) فِي العَمَلِ مَهَلاً ومُهْلَةً - ن وتَمَهَّلَ کار بمدارا ودرنگ کرد وتعجیل ننمود
مَهَلَ الرَّجُلُ مَهَلاً پیش آمد در خیر ونیکوئی
أَمْهَلَهُ الدَّيْنَ ومَهَّلَهُ مهلت داد اورا در ادای وام
أَمْهَلَ الرَّجُلَ ومَهَّلَ نرمی کرد با او ومدارا نمود
أَمْهَلَ فِي الأَمْرِ حدیث درانکار کرد - عذر آورد
اِسْتَمْهَلَهُ مهلت خواست ازاو
اِنْمَهَلَ اِنْمِهَالاً معتدل وراست ایستادن وآرمیدن سستی
مَهْلٌ ومَهَلٌ آرامش - آهستگی - نرمی - زمان - زرد آب مرده
مَهْلٌ (مذکر ومؤنث واحد وتثنیه وجمع یکسانست) باش
یُقَالُ مَهْلاً یا رَجُلُ ویا رَجُلانِ ویا رِجَالُ ویا امْرَأَةُ
مُهْلٌ اسم است معدنیات جواهر را از قبیل مس وطلا ونقره وآهن وغیره - گداخته از روی ومس وآهن ومنه قوله تعالی بماءٍ کالمهل - قطران رقیق - روغن زیتون رقیق - خاکستر وجرقه که از نان فرو ریزد - زهر - زرد آب - چرک وزرد آب مرده
مُهْلَةٌ قطران رقیق - آمادگی - باقیماندهٔ آتش در خاکستر
یُقَالُ أَخَذَ عَلَى فُلانٍ المُهْلَةَ پیشی گرفت ازوی در سن وسال یا در ادب وآرامش وآهستگی وزمان
مَهَلَةٌ ومُهْلَةٌ ومِهْلَةٌ ومَهِلَةٌ زرد آب مرده - چرک
مَهَلٌ اسلاف واجداد مرد
مَاهِلٌ تیز رو - پیشی گیرنده
مُسْتَمْهَلٌ از مردان بلند قامت

(مَهْمَا) اسم شرط جازم برای غیر عاقل وظرف زمان مانند مهما یزرنی زیدٌ اُکْرِمْهُ - وغیر ظرف مانند مهما تفعل أفعل

(مَهْمَهَهُ) عَنِ السَّفَرِ بازداشت اورا از سفر
مَهْمَهَ فُلاناً مه مه گفت اورا یعنی بازایست
تَمَهْمَهَ عَنِ الشَّيْءِ بازایستاد وبرگردید
مَهْمَهٌ ومَهْمَهَةٌ - مَهَامِهُ ج بیابان دور - دشت ویران وخالی

(مَهَنَ) الرَّجُلُ مَهْناً ومَهْنَةً ومِهْنَةً - م ن خدمت کرد اورا - زود رنجانید
مَهَنَ الإِبِلَ دوشید شتر را وقت بازگشت
مَهَنَ الثَّوْبَ کشید آنرا
مَهَنَ المَرْأَةَ جماع کرد زنرا
مَهُنَ مَهَانَةً - ک خوار وسست گردید
مَاهَنَهُ مُمَاهَنَةً ممارست کرد اورا
أَمْهَنَهُ سست وضعیف کرد اورا - خواست خدمت اورا
اِمْتَهَنَ الشَّيْءَ خوار وضعیف داشت آنرا
اِمْتَهَنَ الرَّجُلَ خواست برای خدمت اورا
اُمْتُهِنَ الرَّجُلُ بخدمت واداشته شد مرد
(لازم ومتعدی)
مِهْنَةٌ ومَهِنَةٌ ومَهْنَةٌ ومَهَنَةٌ زیرکی درخدمت
یُقَالُ قَامَتِ المَرْأَةُ بِمِهْنَةِ بَيْتِهَا ایستاد زن به

کارخانه

وَهُوَ فِي مِهْنَةِ أَهْلِهِ — او در خدمت اهل و عیال است

مَهِين - مُهَنَاء ج — خوار و سست - اندک - شیر زبان گز - کم خرد - کم تمیز - ترکیه بار وارنکند

ماهِن - مُهَّان و مَهَنَة و مِهَان ج - ماهِنَة مؤنث - مَوَاهِن ج — بنده خادم

(مَهَا) الرَّجُلُ مَهْوًا - ن — سخت زد اورا

مَهَا الْبَقَرَةُ الْوَحْشِيَّةُ — خالص شد سفیدی گاو وحشی

مَهُوَ اللَّبَنُ أَوِ السَّمْنُ مَهَاوَةً - ک — رقیق و آبناک گردید شیر

مَهُو — ص

مَهَى الشَّيْءَ مَهْيًا - ف ض — آب داد آنرا

أَمْهَى اللَّبَنَ — بسیار آب کرد شیر را

أَمْهَى الْحَدِيدَةَ — تیز کرد و آب داد آهن را

أَمْهَى الْفَرَسَ — گرم کرد اسب را بتاختن

يُقَالُ حَفَرَ الْبِئْرَ حَتَّى أَمْهَى — کند چاه را تا آب رسید

أَمْهَى الْحَبْلَ — دراز کرد ریسمان را

أَمْهَى فُلَانٌ — مبالغه کرد در ثنا

أَمْهَى الْقَدَحَ — اصلاح کرد شکسته کاسه را

أَمْهَى الْقِدْرَ — بسیار کرد آب دیگ را

أَمْهَتِ الْعَيْنُ — جاری کرد اشک را

مَهَا تَمْهِيَةً — آب داد چیز را

مَهْو — سنگریزه سفید - مروارید - خرمای تازه - سرما - شمشیر نازک و سبک - شیر رقیق آبناک - بلور

نُطْفَةٌ مَهْوَةٌ — نطفه رقیق

تَمْهِي (اسم مصدر امهاء ت) — دراز گردیدگی ریسمان و افسار اسب

مَهَاة - مَهًا و مَهَوَات و مَهَيَات ج — آفتاب - گاو دشتی - بلور

مُهَاة - مُهًى ج — آب نزد در رحم ماده

مَهَاء — کجی و عیب - کاسه وغیره

نَاقَةٌ مِهْيَاءُ — ماده شتر کم شیر

(مَهِيم) — کلمه استفهام بمعنی چیست حال تو و کار تو و چه چیز حادث شد ترا

(مَهْمَى) السَّيْفَ مَهْيًا - ض أَمْهَى و امتهى — تیز کرد خنجر را

اِسْتَمْهَى الْفَرَسَ — واداشت اسب را با آنچه قدرت دارد در دویدن

اِسْتَمْهَى الْقَوْمُ — شکستند صفوف دشمن را منهزم کردند

ه (مِيتَة) — دار و ئیست

(مَاث) الشَّيْءَ فِي الْمَاءِ مَيْثًا - ض — سائید آنرا در آب

مَيَّثَ الرَّجُلَ وَتَمَيَّثَ — گمراه کرد اورا

تَمَيَّثَ الشَّيْءُ فِي الْمَاءِ — سائید آنرا در آب

تَمَيَّثَتِ الْأَرْضُ — باران بارید بر زمین

تَمَيَّثَتِ الْحَرَارَةُ — سرو شد حرارت

اِنْمَاثَ الشَّيْءُ فِي الْمَاءِ — حل شد اجزای آن

اِمْتَاثَ الرَّجُلُ — زندگانی آسان بود و بفراخی رسید

اِمْتَاثَ الْأَقِطَ — در آب آمیخت کشک را و خورد

اِمْتَاثَ الشَّيْءَ فِي الْمَاءِ — سائید آنرا در آب

مَيْث — نرم

أَرْضٌ مَيْثَاءُ — زمین نرم بدون ریگ

مُسْتَمِيث — پوست نازک چسبیده به سفیدی بیضه مرغ

(مَاجَ) الشَّيْءُ مَيْجًا - ض — در آمیخته شد

(مَاحَ) مَيْحًا و مَيْحُوحَةً - ض — گرفت آب را بکف دست

مَاحَ أَصْحَابَهُ — بشست آب گرفت برای سیرابی قوم خود

مَاحَ الرَّجُلَ — سود و منفعت رسانید آنرا

مَاحَهُ عِنْدَ الْأَمِيرِ — شفاعت کرد اورا نزد امیر

يُقَالُ مِحْنِي عِنْدَ الْأَمِيرِ — شفاعت کن برای من نزد امیر

مَاحَتِ الرِّيحُ الشَّجَرَةَ — خم گردانید باد درخت را

مَاحَ الرَّجُلُ — مانند مرغابی راه رفت و بسایه خود نگریست خرامان و متکبرانه

مَاحَهُ مَيْحًا و مِيَاحَةً — داد او را و عطا کرد

مَيَحَ السَّكْرَانُ — خرامان و جلوه کنان رفت

مَايَحَهُ و مُمَايَحَةً — باهم آمیزش کردند

اِمْتاحَ الماءَ — گرفت آبرا
اِمْتاحَ الرَّجُلَ — داد و بخشید آنرا
اِمْتاحَه الحرُّ اَوِ العملُ — عرق کرد از گرما یا کار
تَمَیَّحَ فی مَشْیِهِ — جلوه کنان و متکبرانه رفت و تمایل بچپ و راست نمود
تَمایَحَ فی مَشْیِهِ — تنج و پیچان رفت
اِسْتَماحَه — شفاعت خواست برای او یا عطا خواست
مائِح ـ ماحَة ج } بته چاه فروشونده جهت آب
مَیّاح
مَیْح — مسواک ـ آب دهن برآوردن
مِیح — درخت خرمای هسته سخت یا هسته نابسته
ماح — زرده تخم مرغ با سفیدی آن
ماحَة — گشادگی و وسعت میان سرای
مَیْحُوحَة — نوعی رفتار رینگو
ه (ماخَ) مَیْخاً ـ ض و تَمَیَّخَ — خرامید
(مادَ) مَیْداً و مَیَداناً ـ ض خمید و میل کرد ـ بالید و نمو کرد یقال مادت به الارض
مادَ الغُصْنُ — مایل گردید شاخه درخت
مادَ الرَّجُلُ — خرامید با تبختر یا غش کرد از مستی
مادَ الرَّجُلَ — زیارت کرد او را
تَمایَدَ — خمید و مایل گردید و پیچان رفت
تَمَیَّدَتِ المَرْأَة — خمان و پیچان رفت از ناز
اِمْتادَ اِمْتِیاداً — جمع آورد معاش را برای عیالش
مائِد — برگردنده ـ مایل ـ خمنده ـ گراینده
مائِدَة ـ مَوائِد ج — سفرهٔ آراسته بطعام ـ خوردنی و طعام ـ دائره از زمین
مَیْد — لغتی است در بید بمعنی غیر
مَیْدَة — طعام ـ سفرهٔ آراسته بطعام
مَیَد (مصدر) — مضطرب گردیدن سراب و جنبیدن ـ خرامیدن و پیچیدن راه ـ خوار و بار آوردن جهت قوم ـ طعام دادن ـ درد سر

رسیدن کسیرا از مستی یا از سیر کشتی ـ متغیر گردیدن اندام از نم
فَعَلَه مِیداءَ — بجا آورد آنرا از بهر آن
مِیداً و مِیداءَ — مقابل ـ برابر
مِیداءُ الشَّیْءِ — نهایت و پایان آنچه
مِیداءُ الطَّریقِ — دو کناره و انتها و دوری آن
مَیْدان ـ مَیادِین ج — جای وسیع از زمین بی عمارت ـ جای اسب دوانی و بازی وغیره ـ عیش فراخ
مَیّاد ـ مَیّادَة مؤنث — بسیار تمایل و متحرک
مَیُود — بسیار متحرک
مُمْتاد — دهنده و خواهنده عطا
(مارَ) عِیالَه مَیْراً ـ ض خوار بار آورد جهت عیال
مُرْتُ الدَّواءَ — آب ترکردم و سودم آنرا
مُرْتُ الصُّوفَ — زدم پشم را
مایَرَه مُمایَرَةً — حکایت کرد حرکات و سکنات کسی را
تَمایَرَ ما بَیْنَ القَوْمِ — فساد انداخت میان ایشان
اِمْتارَ لِعِیالِهِ — خوار و بار آورد جهت ایشان
مَیْر (مصدر) — طعام
یقال ما عِنْدَه خَیْرٌ ولا مَیْرٌ
مِیرَة ـ مِیَر ج — خوار بار ـ طعام
مائِر ـ مَیّار و مَیّارَة ج — خوار و بار آورنده اسم فاعل
مَیّار — غله کش ـ خوار و بار آورد
مُوارَة — پشم که وقت زدن بیفتد
(مازَ) الشَّیْءَ مَیْزاً ـ ض و مَیَّزَ و اَمازَ جدا کرد آنرا
مازَ الشَّیْءَ — فضیلت داد آنرا بر غیر ـ از جایی بجایی رفت
تَمَیَّزَ و اِنْمازَ و اِمْتازَ و اِسْتَمازَ — جدا کرد از غیر
تَمَیَّزَ فُلانٌ مِنَ الغَیْظِ — پاره پاره گردید از خشم
اِسْتَمازَ — یکسوی گردید
تَمایَزَ القَوْمُ — پراکنده شدند
مَیْز و مَیِّز — سخت پی

وَقَوْلُ الْقَائِلِ لِلْمَقْتُولِ مَازِ رَأْسَكَ گردن وراز کن
تمیيز قوۀ نفسانی که متشخص و مستنبط
معانی است - یکی از ابواب
علم نحو - حد بلوغ
اِمْتِيَاز پروانۀ که از طرف حاکم باضاف داده میشود
(مَاسَ) مَيْسًا وَمَيَسَانًا - ض وَتَمَيَّسَ خرامید
وبی باکی نمود مَائِسٌ ومَيُوسٌ
ومَيَّاسٌ ومَيْسَانٌ ص
مَاسَ اللهُ فِيهِ الْمَرَضَ افزون کرد خدای بیماری
او را
مَيَّسَ الثَّوْبَ برای جامه دامن قرار داد
مَيْس درختیست بزرگ که چوب پالان
وزین را از آن گیرند و دارای
دانه سیاه است بشکل -



نوعی از مویز و نوعی
از انگور که بریک
تنه باشد
مَيَّاس خرامنده
- شیر بیشه خرامان - گرگ
مَيْسَان - مَيَاسِين ج خرامنده - ستاره ایست
از جوزا یا هر ستاره روشن
مَيْسُون کودک خوش قامت نیکوروی
(مَاشَ) الشَّيْءَ بِالشَّيْءِ مَيْشًا - ض آمیخت
آنرا با آن (بشم بوی - شیر بز بشیر گوسفند)
مَاشَ النَّاقَةَ نیم شیر شتر را دوشید
مَاشَ الْخَبَرَ آشکار کرد بعض آنرا وکتمان بعض
دیگر
يُقَالُ مَاشُوا الْأَرْضَ مَيْشَةً رفتند در زمین و گذشتند
(مَاطَ) مَيْطًا وَمَيَطَانًا - ض وَاَمَاطَهُ اِمَاطَةً
ستم کرد و جور نمود - سرزنش
کرد
يُقَالُ مِطْ عَنَّا يَا فُلَانُ دور شو از ما
مَاطَهُ وَاَمَاطَهُ دور کرد آنرا و دور شد (لازم و متعدی)
مَاطَ الرَّجُلُ ستم کرد
مَاطَ فُلَانًا راند او را و دفع کرد

مَاطَ الشَّيْءُ رفت آنچیز
مَيَّطَ بَيْنَهُمَا متردد و دو دل ماند میان آن دو
تَمَايَطَ الْقَوْمُ دور شدند از هم - بد شدند
باهم - تباهی افتاد بین آنان
مَايَطَ بَيْنَ الشَّيْئَيْنِ رجحان بین آن دو داده
چیز
مَيْط
يُقَالُ مَا عِنْدَهُ مَيْطٌ نیست نزد او چیزی
افزونی یا سختی و قوت
يُقَالُ اَمْرٌ ذُو مَيْطٍ کار سخت و شدید
مِيَاط دور کردن - زجر نمودن -
سخت راندن وقت باز
گردانیدن از آبخورگاه (خلاف
هیاط) - بازگشتن - خمیدن
يُقَالُ الْقَوْمُ فِي هِيَاطٍ وَمِيَاطٍ ایشان در مدافعه اند
مَيْطَان نام کوهی در مدینه
مَيَّاط بسیار باز زننده و بیهوده کار
(مَاعَ) الشَّيْءُ مَيْعًا - ض روان و جاری
شد بر روی زمین
(يُقَالُ السَّرَابُ يَمِيعُ) سراب فرا گرفت زمین را
مَاعَ نَاصِيَةُ الْفَرَسِ آویزان و دراز شد موی پیشانی
مَاعَ الْفَرَسُ دوید اسب
مَاعَ السَّمْنُ وَانْمَاعَ وَتَمَيَّعَ گداخته شد روغن و
روان گردید مَائِع ومَائِعَة ص
(يُقَالُ الْفِضَّةُ تَتَمَيَّعُ فِي الْبُوطَةِ) نقره در بوته آب گردید
اَمَاعَ الشَّيْءَ اِمَاعَةً روان گردانید آنرا
مَيْعَةُ الشَّيْءِ اول آن و اصل او
(يُقَالُ مَيْعَةُ الشَّبَابِ وَمَيْعَةُ السُّكْرِ)
مَيْعَةُ الْفَرَسِ اول راه رفتن و رفتار آن
مَيْعَة سیلان . روانی - عطری
است خوش بوی یا صمغ درختی
است یا درختیست شبیه
سیب میوه اش سفید و
بزرگتر از گردو است و پسته
آنرا میعه سائله گویند و پوستش را
میعه یابسه نامند - شادیانی

- اول روز

مائِع روان - احمق

مائِعَة - مؤنث موی پیشانی اسب که آویزان و دراز باشد

(مالَ) اِلَیهِ مَیلاً وتَمیالاً ومَیلاناً ومَیلولةً ومَمالاً ومَمیلاً - ض برگردید بسوی او وخمیده

مالَ اِلَی الشَّیءِ اَوِ الشَّخص میل کرد بسوی او ودوست داشت آنرا

مالَ عَنِ الطَّریقِ دور شد از راه

مالَ الحائِطُ کج شد دیوار

مالَ الحاکِمُ فی حُکمِهِ جور وظلم کرد

مالَ عَلَیهِمُ الدَّهرُ رسید ایشانرا سختی روزگار

مالَ بِفُلانٍ غلبه کرد باو

مالَ الشَّیءُ کج گردانید آنرا

مالَتِ الشَّمسُ مُیُولاً بغروب مایل شد

یُقالُ فُلانٌ لاتَمیلُ عَلَیهِ المَربَعَةُ او توانا تر و قوی است از مربعه

مَیِلَ مَیَلاً - ف کج گردید خِلقةً - اَمیَل ص (گاه هم در بناء استعمال شود)

اَمالَ الشَّیءَ برگردانید آنرا

یُقالُ اَمالَهُ اِلَیهِ

اَمالَ یَدَهُ بِالفَرَسِ عنان اسب را سست گردانید و بسر خود گذارد

اَمالَتِ المَرأةُ کنار برد زن پوشش روی را

اَمالَ القارِئُ استعمال اماله کرد در قرائت

اِمالَة گیاه شیرین چرانیدن شتر را

مَیَّلَ الشَّیءَ برگردانید آنرا وخمانیدن

مَیَّلَ فِی الأمرِ شکایت کرد در کار

مَیَّلَ بَینَ الأمرَینِ متردد بود ورفت وآمد کرد میان دو چیز

مایَلَهُ وتَمایَلَهُ یاری کردند یکدیگر را - غارت آوردن بهم

یُقالُ مایَلَنا المَلِکُ فَمایَلناهُ

تَمَیَّلَ فی مَشیِهِ وتَمایَلَ با تبختر وتکبر رفت

یُقالُ بَینَ القَومِ تَمایُلٌ میان آنان جنگ است

تَمایَلَ الحِملُ عَنِ الفَرَسِ کج گردید حمل از پشت اسب

اِستَمالَ مایل شد

(یُقالُ مَیَّلَهُ فَاستَمالَ)

اِستَمالَ ما فِی الوِعاءِ گرفت آنچه در ظرف بود

اِستَمالَ الطَّعامَ پیمود آنرا و کف یا بذراعین

اِستَمالَ فُلاناً جنبانید اورا بسخن خوش و نیکو

مِیل - اَمیال ومُیُول ج چوب سرمه کش - آلت کحالی وجراحی بشکل قلم - تخته خاک - منتهای بصر از زمین یا مناره ونشان راه یا مسافت زمین متراخیه - سه یک فرسنگ دو هزار متر

میلَة - مِیَل ج هنگام وزمان

(یُقالُ الدَّهرُ مِیَلٌ)

مَیَل کجی - خم در خلقت - کجی بناء

مائِل - مائِلَة ومُیَّل ج برگرونده - خمنده

مائِلات زنانیکه خمان وچمان روند از ناز - گردنکشی یا زنان مایل ببدی وفساد

اَمیَل - مَیلاءُ مؤنث کج وخمیده در خلقت - آنکه نتواند بر زمین راست نشیند - مرد بی شمشیر وسپر و نیزه - مرد بددل

مَیلاءُ نوعی از دستار بستن - نوعی شانه کردن - شتر کوهان خمیده - ریگ جمع شده بسیار ضخیم - درخت پرشاخ

اِمالَة در علم نحو میل دادن فتحه بکسره

مَیّال - مَیّالَة مؤنث بسیار کج ومایل

مُمیلات زنان دلفریب که روی وموی را نمایان دارند ومردان را بفتنه اندازند چون زنان ما هذا

(اللّهمّ العن اوّل من ظلم واخر من تبع)

(مانَ) مَیناً - ض دروغ گفت

مائِن ومَیّان ومَیُون ص

مانَ الأرضَ شیار کرد زمین را

تَمایَنَ القَومُ دروغ گفتند بعضی ببعض دیگر

مان آهن که زمین را بدان شیار کنند

مَین - مُیُون ج دروغ

(گویند اکثر الظنون مُیُونٌ)
بینا و میناء - مَوانٍ و مَوانی ج سر لنگرگاه کشتی
میناء آبگینه
مُمَانِئُ الوُدّ دوستی آمیخته با غرض
(ماه) السیفَ میهاً و میهَةً آب طلا داد شمشیر را
ماه فلانا سیر آب کرد اورا

ماهتِ البئرُ بسیار آب شد چاه
(یُقال ماهتِ الرَّکِیَّةِ)
ماهة و میهة بسیاری آب چاه
اَمیَهُ (اسم تفضیل) یُقال البئرُ اَمیَهُ مِمّا کانَت بسیار آب شد
(مَیّ) و مَیا و مَیَّة از اسماء زنانست

ن = ۵۰

نون مفرده بر پنج وجه آید - ۱ - نون تاکید یا خفیفه ساکنه است و یا ثقیله مفتوحه و مختص بفعل است مانند لیکونَنَّ مِنَ الصّاغرین و لاتحسبنّ غافلاً

(نا) ضمیر متکلم مع الغیر است و مشترک است بین رفع و نصب و جر است مانند ربّنا و آتنا و سمعنا و ضربنا وغیره
(نَأَتَ) نأتاً و نَئِیتاً نالید بلند
نَأَتَ الرَّجُل حسد برد آنرا
(نَأَثَ) عنه نأثاً و منأثاً - م دور شد از او
نَأَثَ الرَّجُل کوشید مرد
اَنأَثَه اِنآثاً دور کرد او را
یُقال سعی سعیاً نأثاً و منأثاً کوشید آهسته و آرام
سیر مَنئَث سیر بطیء
مُنئَث دور کرده
(نَأَجَ) فی الارض نُؤوجاً - م رفت در زمین
نَأَجَ الأمرَ بتأخیر انداخت و درنگ کرد کار را
نَأَجَ اِلی الله تضرع و زاری کرد بسوی خدا

نَأَجَتِ الرّیحُ وزید باد بشدت
نَأَجَ البومُ آواز کرد جغد
نَأَجَ الثّورُ بانگ کرد گاو
نُئِجَ القومُ - ل باد تند رسید انهارا
نَئِجَ نَأجاً - ف خورد دستی خوراک را
نَأجَه - نائجات ج باد تند و سخت
للرّیح نَئیج باد را وزش تند است با بانگ
نَئُوج باد وزان (وزنده)
نَأّاج شیر بیشه
نائجاتُ الهوام بانگهای هوام
حدیثٌ مُنَأّج سخن سنجیده و مطوف
(نَأَدَه) ختند برد او را
نَأَدَتهُ الدّاهِیَة بلا و رنج رسید او را
نَأَدَتِ الأرضُ جوشید آب از زمین
نَآد و نَآدی و نُؤُود بلا و سختی و رنج
ه (نَئدَل) بلا و رنج
نَئدَلان و بضم کالوس
(نَأَرَت) نأراً - م برانگیخته شد میان دم
نُؤور دود پیه
(نَأَشَ) الشیءَ نَأشاً - م و تَنَأَّشَ سخت گرفت آنرا - حمله کرد بر آن
نَأَشَ الأمرَ بتأخیر گذاشت کار را

نَأَشَ الشَّیْءَ — دور کرد آنرا

نَأَشَهُ اللهُ — زنده کرد اورا و بلند نمود

نَأَشَ الرَّجُلُ مِن مَكَانِهِ — برخاست از جای خود

تَنَاءَشَ — بتأخیر ماند و دور شد

تَنَاءَشَ الشَّیْءَ — گرفت آنرا از دور

اِنْتَأَشَ — دور ماند و بدنبال افتاد

اِنْتَأَشَ الشَّیْءُ فُلَانًا — شتابانید آنچیز اورا

اِنْتَأَشَ بِغَنَمِهِ — بگوسفندان رفت

اِنْتَأَشَ فُلَانًا — خواست اورا که آهسته رود

اِنْتَأَشَهُ اللهُ — برکند اورا خدا (جانش را گرفت)

نَؤُوشٌ — توانا - چیره دست

نَئِیشٌ — دور . سپس

یُقَالُ جَاءَ نَئِیشًا — آمد آهسته

نَاقَةٌ مَنْؤُوشَةُ اللَّحْمِ — شتر کم گوشت

ه (نَأَطَ) نَئِیطًا - ض بانگ و فریاد برآورد

نَئِیطٌ — بانگ و غوغا و ناله

ه (نِئْطِلٌ) — بلای زشت سخت - مردم تیز فهم و زیرک

(نَأَفَ) فِی الْأَمْرِ نَأْفًا - م کوشید در کار - بخت مند شد

نَئِفَ مِنَ الشَّرَابِ نَأْفًا - ف آشامید سیر

نَئِفَ الرَّجُلُ — مکروه و ناپسند داشت آنرا

نَئِفَ مِنَ الطَّعَامِ نَأَفًا — خورد آنرا

مِنْأَفٌ — کوشش کننده - بخت مند

(نَأَلَ) الْفَرَسُ نَأْلًا و نَئِیلًا و نَأَلَانًا - م جنبش کرد در رفتار

نَؤُولٌ ص

نَأَلَ الرَّجُلُ — رفت برفتاریکه گوئی برپشت بار وارد

نَأَلَ فُلَانًا — رشک و حسد برد اورا

نَأَلَ أَنْ تَفْعَلَ — سزاوار است که بجا آوری

(نَأَمَ) نَأْمًا - ض و م — نالید آهسته با صدای ضعیف

نَأْمَةٌ — آواز

یُقَالُ أَسْكَتَ اللهُ نَأْمَتَهُ — بمیراند خدا اورا

دور رانی وازاو

نَئِیمٌ — صدای کمان - آواز شیر و آهو - ناله ضعیف

ه (نَأْمَلَةٌ) — بندی وار رفتن - رفتار بندی

(نَأْنَأَ) عَنِ الْأَمْرِ نَأْنَأَةً — سست و عاجز گردید از آنکار

نَأْنَأَ فِی الرَّأْیِ — سست رای گردید

نَأْنَأٌ و نَأْنَاءٌ و نُؤْنُؤٌ ص

یُقَالُ (طُوبَی لِمَنْ مَاتَ فِی النَّأْنَأَةِ) (حدیث. خوشا بحال کسیکه مرد در اول اسلام)

نَأْنَأَ فُلَانًا — غذای نیکو داد اورا - از آنچه که اراده کرد بازداشت اورا

تَنَأْنُؤٌ — عاجز گردیدن - سست شدن

نَأْنَأٌ و نُؤْنُؤٌ — بسیار برگرداننده حدقه چشم - عاجز و درمانده و بددل

مُنَأْنِئٌ — بسیار برگرداننده حدقه چشم

ه (نَأَوْتُ) عَنْهُ — دور شدم از وی

(نَأَیْتُهُ) وَعَنْهُ نَأْیًا - م دور گشتم از وی

نَأَیْتُ النُّؤْیَ لِلْخَیْمَةِ — کندم جوی را اطراف خیمه

نَأَی الرَّجُلُ مَنْأَاةً — دور کرد اورا

نَأَی الشَّرُّ عَنْ فُلَانٍ — دور کرد ازا و بدی را

أَنْأَی فُلَانًا عَنْهُ — دور گردانید اورا از آن

أَنْأَی النُّؤْیَ لِلْخَیْمَةِ — جوی کند دور خرگاه

تَنَاءَی — دور شدن

اِنْتِئَاءٌ — خندق کندن اطراف خرگاه - دور شدن

مُنْتَأًی — جای دور - گودال اطراف خیمه

نُؤْیٌ و نَأْیٌ و نِئْیٌ و نُؤًی - أَنْآءٌ و أَنْتَاءٌ و نُئِیٌّ و نِئِیٌّ ج گودال اطراف خیمه و سراپرده

نَایٌ - نَایَاتٌ ج از آلات موسیقی بشکل …

(نَبَّ) التَّیْسُ نَبًّا و نَبِیبًا و نُبَابًا - ض بانگ کرد وقت هیجان و دوید بز پیشرو

نَبَّ عَتُودُهُ — بزرگ منشی کرد

نَبَّبَ النَّبَاتُ — انبوب در آورد گیاه

تَنَبَّبَ الماءُ روان شد آب
نَبَّةٌ بوی بد
اُنبُوبٌ واُنبُوبَةٌ - اَنابیب ج میان دو پیوند
نی - راه در کوه وخیابان -
درخت وزمین بلند - راه
اَنابیبُ الرِّیَةِ مخرجهای نفس
اُنبُبٌ میان دو پیوند
(نَبَأَ) الشَّیْءُ نَبْأً ونُبُوءًا - م بلند گردید
نَبَأَ علیهم آشکارا شد برایشان
نَبَأَ مِن اَرضٍ اِلى اَرضٍ از زمینی بزمین دیگر برآمد
- ازجای بجائی رفت
کَنَبَأَ نَبَأً بانگ کرد آهسته یا بانگ
کردن سگ - خبر دادن
اَنبَأَهُ الخبرَ ونَبَّأَهُ آگاه کرد اورا وخبر داد
(یُقال نَبَّأْتُ زیدًا عمرًا خارجًا)
یُقال رَمى فَاَنبَأَ تیر انداخت براو پس نگذشت
از آن ونبرید آنرا
اَنبَأَ فلانًا دور کرد آنرا ازاو وخارج کرد از
زمینی بجائی دیگر
نابَأَهُ مُنابَأَةً خبر دادند یکدیگر را
نابَأَ القومَ دور شد از ایشان
تَنَبَّأَ تَنَبُّؤًا دعوی پیغمبری کرد
اِستَنبَأَ الرَّجلَ جستجوی کرد اورا. خبر گرفت
اِستَنبَأَ النَّبَأَ بحث از خبر کرد
نَبَأٌ - اَنباءٌ ج خبر وآگاهی
نَباةٌ آواز آهسته ونرم یا آواز سگ
نُبُوءَةٌ ونُبُوَّةٌ پیغام آوری از طرف
خدای متعال. الهام از عوالم غیب
نَبِیءٌ ونَبِیٌّ - اَنبِیاءُ ونَبِیُّونَ واَنباءٌ ونُبَاءُ
ج پیغامبر از جانب حق و
نسبت بآن نَبَوی
نَبِیءٌ راه آشکار وروشن - جای
بلند کج - بیرون آینده ازجائی
بجای دیگر
نابِئٌ جای بلند وخمیده - آینده از

جای دیگر
(یُقال سَیلٌ نابِئٌ ورَجُلٌ نابِئٌ)
(نَبَتَ) المکانُ نَبْتًا ونَباتًا - ن رویانید
زمین گیاه را. روئید گیاه در
آنجا (لازم ومتعدی)
نَبَتَ ثَدیُ الجاریةِ نُبُوتًا برآمد پستان دختر
نَبَتَ الاِنسانُ نَباتًا ونَبْتَةً رسید بحد
بلوغ
یُقال نَبَتَ فلانٌ فی نَبتِ صِدقٍ اواز
ازخانواده اصیل وکریم ونجیب
پرورده شد
اَنبَتَ المکانُ رویانید گیاه را
اَنبَتَ البقلُ روئید گیاه
اَنبَتَ الغُلامُ رسید بحد بلوغ. موی زهار
برآورد کودک
اَنبَتَ اللهُ البقلَ رویانید خداوند گیاه را
مَنبُوتٌ ص (بخلاف قیاس)
نَبَّتَ الشَّجَرَ نشانید درخت را
نَبَّتَ الحَبَّ کِشت دانه را
نَبَّتَ الصَّبیَّ پرورد کودک را
تَنَبَّتَ الشَّیءُ آشکار شد آخر
نَبتٌ - نُبُوتٌ ج - نَبتَةٌ واحد گیاه
نَبِیتٌ مرد فرومایه ناکس
نَبیتَةٌ - نَبائِتُ ج شاخ درخت
نَباتٌ - نَباتاتٌ واَنبِتَةٌ ج گیاه
علم النَّباتاتِ گیاه شناسی
نَباتیٌّ نسبت بگیاه وگیاه شناس
نابِتٌ روئیدنی از هر چیز
نابِتَةٌ - مؤنث - نَوابِتُ ج نوخاسته از
فرزندان وچهارپایان
نَوابِتُ جوانان نوخاسته وخوش
خوی با احسان
(یُقال اِنَّ بنی فلانٍ لنابِتَةُ شَرٍّ)
نَبُّوتٌ - نَبابیتُ ج شاخ درخت عصا
تَنبیتٌ - تَنابیتُ ج درخت روئیده

کوچک یا بزرگ - آنچه بریده شود از شاخ و خرما

مَنبِت — رستنگاه گیاه

مَنبَات — جای پر گیاه

یَنبُوت - یَنابِیت ج — درخت خشخاش یا درخت دیگر یا درخت خرنوب

مَنبُوت — رویانیده شده

ه (نَبتَل) — سخت و درشت

(نَبَثَ) البِئرَ نَبثاً - ن — کند چاه و خارج کرد خاکش را

نَبَثَ التُّرابَ — خارج کرد خاک را بدست از چاه وغیره

نَبَثَ عَنِ السِّرِّ اَوِ الاَمرِ — بحث کرد از آن

نَبَثَ فُلاناً — خشم گرفت آنرا

یُقالُ فُلانٌ یَنبُثُ عَن عُیُوبِ النّاسِ او اشکار کننده عیب مردم است

اِنتَبَثَ التُّرابُ — کاوید بدست خاک را از چاه وغیره

اِنتَبَثَ الشَّیءَ — آشکار کرد آنرا و فرا گرفت

اِنتِبَاث — مالیدن قاووت و مانند آن به آمیختن آب - دامن برچیده وقت نشستن

تَنابَثَ القَومُ — بحث کردند با همدیگر

اِستَنبَثَ عَنِ السِّرِّ — کوشید در بحث از نهان

نَبَثُ الاَثَرِ - اَنبَاث ج — نشان

خَبِیثٌ نَبِیثٌ — مرد خبیث و بد

نَبِیثَة - نَبائِث ج — آب جوی و چاه - نهانی

نَبِیثَةُ السَّبُعِ — آنچه درنده از گوشت شکار دفن کند برای وقت گرسنگی

اُنبُوثَة — بازی کودکان که دفن کنند چیزی در خاک و هر کدام آن را یافتند غالب شده اند

(نَبَجَ) نَبِیجاً - ض — تیز آواز بود - نَبّاج ص

نَبَجَتِ القَبجَةُ نَبجاً - ن — بیرون آمد کبک از سوراخ

اَنبَجَ — آمیخت در سخن و نامفهوم گفت - نشست بر تپه های بلند

اِنتَبَجَ العَظمُ و تَنَبَّجَ — تورم کرد استخوان و بلند شد

نَبَج — گیاه بردی که بدان شکاف کشتی گیرند (گیاهیست در آب روید)

نَبَجَة - نِبَاج ج — تپه . پشته

نُبُج — جوالهای سیاه

نَبِیج و نُباج — آواز سگ

کَلبٌ نُباجِیٌّ و نَبّاج — سگ سخت آواز

نابِجَة — بلاورنج - طعامیست در زمان جاهلیت

اَنبَج — میوه ایست هندی

نَبجان — وعده بد

نَبّاج — سخت آواز

نَباجَة — سُرین . دُبُر

عَجِینٌ اَنبَجانٌ — خمیر خواسته

ثَرِیدٌ اُنبَجانِیٌّ — اشکنه گرم

مُنَبِّج — آنکه هرچه وعده کند بجا نیاورد

(نَبَحَ) الکَلبُ نَبحاً و نَبِیحاً و نُباحاً و نِباحاً و تَنباحاً - م ض — بانگ کرد سگ

نابِح ص - نَوابِح و نُبَّح و نُبُوح ج

(اصل نباح برای بانگ سگ است و گاهی استعمال برای آهو و قوچ و مار میشود)

نَبَحَ الهُدهُدُ نُباحاً — پیر شد شانزده سال و آوازش سخت

نابَحَهُ الکَلبُ مُنابَحَةً — بانگ کرد بر او سگ

اَنبَحَهُ و استَنبَحَهُ — بانگ و صدا آورد او را

(یُقالُ اِستَنبَحَ الاَضیافُ کَلبَهُم)

نُبُوح — بانگ و فریاد مردم - بانگ سگها - منازل - گروه بسیار

نَبّاح - نَبّاحَة واحد — سخت آواز - صدف سفید کوچک که گردن بند سازند

کَلبٌ نَبّاحِیٌّ — سگ سخت و درشت آواز

ظَبیَةٌ نَبحاءُ — ماده آهو با بانگ

نُبّاح — هدهد بسیار بانگ

مَنبُوح — دشنام داده شد

(نَبَخَ) العَجِینُ نُبُوخاً - ض — ترش و متورم و تباه گردید خمیر

اَبنَخَ العجانُ — خمیر گیر خمیر ترش ساخت
اَبنَخَ الرَّجُل — تخم کشت در زمین سست
نَبَخ و نَبخ — آبله گوسفند و غیره - آبله و پینه دست در اثر کار
نَبخ — بیخ گیاه بردی
نَبخَة و نَبخَة — کبریت - گیاه بردی که شکافهای کشتی گیرند
نَبخَة و نُبخَة — نکته
نابِخَةُ الارض — زمین دور دست
نابِخَة - نَوابِخ ج — مرد سخنگوی متکبر
اَنبَخ — مرد درشت ضخیم اندام - تیره رنگ - خاک بسیار
اَرضُ نَبخاء - نَباخِي ج — زمین مرتفع نرم از زمین سنگریزه هموار
نَباخ و اَنبخان — خمیر ترش متورم تباه شده
ثَرِيدُ اَنبَخانيّ — تریدیکه در آن گرمی و بخار باشد یا طعامیکه نان کاک و روغن زیتون بریان کنند
خُبزَة اَنبَخانِيَة — نان ضخیم یا نان مانند خانه زنبور
(نَبَذَ) الشيءَ نَبذًا - ن — افشرد آنرا و
نَبَذَ الشيءَ نَبذًا - ض — انداخت آنرا از دست از پیش یا پس
نَبَذَ العَهدَ — شکست عهد و پیمانرا
نَبَذَ العِرقُ نَبذًا و نَبَذانًا — جنبید رگ
نَبَذَ النَّبيذَ و نَبَّذَ — افشرد و انداخت شرابرا
نَبَذَ العِنَبُ اَوِ التَّمرُ — شراب گردید انگور یا خرما
نابَذَهُ مُنابَذَةً و نِباذًا — از دشمنی با هم جدا شدند
تَنابَذُوا — اختلاف و افتراق کردند از دشمنی
اِنتَبَذَ النَّبيذَ — شراب ساخت
اِنتَبَذَ العِنَبُ اَوِ التَّمرُ — شراب گردید
اِنتَبَذَ عَنِ القَوم — کناره گزید از آنان
اِنتِباذ — یکسوی شدن - بر خود پیچیدن هر دو قوم در جنگ
نَبذَة و نُبذَة - نُبَذ ج — ناحیه. کناره گوشه
نَبذ - اَنباذ ج — چیز اندک و آسان

نَبيذ - اَنبِذَة ج — از دست انداخته - افشرده - شراب از انگور و خرما یا عموم مشروبات مست کننده
نَبّاذ — شراب فروش
نَبيذَة — بزیکه از جهت لاغری نخورند آنرا
اَنباذ — عموم مردم بی سواد
مِنبَذَة - مَنابِذ ج — بالین
مَنبُوذ — زنازاده - بزیکه جهت لاغری نخورند آنرا - کودک براه انداخته که مادرش او را سر راه گذارد و ترک کند
ه (نَبذَرَة) — صرف مال بناحق و اسراف (اسم است تبذیر را)
(نَبَرَ) فلانًا بلسانِهِ نَبرًا - ض — بزبان گرفت آنرا. بسخن بر او غالب آمد
نَبَرَ المُغَنّي — بلند کرد آواز را پس از
نَبَرَ الرَّجُل — سرزنش نمود آنرا
نَبَرَ الحَرفَ — علامت همزه نهاد حرف را
نَبَرَ الشَّيءَ — برداشت اورا
نَبَرَ الرُّمحُ عَنهُ — برداشت نیزه را بسرعت
اَنبَرَ الاَنبارَ — انبار ساخت
اِنتَبَرَ الجُرحُ — وَرَم کرد جراحت
اِنتَبَرَ الخَطيبُ — بالای منبر رفت
اِنتَبَرَ الجَسَدُ — ورم کرد و منتفخ گردید
اِنتَبَرَ يَدُهُ — آبله کرد دست او
نَبِر — کم حیا
يُقالُ طَعَنَ طَعنًا نَبرًا — نیزه ربوده و برده شد
نِبر - نِبار و اَنبار ج — کنه - کرمیست که به سبب آن پوست شتر آبله ناک گردد یا نوعی مگس
- اَنابِر و اَنبارات ج — کوتاه قامت و فرومایه - انبار غله - خرمن گندم
نُبَر - نُبرَة واحد — لقمه های بزرگ
نَبرَة — وسط لب بالا - ورم اندام - جای بلند - بلند برآمده از هر چیزی - آواز گریه و زاری

ونَبير — پنير
نَبير — مرد زيرک
نَبُور — سُرين - دُبُر
نَبّار — زبان آور وفصيح - بسيار بانگ و فرياد كننده
مِنبَر — جاي واعظ وخطيب
قصائدُ مَنبُورَةٌ ومُنبَّرَةٌ — قصيده هاي قافيه همزه دارنده
٥ (نبرج) — قوچ خصي كه پشمش دراز نگردد
(نِبراس) - نَبارِيس ج — چراغ - سرنيزه - شير بيشه - استاد بينا
نَبارِيس — نام چند چاه بهم نزديک بود
(نَبزه) نَبزاً - ض ونَبَّزَهُ — اشارت كرد او را
نَبَّزَهُ بكذا — لقب بد نهاد بآن وعيب نمود (دشايع است در القاب قبيح)
تَنابَزُوا — يكديگر را عيب كردند ولقب بد نهادند همديگر را
نَبز - أنباز ج — لقب
نَبيز ونِبز — فرومايه در حسب ودر اخلاق
نِبز — پوست بالائين درخت خرما
نَبز - أنباز ج — بارنامه - لقب
رجلٌ نُبَزَة — مرديكه بسيار لقب بد گذارد مردم را
(نَبَسَ) بالمجلس نَبساً - ض ونَبَّسَ — سخن گفت (واكثر استعمالش در نفي است گويند ما نَبَسَ بكلمةٍ)
نَبَسَ السرّ — پنهان داشت راز را
نَبَسَ الرجل — جنبيد وشتاب كرد
أنبَس - نَبساء مؤنث - نُبُس ج — شتاب في سرعت كرد - ترش روئي كرد (يقال هو أنبَسُ الوجه)
نُبُس — گويندگان - سرعت كنندگان
(نَبَش) الشيءَ المستورَ نَبشاً - ن — پيدا كرد نهاني را
نَبَشَ الكنزَ من الارض — استخراج وكشف گنج نمود (ومنه نَبشُ القبر)
نَبَشَ الحديث — نقل كرد روايت را

نَبَشَ السرَّ — افشا كرد راز را
نَبَشَ لعياله — كسب معاش كرد
إنتَبَشَ الشيءَ من الارض — استخراج كرد آن را از زمين
نَبش — درختيست شبيه صنوبر
نَبَش — شتريكه در كف پاي او نشاني باشد كه اثرش در زمين ظاهر شود
نَبيثَة — زمين يا چاه نبش شده
نَبّاش (مبالغه نابش) — آنكه پيشه او نبش كردن قبر است
أُنبُوش - أنابيش ج — درخت بركنده با ريشه آن يا بيخ سبزي بركنده - پياز دشتي
(نَبَصَ) الطائرُ نَبيصاً - ض — سست بانگ كرد پرنده
نَبَصَ الغلامُ — بلب صدا آورد تا پرندگان جفت گيرند
نَبَصَ في المجلس نَبصاً — سخن گفت
نَبص — تره اندک وقت روئيدن
نَبصَة — سخني. كلمه (يقال ما سمعتُ منه نَبصَةً)
نَبيص — صدائيكه كودكان بلب برآرند وقت جفت گيري مرغان
نَبصاء — كمان با بانگ
(نَبَضَ) العرقُ نَبضاً ونَبَضاناً - ض — جنبيد رگ وطپش كرد
نَبَضَتِ الأمعاء — مضطرب شد وجنبيد
نَبَضَ البرقُ — پنهان وسبک درخشيد
نَبَضَ في قوسه — ببانگ آورد كمان را
نَبَضَ الشعرَ نَبضاً — چيد موي را
نَبَضَ الماءُ نُبوضاً - ن — فرو رفت آب بزمين يا روان شد بر آن
نَبَضَ في القوس / وأنبَضَ القوسَ وعن القوس وفي — ببانگ آورد كمان پاره را
نَبض او نَبَض - أنباض ج — حركت وطپش قلب وعروق

نابِض — تیرانداز ـ خشم
(يُقال نبضَ نابِضُهُ)
مَنبِض ـ مَنابِض ج — جای جنبش دل . قلب
مِنبَض ـ مَنابِض ج — کمان پنبه زن
(نبط) الماءُ نَبطاً و نُبوطاً ـ ن ض جوشید آب از زمین و چشمه
نَبطَ البئرَ و نبّطَ و اَنبطَ و تَنبّطَ و اِستَنبطَ برآورد آب چاه را
نَبطَ الشئَ و اَنبطَ و اِستَنبطَ آشکارا کرد آنرا بعد از پنهانی
اَنبطَ فیهِ — اثر کرد در آن
اَنبطَ الحکمَ — بیرون آورد حکم را
تَنبّطَ — شبیه بانباط و منسوب بایشان کرد خودرا ـ بیرون آورد حکم و آنرا
اِستَنبطَهُ — برآورد اورا
اِستَنبطَ مِن فلانٍ خیراً — خواست برآرد از او نیکی را
اِستَنبطَ الفقیهُ — بیرون آورد مسائل مشکل را بفهم خود و اجتهاد کرد
اِستَنبطَ العربُ — نبطی شدند
اُستُنبِطَ ـ ل — آشکارا شد بعد پنهان شدن
نَبَط ـ اَنباط ج — آب اول که از ته چاه برآید ـ خمق مرد ـ گروهی از مردم که در بطائح میان عراقین آمدند (نَبَطی و نُباطی و نَباطِ منسوب بآن مانند یمنی و یمانی)
نُبطَة — آب اولیکه از ته چاه برآید ـ سفیدی بغل و شکم اسب
نَبیط — گروهی از مردم که در بطائح فرود آمدند
فرسٌ اَنبط ـ نُبط ج — اسب سفید بغل و شکم
شاةٌ نَبطاء — گوسفند سفید پهلوها
(نبع) الماءُ نَبعاً و نُبوعاً و نَبَعاناً ـ ن م ض برآمد و جوشید آب چاه و چشمه
تَنبّعَ الماءُ — اندک اندک برآمد آب
نَبع — نوعی درخت که از آن کمان و از شاخ آن تیر سازند
نَبعَة واحد — چوبی که در رأس کوه روید ومنهُ

المَثل (لو اقتَدحَ بالنَّبعِ لَأَورىٰ ناراً)
اگر از نبع آتش افروزد شعله انگیز گردد
اینمثل در تیزی ذهن و رای آرند
زیراکه نبع آتش ندهد
(يُقال هُوَ مِن نَبعَةٍ کَریمةٍ — او از اصل پاک و بزرگ است)
نَوابِعُ البَعیر ـ نابِع واحد — جای عرق برآمدن از شتر
نَبیع — عرق
نَبّاعَة — دُبُر ـ ملاج کودک قبل از سخت شدن وقتی سخت شود آنرا یافوخ نامند
نَبعِیّة — کمانیکه از چوب نبع باشد
مَنبَع ـ مَنابِع ج — جای مخزن آب
یَنبُوع ـ یَنابیع ج — چشمه ـ جوی پرآب
(يُقال فَجّرَ اللهُ یَنابیعَ الحِکمةِ علىٰ لِسانِهِ)
آیه (حَتّیٰ تَفجُرَ لَنا مِنَ الأرضِ یَنبُوعاً)
(نبغ) الشئُ نُبوغاً و نَبغاً ـ م ن ض آشکارا گردید آن چیز
نَبغَ الماءُ — جوشید آب از چشمه
نَبغَ الوِعاءُ بالدَّقیقِ — ریخت آرد از سوراخ باریک ظرف
نَبغَ الشَّرُّ — آشکار شد بدی
نَبغَ رأسُهُ — پر از سبوسه شد سر
نَبغَ الرَّجُلُ — شعر نیکو گفت
نَبغَ فِي العِلمِ — آن علم را بخوبی دارد و نابغه برگزیده شد
نَبغَ فِي الدُّنیا — فراخ زندگانی گشت
نَبغَ عَلَینا مِنهُم — خروج کردند برما از ایشان
اَنبغَ البَلَدُ — بسیار آمد و نشو نمود بشهر
اَنبغَ النّاخِلُ — برآورد آرد از سوراخ غربال
نَبغ و نُباغ — غبار آسیا
نَبغَةُ القَومِ — برگزیده های گروه
نابِغَة ـ نَوابِغ ج — مرد بزرگ شان ـ کلمه ایکه ظاهر است فصاحت آن
نَبیغ — جنبانیدن درخت خرما نرا گرد نری آن برخواسته بر شکوفه خرمای ماده نشیند ولقاح نماید

- مرد بزرگ شان

نُبَاغَة سبوسه آرد

نُبَاغ سبوسه سر - بیرون آینده

مجتمع نَبَاغَة راه پر از گرد و غبار

(نَبَقَ) الشَّيْءُ نَبْقًا - ن بیرون آمد و آشکار گردید

نَبَقَ الرَّجُلُ و نَبَّقَ نوشت

نَبَّقَ الكِتَابَ سطور آنرا مرتب نمود

نَبَّقَ الشَّجَرَ درختها را مرتب غرس کرد

نَبَّقَ النَّخْلُ فاسد شد خرمای آن و ریزه گردید

نَبَّقَ بالضَّرْطِ آهسته تیز داد

اِنْتِبَاق بیرون آوردن سخن را

نَبْق و نِبْق و نَبِق - نَبِقَة واحد - نَبِقَات ج آرد مانندیست که از تنه درخت خرما برآید و آنرا بدوشاب خرما آمیخته خوراکی سازند

نَبِق کنار که میوهٔ درخت سدر است

نَبِيقَة - نَبَائِق ج گرهٔ بیخ خوشه انگور وقتی بزرگ گردد

اِنْبَاق آهسته باد دادن

يُقَالُ اِنْبَاقَ عَلَيْنَا بِالْكَلَامِ سخت گفت یا رسانید سخن را

مُنَبَّق و مُنْبِق هموار و آراسته از هر چیزی - روشن و آراسته از درخت خرما و غیر آن

(نَبَكَ) الْمَكَانُ نُبُوكًا - ن و اِنْتَبَكَ بلند و مرتفع گردید

اِنْتِبَاك بلند گردیدن - برتبه بالا آمدن - باز داشته شدن قوم در بدی

نَابِك - نَوَابِك ج مکان مرتفع

نَبْكَة و نَبَكَة - نَبَك و نِبَك و نِبَاك و نُبُوك ج تپه تیز سر مایل کوچک گاهی هم سرخ باشد - زمین با نشیب و فراز - تپه در یک توده خرد

نَبْكَة تنه درخت

(نَبَلَ) الرَّجُلَ نَبْلًا - ن تیر انداخت - تیر داد آنرا

نَبَلَ بِالسَّهْمِ عَلَى الْقَوْمِ تیر افکند ایشان را

نَبَلَ بِالطَّعَامِ اندک اندک داد و مشغول داشت آنرا

نَبَلَ بِهِ نرمی و مدارا کرد با آن

نَبَلَهُ غالب آمد او را در تیراندازی و فضل

نَبَلَ الرَّجُلُ بسرعت سیر نمود

نَبَلَ الإِبِلَ سخت راند شتر را - آب داد شتر را

نَبُلَ نَبَالَةً - ک تیز خاطر و آگاه گردید - گرامی شد

نَبْل و نَبِيل ص - نَبِيلَة مونث

نَبُلَ عَنْ كَذَا بزرگتر شد از آن

أَنْبَلَ الرَّجُلَ تیر عطا کرد او را

أَنْبَلَ الْقِدَاحَ تیر انداختن آموخت

أَنْبَلَ النَّخْلُ فُلَانًا خور خرما مقداری بعد مقدار

نَبَّلَ الرَّجُلَ تیر داد او را - سنگ استنجا داد او را

نَابَلَهُ مُنَابَلَةً غالب آمد او را در فضل و دانائی و در تیراندازی

تَنَبَّلَ آگاه و تیز خاطر و گرامی شد - استنجا کرد بکلوخ - تیر دستی نمود - تیر با خود داشت - مُرد - یک یک گرفت تیر ور شت را

يُقَالُ تَنَبَّلَ مَا عِنْدِي گرفت آنچه نزد من بود

تَنَابَلَ الْقَوْمُ باهم نبرد کردند در تیر انداختن یا در فضل

اِنْتَبَلَ مُرد

اِنْتَبَلَ فُلَانًا کشت او را

اِنْتَبَلَ الْخَطْبُ بزرگ شد کار

اِنْتَبَلَ لِلْأَمْرِ آماده شد برای کار

اِنْتَبَلَ الشَّيْءَ بیکبار برداشت آنرا بسرعت

اِسْتَنْبَلَ الْمَالَ گرفت برگزیده مال را

اِسْتَنْبَلَ الرَّجُلُ تیر خواست از او

نَبْل - (نَبْلَة واحد و واحد ندارد و مونث اید) تیر

أَنْبَال و نِبَال و نُبْلَان ج

نُبل — نجابت و بزرگی - آگاهی و تیزی خاطر و فضل

یُقال مَا انتَبَلَ نَبَلَهُ و نَبَلَتَهُ اِلّا بآخرة — آگاه نشد مرا او را و ندانست و آماده نگردید

نُبلة - نُبلات ج — پاداش و جزا - لقمه عطیه

نُبلة کل شیءٍ — برگزیده هر چیز

نَبَل - نَبَلة مؤنث - نَبَلة و نبال ج — تیز خاطری - گرامی - بزرگ و کوچک از سنگ و کلوخ - بزرگ و کوچک ازقوم (از اضداد) - سنگ استنجا

نَبیل - نِبال ج — تیزخاطر هوشیار - گرامی - زیرک درکار - تیر انداز ماهر

نَبیلة - نَبائل ج — شگرف از هرچیزی - مردار

اِمرأةٌ نَبیلةُ الحُسن — زن خوش صورت

نَبالة و نُبالة — آگاهی. دانائی - آمادگی جهت کار

نِبالة — تیرگری

نُبالة — ساخت وساز

نابِل - نُبَّل ج — تیرساز - صاحب تیر - تیر انداز - زیرک و ماهر در تیر اندازی و درکار

و منه ثارَ حابلهم علی نابلهم — آتش بلا افروختند بر خودشان

هُو نابلٌ و ابن نابلٍ — او زیرک و پسر زیرک است

اَنبَل — داناتر به تیر اندازی که اسم تفضیل

نَبّال — صاحب تیر - تیرساز. تیردار

تِنبال — کوتاه

تِنبالة — کوتاهی

مُتَنَبِّل — تیردار

ه - عُنقودٌ مُنَبَّل (مُنبَل) — خوشه انگور که بعضی از

(نَبا) بصره نُبوّة و نُبوّاً و نَبیاً - ن — کم نور شد بینائی او و نابٍ ص

نَبا الشیءُ — دور شد و سپس ماند و قرار نگرفت بجائی

نَبا السیفُ نُبوّاً و نَبوةً — کارنکرد شمشیر و بازجست و نبرید - کند شد

نَبَت صورتُه — زشت گردید چندانکه چشم انکار کرد از آن

نَبا منزلُه به — موافق نیامد جای آنرا

نَبا جنبُه عن الفراش — آرام نیافت پهلوی او بر بستر

نَبا السهمُ عن الهدف — کوتاهی کرد تیر و نرسید بهدف

نَبا عنّی — دور شد از من

نَبا الطبعُ عن الشیءِ — نفرت داشت طبع از آن

نَبا بی فلانٌ — جفا کرد مرا او

اَنبَی السیفَ — کند گردانید شمشیر را

اَنبَیتُهُ — آگاه ساختم او را - دور کردم او را از خود

نَبوة و نَباوة — زمین بلند

نَبوةُ الزمان — جفا و ستم روزگار

نَبیّ و نُبوّة - اَنبیاء ج — پیغمبر (ماده نبأ رجوع شود)

نَبیّ — راه - زمین بلند و مرتفع

نَبائة — طلب شرف و ریاست و تقدم

نَبو — بلندی. ارتفاع

نَبیّة — سفره از برگ خرما

نِباوة — پیغمبری

ناب - نَبیّ ج — تپه و پشته

نابیة — کمان از زه دور

نابی — شمشیر کند و تیر که بهدف نخورد

(نَبِهَ) لِلامر نَبَهاً - ف — یاد آورد کاری که فراموش کرده بود

و ما نَبِهَ لَه — نفهمید آنرا

نَبُهَ نَباهةً - ک ف ض — بزرگ و نام آور گردید

نابِه ص - نُبَه ج

اَنبَهَ الحاجةَ — فراموش کرد حاجت را

اَنبَهَهُ من النوم / نَبَّهَهُ من نومه — بیدار گردانید او را از خواب

نَبَّهَهُ علی الامر او الی الامر — آگاه گردانید او را بر چیزی

نَبَّهَ باسمه — بنام خواند او را

نَبَّهَهُ — نام آور و مشهور گردانید او را

تنبّه من النوم — بیدار شد از خواب
تنبّه للأمر — هوشیار و آگاه شد و متوجه گردید آنرا
انتبه الرجل — بزرگوار شد
انتبه من النوم — بیدار گردید
انتبه للأمر — فطن و زیرک گردید
استنبه من نومه — بیدار شد از خواب
نُبه — زیرکی و فطانت - بیداری - یاد آوری فراموش شده را
نَبَه — گم شده بی طلب یافته - چیز موجود - نام آور و گرامی
(یقال وجدت الضالة نبهًا)
نَبه و نَبِه — مشهور
نبیه — نام آور - گرامی
نَباه — بلند برآمده
أمرٌ نابه — کار بزرگ
نباهة — فطانت - بزرگی
منبهة — رهنما - مُشعِر
منبوه — اسم مشهور
مُنبهة و مُنبهة — حاجت فراموش شده
(نتت) القدر نتیتًا — جوشید دیگ و به غلیان آمد
نتّ منخره نتًّا — پر شد رگهای گردن او از خشم
نتّت الخبر — بیان کرد خبر را
تنتّت الرجل — پلید و کثیف شد بعد از پاکیزگی
نُتّ — چاهک کوچک در سنگ سخت پر از آب
(نتأ) الشیء نتوءًا - م — بیرون آمد از جای خود بدون جدا شدن
نتأ القرحة — ورم کرد و منتفخ گردید - بلند شد و برآمد زخم
نتأ الثدی — برآمد پستان
نتأ الجاریة — بالغ و رسیده گردید
نتأ علی القوم — مطلع گشت
انتتأ الشیء — پیش آمد و بلند گشت آنچیز
ناتئ و ناتی — هر چیز بلند مانند خانه و غیره

نُتوء و نتاءة — پشته. تپه. برآمده
(نتب) الشیء نتوبًا - ن — بلند گردید آنچیز - برآمد پستان
(نتج) الماخض نتجًا - ن — نیچوانیکه در زائیدن ناتج ص والبهیمة المنتوجة والولد نتیجة
نتج الشیء من الشیء — بیرون آمد از آن
نُتجت البهیمة نتاجًا - ن و اِنتجت — زائید و
نُتج الولد - ل — بچه آورد
نتجها أهلها نتاجًا و نتجًا — حامله ساخت او را اهل او
(یقال نتجت الریح السحاب)
نُتج القوم — حامله شدند چهارپایان قوم
نتّج (تشدید برای تکثیر است)
أنتج القوم — حمل آوردند شتران ایشان
أنتجت البهیمة — حمل چهارپایان ظاهر شد و هنگام زائیدن رسیدند
نتوج ص لا مُنتج
أنتجت الناقة — بر سر خود رفت و معلوم نشد کجا زائید
أنتج الشیء من الشیء — خارج شد و بیرون آمد او از آن
أنتجت الریح السحاب — باد ابر را با باران آورد
تنتّجت البهیمة — پیچ و تاب خورد چهار پا جهت برآمدن بچه درد زه گرفت
انتتجت الإبل و تناتجت — زائید شتر
انتتجت الناقة — رفت بسر خود و نهاد بچه که جای آن ناپیدا است
استنتج — خواست نتیجه را
نتاج — حمل
نتیجة - نتائج ج — بچه
غنمی نتائج — گوسفندان من هم سنند
شاتان نتیجة — دو گوسفند هم سن
نتوج — مادیان هنگام زائیدن رسیده
ناتج — برای چهارپایان مانند قابله برای زنان است

نَتُوج — حامله از چهار پایان

مُنْتِج — وقت بچه آوردن

مُنْتِجَة — دُبُر

(نَتَحَ) العَرَقُ نَتْحًا و نُتُوحًا - ض بیرون آمد عرق از اندام و پوست

نَتَحَ الدَّسَمُ مِنَ الاِنَاءِ — چربی و روغن از ظرف تراوید

نَتَحَ الحَرُّ — عرق آورد او را گرما

اِنْتَتَحَ الشَّیْءَ — کند و بیرون کرد آنرا

نَتْح — عرق. خوی

نُتُوح — سَلَم درختان

زِقٌّ نَتَّاح — مشکی که تراوش دهد

مَنْتَح - مَنَاتِح ج — مخرج عرق از بدن

مِنْتَحَة — دُبُر

يَنْتُوح — مرغیست

(نَتَخَ) الشَّیْءَ نَتْخًا - ض برکشید و از بیخ کند او را

(يُقَالُ نَتَخَ القُلَّاعُ الضِّرْسَ)

وَ نَتَخَتْهُ المَنِيَّةُ مِنْ بَيْنِ قَوْمِهِ

نَتَخَ البَازِي اللَّحْمَ — ربود باز گوشت را

نَتَخَ اليَدَ بِبَصَرِهِ — نگریست بوی

نَتَخَ الثَّوْبَ بِالذَّهَبِ — بافت جامه را بطلا

نَتَخَ فُلَانًا — اهانت کرد او را

نَتَخَ بِالمَكَانِ نَتْخًا و نُتُوخًا — اقامت گزید بدانجا

نَتَخَ عَلَى مِلَّةِ كَذَا — رسوخ کرد بر آن

مِنْتَاخ — آلت آهنی موی کن

(تَقُولُ نَتَخْتُ الشَّوْكَةَ مِنْ رِجْلِي بِالمِنْتَاخِ)

مُتَنَتِّخ — (مبنیًا للفاعل)

(نَتَرَ) الشَّیْءَ نَتْرًا - ن ربود آنرا بشدت

نَتَرَ القَوْسَ — کشید کمانرا

نَتَرَ الثَّوْبَ بِالأَصَابِعِ أَوِ الأَضْرَاسِ — پاره کرد جامه را با انگشتان یا بدندان

نَتَرَ الكَلَامَ — درشتی نمود و زشت گفت

نَتَرَ بِالرُّمْحِ — نیزه زد بسختی

نَتِرَ الشَّیْءُ نَتَرًا — فاسد و تباه شد

اِنْتَتَرَ — کشیده شد

اِنْتَتَرَ فِي مِشْيَتِهِ — اعتماد کرد در راه رفتن

اِسْتَنْتَرَ — نیک کشیدن و بیرون آوردن

نَتْر — سستی در کار - نیز آلت نره مالیدن وقت بول کردن و کشیدن آن

يُقَالُ اُطْعُنُوا النَّتْرَ — بسختی زدن نیزه را

نَتْرَة - نَتَرَات ج — زخم نیزه در گذرنده

قَوْسٌ نَاتِرَة — کمان که از سختی زه را پاره کند

مُنَاتَرَة — سخن بلند گفتن

يُقَالُ كَلِمَةٌ مُنَاتَرَة

(نَتَشَ) الشَّوْكَةَ نَتْشًا - ض نمایان گردید گیاه نخستین

نَتَشَ الشَّعْرَ — کند موی را

نَتَشَ اللَّحْمَ — ربود گوشت را

نَتَشَ الجَرَادُ الأَرْضَ — خورد ملخ گیاه زمین را

نَتَشَ الرَّجُلُ لِعِيَالِهِ — کسب معاش کرد برای عیالانش

نَتَشَ بِالعَصَا — زد او را بچوب دستی

نَتَشَ الحَجَرَ بِرِجْلِهِ — بپای زد سنگ را و دور کرد

نَتَشَ فُلَانًا — پنهانی عیب کرد او را

اَنْتَشَ النَّبَاتُ — سر گیاه از زمین بیرون آمد قبل از دانه بستن

اَنْتَشَ الثَّوْبُ — کهنه شد جامه

نَتْش — بمنقاش بیرون آوردن خار و غیره

يُقَالُ مَا نَتَشْتُ مِنْ فُلَانٍ شَيْئًا — چیزی برنگرفتم از وی

يُقَالُ بِئْرٌ لَا تُنْتَشُ وَلَا تُنْكَشُ — چاه که تمام آبش کشیده نشود

نُتَّاش — فرومایگان - عیاران

مِنْتَاش — آلتی که بر آن موی بینی برکنند

تَنَاتِيشُ الدَّيْنِ — بقایای وام

(نَتَضَ) الجِلْدُ نُتُوضًا - ن جوششی بپوست پیدا شد و شکافت آنرا

اِنْتَاض — پاره کردن پوست خود را

(يُقَالُ يَنْتَضُ كَمَا يَنْتَضُ الكَمْأَةُ وَالسِّنُّ)

(نتع) الدم او الماء نتوعاً - ن ض اندک اندک برآمد خون از زخم یا آب از چشمه
ناتع ص
اَنتع الرجل بسیار عرق آورد
اَنتع القی منصل قی آمد و نا ایستاد
(نتغ) الرجل نتغاً - ض ن عیب کرد اورا و ذکر کرد آنچه در او نبود
اَنتغ خندید بر کسی بعبوس یا خندید به روشی که ضبط نتواند و بعض آن آشکار شود
اَنتغه عیبت کرد اورا
مِنتغ بسیار عیب کننده - سخن ساز در حق کسی
(نتف) الریش او الشعر نتفاً - ض و نتّف وانتتف برکند موی اورا
نتف فی القوس سبک کشید کمان را
اَنتف الکلأ قابل کندن گردید گیاه
اِنتتف الشعر و تنتّف و تناتف کند موی را
نُتفة - نُتف ج بانگشت برچیده از گیاه
غراب نتف الجناح زاغ و کلاغ برکنده پر
نُتفة آنکه ابتدا کند کاری را و بانجام نرساند
نُتاف و نُتافة موی برکنده و افتاده
جمل نتیف شتر نر موی برچیده که قطران مالند
نَتوف آزمند بکندن موی ریش
مِنتاف آلت موی کن - شتر نر که گام نزدیک نهد
(نتق) الجراب نتقاً - ن تکانید انبان را تا گرد و غبار برود
نتق الجلد پوست باز کرد آنرا
نتق الشیء جنبانید آنرا - فشاند آنرا - بلند کرد - شکافت
نتقت المرأة او الناقة بسیار پر اولاد شد
ناتق و منتاق ص
(یقال فلان لا ینتق او سخن نمیگوید)
نتق نتوقاً - ن فربه شد و پر گوشت گردید
نتقت الدابة نتقاً و نتوقاً سوار شد چارپا را

اَنتق زن چند بچه دار را بزنی گرفت
اِمرأة مِنتاقاً زن پر اولاد
اِنتاق سایبانی گرفتن - برداشتن سنگ سخت - افشاندن انبان و ظرف تا از کرم پاک شود - روزه داشتن ماه رمضان
اِنتتق الشیء ربود آنرا
نِتاق روباروی
(یقال بنی داره نتاق داره)
ناتق شکافنده - بلند کننده - گسترنده - آتش زننده آتش افروز - شتر زود بارگیرنده - اسب سخت برنشاننده سوار بر رفتار - زن پر بچه - نام ماه رمضان
منتق از شکم اسب آنچه بزمین رسد وقت خمیدن
ه (نتک) الشیء نتکاً - ض کشید آنرا که بنجه گرفته سپس بزور شکست
نتک از بول پاک گردانید و فشار داد سر آلت بزه را بعد از بول - موی برکند
(نتل) الشیء نتلاً - ض کشید آنرا به پیش
نتل فلاناً راند اورا
نتل الجراب برآورد آنچه در انبان بود
نتل من بینهم نتلاً و نتولاً و نتالاً پیش برآمد از صف ایشان
اِنتتل سبقت گرفت
تناتل النبت دراز گردید گیاه و انبوه شد
اِستنتل من بین اصحابه پیش آمد از میان آنها
اِستنتل للامر آماده و مهیا شد برای کار
نتل و نتل تخم شتر مرغ که پر از آب گردیده در بیابان دفن کنند
رجل اُنتل و تنتیل و تِنتالة مرد کوتاه قامت
نتیلة وسیله
ه (اِنتتم) فلان بقول سوء سخن زشت گفت

(نتن) نتانة ونتونة - ک ض بد بوی گشت
نتن ونتین ومنتن ومنتن ص -
مناتین ج

یقال ما انتنه چه بد بوی است آن

انتان بد بوی شد

نتن الشیء بد بوی گردانید آنرا

نیتون درختیست بد بوی

(نتا) العضو نتوا - ن ورم کرد و آماسید

انتی انتاء عقب ماند و درنگ کرد - شکست و آماسیده کرد منی او را

انتی فلانا موافق شد با او در شکل و سیرت

تنتی علیه برجست بر او

استنتی الدمل دمل چرک کرده و پخته و هنگام شکافتن آن رسید

ناتی بلند بر آینده - بلند

نوتاه - نواتی ج کوتاه

ه (نوتی) - نواتی ج کشتیبان

(نث) الخبر نثا - ن ض فاش کرد خبر را

نث الجرح روغن مالید زخم را

نث الزق نثا ونثیثا - ض تراوید خیک

نث الرجل عرق کرد از فربهی

نث العظم چربی استخوان جاری شد

تناث القوم الاخبار برای یکدیگر اخبار را فاش کردند

نث دیوار نمناک

کلام غث نث (از اتباع است)

نثاث روغنی که بر زخم مالند

نثیثة چکیده از خیک و مشک

نثاث ومنث بسیار افشا کننده راز و خبر را

نثاث - ناث واحد غیبت کنندگان

منثة - مناث ومنثات ج پشم که بدان روغن مالند

ه (نثت) اللحم نثتا - ف بوی گرفت گوشت

(نثج) بطنه بالسکین نثجا - ض زد شکم او را بدشنه

نثج ما فی بطنه بیرون ریخت آنچه در شکم او بود

استنثج فروهشته گردید یکی از دو عدل بار

نثج بد دل بی خیر

منثج دبرها

نثج

خرج فلان منثجا برآمد ریغ زنان

منثجة دبر

(نثد) الرجل نثدا ونثودا - ف آرمید و برجای ماند

نثد الکماة رو ئید قارچ

(نثر) الشیء نثرا ونثارا - ن ض انداخت آنرا متفرق و پراکنده کرد

نثر الکلام نثرا - ن سخن بسیار گفت

نثر الولد فرزند بسیار آورد

نثر الدرع عنه انداخت از تن زره را

نثرت الدابة نثیرا عطسه کرد و بیرون آورد آنچه در بینی داشت

نثر الشیء انداخت آنرا پراکنده کرد

تنثر وتناثر وانتثر پراکنده شد

(یقال تناثر القوم بیمار شدند و مردند)

انتثر واستنثر آب در بینی کرد و بینی افشاند

نثر پراکنده (خلاف نظم)

نثرة بینی یا اندرون آن - عطسه - زره فراخ یا آن زره که در پوشیدن آسان باشد - فاصله میان دو طرف سبیل - نام دو ستاره از منازل ماه است

نثر ونثار آنچه پراکنده کرد و بریزد از چیزی

نثر ونثران ومنثر پرحرف

نثیر عطسه چهارپایان

نثار پراکندگی

نثارة آنچه بریزد از هر چیزی یا بخصوص ریختن خورده طعام و نان است که بخورند آنرا

نثور زن بسیار اولاد - گوسفندی که از بینی او کرم مانندی برآید - زن

سوراخ پستان کشاد

ناثِر — گوسفندی که از بینی او کرم مانندی آید ـ متکلم با کاتب نثر نه نظم

مُنثِر — مرد ضعیف که خیر دراو نباشد

مِنثار — درخت خرما غوره پراکنده

مَنثور — خلاف منظوم در کلام ـ گیاهی است بشکل خوشبو



(نَشَطَه) نَشطاً ـ ن آن چیزرا با دست برزمین بسود و بمالید تا آرام و قرار گیرد

نَشَطَ فلاناً — گران کرد اورا

نَشَطَ الکَماة — برآمد قارچ از زمین

نَشَطَ نَشطاً و نُشوطاً — آرمید

نَشَّطَه — آرام داد اورا

نَشَطَ — گیاه چون بشکافد زمین را

(اَنشَعَ) — قی کرد ـ برآمد خون از بینی

سپس غلبه کرد و برآمد خون وقی

(نَشَلَ) الفرس نَشلاً ـ ن سرگین انداخت

نَشَلَ البِئرَ وانتَشَلَ — خاک برآورد از چاه

نَشَلَ الجِراب — بمکانید آن را

نَشَلَ الکِنانَة — بیرون آورد تیر از تیردان

نَشَلَ الدِّرعَ علیه — کشید و انداخت زره را براو

نَشَلَ اللَّحمَ فی القِدر — پاره کرد گوشت را و در دیگ انداخت

نَشَلَ الدِّرعَ عنه — زره را افکند ازاو

اَنشَلَ البِئر — خاک چاه را برآورد

تَناشَلَ القَومُ اِلَیه — ریختند بسوی او

اِستَنشَلَ الکِنانَة — بیرون آورد تیر از تیردان سپس

بِئر نَشِل — چاه کنده

نَشَلَة — گودی میان لب و طرف سبیل ـ زره با فراخ آن

نَشِیل — سرگین

نَشِیلَة — خاک چاه که برآرند ـ باقیمانده

ـ گوشت فربه چاق

نُشالَة — خاک چاه که برآرند

اِمرأة نَشُول — زنیکه گوشت را پاره کرده به دیگ اندازد

مِنشَل — اسب بسیار سرگین انداز

مِنشَلَة — زنبیل

(نَشَمَ) نَشماً ـ ض وانتَشَمَ زشت گفت

(نَثَا) الحدیثَ نَثواً ـ ن فاش کرد خبررا

نَثا الشَّیءَ — پراکند آنرا

نَثا فلاناً — غیبت کرد آنرا

نَثا علیه قولاً — خبر داد براو

تَناثی — باد آوردن با هم چیزرا

تَناثَی القَومُ الحدیثَ — منتشر کردند بین یکدیگر

نائی — غیبت کننده

نَثوَة — فتنه و جنگ و غیبت در مردم

نَثا — خبر نیک یا بد

(نَثَی) الخبرَ نَثیاً ـ ض فاش کرد خبررا

اَنثَی مِنَ الشَّیءِ — ننگ داشت از آن چیز

اَنثَی فلاناً — غیبت کرد آنرا

(نَجَّ) الرَّجلُ نَجّاً و نَجیجاً ـ ض شتافت

نَجوح ص

نَجَّتِ القَرحَة — روان شد آنچه در زخم بود

نَجَّ الشَّیءَ مِن فیه نَجّاً — انداخت آنرا از دهان

(نَجَاه) نَجاً ـ م و تَنَجّاهُ وانتَجاهُ چشم زخم رسانید اورا

رَجلٌ نَجُوءُ العَینِ و نَجُوءُها و نَجِئُها و نَجیئُها مرد بدچشم و سخت چشم زخم رساننده

نَجاةُ السّائل — آزمندی و خواهانی

ـ سخت نگاه کرد بسوی طعام

(نَجُبَ) الوَلَدُ نَجابَةً ـ ک گرامی نژاد گردید

نَجیب ص

نَجَبَ الشَّجَرَةَ نَجباً ـ ض ن و نَجَّبَ وانتَجَبَ پوست درخت را باز کرد

اِنتَجَبَ الشَّیءَ — برگزید آنرا

اِنجاب — گرامی نژاد گردید ـ فرزندان

گرامی آوردن - فرزند بیمناک و بیهوده زادن (از اضداد)

استنجب — چیز گرامی و بیشتر گزیده خواست

نجب و نجبة - انجاب ج دوم — جوان مرد گرامی و کریم

نجب — پوست درخت یا پوست و ریشه و شاخه آن

سقاء نجبی و منجب — مشک پیراسته بپوست درخت

نجیب - نجباء و نجب و نجائب ج — جوانمرد بزرگ و گرامی - شتر برگزیده

نجائب القران — افضل و خالص ترین آن

نواجب — خلاصه و لباب از هر چیزی - گرامی و افضل

منجاب — سست و ضعیف - تیر تراشیده بی پر و بی پیکان - آهنی که بدان آتش را حرکت دهند

امرأة منجاب - مناجیب ج — زنیکه فرزند گرامی و برگزیده بسیار زاید

منجوب — ظرف فراخ شکم - پوست پیراسته بپوست تنه طلح

رجل منجب - منجبة مؤنث — مرد گرامی فرزند آور

منتجب (للمفعول) — برگزیده و مختار

(نجث) عن الامر نجثا - ن و تنجث — جستجو و تفتیش کرد از او

نجث الشیء — بیرون آورد آنرا

نجث القوم — فریاد و استغاثه کرد آنهارا - بر بدی و گمراهی برانگیخت آنها را

تناجث القوم الاخبار — پراکنده کردند خبر را

تنجث — جستجو کننده و بیرون آورنده

انتجث و استنجث الشیء — بیرون آورد

استنجث للشیء — تعرض کرد و در پی او رفت - پیش آمد

نجث و نجث - انجاث ج — زره - غلاف قلب - سرای مرد

رجل نجث — بیرون آورنده و جوینده اخبار

نجاث — تفتیش کننده از امور

نجیث — درنگ کار سست - راز نهانی - نشانه خاک توده

نجیثة — خاک جوی و چاه - خبر که زشتی آن آشکار گردد - کوشش

(نجح) الامر نجحا و نجحة و نجاحا - م — آسان گردید کار

نجحت الحاجة — برآمد حاجت

نجح نجحا و نجاحا — پیروز شد

نجحه — پیروز و رستگار گردانید او را

انجح الله — برآورد حاجت را خدا

انجحت حاجته — برآمد حاجت او

منجح ص - مناجح و مناجیح ج

انجح الباطل — پیروز شد و غلبه یافت بر او

انجح فلان بالباطل — چیره گردید باطل

تنجح الحاجة — خواست نیاز را از آنکه وعده کرده

تناجحت علیه احلامه — پی در پی راست آمد خوابهای او

استنجح — خواست روائی حاجات

نجاح و نجح — پیروزی

نجاحة — شکیبائی

نجیح — رأی درست - مرد پیروز - رفتار سخت - جای نزدیک

نفس نجیحة — دل شکیبا

ناجح — سیر سخت - کار سهل و آسان - مرد پیروز

(نجخ) نجخا - م — نازید و فخر کرد

نجخت النوء — برخاست فتنه و هیجان آمد

نجخ السیل — شدت و دفع شد سیل پس ریخت از آب

نجخ البعیر — ناگوار شد خوراک شتر

نجخ البئر — حفر کرد چاه را

تناجخ الموج — اضطراب کرد موج

تَناجَخا — باهم تازیدند و فخریه نمودند
اِنْتِجاخ — بانگ کردن
نَاجِخ — صدای اضطراب آب در کناره
نَاجِخ و نَجُوخ — دریای با صدای موج
سَیْلٌ نَاجِخ — سیل سخت که زمین را حفر کند
نَاجِخَةُ الماء و نَجِیخَه — صدای ریزش آب
نُجَاخ — صدای سرفه
اِمْرَأَةٌ نَجَّاخَة — زنیکه فرج او وقت جماع آواز کند
مُنْتَجِخ — سرفه کننده

(نَجَدَه) نَجْدًا - ن — غلبه کرد او را بدلیری چیره شد او را
نَجَدَ الأَمْرُ نُجُودًا — هویدا گردید
نَجَدَ البَدَنُ عَرَقًا — روان شد بر اندام عرق
نَجَدَ الشَّیْءُ مِنَ الأَرْض — بیرون آمد آن از زمین
نَجِدَ الرَّجُلُ نَجَدًا - ف — رنج دید - عرق کرد از ماندگی و رنج - کند خاطر گردید و مانده شد نَجِد ص
نُجِدَ الرَّجُلُ نَجْدًا - ن — اندوهناک گردید مَنْجُود و نَجِید ص
نَجُدَ نَجْدَةً و نَجَادَةً و نَجْدَةً - ک — دلیر و شجاع گردید
نَجَدَ نُجُودًا — آشکار و هویدا گردید ناجِد و نَجْد ص
أَنْجَدَهُ — یاری داد او را
أَنْجَدَ الرَّجُلُ — عرق کرد
أَنْجَدَ البِنَاءُ — بلند گشت
أَنْجَدَ الدَّعْوَةَ — پذیرفت دعوت را
أَنْجَدَتِ السَّمَاءُ — بی ابر و صاف گردید
نَجَّدَ البَیْتَ — آراست خانه را
نَجَّدَ النَّجَّادُ الفَرْشَ — رفوگر رفو کرد فرش را و پارگی از جامه کرد
نَجَّدَ الدَّهْرُ فُلانًا — آزمود روزگار او را
نَجَّدَ الرَّجُلُ — دوید مرد
نَاجَدَهُ مُنَاجَدَةً — یاری کرد او را - نزدیک شد - جنگ نمود - مُنَاجِد ص

تَنَجَّدَ الشَّیْءُ — بلند شد
اِسْتَنْجَدَ — شجاع گردید - یاری خواست - دلیری کرد بعد ترس
نَجْد - أَنْجُد و أَنْجَاد و نِجَاد و نُجُود و نُجُد ج — زمین بلند - راه روشن سر بالا - آنچه بدان خانه را زینت کنند از فرش و بساط و بالش - راهنمای ماهر و رسا - جای بی درخت - دلیر درگذرنده در امور - غم و اندوه - پستان - بدن با عرق - قطعه زمینی است از بلاد عرب میان شام و عراق و یمن و تهامه واقع است
یُقالُ هُوَ طَلَّاعُ أَنْجُدٍ و أَنْجِدَةٍ و نِجَادٍ و طَلَّاعُ النِّجَاد و طَلَّاعُ الثَّنَایَا — او در کارهای سخت و بزرگ و دشوار خویشتن دار و آرام است
رَجُلٌ نَجْدٌ فِی الحَاجَة — مرد سریع در حاجت
نَجْدَة — کارزار - دلیری و مردانگی - قوت و سختی - ترس و بیم
نَجِد و نَجُد - أَنْجَاد ج — دلاور یگانه در آینده در امور
نَجِید - نُجُد و نُجَدَاء ج — دلیر درگذرنده در امور مشکل - اندوه مند و رنج دیده - شیر درنده
نَجُود - نُجُد ج — ماده شتر دراز گردن - ماده خر دراز گردن یا آنچه بار نگیرد - ماده شتر درگذرنده و سریع و پر شیر - ماده شتر که در جای بلند خواب کند - ماده شتر که چون با شتران باشد بسیار شیر گردد - زن عاقله و شارف
نِجَاد — حمایل تیغ
طَوِیلُ النِّجَاد — مرد دراز قامت
تَوَاجِد — پاره های پنبه بهم چسبیده
نَجَّاد — خیاط - فراش - لحاف دوز
نَاجُود — شراب و ظرف آن - کاسه

بزرگ - زعفران وخون

مِنجَد - مَناجِد ج ریسمان کوچک - حمایل مرصع
بنگینها از مروارید وطلاکه بیاویزند
از گردن تا زیر پستان

مِنجَدَة - مَناجِد ج چوب دستی که بدان چهارپا رانند
- چوبیست که پاروان پالانرا
بر کنند بدان

مَنجُود رنج دیده - اندوهناک - هلاک
شده

مُنَجَّد آزموده - آزمایش دیده

(نَجَذَهُ) نَجذاً - ن سخت گزید او را بدندان
- ستیزه و شور وغوغا نمود

نَجَّذَه آزمود و او را محکم رأی گردانید

نَجَّذَتهُ التَّجارِبُ تجربه ها او را محکم رأی گردانید

ناجِذ - نَواجِذ ج چهار دندان بلوغ است
که بعد از کمال عقل بر آید بشکل یا



انیاب و یا دندان
متصل بانیاب
است و یا جمیع
دندانها

یُقالُ (ضَحِکَ حَتّی بَدَت نَواجِذُهُ)

یُقالُ (عَضَّ عَلی ناجِذِهِ) بکمال عقل وبلوغ رسید

اَنجُذان گیاهیست که انگدان نامند

مِناجِذ - (جلذ واحد من غیر لفظ) موش کور

مُنَجَّذ مرد آزموده استوار شده به
آزمایش امور - مرد سختی و رنج
دیده

(نَجَرَ) الیومُ نَجراً - ن گرم شد روز

نَجَرَ الماءَ گرم کرد آب را بسنگ تفسان

نَجَرَ الرَّجُلَ سخت زد آنرا

نَجَرَ الخَشَبَ تراشید چوب را و صاف نمود

نَجَرَ الشَّیءَ آهنگ نمود آنرا

نَجَرَ الاِبِلَ راند شتر را

نَجر - مصدر جماع کردن - کشیدن - میانه
رفتن در هر چیزی - به پشت گره
انگشت میانه زدن بر سر کسی

نَجر نژاد واصل هر چیزی - حسب
- گونه - گرما - نام زمین مکه و مدینه

نَجَر تشنگی شتر و گوسفند - تشنه
شدن از خوردن گیاههای دشتی
چنانکه سیر نشود و بدان بیمار گردد
- (گاهی تشنگی مردم را بخوردن شیر
ترش عارض شود که بآب رفع نشود)

اِبِلٌ نَجِرَةٌ شتر تشنه از خوردن حبه

نَجِیرَة سقف اطاق از چوب ساخته
- طعامیست از شیر وروغن
وآرد آمیخته - گیاه کوتاه -
پاداش

نِجار اصل ونژاد - حسب - گونه -
رنگ

نِجارَة حرفه نجار . درودگری

نُجار اصل وحسب - رنگ - گونه

یُقالُ کُلُّ نُجارِ اِبِلٍ نُجارُها در او هر گونه اخلاق هست

نُجارَة تراشه

ناجِر ماه صفر یا رجب یا هر ماهی که به
تابستان افتد وقت تشنگی شتر

اَنجَر واَنجَرَة - اَناجِر ج لنگر کشتی بشکل

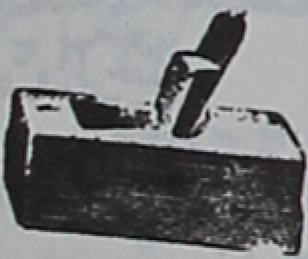
اِبِلٌ نَجرَی ونَجاری شتر تشنه
از خوردن تخم گیاه

نَجران چوبیست که پاشنه
در در آن گردد -
نام مکانیست در یمن

نَوجَر چوبیکه بدان زمین شیار کنند

مِنجَر مقصد که از راه تجاوز نکند

مِنجَر رنده نجاران که چوب صاف
کند بشکل



رَجُلٌ مِنجَر مرد سخت راننده

مِنجَرَة سنگ تفسان
که آب بدان گرم کنند

مِنجاد بازیست

منجور — دولاب که بدان آب کشند

انجار — بام خانه

(نجز) نجزاً - ف ن — سپری شد و نابود گشت

نجز الکلام — منقطع گردید

نجز الوعد — حاضر آمد

نجز حاجته و نجزاً - ن — روا کرد حاجت او را

یقال انت علی نجز حاجتك نزدیك بروائی حاجت خودی

انجز الحاجة — روا کرد حاجت را

انجز الوعد — وفا کرد وعده را

انجز حرّ ما وعد (مثال) آزاد مرد وعده که دهد وفا کند

ناجزه مناجزة — مبارزه و مقاتله نمودند باهم

منه المثل المحاجزة قبل المناجزة

صلح از جنگ قبل از مقاتله

(درباره کسی گویند که صلح طلبد بعد از نزاع)

تنجز الشراب — شور و غوغا و فریاد کرد تا باشامیدن آن

تنجز واستنجز الحاجة — روائی خواست و وعده ووفا کرد

تناجزوا — باهمدیگر پیکار نمودند

نجز و نجاز — روا کردن حاجت را

نجز و ناجز — حاضر و آماده - نقد

یقال بعته ناجزاً بناجز خریدم او را نقد

ولا یباع غائب بناجز فروخته نمیشود نسیه بنقد

ووعد ناجز و نجیز وعده محقق و فاشده آن

(نجس) نجساً و نجاسة - ف ن ناپاک و پلید گردید نجس و نجِس و نجُس و نجَس و نجْس

- ص - انجاس ج

انجسه و نجسه — پلید گردانید او را

نجس الصبی ولده — آویخت بکودک آنچه جهت رفع چشم زخم است

انجاس — چیزیست مانند حرز و غیره که جهت رفع چشم زخم و یا جن زدگی همراه کنند

تنجس — ناپاک شد

تنجس الثوب — آلوده شد جامه

تنجس الرجل — کاری کرد که از آن پلیدی برآید

نجس و نجِس و نجَس و نجُس — ناپاک و پلید خلاف طاهر

نجس و ناجس — بیماریکه روبه بهبودی ندارد

نجّاس — کسانیکه جهت رفع چشم زخم تعویذ نویسند

منجّس — آنکه برا و جهت رفع چشم زخم تعویذ آویزند

(نجش) الشئ نجشاً - ن جستجو کرد و کاوید آنرا - بیرون آورد - برانگیخت و جمع آورد آنرا

نجش الصید — برانگیخت شکار را از جائی بجائی

نجش النار — روشن کرد آتش را

نجش الحدیث — واضح و آشکار کرد حدیث را

نجش فی البیع — بائع را در مدح مبیع موافقت کرد

نجش نجشاً و نجاشة — بسرعت رفت

تناجش القوم فی البیع — افزودند در معامله

استنجش الشئ — خواست بیرون آورد آنرا

استنجش الصید — برانگیخت شکار را و رم کرد آنرا

نجاش — دوالیست که در میان دو پوست کرده بدوزند

نجاشی و نجاشیّ و نجاشی و نجاشی لقب پادشاه حبشه

نجاشی و ناجش و منجاش آنکه برساند شکار را بسوی شکاری

شکاری. صیاد

منجاش — برانگیزنده شکار

منجش — غیبت کننده مردم - ظاهر کننده عیوب مردم

قول منجوش — سخن دروغ

(نجع) الطعام فی الانسان نجوعاً - م گوارا شد طعام در انسان

یقال هذا طعام ینجع عنه و به خوراکی است که گوارائی خواهند از او و فربه شوند

نجع فیه الدواء او الطعام او الکلام — اثر کرد در او دارو یا خوراک یا سخن و پند

نجع البلد — آمد بشهر و رسید آنرا

نجع القوم الکلاء — رفتند برای یافتن موضعی از علف

نجع الابل — خوراک خورانید شتر را

نجع الصبی لبن الشاة او بلبن الشاة — خورانید کودک را شیر گوسفند

انجع الطعام وغیره — نفع رسانید و اثر کرد خوراک

انجع الرجل — رستگار شد مرد

انجع الراعی الفصیل — شیر داد چوبان بچه شتر را

انجاع — اثر کردن علف در چهار پا و پند و سخن در مردم

نجع تنجیعا — اثر کرد علف در چهار پا و پند و سخن در مردم

تنجع و انتجع و استنجع القوم الکلاء — رفتند برای طلب گیاه بجاهائی

هو قوم منتجعون ص

تنجع و انتجع فلانا — آمد نزد او و از او خواهان چیزی بوده

تنجع بالدم — آلوده شد بخون

استنجع به و عنه — فربه گردیده شد از آن چ گوارا شد برای او

نجع - نجوع ج — چادر پشمی که صحرا نشینان یا خیمه زنند

نجعة - نجع ج — جستجوی آب و علف - نگاهداری آن بجای وی

ناجع - ناجعة و نواجع ج — جوینده گیاه

ماء ناجع — آب خوشگوار

نجاع — (از اتباع شجاع است یقال شجاع نجاع)

نجوع — آرد جو با آب مخلوط نموده چهار پا را خورانند تا فربه گردد

نجوع الصبی — شیر

ماء نجوع — آب ساده و خوشگوار

نجیع — از خوراک و آب آنچه نفع دهد بدن را - و از خون آنچه مایل بسیاهی باشد یا خون شکم خاصه - برگهای خشک را کوفته بر آن آرد و آب پاشند و شتران را خورانند

منجع و منتجع و مستنجع — جستنگاه علف احسان

طعام یستنجع به - ل — طعامیکه گوارائی خواهند از وی و فربه شوند

(نجف) النجیف نجفا - ن — تراشید تیر پهن پیکان را

نجیف و منجوف ص

نجف الشجرة — برید درخت را از بیخ

نجف الشاة — دوشید گوسفند را سخت

نجف التیس نجافا - ض — بست آلت قوچ را تا بر ماده نرود

انجف انجافا — ریسمان بر شکم و آلت قوچ بست تا بماده نرود

نجف له من اللبن — اندکی شیر برای او جدا کرد

نجفت الریح الکثیب — کند باد توده ریک را

انتجف الشیء واستنجف — بیرون آورد آنرا

انتجف الریح السحاب واستنجف — تهی کرد باد ابر را

انتجف الشاة — تمام شیر گوسفند را دوشید

نجف - نجاف ج، نجفة — جای بلند که آب بر آن نرود و در میانه رودبار باشد - توده خاک و ریک و پشته - جای مدفن بدن مبارک امیر المؤمنین علیه السلام در چند میلی کوفه

نجفة — اندکی از چیزی

نجفة الکثیب — بغل ریک توده که باد ریک آنرا کنده باشد

نجیف - نجف ج — تیر پهن پیکان - مشک کهنه

نجاف — پاشنه در و آنچه پیش در باشد از آستانه بالائین

- ریسمانیکه آلت و شکم قوچ را بندند تا برماده نتواند بر ولوًا -
جامه ایست پشمی

منجف — سرگین
منجوف — بدول - ظرف شکم فراخ - تیر پهن پیکان - توچیکه برآلت وشکم آن ریسمان بسته - غار گشاد

(نجل) الشئ نجلاً - ن — آشکار کرد آنرا
نجل الارض — شکافت زمین را
نجله وابوه — زد اورا پدر او
نجل به — انداخت باو
نجلت الارض — سبز شد زمین
نجل فلاناً — زد اورا بنوک پای
نجل الناس — عیب گرفت و بدی کرد مردم را
(یقال من نجل الناس نجلوه) و
نجل الجلد عن المذبوح — کند پوست را از کشته — منجول ص
نجل نجلاً - ف — فراخ چشم گردید و نیکو
انجل ص - نجل و نجال ج وعینه نجلاء
نجله بالرمح — به نیزه زد اورا
نجل الصبی اللوح — محو کرد کودک لوح را
نجل الرجل — گشاده و نیکو چشم گردید مرد
انجل الدابة — گذاشت چارپا را در زمین سبز
تناجل القوم — باهم پیکار و نزاع کردند
انتجل الامر — آشکار گردید و گذشت
انجال — روشن کردن
استنجل المکان — بسیار تراویده شد آنجا آب
نجل - انجال ج — فرزند و نسل - اصل و طبع - پدر
(یقال هو کریم النجل) - گروه بسیار - میانه راه - زقاق سخت - آبیکه از زمین ورو بار بر آید - آب روان روی زمین
نجل — آنانکه سرگین برای اصلاح گل

از جائی نقل کنند
نجیل - نجل ج — نوعی گیاه شور و برگ خرد شده آن - نام بیابانی
انجل - نجلاء مؤنث — فراخ چشم - فراخ و پهن و دراز از هر چیزی
عین نجلاء - نجل و نجال ج — چشم فراخ
نواجل — شتران گیاه شور و شکسته های برگ آن خورنده
انجیل — نام کتاب آسمانی حضرت عیسی مسیح که تحریف شده ها را هم بهمان نام میخوانند و فعلاً پنج انجیل در دست است
منجل - مناجل ج — داس شکل - سنگ فراخ زخم - کشت درهم پیچیده - مرد بسیار اولاد - شتریکه گیاهها و غیر آنرا بپای خود بر اندازد - چیزیکه بدان تخته را پاک کنند

(نجم) الشئ نجوماً - ن — آشکار گردید
نجم النبت — رویید گیاه
(یقال نجمت الکواکب — طلوع کردند)
نجم السن والقرن — بر آمد دندان و شاخ
نجم کذا عن کذا — ازاو صادر و حاصل شد
نجم فلان الدین — ادا کرد دین را در وقت معین
نجم السهم او الرمح — فرو رفت تیر و نیزه
انجم الشئ — بر آمد و طلوع کرد
انجمت السماء — هویدا شدند ستارگان آسمان از ابر
انجم الشتاء والبرد — رفت گرما یا سرما
انجم الرجل عن الامر — واگذاشت آنرا و ترک کرد
انجمت الحرب — بانتهی رسید جنگ
نجّم — مراقبت ستارگان کرد تا بداند از آنها احوال عالم را

نَجَمَ الدَّيْنَ — ادا کرد دین را بوقت آن
نَجَمَ عَلَيْهِ الدِّيَةَ — برای دیه او وقت قرارداد
اِنْجَمَ الْبَرْدُ وَالشِّتَاءُ — رفت سرما یا گرما
نَجَّمَ — ستاره شناسی کرد و مراقبت احوال آنها نمود ـ ستاره شمرد از بی خوابی یا از عشق

نَجْم ـ اَنْجُم وَاَنْجَام وَنُجُوم وَنُجُم ج ستاره ـ پروین (چند ستاره بشکل خوشه انگور از ستارگان ثریا) وقت معین ـ اصل ـ وظیفه از هر چیزی ـ گیاه بی ساق (يُقَالُ لَيْسَ لِهٰذَا الْحَدِيثِ نَجْمٌ) گفتاریست بی اصل

نَجْمَة وَنَجَمَة — دو نوع گیا هیست
ذُوالنَّجْمَة — لقب خر
نَجِيم — گیاه تازه رسته
نَجَّام وَمُنَجِّم وَمُتَنَجِّم — ستاره شناس . وقت شناس
مَنْجَم — راه روشن ـ معدن
مُنْجُم — آهنی است که میان آن شاهین ترازو است و دو طرفش دو کفه آن بشکل

مِنْجَم وَمَنْجَم — استخوان برآمده کنار قدم (قوزک پا)

(نجنج) فی دَائِرَة متحیر و مضطرب و سرگشته شد
نَجْنَجَ عَيْنَهُ — فرو رفت چشم او بکاسه
نَجْنَجَ الْإِبِلَ — بازداشت شتر از از چراگاه
نَجْنَجَ فُلَانًا عَنْهُ — بازداشت او را از آن کار
نَجْنَجَ الشَّيْءَ — جنبانید آنرا
نَجْنَجَ الْأَمْرَ — قصد کرد بآنکار بدون کوشش
تَنَجْنَجَ الرَّجُلُ — سرگشته و متحیر گشت
تَنَجْنَجَ الشَّيْءُ — جنبانید آنرا (در بعض نسخ یعنی نیکو حال گردید یا تکیه نمود)

(نجا) مِنْ كَذَا نَجْوًا وَنَجَاءً وَنَجَاةً وَنَجَايَةً ـ ن رهید از آن و خلاص شد
نَجَا الشَّجَرَةَ نَجْوًا — برید آنرا
نَجَا الْجِلْدَ نَجْوًا وَنَجًا — باز کرد پوست را

نَجَا الصَّبِيُّ — خارج کرد کودک باد یا پلیدی از شکم
نَجَا فُلَانًا — رهانید آنرا
نَجَا الدَّوَاءَ — آشامید دارو را
نَجَا النَّجْوُ مِنَ الْبَطْنِ — بیرون شد باد و پلیدی از شکم
نَجَا نَجَاءً — سرعت کرد و پیشی گرفت
نَجَا الرَّجُلَ نَجْوًا وَنَجْوَى وَنَاجَى مُنَاجَاةً — رازگفت از اسرار و عواطفی که در دل داشت

اَنْجَى الرَّجُلَ — رهانید مرد را
اَنْجَى الرَّجُلُ — عرق برآورد ـ پلیدی کرد ـ باد داد
اَنْجَى فُلَانًا غُصْنًا — برید درخت را
اَنْجَى الْجِلْدَ — پوست باز کرد جلد را
اَنْجَى النَّخْلَةَ — رسیده شد میوه خرما
نَجَّى تَنْجِيَةً — رست و رهانید (لازم و متعد) ـ انباشت زمین را و بلند کرد
تَنَجَّى — جست زمین بلند را ـ ناشناس کرد جهت چشم زخم
تَنَاجَى الْقَوْمُ وَاِنْتَجَى — با همدیگر راز گفتند
اِنْتَجَى الرَّجُلَ — برگزید آن را برای راز گفتن
اِنْتِجَاء — نشستن بر زمین بلند ـ حاجت خود برآوردن
اِسْتَنْجَى مِنْ كَذَا — رست از آن
اِسْتَنْجَى الشَّجَرَةَ — برید از بیخ
اِسْتَنْجَى الشَّيْءَ مِنْ فُلَانٍ — حاجت خود برآورد از او
اِسْتَنْجَى الرَّجُلُ — شست و سنگ و کلوخ مالید موضع بول و غائط را ـ سرعت کرد و رفت
اِسْتَنْجَى التَّمْرَ — چید رطب و یا فت یا خورد آنرا
اِسْتَنْجَى الْوَتَرَ — کشید کمان را
نَاجِي ـ نَاجِيَة مؤنث ـ نَوَاجٍ وَنَاجِيَات ج
نَاجِيَة — ماده شتر تندرو (کذا بعیر ناج)
نَجًا — پوست باز کرده ـ چوبهای هودج ـ چوب دستی . عصا
نَجْوٌ ـ نِجَاء ج — پوست باز کرده ـ ابر باریده ـ سرگین و هرچه از شکم بیرون آید
نَجْوَة ـ نِجَاء ج — زمین بلند

يقال انه من الامر بنجوة) ٤

نجاة — حرص و حسد - فارح - شاخ درخت - زمین و جای بلند - ماده شتر تیزرو

و يقال فلان في ارض نجاة — او در زمینی است که از درخت آن عصا و کمان سازند

نجي - انجية ج — راز - هم راز کسے

ناقة نجية — ماده شتر تیزرو

و يقال النجائك النجائك — بشتاب بشتاب

نجاوة — گشادگی - وسعت از زمین

نجوى — راز - رازگویندگان باهم

نجواء — نمو کردن

منجي - مناج ج — آنچه بلند است از زمین

منجاة - مناج ج — سبب نجات

(يقال الصدق منجاة)

منجو — بریده - رهیده

(**نحج**) الرجل نحيجا - ض — تردد نمود آواز را در سینه

نحج الجمل — برانگیخت شتر را در دویدن

نحاحة — شکیبائی - جوانمردی - بخل و رفتی

نحيح — بخیل - بانگ شکم

يقال شحيح نحيح (از اتباع است)

(**نحب**) الرجل نحبا و نحيبا - م ف — آواز برداشت بگریه - سخت گریست - باهم گرو بستن باختن

نحب البعير نحبا و نحابا - ض — سرو گرفت شتر را

نحب الرجل نحبا - ن و نحب — نذر کرد

نحب القوم و نحب — بشتاب رفتند

نحب (مصدر) — مردن - بشتاب رفتن یا سبک رفتن - در خواب شدن

تنحيب — سخت کوشیدن در کار - سخت راندن شتر جهت نوبت آب - مانده کردن - در مشقت انداختن سفر کسے را

ناحبة و مناحبة — بایکدیگر نازیدند - باهم پیش حاکم شدند

ناحبه و على كذا — گرو بستند بر چیزی

تناحب القوم — باهم پیمان نمودند و وعده نهادند تا وقتی برای جنگ وغیر آن

انتحب — سخت گریست - آواز برداشت در گریه - سخت نفس زد

نحب — سختی گریه - موت - سرفه - حاجت - برهان - آهنگ - اجل - نفس - مدت و هنگام - خواب - فربهی - سختی - قمار - شتر بزرگ جثه - امر بزرگ - نذر - رفتن بسرعت یا سبک

(يقال فلان قضى نحبه) او بمرد

نحبة — قرعه

سير منحب — سیر سریع

(**نحت**) العود نحتا و نحتانا - ض ن ف — تراشید آن را

نحت الحجر — صاف و اصلاح کرد و تراشید

نحته — بر زمین زد او را

نحت السفر البعير — مانده و لاغر کرد شتر را سفر

نحت الجبل — کند کوه را

نحت الكلمة — گرفت و مرکب کرد از دو کلمه (مانند حوقله از لا حول و لا قوة الا بالله)

نحت المرأة — جماع کرد زن را

نحته بالعصا — زد او را با عصا

نحته بلسانه — غیبت کرد او را و از زبان دشنام داد او

نحته عرضه — طعن زد بعرض او

يقال نحت فلان على الكرم — بزرگواری جبلی و سرشت او است

نحت نحيتا — نالید و فریاد کرد

انتحت من الخشبة ما يجعله في النار — باقیماند از چوب

نحت — سرشت و طبیعت

برد نحت — سرمای خالص

نحيت — تراشیده - شانه - سم کنانه

[illegible]

[illegible]

ساییده ازراه بسیار -
شتر لاغر گرده - سیل ساییده
- مرد در قوم دیگر وارد شده
- ناله و فریاد - نفس سرد

نحیتة سرشت وطبیعت - ناله -
نفس سرد

نحات سرشت

نحاتة تراشه

منحت - مناحت ج } تیشه
منحات - مناحیت ج }

یقال هو من منحت صدق از اصل راستی است
وهم کرام المنابت والمناحت

(نحره) نحرا و تنحارا - م بر پیش سینه او
رسید ودرآمد درآن - ذبح کرد
از جای نحر او

نحر فلانا مقابل شد اورا

یقال نحر بیتی بیته خانه من مقابل خانه او است

نحر الامور علما کارها را بدانش استوار کرد

نحر الصلوة نماز گذارد در اول وقت آن

نحر المصلی فی الصلوة مقابل قبله ایستاد و نماز گذارد

ناحره مناحرة دشمنی کردند با یکدیگر

تناحر القوم علی الامر جدال کردند بر آن کار چندانکه
نزدیک بکشتن هم رسید

تناحرت الداران مقابل یکدیگر شد دو خانه

تناحروا علی الطریق برگشتند وعدول کردند از راه

انتحر الرجل خویشتن را کشت

انتحر القوم علی الامر مخاصمه و جدال کردند باهم
چندانکه نزدیک بنزاع وکشتن رسید

انتحر السحاب باران بسیار بارید

انتحره بالعصا زد اورا بچوب

نحر - نحور ج بالای سینه - جای گردن بند

نحر النهار او الشهر اول روز یا اول ماه

یوم النحر روز دهم ذی الحجة

نحر زیرک وماهر - دانا وآزموده -
کارمتقن - تیزخاطر بصیر در امور

نحیر - نحری و نحراء و نحائر ج شب آخر ماه -
پیش سینه

جمل نحیر شتر کشته

نحیرة مونث - ناحرات و نواحر ج روز نخستین
ماه یا روز آخر و یا شب آخر

ناحرتان و ناحران دو رگ است در زنخ - دو
رگ است در سینه اسب
یا دو استخوان در پهلوی سینه
اسب - دو ترقوه گردن

نحریر - نحادیر ج دانا وآزموده - بصیر وماهر -
تیزخاطر و دانا و عاقل

منحور - مناحیر ج پیش سینه

منحر پیش سینه وجای نحر - جای
قربانی

منحار کریم بسیار کشنده شتران فربه

یقال انه لمنحار بوائکها او بسیار مهمان دار کریم
است که شتران فربه نحر کند

منتحر الطریق راه پیدا و گشاده

(نحزه) نحزا - م دور کرد آنرا - جست
و بدست و پای وچوب زد
- کوفت آنرا در هاون -
مشت بر سینه اش زد

نحز البعیر نحزا - ک و نحزة رسید شتر را
سرفه سخت - نحز و ناحز
و نحیز و منحوز ص

نحز الرجل نحزا - ف سرفه کرد

انحز القوم صاحب شتران سخت سرفه
عارض شده گردید

بعیر نحز - نحزة مونث شتر سرفه کننده

نحیزة سرشت وطبیعت -
روش - راه باریک از راههای
بزرگ منشق شود بصحرا و ریگ
- زمین درشت یا پاره از آن
دراز بمقدار یک میل - نوار
اطراف خرگاه وخیمه

نُحاز ونِحاز — سرفه شتر یا بیماریست در شش که بدان سرفه سخت عارض شود
- اصل ونژاد
آنحزان — سرفه - جراحت که در شتر پدید آید
مِنحاز — هاون
مَنحوز — شتر سرفه عارض شده
مُنحِزة — ماده شتر سرفه رسیده
(نَحِسَ) نَحسًا ونَحاسةً ونُحوسةً - ف ک — بدطالع وبداختر گردید (ضد سعادت)
نَحس ونَحِس ومَنحوس ص
یُقالُ یومٌ نَحسٌ ونَحِسٌ وناحِسٌ ونَحیسٌ
وأیّامٌ نَواحِسُ ونُحُساتٌ ونَحِساتٌ
نَحَسَهُ نَحسًا — ستم کرد براو
نَحَسَتِ الإبلُ فلانًا — سرکشی کرد شتر با او
انحَسَتِ النّارُ — بسیار شد دود وزبانه آتش
نَحَسَ الأخبارَ — تتبع وتجسس کرد اخبار را
نَحَسَ الرّجلُ — گرسنه شد - گرسنه داشت خود را جهت خوردن دارو
تَنحّسَ الأخبارَ واستنحَسَ — جستجوی کرد اخبار را
تَناحَسَ فلانٌ وانتَحَسَ — سرنگون شد
عامٌ ناحِسٌ ونَحیسٌ — سال قحط
نَحس - نُحوس وأنحُس ج — بداختر. نافرجام
جهد وکوشش - کار مشتبه
- باد سرد - گرد وغبار اطراف آسمان برآمده - اختر بد
نَحسان — زحل ومریخ دو ستاره (والسعدان مشتری وزهره است)
نَحِس - نَحِسة مونث - نَحِسات ج — بداختر
فی أیّامٍ نَحِساتٍ (آیه)
نُحُس — سه شب نوزده وبیست وبیست ویک وظلم هم نامند
أیّامٌ نَحیسةٌ — روزهای بد
نَحاس ونُحاس ونِحاس — مس - آتش ودود بی شعله - آنچه بیفتد از آهن وروی وقت کوفتن - سرشت واصل هر چیزی

نَحّاس — مسگر - مس فروش
مَناحِس — امور مشئوم ونامبارک
ه (نُحاشة) — نان سوخته
(نَحَصَتِ) الناقةُ نُحوصًا - م — فربه گردید بسیار یا فربهی آن سبب شد که نازا گردید - نَحوص ونَحیص ص
- نُحُص ونَحائص ج
نَحَصتُ له بحقّه — ادا کردم از حق او
نَحوص — ماده خر نازاینده
نُحُص — بن کوه وروی آن
ناحِص — ماده خر وحشی نازاینده
مِنحاص — زن دراز قامت وباریک اندام
(نَحَضَ) اللحمَ نَحضًا - م ض — باز کرد گوشت را
نَحَضَ فلانًا — ستیزه کرد با او در سوال
نَحَضَ العظمَ — پاک کرد گوشت را از استخوان
نَحَضَ السّنانَ — باریک ساخت وتیز کرد آن را
نَحَضَهُ الدّهرُ — بدی رسانید او را روزگار
نَحُضَ نُحوضًا ونَحِضَ - ل — کم گوشت گردید ولاغر شد نَحیض ومَنحوض ص
نَحُضَ نَحاضةً - ک — فربه وپرگوشت گردید
نَحیض ومَنحوض ص
انتَحَضَ الرّجلُ — کم گوشت گردید اندام او - رفت گوشت او - پاک کرد گوشت را از استخوان
نَحض - نُحوض ونِحاض ج — گوشت با فربهی
نَحضة — پاره بزرگ از گوشت یا از فربهی وپرگوشتی
نَحیضة مونث — فربه - کم گوشت
نَحیض ومَنحوض — پیکان وسنان باریک
(نَحَطَ) الفرسُ نَحطًا ونَحیطًا - ض — بانگ برآورد وشیهه کشید
نَحَطَ السّائلُ نَحطًا — سرزنش نمود وقت سوال
نَحط (مصدر) — سخت نفس زدن گازر وقت جامه بر سنگ زدن
نَحط ونَحیط ونُحاط — تردد گریه در سینه تا آنکه

نخط و نخیط صدای بانگ اسب و شتر از گرانی بار و ماندگی
نخطة بیماریست در سینه اسب و شتر
ناخط سخت سرفه کننده
نخاط بزرگ منش و متکبر
منخوط و منخطة اسب و شتر بیماری سینه رسیده
(نخف) نخافة - ف ک لاغر و کم گوشت گردید خلقة نه بلاغری
نخف - ص نخفون ج
نخیف - ص نخفاء و نخاف ج
انخفه لاغر گردانید آنرا
منخوف لاغر و نزار
(نخل) جسمه نخولاً - م ف ک ن لاغر گردید از بیماری یا از سفر
نخل الرجل نخلاً - م عطیه داد اورا
نخل المرئة مهریه زنرا داد (والاسم نحلة)
نخل القول نخلاً سخن نسبت داد باو که او نگفته بود
نخله مالاً مال داد اورا
نخله ماله چیزی از آن مختص کرد باو
نخل فلاناً دشنام داد اورا
نحل الشاعر قصیدةً نسبت داد قصیده باو واز او نبود
انخل فلاناً ماءً و نخل عطا کرد اورا آب
انخل مالاً مختص کرد چیزی از مال جهه کسی
انخله الهم او المرض لاغر گردانید اورا اندوه یا بیماری
انتخل و تنخل مذهب او قبیلة او شعر کذا نسبت داد بخود شعر یا فامیل و یا طریقه دیگر را
نحل - نحلة واحد زنبور عسل بشکل ذکر و مؤنث یکسانست
- عطای بی عوض یا عام - عطیه - لاغر - ماه نو بجهة آنکه باریک باشد



نحلة و نحلة مهریه زن دادن بدون عوض و طلب - پیدا کردن - نامیدن مهریه را - دعوی کردن
نحل مهریه زن و عطیه که از مال کسی را دهند یا خاص کنند برای کسی
نحیل - نحلی ج لاغر از بیماری یا از سفر
ناحل - ناحلة مؤنث - نواحل ج لاغر از بیماری یا از سفر - شتر سبک اندام - تیغ باریک و نازک
نحلی بخشش و عطیه - مال که دهند کسیرا یا مختص کنند برای او
منحول شعر و سخن نسبت دادن بخود که از دیگری باشد
(نحم) الرجل نحماً و نحیماً و نحماناً - ض گلو روشن کرد یا بنفس عمیق و آه سرد کشید و ناله بر آورد
نحم الاسد او الفهد بانگ کرد شیر یا یوز
انتحم علی کذا آهنگ کرد و دل بنهاد بر چیزی
نحام مرغابی سرخ رنگ
نحمة سرفه
نحیم صدای شکم - ناله
رجل نحم مردیکه صدا از شکم در آرد
نحام مرد بسیار ناله - بخیل - شیر بیشه
نحیم سخت ناله
(نحن) ما - (ضمیر تثنیه و جمع)
(نخنح) الرجل و تنخنح تردد کرد آوازش در سینه
نخنح فلاناً بدرشتی و سختی برگردانید آنرا
یقال ما انا بنخنح النفس عن کذا من از آن خوش دل نیستم
نحانحة بخیلان . بخلاء
(نحا) الشیء نحواً - ن م آهنگ کرد آنرا
نحا بصره الیه برگردانید نظر بسوی او
نحا الرجل خمید و کج گردید بجانبی
نحا فلاناً عنه منصرف کرد اورا از آن
نحا تنحیة زائل نمود چیز برا

ناحاه مناحاةً — گرویدند شبیه یکدیگر
انحی انحاءً — اعتماد کرد باو و مائل شد بجهتی
انحی علی فلانٍ — متعرض او شد و پیش آمد
انحی بصره عنه — برگردانید نظر را ازاو
انتحی الشیء او الرجل — قصد کرد آنرا
انتحی له — تکیه کرد و مائل شد باو
انتحی البعیر — بجانب چپ خمید شتر در سیر
تنحی عن موضعه — تکیه کرد بر آن
تنحّی الرجل — استعمال کرد اعراب درکلام
نحو - انحاء و نحوّ ج — راه - سوی - آهنگ و قصد - علم نحو که شناسائی اعراب وحرکات واحوال وبنا وترکیب کلمات عرب است
نحوی - نحویون ج — دانا بشناسائی اعراب وبنا، کلمات عرب
رجل ناحٍ - نحاة ج — مرد نحوی
نحواء — لرزه - تب
ناحیة - ناحیات و نواحٍ ج — جانب وجهت
(نحی) اللبن نحیاً - ض ف — دوغ زد بامشک
نحی الشیء — زائل کرد آنرا
نحی بصره الیه — برگردانید نظر باو
نحاه نحیاً — درجهتی فرستاد اورا
انحی له السلاح — بسلاح زد اورا
انحی علیه بالسیف — باشمشیر او روبرو شد و پیش آمد
نحاه تنحیةً — زائل نمود چیز را
تنحّی — زائل شد و دور شد - متنحی ص
انتحی فی الامر — کوشید درکار
انتحی فی الشیء — تکیه کرد بر آن
نحی ونحی — خیک روغن
نحی - انحاء و نحیّ و نحاء ج — سبوی گلی وخمره که در آن دوغ زنند - تیر پهن پیکان
نحیة — قصد - هدف و نشانه
هو نحیة القوادع — او نشانه سخنهاست
ناحاة — کناره

ناحیة - نواحی ج — کناره
منحاة - مناح ج — آب راهه خمیده - راه آب کش
یقال اهل المنحاة — بیگانگان
(نخ) الابل نخّاً - ن — سخت راند شتر را - اخ اخ گفت تا بخوابانَد
نخّ - انخاخ ج — گستردنی دراز - رفتار درشت - شترانیکه جمع آرند تا صدقه بیرون آرد از آن
نخّة و نخّة — بنده - گاوکشت - شراب شبانان
نخّة — باران سبک - دیناریکه صدقه دهنده جهت خود گیرد
نخ و نخاخة — مغز استخوان
(نخب) الشیء نخباً - ن — بیرون کشید آنرا - گزید و اختیار کرد نخبه آنرا
نخبت النملة — گزید و گاز گرفت مورچه
نخب الصقر الصید — کند و بیرون کشید چرخ قلب صید را
نخب نخباً - ف — بددل وطپش قلب شد از ترس
نخب و نخب و نخب و نخب و انخب ص
نخب المرأة نخباً - م ن — جماع کرد زن را
انخب الرجل — فرزند بددل ولاغر آورد - فرزند شجاع آورد (از اضداد)
انتخب الشیء — برگزید وبیرون کشید آنرا
استنخبت المرأة — خواست زن جماع را
استنخب الشیء — برگزید آنرا
نخب — ترس وضعف قلب - ترسناک - یکجرعه شراب وغیره که برای صحت بدن بیاشامد مرد - دبر
نخب ونخبة
نخبة — ترسناک
نخبة و نخبة - نخب ج — برگزیده
رجل نخبة — مرد بددل

نُخَب ونُخْبَة - نُخْبات ج دوستکانی

نِخاب پوست قلب

نَخِیب مرد بددل عقل رفته

نَخُوب بددل ترسناک - دراز

مَنْخَبَة حلقه دبر

مِنْخاب - مَناخِیب ج سست بی خیر

مَنْخُوب بددل ترسناک - لاغر گوشت رفته

مُنْتَخَب مرد بددل - مرد عقل رفته

(نَخَتَ) الطائرُ نَخْتاً - ن دانه چید مرغ

نَخَتَ القَولَ بپایان رسانید سخن را

(نَخَجَ) السیلُ نَخْجاً - ن بانگ کرد سیل

نَخَجَ الدَّلوَ فی البئرِ جنبانید دلو را در چاه

اِسْتِنْخاج نرم و فروهشته شدن

نَخْج سیلاب - صدای دُبر - جماع

نَخِیجَة کره رقیق که دو باره از مشک بر آید چون بار بر شتر کنند

ه (ناخُذاة) - نَواخِذَة ج ناخدای کشتی - صاحب

(نَخَرَ) الانسانُ اَوِ الدّابّةُ نَخِیراً - ض ن ف کشید صدای آواز را در بن بینی یا بانگ کرد ببینی

نَخَرَ الحالِبُ النّاقةَ - م دوشنده دست در سوراخ بینی شتر کرد و خارید تا شیر دهد

نَخِرَ العُودُ اَوِ العَظْمُ نَخَراً پوسید و ریزه ریزه شد ناخِر و نَخِر ص

نَخَرَهُ سخن گفت او را

نُخْرَة - نُخَر ج سختی وزیدن باد

نُخْرَة و نُخَرَة پیش بینی اسب و خر و خوک - شکاف بینی یا مابین دو سوراخ بینی یا نوک آن

نَخِرَة استخوان پوسیده ریزه ریزه شده

نَخُور ماده شتر که تا انگشت در بینی او نکنند شیر ندهد

ناخِر - ناخِرَة مؤنث کهنه پوسیده ریزه ریزه شده - استخوان میان تهی که بوزیدن باد آواز آید از او

نَخِر - نُخُر ج خوک حمله کننده

نَخْوَرِیّ فراخ دهن و شکم - فراخ سوراخ پستان

نَخْوار - نَخاوِرَة ج شریف بزرگ منش - بددل سست - متکبر

مَنْخِر و مِنْخِر و مُنْخُر و مَنْخَر و مَنْخُور سوراخ بینی

اِمْرَأَةٌ مِنْخار زنیکه از بینی بسیار بانگ کند وقت جماع

(نَخْرَبَ) الشَّجرةَ سوراخ کرد چوب خوار درخت را

نُخْرُوب - نَخارِیب ج شکاف سنگ - سوراخ هر چیزی - کندوی آماده و مهیا برای عسل نحل

شَجَرَةٌ مُنَخْرَبَة و مُتَنَخْرِبَة درخت پوسیده سوراخ سوراخ شده

ه خرو (نَخُورِش) توله سگ بحرکت آمده

کَلْبٌ نَخُورِش سگ بسیار خارش

(نَخَزَهُ) بالحدیدةِ نَخْزاً - م با کارد و آهن زد او را

نَخَزَهُ بکلمةٍ رنجیده ساخت او را بسخن

(نَخَسَ) الدّابّةَ نَخْساً - ن م سرین یا پهلوی چهارپا را بچوب زد و خراشید

نَخَسَهُ بالرِّجل بپای برکند آنرا

نَخَسَ البَکْرَةَ چوبی در سوراخ چرخ کرد تا تنگ گردد

نُخِسَ نَحْمُه - ل کم گردد گوشت او

نُخِسَ البَعِیرُ بغل شتر بکفتگی رسید

مَنْخُوس ص

تَناخَسَتِ الغَنَمُ سر بار رسید گوسفندان را بس

تَناخَسَتِ الغُدْرانُ ریخت بعضی از آن بر بعضی

مُناخَسَة

ناخِص — گری دم شتر و کفتگی بغل آن یا شتر گر - بز کوهی جوانه - دائره زیر هردو ران اسب

نَخُوس — بز کوهی جوانه

نَخیس — جای تنگ بستن از چهار پا - چرخ چاه که سوراخش فراخ گردیده باشد پس چوب ریزه در آن کنند تا تنگ گردد

نِخاس و نِخاسة — چوبیکه در سوراخ چرخ کنند تا تنگ شود

نُخاس و نِخاسة و نَخاسة — مال فروشی - بنده فروشی

یُقالُ هُوَ ابن نخسة — او فرزند زنا است

نَخیسة — شیر بز و گوسفند مخلوط کرده - کره شتر

مَنخُوس

مَنخَس - مَناخِس ج — چیزیکه در چرخ چاه کنند برای تنگ شدن

(نَخَسَ) نَخسًا - م
نَخُسَ - ل — لاغر شد

نَخَسَ الشیءَ — جنبانید آنرا

نَخَسَ الدابّةَ — سخت راند چهار پارا

نَخَسَ العودَ — پوست باز کرد

نَخس (مصدر) — برگزیده و خلاصه چیزی گرفتن و خراشیدن

تَنَخُّس — جنبیدن و میل کردن (و بیعه بالی)

نَخَش — پاره و قسمتی از مال

مَنخُوش - مَنخُوشة مؤنث — لاغر

(نَخَصَ) الرجلُ نَخصًا - م ن — لاغر گردید و کم گوشت شد

نَخَصَهُ الکِبَرُ و اَنخَصَهُ — لاغر کرد او را پیری

نَخَصَ نُخُوصًا - ف — لاغر گردید - چین گرفت پوست او از پیری

اِنخاص — لاغر گردانیدن از پیری

اِنتِخاص — رفتن گوشت و لاغر شدن

عَجُوزٌ ناخِصٌ — پیر لاغر چین خورده پوست از پیری

(نَخَطَ) اِلَیهِم نَخطًا - ن — ناگهان برآمد بر ایشان

نَخَطَ المُخاطَ — انداخت آب بینی را و افشاند

نَخَطَ بفلانٍ — دشنام داد او آنرا

نَخَطَ عَلَیهِ — تکبر نمود

اِنخاط — بینی افشاند - آب دهن انداخت

اِنتَخَطَهُ — مانند شد آنرا

اِنتَخَطَ المُخاطَ — آب بینی انداخت و افشاند

نَخط و نُخط — مردم

(یُقالُ ما اَدری اَیُّ النَّخطِ هُوَ)

مُخط — مغز مهره پشت (مغز حرام) - آبیکه در رحم باشد

نُخُط — بازی کنندگان با نیزه بشجاعت و بطالت

(نَخَعَ) الذبیحةَ نَخعًا - م — کشید بکارد حلق گوسفند را

نَخَعَ الاَمرَ علمًا — آگاه و دانا است بدان کار

نَخَعَ الطاعةَ اَو النصیحةَ — خالص کرد دوستی و نصیحت را با او

نَخَعَ الرجلُ — راند سینه یا دماغ

نَخَعَ لَهُ بحقّه نُخُوعًا — اقرار کرد بحق او

نَخَعَ العودُ اَو النباتُ — روان شد آب در آنها

نَخَعَ فلانٌ بحقّی نَخعًا — اقرار کرد او بحق من

تَنَخَّعَ الرجلُ — آب بینی انداخت

تَنَخَّعَ السحابُ و انتَخَعَ — ریخت ابر تمام آب را

اِنتَخَعَ الرجلُ عن اَرضِهِ — دور شد از زمین خود

نُخاع و نِخاع و نَخاع - نُخُع ج — مغز حرام که در مهره پشت است - رگ سفید نیست که از دماغ فرود آید بگردن تا مهره پشت

نُخاعة — آب بینی [اخلاط] دماغ و سینه

نُخُوع — اقرار بحق

ناخِع — دانا

اَنخَع — خوارتر. مقهورتر

مَنخَع — بند مهره گردن نزدیک سر

دابّة مَنخُوعة — چهار پائیکه کارد برگ نخاع او رسیده

(نخف) نخفاً و نخیفاً - م ن آواز بینی کرد
بر وقتی آب بینی انداخت -
سخت نفس زد
انخف افزون شد آواز و گریه و خنده
در بینی
نُخفة پاره زمین هموار بر سر کوه
نخیف آواز گریه و خنده در بینی
نِخاف - انخفة ج چکمه کفش
(نخل) الدقیق نخلاً - ن غربال کرد و گرفت
سبوس آرد را
نخل الشیءَ برگزید بهترین آنرا
نخل النصیحة او الودّ لفلانٍ خالص کرد نصیحت
و دوستی را برای آن
نخل السحابُ الثلج و نخّل ریخت ابر برف را
تنخّل الشیءَ و انتخل برگزید بهترین آنرا
نخل - نخلة واحد (یذکر علی معنی الجمع و یؤنث علی معنی
الجماعة)
- نخیل ج درخت خرما بشکل - نوعی زیور
نُخیلة - نخائل ج سرشت
- خیرخواهی و
نصیحت
یقال لا یقبل الله الّا
نخائل القلوب
بدرگاه حق پذیرفته
نیست مگر نیت
خالص
نُخالة سبوس و آنچه در غربال باقی ماند
ناخل الصدر ناصح
نخّال جای بسیار درخت خرما - آنکه غربال کند
مُنخُل و مُنخَل - مناخل ج غربال بشکل



(نخم) نخماً - ن
بازی کرد
- نیکو آواز
سرائید - ناخم ص
نخِم نخماً و نخماً و نخامةً - ف و تنخّم انداخت
آب بینی و خلط سینه
نخم الرجلُ نخماً مانده گردید - مانده گردانید
نُخامة آب بینی و خلط سینه
نخمة آب بینی - خلط سینه
- خوبی و زیبائی
(نخنخ) البعیرَ فرو خوابانید شتر را
نخنخ فلاناً یکسوی کرد آنرا و دور کرد
نخنخ الرجلُ سخت رفت بسرعت
نخنخ بالابل زجر کرد شتر را بکلمه اِخ اِخ
ه (نخنوق) گوشه مانندی در اندرون چاه
(نخا) الرجلَ نخوةً - ن مدح کرد آنرا
نخا و نُخی - ل نازید و فخر کرد - بزرگ منشی نمود
انتخی انتخاءً افزون گردید بزرگ منشی و
خودبینی او
انتخی علینا انتخاءً فخر و بزرگی نمود بر ما
انتخی من کذا روی گردانید از آن
نخوة ناز و تکبر
(ندّ) البعیرُ ندّاً و ندیداً و نُدوداً و نِداداً - ض
رمید و فرار کرد
(یقال ندّت الکلمة نادر شد)
ندّد الابلَ پراکنده کرد شتران را
ندّد بالشیءِ آشکار کرد عیبهای او را
بین مردم
ندّد بفلانٍ بدیهای ورا باو شنوانید و برنج او کشید
انَدّ الابلَ پراکند شتر آنرا
نادّه مُنادّةً مخالفت کرد با او
تنادّ القومُ رمیدند از همدیگر - پراکنده
شدند - از هم گریختند
تنادّت الابلُ رمیدند و پراکنده شدند شتران
یقال لیس لهم نادّ - ندّاً ج نیست برای
ایشان معاشی
ندّ تل بلند - زمین و پشته خاک
بلند
ندّ و نِدّ نوعی بوی خوش یا عنبر است
نِدّ مثل و نظیر و همتا (مذکر و

مؤنث یکسانند)

یُقالُ ما لَهُ نِدٌّ ونَدِید — نیست برای او مانندی

اِبِلٌ نُدَّدٌ — شتران پراکنده

نَدِید ـ نُدَداء ج
نَدِیدَة ـ مؤنث ـ نَدائِد ج — مانند و همتا

ذَهَبُوا اَنادِید
ذَهَبُوا تَنادِید — بهر سوی پراکنده رفتند

یَومُ التَّنادِّ ویَومُ التَّنادِ — روز قیامت

(نَدَأَهُ) نَدْأً ـ م — ترسانید او را

نَدَأَ اللَّحمَ — بر آتش انداخت گوشت را

نَدَأَ المَلَّةَ

نَدَأَ عَلَیهِم — برآمد بر ایشان و آشکارا شد

نَدَأَ — ناپسند داشت ـ بر زمین زد ـ کوماج نهاد در ریگ و خاکستر

نُودَاة — دریدن

نَدْأَة — بسیاری مال ـ سرخی ابر وقت غروب یا طلوع

نَدْأَة ونُدْأَة — کمان رستم. قوس و قزح ـ هاله ماه ـ داره آفتاب

نُدْأَة — خطی که در گوشت خلاف رنگ آن پیدا گردد ـ آنچه بالای ناف اسب است ـ درجه ـ کهنه در فرج شتر نهند

نُدْأَة ونُدَأَة ـ نُدَأ ج — پاره از گیاه متفرق پریشان

نَدِیّ — کوماج بر خاکستر نهاده ـ گوشت بر آتش افکنده ـ قوس و قزح ـ سرخی ابر وقت طلوع و غروب

(نَدَبَ) المَیِّتَ نَدْبًا ـ ن — گریست بر مرده و شمرد محاسن او را ـ مَندُوب ص

نَدَبَ فُلانًا لِلأَمرِ اَو اِلَی الأَمرِ — خواند او را بکاری و برانگیخت بر آن و متوجه نمود

نَدِبَ الظَّهرُ نَدَبًا ونُدُوبًا ونُدُوبَةً — پشت نشاندار زخم گردید

نَدِبَ الجُرحُ — سخت شد نشان زخم

نَدُبَ الرَّجُلُ نَدابَةً ـ ک — زیرک گردید

اَندَبَ الجُرحُ فُلانًا — اثر کرد زخم و جراحت

اَندَبَ بِظَهرِهِ — سخت کنده شد نشان زخم

اِنتَدَبَ لِفُلانٍ — معارضه کرد با او در سخن

اِنتِداب — بزودی پاسخ کردن ـ بمغفرت او اجابت کرد خدا تعالی یا ضامن او گشت بمغفرت یا سرعت کردن بثواب و پاداش ـ از فضل و لطف خود ثابت کردن ـ حکم نمودن بمغفرت او

یَقُولُونَ خُذْ مَا انتَدَبَ — بگیر آنچه ممکن است

نَدْب ـ نُدُوب ونُدَباء ج — مرد زیرک و گرامی ـ مرد سبک در حاجت

فَرَسٌ نَدْبٌ — اسب دوان

نَدَبَة ـ نَدَب واَنداب ونُدُوب ج — نشان جراحت که بر پوست باقی باشد ـ از اسب و شتر و غیره آنچه بیک روش نرود

نُدْبَة — گریه بر مرده و نیکیهای او را شمارش کردن

عَرَبِیٌّ نُدْبَة — عربی فصیح

نَدَب — تیراندازی ـ آنچه در میان کنند چون در چیزی گرو بندند

نَدِیب — پشت نشاندار زخم

مَندَب ـ مَنادِب ج — گریه برای مرده

رَجُلٌ مِندَبٌ — مرد سبک در حاجت

مَندُوب — مستحب ـ مرده که بر آن گریند و شمارش نمایند نیکیهای او را

(نَدَحَ) الشَّیءَ نَدْحًا ـ م — فراخ گردانید آن را

نادَحَهُ — با یکدیگر به بسیاری و کثرت معارضه کرد

تَنَدَّحَتِ الغَنَمُ واِنتَدَحَت — پراکنده شد گوسفندان از جای خود از پری شکم و سیری

اِنتِداح — فراخ شدن

نَدَحَ ونُدْحَ ـ أنْداح ج بسیاری وسعت و وفراخی زمین ـ روی کوه
نُدْحَة ونَدْحَة فراخی زمین
نِدْح گرانی ـ آنچه از دور دیده شود
مَنْدَح جای فراخ
مَنادیح بیابان ـ اراضی دور وسیع
مَنْدُوحَة ومُنْتَدَح زمین فراخ
يُقالُ لَكَ مُنْتَدَحٌ فِي البِلادِ برای تست راه فراخ
لِي عَنْها مَنْدُوحَة مرا از آنکار گشایش است
(نَدَخَهُ) نَدْخاً ـ م کوفت ورسید
يقولُ راكِبُ البحرِ نَدَخْنا ساحِلَ كَذا سوار در کشتی گوید بفلان ساحل رسیدیم
تَنَدَّخَ الرَّجُلُ بتکلف سیر نمود از آنچه ندارد
إنْداخ رسانیدن
أنْدَخ احمق کم سخن
مِنْدَخ آنکه پروا ندارد از فحش گفتن وشنیدن
(نَدَرَ) الشَّيءُ نَدْراً ونُدُوراً ـ ن افتاد از میان چیزی یا از میان اشیاء ـ آشکار گردید ـ تنها وغریب شد ـ برآمد ـ باد وتیز داد ـ آزمود ـ مرد ـ برگ آورد گیاه یا سبز شد
نَدُرَ الكَلامُ نَدارَةً فصیح شد سخن
أنْدَرَ فعل نادر یا قول نادر آورد
أنْدَرَ الشَّيءَ افکند آنرا
أنْدَرَ العَظْمَ استخوانرا زائل کرد از جایش
تَنادَرَ عَلَيْنا حدیث نوادر کرد برای ما
تَنادَرُوا الشَّيءَ افکندند وساقط کردند آنرا
اِسْتَنْدَرَهُ گاه گاه دید اورا
اِسْتَنْدَرَ القَوْمُ أثَرَهُ متابعت کردند علامترا
نَدْر نادر (يُقالُ شيءٌ نَدْرٌ)
نَدْرَة پاره از زر یا نقره که یافت شود در معدن ـ یکبار تیز دادن
يُقالُ لَقِيتُهُ نَدْرَةً ملاقات کردم از او گاهی

نَدْرَة ونُدْرَة کمی ـ اندک وجود
نادِرَة ـ نَوادِر ج تنها ـ غریب ـ آنچه مخالف قیاس باشد
نَوادِرُ الكَلامِ سخنی که از جمهور گاهی بوقوع یابد
نادِرَةُ الزَّمانِ یگانه روزگار
أنْدَر ـ نادِر ج خرمن یا مخصوص خرمن گندم
أنْدَرِي ریسمان ضخیم درشت
أنْدَرُون جوانان که برای شرب گرد آیند
يُقالُ نَقَدَهُ مِائَةً نَدَرِيّ برآورد صد تا از مال خود جهت او
مِلْحٌ دَرانِي (أنْدَرانِي غلط هست) نمک بسیار سفید
جِرابٌ أنْدَرانِي انبان ضخیم
(نَدَسَهُ) بِالرُّمْحِ نَدْساً ـ ن نیزه زد
نَدَسَهُ بِكَلِمَةٍ سخنی باو رسانید، وشنام ونا سزا گفت
نَدَسَ بِهِ الأرْضَ بر زمین زد اورا
نَدَسَهُ عَنِ الطَّرِيقِ یکسوی کرد آنرا از راه
نَدَسَ عَلَيْهِ الظَّنَّ گمان ناروا برد براو
نَدَسَ الأرْضَ بِرِجْلِهِ بپا زد زمین را
نَدِسَ الغُلامُ نَدَساً ـ ف زیرک گردید جوان
نادَسَهُ مُنادَسَةً بایکدیگر نیزه زدن ـ یکدیگر را لقب نهادن ـ باهم رفتن
تَنادَسَ القَوْمُ همدیگر را لقب نهادند
تَنَدَّسَ بر زمین افتادن ـ دست بر دهان نهادن ـ از اطراف وجوانب جاری شدن آب چاه ـ سؤال خبر از جائی کردن
نَدْس مرد زیرک
نَدُس ونَدِس مرد یکه بشنود آواز نرم وخفی را
نَدُوس ماده شتر یکه بچراگاه کم علف راضی باشد
رِماحٌ نَوادِسُ نیزه ها که بهم زنند
مِنْداس زن سبک فهم
مَنْدُوسَة جُعَل خُنْفَساء ، خبزدوک
(نَدَشَ) عَنِ الشَّيءِ نَدْشاً ونَدَشاناً ـ ض جستجو کرد از آن وکاوید آنرا

ندش القطن زد پنبه را

(ندص) الشيءُ من الشيءِ ندصاً وندوصاً - ن زود برآمد و گذشت از آن

ندص الرجل بسرعت گذشت

ندص على القوم پيش آمد بر آنان بچيزيكه ناپسند و از

ندص القوم رسانيد ايشانرا از بدى خود

ندص عينه ندوصاً چشم او بزرگ و از كاسه برآيد

ندصت البثرة ندصاً - ف شكسته گرديد آبله ريزه و برآمد آنچه در آن بود از چرك

اندص حقه من فلان واستندص بيرون آورد حق خود را از آن

مِنداص - مناديص ج زن بدزبان زشت احمق سبك - مرديكه پيوسته بر قوم خود نا پسندى نمايد و شرارت و بدى كند

امرأة منداص و مندصة زن احمق بدزبان

(انداع) ه پيروى اخلاق ناكسان كردن

(ندغ) ندغاً - ن بانگشتان زد او را بشگون گرفت

ندغه بالرمح او الكلام او را نيزه زد يا سخن ناروا گفت

ندغ الرجل تباه نمود و عيب كرد آنرا

ندغت العقرب گزيد كژدم

نُدِغ الصبىّ - ل نرم و آهسته ناليد

اندغ بر تباه كرد

ندغ العجين آرد و ريخت بر خمير

ناذغه منادغة باهمديگر عشق بازى كردند

انتدغ نرم و آهسته خنديد

ندغ و ندغ سعتر دشتى (آويشن)

ندغ انگبين

ندغة سفيدى بن ناخن

مِندغ سخن بكسى رساننده و طعن كننده - نيزه زننده

مندغة سفيدى بن ناخن

(ندف) القطن ندفاً - ض زد پنبه را

ندف بالعود او المزهر آلات موسيقى نواخت

ندف الطعام خورد خوراك را

ندفت الدابة سخت راند چهار پارا

ندفت السماء بالثلج باريد آسمان برف

ندفت الدابة ندفاً و ندفاناً بسرعت گرداند هر دو دست را در رفتار

ندفت السباع بزبان آب خورد درنده

ندف الحالب چكانيد شير از پستان بانگشتان

انندف مايل شد بآواز آب

اندف الدابة سخت راند چهار پارا

اندف الكلب آب خورانيد سگرا

ندف القطن حلاجى كرد پنبه را

ندفة شير اندك

نديف پنبه زده

نداف پنبه زن. حلاج

مِندف و مِندفة كمان حلاجى بشكل

مندوف پنبه زده شده

(ندل) الشيءَ ندلاً - ن ربود آنرا بسرعت -

ندل الدلو از چاه بيرون آورد دلو را

ندل بسلحه ريغ زد

ندل الخبز من السفرة بكف دست برداشت و گرفت از نان

ندلت يده ندلاً - ف چرك مورد گرديد دست او

تندل بالمنديل پاك كرد دست را بدستار

انتدل المال برداشت مال را

ندل چرك

ندل خدمة مهمانى

ندل و نودلان (تثنيه) پستان

نيدل كار بزرگ

نيدل سنگينى كه در خواب عارض شود و از حركت و حرف باز ماند

مِندل و مِنديل و مَنديل دستار عمامه - دستمال

مِندل ربا ينده - دلو از چاه بيرون آرنده - آلت بزه درشت

(ندم) عليه ندماً و ندامة - ف و تندم

در حاشيه: عرق اين نوع دست را عقده شده
در حاشيه: ...يغ از زور و ... يا ... ندان ... ران ... نيز

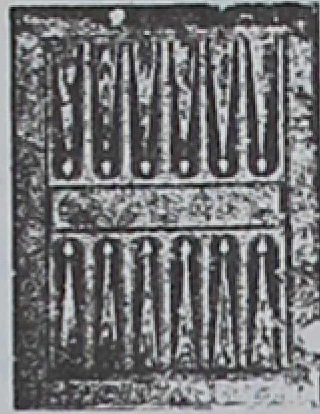
پشیمان شد
اَندَمَهُ — پشیمانی داد کسے را
نَادَمَهُ نِدَاماً وَمُنَادَمَةً وتَنَادَمَ القَومُ — هم نشینی کردند بمجلس شراب
اِستَدَمَ الاَمرُ — آسان شد کار
یُقَالُ خُذ مَا استَدَمَ — بگیر آنچه آسانست
نَادِم ـ نَادِمُونَ ونُدَّام ج — پشیمان ـ حریف شراب
نَدمَان ـ نَدَامیٰ ونِدَام ونَدمَان ج ـ نَدمَانَة مؤنث
نَدمَان — همنشین شراب و بزرگان
نَدَم — مرد زیرک وظریف
نَدَم — نشان
نَدِیم ـ نُدَمَاء ونِدَام ج — همنشین بزرگان ـ هم نشین شراب
نَدِیمَة — همنشین شراب
نَدَامَة ومَندَم ومَندَمَة — پشیمانی
مُنَادِم — همنشین شراب و بزرگان
(نَدَهَ) البَعِیرُ نَدهاً ـ ن م — بانگ کرد شتر
نَدَهَ الرَّجُلُ الاِبِلَ — زجر کرد شتر را وراند ببانگ
نَدَهَ الاِبِلَ — بیکبار راند شتر را
اِنتَدَهَ الاَمرُ واِستَندَهَ — راست شد کار
نُدهَة — بسیاری مال وچهارپا یا بیست گوسفند
نَدهَة — صدا وبانگ شتر
نَوَادِهُ — زجر کنندگان وبازدارندگان
(نَدَا) القَومُ نَدواً ـ ن — اجتماع کردند وحاضر گشتند
نَدَا القَومَ — باجتماع آوردند مردم را (لازم ومتعدی)
نَدَا الرَّجُلُ — جوانمردی کرد
نَدَا الشَّیءُ — پراکنده شد ـ افزون وفراخ شد
یُقَالُ مَا یَندُوهُم النَّادِی مجلس گنجایش ایشان ندارد
نَدِیَ الشَّیءُ نَدًی ونَدَاوَةً ونُدُوَّةً ـ ف — نمناک وتر شد
نَدِیَ الاَرضُ — نمناک شد زمین
نَدِیَ الصَّوتُ — دور شد آواز
یُقَالُ مَا نَدِیتُ بِشَیءٍ تَکرَهُهُ — نیاوردم چیزی را که ناخوش داری

نَدِیتُ یَدُهُ — سخی گردید
یُقَالُ وَلَم یَندَ مِنهُم نَادٍ — باقی نماند از ایشان کسے
نَدَّی الشَّیءَ تَندِیَةً — تر ونمناک کرد آنرا
نَدَّی الفَرَسَ — آب داد اسب را
نَادَی الرَّجُلَ مُنَادَاةً ونِدَاءً — آواز داد وخواند مرد را
نَادَی فُلَاناً — نشست با او در انجمن ـ مفاخره کردند باهم
نَادَی بِسِرِّهِ — آشکار کرد راز شتر را برای او
نَادَی الشَّیءَ — دید ودانست آنرا
نَادَی لَهُ الطَّرِیقُ — پیدا گردید راه برای او
اَندَی الرَّجُلُ اِندَاءً — بسیار بخشش کرد
اِندَاء — افزون شدن ـ میان دو نوبت آب چرانیدن شتر آنرا ـ نمناک وتر گردانیدن ـ نیکو آواز شدن
تَنَدَّی الرَّجُلُ — بتکلف جوانمردی نمود
تَنَدَّی الدَّابَّةُ — چرا کرد چهارپا میان دو نوبت آب
تَنَادَی القَومُ — همدیگر را خواندند ـ اجتماع نمودند
(ومِنهُ یَومُ التَّنَادِ — روز قیامت)
تَنَادَی الرَّجُلَانِ — باهم در انجمن نشستند
اِنتِدَاء — فراهم آمدند وحاضر شدند بانجمن
نَدًی ـ اَندَاء واَندِیَة ج — خاک نمناک ـ نم وتری ـ باران وتری ـ چیزیست که بدان خوشبوی کنند مانند بخور ـ پایان چیزی ونهایت آن
نَدِی — تر ونمناک ـ مرد سخی
اَرضٌ نَدِیَةٌ — زمین نمناک
نَدَاة — گوشت اندرون
نَدِیّ — انجمن روز یا انجمنی که مجتمع باشند
نَدِیُّ الکَفِّ — سخی وجوان مرد
نَدِیُّ الصَّوتِ — بلند آواز
نَدَاوَة — تری
نَدوَة — گروه وانجمن
نُدُوَة — آب خور شتر
نَادِی — انجمن ـ انجمنی که مجتمع باشند

نَخْلٌ نَادِیَةٌ درخت خرمای دور از آب
اِبِلٌ نَادِیَةٌ شتر چرا کنند میان دو نوبت آب
نَادِیَةٌ - نَوَادِی ج حادثه
نَادِیَاتُ الشَّیْءِ اوائل آن چیز
نَوَادِی النَّوَی آنچه پراکنده شود از هسته خرما وقت شکستن
اِبِلٌ نَوَادٍ شتران رمنده
هُوَ اَنْدَی مِنْهُ او سخی تر است از وی
هُوَ اَنْدَی صَوْتًا او بلند آوازتر است
شَجَرٌ نَدْیَانُ درخت نمناک
مُنْدِیَةٌ ومُنْدِیَاتٌ ج کلمه که بشنیدن پیشانی عرق آرد
مُنْدًی جای آب دادن چهارپایان
مُنْتَدًی انجمن روزانه - مجلس
(نَذَّ) نَذِیذًا - ن بول کرد - انداخت پلیدی
نَذِیذٌ آنچه از دهان یا بینی بر آید
ه (نَذَخَ) الْعَیْرُ نَذْخًا - م سخت کوشش کرد خر
نِذْخٌ بددل - ترسناک
(نَذَرَ) عَلٰی نَفْسِهِ نَذْرًا ونُذُورًا - ن ض واجب گردانید آنرا بر خود که واجب نبود
یُقَالُ نَذَرَ مَالَهُ ونَذَرَ لِلّٰهِ سُبْحَانَهُ مِنَ الْمَالِ واجب کرد بر خود تبرعًا از عبادت یا صدقه
نَذَرَ الْجَیْشُ فُلَانًا او را طلیعه لشکر قرار داد
نَذَرَ الْاَبُ الْوَلَدَ خادم یا قیم کلیسا گردانید او را پدرش
نَذِرَ الشَّیْءَ - ف دانست آنرا و پرهیز کرد
اَنْذَرَهُ بِالْاَمْرِ اِنْذَارًا ونَذِیرًا ونَذْرًا ونُذُرًا ونُذُرًا آگاه ساخت و ترسانید و بیم کرد او را و ابلاغ آن
تَنَاذَرَ الْقَوْمُ ترسانیدند بعضی آنها بعض دیگر را ببدی
تَنَاذَرُوا الْعَدُوَّ ترسانید دشمن را
اِنْتَذَرَ عَلٰی نَفْسِهِ واجب گردانید بر خود چیزی را
اِنْتِذَارٌ پیمان بستن با کسی
نَذْرٌ - نُذُورٌ ج پیمان - آنچه واجب گرداند بر خود یا آنچه واجب کنند بشرط چیزی - دیه یا دیه جراحت کم
(یُقَالُ نَذَرَ عَلَیَّ اَنْ اَتَصَدَّقَ بِدِینَارٍ)
نُذُرٌ پوست درخت مقل
نَذْرٌ ونُذْرٌ ونِذَارَةٌ ترس و بیم
نَذِیرٌ (اسم است بمعنی انذار) - نُذُرٌ ج ترساننده و بیم کرده شده - آواز کمان - پیغمبر - پیری - از نامهای عرب بت
نَذِیرَةٌ - نَذَائِرُ ج آنچه نذر دهند - فرزندیکه او را خادم یا قیم کلیسا گردانند - (مذکر و مؤنث یکسانست) - طلیعه لشکر که از امور لشکر آگاه سازد و ترساند
نَاذِرٌ از نامهای مکه - نذر کننده
مُنْذِرٌ ترساننده
ابو مُنْذِرٍ کنیه خروس
اِبْنُ الْمُنْذِرِ نعمان شاه حیره
مَنَاذِرَةٌ فرزندان نعمان
مُتَنَاذِرٌ شیر بیشه
(نَذَعَ) الْمَاءُ اوالْعَرَقُ نَذْعًا - م خارج شد و بیرون آمد آب و عرق
نَاذِعٌ ص
(نَذُلَ) نَذَالَةً ونُذُولَةً - ک فرومایه گردید و خوار و حقیر نَذْلٌ ص - اَنْذَالٌ ونُذُولٌ ج نَذِیلٌ ص - نُذَلَاءُ ونِذَالٌ ج
(نَرْجِسٌ) ونِرْجِسٌ معرب نرگس بشکل
(نَارَجِیلٌ) تمرهندی که جوز هندی هم گویند درخت آن مانند نخل بلند است (معرب نارگیل بشکل)
نَارَجِیلَةٌ قلیان و عامه ارکیله نامند بشکل
(نَرْدٌ) جوال فراخ



تنگ دهانه كه از
ليف وبرگ خرما
بافند - ضماديست
- بازيست
تخته آن بشكل
نردين ونار دين گياهى
است خوشبو
كه سنبل رومى
نامند



بشكل
(نرنج) ونارنج قسمى
از مركبات و
ليمون است
(نرز) نرزاً - ن پنهان
شد از ترس
ه (نرسيان) - نرسيانه واحد خرماى نيكو
ه (نرش) بدست گرفتن
ه (نريمان) جد رستم زال
ه (نرموق) نرم ونازك (معرب نرمه)
ه (نروة) سنگيست سفيد
(نز) المكان نزّاً ونزيزاً - ص درشت و
سخت شد زمين - جاى رفت
وآمد بسيار گرديد
نزّ الوتر جنبيد زه وقت انداختن تير
نزّ فلان عنّى جدا وتنها گرديد از من
نزّ الظبى دويد وبانگ كرد
نزّ الشئ وانتزّ سخت ودرشت گرديد
نزّز فلاناً عن كذا پاك كرد اورا از آن
نززت الظبية ولدها پرورد آهوبچه خودرا
نازّه مناززة بهمديگر چيزى جستن درخطاب
نزّ ونزّ رفت وآمد بسيار. نزد -
مرد تيزخاطر زيرك وچالاك -
بسيار جنبش - آنكه بريك امر
قرار نگيرد - جوان مرد
ظليم نزّ شترمرغ كه دريكجا قرار نگيرد

نزّة ماده شتر سبك
نزّة خواهانى - شهوت
نزيز خواهان - شهوتمند - زيرك
وخوش طبع
يقال فلان نزيز شرّ ونزاز شرّ اوبيدى چسبان
وملازم است
نزّاز بسيار شهوت
منزّ بسيار جنبا ننده گهواره
(نزأ) بين القوم نزءاً ونزوءاً - م تباهى افكند
ميان ايشان
نزأ على فلان حمله آورد براو
نزأ فلاناً عليه برانگيزانيد اورا برآن
نزأ فلاناً عن كذا برگردانيد اورا از آن
منزوءبه ص
رجل نزّاء مرد بسيار حريص
نزئ مشك كوچك
(نزب) الظبى نزباً ونزاباً ونزيباً - ض بانگ
كرد آهو (بامخصوص بوقت رفتن بماده
است)
تنازبوا يكديگررا لقب نهادند
نزب - انزاب ج لقب - بارنامه
نزيب آهونر - گاونر
(نزج) الغلام نزجاً - ن رقصيد - پاى كوفت
نيزج فرج باريك ودرازگوشت ميان
(نزح) نزحاً ونزوحاً - م ض دور گرديد
نزحت البئر كشيد تمام آب چاه را يا اندكى
باقيماند
نازح ونزوح ونزح ص
يقال ماء لا ينزح آبيكه تمام نشود
نزحت البئر كشيده شد تمام آب چاه
نزح بفلان - ل دور شد از شهر خود
نزح القوم صاحب چاه آب كشيده شدند
انزاح بركشيدن آب چاه چندانكه خشك
گرود ياكم آب شود
انتزح عن دياره دور شد از شهر خود

نزى بكذا آزمند شد بآن

تناذح دور شد
نزح - انزاح ج آب کدر و تیره - چاهی که بیشتر آب او کشیده باشند
نزوح دور - چاه آب کشیده و کم آب
نزیح دور
نزوح دور - چاه تمام آب کشیده - چاه کم آب
نازح دور - چاه آب کشیده
منزحة - منازح ج دلو و مانند آن
قوم منازیح مردم دور رفته
هو منتزح منه او بدوری است از او
(نزره) نزرا - ن ستیزه و لجاجت کرد در سوال
نزر الشیء خوار و حقیر شمرد آنرا
نزر فلانا اندک پنداشت او را
نزر الشراب فلانا مست کرد او را
نزر (مصدر) برانگیخته گردیدن - سرعت نمودن - آزمودن کار
نزر نزرا و نزارة و نزورة و نزورا - ک اندک گشت
نزر الرجل کم خیر و فایده شد مرد
نزر الناقة کم شیر گردید
انزر العطاء و نزر کم کرد بخشش را
تنزر الشیء کم اشد آن
تنزر من الشیء کم اکرد از آن
تنزر به نسبت کردن با مانند کردن یا داخل ساختن در آنها
نزر - نزار ج کار - ورم در پستان شتر - اندک - بی مزه
یقال ما جئت الا نزرا نیامدی مگر باهستگی و درنگ
نزرة زن کم اولاد
نزیر اندک
نزور زن کم فرزند یا کم شیر - هرچه که کم گردد - ماده شتر بچه مرده که بر بچه دیگر مهربان ساخته باشند - ماده شتریکه اکراهت نر برا و رود

و پذیرد - کم حرف
منزور اندک
(یقال عطاء غیر منزور)
(نزع) الشیء من مکانه نزعا - ض ازجای برکند
نزع الامیر العامل معزول کرد آنرا
نزع بالسهم تیر زد
نزع في القوس کشید زه کمان را
نزع عن القوس انداخت از قوس تیر را
نزع الدلو آب کشید بدلو
نزع یده از جیب برآورد دست خود را
نزع الشمس غروب کرد
نزع المریض مشرف بر موت شد بیمار
نزع عن کذا نزوعا - ض باز داشت از آن
نزع الولد اباه والی ابیه شبیه پدر گردید فرزند
نزع الی اهله نزاعة و نزاعا و نزوعا آرزومند گردید باهل خود و مشتاق شد
نزع عن الامور نزوعا باپایان آن رسید و پرداخت
نزع الی الشیء رفت بسوی آن
نزعته نفسه خواهانی آن کرد - آرزومند
نزع نزعا - ف رفت موی سر از دو طرف پیشانی
انزع ص مذکر و زعراء ص مونث
نازع المریض نزاعا مشرف بر موت شد
نازعه نزاعا و منازعة خصومت کرد با او
نازعه الثوب کشید نزد خود جامه را
منه ارضی تنازع ارضکم متصل شد زمین من بزمین تو
نازع الی اهله مشتاق دیدار شد
نازع فلانا مصافحه کرد با او
انزع الرجل یکسوی شد موی از پیشانی مرد
انزع القوم صاحب شتران گرامی نژاد گردیدند
نزع الشیء من مکانه کند آنرا از جایش
تنزع الیه سرعت کرد بسوی او

— و آن را و او را —

بمعنی از نزار کردن (بیرون) ...

جز ی ...

تنازع القوم — خصومت کردند باهمدگر
تنازعوا الشیء — گرفتند وکشیدند باهمدگر
تنازع الکأس — عطا کردند بیکدیگر
انتزع الشیء — برکنده شد از جایش
انتزع الشیء — برکند آنرا (لازم ومتعدی)
انتزاع — بازداشتن – برکشیدن از جایش
انتزع بالشعر او الآیة — مثال وشاهد آورد بآنها
استنزعه عن الشیء — خواست برگرداند اورا از آن
نزع ونزاع ومنازعة ونزع الحیاة — حالت بیمار که مشرف بر موت است
نزاع ونزاعة ومنازعة — دشمنی
نزع — رفتگی موی هردو طرف پیشانی
نزعة — رفتگی موی یکطرف پیشانی (وهما نزعتان)
صار الامر الی النزعة — مردم بردبار در اصلاح ونیکوئی آن برداختند
عاد السهم الی النزعة (جمع نازع) حق بر کز قرار گرفت
نزیع – نزاع ج — غریب – آنکه مادرش ... – دور – میوه از درخت چیده – چاه نزدیک ته
نزیعة – نزائع ج — ماده شتر واسب گرامی نژاد – زنیکه به بیگانه دهند
نزاعة — خصومت
نزوع — چاه نزدیک ته – مشتاق چیزی
نازع – نزاع ج — شتر آرزومند جای باش وچراگاه – غریب (مذکر ومؤنث یکسانست)
غنم نزع — گوسفندان نر وماده خواه
نازعة — ستاره – کمان
انزع – زعراء مؤنث — مرد موی پیشانی هردو طرف رفته
نزاع — مرد سخت برکشنده
منزع – منازع ج — کشید نگاه
اغرق فی القوس منزعه — کار بنهایت رسید
منزعة — کمانیکه زه از او دور باشد – بازگشت پایان کار – رای وتدبیر که مرد به سوی آن برگردد

شراب طیب المنزعة — شراب نیکو شرب
منزع — مرد سخت کشنده – تیریکه بدان کشند
منزعة — خصومت – چوبیکه بدان عسل چینند
ثمام منزع — گیاه پرخار برگنده
(نزغه) نزغا – م — طعن کرد اورا بزبان یا بشمشیر – غیبت نمود ودر دل افکند چیزیرا – تباهی انداخت میان مردم – برانگیخت اورا
یقال نزغ الشیطان بینهم — فساد انداخت بین ایشان
نزغ — سخنی که طعن کنند مردم را
نزغ الشیطان — وساوس ابلیس
نزغة – نزغات ج — یکدفعه از وساوس وفساد
نزاغ ومنزغ ومنزغة — آنکه فساد افکند وبرانگیزاند مردمرا – غیبت کننده
منزغة — دسته از پر دم مرغ یا آهنی که بدان نازش کنند
نازغة مؤنث – نوازغ ج — مفسد
نزیغة — کلمه وسخن بد
(نزف) ماء البئر نزفا – ض — برکشید تمام آب چاه را
نزفت البئر — خشک گردید چاه (لازم ومتعدی)
نزف دم فلان — خارج کرد خون اورا بحجامت
نزفه الدم — خون بسیار برآمد از وی چندانکه سست کرد
نزف فلان — قطع گردید حجت او در خصومت
نزف الرجل — بی عقل یا بیهوش ومست گردید
نزفت عبرته نزفا – ف — استاد اشک او
انزف البئر — خشک شد تمام آب چاه (لازم ومتعدی)، برکشید تمام آب چاه را
انزف الرجل — استاد اشک او – ابیهوش ومست گردید
انزاف — رفتن آب چشمه وچاه – سپری شدن شراب قوم
نزفت المرأة — خون آوردن زن زنان بارداری
نزف (اسم مصدر) — برکشیدگی آب چاه

نُزفة - نُزَف ج — اندک از آب و شراب و مانند آن

نزیف — تب زده - مست - بیهوش - آنکه از بسیاری رفتگی خون سست شده باشد - سخت تشنه که زبانش خشک گردد

نَزُوف — چاه که آب آن بدست کشیده شود

عُرُوق نُزُف — رگهای غیر جهنده

نَزَافِ — (اسم فعل است برای امر)

یُقال نَزَافِ ماءَ البئر — خارج کن بکش تمام آب چاه را

نزیف و منزوف — آنکه خونش بسیار رفته چندانکه ضعیف شده - تشنه که رگ و زبانش خشک گردد - مست و بی هوش

بئر نزیف — چاه کم آب

منزوف — بی عقل

مِنزاف — بزی که شیرش سپری گردد

مِنزَفة — دلو کوچکی که بر سر چوبی دراز بندند و آب کشند

مُنزَف و مُنزِف — سست و بیهوش - آنکه خونش بسیار رفته باشد

(نزق) الرجل نزقا - ف ض — سبکی و شتابی نمود وقت غضب - نَزِق ص مذکر نَزِقة ص مؤنث

نزق الاناء — لبریز شد ظرف

نزق الفرس نزقا و نزقا و نزوقا - ف ض ن — بجست اسب

نزق الاناء — پر کرد ظرف را تا لب

انزق الفرس و نزّق — بجست و خیز آورد اسب را

انزق الرجل فی الضحک — بسیار خندید و افراط کرد

انزق فلان — سفیه و سبکسار شد بعد بردباری

ناذقه نزاقا و مناذقة — نزدیک گردید باو و دشنام داد اورا

تنازقا — همدیگر را دشنام دادند

نزق — سبکی در هر کاری - شتاب از نادانی و حماقت

مکان نزق — جای نزدیک

ناقة نزاق — ماده شتر سریع

نیزق - نیازق ج — نیزه کوتاه

مُنازِق — پرحرف - نَزَق

(نزکه) نزکا - ن — نیزه کوتاه زد اورا

نزک فلانا — زشت گفت - دروغ بست بوی بناحق

نزّاک و نُزُک — بسیار عیب کننده

نزیکات — مردم فرومایه

نیزک - نیازک ج — نیزه کوتاه

(نزل) نزولا - ض — فرود آمد از بالا بپایین

نزل به — فرود آورد اورا

نزل به الامر — فرود آمد بر او آنکار و روی آورد

نزل فلان عن الحق — ترک حق گفت و از آن دست بداشت

نزل نزلة — مسافرت کرد

یقال ما زلت انزل — همیشه سفر میکنم

نُزل الرجل - ل — زکام زده گردید

نزل القوم و بهم و علیهم نزولا و منزلا و منزلا - فرود آمد برایشان

نزل الرجل نزلة — زکام رسید باو

نزل الزرع نزلا — پاکیزه و بالیده گردید کشت

نزل المکان — درشت و صاف گردید چنانکه باندک باران روان گردید از او

انزل الشیء — فرو فرستاد آنرا

انزل الضیف — فرود آورد مهمانرا - در خانه مهمان آورد

انزل الله الکلام — وحی فرستاد خدا

یقال انزل حاجته علی کریم — درخواست حاجت خود نمود بمرد بزرگواری

انزال — فرو آوردن - آب منی مرد آمدن

نزله — فرو آورد آنرا

نزّل الشیء — ترتیب داد - بترتیب فرو فرستاد

نزّل الشیء مکان الشیء — آنچیز را بجای چیز دیگر نهاد

نزّل الله کلامه علی انبیائه — وحی فرستاد خداوند

نازله فی الحرب نزالا و منازلة — فرود آمد در مقابل او در جنگ و کشت اورا

تنازل القوم — با یکدیگر پیکار کردند

تنزّل — بدرنگ و مهلت فرود آمد
استنزله — فرود آورد او را
استنزل عن رأیه — فرود آمد از عقیدهٔ خود
استنزل فلانٌ — فرود آمد از مرتبهٔ خود
نزلة — زکام - یکبار فرود آمدن
ارض نزلة — زمین خوش زراعت
نزل — فراهم آمده و مجتمع
نُزل - انزال ج — آنچه نزد مهمان نهند از طعام وغیره - منزل - برکت و فزونی - خوبی و پاکیزگی - بالیدگی کشت - آب منی مرد
نَزَل — باران - پاکیزگی و بالیدگی زراعت وخوبی آن - فزونی و برکت
نُزُل — منزل - فرودگاه - آنچه نزد مهمان آرند از طعام وغیره - برکت و فزونی - دهش و عطا - گروه مردم فرود آینده - بهترین زراعت و بالیدگی آن
نَزِل — جائیکه مردم در آنجا فرود آیند - جای درشت و سخت سیل آور
خطٌّ نزلٌ — خط مجتمع
نزلة - نزلات ج — زمین سخت و صاف که باندک باران سیل در او روان شود
قولهم ترکتهم علی نزلاتهم (وبفتح الزاء) گذاشتم ایشان را بر استقامت و درستی احوال و بر منازل آنها
نزیل - نزلاء ج — طعام بابرکت - مهمان فرود آینده
ثوبٌ نزیلٌ — جامه کامل
نزال (واحد وجمع ومذکر ومؤنث یکسانست) فرود آورنده
نزالة — سفر
نُزالة — آب منی مرد که فرو ریزد
نازلة — سختی روزگار - بلای سخت
نزال — از نامهای عرب است - بسیار فرود آینده
تنزیل — ترتیب - حد چیزی از بالا بپایین

منزل - منازل ج — جای فرود آمدن - سرای - آنجوریستارگان بنات النعش
منزلة — جای فرود آمدن
مُنزل — فرو فرستادن - فرو فرستاده

ه (نزم)

نزم — سختی گزیدن
نزیم — دسته تره
منزم — دندان
(نزنز) الرجل — جنبانید سر را
نزنزت الامّ صبیّها — رقصانید مادر بچه را
نزائن — نر برگزیده جهت کشیدن بماده
(نزا) نزوًا و نُزُوًّا و نزوانًا - ن — برجست
نزا علیه — برجست بر او و زیر پا گرفت او را
نزا الذکر علی الانثی — برجست نر بر ماده
نزا به قلبه — شیفته او گردید
نزت الخمر — جوش زد شراب از آمیزش آب
نزا الطعام — جوشید
نزی - ل — ایستاد اشک او
یقال اصابه جرحٌ فنزی منه فمات
نزوان (مصدر) — عربده کردن - تیز گردیدن - برگشتن
انزاء — برجهانیدن
تنزیة و تنزّی — برجستن - نرم جهانیدن نر بماده
تنزّی — شتافتن
انتزاء — شتافتن بسوی بدی
نزوة — کوتاه
نزی — عربده گر
نزیة — کاسه گود - ابر
نزاء — برجستن وخیزیدن چهارپا
نِزاء — برجستن نر بماده
نُزاء — نوعی بیماری گوسفند
نازیة — تیزی - کاسهٔ پهن گود - سرد
نزّاء — فتنه انگیز - عربده گر
(نزه) الابل نزهًا - م — دور شدند شتران از آب
نزه نزاهةً و نزاهیةً - ف ک — دور گردید جای

نزت الحمر ۱۰۹۹ ؛ خران از نشاط عربده کردند و برجستند

یا دور گردید از مکروه

نَزُهَ الرَّجُلُ دوری گزید از همه ناپسندیها

نَزَهَةٌ دور داشت خود را از بدی و زشتی - پرهیز کرد

نَزَّهَ اللهُ عَنِ السُّوءِ پاک و دور کرد از نسبت بدی بخدا

تَنَزَّهَ مِن کذا دور شد از آن

یُقالُ یَتَنَزَّهُ عَنِ المَطامِعِ وعَن مَلائمِ الأخلاقِ

اِستَنزَهَ عَن کذا خواست دور شود از آن

اِستَنزَهَ فُلانٌ خواست دور شدن را

نَزِهٌ و نَزِهٌ و نَزیهٌ - نُزَهاء و أنزاه و نِزاه ج پرهیزکار دور از مکروه

مَکانٌ نَزِهٌ و نَزِهٌ و نَزیهٌ و نَزِهَةٌ جای دور از جمعیت و کثافات هوا - جای دور از آب

نَزِهُ الفَلاة دشت دور از آب

رَجُلٌ نَزِهُ الخُلقِ مرد پاک سرشت پرهیزگار

نُزهَةٌ دوری - دوری از بیماری

نَزیهٌ مرد دور از بیماری

یُقالُ هُوَ نَزیهُ الخُلُقِ او کریم و دور از فرومایگی است

مَکانٌ نَزیهٌ جای دور از آب و جمعیت

نَزاهَةٌ پرهیزگاری و دوری از بدی

نازِهُ النَّفسِ پرهیزکار که تنها باشد

مُتَنَزَّهٌ جای دور شدن - تفرجگاه

(نَسَّ) النّاقَةَ نَسّاً و نَسیساً - ن راند شتر را و زجر کرد و بانگ زد

نَسَّ القَومُ نَسّاً و تَنساساً فرود آمدند بآب

نَسَّ الخُبزُ نَسیساً و نُسوساً خشک شد نان و گوشت

نَسَّ فُلانٌ او در هر کاری شتابنده و گذراننده آن است

نَسَّتِ الجُمَّةُ پراکنده گردید موی سر

نَسنَسَ الماشِیَةَ راند و برفتار آورد چهارپارا

أَنَسَّ الدّابَّةَ تشنه گردانید چهارپایان را

تَنَسَّسَ مِنهُ الأخبارَ از اخبار پرسید و کوشش کرد در آگاهی آنها

نَسیسٌ گرسنگی سخت و غایت مشقت و جهد - سرشت و باقیمانده جان - نام دو رگ است

مِنهُ بَلَغَ مِنهُ نَسیسَهُ قریب بمرگ گردید

نُسُسٌ اصلهانی بد و هیچکاره

نَسیسَةٌ - نَسائِسُ ج سخن چینی - نمامی در سر هیزم وقت سوختن

نَسّاسَةٌ نام مکهٔ معظمه

خُبزَةٌ ناسَّةٌ نان خشک

تَنَسناسٌ رفتار سخت و سریع

مِنَسَّةٌ و مِنساسٌ و مِنساةٌ چوب دستی. عصا

(نَسَأَ) الدّابَّةَ نَسئاً - م بانگ زد شتر از او راند چهارپایان را از حوض

نَسَأَ اللَّبَنَ بالماءِ آمیخت شیر را با آب

نَسَأَتِ الماشِیَةُ فربهی گرفت چهارپارا

نَسَأَ الشَّیءَ نَسئاً و مَنسَأةً تأخیر کرد و پس انداخت آنرا

یُقالُ نَسَأَ اللهُ أجَلَهُ تأخیر انداخت خدا موت اورا

نَسَأَ فُلاناً نگهبانی و حفاظت کرد اورا

نَسَأَ البَیعَ فروخت و مهلت داد در پرداخت پولش (نسیه فروخت)

نَسَأَ عَن فُلانٍ دَینَهُ پس انداخت وام اورا

نَسَأَ الظَّبیُ وَلَدَهُ لیسید ماده آهو چرک و ریم بچه نوزاد را

نَسءٌ نوشانیدن کسی را - افزودن یک روز یا دو روز یا زائد درمیان دو نوبت آب - آب خوردن شتر - روئیدن پشم شتر بعد ریختن - بچوب دستی زدن شتر را

أنسَأَ الشَّیءَ إنساءً تأخیر کرد و عقب انداخت

(یُقالُ أنسَأَ اللهُ أجَلَهُ و فی أجَلِهِ)

أنسَأَ البَیعَ و فِی البَیعِ فروخت و مهلت داد در یافت پولش را

أنسَأَ عَنهُ تأخیر انداخت از او و دور کرد

نَسَّأَ الدّابَّةَ تَنسِئَةً راند و بانگ زد چهارپارا

اِنتَسَأَ عَنهُ عقب ماند از او و دور شد

انتسأت الابل في المرعى دور شدند شتران در چراگاه
استنسأ غريمه خواست مهلت در پرداخت وام از غريم
فهو ناسىء - نسأة ج
نسء شراب - بیهوش کننده - شیر رقیق پر آب - پیه - فربهی یا آغاز آن - پشم شتر که بعد ریختن برآید
امرأة نسء زن که حیض او بند آید
نسء آمیزنده - خوش گفتار - دوست دارنده زنان
يقال هو نسء نساء او هم سخن و محب زنان است
نسء و نسء و نسء زنیکه بروی گمان حمل کنند - زنیکه حملش نمایان گردد
نساء درنگ و تأخیر
نسيء تأخیر - بوعده فروختن - شیر رقیق پر آب
نسيئة درنگ و تأخیر
نسوء زنیکه گمان حمل کنند براو
نساء درازی عمر
نساء القوم آخر ایشان
منسأ و منسأة (بفتح هر دو) چوب دستی
(نسب) الرجل نسبا و نسبة - ن ض یاد کرد نژاد او را و خواست از او که بیان نسب کند
نسب بالمرأة نسبا و نسيبا و منسبة در شعر تشبیب کرد او را - وصف جمال او نمود و عشقبازی با او کرد
نيسب بينهما نيسبة رفت و آمد کرد در سخن چینی بین آن دو
إنساب سخت وزیدن باد و برداشتن خاک و ریگ را
ناسبه مناسبة خویشی و قرابت داشت با او - هم شکل و مانند شد او را
تنسب الرجل اليك دعوی قرابت کرد با او

ومنه المثل القريب من تقرب لا من تنسب نزدیک کسیست که نزدیکی او به دوستی باشد نه بقرابت
انتسب الرجل آشکار کرد نسب خود را
انتسب الى ابيه نسبت داد خود را بپدرش
تناسبا مانند و هم شکل شدند
تناسب القوم الى احسابهم نسبت داد ایشان را بحسبهای شان
استنساب نژاد کسیرا یاد کردن
استنسب الرجل خواست از او که یاد کند نسبش را
نسبة و نسبة نژاد یا خویشی پدری - ارتباط بین دو چیز
نسب - انساب ج نژاد یا قرابت اجدادی
نسيب - انسبا و نسباء ج مناسب - صاحب نژاد
يقال نسيب ناسب
نيسب و نيسبان راه راست و روشن یا نشان راه
نيسب صف مورچه - مورکه در پی یکدیگر آیند - راه موری
هذا الشعر انسب این شعر لطیف تر است بعشقبازی
نساب - نسابون ج مرد نیک دانا بانساب ومؤنث آن نسابة - نسابات ج
مناسب نزدیک و هم مانند
منسوب - مناسيب ج صاحب نسب
شعر منسوب شعریکه در آن بیان عشق بازی باشد
(ناسوت) طبیعت انسانی - نزد حکما این عالم مشهود جهان مادّه را گویند
(النسترن) و نسترين گیاهیست
ه (النستق) خادم (لغة رومية)
(نسج) الثوب نسجا - ض ن بافت جامه را
نسج الكلام آراست سخن را
نسج الغيث النبات رویانید باران گیاه را
نسجت الريح التراب وزید باد و برداشت

خاک را و در آن اُهها قرار داد

نَسَجَتِ النَّاقَةُ فِي سَيرِهَا — سرعت کرد شتر در برداشتن پایها و راه رفتن

اِنْتَسَجَ — مطاوع نَسَجَ است (یقال نَسَجْتُهُ فَانْتَسَجَ)

ثَوْبٌ نَسْجُ الْيَمَنِ — جامه بافت یمن

نُسُجٌ — سجاده ها (جانمازها)

هُوَ نَسِيجُ وَحْدِهِ — او یکتا و بی نظیر است در علم

نَسِيجَة - نَسَائِج ج — مؤنث

نِسَاجَة — جامه بافی

نَاقَةٌ نَسُوج — ماده شتر که بار بر آن مضطرب نشود

نَسَّاج — جولا . بافنده - دروغگوی سخن ساز سرکار

مَنْسَج و مَنْسِج

مِنْسَج و مِنْسَاج — کارگاه چوب که بر او جامه بافند

مِنْسَجُ الْفَرَسِ — فرو سر کتف اسب

(نَسَحَ) نَسْحًا - ف — آزمند گشت و چشم داشت

نَسَحَ التُّرَابَ نَسْحًا - م — برداشت و پرانید خاک را

نُسَح — ریزه و شکسته پوست خرما - غلاف خرما و مانند آن که ته ظرف ماند

نُسَاح — ریزه و شکسته خرما - ریزه غلاف خرما و مانند آن

مِنْسَاح — آنچه بدان خاک پرانند . پیکو

(نَسَخَ) الشَّيْءَ نَسْخًا - م — زایل کرد آنرا و برگردانید

یُقَالُ نَسَخَتِ الرِّيحُ آثَارَ الدِّيَارِ — ناچیز و هیچکاره ساخت آنرا و چیز دیگر بجایش قائم کرد

نَسَخَ الشَّيْءَ — زشت نمود آنرا

نَسَخَ الْكِتَابَ — نوشت و نقل کرد و تألیف نمود

نَاسَخَهُ و تَنَاسَخَهُ / تَنَاسَخَا — زایل کردند یکی دیگری را

تَنَاسَخُوا الشَّيْءَ — متداول کردند آنرا

تَنَاسَخَتِ الْأَزْمِنَةُ — نوبت بنوبت گردید روزگار

تَنَاسَخَ الْوَرَثَةُ — مردند بعض ایشان قبل از تقسیم میراث

اِنْتَسَخَ الشَّيْءَ — زایل گردانید آنرا

اِنْتَسَخَ الْكِتَابَ — نوشت و نسخه گرفت

اِسْتَنْسَخَ الشَّيْءَ — نقل کرد آنرا از دیگری

نُسْخَة - نُسَخ ج — کتابیکه از آن نقل کنند

بَلْدَةٌ نُسُخِيَّةٌ و نَسِيخَة — شهر دور

نَاسِخ — زایل و ناچیز کننده

تَنَاسُخ — انتقال روح از بدنی ببدن دیگر و آنانکه چنین عقیده دارند تناسخیه نامیده میشوند

(نَسَرَهُ) عَنْهُ نَسْرًا - ن — برهنه کرد از او

نَسَرَ الْجُرْحُ اللَّحْمَ — شکافت زخم گوشت را

نُسِرَ الرَّجُلُ — افتاد در پوستین

نَسَرَهُ الْبَازِي نَسْرًا - ن ض — برکند باز گوشت را بمنقار

نُسِرَ الْحَبْلُ — گسسته شد ریسمان

تَنَسَّرَهُ — پراکنده و منتشر گردید چرک از او - متفرق و پراکنده گردید نعمت

تَنَسَّرَ الثَّوْبُ — پاره پاره فرو ریخت جامه او

اِنْتَسَرَ طَرَفُ الْحَبْلِ — منتشر و پراکنده گردید ریسمان

اِسْتَنْسَرَ الطَّائِرُ — مانند کرکس با قوت شد پرنده

یُقَالُ اِنَّ الضَّعِيفَ بِاَرْضِنَا يَسْتَنْسِرُ — ای قوی یا

نَسْر - أَنْسُر و نُسُور ج — کرکس بشکل



مرغیست قوی گویند هزار سال عمر کند و از مسافت دو هزار کیلومتر ببیند و کنیه آن ابو الاصبع و ابو الابرد و ابو مالک و ابو منهال و ابو یحیی

- نُسُور ج — غده میان سُم گوسفند یا تکه بلند بر آمده در شکم سُم اسب

- نام دو ستاره که ایکت که نسر طائر و نسر واقع گویند

نُسَارِيَّة — عقاب

نِسْرِين — گلی است بشکل



نَاسُور - نَوَاسِير ج — رگی است فاسد -

جراحت روان در حوالی چشم و مقعد و بیخ دندان پیدا گردد

مَنسِر و مِنسَر - مَناسِر ج منقار مرغ - گله اسب - مقدمة الجیش

ه (نسط) بدست برآوردن آب نر را از رحم ماده شتر - پاک کردن روده را بدست و جامه - گفتن آنانکه بچه ها را بیرون کنند وقتی که زائیدن دشوار گردد

نَسطُورِیّة گروهی از مسیحیان که تابع نسطور حکیمند

ه (نِسطاس) دانا و عالم طب (در لغت رومی)

(نَسَعَت) الأسنانُ نَسعاً و نُسُوعاً - م جدا شد لثه از دندان یا فروهشته و سست شد

نَسَعَت ثَنِیّتاه برآمد هر دو دندان پیشین او

نَسَعَ فِی الأرض رفت در زمین و سیر کرد

نَسَعَ الشَّیءُ نُسُوعاً دراز شد

نَسَعَت الأسنان دور شد گوشت بیخ دندان و سست و فروهشته شدن آن

أنسَعَ الرَّجُلُ بسیار شد آزار او همسایه را

إنساع در باد شمال درآمدن

اِنتَسَعَت الإبِلُ پراکنده شد در چراگاه

ناسِع گردن دراز - زن ختنه ناکرده

ناسِعَة زن ختنه ناکرده - زن دراز پشت یا دراز شکم

نِسع - نُسع و نِسَع و نُسُوع و أنساع ج بند میان کف و ساعد - نوار و تنگ چهار پا که پهن و دراز بافند

نِسعَة پارهٔ از آن تنگ

رِیحٌ نِسعِیَة و مِنسَع باد شمال

نُسُوع درازی

مِنسَعَة زمین زود رویانندهٔ گیاه

(نَسَغ) اللّبَنَ بالماء نَسغاً - م آمیخت شیر را با آب

نَسَغَهُ بالسَّوط و أنسَغَهُ بتازیانه زد آنرا

نَسَغَهُ بکذا نسبت داد او را با چیزی و تهمت زد او را و عیب کرد

نَسَغَهُ بِکَلِمَة بسخن متهم کرد او را

نَسَغَ الخُبزَةَ با منسغه نان را نقش و نگار کرد

نَسَغَت الواشِمَة واشمه با سوزن دست دیگری را نقش کرد

نَسَغَ فِی الأرض رفت در زمین و سیر کرد

نَسَغَت أسنانُهُ و نَسَغَت نرم و فروهشته شد بن دندان او

نَسَغَت الشَّجَرَةُ و أنسَغَت روئیده و سبز شد درخت پس از بریدن او - شاخ بر شاخ برآورد درخت خرما

اِنتَسَغَت الإبِلُ پراکنده گردیدند و دور شدند شتران در چراگاه

اِنتَسَغَت الرَّجُلُ سزاوارتر و بهتر را خواست

اِنتِساغ دست زدن شتر بر ستون پیخجم خود از جهت مگس

رَجُلٌ ناسِغٌ - نُسَّغ ج مردیکه استاد در نیزه زدن باشد

نُسغ آب درخت که از بریدن برآید

نَسِیغ عرق

مِنسَغَة دسته از پر دم مرغ یا آلتی آهنی که بدان نان را نقش کنند

(نَسَفَ) البِناءَ نَسفاً - ض از بیخ برکند بنا را

نَسَفَ الجِبالَ کوفت و هموار کرد کوه را

نَسَفَ الشَّیءَ پرانید آنرا

نَسَفَ الحَبَّ بر باد داد دانه را

نَسَفَ الرِّیحُ التُّرابَ و أنسَفَ برداشت باد خاک را از زمین

نَسَفَ نَسفاً و نُسُوفاً - ن گزید . گاز گرفت

نَسَفَ الإناءُ پر شد ظرف

اِنتَسَفَ البِناءَ از بیخ برکند بنا را

اِنتَسَفَ الشَّیءَ از بن برکند آنرا

اِنتَسَفَ الکَلامَ نا تمام کرد سخن را و آهسته گفت از خوف

اِنتَسَفَ الرِّیحُ التُّرابَ باد خاک را از زمین برداشت

اُنتُسِفَ لَونُهُ برگردانیده شد رنگ او

تَنَسَّفَ هر دو دست حریف را در کشتی گرفته بپای خود لغزانید او را

تَناسَفا الکلامَ رازونهانی گفتند باهم سخن را
نَسفه ونِسفه ونُسفه ونَسفة - نِسف ونِساف
ونُسَف ج سنگ پای یا سنگ سیاه
سوخته

نَسیف شکن وچین کف وپیشانی -
نشان گزیدگی خر ونشان لگد بر
اندام چهارپا - سخن پنهان

نَسیفة سنگ پای

نُسافة آنچه افتد ازباد دادن گندم -
کفک روی شیر

إناءٌ نَسفان ظرف لبریز

بعیرٌ نَسُوف - مَناسیف ج (بر غیر قیاس) شتریکه
علف را از بیخ بر کند

فرسٌ نَسُوفُ السُّنبُک اسبیکه در دویدن جلوی
سر را بر زمین نزدیک دارد یا آرنج را
بتنگ نزدیک گرداند

عَقَبةٌ نَسُوف پشته درازو سخت گذار

نَسّاف - نَساسیف ج مرغیست شبیه پرستو
بشکل

مِنسَف ومِنسَفة
- مَناسِف
ج سکوکه بآن
گندم باد دهند
- دهن خر

مِنسَفة آلت کندن بناء - غربال

(نسق) الدُّرَّ نَسَقًا - ن ترتیب داد آنرا

نَسَّقَ الکلامَ عطف کرد بعض آنرا بر بعضی

نَسَّقَ الشیءَ آراست وترتیب داد

ناسَقَ بینهما مُناسَقةً پیروی کرد آن دو را

أنسَقَ الرجلُ باسجع وقافیه سخن گفت

إنتَسَقَتِ الأشیاءُ وتَناسَقَت وتَنَسَّقَت
منظم شد وآراسته گردید مو

یُقالُ تَناسَقَ کلامُه آمد بر ایک روش وترتیب
مُتَناسِق ص

نَسق سخن را بیک روش وسیاقت راندن

نَسَق هر آنچیز که بر طریقه واحد باشد
- سخن ترتیب داده وبریکروش
- دندان راست وبرابر -
شبه دررشته کشیده -
ستارگان برج جوزا -

نَسیق آنچه که بیک روش وترتیب باشد

(نسک) الرجلُ نَسکًا ونِسکًا ونُسکًا ونُسُکًا
ونُسُوکًا ونَساکةً ومَنسَکًا پارسا
وزاهد گردید وپرستید

نَسَکَ لله عبادت کرد وقربانی نمود برای تقرب بخدا

نَسَکَ الثوبَ شست جامه را وپاک کرد
مَنسُوک ص

نَسَکَ البیتَ بخانه آمد وازو خارج نشد

نَسَکَ الی طریقةٍ جمیلةٍ همیشگی نمود براه نیک -

نَسُکَ نَساکةً عابد وزاهد وپارسا گردید

تَنَسَّکَ پرستیدن

نَسک ونِسک ونُسک ونُسُک پرستش
. عبادت برای حق - هرآنچه
که حق خدای است

نَسک جای الفت گرفته

نُسک ونُسُک قربانی

نُسُک خون

نُسک مرغیست

نَسیک طلا ونقره

نَسیکة - نُسُک ونَسائک ج قربانی - آنچه
ذبح کرده شود - قطعه بزرگ
وضخیم از طلا ونقره

ناسِک - نُسّاک ج عابد

أرضٌ ناسِکة زمین سبز تازه باران رسیده

مَنسِک ومَنسَک جای قربانی - راه دین
وروش عبادت

مَنسَک جای الفت گرفته

مَنسُوکة زمین نیرو داده بسرگین

فرسٌ مَنسُوکة اسب هموار نرم

ثوبٌ مَنسُوک جامه شسته آب پاک

(نَسَلَ) الصُّوفُ وَالرِّيشُ نُسُولًا - ن افتاد پر یا پشم و ریخت

يُقَالُ نَسَلْتُهُ اَنَا ریختیم آنرا (لازم و متعدی)

نَسَلَ الْوَلَدَ نَسْلًا زائید بچه را

نَسَلَ الرَّجُلُ بسیار شدند کودکان او

نَسَلَ الْمَاشِي نَسْلًا وَنَسَلًا وَنَسَلَانًا - ن ض به سرعت رفت رونده

اَنْسَلَ الصُّوفَ اَوِ الرِّيشَ کند پشم را یا پر را

اَنْسَلَ الصُّوفُ فروریخت پشم (لازم و متعدی)

اَنْسَلَ الْوَالِدُ الْوَلَدَ بچه دار شد پدر

اَنْسَلَ فِي عَدْوِهِ سرعت کرد در دویدن

اَنْسَلَ الْقَوْمَ پیشی گرفت گروه را

اَنْسَلَ الدَّابَّةُ هنگام پشم ریختن رسید چهارپا را

تَنَاسَلَ الْقَوْمُ زادند از یکدیگر و رحم نهم شدند

نَسْل - اَنْسَال ج رحم - فرزند - آفرینش

نَسَل شیریکه از پستان بیرون آید بدون دوشیدن - شیریکه بر سر پستان باقی ماند - شیریکه از انجیر سبز برآید

نُسَال - نُسَالَة واحد آنچه از پشم و پر موافتد - خوشه گیاه خشک و پراکنده افتاده

نَسِيل - نَسِيلَة واحد آنچه از پشم و پر موافتد - انگبین گداخته

نَسِيلَة پسر - فتیله - انگبین

نَسُولَة ماده شتریکه بجهت زادن نگهدارند

نَاسِل - نُسَّل ج سرعت کننده . دونده

نَسُول و نَسَّال تیز دونده

فَخِذٌ نَاسِلَةٌ ران کم گوشت

(نَسَمَ) الْبَعِيرُ بِخُفِّهِ نَسْمًا - ض کوبای زد زمین را و اثر گذاشت شتر

نَسَمَتِ الرِّيحُ نَسَمًا وَنَسِيمًا وَنَسَمَانًا نرم وزید باد

نَسَمَتِ الْاَرْضُ نُسَامَةً جوشید آب از چشمه

نَسَمَ الشَّيْءُ متغیر گردید

نَسُمَ الْمَكَانُ نَسَامَةً - ک آنمکان آب ناک شد

نَسَّمَ فِي الْاَمْرِ آغاز کرد در کار

نَسَّمَ النَّسَمَةَ زنده کرد و آزاد کرد جاندار را

نَاسَمَهُ مُنَاسَمَةً وَنِسَامًا نزدیک شدند بیکدیگر را و گفتگو و راز باهم نمودند

تَنَسَّمَ الرَّجُلُ نفس زد و نفس بخود کشید - بوئیدن نسیم را

تَنَسَّمَتِ الرِّيحُ نرم وزید باد

تَنَسَّمَ الْجَمْرُ مشتعل شد آتش

تَنَسَّمَ الْمَكَانُ بِالطِّيبِ خوشبوی گردید آنجا

تَنَسَّمَ فُلَانٌ الْعِلْمَ اَوِ الْخَبَرَ درخواست علم یا خبر را

تَنَسَّمَ الرِّيحَ بوئید و یافت باد نرم را

تَنَسَّمَ الْوَلَدُ تن و هیکل کرد بچه

نَاسِم بیمار نزدیک بموت - مردم

نَسَم - اَنْسَام ج نفس - روح - باد نرم - اولین بادی که وزیدن گیرد - نفس زدن پی در پی - بوی شیر - بوی چربی - راه ناپیدا - نوعی مرغ سبز رنگ تیز پرواز

نَسَمَة - نَسَمَات ج نفس - روح - مردم - مملوک مرد یا زن - نفس کشیدن پی در پی - جاندار

نَسِيم باد نرم - جان - عرق

نَيْسَم باد نرم - راه ناپیدا و محو شده

مَنْسِم پای شتر - پای شترمرغ - نشان راه - راه روشن - مذهب

يُقَالُ اِلَى اَيْنَ مَنْسِمُكَ بکجا متوجهی

مُنَسِّم زنده کننده مردم

(نَسْنَسَ) الطَّائِرُ بسرعت پرید مرغ

نَسْنَسَ الرِّيحُ وزید باد سرد

نَسْنَسَ الْبَعِيرَ زجر کرد شتر را

نَسْنَسَ الرَّجُلُ سست شد مرد

نَسْنَاس وَنِسْنَاس مردم یا نوعی از انسان که یک پای و دست داشته باشد یا جنبنده ایست و بهیکل انسان - نوعی میمون یا قوم

يأجوج ومأجوج اند يا گروهي از نسل
سام پسر آدم اند كه بزبان عرب
تكلم ميكردند - نسناس - زن
ناقةٌ ذاتُ نسناسٍ   ماده شتر با بقيا نده سير
(نسا) الرجلُ نسوةً - ن   گذاشت كار را
انساهُ الشيءَ   امر كرد او را بترك آن
نساء - انساء ج   رگيست از ران تا كعب پاى
وعِرق النسا هم گويند
نسوة   جرعه از شير
نِسوة ونُسوة ونِسا ونسوان ونِسوون ونسنين -
نُسَيّة ونُسَيّات مصغر - نسويّ منسوب
زنان و (هم جموع للمرأة من غير لفظها)
منسوّ   آنكه درد رسيده بعرق النسا او
(نسي) نسًا - ف   دردناك گرديد رگ عرق
النساء او نسء وانسيّ ص مذكر
- نَسِيّة ونسياء ص مونث
نسي الشيءَ نسيًا ونِسيانًا ونِسايةً ونسوةً - ف
فراموش كرد آنرا
انسى الرجلَ ونسّى   فراموش گردانيد آنرا
فراموش كرد آنرا
نسيّ   مرد دردناك عرق النسا
نِسيّ ونَسيّ   فراموش شده - آنچه ماند بفراموشي
يا اندازندش در منزلي كه كوچ
كرده باشند از وي
كنتُ نسيًا منسيًّا (آيه)
نسيّ وناسي   بسيار فراموش كننده
ماكان ربك نسيًا (آيه) خداي تو فراموشي ندارد
انسى - نسياء مونث   دردناك عرق النسا -
رگيست در ساق چپ
نسيان   آنكه فراموشي بر او غالب باشد
نِسيان   فراموشي
منسي   فراموش شده - آنكه بزرگ
عرق النسا او درد رسيده
مِنساة   عصا
(نشّ) الدابةَ نشًّا - ض   نرم راند چهارپا را
نشّ المسكَ ونحوه   كوبيد او را
نشّ الشيءَ   آميخت آنرا
نشّ الغدير   فرو خوردن گرفت گودال آبرا
نشّ الماءُ نشًّا ونشيشًا   آواز كرد آب
نشّ اللحمُ   شنيده شد صداي جوشش
گوشت در ديگ
نشّ النبيذُ   جوشيد انگور
نشّ الرطبُ   خشك شد خرما
انتشت الشجرةُ   بلند گرديد درخت
نشّ   نصف از هر چيز
ارضٌ نشّاشةٌ ونشيشةٌ   زمين شوره زار كه نرويانَد
نشيش   صداي جوشش آب وديگ
وغيره
سبخةٌ نشّاشةٌ   شوره زاريكه خاكش خشك
گردد وگياه نرويانَد
دهنٌ منشوشٌ   روغن بوي خوش پرورده
منشّة   مگس پران - بشكل
(نشأ) نشأ ونشأةً ونشاءةً و
نشوءًا ونشاءً و
نشأةً ونشائةً -
م ك   آوزيد - حادث
كرد
نشأ الطفلُ   جوان گشت ونمو كرد
يقالُ نشأتُ في بني فلان   در آن قبيله پرورده شد
نشأت السحابةُ   بلند بر آمد ابر
انشأهُ اياهُ انشاءً   پرورش داد او را
انشأ اللهُ السحابةَ   بلند مرتفع كرد خداوند ابر را
انشأ الشيءَ   آغاز كرد آنرا
انشأ الله الشيءَ   آفريد خدا آنرا و پروريد
انشأ الحديثَ   وضع نمود حديث را
انشأ زيدٌ   شعر وخطبه گفت
انشأ فلانٌ دارًا   شروع وافتتاح كرد بناي خانه را
انشأ من المكانِ   بيرون رفت از جاي
من اين انشأت   از كجا بدر آمدي
نشّأهُ تنشئةً   پرورد او را وزنده كرد

نَشَأَ اللّٰهُ السَّحَابَةَ — خدا ابر آورد ابر را

تَنَشَّأَ اِلٰی حَاجَتِهِ — کوچ کرد و رفت در پی حاجت خود

اِسْتَنْشَأَ الْاَخْبَارَ — پی روی و تتبع اخبار کرد

اِسْتَنْشَأَ الْعَلَمَ فِی الْمَفَازَةِ — بلند کرد علامت را در بیابان

اِسْتَنْشَأَ فُلَانًا قَصِیْدَةً — خواست ابتدا کند انشاء قصیده

یُقَالُ الذِّئْبُ یَسْتَنْشِئُ الرِّیْحَ — گرگ میبوید باد را

نَشْئٌ - نَشَاءٌ ج — شتران ریزه - ابر بلند و اول آنچه نمایان گردد از آن

نَشْأَة — آنچه راست برآمده باشد از گیاه وهنوز ضخیم نگردیده - آفرینش

نَشَأَة ونَشَاءَة

نَشِیْئٌ

نَشِیْئَة — پارهٔ ابر که نخستین نمایان گردد - برخاستن بعد خفتن - حوض نو کنده - شاخ نازک درخت خرمای بلند - گیاه نصی یا صلیان یا آنچه راست برآمده باشد از هر گیاه وهنوز ضخیم نگردیده - سنگ که در ته حوض اندازند - خاک گرداگرد سنگ

نَاشِئٌ - نَشَأٌ ونَاشِئَة ج (غیر قیاس) کودک - دختریکه از حد صغر گذشته

- نَاشِیَة ج — ابریکه ابتدا پیدا شود - آنچه به شب پیدا و حادث شود

نَاشِئَة — اول روز - اول شب یا ساعت نخستین از شب یا هر ساعت که شب زنده دار در آن قیام نماید یا تمام شب یا برخاستن بعد از خفتن

مَنْشَأ — جای آفرینش

مُنْشَأ ومُسْتَنْشَأ — علم - سنگ توده راه بلند و تیز

مُسْتَنْشِئَة — زن فال گوی

(نَشِبَ) الشَّیْئُ نَشَبًا ونُشُوْبًا ونُشْبَةً - ف — در آویخت آن

نَشِبَ الْعَظْمُ فِی حَلْقِهِ — بسته شد راه گلو به استخوان

یُقَالُ نَشِبَ مَنْشَبَ سَوْءٍ — در بدی افتاد که روی رهائی ندارد

نَشِبَ الْحَرْبُ بَیْنَهُمْ — برانگیخته شد جنگ میان آنها و رهائی از آن ندارند

نَشِبَهُ الْاَمْرُ — لازم گردید او را کار

مَا نَشِبْتُ اَفْعَلُ کَذَا — همیشه چنان میکنم

اَنْشَبَهُ — بسته نمود او را - آویخته گردانید - ناروان ساخت - سخت وزید - بگرفت او را

اَنْشَبَ الرِّیْحُ — سخت وزید باد و برداشت خاک را

اَنْشَبَ الصَّائِدُ — در دام آویخت شکار را

نَشَّبَ تَنْشِیْبًا — بسته کرد - گونه بر گردانید - درآمد در چیزی - در کار بند

نَاشَبَهُ الْحَرْبَ مُنَاشَبَةً — لازم شد او را جنگ

تَنَشَّبَ فِیْهِ — تعلق گرفت در او

یُقَالُ تَنَشَّبَ فِی قَلْبِهِ حُبُّهُ

تَنَاشَبُوْا — بهمدیگر درآویختند

اِنْتَشَبَ الْحَطَبَ — فراهم آوردند هیزم را

اِنْتِشَاب — درآویختن - هیزم چیدن - فراهم آوردن - جمع کردن گندم را

نُشْبَة — آویزش - مردیکه بکاری آویزد و رها نشود - اسم گرگ یا علم جنس است

نَشَب ونَشَبَة - مَنْشُوْب ج — مال اصیل ناطق یا صامت - آب و زمین - درختی است که کمان سازند

نُشَّاب - نُشَّابَة واحد - نَشَاشِیْب ج — تیر شکل

نَاشِب — مرد با تیر - تیرانداز

نَاشِبَةُ الْمَحَالِ — چرخ آبکشی

قَوْمٌ نُشَّابَة — گروه تیرانداز

مَنْشَب — جای

مُنْشَبَ مال اصیل ناطق و یا صامت

مِنْشَب - مَنَاشِب ج غوزه خرمای بد

بُرْدٌ مُنَشَّب چادر نگارین که بنگار تیر آراست

(نَشَجَ) الباکی نَشْجًا و نَشِیجًا - ض گلو گرفته شد از گریه - گریست بدون صدا و خفه گریست

نَشَجَتِ القدرُ جوش زد دیگ

نَشَجَ الضفدعُ غوک صدا برگردانید در سینه و بدهان

نَشَجَ المطربُ فاصله داد بین آواز و کشید اورا

نَشَج - اَنْشَاج ج مجری و راه آب

نَشِیج صدا. آواز. صوت

(نَشَحَ) الرجلُ نَشْحًا و نُشُوحًا - م آشامید کم از سیری یا آشامید تا پر شد شکم (از اضداد)

نَشَحَ - نُشُوح (مصدران) آب دادن اسب بقدر تسکین

نُشُح - نَشُوح واحد مستان

نَشُوح آب اندک

سِقاءٌ نَشّاحٌ مشک پر و تراونده

(نَشَدَ) الضالّةَ نَشْدًا و نِشْدانًا و نُشْدَةً - ن جست گمشده را و تعریف آن نمود

نَشَدَ فلانًا شناخت آنرا

نَشَدَ باللهِ سوگند داد بخدا

نَشَدْتُكَ اللهَ بخدا ترا میپرسم

نَشَدَكَ اللهَ سوگند بخدا خورانید ترا

نَشَدَ الرجلَ. گفت ورا اَنْشُدُكَ اللهَ

اَنْشَدَ الضالّةَ تعریف کرد گمشده را - تعریف کردن خواست (از اضداد)

اَنْشَدَ الشعرَ شعر خواند

اَنْشَدَ بالقومِ هجو کرد ایشانرا

اَنْشَدَ زیدًا و لم یزید اجابت کرد اورا

ناشَدَهُ مُناشَدَةً و نِشادًا سوگند خورانید اورا

ناشَدَهُ الامرَ و فی الامرِ خواست و طلب کرد اورا

تَنَشَّدَ الاخبارَ خواست اخبار را جهت دانستن

تَناشَدُوا الاشعارَ بعضی برای بعضی شعر خواندند

اِسْتَنْشَدَهُ الشعرَ روایت شعر خواست

ناشِد جوینده. بشناساننده

ناشِدُون آنانکه شتران گمشده را میجویند و بگدایی میکنند بجهت صاحبش

نِشْدَة بانگ و آواز

نَشِید بلندی آواز

نَشِید و نَشِیدَة - نَشائِد ج } شعریکه در ثنا خوانند

اُنْشُودَة - اَناشِید ج } بعضی مر بعضی را

نَشِیدُ الاَناشِید سِفری از اسفار کتاب مقدس عهد قدیم

نَشّاد آنکه می جوید و تعریف میکند گمشده را

(نُشادِر) و نوشادر ماده ایست معروف

(نَشَرَ) الثوبَ نَشْرًا - ن ض پهن کرد جامه را

نَشَرَ الخبرَ فاش کرد خبر را

نَشَرَ الشیءَ پراکنده کرد آنرا

نَشَرَ الخشبَ برید چوب را

نَشَرَ عن المجنونِ تعویذ بست دیوانه را

نَشَرَتِ الریحُ وزید باد در روز ابرناک

نَشَرَ الشجرُ نُشُورًا پراکنده شد برگ درخت

نَشَرَتِ الارضُ گیاه رویانید زمین از باران بهار

نَشَرَهُ رقیه دمید بروی

نَشَرَ اللهُ الموتی نُشُورًا زنده کرد خدا مردگانرا

نَشَرَ الموتی و نُشِرَ زنده شدند

ناشِرُون ص

نَشَرَتِ المواشی نَشْرًا گر شدند چارپایان - پراکنده گردیدند گوسفندان بشب جهت چرا

اَنْشَرَ اللهُ المیتَ زنده کرد خدا مرده را

اَنْشَرَ الارضَ زنده کرد زمین را بآب

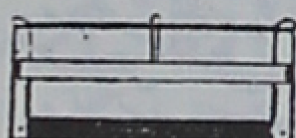
نَشَّرَ الثوبَ و نحوَه کشید جامه و گسترد

نَشَّرَ عن المریضِ تعویذ نوشت برای بیمار

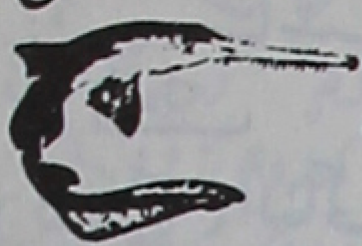
تَنَشَّرَ الشیءُ } گسترده گردید آنچیز

اِنْتَشَرَ الشیءُ }

انتشر النهار — دراز گشت روز
انتشر الخبر — فاش شد خبر
انتشر الابل — پراکنده گردیدند شتران
انتشر الرجل — دراز شد نره او
انتشار — برگ برآوردن درخت خرما - سیر کردن در زمین - باد گرفتن پای چهارپا از ماندگی
تناشروا الثیاب — کمک کردند برای گستردن جامه ها
استنشر الخبر — خواست فاش شدن اخبار را
نشر — بوی خوش یا باد یا بوی دهن زن و یا بوی بغل - گری و خارش - گیاه خشک دوباره سبز شده
نشر و نشر — گروه پراکنده که مجتمع نشوند (یقال جاؤا نشرا و نشرا)
نشر — پراکنده - پراکندگان (واحد و جمع یکسان است) (یقال اللهم اضمم نشری)
یوم النشر و یوم النشور — روز قیامت
نشرة — افسون و تعویذ که بر دیوانه و بیمار دمند
نشیر — شلوار - کیشت که بدست چینند و فراهم آرند
نشور - نشر و نشر ج — باد نرم
ناشر — پریشان - آنکه بعد مردن زنده گردد
ناشرة - نواشر ج — عروق و عصب باطن دست و بازو - زمینی که گیاه خشک شده رویاند
نشارة — نرمه ریزهای چوب که باره برید شود
ابل نشری — شتران گری رسیده
نشوار (معرب) نشخوار — آخور چهارپایان
تناشیر (بدون واحد) — سرمشقهای اطفال
منشار - مناشیر ج — اره بشکل



- چوب پنجه که گندم باد دهند - نوعی از ماهی دریائی بمثال اره بشکل



منشور — زن گرامی
(نشز) نشزا - ن ص — بلند نشست
نشز الرجل — نشسته بود پس برخاست و ایستاد
نشز القوم فی مجلسهم — جمع نشستند برای هم نشینان خود
نشزت نفسه — شورید دل او
نشزت المرأة بزوجها نشوزا — ناسازگاری کردن با شوهر و بخشم آورد
ناشز و ناشزة ص - نواشز ج
نشز بعلها علیها — زد او را شوهر او و ستم نمود (و ان امرأة خافت من بعلها نشوزا او اعراضا)
نشز بقرنه — بشاخ خود برداشت و بزمین زد
نشز بالقوم فی الخصومة — با آنها در مقام دشمنی قیام کرد
انشز الشیء — برداشت آنرا از جایش
انشز الله عظام المیت — برداشت استخوانهای مرده را بجایش گذارد و ترکیب داد بعض آنرا ببعضی
تنشز — سخت گردیدن - آماده شدن
نشز - نشوز ج / نشز - نشاز و انشاز ج — جای بلند
نشز — از مردان کهنسال توانا
نشاز — جای بلند
عرق الناشز — رگ بلند برآمده و جهنده از بیماری
قلب ناشز — دل از جای رفته بعلت ترس
نشیزة و نشیزة — از چهارپایان آنکه زین و سوار را بر پشت خود نگهدارد
(نشنش) — صدای جوشش دیگ - بشتاب پوست باز کردن - دور کردن - سخت جنبانیدن - راندن - کائیدن - بند شلوار گشادن - برکشیدن جامه از تن - روان شدن آنچه در ظرف باشد - بمنقار خود

کندن مرغ پر را
وَجُلٌ نَشْنَشِيُّ الذِّرَاعِ مرد سبک دست در کار
نِشْنِشَةٌ پارهٔ از هر چیزی - خوی و سرشت - سنگ
رَجُلٌ نَشْنَاشٌ مرد سبک در کار
اَرْضٌ نَشْنَاشَةٌ زمین شور بی گیاه
(نشص) السَّحَابُ نُشُوصًا - ن بلند گردید ابر
نَشَصَ النَّفْسُ بجنبش آمد - شوریده دل
نَشَصَ الصُّوفُ اَوِ الشَّعْرُ کنده شد پشم یا موی یا پوست آویزان شد
نَشَصَتِ السِّنُّ بلند شد دندان
نَشَصَ الشَّیْءَ بیرون آورد آنرا
نَشَصَ فُلَانًا نیزه زد
نَشَصَ عَنْ بَلَدِهِ برکنده گردید از شهر خود
نَشَصَتِ الْمَرْأَةُ عَنْ زَوْجِهَا ناسازگاری کرد زن با شوهر و در غضب آورد مرد را
ناشِصٌ ص
اَنْشَصَهُ عَنْ بَلَدِهِ برکنده شد او از شهرش
نَشَّصَهُ بلند کرد او را
تَنَشَّصَ لِكَذَا آماده و مهیا شد بر آن
اِنْتَشَصَ الشَّجَرَةَ از بیخ برکند درخت را
اِسْتَنْشَصَتِ الرِّيحُ السَّحَابَ بر آورد باد ابر را
نِشَاصٌ و نَشَاصٌ - نُشُصٌ و نَشَائِصُ ج ابر بلند بر آمده و برهم نشسته - لشکر
نَشَاصٌ دختر جوان - هموار و برابر
نَشِيصٌ و نَشُوصٌ نیزه ایستاده - شتر بزرگ کوهان
نَشِيصٌ آرد یکه خمیر روی آن اندازند
مِنْشَاصٌ زنیکه شوهر را از فراش منع کند
(نشط) نَشَاطًا - ف شادمانی نمود از کار
نَشِطَ فِي عَمَلِهِ اَوْ اِلَى عَمَلِهِ خورسند و شادمان شد از کار
نَاشِطٌ و نَشِيطٌ ص
نَشِطَتِ الدَّابَّةُ فربه شد چهارپا
نَشَطَ مِنَ الْمَكَانِ نَشْطًا - ن بیرون آمد از جائی
نَشَطَ الدَّلْوَ مِنَ الْبِئْرِ کشید دلو را از چاه بدون چرخ

نَشَطَتِ الْحَيَّةُ - ن ض گزید مار
نَشَطَ زَيْدًا بر داندوه او را
اَنْشَطَهُ با نشاط کرد او را
اَنْشَطَ الرَّجُلُ صاحب اهل و چهارپایان با نشاط گردید
اَنْشَطَتِ الْحَيَّةُ گزید مار
اَنْشَطَ الْحَبْلَ گره بست ریسمان را
اَنْشَطَ الْعُقْدَةَ اَوِ الْعِقَالَ بگشود گره و بند را
اَنْشَطَ الْبَعِيرَ مِنْ عِقَالِهِ گشود ریسمان را از شتر و آزاد کرد آنرا
اَنْشَطَ الْكَلَاءُ الدَّابَّةَ فربه گردانید علف چهارپا را
تَنَشَّطَ شادمانی نمودن
تَنَشَّطَتِ النَّاقَةُ فِي سَيْرِهَا بنشاط رفت شتر و گذشت سخت سیر گردید شتر
تَنَشَّطَ الْمَفَازَةَ در گذشت از وادی
اِنْتَشَطَ الْحَبْلَ کشید گره را تا گشاده شود
اِنْتَشَطَ الْحَبْلُ گشاده شد گره ریسمان
اِنْتِشَاطٌ کشیدن گره تا گشاده شود - باز کردن پوست پای - بدندان کشیدن شتر علف را
اِسْتَنْشَطَ الْجِلْدُ فراهم شد جلد و جمع شد
نَشْطٌ گزیدن ناگهانی و بشتاب گزیدن
نُشُطٌ دراز گشنده گان ریسمان نرم گردد و دوباره تافته شود
نَاشِطٌ شادمان. خورسند - گاو نر وحشی که از جائی بجای دیگر رود
طَرِيقٌ نَاشِطٌ راههای فرعی که از چپ و راست شاهراه جدا شود
نَاشِطَةٌ مؤنث - نَاشِطَاتٌ و نَوَاشِطُ ج
نَاشِطَاتٌ ستارگان که از برجی ببرج دیگر روند یا فرشتگان که قبض روح کنند یا نفوس مومنه که وقت مردن شادمان بر آید
نَشِيطٌ - نِشَاطٌ و نَشَاطَى ج شأن - صاحب چهارپای شادمان باشند
نَشِيطَةٌ غنیمتیکه لشکریان قبل از رسیدن بدشمن در راه یابند - شتریکه بی قصد از جائی بجائی رود

نَشُوط — ماهی نمکین که در آب و نمک دارند - چاه دور ته

نشاط و اِنْشاط — چاه نزدیک ته

اُنْشُوطَة - اَناشِیط ج — گره آسان گشای مانند گره شلوار

مِنْشَط — بسیار شادمان

مَنْشَط — شادمان برای کار خلاف مکره

رَجُل مُنْشِط — مردیکه چهارپا همراه دارد که از سواری خسته شود فرود آید

(نَشَطَ) النبات نُشُوطاً - ن رویید گیاه ابتدا رویدن

نَشَط — شتاب ربودن

(نَشَعَ) الرجل نَشْعاً - م گردانید گریه را در سینه

نَشَعَ الشیء — بدرشتی کشید آنرا

نَشَعَ الطیب — بوئید و استشمام کرد بوی را

نَشَعَ فلاناً الدواء — ریخت دارو در دهان او

نَشَعَ الکلام — آموخت سخن را بکسی

نَشَعَ نُشُوعاً — نزدیک بموت رسید پس به شد از بیماری

نُشِعَ بکذا نَشْعاً - ل آزمند و حریص کرده شد بآن

اَنْشَعَهُ الدواء — ریخت دارو بکام او و در بینی او چکانید

اَنْشَعَهُ الکلام — آموخت او را سخن

اَنْشَعَ فلاناً بِشارةً — بیک بشارت بفرستاد و او رسید

اِنْتَشَعَ الشیءَ — برکشید و افکند آنرا

اِنْتَشَعَ الدواءَ — دارو به بینی خویش کرد

نُشاعة — آنچه بدست برکشی و بیندازی آن را

نَشُوع و نُشُوع — داروی در دهان ریختنی و به بینی چکاندنی - هرچه بگرداند نفس را

ناشِع — بلند و برآمده

نَشِع — آبیکه بدطعم شده باشد

مِنْشَع و مِنْشَعَة — قطره اچکان دارو

مَنْشُوع — حریص ۰ آزمند

(نَشَغَ) الماء نَشْغاً - م روان گردید آب

نَشَغَهُ بالرُمْح — به نیزه زد او را

نَشَغَ الکلام — تلقین کرد و آموخت سخن را باو

نَشَغَ الصبیّ — بخورانید چیزی بچه را

نَشَغَ الماء — آب خورد بدست خود

نَشَغَ الرَّجُلُ — گردانید گریه را در سینه و نعره زد چنانچه بیهوش شود

نُشِغَ الصبیّ - ل — خورانیده شد کودک بچیزی

نُشِغَ بالشیء — حریص و آزمند شد بآنچیز

مَنْشُوغ به — ص

اُنْشِغَ عنه — دور و یکسوی شد از او

اَنْشَغَهُ الکلام — تلقین کرد سخن را

تَنَشَّغَ — نعره زد - گریه در سینه گردانید چنانکه بیهوشی نزدیک گشت

اِنْتِشاغ — پراکنده و دور شدن شتران در چراگاه - دست بر عورت زدن ارملس

ناشِغ - نُشَّغ ج و ناشِغَة مؤنث - نَواشِغ ج

نَواشِغ — گذرگاههای آب در رودبار

نَشْغَة - نَشَغات ج — آه سرد - جستن گلوی بیمار

نَشُوغ — داروی بدهان ریخته و به بینی چکانیده

مِنْشَغ و مِنْشَغَة — دارودان

(نَشِفَ) الثوبُ العرقَ نَشْفاً - ف بخود کشید جامه عرق را

نَشِفَ الحوضُ الماءَ — فرو برد حوض آب را

نَشِفَ القرطاسُ السوادَ — بخود گرفت کاغذ سیاهی را

نَشِفَ الماءُ فی الارض — فرو رفت آب در زمین

نَشِفَتِ البئرُ — قطع شد آب چاه و فرو رفت آب آن

نَشَفَ الماءَ نَشْفاً - ض — گرفت آبرا از جایش بکهنه پاره پس باقی نماند و پاک شد

اَنْشَفَ الناقةَ اِنْشافاً — گره نزائید ماده شتر بعد از گره ماده

اِنْشاف — سرشیر خورانیدن

(يُقَالُ أَنْشِفْنِي) بخوران مرا سر شير

نَشَّفَ تَنْشِيفاً — بكهنه آبرا گرفت وجمع كرد

نَشَفَتِ النَّاقَةُ — ماده شتر گاه پر شير وگاه بي شير شد

تَنَشَّفَ الثَّوْبُ الْعَرَقَ — بخود كشيد جامه عرق را

تَنَشَّفَ الرَّجُلُ — پاك كرد آبرا از بدنش بپاره كهنه

تَنَشَّفَ — كاغذ بخود گرفت سياهيرا و حوض آب را

اِنْتَشَفَ — سر شير خورد

اِنْتِشَافٌ — گونه بر گرديد

نِشْفَةٌ ونُشْفَةٌ — چيز اندك باقيمانده در ظرف - آنچه از ديك بكفگير برآرند وگرم گرم بخورند

نَشْفَةٌ ونِشْفَةٌ ونُشْفَةٌ ونَشَفَةٌ نَشَفٌ ونِشَفٌ ونُشَفٌ ونِشَافٌ ونَشَفٌ ج — سنك سياه سوخته - سنك پاي

نُشْفَةٌ ونُشَافَةٌ — كف شير وقت دوشيدن - پاره كهنه كه بدان آب باران گرفته در ظرف فشارند

نَشَفٌ — جامه بخود كشي

أَرْضٌ نَشِفَةٌ — زمين آب بخود كشنده

نَشُوفٌ — ماده شتر كه قبل از كره آوردن شير دهد وبعد از آن بي شير گردد

نَشَّافٌ — آنكه گرده نان بر سر ديك تر كند وتنها خورد

نَاقَةٌ مِنْشَافٌ — ماده شتر گاه بي شير وگاه شير دار

مِنْشَفَةٌ - مَنَاشِفُ ج — دستماليكه بدن پاك كنند ودست مالند

(نَشِقَ) الرِّيحَ نَشَقاً - ف — بوئيد اورا

نَشِقَ فِي الْحِبَالَةِ — افتاد در دام

نَشِقَ الظَّبْيُ — در دام آويخته شد آهو

أَنْشَقَهُ الْمِسْكَ — بويانيد آنرا

أَنْشَقَ الظَّبْيَ فِي الْحِبَالَةِ — آهورا بدام آويخت

أَنْشَقَهُ النَّشُوقَ — داروي بيني باو بويانيد

تَنَشَّقَ وانْتَشَقَ واسْتَنْشَقَ الْمَاءَ فِي أَنْفِهِ — ريخت آب را در بيني

تَنَشَّقَ الرِّيحَ واسْتَنْشَقَهُ — بوي كرد اورا

نُشْقَةٌ — گردن بند چارپا كه حلقه ريسمان باشد

نَشِقٌ — آنچه كه چون بكاري در آيد آويزان باشد

نَشُوقٌ — داروئي كه در بيني ريزند يا بويند آنرا

نَشَاقَى — شكار كه حلقه ريسمان در گلوي او افتد

مَنْشَقٌ - مَنَاشِقُ ج — بيني

مَنْشَقَةٌ — آنچه در آن بوئيدني ريزند

(نَشَلَ) الرَّجُلُ نُشُولاً - ن — كم گوشت گرديد

نَشَلَتِ الْفَخِذُ — لاغر گرديد ران — فَخِذٌ نَاشِلَةٌ ص

نَشَلَ الشَّيْءَ — كند آنرا وبر كشيد بسرعت

نَشَلَ الْمَرْأَةَ — جماع كرد زنرا

نَشَلَ اللَّحْمَ نَشْلاً - ن ض — بدست برآورد آنرا از ديك بدون كفگير

نَشَلَ الْخَاتَمَ — برآورد انگشتررا

نَشَلَتِ الْحَيَّةُ الرَّجُلَ — گزيد مار مردرا

أَنْتَشَلَ وانْتَشَلَ اللَّحْمَ عَنِ الْقِدْرِ — بدست برآورد از ديك بي كفگير

تَنْشِيلٌ — ناشتا شكستن كسيرا

نُشْلٌ — گوشت پخته بدون ادويه جات

نَشِيلٌ — گوشت پاره كه از ديك بدون كفگير بدست برآرند - گوشت بي قابل پخته - شير هنگام دوشيدن - تيغ سبك ونازك - آب نخستين كه از چاه برآرند

فَخِذٌ نَاشِلَةٌ — ران كم گوشت

نَشَّالٌ — آنكه گرده نانرا در ديك فرو برده تر كند وتنها خورد

مِنْشَلٌ ومِنْشَالٌ — آله گوشت كشيدن از ديك

مَنْشَلَةٌ — جاي خاتم از انگشت خنصر

مُنتَشَل — گوشت پارهٔ از دیگ بدست برکشیده

(نَشِمَ) الثَّورُ نَشَماً - ف گاو خال سیاه وسفید دار گردید نَشِم ص

نَشِمَ اللَّحمُ — تغییر یافت و بوی گرفت گوشت

نَشَّمَ الأرضُ — آبهای اندک اندک برآورد

نَشَّمَ فی فُلانٍ — دشنام داد و بد گفت و عیب کرد او را

نَشَّمَ فی الشَّرِّ — دست در بدی زد

نَشَّمَ اللهُ ذِکرَ فُلانٍ — بلند گردانید خدا نام او را

نَشَّمَ فی الأمرِ و تَنَشَّمَ — آغاز کرد کار را

تَنَشَّمَ مِنهُ عِلماً — استفاده کرد از او دانش را

نَشَم — درختیست که از آن کمان سازند

نَشِم — گاو که در آن خالهای سیاه و سفید باشد

یدی نَشِمَة مِنَ الدُّهنِ — دست من که بوی چربی گرفته

مَنشِم و مُنشِم — گیاه خوشبوئیست که بدنشواهی گوفته شود

(نَشنَشَ) الجلد — باز کرد پوست را راند و سخت جنبانید آنرا

نَشنَشَ الثَّورَ — راند گاو را

نَشنَشَ الثَّوبَ — برکشید جامه را از تن

نَشنَشَ الوِعاءَ — جنبانید ظرف اس ریخت آنچه در او بود

نَشنَشَتِ القِدرُ — دیک صدای کرد وقت جوشش

نَشنَشَ الرَّجُلُ — سرعت کرد در کار

نَشنَشَ اللَّحمَ — خورد گوشت را بسرعت

نَشنَشَ المرأةَ — جماع کرد زن را

نَشنَشَ الطّائرُ — بمنقار برکند مرغ پر را

نَشنَشَ الشَّجَرَ — پوست برکند درخت را

نَشنَشَة — صدای حرکت کاغذ و جامه و مانند آن

نَشناش و نَشنَش و نَشنَشی — سبک در کار با حرکات

نُشنُشَة — پارهٔ از هر چیزی - خوی سرشت

أرضٌ نَشناشَة — زمین شوره بی گیاه

(نَشِیَ) الرِّیحَ نَشوَةً و نِشوَةً و نُشوَةً - ف بوی کرد آنرا

نَشِیَ الخَبَرَ — دانست آنرا و پرسید

نَشِیَ فُلانٌ نَشواً — مست گردید

نَشِیَ بالشَّیءِ — بازگشت دفعه بعد دفعه

نَشِیَ المالُ — بیمار گردید شتران از بوئیدن

اِنشاء — بوی چیزی یافتن

تَنَشّی — بوئیدن - مست گردیدن

اِنتِشاء — بوی خوش کردن - مست شدن

نَشاء — بوی خوش

نَشوَة — بوی - مستی

نِشوَة — خبر اول آنچه

نَشاة - نَشا ج — درخت تازه روئیده

نِشیَة - نَشایا ج — بوی

نَشیَة — بوی

نَشیانُ الأخبار — آنکه جویای اخبار نخستین باشد

نَشیان و نَشوان - نَشوی مؤنث دوم - نَشاوی ج — مست

(نَصَّ) الشَّیءَ نَصّاً - ن — برداشت آنرا و آشکارا کرد - جنبانید آنرا

نَصَّ الحدیثَ — گرفت خبر را و اسناد داد بسوی آنکه نقل گردیده

نَصَّ الرَّجُلَ — کنجکاوی و دقت کرد در پرسش تا با خبر شد

نَصَّ النّاقةَ — نیک راند شتر را

نَصَّ المَتاعَ — برهم نهاد اثاث را

نَصَّ العَروسَ — بتخت نشانید عروس را

نَصَّ عُنُقَهُ — بلند کرد و برافراشت گردن را

نَصَّتِ الشِّواءُ علی النّارِ — بانگ کرد کباب بر آتش

نَصَّتِ القِدرُ — جوشید دیگ

نَصنَصَ غَریمَهُ و ناصَّ مُناصَّةً — سخت الحاح در طلب کرد و مناقشه نمود با غریم

نَصنَصَ المَتاعَ — قرار داد بعضی را روی بعضی

نَصنَصَ فُلانٌ — رسید بنهایت چیزی

اِنتَصَّ الشَّیءُ — بلند شد انگیخته و برپای خاست

اِنتَصَّ الرُّمحُ — برپای خاست نیزه

اِنتَصَّتِ العَرُوس — بر منصه نشست

تَنَاصَّ القَوم — ازدحام کردند گروه

نَصّ - نُصُوص ج — نهایت هر چیزی

اِذا بَلَغَ النِّساء نَصَّ الحِقاق فالعَصَبَة اَوْلیٰ (حدیث) وقتی بنهایت بلوغ رسیدند زنان وخردمند شدند پس به پایان رسید خردسالی ایشان

سَیرٌ نَصٌّ ونَصِیص — رفتار بنهایت تیز وزفیع وباکوشش

نَصَّة — گنجشک ماده

نُصَّة - نُصَص ونِصاص ج — نوک موی یا موی پیش سر که برروی افتد

نَصِیصُ القَوم — مدد وکمک ایشان

نَصّاصُ الاَنف — مرد سخت خشمناک که بینی جنباند

مَنَصَّة — حجله وخانه آراسته برای عروس

مِنَصَّة - مَناصّ ج — آنچه برآن عروس رانشانند - جامه مرقع

یُقالُ وُضِعَ فُلانٌ عَلَی المَنَصَّة — مشهور ورسوا شد

مَنصُوصٌ عَلَیه — معین شده تاویل پاذیر

(نَصَاهُ) نَصْواً - م — گرفت موی پیشانی اورا

نَصَا الرَّجُل — بانگ کرد شتر را وزجر کرد - برداشت

(نَصَبَهُ) المَرَضُ والهَمّ نَصَباً - ض — بزحمت انداخت اورا بیماری ودرد ناک گرداند

نَصَبَ الشَّیءَ — برداشت آنچیز را - فرونهاد - پست کرد - برپای داشت

نَصَبَ الشَّجَرَةَ — غرس کرد درخت را

نَصَبَ الحَربَ — جنگ را بپای کرد

نَصَبَ لَهُ رَایاً — بیان اشارت کرد اورا برای

نَصَبَ الکَلِمَة — علامت زبر داد کلمه را

نَصَبَ السَّیرَ — تأخیر کرد سیر را یا همه روز تاشبگاه رفت یا بسرود راند شتر را

نَصِبَ نَصَباً - ف — مانده گردید ورنج دید

نَصِبَ الرَّجُل — کوشش نمود

فَاِذا فَرَغتَ فَانصَب (آیه) چون فارغ از اوامر عبادی شدی پس کوشش نما در انتصاب یا چون از تبلیغ

نَصَب — راست شدن شاخهای گوسفند

اَنصَبَهُ — گرداند جهت او نصیبی را

اَنصَبَهُ المَرَض — مانده گردانیدا ورا بیماری

اَنصَبَ الحَدِیث — اسناد داد خبر را بصاحبش

اَنصَبَ السِّکِّین — دسته کرد کارد را

نَصَّبَهُ — پست گردانید اورا - برپای داشت اورا - برپای کرد

تَنصِیب — بدی آشکار کرد برای او - بهره گردانیدن کسیرا - ستون استاده کردن

ناصَبَهُ مُناصَبَةً — آشکار کرد وبرپای نمود جنگرا

اِنتَصَبَ — قیام کرد بکاری - برپای خاست

تَنَصَّبَ الغُبار — بلند گردید غبار وبرپای خواست

تَنَصَّبَ — ایستادن ماده خران اطراف نره خر

تَناصَبُوا الشَّیء — قسمت وبخش کردند آنچیزرا

نَصْب ونَصَب — نشان برپای کرده

نَصْب - اَنصاب ج — بیماری - سختی - پایان - بت - دراعراب مانند فتح در بناء است

قَولُهُ تَعالیٰ والاَنصابُ والاَزلامُ رِجسٌ

نَصبُ العَرَب — نوعی سرود که از حداء نرم تر باشد

نُصْب ونُصُب — بهره ونصیب

نُصْب ونُصُب - نِصاب ج — بیماری - سختی - بدی وبلاء - علم ونشان - آنچه جهت پرستش برپای دارند از سنگ وغیره

(قَولُهُ تَعالیٰ اَنّی مَسَّنِیَ الشَّیطانُ بِنُصْبٍ وعَذابٍ)

یُقالُ هٰذا نُصبُ عَینی — این منظور نظر من است

نُصبَة - نُصَب ج — ستون وآنچه علامت راه باشد مانند برج

نُصُب - اَنصاب ج — رنج وسختی - علم ونشان

(حاشیه:) تجلیات و فیوضاتی که از جهت تحمل اذیت و آزار... [illegible]

(حاشیه:) در رسالت فارغ آمدی کوشش نمای در عبادت وخویش را رنجه دار یا چون از جنگ فارغ شدی در عبادت کوشش کن یا چون از نماز فارغ شدی در دعا کوشش

(حاشیه:) [illegible]

نَصِیب بیمار
نَصِیب - اَنْصِبَاء وَاَنْصِبَة وَنُصُب ج بهره - حوض - دام برپای گردیده
نَصِیبَة - نَصَائِب ج هرچه را که علم ونشان گردانند له سنگ اطراف حوض
نِصَاب - نُصُب ج نژاد واصل هرچیزی - بازگشت - جای غروب آفتاب - دسته کارد - آمقدار از مال که زکوة واجب گردد
نَاصِب - نَوَاصِب ج کوشا وجاهی دررفتار
هَمٌّ نَاصِبٌ غم با رنج
عَیْشٌ نَاصِبٌ زندگی با مشقت
نَصَّاب آنکه خودرا لکاری دارد که ازاو نخواستند
اَنَاصِیب وَتَنَاصِیب نشانه های راه برای غافله
تَیْسٌ اَنْصَب - نَصْبَاء مؤنث قوچ شاخهای راست
نَاقَةٌ نَصْبَاء - نُصْب ج ماده شتر سینه بلند
اَنْصَاب سنگها که اطراف کعبه برپای کردند ومیپرستیدند
اَنْصَابُ الْحَرَم حدود حرم
نَوَاصِب گروهی از دشمنان امیرالمؤمنین علیه السلام
مَنْصِب - مَنَاصِب ج اصل هرچیزی - جای بازگشت
یُقَالُ لِفُلَانٍ مَنْصِبٌ برای علو ورفعت ومقام است
عَیْشٌ ذُو مَنْصَبَة زندگانی با مشقت
مِنْصَب سه پایه آهنی جای دیگ بشکل



مَنْصَبَة جهد وکوشش
تُرَبٌ مُنْصَب خاک
مُنَاکٌ وهیم نشسته
ثَغْرٌ مُنَصَّب دندان هموار ومنظم
مَنْصُوب کلامی را که نصب دهند اورا
مَنْصُوبَة حیله

هَمٌّ مُنْصِبٌ اندوه وغم با مشقت
(نَصَتَ) لَهُ نَصْتًا - ض خاموش شد
اَنْصَتَ وَانْتَصَتَ خاموش بود
اَنْصَتَهُ خاموش گردانید اورا
تَنَصَّتَ تبکلف خاموش شد وکوش داشت
اِسْتَنْصَتَهُ ازاو درخواست که خاموش باشد
نُصْتَة خاموشی
(نَصَحَ) فُلَانًا نُصْحًا وَنُصُوحًا وَنَصَاحَةً وَنِصَاحَةً وَنَصَاحِیَةً - م پندداد اورا ونصیحت کرد نَاصِحٌ ص نُصَّاح وَنُصَّح ج
یُقَالُ لَا اُرِیدُ مِنْكَ نُصْحًا وَلَا انْتِصَاحًا
نَصَحَ الشَّیْءُ نُصْحًا وَنُصُوحًا خالص شد
نَصَحَ تَوْبَتَهُ توبه او خالص آنکه شائبه برگشتن در او نیست
نَصَحَ الْعَمَلَ خالص کرد کاررا
نَصَحَ الثَّوْبَ دوخت جامه را
نَصَحَ الْغَیْثُ الْبَلَدَ سیراب کرد باران شهر را وگیاه رویانید چنانچه خالی نماند جائی
نَاصَحَهُ مُنَاصَحَةً پند ونصیحت کردند هریک دیگری را
نَاصَحَ نَفْسَهُ بِالتَّوْبَة خالص گردانید آنرا برای بازگشت توبه
اَنْصَحَ الرَّاعِی الْاِبِلَ آب سیر خورانید شتر انرا
تَنَصَّحَ مانند ناصحان شد
تَنَصَّحَ الثَّوْبَ دوخت جامه را
اِنْتَصَحَ فُلَانًا نصیحت وپند پذیرفت
اِسْتَنْصَحَهُ ناصح شمرداو را
نِصَاح - نُصُح وَنِصَاحَة ج رشته وسلک
نَصِیح - نُصَحَاء ج پند دهنده
نَصِیحَة - نَصَائِح ج پند واندرز
نِصَاحَات چرمها - ریسمانهای حلقه دار
نَاصِح - نُصَّح وَنُصَّاح ج نصیحت کننده - انگبین خالص
رَجُلٌ نَاصِحُ الْجَیْب مرد صاف دل
نَاصِح وَنَاصِحِیّ وَنَصَّاح خیاط

التوبة النصوح توبه و بازگشت راست

نصوح پند دهنده (للمذکر و المؤنث)

غیوث نواصح بارانهای پی در پی

منصح و منصحة سوزن

ارض منصوحة زمین نیکو گیاه رویاننده

منتصح جامه در پی کرده و نیکو دوخته

(نصره) نصرا و نصورا - ن یاری داد آنرا

نصره منه رهانید اورا از وی

نصر الغیث الارض بتمام زمین رسید باران

نصر فلانا عطا داد اورا

نصرت الارض باران رسیده گردید زمین

نصره نصرانی گردانید اورا

ناصره مناصرة یاری کردند هریک دیگررا

تنصر نصرانی گردید

تنصره کوشش کرد مر اورا بیاری

تناصر القوم کمک کردند یکدیگر را

یقال تناصرت الاخبار تصدیق کردند بعضی خبر بعض را

انتصر ستمگار و غالب شد بیاری کردن

انتصر من عدوه انتقام کشید از دشمن

انتصر علی خصمه آشکارا کرد دشمنی را

استنصره از او یاری خواست

استنصر به از او طلب یاری کرد

استنصره علی فلان از او خواست که اورا یاری کند

نصر (واحد و جمع یکسانست) یاری - یاران

نصرة نیکوئی یاری کننده

نصیر - انصار و نصراء ج یاری کننده

ناصر - نصار و نصر و نصر و ناصرون ج رهاننده یاری کننده

- نواصر ج راه آب بسوی رودبار

- پشته و تپه بزرگ - آب که از دور آید

انصر مرد ختنه ناکرده

نصار از نامهای عرب

نصرانی - نصاری ج - نصرانیة مؤنث آنکه بیعت از دین حضرت مسیح یابد

نصرانیة دین نصاری

منصور یاری و کمک شده

ارض منصورة زمین باران رسیده

(نصع) الشیء نصوعا و نصاعة - م خالص گردید

نصع الامر پیدا و آشکار شد کار

یقال نصع الحق

نصع اللون سخت سفید گردید

نصع الشارب بنوشیدن تشنگی خود را چاره کرد

نصعت الام به بچه زائید

نصع بالحق و انصع اقرار کرد و ثابت گردانید حق را و اداء کرد آنرا

انصع للشر آهنگ جنگ کرد - پیش آمد جهت بدی

انصعه آشکار کرد آنچه در دل داشت

انصعت الناقة للفحل ثابت ماند ماده شتر برای نر

نصع و نصع و نصع هر جامه و پوست سخت سفید

نصع بساط پوستی

نصیع روشن - خالص

ناصع خالص از هر چیزی

ابیض ناصع سفید خالص

اصفر ناصع زرد خالص

حسب ناصع خالص از هر ریشه

احمر نصاع سرخ خالص

مناصع - منصع واحد انجمن یا جای خالی - بیت الخلاء

(نصفه) - ن ض بنیمه رسید

یقال نصفت عمری ان شاء الله و نصفت الکتاب و نصف النهار و غیره

نصف القدح نوشید نیم آنرا

نصف النخل نصوفا سبز شد بعض غوره آن

نصف الرجل نصفا و نصافا و نصافة و نصافة - ض ن خدمت کرد اورا

انصف الشیء رسید بنیمه

انتصف الشیء گرفت نیم آنرا

أَنصَفَ الرَّجُل عادل گردید
أَنصَفَ المُسافِر در نیم روز سیر کرد
أَنصَفَ الخَصمَین با هر دو دشمن بعدل و برابری رفتار کرد
أَنصَفَ مِن فُلانٍ تمام حق خود را از او بگرفت
أَنصَفَ فُلانًا خدمت کرد اورا
أَنصَفَ الماءُ الاناءَ رسید آب بنیمهٔ ظرف
نَصَفَ الشَّیءَ دو نیم کرد آنرا
نَصَفَ النَّهارُ بنصف رسید روز
نَصَفَ راسَ فُلان نیم سر او سفید و نیم دیگر سیاه گردید
نَصَفَ الرَّجُلُ دو موی گردید مرد
نَصَفَ الجارِیَةَ پوشانید دختر را خمار
نَصَفَ النَّخلُ نیم آن سرخ و نیم دیگر سبز گردید
ناصَفَهُ مُناصَفَةً دو بخش کرد اورا
ناصَفَهُ المالَ بخشید نیم مال را
تَنَصَّفَ الشَّیبُ فُلانًا تمام موی او از پیری سفید گردید
تَنَصَّفَ الرَّجُلَ خدمت کرد اورا
تَنَصَّفَ فُلانٌ فُلانًا خدمت خواست اورا
تَنَصَّفَ الشَّیءَ گرفت نصف اورا
تَنَصُّف چادر پوشیدن زن - خواستن آنچه نزد کسی باشد - فروتنی نمودن نزد کسی - انصاف خواستن از سلطان
تَناصَفَ القَومُ انصاف دادند یکدیگر را
اِنتَصَفَ مِنهُ تمام حق خود گرفت از آن
اِنتَصَفَ النَّهار بنیمه رسید روز
اِنتِصاف چادر بر سر افکندن - در آمدن نیمه در شکار
اِستَنصَفَ مِنهُ تمام حق خود گرفت از آن
نِصف و نَصف و نُصف - اَنصاف ج نیم چیزی - عدل
نِصف متوسط از مردم (مذکر و مؤنث واحد و جمع یکسانست)
نَصَف - اَنصاف و نُصُف ج زن میانه سال یا زن بسال چهل و پنج با پنجاه و مانند آن رسیده
نَصَف - اَنصاف و نَصَفُون ج مرد پنجاه ساله
نَصَفَة عدل
نَصِیف چادر و مقنعه زنان - نیم چیزی - عمامه - هرچه بدان سر بپوشند - چادر دو رنگ
ناصِف - نَصَف ج چاکر
ناصِفَة - نَواصِف ج آب رو یا سنگ بزرگ که در آب راه (مجرای آب) و رودخانه باشد
إِناءٌ نَصفانُ ظرف نیم پر
قِربَةٌ نَصفَی مشک نیمه پر
مَنصَف - مَنصَفَة مؤنث نیمه راه - خادم
مِنصَف - مِنصَفَة مؤنث - مَناصِیف ج چاکر
مُنَصَّف شراب که در غلیان نصف آن بخار شده باشد
مُنَصِّف عمامه پوشنده
مُنتَصَف میانه هر چیزی
مُتَناصِف مِنَ الرِّجال مردانیکه نیکیهای آنان مانند هم باشد
مَکانٌ مُتَناصِف جای هموار
(نصل) النَّصلُ السَّهمُ نَصلاً - ن نشست پیکان تیر در چیزی
نَصَلَ السَّهمَ نشاند پیکان را در آن
نَصَلَ مِن کذا نَصلاً و نُصُولاً - م ن در آمد از آن - بیرون افتاد
نَصَلَتِ اللِّحیَة ریش خارج شد از خضاب
نَصَلَ اللَّسعَةُ او الحُمَةُ بر آمد زهر از نیش
نَصَلَ بِحَقّی صاغِرًا بیرون کرد حق مرا بستم
نَصَلَ مِن بَینِ الجِبال ظاهر شد و در آمد در میان کوهها
نَصَلَ النّاقَةُ پیش افتاد ماده شتر
أَنصَلَ السَّهمَ و نَصَّلَ پیکان نشانید در تیر
أَنصَلَ السَّهمَ پیکان را از تیر بیرون کشید
تَنَصَّلَ الشَّیءَ بیرون آورد آنرا
تَنَصَّلَ إِلَیهِ مِنَ الجِنایَة بدر آمد از جنایت در نزد او
تَنَصَّلَ الرَّجُلَ گرفت هرآنچه که با او بود باشد

تَنَصَّلَ اللِّحیَةَ بیرون آمد موی از خضاب
اِنْتَصَلَ السَّهمُ بیرون افتاد پیکان
تَنَاصَلَ بدر آمد و بهو پیدا شد
اِسْتَنْصَلَهُ بیرون آورد آنرا
اِسْتَنْصَلَتِ الرِّیحُ باد گرم افکند گیاه نهمی را
نَصْل ـ نِصَال و اَنْصُل و نُصُول ج پیکان
تیر شکل و نیزه ـ تیغ بی قبضه
ـ کارد ـ آنچه بیرون آمده
باشد ـ گیاه نهمی ـ تیزی



پس سر و تیزی بالای سر ـ
رشته از دوک بر آمده ـ
درازی سر شتر و اسب
مَعُولٌ نَصْلٌ کلنگ دسته بر آمده
نَصِیل سنگیست دراز باندازه
یک گز ـ کام دهن ـ گندم
صاف ـ پیوند میان گردن
و سر ـ منقار مرغ یا بینی آن
ـ گوشت پاره میان فرج زن
ـ تیر ـ اعلاء سر شتر
لِحیَةٌ نَاصِل ریش از خضاب بیرون آمده
نُصْلَان پیکان تیر و نیزه ـ تیغ بی دسته
اُنْصُولَة ـ اَنَاصِیل ج شکوفه گیاه نهمی یا نهمی که از
گرمی خشک شده باشد
مِنْصَل و مِنْصَال و مِنْصِیل سنگ دراز که بدان
کوبند
مِنْصَال از لشکر جماعتی که از سی یا چهل
کمتر باشد
مُنْصُل و مُنْصَل ـ مَنَاصِل ج شمشیر
(نَصَمَ) صورت که پرستند آنرا
(نَصْنَصَ) اَلْبَعِیرُ زانو در زمین استوار کرد
اشتر با بار گردن
نَصْنَصَ الشَّیْءَ جنبانید آنرا
نَصْنَصَ فِی مَشْیِهِ جنبانید در رفتار
حَیَّةٌ نَصْنَاص مار بسیار جنبنده

(نَصَا) الرَّجُلَ نَصْوًا ـ ن موی پیشانی او را گرفت
یا کشید آنرا
نَصَتِ الْمَاشِطَةُ الْمَرْأَةَ شانه کرد ماشطه موی پیشانی
زن را
نَصَا فُلَانٌ الثَّوْبَ باز کرد جامه را از خود
نَاصَی الرَّجُلَ مُنَاصَاةً و نِصَاءً گرفتند هر یک
موی پیشانی دیگر را
نَاصَی الشَّیْءُ الشَّیْءَ متصل شد هر یک دیگر را
تَنَصَّی الرَّجُلُ الْقَوْمَ از دواج کرد با بزرگترین زنان قوم
تَنَصَّتِ الْمَرْأَةُ شانه کرد موی پیشانی را
تَنَصَّی الشَّیْءُ بِالشَّیْءِ وصل شد آن چیز بچیز را
تَنَاصَی الْقَوْمُ گرفتند در خصومت بعض
قوم پیشانی بعض دیگر را
اِنْتِصَاء دراز گردیدن موی
نَصْو بیماریست شبیه پیچش شکم ـ
درد شکم
نَاصِیَة ـ نَوَاصٍ ج موی پیشانی
نَوَاصِی النَّاسِ اشراف مردم
اِبِلٌ نَاصِیَةٌ شتران بلند بر آمده در چراگاه
نَاصَاة موی پیشانی
مُنْتَصَی جای اتصال و تقارب دو
رود بار بهمدیگر یا اعلای
دو رود بار متصل بهم
(اَنْصَی) الْمَکَانُ اِنْصَاءً بسیار گیاه نصی گردید
اِنْتَصَی الشَّعْرُ دراز گردید موی
اِنْتَصَی الْجَبَلُ وَ الْأَرْضُ مرتفع گردید کوه و بلند
شد زمین
اِنْتَصَی الشَّیْءَ برگزید آنرا
نَصِیّ ـ اَنْصَاء ج و اَنَاصٍ ج ج گیاهیست بشکل



نَصِیّ ـ اَنْصِیَة ج
استخوان گردن
نَصِیَّة ـ اَنَاصِیّ ج ج
اختیار شده
و برگزیده از
مردم و چهارپا

(نَضَّ) الماءُ نَضًّا و نَضِيضًا - ض اندک اندک روان گردید یا تراوید
نَضَّ مالُهُ — مال او که کالا بود نقد گردید
نَضَّ الشیءَ — آشکار کرد آنرا
نَضَّ الطائرُ جَناحَیهِ — جنبانید مرغ بالها را
نَضَّ العودُ — با فروختن چوب از سران آب تراوید
نَضَّ القِربةُ — دریده شد مشک از بسیاری پری
نَضَّ الأمرُ نَضیضًا — میسر شد آنکار و روست داد
یُقالُ مانَضَّ بیدی منهُ شیءٌ — بگیر نقد شده را
وخُذْ مانَضَّ لکَ مِن دَینٍ — بگیر آنچه ممکن است برای تو از طلب
نَضنَضَ الرجلُ — بسیار گردید درهم و دینار او
نَضنَضَ الشیءَ — جنبانید آنرا - بی آرام ساخت آنرا
أَنَضَّ الحاجةَ و تَنَضَّضَ — خواست روائی حاجت را
تَنَضَّ حقَّهُ و استَنَضَّ — تمام حق گرفت
تَنَضَّضَ فُلانًا — برانگیختن خواست اورا
اِستَنَضَّ المعروفَ والخیرَ — احسان و عطیه خواست
نَضٌّ — درم و دینار نقد - کار ناپسند - آب اندک
یُقالُ أتی بأمرٍ نَضٍّ — کار ناپسند کرد
رجلٌ نَضُّ اللحمِ — مرد کم گوشت
ناضٌّ — درم و دینار نقد شده - یا درم و دیناریکه از متاع نقد گردد
یُقالُ أمرٌ ناضٌّ — کار ممکن
ماءٌ ناضٌّ — آبیکه برای آن مدت و بقائیست
نُضاض — عطیه (اسم است)
نُضاض — برگزیده قوم
نُضاضةٌ مِن الماءِ — بقیه آب - چیز کم
نُضاضةُ الرجلِ — آخرین فرزند مرد (مذکر و مؤنث یکسان)
نُضاض - نُضاضة مؤنث برای مبالغه بود
بئرٌ نَضوض — چاه که آبش اندک اندک بر آید
نَضیض - نَضائِض و نِضاض ج آب اندک - کم گوشت - گروه مردم
نَضیضة - أَنِضَّة و نَضائِض ج باران - باد یکه باران آرد - تشنگی - صدای بریانی گوشت

(نَضَبَ) الماءُ نُضُوبًا - ن روان شد آب
نَضَبَ عُمرُهُ — تمام شد عمر او
نَضَبَ الماءُ نُضوبًا - ن — فرو رفت آب بزمین
نَضَبَ عن الشیءِ — شکافته و واشد
یُقالُ نَضَبَ عنهُ البحرُ — خشک و برکنار شد آب او
نَضَبَ الخیرُ — کم و اندک شد
نَضَبَ عینُهُ — فرو رفت چشم او
نَضَبَتِ المفازةُ — دور شد دشت
نَضَبَ القومُ — دور شدند مردم
نَضَبَ فُلانٌ — مرد
أنضَبَ القوسَ — کشید چله کمانرا تا بانگ کند
نَضَبَ الماءُ — فرو شد آب بزمین
نَضَبَتِ الناقةُ — کم شیر گردید شتر
ناضِب - نُضَّب ج — دور
غدیرٌ ناضِبٌ — گودال آب رفته
تَنضُب - تَناضِب ج درختیست حجازی خارش خرد

(نَضِجَ) الثمرُ أو اللحمُ نُضجًا و نَضْجًا - ف رسید میوه و پخته شد گوشت وغیره
ناضِج و نَضیج ص
نَضَجَتِ الناقةُ بولدها — یکسال گذشت و بچه نداد از وقت زائیدن در
أنضَجَ الثمرَ أو اللحمَ — پخت میوه و گوشت
اِستَنضَجَ الکُراعَ — بپزانید پاچه گوسفند را
نَضَّجَتِ الناقةُ بولدها — تا یکسال بچه نا آورد
ناقةٌ مُنَضِّج ص
رجلٌ نَضیجُ الرأیِ — مرد استوار خرد
مِنضاج — سیخ که بدان گوشت کباب کنند

(نَضَحَ) البیتَ بالماءِ نَضحًا - ض پاشید خانه را آب
نَضَحَ علیهِ الماءَ — پاشید بر او آبرا
نَضَحَ الجِلدَ — تر کرد آنرا تا نشکند
نَضَحَ البعیرُ الماءَ — آب کشید شتر از چاه یا نهر برای زراعت

نَضَحَ فُلَانًا بِالنَّبْلِ تیر انداخت بر او
نَضَحَ بِالْبَوْلِ عَلَى فَخِذَيْهِ آلوده ساخت ران‌ها را ببول.
نَضَحَ عَنْهُ دور ساخت از او
نَضَحَ عَطَشَهُ فرونشاند تشنگی را و بسیری آب آشامید یا کمتر از سیری آب آشامید (از اضداد)
نَضَحَ الشَّجَرُ شکافته شد درخت جهة برگ بیرون آوردن
نَضَحَ النَّخْلَ آب داد درخت خرما را
نَضَحَ الْإِنَاءُ نَضْحًا وَتَنْضَاحًا - م تراوید و ترشح نمود
نَضَحَتِ الْعَيْنُ اشک ریخت چشم
نَضَحَ السَّمَاءُ الْقَوْمَ باران بارید آسمان گروه را
اَنْضَحَ الزَّرْعُ أَوِ الشَّجَرُ دانه آرد گرفت
اَنْضَحَ عِرْضَهُ زشت گردانید آبروی وی را و آلود
نَاضَحَهُ مُنَاضَحَةً دور کرد او را
تَنَضَّحَ مِنْهُ دور گردید از او
تَنَضَّحَتِ الْعَيْنُ ۲ - جوشید آب چشمه
اِنْتَضَحَ الْمَاءُ عَلَيْهِ پاشید آب بر او.
اِنْتَضَحَ الْعَيْنُ جوشید آب چشمه.
جوشید اشک چشم
اِسْتَنْضَحَ الْمُتَوَضِّئُ آب پاشید بر شرمگاه بعد وضو
نَضْحٌ - اَنْضَاحٌ ج حوض
نَضِيحٌ - نُضُحٌ ج عرق - حوض
نَضُوحٌ نوعی از بوی خوش - داروی
قَوْسٌ نَضُوحٌ کمان تیر دور انداز
نَاضِحٌ - نَاضِحَةٌ مؤنث - نَوَاضِحُ ج شتر آبکش
نَضَّاحٌ آب کشنده با شتر
نَضَّاحَةٌ دور انداز - نیک اندازنده
تَنْضَاحٌ عرق
مِنْضَحَةٌ وَمَنْضَحَةٌ آلتی که بدان آب کشند
مِنْضَحَةٌ اشترگاو و پلنگ

(نَضَخَ) نَضْخًا - م پاشید آب را
يُقَالُ نَضَخَ النَّبْلَ وَبِالنَّبْلِ فِي الْعَدُوِّ پراکندگی افتاد در ایشان
نَضَخَ الْمَاءُ نَضْخًا وَنَضَخَانًا بشدت فوران کرد آب از چشمه
نَاضَخَهُ مُنَاضَخَةً وَنِضَاخًا آب پاشیدند بهمدیگر
اِنْتَضَخَ الْمَاءُ عَلَيْهِ آب پاشید بر او
نَضْخٌ اثر و نشان بوی خوش که در جامه باقی باشد
نَضْخَةٌ یکبار باریدن
نَضَّاخٌ باران بسیار
عَيْنٌ نَضَّاخَةٌ چشمه پر آب
فِيهِمَا نَضَّاخَتَانِ (آیه)
مِنْضَخَةٌ زرافه - آلتی که بدان آب پاشند
(نَضَدَ) الْمَتَاعَ نَضْدًا - ض وَنَضَّدَ برهم نهاد اثاث را
مَنْضُودٌ وَنَضِيدٌ وَمُنَضَّدٌ ص
يُقَالُ رَأْيٌ مُنَضَّدٌ رای استوار
تَنَضَّدَتِ الْأَسْنَانُ بترتیب یک نظم ایستادند دندانها
اِنْتَضَدَ بِالْمَكَانِ اقامت نمود در آنجا
نَضَدٌ رخت و اثاث برهم نهاده یا برگزیده آن - تخت - ابر متراکم - بزرگی آبائی
نَضَدٌ وَنَضُودٌ - اَنْضَادٌ ج شتر ماده فربه
اَنْضَادُ الْقَوْمِ جماعت مردم
اَنْضَادُ الرَّجُلِ عموها و دائی‌های مرد مقدم در شرف کسی
نَضِيدَةٌ - نَضَائِدُ ج بالش و آنچه برکرده شود از رخت
نَضُودٌ ماده شتر فربه
مِنْضَدَةٌ چیزیست چهار پایه که اثاث خانه را بر آن نهند
(نَضَرَ) الْوَجْهُ أَوِ اللَّوْنُ أَوِ الشَّجَرُ نَضْرًا وَنَضَارَةً - ن ف ک تر و تازه گردید -
نَاضِرٌ وَنَضِرٌ وَنَضِيرٌ ص

نضّره الله — تر و تازه گردانید او را خدا (لازم و متعدی)

انضر — تازه روی گردید

انضر الشجر — سبز گردید برگ درخت

انضره الله — خدا گردانید او را تر و تازه

نضّره — بناز و نعمت پرورد آنرا

استنضر الشیء — یافت آنرا تر و تازه

نضر - نضار و انضر ج — طلا و نقره

نضرة — نعمت - زندگی - توانگری - خوبی و تازه روئی

نِضر — زن مرد

نضیر — تازه . آبدار - طلا و نقره

نضارة — تازگی - تازه روئی و خوبی

نُضار — طلا و نقره خالص - چوب درخت

نُضار و نِضار — گز کوهی - چوبیکه از آن ظرف سازند

قدحُ نُضارٍ — کاسه از چوب گز زرد رنگ

نضور و ناضر — خوبی و تازه روئی (و ناضر بطرز مبالغه در هر رنگ استعمال میشود)

یقال اخضر ناضر و احمر ناضر و اصفر ناضر

انضر — تازه . آبدار - طلا و نقره

(نضف) الفصیل نضفا و نضفا - ن ض ف و انتضف — تمام شیر پستان را مکید کره شتر

انضف الجمل — برفتار خبب رفت شتر

انضف الرجل — دائما خورد صعتر دشتی

نضف — صعتر دشتی

نضفان — نوعی از رفتار چهارپایان

نضف و نضیف - نضفون ج — پلید

ناضف و منضف - مناضف ج — مرد باد دهنده

(نضله) نضلا - ن — چیره شد او را در تیراندازی

نضل البعیر نضلا - ف — لاغر گردید - مانده شد - بیتاب گشت

ناضله مناضلة و نضالا و تنضالا — تیراندازی کردند با هم دیگر

ناضل عنه — گفت گوی عذر پیش آورد - دفع کرد از او

انضله — لاغر و مانده گردانید او را

تنضّله و انتضله — بیرون آورد او را

انتضل رجلا من قوم — برگزید او را از گروه

انتضلت الابل فی السیر — دست انداخت شتر در رفتن

انتضل القوم و تناضل — نبرد کردند با هم در تیراندازی - با هم تفاخر کردند - بشعر و سخن با هم نبرد کردند

نیضل — بلا و سختی

ناضل - نضّال ج — نبرد کننده در تیراندازی

(نضنض) الرجل — بسیار شد دنیا و درهم او

نضنض لسانه — جنبانید زبان را

نضناض و نضناضة — مار بسیار زبان جنباننده

ه (نضم) نضمة واحد — گندم گرد و بر

(نضاه) السیف نضوا - ن — برکشید شمشیر را

نضا الثوب عنه — بیرون کشید جامه را از او

نضا البلاد — شهرها را پیمود

نضا الجرح — فرو نشست و به شد جراحت

نضا الماء — فرو رفت آب در زمین

نضا الفرس الخیل — پیشی گرفت اسب در رفتن

نضا الخضاب نضوا و نضوّا — محو شد رنگ خضاب

انضی البعیر انضاء — لاغر گردانید شتر را

انضی الثوب — کهنه گردانید جامه را

نضّی البعیر و انتضی — لاغر گردانید شتر را

انتضی السیف — برکشید شمشیر را

انتضی الثوب — کهنه کرد جامه را

نضو - نضوة مؤنث - انضاء ج — لاغر از شتر وغیره - آهن لگام - تیر قمار سبک - تیر تباه شده - جامهٔ کهنه

نِضْوُ السَّهْم — تنه تیر
نِضْی - اَنْضِیَة ج — لاغر از شتر وغیره - تیر بی پیکان وبی پر - تیر قمار استعمال نشده
پیکان تیر - تنه تیر - نیزه - آلت نره مرد - میان کتف - گردن از شانه تا گوش
نُضَاوَة — آنچه از خضاب که پس از بستن آن فرو ریزد
مُنْضِی - مُنْضَاة مؤنث — چهارپای لاغر گردیده
(نَضَی) السَّیْفَ نَضْیًا - ض — برکشید شمشیر را
نَضَی الثَّوْبَ وَاَنْضَی وَانْتَضَی — کهنه گردانید جامه را
(نَطَّ) نَطًّا - ض — بسیار بیهوده گفت
نَطَّ فِی الْاَرْض — رفت در زمین
نَطَّ نَطًّا وَنَطِیطًا — گریخت
نَطَّ الشَّیْءَ نَطًّا - ن — دراز کشید آنرا - بست آنرا
نَطَّاط — بسیار بیهوده گوی - بسیار رونده در زمین
نَطِیط - نَطِیطَة مؤنث — دور
عَقَبَة نَطَّاء — گردنه دور
اَنْطَاط - نُطُط ج — سفر دور
(نَطَبَ) نَطْبًا - ن وَاَنْطَبَ — بانگشت زد گوش او را
نَاطَبَ وَمُنَاطَبَة — در افتادند با یکدیگر و دشمنی کردند
نِطَاب — سر - رگ گردن
نَاطِب — پالونه (ترشی پالا)
نَوَاطِب — پارچه که بدان چیزها را صاف کنند
مِنْطَبَة — احمق
ه (نَطْثَرَة) — بسیار نیک خوردن پیه و چربی
(نَطَحَ) الثَّوْرُ نَطْحًا - م ض — شاخ زد او را
نَطَحَ فُلَانًا — راند او را و دور کرد از او
نَاطَحَ نِطَاحًا وَمُنَاطَحَة — شاخ زدند یکدیگر را
تَنَاطَحَ وَانْتَطَحَ — باهم شاخ زدن قوچها یکدیگر را
تَنَاطَحَتِ الْاَمْوَاج — تلاطم نمود امواج
نَاطِح — آنچه پیش آید در جلوی تو - دو ستاره است از منازل ماه
یُقَالُ مَالَهُ نَاطِحٌ وَلَا خَابِطٌ — او را نه گوسفند است و نه شتر کنایه از اینکه
نَاطِحٌ مِنَ الدَّهْر — امر شدید و سخت
نَطْحَة — یکبار شاخ زدن
نَطِیح وَنَطِیحَة — قوچ نر که بشاخ زدن بمیرد
نَطِیح — مرد بدفال - اسبیکه در پیشانی او دائره باشد - هرچه پیش آید از پرنده و وحوش (خلاف قعید)
نَطَّاح — قوچ شاخ زننده
نَوَاطِح — سختیها
مَنْطُوحَة — بز نر که بشاخ زدن بمیرد
(نَطَرَ) الْکَرْمَ اَوِ الزَّرْعَ نَطْرًا وَنِطَارَةً - ن — باغبانی نمود
نِطَارَة — حرفه باغبانی
نَاطِر وَنَاطُور - نُطَّار وَنُطَرَاء وَنَطَرَة وَنَوَاطِیر ج — باغبان
نُطَّار — لولوکه در باغ و کشت نصب کنند تا وحوش و طیور بترسند
نَاطُور - نَوَاطِیر ج — باغبان
نِنْطِر — مرد بسیار زیرک تیز فهم
(نَطِسَ) نَطَسًا - ف — نیکو دانست و باریک رفت و دقت کرد در دانش
تَنَطَّسَ — سخت احتیاط کرد در سخن و جامه و طهارت و طعام و در جمیع امور - نیکو دانستن و باریکی و دقیق رفتن در دانش - جاسوسی کردن در خبر - پاکیزه شدن
نَطْس وَنَطِس وَنَطُس — دانا
نُطُس — اطبا - زیرک دانا - سخت پرهیزکاران از آلایش و چرک و جراحت
نَطِس — دانا - پاک از آلایش و چرک و ناخوش دارنده آنرا
نُطَسَة — مرد بسیار پرهیز کننده از آلایش

هو نطیح اشتیم ... (حاشیهٔ دست‌نویس در حاشیه، ناخوانا)

- احتیاط کننده از ناپاکی

نِطاسِیّ ونَطاسِیّ — دانا - طبیب

ناطِس — جاسوس

نِطِّیس — طبیب - طبیب نماینده خود را - دانا

ه (نَطَش) — استواری خلقت

نَطِیش — جنبش

عَطشانٌ نَطشان — (از اتباع است)

(نَطِعَ) لَونُهُ نَطَعًا - م ل وانْتُطِعَ واسْتُنْطِعَ برگردید رنگ او

تَنَطَّعَ فی کَلامِهِ — بعمق نگریست در سخن - درکام سخن گفت - باریکی کرد در امور

تَنَطَّعَ فی شَهَواتِهِ — فرورفت درآرزوهای نفسانی

تَنَطَّعَ فی عَمَلِهِ — زیرک و ماهر شد در کارش

تَنَطَّعَ الرَّجُلُ — غذا را در دهن نهاد

نَطْع ونِطْع ونِطَع ونَطَع - نُطُوع وأنْطاع ج — کام دهن که در آن شکنها و چینها باشد - گستردنی از پوست

حُرُوفٌ نِطْعِیَّةٌ — حروفیکه مخرج آن نطع (تا، ودال وطاء) باشد

نُطُوع — بتکلف فصاحت نمایندگان

نِطاعُ القَوم — خیمه های گروه یا زمین ایشان

ناطِع — خالص از رنگ وغیره

نَطّاع - نَطّاعُون ج — سخن درکام گوینده - صحّاف

نُطّاعَة — لقمه که نیم آنرا بخورند ونیم دیگر بر خوان باز آرند

(نَطَفَ) الماءُ نَطْفًا ونَطَفانًا ونِطافَةً وتَنْطافًا - ن ض روان گشت آب در شب کم کم

نَطَفَ الماءَ — ریخت آب را

نَطَفَ فُلانًا — بعیب آلوده آنرا یا تهمت کرد اورا

نَطِفَ نَطَفًا ونَطافَةً ونُطُوفَةً - ف متهم گردید - آلوده گشت - تباه شد

نُطِفَ الرَّجُلُ — بستوه آمد از خوردن - ناگوار شد

نَطَف (مصدر) — مجروح شدن پشت شتر یا غده درآوردن در شکم - نزدیک شدن زخم پشت بطرف درون - شکستگی سر بطرف درون - تباه شدن

أنْطَفَهُ — متهم کرد اورا

نَطَّفَهُ — متهم کرد اورا - عیبناک کرد و بزشتی نسبت داد اورا

تَنَطَّفَ الرَّجُلُ — آلوده شد بعیب

تَنَطَّفَتِ المَرْأَةُ — گوشواره درگوش نهاد

تَنَطَّفَ — انتظار کردن خبر - پرهیز نمودن از چیزی

نُطْفَة — آب صاف وروشن کم یا بسیار

- نِطاف ونُطَف ج دریا

- نُطَف ج آب دیا زن - آب کم که در ته مشک و دلو بماند

نَطَف — عیب وبدی - تباهی وزخم پشت - بیماریست که مردم را جهت دفع آن داغ کنند - آلودگی بعیب

نَطَفَة ونُطْفَة - نَطَف ونُطَف ج — گوشواره یا مروارید روشن یا خرد آن

نَطِف - نَطِفُون ج — پلید - مرد فریبنده - آنکه شکستگی سر او بدماغ رسیده باشد

بَعِیرٌ نَطِفٌ — شتر مبتلا به بیماری

نُطافَة — آب اندک که در ته دلو و مشک بماند

لَیْلَةٌ نَطُوفٌ — شبی که تمامدادآن باران بارد

ناطِف — حلوائیست که آنرا شکر پنیر گویند

ناطِفِیّ — حلوای ناطف فروش

وصیفةٌ مُنَطَّفَةٌ — کنیزک گوشواره پوش

(نَطَقَ) نُطْقًا ومَنْطِقًا ونُطُوقًا - ض بزبان

راند سخنی را که از آن معنی مفهوم گردد

نَطَقَ الکِتابُ — آشکارا و واضح شد نوشته

نَطَّقَهُ — کمربند بست بر میان او

نَطَّقَ الماءُ الأکَمَةَ — آب رسید به نیمه تپه

ناطَقَهُ — گفتگو کرد و سخن گفت با او

أنطَقَهُ — گویا گردانید او را. بسخن در آورد او را

تَناطَقَ الرَّجُلانِ — با همدیگر سخن گفتند

تَنَطَّقَ وانتَطَقَ — کمر بر میان بستن

تَنَطَّقَتِ المرأةُ — محکم بست کمربند را بمیان

تَنَطَّقَ الأرضُ بالجِبالِ — احاطه شد زمین بکوهها مانند کمربند

اِنتَطَقَ بقومِهِ — قوت گرفت و اعتماد کرد باشیان

اِنتَطَقَ الرَّجُلُ — سخن گفت مرد

اِنتَطَقَ فرسَهُ — کشید اسب خود را از جلو

اِستَنطَقَهُ — خواست از او سخن گوید

اِستِنطاق — گویا گردانیدن - باهم سخن کردن

نُطُوق — اعراض - نواحی کوه تشبیه بکمربند

نُطق (مصدر) — اطلاق بر لفظ و فهم و ادراک میشود

نِطاق - نُطُق ج — کمربند مردان - پارچه که زنان آنرا پوشند

نِطاقُ الجَوزاءِ — سه ستاره در وسط جوزاء

نِطاقان — دو لب فرج زن

نِطاقَة — نامه و رساله و مانند آن

ناطِق — گوینده

یُقالُ ما لَهُ ناطِقٌ ولا صامِتٌ — نه او را حیوانی است و نه مالی دیگر

ناطِقَة — سخن گویی - تهیگاه

مِنطَق و مِنطَقَة - مَناطِق ج — کمربند

مَنطِق — کلام - علمیست که از خطا در فکر نگهداری کند و آنرا میزان نامند

مَنطِقی — عالم بعلم منطق

مِنطِیق — زبان آور - نیک گویا - زنیکه بالشیحه بر میان بندد

مُنَطَّق — کوه بلند

مُنَطَّقَة — گوسفندیکه داغ سرخ کنند بر میانش - گوسفندیکه میان آن سفید باشد

مُنتَطِق — بزرگوار

مَنطُوق — خلاف مفهوم

ه (أنطاکِیَة) بکسر — نام شهریست

(نَطَلَ) الخمرَ نَطلاً - ن — فشرد آنرا

نَطَلَ رأسَ العَلیلِ بالنَّطُولِ ونَطَّلَ — آب جوشانیده بدارو در کوزه کرد و کم کم چکانید بر سر آن

اِنتَطَلَ مِنَ الزِّقِّ — اندکی ریخت از آن

نَطل — پوست دانه انگور - شیر اندک - آنچه بر آید از زبیب تر افشرده

نِطل — بقیه شراب

نُطلَة وناطِل — یکجرعه از آب و شیر وغیره

ناطِل — باقیمانده چیزی که در پیمانه باشد

ناطِل و ناطَل — شراب و پیمانه آن

یُقالُ ما ظَفِرتُ بناطِلٍ — چیزی دست یاب نشد

نَطلاء — بلا و سختی

أنطُلَة — سختیها

نَیطَل - نَیاطِل ج — کوزه که شراب پیمایند - مرد زیرک دراز نره - دلو سخن - هلاک - مرگ

نَطُول — آبیکه دارو در آن جوشانیده و پس از سرد شدن بر عضو مالند

مَناطِل — افشردگیها

(نَطنَطَ) الشیءَ — دراز کشید آنرا

نَطنَطَ الرَّجُلُ — سفر طولانی کرد

نَطنَطَ وتَنَطنَطَ — دور شد

نَطنَط و نُطنُط و نُطناط - نَطانِط و نَطانِیط ج — دراز کشیده بالا

(نَطَو) الحَبلَ نَطواً - ن — کشید ریسمان را

نَطَو الغَزلَ — بافت رشته را

نَطَو المَنزِلُ — دور شد خانه

نَطَو عن فلانٍ — ساکت شد

ناطَی الرَّجُلَ مُناطاةً — با یکدیگر نزاع کردند

أَنْطى إِنْطاءً — بخشید

تَناطى القَوْمُ — از هم پیشی گرفتند

تَناطَوا الكَلامَ — فرا گرفتند سخن را و بهم کشیدند آنرا

نَطْو — دوری

نَطِيّ — دور

يُقالُ طَرِيقٌ نَطِيٌّ — راه دور

أَرْضٌ نَطِيَّةٌ (مؤنث) — زمین دور

نَطاة - أَنْطاء ج — آنچه چسبیده باشد بغوره یا شمراخ خرما

مَنْطُوّ — رشته که تار پارچه قرار داده شد (خلاف پود)

(أَنْطَخَ) السُّنْبُلُ إِنْطاخًا — پیدا گردید آرد در خوشه

(نَظَرَ) نَظَرًا - ن — درنگ کرد و مهلت داد براو

نَظَرَ الشَّيْءَ — فروخت آنرا بمهلت و وعده

نَظَرَ فِي الأَمْرِ نَظَرًا — اندیشید با آنچه قیاس نمود

نَظَرَ الشَّيْءَ — چشم داشت بدان

نَظَرَ بَيْنَ النَّاسِ — فرمان داد میان مردم - چشم زخم رسانید

نَظَرَ فُلانًا الدَّيْنَ — تاخیر داشت براو بدهکاری

يُقالُ دارِي تَنْظُرُ دارَهُ — خانه من مقابل خانه اوست

نَظَرَهُ وَإِلَيْهِ نَظَرًا وَمَنْظَرًا وَمَنْظَرَةً وَنَظَرانًا وَتَنْظارًا — بتأمل نگریست او را

نَظَرَتِ الأَرْضُ — نمودار کرد گیاه را

نَظَرَ لَهُمْ — رحم کرد برایشان و مهربان شد و مدد کرد

نَظَرَ بَيْنَهُمْ — حکم کرد میان ایشان

نَاظَرَهُ مُنَاظَرَةً — گردید مانند او - یکی را مانند دیگری گردانید - جدال کردند باهم

نَاظَرَ الجَيْشُ الأَلْفَيْنِ — نزدیک شد لشکر بدو هزار

أَنْظَرَهُ الدَّيْنَ — تاخیر کرد ادای دین را

إِنْظار — گوش دادن - در پس انداختن - زمان دادن

نَظَّرَهُ تَنْظِيرًا — بمهلت فروخت آنرا

تَنَظَّرَ — نگریستن در چیزی - درنگ کردن - مهلت دادن - چشم داشتن بچیزی

تَنَاظُر — بیکدیگر نگریستن - مقابله نمودن - رباضت کشیدن در کار -

تَنَاظَرَتِ النَّخْلَتانِ — متمایل شد درخت خرمای ماده به درخت خرمای نر

إِنْتَظَرَ — درنگ کرد - چشم داشت

إِسْتِنْظار — مهلت خواستن

نَظْرَة — ننگ - عیب - ترس - زشتی پیکر - برگشتگی صورت - بیهوشی - چشم زخم - زیان - وسوسه شیطان و جن - مهربانی - رحمت

نِظْر — مانند

نَظْر — همسایگان

نَظَرِيَّة - نَظَرِيَّات ج — قضیهٔ هندسی یا آنچه که در اثبات آن احتیاج برهان باشد

نَظِرَة — درنگی در امور

نَظِير - نُظَراء ج — مانند

نَظِيرَة - نَظائِر ج — بزرگ قوم که در هر امری بوی مراجعه شود (مذکر و مؤنث و واحد و جمع یکسانست) - دیده بان - نگاهبان لشکر

نَظَّار (اسم فعل) — چشم دار

نَظارَة — پاکی - پرهیزگاری

نَظُور و نَظُورَة — بزرگ قوم که مردم در هر امری باو نگرند

- نَظائِر ج — آنکه باز نگرداند نگاه را از آنکه دوست دارد

نَظُورَة — دیده بان لشکر

ناظِر — چشم یا نقطه سیاه چشم و یا مردمک آن - بینائی سدگن

در جانب بینی که اشک آید -
دیده‌بان - نگاهبان

شَدِیدُ النّاظِرِ پاک از تهمت که بیری چشم نظر کند

ناظِرة چشم

نَظائِر افاضل. اماثل

یُقالُ عدَدْتُ اِبِلَهُم نَظائِرَ شمردم شتران ایشانرا دو دو

نَظّار تیزخاطر. تند نگاه

یُقالُ فَرَسٌ نَظّار اسب چالاک تیزخاطر بلند اطراف - اسب نر نجیب

نَظّارة نگرندگان - گروهیکه بسوی چیزی نظر کنند - آلتیست بشکل دوربین نامند

بَنُو نَظَرَى نگرندگان بسوی زنان - عشقبازی کنندگان بازنان

ناطُور باغبان

اِبْنُ النّاطُور صاحب قدر

ناطُورة بزرگ که در هر امری منتظر او باشند (واحد و جمع و مذکر و مؤنث یکسانست)

نَظِیر - نَظِیرة مؤنث - نَظائِر ج دوم و نُظَراء ج اول مثل - برابر

مَنْظَر و مَنْظَرة جای نگریستن چه خوش‌نما چه بدنما

مَنْظَرة گروهی که بسوی چیزی نگران باشند - جای دیده‌بان

مَنْظَرِیّ و مَنْظَرانِیّ (منسوباً) نیکو منظر

مِنْظار - مَناظِیر ج آئینه

مَناظِر زمین‌های بلند

مَنْظُور چشم زخم رسیده - آنکه بخیر او امیدوار باشند

مَنْظُورة زن عیبناک - داهیه و بلا

(نَظُفَ) الشَّیْءُ نَظافةً - ک پاکیزه گردید آنچیز

نَظِیف ص مذکر نَظِیفة ص مؤنث - نُظَفاء ج

یُقالُ فُلانٌ نَظِیفُ السَّراوِیل او پاکدامن و پرهیزکار است

نَظَّفَ الشَّیْءَ پاک کرد آنرا

تَنَظَّفَ الشَّیْءُ پاک گردید

تَنَظَّفَ الرَّجُلُ بتکلف پاکی جست

اِنْتَظَفَ الفَصِیلُ ما فی ضَرْعِ اُمِّهِ آشامید تمام شیر در پستانرا

اِسْتَنْظَفَ الشَّیْءَ خواست تمام آنچیزرا گرفتن

نَظِیف پاکیزه - آشنان

(نَظَمَ) اللُّؤْلُؤَ نَظْماً و نِظاماً - ض برشته کشید آنرا

نَظْم (مصدر) آراستن - چیزرا بچیزی منظم کردن - وزن و ترتیب دادن سخن

نَظَّمَ اللُّؤْلُؤَ او الشِّعْرَ کشید جواهررا برشته و شعررا بترتیب

نَظَمَتِ السَّمَکَةُ او الدَّجاجَةُ و اَنْظَمَتْ در شکم ماهی و مرغ تخم بهم رسید

تَنَظَّمَ و اِنْتَظَمَ و تَناظَمَ درکشیدن و راست گردیدن مروارید برشته

اِنْتَظَمَ الأَمْرُ مرتب شد کار و راست درآمد

اِنْتَظَمَ الصَّیْدَ نیزه و تیر انداخت شکار را و نفوذ کرد

تَناظَمَتِ الصُّخُورُ بهم چسبیده شدند سنگها

نَظْم گروه بسیار - ملخ بسیار - شعر مقابل نثر - رشتهٔ مروارید - سه ستاره جوزاء

نِظام - نُظُم و اَنْظِمَة و اَناظِیم ج رشتهٔ مروارید - آنچه امر بآن قائم باشد - روش و طریقه - خوی و عادت - شعر - رگ توده

نِظامان و اِنْظامان و اُنْظُومَتان - اَناظِیم ج دو رشتهٔ منظوم که از دم تا گوش ماهی و سوسمار باشد

ابن الناطور والی ایلیا و صاحب [illegible]

انظام — تخمهای منظم که در شکم ماهی و سوسمار است - هر رشته که مروارید بدان برآورده
نظیم — راه در کوه - منظوم از شعر وغیره
نظام — مروارید برشته درآورده
انظام وانظومة — خط سفید که از دم تا گوش ماهی باشد
منظوم — گروه ملخ - سه ستاره از جوزا - پروین یکی از منازل قمر که ثریّا گویند - شعر خلاف منثور
منظم — ماهی خط سفید از دم تا گوش دار
منظم - مناظم ج — فراهم آورد نگاه مرد سست

(نعع)

نعاعة - نعاع ج — گیاه تر و تازه و نازک

(نعب) الغراب وغیره نعبا و نعیبا و نعابا و نعبانا و تنعابا - م ض بانگ کرد یا گردن دراز کرد و سر جنبانید وقت بانگ کردن
نعب المؤذن — کشید گردن را و جنبانید سر را وقت اذان گفتن
نعبت الابل - م — کشید گردن را و بسرعت رفت
ریح نعب — باد تند
نعوب - نعب ج — ماده شتر تیز رو
ناقة ناعبة — ماده شتر تیز رو
نعیب — بانگ زاغ
نعابة - نعب ج — ماده شتر تیز رفتار
منعب — اسب نیکو که در رفتن گردن دراز کند مانند زاغ - آنکه سر بلند نماید - احمق با بانگ و فریاد
ناقة منعب — ماده شتر تیز رو

(نعته) نعتا - م — وصف کرد او را
نعت الکلمة — صفت آورد برای کلمه
نعت نعتا - ف — بتکلف صفتی بخود گرفت
نعت نعاتة - ک — آنکه خلقةً بصفتی متصف و برشتی است
نعت الفرس — اسب نیکو و نجیب و کریم
انعت الرجل — خوب روی گردید چنانچه سزاوار وصف شد
انتعته — وصف کرد او را
تنعت الشیء — وصف کرد آنرا
تناعته الناس — بستودند او را مردم
استنعته الشیء — خواست وصف کردن آنرا
نعت - نعوت ج — صفت . وصف
نعت و نعتة و نعیت و نعتة و منتعت — اسب نیکو در گذرنده اسبان
شیء نعت — چیز نیکو
عبدك نعتة — بنده تو بنهایت بلند مرتبه است

(نعث) الشیء نعثا - م وانتعث گرفت آن را
انعث فی ماله — اسراف کرد در مال خود
انعث الرجل — آمادگی ساز و سامان سفر درآمد
انعث القوم — جد و جهد کردند در کارشان
هم فی انعاث — ایشان رنج کشیدند در امورشان

(نعثل) الشیء — فراهم آورد آنرا
نعثل الفرس — نشست بر دو پای از شدت دویدن
نعثل — پیر نادان - گفتار نر
نعثلة — احمقی - رفتار پیران سست - پای گشاده و قدم برگردانیده رفتن
منعثل — اسبیکه در رفتن پای گشاده دارد و بروشی رود که گویا از گل پای بر میدارد

(نعج) اللون نعجا و نعوجا - ف ن خالص گردید سفیدی آن
نعجت الناقة فی سیرها — بسرعت حرکت کرد
نعج البعیر نعجا — فربه شد شتر
نعج الرجل — گوشت میش خورد و از گرانی

آن سر دل گرفت

انغج القوم — صاحب شتران فربه شدند گروه

انغاج — صاحب شتران فربه شدن

نغجة - نغاج و نغجات ج — میش ماده

نغجة الرمل — گاو وحشی

ناغج - نواغج ج — زمین نرم - ماده شتر و زن سفید تیز رو - شتر که بر آن سوار شده میش وحشی را شکار کنند

نواغج — شتران تیز رو

نغج — سفیدی خالص

(نغر) الرجل نغراً و نغاراً و نغرة - م ض — بانگ کرد و آواز را از بینی

نغر العرق بالدم — جوشید و فوران کرد خون یا بانگ کرد رگ با آمدن خون

نغر فی البلاد نغراً - م — رفت در شهرها

نغر القوم — جوش و خروش نمودند و فراهم آمدند

نغر الی فلان — آمد بر او

یقال من این نغرت الینا از کدام طرف بسوی ما آمدی

نغر فی الامر — برخاست در انکار و کوشید

نغر الرجل — خلاف ورزید و انکار نمود

نغر الحمار و الفرس نغراً - ف — مگس در بینی او آمد و مضطرب شد

نغر ص مذکر - نغرة ص مونث

انغر الاراک — بار آورد درخت اراک

نغر السهم — گردگرداند تیر را بر ناخن تا راستی درستی آن معلوم شود

نغرة - نغرات ج — آواز . صدای از بینی (تو دماغی)

نغرة النجم — وزش باد و شدت گرما وقت طلوع ستاره

نغرة — بزرگ منشی و خودبینی - کاری که با آن آهنگ نمایند

نغرة و نغرة — اندرون بینی یا بیخ آن

نغر — بچه ناتمام کور خر در رحم - جنین صورت گرفته در رحم - باد یکه در بینی در آید - میوه ابتدائی اراک - مگس کبود رنگ که بینی چهارپایان در آید

نعیر — فریاد و فغان در جنگ و بدی

فلان نعیر الهم — او بلند فکر و دور آهنگ است

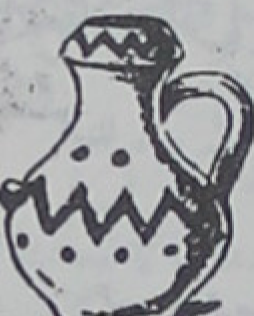
نعور — باد سرد که ناگهان در گرما رسد یا بعکس

عرق النعور و نعار — رگ که خون جوشد از وی

نیة نعور — قصد دور و دراز

نعّار — نافرمان - حیله گر - فتنه دوست - سخت فغان

نعارة — ظرف آبخور بشکل



نعارة و نعری — زن با بانگ - و پلید زبان

ناعور — پهلوی آسیا - رگی که خونش نایستد

ناعورة - نواعیر ج — نوعی دلو - دولاب

(نعس) الرجل نعساً - م — بخواب شد

ناعس ص مذکر - نعس ج

ناعسة ص مونث - ناعسات ج

نعس جسمه او رأیه — سست رأی و جسم گردیده

نعست السوق — کساد شد بازار

انعسه — خوابانید او را - فرزندان کسل مند آورد او

تناعس — خویشتن را بخواب زد

تناعست السوق — کساد شد بازار

تناعس البرق — سست شد برق

نعس — نرمی - سستی رای - سستی جسم - کسادی بازار

نعاس — خواب یا سستی حواس

ناقة نعوس — ماده شتر شیرناک

نعسان — خواب آلود

امرأة نعاسة و نعوس — زنیکه خواب او را در ربوده و

(نعش) الله نعشاً - م — برداشت و بلند

قدر کرد او را خداوند

نَعَشَ فلاناً — نیکو کرد حال او را پس از درویشی

نَعَشَ المیّتَ — بنیکی یاد کرد مرده را

نَعَشَ طَرفَه — برداشت چشم را تا بنگرد

نَعَشَ الشَّجَرةَ — راست کرد درخت کج را

نُعِشَ — مرده بر روی تخت نهاده شد - منعوش ص

أنعَشَهُ و نَعَشَهُ اللهُ — برداشت و بلند گردانید او را

نَعَّشَ فلانٌ فلاناً — نعشك الله گفت او را

اِنتَعَشَ العاثِرُ — نیکو شد حال او و برخاست از لغزش

اِنتَعَشَ المریضُ و استَنعَشَ — به شد بیمار

نَعْش — زندگی - جنازه - سریر و تخت - چوب بیت که بر سر آن لته بسته بچه شتر مرغ اشکار کنند

بَنات نَعشِ الکُبری — هفت ستاره در شمال الشکل

بَنات نَعشِ الصُّغری — هفت ستاره در جنوب



(نَعَصَ) الشیءَ نَعصاً — جنبانید آنرا

نَعَصَ الجرادُ الأرضَ — خورد ملخ گیاه زمین را

نَعِصَ نَعَصاً — خمید و بر گردید

اِنتَعَصَ — جنبید و حرکت کرد و گران رفت

اِنتَعَصَ الرَّجُلُ — خشم گرفت

ناعِصة — یاری کنندگان

ه (نَعْض) — درختیست خاردار که مسواک گیرند از آن و از پوست آن پوست پیرایند

ما نَعَضتُ منه شیئاً - م — چیزی نرسیدم از او

(أنعَطَ) الآکِلُ — برید لقمه را خورنده یا

نُعُط — بی ادب در خوردن

ناعِط — مسافر دوردست - آنکه یک لقمه را بد و نیم کند نیمه را بخورد و نیم دیگر را بیفکند ازو

ه (نَعَظَ) ذَکَرُه نَعظاً و نَعَظاً و نُعوظاً - م — برخاست نره او

إنعاظ — برخیزانیدن نره - سخت حریص شدن مرد و زن بجماع - بازگردن ماده چهارپا فرج را از غایت اشتهای به نر

اِنتِعاظ — بازگردن ماده فرج را از غایت اشتهای به نر

حِرنِعظ — فرج آزمند بجماع

ناعوظ — آنکه بلند کند نره را

(ناعَفَهُ) مُناعَفةً — معارضه نمود او را و در راه (یکی بر دیگری پیشی گرفت)

أنعَفَ — نشست جای از ریگ - بلند برآمد بر جای از ریگ

اِنتَعَفَ الشیءَ — بدیگری ماندن چیز را

اِنتَعَفَ الکواکبُ — آشکار گردید ستارگان

نَعَف - نِعاف ج — جای بلند و هموار - جای باریک از ریگ

یُقال نِعافٌ نُعَّفٌ — برای تأکید است

نَعَفَة — بند کفش که بر پشت پای از طرف چپ قدم باشد

نَعَفَة — گره گوشت تباه شده - پوست پاره که پس پالان آویزند یا آنچه زائد باشد از پوشش پالان - تاج خروس - موی های زیر چانه

ضعیفٌ نعیفٌ — از اتباع است

أُذُنٌ نَعوفٌ و ناعِفةٌ — گوش فروهشته

أخذ ناعِفةَ القُنَّةِ — براه سهل از سر کوه رفت

مَناعِفُ الجبلِ — سرهای کوه

أُذُنٌ مُنتَعِفةٌ — گوش فروهشته

مُنتَعَف — حد میان زمین درشت و نرم

(نَعَقَ) الغرابُ نَعقاً و نَعیقاً و نُعاقاً و نَعَقاناً - م ض — بانگ کرد زاغ

نَعَقَ المؤذِّنُ — بلند کرد صدا را باذان

نَعَقَ الرّاعی بغَنَمِه — فریاد کرد شبان گوسفندان را

وزجر نمود

نعاق — پرفریاد

ناعقان — دو ستاره است از جوزا

(نعل) القوم نعلاً — م — داد ایشانرا کفش

نعل الدابة ونعّل وانعل — نعل زد بپای چهارپا

نعل نعلاً — ف م — کفش پوشید

انعال — نعل بستن سفیدی میان سم و بند پای اسپ

تنعّل وانتعل — کفش پوشید

تنعّل الثوب وانتعل — پوشید جامه را

انتعل الارض — پیاده پا رفت در زمین - در زمین درشت تخم کاشتن - در آمدن در آن

نعل - نعلة مؤنث - نعال ج کفش شکل (- نعیلة مصغر) آنچه سم چهارپا را از ساید کی نگهدارند بشکل - نام شمشیر - زمین درشت که هیچ نروباند - پی که در گوشه کمان زنند یا چرمیکه پست کمانرا پیچند - مرد خوار و ذلیل - آهن که بدان زمین را شیار کنند

ناعل — با نعل - بسیار نعل - کور خر بجهت سختی سم او

حافر ناعل — سم درشت و سخت

نعّال — نعلبند

منعل ومنعلة — زمین درشت

فرس منعل ید — اسب سخت سم

دیة منعلة — نهال از بیخ برکنده

یقال رماه بالمنعلات اورا ببلاها و سختیها انداخت

(نعم) الرجل نعمة ومنعماً — آسوده زندگی

نعم عیشه — نیکو و فراخ شد زندگی او

نعم نعومة — ک — نرم و نازک گردید

نعم الله بک عیناً — روشن گرداند خدای چشم محبوب ترا بتو یا چشم ترا بمحبوبت

نعم العود — سبز و تازه و نرم گردید

نعم وبئس — نیک است و بد است

(هما فعلان ماضیان لا یتصرفان تصرف سائر الافعال) و از افعال جامد که صرف نمیشوند

انعم الشیء — خوش و فراخ گردانید آنرا

انعم فلاناً — نعمت داد اورا

یقال انعم الله صباحک — خوش گرداند خدا وند بامداد ترا (برای کثرت استعمال الف و نون حذف میشود) گویند عم صباحاً وعم مساءً

انعم فی الامر — مبالغه نمود در آن کار

انعام — نعمت دادن - افزودن

یقال انعم الله علیه وانعم بها وانعم ان یحسن

انعم الرجل — نیکوئی کرد

انعم القوم — پیاده آمد آنانرا

انعم صدیقه — پیاده مشایعت کرد اورا

انعم النظر فی المسئلة — بتحقیق در مسئله نگریست

انعم له — با وکلمه نعم و آری گفت

یقال هذا منزل ینعم — خانه ایست که فرود آیند کانرا بآرامی و خوبی دارد

نعّم الشیء — فراخ گردانید آنرا

نعّم الرجل — فراخ زندگانی گردانید مردرا - نعم گفت

نعّم القوم — آمدند گروه بآرامی و نرمی

ناعم الرجل مناعمة — بناز و نعمت پرورانید

ناعم الرجل — بفراخی زندگانی رسانید اورا

ناعم الحبل وغیره — محکم و استوار کرد ریسمانرا

تنعّم الرجل — در فراخی زندگانی کرد - با پای برهنه رفت - ستیزه و لجاجت کرد

تنعّم بالمکان — طلب جای کرد

تناعم — تن آسان گردیدن - تن آسان نمودن

نعم ونعم ونعیم ونعام ونحم (تبدیل عین بحاء) حرف جوابست یعنی

نعمة — فراخی - آسودگی زندگانی

(بر وزن فعل ماضی جامد و از افعال مدح و ذم است صرف نمیشود اولی مدح و دومی ذم است)

او ع ۱۸ ا ع

نِعْمَة - نِعَم وأَنْعُم ونِعِمات ونِعَمات ونِعْمات ج شادمانی - آسودگی - تن آسانی - آنچه از نیکوئی کرده شود در باره کسی

نُعْم - أَنْعُم ج نرمی ونازکی - نیکوئی (خلاف بؤس)

نُعْمَة العَيْن آنچه بدان روشنی چشم دست دهد

نَعَم - أَنْعام ج أَناعِيم ج ج شتر وگاو وگوسفند یا بخصوص شتر است

نَعِيم نعمت - تن آسائی - فراخی و مال - عطیه

نَعام - نَعامَة واحد شترمرغ بشکل (اسم جنس، مذکر ومؤنث یکسان) - دشت - نشان که در راه نصب کنند

نَعامَة زیر قدم - نشان راه بلند - آمکش [?] ما دام که بر سر چاه باشد - پوش [?] دماغ - جماعت وگروه - بالان یا پایین آن - سرای بر کوه که شبیه سایبان باشد - دماغ اسب یا دهن آن - راه - استخوان ساق - شادمانی - نفس - اکرام - تاریکی - نادانی - دشت - چوب بر پهنای سر چاه - بالای جوی خرد - سنگ بلند برآمده داخل چاه

یُقالُ أَنْتَ كَصاحِبَةِ النَّعامَة در مصیبت کسی گویند که بر غیر ثقه اعتماد کند

نَبْتٌ ناعِم گیاه نرم ونازک

ثَوْبٌ ناعِم جامه نرم ونازک

ناعِمَة زن خوش زندگانی - مرغزار

نُعْمَى نعمت - تن آسائی - فراخی - دست رس نیکو - آنچه از نیکوئی انجام شود در باره کسی

نُعامَى باد جنوب یا ما بین جنوب و صبا - خایت [?]

نَعْماء نعمت - شادمانی - دست رس نیکو - نیکوئی که در باره کسی کرده شود

نَعائِم منزلیست ماه را

تَنْعِيمَة درختیست نرم ونازک

نُعْمان لقب پادشاهان حیره - خون

شَقائِقُ نُعْمان گیاهیست گل قرمز بشکل

إِنْعام - إِنْعامات ج آنچه نیکوئی کرده شود

مِنْعَم جاروب

رَجُلٌ مِنْعام مرد بسیار فضل واحسان

كَلامٌ مُنَعَّم سخن نرم

مُنْعِمَة ومُناعِمَة زن نیکو زندگانی - زن نیکوعمل [?]

مِنْعَم جاروب

نَبْتٌ مُناعِم گیاه نرم ونازک

مُنْعَم ومُناعَم ومُتَنَعِّم ومُتَناعِم نیکوحال - بسیار مال

(نغنع) لِسانُ فُلانٍ كند زبان گردید او

تَنَغْنَعَ الشَّيْءُ مضطرب ودور گردید - پراکنده شد - پیچ پیچان رفت

نَعْنَع ونُعْنُع ونَعْناع پودینه گیاهیست برای تداوی بکار رود بشکل

نَغْنَغَة کندی زبان - سستی - نره اسب بعد از قوت

نُعْنُع مرد بلند قامت - مضطرب - فرج - باریک ودراز وفروهشته

نُغْنُغَة حنجره وان مرغ

نَغانِغُ المِنْطَقَة چیزی که از کمربند آویزند - زبانه کمربند

(نغا) السِّنَّوْرُ نُغاءً بانگ کرد گربه

نُغْو دائره ایست زیر بینی - خرمای تازه شکاف در لب

بالای شتر - شکاف ونباله سم اسب

نغوان یا بانیست

(نغی) الیه فلانا نغیا ونغیا ونغیانا - م خبرداد مارا بمرگ او

یقال نغاه بموت فلان خبرداد اورا بمرگ وی

نغی القوم استمداد کرد از گروه برای فوت مرده

نغیته الشئ خبرداد او را آنچه

نغیته علی القوم شهواتهم سرزنش کردم ایشانرا بر گناهان شان

یقال هو ینغی علی زید ذنوبه او آشکار میکند گناهان زیدرا

انغی علیه شیئا قبیحا بجهت تشنیع او وقبیحی با وگفت

انغیته الشئ خبرداد م آنچه خبر را باو

تناعی القوم و استنغی القوم خبر کشتگان گفتند تا یکدیگر را برانگیزانند بر جنگ

استنغی ذکر فلان فاش گردید ذکر او

استنغت الناقة پیش رفت یا گریزان بازگشت یا دوید با صاحبش یا پراکنده ومتفرق گردید شتر

استنغی الرجل الغنم خواند اورا و پیش گردید تا در پی روند

استنغی بفلان الشر لی در پی بدی رسید با و

استنغی به حب الخمر دائمی شد بر او دوستی آن

استنغاء رسیدن شتران وغیر آن و متفرق شدن

نغی خبر مرگ

نغیة - نغیات ج یکدفعه خبر مرگ آورده

ناعی - ناعیة مؤنث - ناعون ونغاة ج خبر بد دهنده

نغی خبر مرگ - خبر بد دهنده

منعی ومنعاة - مناعی ج خبر مرگ

(نغب) الریق نغبا - م ن ض فرو برد آب دهن را بحلق

نغب الطائر خورد آب را

نغبت من الاناء چند جرعه خوردم از ظرف

نغب الرجل فی الشرب جرعه جرعه خورد

نغبة ونغبة - نغب ج پس خورده یک جرعه آب

نغبة یکبار گرسنه شدن - کار زشت

(نغبقة) ونغبوقة صدای شکم چهارپا که شنیده شود یا صدای نره آن چون در غلاف جنبد

نغبق احمق

نغبوق مرغیست

۵ (نغبول) مرغیست - گیاهیست

(نغت) الشعر نغتا - م کشید مو را

(نغت) الشر بدی پیوسته سخت

۵ - رجل (منغدل) الراس مرد فروهشته سر یا بزرگ وضخیم سر

(نغرت) القدر نغرا ونغرانا - ف ض م جوشید دیگ

نغر علیه خشمناک گردید بر آن

یقال نغر علیه جوفه - نغر ص مذکر ونغرة مؤنث

نغرت الناقة وم خود را برداشته که تا

نغر الصبی نالید گلوی کودک را

نغر من الماء نغرا - ف بسیار خورد

نغر الرجل کینه گرفت

انغرت البیضة تباه شد تخم

انغار شیر گوسفند سرخ گردیدن یا فرود آمدن خون با شیر متغیر ص

نغر بالناقة ونغرها بانگ زد بر شتر

نغر الصبی نرم مالید گلوی کودک را

تنغر الرجل بر خشم شد

تنغر علیه دیگرگون گردید بر او - خشم گرفت و ترسانید - انگشت بر حلق او در آورد

تناغر الرجل ناشناخته آورد

نغر چشمه آب شور

نغر - نغران ج نغیر مصغر بلبل - بچه گنجشک - قسمی خر یا خران نر

جُرحٌ نَغّارٌ زخمیکه خون از آن روان باشد

مِنغار گوسفندیکه بیرون آمدن شیر سرخ یا شیر با خون عادت او باشد

ه (نُغرُقَة) نوک موی بیچیده

(نَغزَ) الصَّبیُّ نَغزًا - ن نرم نالید کودک را

نَغَزَ بینَ القومِ برانگیخت ایشان را و فساد افکند

نُغّاز - نغّاز واحد فتنه انگیزان میان مردم

(نَغَشَ) نَغشًا و نَغَشانًا - م لرزید و جنبید و مضطرب گردید

یُقالُ هُوَ یَنغَشُ اِلی فُلانٍ او میل میکند بسوی او

تَنَغَّشَ الشَّیءُ وانتَغَشَ لرزید و جنبید مرغ و چیزی بجای خود

یُقالُ تَنَغَّشَ المَکانُ باَهلِهِ والرَّأسُ بالقَمل

نَغشَة یکدفعه از لرزش و اضطراب

نُغاش و نُغاشِیّ و نَغّاش نیک کوتاه

نُغاش او باش و ناکس ها

نُغاشَة مرغیست

(نَغِصَ) فُلانٌ نَغَصًا - ف بتمام مراد خود نرسید

نَغِصَ البَعیرُ سیراب نشد شتر

نَغَصَهُ نَغصًا - م مانع شد او را از آب یا حائل شد بین او و آب

اَنغَصَ و نَغَّصَ اللهُ عَلَیهِ العَیشَ تیره گردانید زندگانی را برا و

تَنَغَّصَ العَیشُ تیره شد زندگانی

تَناغُص انبوهی و مزاحمت نمودن شتران

شَرابٌ نَغِصٌ آبیکه برخورندگان بریده گردد قبل از سیراب شدن

نُغصَة آنچه از رسیدن بمراد و تتمیم آن باز دارد

(نَغَضَ) نَغضًا و نُغوضًا و نَغَضانًا و تَنغاضًا - ن ض جنبید و مضطرب گردید و جنبانید (لازم و متعدی)

نَغَضوا اِلَی العَدُوِّ برخاستند بسوی دشمن و هجوم کردند

نَغَضَ الشَّیءَ و بِالشَّیءِ حرکت داد آنچیز را

نَغَضَ الشَّیءُ بسیار شد آنچیز

نَغَضَ السَّحابُ بر هم نشست ابر

نُغوض (مصدر) ضخیم گردیدن پالان شتر - دندان کودک که خواهد افتاد

نَغَضَ الابلُ آورد شتر از آب

اَنغَضَ الشَّیءَ جنبانید آن را و جنبید و مضطرب شد (لازم و متعدی)

اَنغَضَ رأسَهُ حرکت داد سر او را از تعجب

تَنَغَّضَ الشَّیءُ جنبید و مضطرب شد

نَغض آنکه سرش بلرزد و بجنبد در رفتن

نُغض و نِغض اسم است شتر مرغ را بدان جهت که در رفتن سر میجنباند یا گله شتر مرغان

نُغض و نَغَض استخوان غضروفی شانه و مانند آن که جنبان باشد

نَغوض ماده شتر بزرگ کوهان

ناغض استخوان غضروفی شانه و مانند آن که جنبان باشد

غَیمٌ ناغِضٌ و نَغّاض ابر جنبنده در پی یکدیگر

مَحالٌ نُغَّض چرخهای چاه که بزرگ باشد

نَغّاض ضخیم و شکن دار

رَجُلٌ نَغّاض مرد سلم ضخیم شکم دار

ه - برذون (نَغضَل) چهار پایان گران بار

ه (نَغط) مردم بلند بالا

ه (نَغطَلَة) آهسته دویدن - بچپ و راست خمیدن - خمیدن در رفتن

(نَغِفَ) البَعیرُ نَغَفًا - ف بسیار گردید کرم بینی او

نَغَف کرمیست که در بینی شتر و گوسفند باشد

نَغَفَة - واحد کرم سفید بسته خرما یا کرمی است در دشت و یا ریگ - آب بینی خشک که از بینی

برآرند - استخوانیست در جنار

(نَغَقَ) الغُرابُ نَغيقاً و نُغاقاً - ض بانگ کرد زاغ

نُغاق — بسیار پرفریاد

ناقةٌ نَغُوقٌ — شتریکه دفعه بدفعه بانگ کند

نَغيقُ الغُرابِ — بانگ زاغ

(نَغِلَ) الجِلدُ نَغَلاً - ف تباه گردید پوست در دباغت

نَغِلَ الجُرحُ — تباه گردید زخم و فاسد شد

نَغِلَتِ النِّيَّةُ — بد شد نیت و کینه ور گردید

نَغِلَ قلبُهُ عَلَيَّ — بر من کینه توز شد

نَغَلَ بينَهُم — تباهی انداخت میان ایشان

نَغِلَ وَجهُ الأرضِ — شکاف برداشت روی زمین از بی آبی

نَغِلَ المولودُ نُغولةً - ک تباه گشت نسب کودک

أنغَلَ الجِلدُ — تباه گردید پوست در دباغت

إنغال — فساد انداختن میان مردم

نَغِل — پوست تباه شده در دباغت - پسر زنازاده

نُغلة — تباهی پوست

نَغِل - نَغِلة مؤنث — پسر زنازاده

جوزةٌ نَغِلةٌ — چهارمغز متغیر و تباه شده

نَغيل - نَغيلة مؤنث — زنازاده

(نَغَمَ) الرجلُ نَغماً - ض و نَغِمَ و تَنَغَّمَ — سخن آهسته سرائید در آواز

نَغَمَ في الشرابِ — کمی شراب خورد

يُقالُ سَكَتَ فما نَغَمَ بحرفٍ — سخن نگفت

نَغَمَ نَفَساً - ن — نفس برآورد

ناغَمَهُ مُناغَمةً — سخن آهسته و ضعیف گفتند با هم

نَغْم و نَغَم - أنغام ج و أناغيم ج ج — سخن آهسته - آواز خوش

ومنهُ أنغامُ الموسيقي — کلمات آهسته پنهان

نَغّام — بسیار پرآواز

نَغمة و نَغَمة - نَغَمات ج — آواز

يُقالُ فلانٌ حَسَنُ النَّغمةِ اذا كان حسنَ الصوتِ في القراءةِ

نُغمة - نُغَم ج — جرعه

نَغُوم — نیکوآواز

(نَغا) إليهِ نَغواً و نَغِيَ نَغياً - ن ض و أنغى — نرم و آهسته سخن گفت که فهمیده شد

يُقالُ سَكَتَ فلانٌ فما نَغى بحرفٍ — یک کلمه سخن نگفت

ناغَى الصَّبِيَّ — سخن خوش گفت کودک را که باعث خوشش آیند او شد

ناغَى المرأةَ — عشقبازی کرد با زن

ناغَى الرجلَ — معارضه کرد با او

ناغَى الموجُ السحابَ — بلند کرد موج ابر را

يُقالُ هذا الجبلُ يُناغي السماءَ — این کوه نزدیک

تَناغَى القومُ — غلبه کردند بیکدیگر

ناغِيَة — کلمه

نَغوة و نَغية — آواز خوش

نُغيَة — اول خبریکه هنوز ثابت نشده - سخن خوش

(نَفَّ) الأرضَ نَفّاً - ن — تخم کاشت در زمین

نَفَّ السَّويقَ نَفّاً - ف — سفوف خورد یا ساخت

نِفّى - نِفافي — سفره مانندیست که بر آن غربال کنند

نُفْيَة و نُفَى و نُفِيَّة — سفره مدوریست از برگ خرما سازند

نَفيف — تنگ پالان شتر - گیاهی است

(نُفاء) - نُفاءة واحد — پاره های علف و گیاه پراکنده رسته یا سبزه زار فراهم آمده جدا از علف زار بزرگ

(نَفَتَ) القِدرُ نَفتاً و نَفتاناً و نُفوتاً - ض — جوشید دیگ بشدت

نَفَتَ الرجلُ و نافَتَ — خشمگین گردید

نَفَتَ الدقيقُ — آرد برآمده گردید بر سختن آنرا

نَفيتة — آشی است از آرد و شیر قدری سفت تر درست کنند

مُنافثة جوشیدن
(نَفَثَ) البُصاقَ مِن فیهِ نفثاً و نفثاناً ـ
ض ن آب دهن را بریخت
نَفَثَ الجرحُ الدمَ بیرون داد زخم خون را
نَفَثَ الرجلُ دردمند گردید
نَفَثَتِ الحیّةُ السمَّ زهر بریخت مار
نَفَثَ المصدورُ دردمند سینه نفس کشید
نَفَثَ القلمُ نوشت
نَفَثَ فلاناً جادوئی کرد او را
یقال نَفَثَ اللهُ الشیءَ فی قلبهِ انداخت خدا آنرا در دل او
و فلانٌ ینفثُ علیَّ غضباً از شدت خشم بر من باد کرد
نافثهُ مُنافثةً گفتگو و خوشگوئی کردند یکدیگر را
نَفْث آب دهان که بریزی
نَفْثُ الشیطان شعر غزل
نَفْثة ـ نَفَثات ج یقال ما احسنَ نفثاتِ فلانٍ
چه نیکو است اشعار او
دمٌ نفیث خون روان از زخم
نُفاثة نفس بیمار سینه
نفّاث ـ نفّاثة مؤنث ـ نفّاثات ج ساحر
والنفّاثات فی العُقَد زنان ساحره
نافث ـ نافثة مؤنث ساحر
منفوث مرد سحر شده
(نَفَجَ) الارنبُ نفجاً و نفجاناً و نفوجاً ـ ن
برجست خرگوش
نَفَجَتِ الریحُ سخت وزید باد
نَفَجَ الطریقُ بالقوم ناگهان دور انداخت راه ایشان را
نَفَجَ الانسانُ نفجاً فخر کرد بآنچه نیست از او
نَفَجَ الفروجةُ از بیضه بیرون آمد
نَفَجَ الشیءَ برداشت آنرا و بزرگ داشت
نَفَجَ السقاءَ پر کرد مشک را
نَفَجَ الثدیُ القمیصَ پستان تازه برآمده برداشت
وبلند کرد پیراهن را
نَفَجَ المالَ افزود مال را
اَنفَجَ الارنبَ برانگیخت و دوانید خرگوش را
اَنفَجَ الحالبُ جدا کرد ظرف را از پستان

وقت دوشیدن
تنفّج و انتفج بلند گرد
تنفّج الرجلُ و انتفج فخر کرد بآنچه نداشت
تنفّجتِ الریحُ ناگاه باد برآمد سخت وزیدن گرفت
اِنتفجَ الصیدُ برانگیخته شد شکار
اِنتفجَ جنباهُ بلند گردید هر دو پهلوی چهارپا
اِستنفجَ الشیءَ بیرون آورد آنرا و آشکار کرد
صوتٌ نافجٌ آواز درشت و غلیظ
نافجة مؤنث ـ نوافج ج ابر بسیار باران ـ
استخوان کوچک پهلو ـ دختری
که مال پدر را بمهرش بیفزاید
ـ باد که ابتدا سخت وزد
نُفجة و نُفّاجة چاک دو طرف جامه
نُفُج گرانباران
امرأةٌ نُفُجُ الحقیبة زن ضخیم سرین و بزرگ سرین
نفیجة ـ نفائج ج کمان
نِفاجة پارچه چهار گوشه که زیر آستین
دوزند
نفّاج متکبر و نازنده بآنچه ندارد
ـ نفیج ـ نُفُج ج مرد بیگانه که نه بصلح در آید
بگروه و نه بفساد
اِنفجانی بسیار گوی و یاوه درای
تنافیج پارهای چاک دو طرف جامه
منافج پارچه ایکه زنان آن سرین را
بزرگ نمایانند
بعیرٌ مُنتفجٌ شتریکه تهیگاههای او برآمده
مُنتفج متکبر و بزرگ منش
منفوج شتر دو طرف شکم برآمده
(نَفَحَ) الطیبُ نفحاً و نفحاناً و نفوحاً و
نَفاحاً ـ م رسید بوی خوش
نفحتِ الریحُ وزید باد باول وزش آن
نفحَ العرقُ برجست خون از رگ
نفحتِ الدابّةُ الرجلَ لگد زد چهارپا مرد را
نفحَ فلاناً بالسیف زد او را بشمشیر ضربتی آهسته
نفحَ فلاناً بالشیء داد باو آنچیز را

نَفَحَ اللِّمَّةَ — جنبانید زلف را
نافحه مُنافحةً — رویاروی یکدیگر جنگ کردند - دور کرد او را از او
إنتفح بفلان — معترض گردید او را
إنتفح الی موضع کذا — برگردید سوی آنجا
نَفْح (مصدر) — وزش باد در سرما
نِيَّة نَفْح — نیت دور و بلند
نَفْحَة - نَفَحات ج — باد - یکبار وزش باد - عطیه - قسمی از عذاب - شیر خالص
نَفْحَةُ الطِّيب — بوی خوش
نَفِيحَة — کمان تیر دورانداز - ریزه چوبی است از درخت نبع که کمان سازند
نَفُوح — ماده شتری که شیرش بدون دوشیدن روان شود - کمان تیر دور اندازنده
ريح نَفُوح — باد شدید و دفع کن
نَفّاح — پرنفع. بسیار عطایا - شوهر زن - بوی تند
نَفِيح ومِنْفَح — مردیکه درکاری بی فایده درآید و بهر امری پیش آید و داخل شود
إنْفَحَة وإنْفِحَة وإنْفَحَّة ومِنْفَحَة — شکنبه بره و بزغاله علف نخورده

(نَفَخَ) بفمه نَفْخاً - ن — دم از دهان خارج کرد
یقال نَفَخَ فی النار — دمید در آتش
نَفَخَ الضحی — بلند شد روز
نَفَخَت الریح — ناگهان باد وزید
نَفَخَ بها — باد داد. تیر داد
نَفَخْنا فیه من روحنا (آیه) — آفریدیم ما و دمیدیم از ...
نَفَخَ شِدْقَیه *(کنایه) — بزرگ منشی و تکبر کرد
نَفَخَ الطعام — پرکرد او را خوراک
تَنَفَّخ (مطاوع نفخ) — دمیدن
اِنْتَفَخَ الشیء — بلند برآمد آنچیز
اِنْتَفَخَ النهار — بلند برآمد روز
اِنْتَفَخَ الرجل — بزرگ منشی کرد
نَفْخ — فخر - کبر

یُقال فلانٌ ذو نَفْخ — او صاحب کبر است
نَفَخ — ورم که در مچ چهارپایان
نَفْخَة ونُفْخَة ونِفْخَة — ورم شکم
نَفْخَة — یکبار دمیدن
نُفُخ — مملو از جوانی
نَفِیخ — خدمتکار بدمیدن آتش
نُفاخ — ورم شکم
ما بالدار نافخُ ضَرَمَة — نیست در خانه کسی
رجلٌ أنْفَخ — مرد ورم کرده خایه
نَفْخاء — زمین بلند - پشته خاک نرم - اعلای استخوان ساق
نُفّاخ — ورمیکه از بیماری حادث شود
نُفّاخَة - نُفّاخات ج — حبابهای فوق آب - چیزیست منتفخ در شکم ماهی
رجل اُنْفُخان واِنْفِخان واَنْفَخانی (والمؤنث بها فی الجمیع) — مرد فربه و پر گوشت
مِنْفاخ ومِنْفَخ - مَنافیخ ج — دمه آهنگران بشکل



مَنافخُ الشیطان — وساوس ابلیس
مَنْفُوخ — شکم بزرگ فربه - چاق ترسناک

(نَفِدَ) الشیء نَفَداً ونَفاداً - ف — نیست و نابود گردید و پایان یافت
یُقال نَفِدَ زادُ القوم — از مین رفت توشه گروه
نَفَدَ القومَ نَفْداً — رسید ایشان را و تجاوز کرد از ایشان
أنْفَدَ القومُ — بی توشه شدند گروه
أنْفَدَت البئر — رفت آب چاه
أنْفَدَ الشیء — نابود گردانید آنرا
نافَدَه مُنافَدَةً — با همدیگر خصومت کردند - حاکم شدند باهم
اِنْتَفَدَ الشیء واسْتَنْفَدَ — نیست ساخت آنرا
اِسْتَنْفَدَ وُسْعَه — کوشش و قدرت خود را بکار برد

انتفذ الحق — تمام حق را گرفت
انتفذ اللبن — دوشید شیر را
تنافذ الخصمان الی القاضی — مرافعه نزد قاضی بروند وهر کدام حجت اقامه کردند
تنافذ القوم — خصومت کردند با یکدیگر
خصم منافذ — انکه در خصومت نهایت کوشش خود را بکار میبرد
منتفذ — ویقال قعد منتفذا منتفذا در گوشه نشست
ویقال فی هذا الشیء منتفذ عن غیره — در این چیز گشایشی از غیر او است
(نفذ) الشیء نفذا و نفوذا و نفاذا - ن — گذشت آنچیز از چیزی و رها شد از آن
(یقال نفذ السهم الرمیة و فیها و منها) — گذشت تیر از جائی که رسید و بیرون آید سر تیر بطرف دیگر
نفذ فلان القوم — درگذشت آنها را و خلاف ورزید
نفذ الامر او القول — گذشت آنکار و جاری شد و با تمام رسید
نفذ المنزل الی الطریق — خانه بجاده متصل شد
نفذ الطریق — راه عمومی شد - نافذ ص
نفذ الکتاب الی فلان — رسید نامه باو
نفذ الرجل فی الامر — رفت او در دنبال کار
نفذ لوجهه — گذشت بر حال خود
نافذه — فرمان داد او را
انفذ السهم الرمیة ونفذه — گذرانید تیر را از آن
انفذ الکتاب ونفذه — فرستاد نامه را
انفذ الحاکم الامر ونفذه — فرمانرا جاری کرد
انفذ الرجل القوم — در وسط گروه در آمد و خلاف ورزید از ایشان
انفذ عهده — گواهی کرد امضاء وعهد او را
تنافذ القوم الی الحاکم — رسیدند بقاضی و مرافعه بروند نزد او
تنفذ — گذشت چیزی از چیزی - رهانید آنرا
نفذ — روانی و جریان چیزی

یقال طعنة لها نفذ — نیزه گذرنده
نفیذ — کاروان
امر نفیذ — کار مطاع و درگذرنده
نفوذ — درگذرنده در هر کار و رسا
نافذ — درگذرنده و رسا - کاروان
طریق نافذ — راه پیموده و روان و شوسه
نوافذ — هر سوراخ که بدان نفس را شادی و غم رسد مانند سوراخ گوش . بینی . گلو و پایین
نفاذ — درگذرنده و رسا در هر کار
نفذة - نفذ ج — خرزه
منفذ - منافذ ج — مجاز
منفذ — جای گذشتن چیزی
منافذ الانسان — سوراخهای شادی و غم در انسان
متنفذ — فراخی - وسعت
(نفرت) الدابة نفورا و نفارا و نفیرا - ن ض — ترسید چهارپا و دور گردید - نافر و نفور ص
نفر من کذا نفرا - ص — کراهت داشت از او
یقال نفرت من صحبة فلان — کراهت داشتم از هم نشینی با او
نفر عن کذا — روی گردانید از او
نفر القوم — پراکنده شدند
نفر الی الشیء — سرعت کرد بسوی آنچیز
نفر العین نفورا — ورم کرد چشم
نفر فلانا نفرا — غلبه کرد او را
نفر الحاج من منی نفورا و نفرا — باز گشتند حاج از منی بسوی مکه
نفر الظبی نفورا و نفرانا — رمید و برجست آهو
نفرته — رمانیدم او را
نفر القوم للامر الیه نفارا و نفورا — تمام گروه یکباره پیش آمدند و سخت افتند
انفر علیه — بچیزی حکم کرد بر وی
انفر القوم — صاحب شتران رمنده شدند

أنفر القوم فلانًا — یاری دادند او را
نافره منافرةً ونفارًا — داوری کردند باهم در حسب ونسب یا در بزرگی
منشی
تنفّر من کذا — کراهت داشت از آن
تنافر الرجلان — باهم نزد حاکم رفتند — فخریه نمودند بایکدیگر
تنافر القوم للأمر — برای کاری رفتند گروه
استنفره — رمانید او را
استنفر القوم — خواست از آنها که بیرون شوند
نفر — گروه مردم — گروهیکه از یکدیگر گریزند در جنگ یا بکاری پیش آیند
یقال لقیته قبل کلّ صیحٍ ونفرٍ — نخست دیدم او را
یوم النفر ویوم النفیر — روز بازگشت حاج از منی دوازدهم ذی الحجه
نفرة — گروهیکه بکاری پیش دوند — گروهی که باکسی رمند — نزدیک وخویش مرد که بخشم او خشمناک شوند — گروه مردم از سه تا ده
عفرٌ نفرٌ وعفریةٌ نفریةٌ (از اتباع) بدسرکش
نفرة ونفرة — حکم وفرمان — آنچه جهت دفع چشم زخم برکودک آویزند
نفر — أنفار ج — مردم — گروه مردم از سه تا ده
نفیر — گروه مردم از سه تا ده — گروهی که بکاری پیش روند وباکسی گریزند یا ازهم گریزند در جنگ — بوق بشکل
نفارة — فرمان — آنچه بگیرد غالب از مغلوب یا آنچه بگیرد حاکم از کسی
نفور — گریزنده — رمنده (مذکر ومؤنث یکسان)
نفورة — فرمان — خویش ونزدیک مرد

که بخشم وی خشمناک شوند
نافر — نفر ج — رمنده (مذکر ومؤنث یکسان) — غالب
شاة نافر — گوسفندان پراکنده
نافرة — نزدیکان مرد
نفاریر — نفرور واحد — گنجشکها
ینفور ومستنفرة — سخت رمنده
مستنفرة — ترسیده
منفور — مغلوب
ه (نفرجة) — سخن بسیار گفتن
نفرج ونفرجة ونفراج ونفراجة ونفرجاء بدل نفرنیج — بسیار برگوی یاوه سرا
(نفز) الظبی نفزًا ونفزانًا — ض — برجست آهو
نفّز الرجل — مُرد
نفّزت المرأة ولدها — برجهانید مادر کودک را
نفّز السهم وأنفز — تیر را بر ناخن گردانید تا کجی آن از راستی معلوم گردد
تنافزوا — باهمدیگر برجستند
نفیز ونفیزة — گره که در شیر پراکنده شود
نوافز الدابّة — پایهای چهارپا
نفّاز — بازیست که عرب باهم برجهند
ظبی ینفوز — آهو برجهنده
(نفس) بالشیء نفسًا ونفاسیةً — ف — بخیلی کرد بآن
نفس علیه بخیر — حسد برد
نفس علیه نفاسةً — دریغ داشت بر او واهل نشمرد
نفست المرأة نفاسًا ونفاسةً — نفسا شد زن
نفس نفاسةً ونفاسًا ونفسًا — ک — گرانمایه گردید
أنفسه — در شگفت آورد او را
أنفسه فی الأمر — ترغیب نمود او را در آن کار
نفّس عنه الکربة — رهائی بخشید او را از غم وآسایش داد
نافس فلانًا منافسةً ونفاسًا — رغبت کرد در چیزی بطریق برابری. هم نفسی کردن

نافس فی الشیء غلو و مبالغه و زیاد روی کرد در آن
نافس فی الکرم رغبت کرد در آن بطریق برابری

تنفس داخل کرد دم را بریه و خارج کرد
تنفس الصبح دمید سفیده صبح
تنفس القوس شکافت کمان
تنفس النهر بسیار شد آب جوی ـ
آب پاشید بموج
تنفس النهار نصف گردید روز
تنفس الرجل سخن بسیار گفت و طولانی کرد گفتار را
تنفس الرجل فی الاناء آشامید از ظرف
بدون جدا کردن از دهان
یقال تنفس الصعداء دم طولانی کشید از رنج
و تعب یا از بیماری
تنافس القوم فی الامر رغبت کردند بچیزی به
طریق مبارات در کرم

نفس جان . روح . خون ـ تن و
چشم زخم ـ عین هر چیزی ـ
آنچه بدان یوست پیرایند به
قدری که باغ از ریشه و برگ درخت سلم
قصد دل ـ ننگ و عار و
عیب ـ قوت و جلادت
ـ بزرگی ـ چیرگی ـ ارجمندی

نفسة مهلت ـ زمان
نفس ـ انفاس ج دم ـ نسیم هوا ـ
مهلت و سعت ـ هوا که با
دهان داخل و خارج بریتین میشود ـ سخن
دراز ـ جرعه ـ نصرت و یاری
ـ جا بدادن ـ فراخی و گشادگی
کار ـ سیرابی
شراب ذو نفس شراب با فراخی و سیرابی
شراب غیر ذی نفس شراب کریه و برگردیده
بوی چون کسی بچشد دم زند
یقال اعملوا الخیر و انتم فی نفس البقاء نیکو کاری
کنید که شما در سعه و مهلت
میباشید

یقال کتب کتابا نفسا نوشت کتاب طولی
یقال لا اکرع ما فی الاناء نفسا واحدا بیاشام آنچه
در ظرف بود یکمرتبه

نفیس گرانمایه و مرغوب ـ نیکو از هر چیزی
ـ مال بسیار
نفاس مدت وضع حمل زن . خون
بعد از ولادت بچه
نفسة مهلت
نافس بد چشم ـ حاسد ـ نجم تیر قمار
انفس المال گرانمایه ترین مال
نفساء و نفساء و نفساء زن زائیده
ـ نفساوان تثنیه ـ نفاس و نفس و نفس
و نفس و نفاس و نوافس ج
نفوس چشم حسود
منفوس بچه زاده ـ چیز گرانمایه و مرغوب
ولد منفوس بچه که مادرش زائیده باشد
منفس هر چیزیکه برای آن قدر و خطر است
متنفس جای تنفس

(نفش) القطن او الصوف نفشا ـ ن
حلاجی کرد وز دینبه و پشم را
ـ پراکند آنرا
نفش القوم در ارزانی در آمدند
نفش فلان علی الشیء متوجه شد بر آنچیز که میخورد آنرا
نفشت الابل او الغنم چریدند شب بدون
شبان
نافشة و نفاش و نوافش و نفش ص
انفش الراعی الابل شب بچرا گذارد شبان شتر را
تنفش الطائر و انتفش جنبانید پرنده بال را
گوئی میترسد و میلرزد
تنفشت الابل شتران چریدند شبانه بدون شبان
تنفشت الهرة و انتفشت برافراشت موی را
گربه
انتفش الصوف (مطاوع نفش)
نفش پشم ـ ارزانی
ابل نفش شتران شب چرنده

نفیش — اثاث ورخت پراکنده در ظرف

یُقالُ بقرٌ او غنمٌ نفشٌ ونوافشُ ونفّاشٌ — گاو وگوسفندان شب چرنده بدون شبان

نفّاش — متکبر - ورم ونفخ کننده - نوعی لیمون بزرگ

عِهنٌ منفوش — پشم رنگین زده

متنفّش ومنتفش — ورم کرده بزرم شکم

(نفص) ببوله نفصاً - ن وانفص — انداخت بول را

نفص بالکلمة وانفص — سریع گفت سخن را

انفص في الضحك — بسیار خندید

انفص الشاة ببعرها — دفعه بدفعه خارج کرد پشکل را

انفص الرجل بشفتیه — اشاره کرد بلبها

نافصة ومنافصة — نبرد کرد او در انداختن پشکل

نُفصة — یک لخت خون

نفیص — آب شیرین و خوشگوار

نُفاص — بیماریست گوسفندانرا که بسبب آن بار بار پشکل اندازد تا بمیرد

مِنفاص — زن پرخنده - زن نجاست کننده بر بستر

(نفض) الثوب نفضاً - ن — تکانید جامه را تا غبار آن برطرف شود

نفض الشجرة — فشانید درخت را تا میوه آن بریزد

نفض الورق من الشجرة — برگ ریزان نمود

نفض المکان — دید هرچه در آن بود تا بشناسد

نفض الزرع — بیرون آمد آخر سنبله کشت

نفضت الابل — نتاج داد شتر

نفضت المرأة — بسیار پرفرزند شد زن

نفض القوم — سپری شد توشه ومال گروه

نفض الطریق — پاک شد راه از دزد

نفض القوم حلائبهم — سخت دوشیدند شترانرا که چیزی در پستانها نماند

نفض الثوب او الصبغ — رفت بعض رنگ جامه

نفض الکرم — برآمد غوره انگور

نفض فلانٌ — بچپ وراست نگریست

نفض المریض نفوضاً — به شد بیمار از بیماری

انفض القوم — سپری شد توشه گروه - بی چیز گردیدند - مرد چهارپایان ایشان - باران زده شد گروه

انفض فلاناً ما عنده — سپری گردانید آنرا

انفضت الابل — بچه داد شتر

نفّض الثوب او الشجرة — سخت فشاند جامه یا درخت را

انتفض الثوب او الشجر — فشانده شد جامه ودرخت

انتفض الفصیل ما في الضرع — مکید بچه شتر همه شیررا

انتفض الکرم — سبز وتازه گردید برگ انگور

تنفّض واستنفض المکان — نگریست آنچه در جای باشد تا بشناسد

استنفض القوم — بتجسس دشمن فرستادند جماعتی را

استنفض الشیء — براورد آنرا

استنفاض — پاک کردن نره از بول باقیمانده - بسنگ نجاست پاک کردن

نِفض — فضله زنبور یا کرم مرده آن که در جای شهد افتاده باشد یا بچه کرم افتاده

نُفضة ونُفَضة ونُفاض ونُفَضاء — لرزش تب

نُفضة — باران که بجائی برسد وبجائی نرسد

نَفَض — برگ ومیوه های درخت افتاده یا آنچه از فشاندن افتد - دانه انگور

نَفَضة ونفیضة — گروهیکه برای آگاهی از حال دشمن فرستند بهر جانب

نُفاض (اسم مصدر) — لرزش تب - تنگدستی

النفاض یقطر الجلب (المثال) — چون تنگدستی و

خشکسالی رسد شتر انرا
قطار قطار بعرض فروش آورند
نِفاض ـ نُفُض ج نوعی از شلوار کودکان ـ جامه
ـ گستردنی است که بر آن برگ
سمر و مانند آن افکنند
ما علیه نِفاض نیست بر او جامهٔ ای
نُفاض و نِفاض آنچه بافشاندن و تکاندن ریخته
شود از برگ و میوه ـ تنگدستی
نُفاضة ریشه و ریزه مسواک که در
دهن ماند ـ آنچه بافشاندن
بیفتد از برگ و میوه
نَفوض بسیار بچه از شتر و زن
نَفَضی و نَفِضی و نِفیضی لرزه و جنبش
نافِض تب و لرزه
نُفَضاء تب و لرزه ـ باران که بجائی
رسد و بجائی نرسد
نَفائِض شتران زمین طی کننده ـ
شتران لاغر ـ آنان که سنگ
اندازی کنند چه بطرف دشمن
و غیره
اَنافیض برگ که بر گستردنی نِفاض ریزند
مِنفَض بادبزن ـ هرآنچه بدان افشانده
شود
مِنفاض زن پرجننده
مُنفَض و مِنفاض گستردنی که بر آن میوه و برگ
ریزند
مَنفوض تب لرزه زده
مُنَفَّض مرغ خانگی که
(نَفِطَ) یده نَفطاً و نَفَطاً و نَفیطاً ـ ف
مجروح گردید دست از کار
یا تاول کرد (آنکه بین پوست و
گوشت جمع شود)
نَفَطَ نَفطاً ـ ض خشمناک گردید یا
برافروخته شد از خشم
نَفِطَتِ العَنزة عطسه داد ماده بز یا بینی افشاند

نَفَطَتِ القِدر جوشید دیگ
نَفَطَ الظبیُ بانگ کرد آهو
نَفَطَ الرَّجُل سخنی که بفهم نرسید گفت
نَفَطَت اِستُه باد داد با دُبُر ـ تیز داد
تَنافَطَتِ القِدر کف بر آورد دیگ
تَنافُط موی از پوست برکنده
تَنَفَّطَ برافروخته شد از خشم
تَنَفَّطَتِ الید آبله و تاول کرد دست و مجروح گشت
نَفط و نِفط روغنی است معدنی سیاه
و سفید سریع الاحتراق برای
تداوی نیز بکار رود ـ آبله
نُفَطة سخت خشمناک
نَفطة و نِفطة و نَفِطة آبله و تاول آبدار که در اثر کار بدست
بر آید
کف نَفیطة و نافِطة و مَنفوطة کف دست آبله
رسیده از عمل
نافِطة ماده بز ـ گوسفندیکه دفعه بدفعه
بشکل اندازد
ماله نافطة و لا عافطة نه میش ماده دارد و نه بز ماده
نَفّاط ـ نَفّاطة و نَفّاطون ج جای نفت خیز
نَفّاطة و نِفّاطة چراغیکه بدان چراغهای دیگر
افروزند ـ جای نفت
خیز ـ ظرفیت پیمانه نفت
٥ (نَفاطِیر) ـ نُفطورة واحد گیاه متفرق
با گیاه نخستین بهاری
(نَفَعَهُ) بکذا نَفعاً ـ م سود رسانید اورا
اِنتَفَعَ الرَّجُل تجارت عصا کرد
اِنتَفَعَ به و منه سود یافت
اِستَنفَعَهُ سود خواست
نَفع سود (ضد ضرر)
نَفعَة ـ نَفَعات ج چوب دستی
نِفعَة ـ نِفَع و نِفَع ج چرمیکه بدو جانب توشه دان دوزند
نَفیعة و نَفاع و نُفاع سود ـ منفعت
رَجُلٌ نَفوع ـ نُفُع ج مرد بسیار سود
مَنفَعَة ـ مَنافِع ج سود مندی

(نَفِغَت) يَدُهُ نَفْغًا و نُفُوغًا ـ م پر آبله گردید دست او از کار ـ سست شد دست از سختی کار

تَنَفَّغَ پر آبله و سست گشتن دست از کار

(نَفَقَ) الشَّیءُ نَفَاقًا و نَفَقًا ـ ن ف سپری گشت و نیست شد یا کم گشت توشه

نَفَقَ البَیعُ رائج و روان گردید

نَفَقَتِ السُّوقُ بر پای شد بازار و رواج گردید و بارونق گشت

نَفَقَ الرَّجُلُ اَوِ الدَّابَّةُ نُفُوقًا مرد

نَفِقَ الجُرحُ پوست کنده گردید زخم

نَفَقَ الیَربُوعُ بیرون رفت موش صحرائی از سوراخ

اَنفَقَ بی چیز گردید ـ نابود کرد مال را ـ نابود شد مال

اَنفَقَ القَومُ دارای بازار رواج شدند ـ پراکنده گردید پشم شتر آنها از فربهی

اَنفَقَ السِّلعَةَ رواج داد متاع را

نَفَّقَ البِضَاعَةَ رواج داد سرمایه را

نَفَّقَ الیَربُوعُ بیرون آمد موش صحرائی از سوراخ

نَافَقَ مُنَافَقَةً و نِفَاقًا دوروئی کرد. پوشید کفر را بدل و آشکار کرد ایمان را ـ مُنَافِق ص

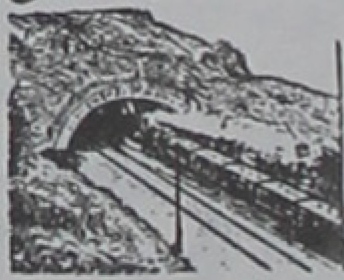
نَافَقَ الیَربُوعُ و تَنَفَّقَ داخل شد در سوراخ موش صحرائی

اِنتَفَقَ الرَّجُلُ براه تنگ در آمد مانند (تونل)

اِنتَفَقَ الیَربُوعُ داخل سوراخ شد و خارج گردید (از اضداد)

اِستَنفَقَ المَالَ سپری و نابود گردانید مال را

راه باریک در زمین یا تونل شکل



سوراخ موش صحرائی

نَفَقَةٌ ـ نِفَاق و نَفَقَات ج هزینه از درم

فَرَسٌ نَفِقُ الجَریِ اسبی که کمی راه رفته از رفتن باز ایستد

نَافِقَةٌ نافه مشک

نَافِقَاءُ ـ نَوَافِق ج یکی از سوراخهای موش صحرائی که نهان دارد و دیگری را آشکار کند

نِیفَقُ السَّرَاوِیلِ جای بند شلوار و مانند آن (معرب نیفه)

مِنفَاق بسیار نفقه (هزینه)

مُنَافِق دورو (مخفی دارنده کفر و آشکار کننده ایمان)

مَنفَقَة آنچه که در او مظنه سپری شدن و از بین رفتن است

ه (نُفَکَة) اصل استخوان زنخ یا غدد پس گوش

(نَفَلَ) فُلَانٌ نَفْلًا ـ ن سوگند خورد

نَفَلَ الرَّجُلَ عطایا داد او را

نَفَلَ القَائِدُ الجُندَ غنیمت داد به سربازها

نَفَلَ الرَّجُلَ عَن نَسَبِهِ نفی کرد مرد را از نسبش

اَنفَلَهُ النَّفَلَ غنیمت داد او را

اَنفَلَ لَهُ سوگند خورد برای او

اِنفَال تیر گرفتن جهت بریدن قطار شتر را

نَفَّلَهُ سوگند خورانید او را ـ زیاده از قسمت او داد او را

نَفَّلَهُ النَّفَلَ غنیمت داد او را

نَفَّلَ عَن فُلَانٍ دور نمود از او

تَنَفَّلَ بجا آورد نوافل (مستحبات از عبادات را)

تَنَفَّلَ عَلَی اَصحَابِهِ گرفت زیاده از آنچه گرفتند یاران او از غنیمت

تَنَفَّلَ مِنهُ الشَّیءَ وَ انتَفَلَ خواست از او آن چیز را

اِنتَفَلَ بجا آورد نوافل را ـ سوگند خورد

اِنتَفَلَ مِنَ الاَمرِ اَوِ الکَلَامِ بیزاری جست از آن

اِنتَفَلَ مِنَ القَومِ دور گردید از کمک ایشان

نَفْل عطایا ـ عبادت مستحبی سرها

نَفَل ـ اَنفَال ج غنیمت ـ هبه ـ زیادت ـ گیاهی است که گل آن زرد و خوشبوی و فربه کننده اسبان است بشکل

نافلة - نوافل ج مستحبات



عبادات -
پسر اولاد (نوه)
- غنیمت -
عطایا

نَفَل سه شب از ماه چهارم و پنجم و ششم
نوفل دریا - مرد بسیار عطا که جوان
خوش روی - بعض از بچه
های درندگان

نوفلة نمک زار یا نمک دان

(نفنف) هوای مابین زمین و آسمان
- میان دو کوه - کناره کوه
شبیه دیوار - ازدها نه چاه
تا قعر آن - روی کوه بلند رفته
و از آن فرود آمده - از سر دیوار
تا پای آن

نفنفُ الدار اطراف و نواحی خانه

نفناف هوای بین دو کوه

(نفه) الرجلُ نفوهاً - م سست و ضعیف
و بددل گردید بعد از قوت
و دلیری

نفه الجملُ رام گردید شتر بعد از درشتی

نفهت نفسهُ نفهاً - ف مانده گشت

انفاهُ و نفّههُ مانده گردانید او را

یقال انفه له من ماله کم داد او را از مال وی

استنفه الرجلُ آرام گردید

نافه - نُفَّه ج بددل

منفوه مرد سست دل و ترسان

جمل منفه شتر مانده کرده (مذکر و مؤنث
یکسانست)

(نفاه) نفواً - ن راند و دور کرد او را

نفی هو دور گردید (لازم و متعدی)

نفاه نفواً - ن یکسوی کرد آنرا

نفاوة الشئ و نفوته بد و مانده او

نفوة خارج شدن از شهری بشهری

(نفی) نفیاً - ض انکار کرد

نفاه عنه دور کرد و دفع و زائل گردانید آنرا

نفی الرجل نگهداشت او را در زندان

نفی الرجل من بلده خارج شد از شهر خویش

نفی السیلُ الغثاء برداشت سیل آب غثاء را

نفی الریحُ التراب پراند باد خاک و گرد و غبار را

نفی عنه نفیاً دور شد از او

نفی الشعرُ ریخت موی

انتفی عنهُ دور شد از او و یکسوی گردید

نفّاهُ بسیار راند و دور کرد او را

نافاهُ منافاةً راند یکدیگر را و دور کردند

تنافی الرجال یکدیگر را نفی کردند

تنافت الاشیاء مغایر و مباین هم شدند

نفی وعده بد

نفاة و نفوة و نفاء و نفایة و نفاوة
چیز بد و پست - بقیه -
رانده و دور گردیده

نفیة و نفیّة سفره برگ خرما که بر آن پنیر و
گوشت خشک کنند

نفیّ کف که از جوشش دیگ فرو
ریزد - آنچه از ریسمان دلو
چکد - سنگ ریزه انکه از سم
چهارپا و غیره پراکنده گردد
- سپر برگ خرما - خاک و
گرد و غبار جمع آمده از باد در
بیخ درختان - پست و هیچ
کاره از هر چیزی - گروهیکه
از لشکر گران جدا شوند

نفیان خاک و گرد و غبار جمع آمده از
باد در بیخ درختان - ترشح
باران و آنچه از قطرات آن پرد

منفیّ دور و بر کنار شده، تبعید گردید

منفی - منافی ج جائیکه تبعید در آن کنند

(نق) الضفدع نقیقاً - ض بانگ کرد
غوک (غورباغه)

نفی هو دور گردید (لازم و متعدی)

(وكذا العقرب والدجاجة والحجلة والرخمة والظليم والهر وغيرها)

يقال نقت ضفادع بطنه شكم بانگ کرد از گرسنگی

انق الدجاج بصدا آمد مرغ خانگی هنگام تخم نهادن

نقاق (للمبالغه) غوک

نقاقة مونث غوک ماده

نقوق - نقق ونوق ج بانگ کننده

(نقب) الحائط نقبا - ن سوراخ کرد دیوار را

نقب الخف در پای کرد چکمه را

نقب في الارض رفت و سیر کرد

نقب عن الاخبار بحث کرد از آن یا خبر داد و جستجو کرد

نقب الثوب رنگ کرد جامه را

نقب الفرس جمع کرد دست و پای را در دویدن

نقبت لنكبة فلانا خواری و بدبختی رسید اورا

نقب الخف الملبوس نقبا - ف دریده شد کفش

نقب البعير سائیده کف پای شد شتر یا باریک گشت کف پای آن

نقب في البلاد رفت در شهرها گریزان

نقب على القوم نقابة ونقابة ونقبا - ن ف ک مهتر و بزرگتر گردید بر ایشان

انقب في الارض سیر کرد و رفت در زمین

انقب البعير سائیده و باریک شد کف پای شتر

انقب الرجل صاحب شتران باریک یا سائیده پای شد

نقب في الارض سیر کرد و رفت در جهان

نقب عن الشيء تفحص و جستجوی کرد از آن

ناقبه نقابا ومناقبة مفاخره کردند یکدیگر

ناقبه نقابا ناگاه ملاقات کرد او را

يقال وردت الماء نقابا یافتم آب را بدون طلب

تنقب عن الشيء جستجوی کرد از آن

تنقبت المرأة وانتقبت محکم بست زن روی بند

نقب سوراخ - جراحت و قرحه در پهلو

نقب ونقب ونقب گری و خارش - گری

نقب ونقب - نقاب وانقاب ج راه در کوه (تونل)

نقبة هیئت روی بند بستن

نقبة - نقب ونقب ج رنگ - آواز - روی - اجامه که چون شلوار بسته - سوراخ - اول گری

نقيب - نقباء ج گواه و شاهد قوم - مهتر و شناسا و داننده بانساب قوم - نای - زبان ترازو

كلب نقيب سگ گلو سوراخ گردیده بجهت سستی آواز ش که شخص لئیم

نقيبة نفس - خرد - کار و سر - روانی رای و اندیشه - شتر بزرگ پستان

يقال فلان ميمون النقيبة او نیکو اندیشه است

نقاب - نقب ج مرد دانشمند کار آزموده - راه در زمین درشت - روی بند زنان - شکم

منه المثل فرخان في نقاب در باره دو نفر هم شکل و شباهت گویند

يقال لقيته نقابا دیدم او را ناگهان بدون وعد و عیدی

ناقب بیماری است انسان را یا قرحه ایست

ناقبة - مونث قرحه ایست بر پهلو یا بیماری است که در اثر ماندن پهلو بر بستر حادث گردد

انقاب - بدون واحد گوشها

نقاب مرد کاربر و متنفذ در امور

منقب راه در کوه - جای سوراخ - ناف چارپا یا پیشگاه آن

منقب راه در زمین درشت و کوه

- مرد دانا با مور
منقبة - مناقب ج راه در کوه - راه تنگ میان
دو خانه - دیوار - آنچه سبب
ناز و بزرگیست - آنچه بدان
نازند - هنر - ستودگی مردم
منقبة و منقب آلتی است که با آن سوراخ کنند
ناف چارپا را - نشتر بیطار
گری زده
منقوب
(نقت) العظم نقتاً - ن خارج کرد مغز استخوان را
(نقث) العظم نقثاً - ن خارج کرد مغز استخوان را
نقث الشیء المدفون حفر کرد آنرا تا بیرون آورد
نقث الرجل فی الأمر او السیر سرعت کرد در کار
یا راه
نقث الحدیث آمیخت سخن را
نقث فلاناً بالکلام بسخن رنجانید او را
نقث الارض بیده پراکند زمین را بدست
نقث الرجل سرعت کرد
تنقثه دلداری کرد و مهربانی نمود
انتقاث سرعت کردن - کندن چیز را
- برآوردن مغز از استخوان
نقاث گفتار
نقث سخن چینی
(نقثل) الشیخ راه رفت پیر که در رفتن
خاک انگیخت
(نقح) العظم نقحاً - م و نقح بیرون آورد
مغز استخوان را
نقح الجذع تراشید او شاخه درخت را
نقح الشیء پوست کند آنرا و جدا کرد خوب را
از بد
انقح الکلام و نقح تهذیب کرد سخن را
انقح الرجل زیور شمشیر باز کرد در وقت
تنگدستی
تنقح شحمه کم شد پیه او
انتقح المخ من العظم بیرون کرد مغز از استخوان
ناقحة و مناقحة رو بروی یکدیگر جنگ کردند

نقح ابر سفید
نقح ریگ خالص
نقح دانای زبردست
تنقیح اختصار لفظ بارسانیدن معنی
(نقخه) نقخاً - م زد او را
نقخ دماغه شکست سر او را
انتقخ العظم مغز از استخوان بیرون آورد
نقاخ آب سرد و روشن خوشگوار
- خواب در عافیت و آرام
نقاخ کل شیء خالص هر چیز
(یقال هذا نقاخ العربیة)
ناقة نقخة ماده شتر گران رفتار از فربهی
ظلیم انقخ شترمرغ اندک دماغ
نقاخ استخوان برآمده بالای پس
گردن از طرف گوش - بلندی
سر گوش
(نقد) الدراهم نقداً - ن و تنقاداً نظر کرد
درهم ها را تا جدا کند خوب از بد
نقد الکلام آشکارا کرد عیوب و محاسن سخن را
نقد فلاناً نقد داد او را
نقد الطائر الفخ منقار زد مرغ دام را
نقد الرجل الشیء والی الشیء نظر انداخت چیز را
یا ادامه داد نظر را بسوی چیزی
نقدته الحیة گزید او را مار
نقد الضرس او القرن نقداً - ف شکسته و کرم
خورده شد دندان یا شاخ -
نقد ص
نقد الحافر پوست رفت از سم چهارپا
نقد الجذع موریانه بخورد چوب را و خالی کرد درون او را
انقد الشجر برگ آورد درخت
ناقده مناقدة مناقشه نمود در کاری
تنقد الدراهم و تناقد نظر کرد و جدا نمود درهمها را
انتقد الدراهم گرفت درهمهای نظر کرده را
انتقد الشعر علی قائله آشکارا کرد عیوب آنرا
انتقد الکلام آشکارا کرد عیوب و محاسن سخن را

اِنْتَقَدَ الوَلَدُ جوان شد کودک
نَقْد ـ نُقُود ج آنچه پرداخت شود خلاف نسیه
نَقْدان طلا و نقره
نَقْد (مصدر) آماده کردن ـ انگشت بردن در چهار مغز
نِقْد و عُقْد کم گوشت کند جوان شوند
نُقْدَة زیره رومی
نَقَد ـ نَقَدَة واحد ـ نِقاد و نِقادَة ج نوعی گوسفند کوتاه دست و پای ـ مردمان پست ـ کودک حقیر و خوار که اثر جوانی در او پدید نیاید
نَقْد و نُقْد ـ نُقْدَة واحد نوعی درخت
اَنْقَد و الأنقد خارپشت. نسکل
قولهم بات فلانٌ بليلِ أنقد او بخوابید زیرا خارپشت همه شب بخوابد



آنْقَد و اِنْقِدان سنگ پشت ـ لاک پشت
نَقّاد شبان گوسفندان ـ کنک ـ نظر کننده و جدا کننده درهما
مِنْقَدَة خرف ریز که بدان چهار مغز خرد شکنند
مِنْقادُ الطائر ـ مَناقید ج منقار مرغ
مُنْتَقَد (مصدر میمی) نظر کرد و گرفت درهمها را
(نَقَذَ) فلاناً نَقْذاً ـ ن و اَنْقَذَ و نَقَّذَ رهانید او را و نجات داد
تَنَقَّذَهُ و اسْتَنْقَذَهُ رهانید و نجات داد او را
نَقِذَ نَقَذاً ـ ف رهانید
نَقَذ آرامش ـ سلامت
(قولهم نَقَذاً لَكَ لِلعاثِرِ) واصله نَقَذَكَ اللهُ نَقَذاً
يُقالُ مالَهُ شَقَذٌ ولا نَقَذٌ نیست او را چیزی
نَقِيذَة ـ نَقائِذ ج اسبیکه از دست دشمن رهانیده باشند ـ زره ـ زن شوهردار

اَنْقَذ خارپشت
(نَقَرَهُ) نَقْراً ـ ن زد او را و عیب کرد
نَقَرَ العُودَ او الدُفَّ نواخت رود و دف
نَقَرَ فلاناً عیب کرد او را
نَقَرَ الشَيْءَ سوراخ کرد آنرا بمنقار
نَقَرَ الطائرُ البيضَةَ سوراخ کرد تخم را جهة برآمدن جوجه
نَقَرَ في الحَجَرِ نوشت بر سنگ
نَقَرَ في النَاقُورِ دمید در صور
نَقَرَ الطائرُ الحَبَّ دانه چید مرغ
نَقَرَ الخَيلَ بِحَوافِرِها آکنده اسبان زمین بسُم
نَقَرَ عَنِ الأَمْرِ تجسس کرد از آن
نَقَرَ فلاناً انگشتک زد بشصت
نَقَرَ الرَّقَ لِسانَهُ سر زبان بکام چسبانید پس آواز برآورد
نَقِرَ نَقَراً ـ ف خشمناک گردید
نَقِرَتِ الشاةُ داغ نقره زده شد گوسفند
نَقِرَ فلانٌ بی چیز گردید
اَنْقَرَ عَنْهُ باز ایستاد از آن
يُقالُ ضَرَبَهُ فَما اَنْقَرَ عَنْهُ حَتّى قَتَلَهُ زد او را و باز نه ایستاد تا اینکه کشت او را
نَقَّرَ الطائرُ في المَوضِعِ نرم کرد جای را تا تخم نهد
نَقَّرَ فلانٌ بِاِسْمِهِ نامید او را بنامی از نامها
نَقَّرَ عَنْهُ جستجوی و تفحص کرد از آن
نَقَّرَ الطائرُ الحَبَّ منقار زد دانه را
اَنْقَرَ الرَّجُلَ باکنار زبان مخرج نون را ادا کرد
تَنَقَّرَ الشَيْءَ جستجوی کرد آنرا
تَنَقَّرَ عَلى الأَهْلِ وَالمالِ نفرین کرد که خدا شمار از زمین بگیرد
ناقَرَهُ مُناقَرَةً وَ نِقاراً محاجه و منازعه کردند
يُقالُ بَيْنَهُمْ مُناقَرَةٌ بین ایشان مخاصمه شد محاجه و منازعه کرد
اِنْتَقَرَهُ برگزید او را
اِنْتَقَرَ الشَيْءَ جستجوی کرد آنرا
اِنْتَقَرَ بِهِ خواند او را از میان قوم
اِنْتَقَرَ القَومَ وَبِالقَومِ خواند بعضی آنها را

اِنتقرت الخيل بحوافرها بر كند اسبان زمين را

ناقِر - نواقِر ج تير كه بر نشانه رسد

ناقِرة مؤنث بلا و سختى - حجت و مصيبت و رنج

يُقال بينهما ناقرة سخن را بيكديگر باز ميگردانند

ناقور - نواقير ج شاخ يا بوق كه در آن ميدمند

نقر لبكش و آن صدائيست كه بزدن انگشت ابهام بر وسطى بر آيد - صدائى كه از كام بجهة راندن چهارپايان بر آيد

نقرة گودى پشت هسته خرما - چيز اندك

يُقال ما أثابه نقرة پاداش نداد او را چيزى

نِقر گودى هسته خرما

بينهما نِقرة ميان ايشان باز گردانيدگى سخن است

نُقرة - نُقر و نِقار ج گودى گرد خرد در زمين - گودى بالاى پشت گردن - پاره از نقره گداخته - گودى چشم - سوراخ دُبر - جاى تخم نهادن مرغ

نَقِر خشناك

نَقَرة هر زمين بلند در جاى نشيب

شاة نَقِرة گوسفند نُقرة زده

نُقرة بيماريست در پاى يا پهلوى گوسفند

نقير - أنقرة ج گودى پشت هسته خرما - گودى كوچك در زمين - سوراخ شده از سنگ و چوب مانند آن - كنده چوبى كه در آن شراب سازند و شراب آن تيز و تندتر باشد - نژاد و اصل مرد - بسيار بى چيز و تنگ دست - نوعى مگس سياه

يُقال هو كريم النقير او كريم الأصل است

فقير نقير (از اتباع است)

نُقّادة آنقدار كه مرغ بيك منقار بر چينند

ناقِر تير كه بر نشانه نشيند

ناقِرة بلا و سختى - حجت مصيبت و رنج

بينهما ناقرة آندو سخن را هم باز ميگردانند

يُقال أتتنى عنه نواقر از او كلام بد رسيد مرا بمصيبات

نقرى عيب غيبت

بنات نقرى آن زنان كه عيب كنند هر كه بر ايشان گذرد

دعوتهم النقرى دعوت خاص كردم ايشان را

ناقور شاخ دميدنى كه صور نامند

أنقور گودى پشت هسته خرما

تنقير آواز كردن مانند صداى مرغ

مِنقر - مناقِر ج چوب كنده براى شراب - چاه تنگ دهانه - يا چاه بسيار آب و حوض

مُنقور - مناقير ج چوب كنده جهت شراب - چاه كوچك دهانه تنگ يا پر آب و بسيار گود - حوض

مِنقار نوك پرنده بشكل



- آهنى است شبيه تبر كه بآن زمين را حفر كنند - يا نوك چكمه و كفش

مِنقار الرحى - مناقير ج آلتى است آهنى كه بدان سنگ

مُمنقِر شير بسيار ترش

(نَقرَدَ) في المكان اقامت نمود در آنجا

يُقال ما لك مُنقردا نيست براى تو جاى اقامتى

(نِقرِس)

دردیست در پای و آن ورم مفاصل بیشتر در انگشتان است - هلاکت - بلا و سختی بزرگ - راهنمای ماهر - مرد زیرک - طبیب استاد نظر دقیق - چیزیست بافته از ابریشم

شبیه گل سرخ که زنان بر سر کنند

نِقرِیس — راهنمای ماهر - طبیب استاد نظر دقیق

(نَفَزَ) الظبی نُفُوزًا و نَفَزانًا و نِفازًا - ن برجست آهو از دویدن -
نافِز ص

نَفَرَهُ عنهم — راند اورا از ایشان
نَفَّزَتِ الصبیَّ اُمُّهُ — رقصانید بچه را مادرش
نَفَّزَ فلانًا — جهانید اورا
اَنْفَزَ الرجلُ — پیوسته آب صافی و خوشگوار خورد
اَنْفَزَ المالَ — ذخیره کرد و فراهم آورد آنرا - صاحب چهارپایان بیمار گردید
اَنْفَزَ عدوَّهُ — بزودی کشت دشمن را
اَنْفَزَ عنهُ — بازداشت از او
اِنْتَفَزَتِ الشاةُ — برسید گوسفند از بیماری
اِنْتَفَزَ فلانٌ لِفلانٍ مِنْ مالِهِ — عطای خسیس داد اورا
اِنْتَفَزَ لِفلانٍ شَرَّ الاِبِلِ — برگزید برای او بدترین شترها را
عَطاءٌ نافِزٌ و دونافِزٍ — بخشش خسیس و ناچیز
نَوافِزُ الدابّةِ - نافِزٌ واحد مذکر — دست و پای چهارپا
نُفْز — چاه
نَفَز و نِفْز — چهارپایان ریزه و لاغر - مردم فرومایه
نَفِز — آب روشن و خوشگوار
نَفْز و نَفَز — مال ناچیز - لقب - مردم فرومایه
نُفاز — بیماریست چهارپایان را شبیه طاعون
نُفّاز و نَفّاز - نَفاقیز ج — گنجشک ریزه
شاةٌ مَنْفُوزَة — گوسفند بیماری نُفاز رسیده

(نَفَسَ) الناقوسَ بِالخشبةِ نَفْسًا - ن — زد ناقوس را بچوب
نَفَسَ الناقوسُ — آواز کرد ناقوس
نَفَسَ الشرابُ نُفُوسًا - ن — ترش شد شراب
نَفَسَ بَیْنَ القومِ — تباه و فساد افتاد بین ایشان
نَفْسَة — عیب کرد اورا
نَفَسَ فلانًا — لقب نهاد اورا

نَفَّسَ الدواةَ — سیاهی در دوات کرد
نَفَسَهُم بِناقوسِهِ — خواند ایشان را بزدن ناقوس
ناقَسَهُ — عیب کرد اورا
(یُقالُ بَیْنَهُما مُناقَسَةٌ و مُنافَسَةٌ)
ناقِس — شراب ترش
(یُقالُ لَبَنٌ ناقِسٌ و شرابٌ ناقِسٌ)
نَقْس - نُقُوس ج — خارش
نِقْس - اَنْقاس و اَنْقُس ج — سیاهی دوات - مداد
نِقاسَة — لقب
اَنْقَس — کنیززاده - جرب دار
نَقُوس — گیاه
ناقُوس - نَواقیس ج — دو قطعه کوتاه و بلند از چوب یا آهن که عیسویان در مواقع نماز شان زنند

(نَقَشَ) الشیءَ نَقْشًا - ن — رنگ کرد آنرا بدو رنگ یا زیاد تر و تزئین نمود
نَقَشَ العِذْقَ — بلخار زد خوشه خرما را تا رطب گردد زود
نَقَشَ الشوکةَ مِنْ رِجْلِهِ — بیرون آورد خار از پای
نَقَشَ مَرْبِضَ الغنمِ — پاک کرد خوابگاه گوسفند را از خار و خس و سنگ
نَقَشَ عَنِ الشیءِ — بنهایت آشکارا کرد آن را
نَقَشَ فَصَّ الخاتمِ — کند نگین انگشتر را
نَقَشَ الشَّعرَ — بمنقاش کند مو را
نَقَشَ الرَّحی — بر سنگ آسیا دندانه ها کند بآلت آهنی
نَقَشَ المرأةَ — جماع کرد زن را
اَنْقَشَ علی غریمِهِ — تنگ و سخت گرفت با غریم
نَقَّشَ الشیءَ — رنگ کرد آنرا بدو رنگ تا زیادتر
ناقَشَهُ الحسابَ و فی الحسابِ — دقت و خرده بینی کرد در حساب
ناقَشَ فلانًا — مجادله کرد اورا
تَنَقَّشَ جمیعَ حقِّهِ مِنْهُ — گرفت تمام حق خود را از او پس ادعا آنی نکرد
اِنْتَقَشَ الشوکةَ — بیرون آورد خار از پای

اِنتَقَشَ الشَّیءَ — امر کرد برنگین کردن آنرا
اِنتَقَشَ فُلاناً — برگزید اورا
اِنتَقَشَ الاِبلُ الرَّجُلَ — پای را بر زمین کوبید شتر که در آن خار درآمده باشد
اِنتِقاش — سخت گرفتن بدهکار را — پیوسته خرمای خشک را آب پاشیده خوردن — جماع کردن
نَقش - نُقوش ج — صمغ اندک و ناپسند — اثر و نشانه در زمین — آنچه نشان گذارده شود بر چیزی از صُوَر و رنگها — خرمای خشک در انبان نهاده آب بر آن پاشند
(یُقالُ دامَ عَلیٰ اَکلِ النَّقش)
نَقّاش — نگارنده
نَقیش — متاع پراکنده در ظرف — مثل و مانند و همتا
نِقاشَة — نگارش و نقاشی
مِنقَش و مِنقاش - مَناقِش و مَناقیش ج — موی کن
مَنقوش — نگاشته
مَنقوشَة — شکستگی که استخوانهای خُرد شده از آن بیرون کشند
مُنَقِّشَة — شکستگی سر که استخوان آن شکسته باشد
(نَقَصَ) الشَّیءُ نَقصاً و تَنقاصاً و نُقصاناً — ن کم کرد از آن بعد تمامیت آن
نَقَصتُ الشَّیءَ — ناقص گردانیدم آنرا
نَقَصتُ زَیداً حَقَّهُ — کم کردم حق زید را
نَقُصَ الماءُ نَقاصَةً - ک — شیرین و خوشگوار گردید آب
اَنقَصَ الشَّیءَ و نَقَّصَهُ — کم کرد آنرا
اِنتَقَصَ الشَّیءُ — کم گردید
اِنتَقَصَ الشَّیءَ — کم کرد آنرا (لازم و متعدی)
اِنتَقَصَ الرَّجُلَ — عیب کرد اورا
اِنتَقَصتُهُ حَقَّهُ — کم گردانیدم حق اورا

تَنَقَّصَ فُلاناً — بدگفت و عیب کرد اورا
تَنَقَّصَ الشَّیءَ — گرفت آنرا اندکی
تَناقَصَ الشَّیءُ — اندک گردید
اِستَنقَصَ الثَّمَنَ — خواست بها را اندک کند
ناقِص - نُقَّص ج — درهم ناقص
نَقص — کمی در دین و عقل (ولا یقال نُقصان)
نَقیص — آب شیرین و خوشگوار — هر چیز پاکیزه که بوی خوش داشته باشد
نَقیصَة - نَقائِص ج — سخن چینی - عیب - خوی زشت یا سست
نُقصان — کمی
مَنقَصَة - مَناقِص ج — کمی
مَنقوص — آنچه در او نقصان واقع شود — آنکه عصب و کف پذیرفته باشد از اجزای عروض
(نَقَضَ) البِناءَ نَقضاً - ن — خراب کرد ساختمان را
نَقَضَ العَظمَ — شکست استخوان را
نَقَضَ الحَبلَ — باز کرد تاب ریسمان را
نَقَضَ العَهدَ او الاَمرَ — تباه کرد و شکست پیمان را
(یُقالُ نَقَضَ فُلانٌ وِترَهُ) خونخواهی کرد
نَقَضَ المَفصِلُ و الاَدیمُ — آواز کرد و صوت داد
ناقَضَ مُناقَضَةً و نِقاضاً — سخن برخلاف یکدیگر گفتند
اَنقَضَتِ العُقابُ — بانگ و فریاد کرد
اَنقَضَ اَصابِعَهُ — برهم زد انگشتان را تا صدا کند
اَنقَضَ بالدّابَّةِ — زبان بکام چسبانید و بانگ زد چهارپا را
اَنقَضَ الکَماةُ — قارچ بیرون آورد از زمین
اَنقَضَ الحِملُ الظَّهرَ — گران کرد بار پشت را
اَنقَضَ الکَمأُ و نَقَّضَ — شکافت زمین از قارچ
نَقَّضَ الاَرضَ — شکافت خاک آنرا
تَنقیض — بیرون آوردن اسبزه را بدون نعوظ
تَنَقَّضَ الدَّمُ — قطره قطره چکید خون

تنقض الجرح — جاری شد خون زخم

تنقض الحبل — باز شد تاب ریسمان

تنقض البیت — شکست و خراب شد و شنیده شد صدای او

تنقضت عظامه — بانگ کرد استخوان

تنقضت الارض عن الکماة — شکافته شد زمین از برآمدن قارچ

تناقض البناء او الحبل — باز کرد تاب ریسمان را — خراب شد و خراب کرد بنا را (لازم و متعدی)

تناقض العهد او البیع — شکست عهد و معامله

تناقض القولان — مخالفت کردند با یکدیگر

انتقضه — باز کرد او را — شکست پیمان را

انتقض الامر — تباه کرد کار را

انتقضت الطهارة — باطل کرد و شکست طهارت را

نقاضة — آنچه از ریسمان و موی و غیره تاب باز داده شود

نقض — حذف حرف هفتم ساکن از مفاعلتن

نقض - انقاض و نقوض ج — عهد شکسته و بنا — تاب ریسمان باز کرده — فضله زنبور عسل در جای عسل افتاده یا عسل کرم افتاده — شتر لاغر شده از بسیاری سفر (مذکر و مونث یکسانست) — گلیم باز کرده و دوباره بافته — آواز جوجه مرغ و عقرب و غوک و عقاب و شترمرغ

نقض - انقاض و نقوض ج — بنای شکسته

نقض — نوعی فند کشتی گیر

نقض — بنای ویران کرده — آنچه از ریسمان باز کرده دوباره بافند

نقیض - نقیضة مونث — مخالف — صدای پوست پای و زه کمان و نوار تنگ چهار پای — صدای پالان و محمل — صدای چرخ چاه — بانگ انگشتان و استخوان پهلو — صدای بند اندام — صدای مکیدن شاخ حجامت

نقیض کل شیء — مقابل و خلاف هر چیز

یقال فلان هو نقیضک — او مخالف تو است

قلنا کل انسان حیوان بالضرورة فنقیضها بعض الانسان لیس بحیوان

نقیضان — دو امر ممتنع که اجتماع آنها ممکن نباشد مانند ایجاب و سلب و نفی و اثبات

نقیضة - نقائض ج — راه در کوه — مخالف شعر کسی جواب گفتن

نقاض — بارگران که پشت را لاغر گرداند — بارگران سازد چنانچه صدای در آید از آن

نقاض — گیاهیست

انقیض — بوی بسیار خوش

تناقض — تخالف

فی کلامه تناقض — بعض آن مقتضی ابطال بعض دیگر است

(نقط) الحرف نقطا - ن و نقط — نقطه زد او را

نقاط ص والحرف منقوط

نقط به الزمان و نقط — زمانه با او سازگار است

تنقط المکان — دارای پاره گیاه گردید آنجا

تنقط فلان الخبر — اندک اندک گرفت خبر را

تنقطت الخبز — کم کم خوردم نان را

ناقط و نقیط — بنده آزاد کرده

نقطة - نقط و نقاط ج — نقطه سیاهی بر سفید یا عکس آن — مال گرنده

منقوط — شعری که تمام حروف آن نقطه دارد — کتاب با شکل

(نقع) نقعا - م — بلند کرد صدا را

نقع الجیب — درید جیب را

نقع فلانا — کشت او را

نقع ریقه — جمع کرد آب دهان در دهان

نقع الموت — بسیار گردید موت

نَقَعَ فلاناً بِالشتم — دشنام زشت داد اورا
نَقَعَ بِالشراب — سیراب شد از شراب
نَقَعَ الدواءَ فِي الماءِ — ترنهاد دارو را در آب
نَقَعَ الرجل — گوسفند و شتر کشت جهت مهمانی
نَقَعَ الصوتَ ج - ن — بلند کرد آواز را
نَقَعَ الصارخُ بصوته — در پی صدا رفت
نَقَعَ له الشر — دائماً رسانید اورا بدی
نَقَعَ مِنَ الماءِ و به — سیراب شد
نَقَعَ السمُّ فِي أنيابِ الحيّة — فراهم آمد زهر در دندانهای مار
يُقالُ ما نَقَعتُ بِخبره — باور نکردم خبر اورا
نَقَعَ الماءُ فِي بطنِ الوادي نَقعاً و نُقوعاً - م — جمع آمد آب در شکم رودبار
نَقَعَ الماءُ العطشَ — تسکین داد آب تشنگی اورا
أنقَعَ الدواءَ وغيرَه فِي الماءِ — مخلوط کرد دارو را با آب و ترنهاد
أنقَعَ الصارخُ بصوته — در پی بانگ و فریاد رفت
أنقَعَ الماءُ فلاناً — سیرآب گردانید اورا
أنقَعَ الماءُ — زرد و متغیر گردید آب
أنقَعَ الرجلُ — شتر کشت جهت مهمانی
أنقَعَ الحيّةُ السمَّ فِي أنيابها — فراهم آورد مار سم را در دندانها
أنقَعَ لِفلانٍ شرّاً — پنهان داشت بدی را
أنقَعَ الميّتَ — دفن کرد مرده را
أنقَعَ العطشُ — تسکین یافت تشنگی
إنقاع — ایستادن آب بجائی - انگشت زدن بینی کسی را - آراستن و نگارین کردن سرای - دوشیزگی ربودن دختر را
إنتقَعَ النقيعة — کشت شتر را جهت مهمانی واز سفر آینده
إنتقَعَ القومُ — کشتند شتر و گوسفند غنیمت را قبل از قسمت
أُنتُقِعَ لونُه و اُستُنقِعَ - ل — برگردید گونه و رنگ او
إستَنقَعَ الصوتُ — بلند شد آواز

إستَنقَعَ الماءُ — زرد و متغیر گردید آب
إستَنقَعَ فلانٌ فِي النهرِ — فرود آمد در جوی و غسل نمود تا خنک گردید
إستَنقَعَ الماءُ فِي الغدير — جمع آمد آب در گودال و ایستاد
اُستُنقِعَ الشيءُ فِي الماءِ - ل — ترنهاد چیزی در آب
إستِنقاع — بیرون آمدن روح یا بدهان رسیدن آن
سَمٌّ ناقِع — زهر کشنده ثابت
دَمٌ ناقِع — خون تازه
ماءٌ ناقِع — آب خوشگوار
نَقع - نِقاع و أنقُع ج — جای جمع آمدن آب - آواز شتر مرغ - جای تنگ - زمین خاک نیکو فراهم آمده - دشت و زمین هموار و پست - گرد و غبار - مکانیست نزدیک مکه
مِنَ المثل انّه لَشرّابٌ بِأنقُع — درباره کسی گویند که در کارها آزموده باشد یا در کارها دشوار درآید جهت اینکه بارینها باشد
نَقيع — آب راکد خوشگوار - آب شیرین خنک یا آب ملایم که نه شور باشد و نه خوشگوار - أنقِعة ج چاه پرآب - شراب موَیز یا از خرما و مویز - آب میوه ها که ترنهاده باشند - شیرلی آب که سرد کنند و خورند - حوضی که درآن خرمای ترنهند - بانگ و فریاد - مردیکه یا درش از قوم دیگر باشد
نَقيعة - نَقائع ج — مهمانی مسافر - چارپائیکه در مهمانی کشند
نُقاعة — آبیکه درآن چیزی ترنهند
نَقعاع — زمین خوش خاک که آب دراو جمع آید - زمین پست و هموار
نَقّاع — بسیار ظاهر کننده فضائل را

که ندارد

نقوع — رنگ که در آن بوی خوش باشد - آب شیرین سرد - آب نه شور و نه خوشگوار - آنچه در آب تر نهند چون مویز و خرما و دارو

یقال فلان نقوع اذن — او اعتقاد بهر چیز دارد

انقع — تشنگی فرونشاننده تر

ومنه المثل الرشف انقع — در ترک عجله و شتاب گویند

انقوعة — هر جای که بسوی آن آب رود از راه آب وغیره

مستنقع — جای جمع آمدن آب - جای غسل کردن در آبگیر - پستان که وقت دوشیدن تهی گردد و وقت فروگذاشتن پر شیر

منقع ومنقعة - منافع ج — دریا - جایکه در آن آب گرد آید - سیرابی

عدل منقع — گواه عادل که بس است گواهی او

منقع ومنقعة وبه منقع — ظرف تر نهادنی - خم - آب خوره سنگی یا پیاله که زنان باز کرده دوباره با قند - شیر که سرد کنند وخورند

سم منقع — زهر در شیر پرورده

منقع ومنقعة ومنقعة — دیگ یا سنگی آن که در او شیر و خرما ریزند و بکودک غذا دهند

(نقف) هامة الرجل نقفا - ن رسید شکستگی سر بدماغ

نقف فلانا — زد او را

نقف الفرخ البیضة — سوراخ کرد جوجه تخم را

نقف الرمانة — پوست کند و خارج نمود نار را

نقف الحنظل ونحوه — شکافت حنظل را

ناقف ص والحنظل نقیف ومنقوف

نقف الشراب — صاف نمود او را یا آمیخت بآب

نقف عن الشیء — جستجو کرد از آنچیز

نقفه بظفره — زد او را بناخن

ناقفه مناقفة ونقافا — شمشیر بر سر یکدیگر زدند - یکدیگر را سر شکستند

انقف الجراد الوادی — پر از تخم کرد ملخ رود بار را

انقف فلانا العظم — استخوان وا داد او را تا مغز در آورد

انقف الحنظل وتنقف وانتقف — شکافت آنرا تا از دانه بر آورد

انتقف الشیء — بیرون آورد آنرا

رجل نقاف — مرد دور اندیش هوشیار

یقال جاء فی نقاف واحد

نقف ونقف — جوجه مرغ تازه در آمده از تخم

نقفة — قطعه زمین هموار بر کوه

نقیف - نقف ج — حنظل شکافته - تنه درخت

جذع نقیف — تنه درخت ارضه خورده

نقاف - نقافة مؤنث - مرد دور اندیش و هوشیار و پایان کار نگرنده - سائل حریص بسؤال و بستوه آرنده - دزد که برباید هرچه بر آن قادر گردد

انقوفة — آنچه زن از دوک بیرون کشد

منقف — چوب هموار ناتراشیده یعنی جای رنده ماندن در آن

منقاف — نوک مرغ - نوعی مورچه یا استخوان جانوریست دریائی که از آن کاغذ و جامه را جلا دهند

منقوف — مرد کم گوشت باریک اندام لاغر رخسار زرد - شتر زیرک - سست

جذع منقوف — تنه درخت ارضه خورده

عینان منقوفتان — دو چشم سرخ

(نقل) الشیء نقلا - ن از جائی بجائی برد آنرا

نقل خف البعیر او الثوب — اصلاح نمود پای شتر یا جامه را

نقل الکلام عن قائله — روایت کرد حدیث را از گوینده آن

نقل الکتاب — نسخه برداشت کتاب را

نقل الکتاب الی لغة الفارسیة — ترجمه کرد بزبان فارسی

نقلت الابل — یک بار دو بار آب خورانیدم شتر را

اَنْقَلَ الخُفَّ اَوِ النَّعْلَ و نَقَّلَ اصلاح کرد نعل و پای شتر را
نَقَّلَ الشَّیْئَ بسیار جابجا کرد آنرا
نَقَلَتِ الشَّجَّةُ العَظْمَ شکست استخوانرا
نَقَّلَ فُلَانٌ ضَیْفَهُ خوراک داد او مهمانرا
نَاقَلَ الفَرَسُ نِقَالاً و مُنَاقَلَةً سرعت کرد اسب در برداشتن دست و پاها - نوعی رفتار نمود اسب و نهاد دست و پای را بر غیر سنگ
نَاقَلَهُ الحَدِیثَ باهم سخن گفتند
نَاقَلَهُ الاَقْدَاحَ بیکدیگر کاسه‌ها دادند و گرفتند
نَاقَلْتُ فُلاَناً رسانیدند بهمدیگر قدح شراب در مجلس
نَاقَلَ الشَّاعِرَ مناقضه کرد با او
تَنَقَّلَ مِنْ مَکَانٍ اِلَی آخَرَ از جائی بجای دیگر برد
تَنَاقَلُوا الحَدِیثَ فِیمَا بَیْنَهُمْ نقل روایت کردند بعضی از دیگر و منازعه نمودند
اِنْتَقَلَ مِنْ مَکَانٍ اِلَی آخَرَ از جائی بجای دیگر شد
اِنْتَقَلَ فُلَانٌ اِلَی رَحْمَةِ اللهِ مرد
اِنْتَقَلَ الفَرَسُ در رفتار پایها را بجای دستها گذارد
نَاقِلٌ - نَاقِلُونَ و نَقَلَةٌ ج } (اسم فاعل)
و نَاقِلَةٌ - نَوَاقِلُ ج } از جائی بجائی رونده
نَوَاقِلُ الدَّهْرِ بلاهای روزگار که از حالی بحال دیگر و از صورتی بصورت دیگر آید
نَوَاقِلُ العَرَبِ اعرابی که از قبیله بقبیله دیگر انتقال یابند
نَقْلٌ و نِقْلٌ و نَقَلٌ - اَنْقَالٌ و نِقَالٌ ج کفش و نعل کهنه در پای
نَقْلٌ و نُقْلٌ - نُقُولٌ و نُقُولَاتٌ ج آنچه بعد از شراب خورند (مزه)
نَقْلَةٌ - نِقَالٌ ج پیکان تیر که پهن و کوتاه باشد
نِقْلَةٌ زنیرا که بجهت بزرگی سن بزنی نخواهند
نُقْلَةٌ برگردیدگی و از جائی بجائی سخن چینی

نَقِلٌ حاضر جوابی در سخن - پریکه از تیری بیشتر دیگر نخهند - سنگ ریزه - بیماریست از کف پای شتر - سنگستان با درخت
نَقَلَةُ الوَادِی صدای سیل رود با
مَکَانٌ نَقِلٌ جای سنگناک با درخت
رَجُلٌ نَقِلٌ مرد حاضر جواب
نَقِیلٌ نوعی از رفتار اسب - مرد غریب - مسافر - سیلی که از زمین تا زان رسیده آید
نَقِیلَةٌ - نَقَائِلُ و نَقِیلٌ ج پوست پاره که بر کفش و موزه و بر کف پای شتر زنند چون ساییده گردد - زن غریبه - مسافر - غریب
نَقِیلَةُ العَضُدِ قطعه گوشت درشت از بازو
فَرَسٌ نَقَّالٌ اسب که تند حرکت کند
اِنْقِلَاءٌ نوعی خرمای شامی
مَنْقَلٌ راه در کوه - کفش و نعل کهنه در پای کرده - راه کوتاه
مَنْقَلَةٌ منزلی از منازل سفر - پاره که بر کف پای شتر قرار دهند
اَرْضٌ مَنْقَلَةٌ زمین پر از سنگ ریزه
مِنْقَلَةٌ - مَنَاقِلُ ج آلت نقل - بازیست
مِنْقَلٌ و مِنْقَالٌ - مَنَاقِلُ ج اسب سریع تندرو
مُنَقِّلَةٌ شکستگی سر که استخوان آن شکسته باشد

(نَقِمَ) مِنْهُ نَقْماً و نَقَماً و تَنْقَاماً - ضد کینه کشید از او و عتاب نمود
نَقِمَ الاَمْرَ ناپسند داشت آنرا و عیب کرد
نَقِمَ الشَّیْئَ نَقْماً بسرعت خورد
نَقَّمَ مبالغه کرد در ناپسندی چیزی
اِنْتَقَمَ مِنْهُ کینه کشید و عتاب کرد
نِقْمَةٌ و نَقْمَةٌ و نَقِمَةٌ - نِقَمٌ و نَقِمٌ و نَقِمَاتٌ ج

کینه کشی - پاداش بعقوبت
نقمة
میانه راه
فُلانٌ میمُونُ النَقیمَة
او پاک نفس است
ناقِم
عقاب کننده - پاداش دهنده
(نَقنَقَ) الضِفدَعُ آواز بلند برآورد غوک
نَقنَقَت العَینُ
درگودی فرو رفت چشم
نِقنِق - نَقانِق ج
شتر مرغ گریزان چست وچالاک
(نَقا) العَظمَ نَقواً - ن
خارج کرد مغز استخوانرا
نَقِیَ نَقاوَةً وَنَقاءً وَنَقایَةً وَنُقایَةً وَنُقاوَةً - ف
پاکیزه ونیکو وبرگزیده وخالص
گردید
نَقِیٌّ ص
نَقّاهُ وانقاهُ
برگزیدا ورا
نَقَّی الطَعامَ وانقیٰ
بیرون آورد مغز استخوانرا
انقَی البُرُّ
درشت وبزرگ گردید گندم
انقَتِ الاِبِلُ
فربه شدند شتران
مُنقِیَة ص مُنقِیات ج
انقَی العُودُ
تروتازه گردید چو جاری شدان آب در آن
انتَقاهُ
برگزیداورا
انتَقَی العَظمَ
مغز استخوانرا برآورد
تَنَقّاهُ
برگزیداورا
نَقوٌ ونِقوٌ - انقاءٌ ج
استخوان بازو یا ظاهر استخوان بامغز
نَقوَةُ الشَیءِ
نَقاوَتُهُ ونَقایَتُهُ ونُقاوَتُهُ
برگزیده چیزی
نُقایَةُ الطعام
پست ازگندم - آنچه ازگندم جدا کنند
نُقاوَة - نَقاوِیٰ ج
گیاهیست شورکه جامه شویند
نِقیٌ
مغز استخوان
نَقاً - نَقوان ونَقَیان تثنیه - انقاء ونُقیٌّ و
نُقیان ج
ریگ توده باریک پست
بَناتُ النَقاءِ
کرمیست در ریگ
نَقاً
استخوان بازو یا هر استخوان بامغز
نَقاةٌ ونُقاةٌ
برگزیده چیزی - آنچه دور کنند ازگندم وقت گندم پاک کردن

نَقاءٌ
پاکیزه - پاکیزگی
نَقِیٌّ - نِقاءٌ ونُقواءٌ ج
پاکیزه وبرگزیده
رَجُلٌ انقیٰ - نَقواءُ مؤنث
مرد باریک بینی
(نَقِهَ) مِن مَرَضِهِ نُقُوهاً ونَقَهاً - ف م به شد وبرخاست ازبیماری
وهنوز ضعف او باقیست
ناقِهٌ ص - نُقَهٌ ج
نَقِهَ الحَدیثَ نَقَهاً ونُقُوهاً ونَقاهَةً ونُقهاناً
فهمید آنرا ودانست
نَقِهٌ وناقِهٌ ص
انقَهَهُ اللهُ مِن مَرَضِهِ
شفاداداورا خدا ازبیماری
(یُقالُ انقِه لی سَمعَکَ)
اِنتَقَهتُ مِنَ الحَدیثِ
نیک دریافت آنرا
اِستَنقَهَهُ
پرسید وفهمید سخن را
نَقهَةٌ (واحدِمِن نقه)
یکدفعه ازبیماری وواستن
(نَقَیتُ) العَظمَ نَقیاً - ض
بیرون کردم
کردم مغز را از استخوان
نَقیٌ (مصدر)
مغز خورانیدن کسیرا
نَقِیَه نَقاءً - ف
دیدار کرد اورا
نِقیٌ - انقاءٌ ج
مغز استخوان - پیه چشم ازفربهی
نَقِیٌّ - نِقاءٌ وانقِیاءُ ونُقواءُ ج
پاکیزه - برگزیده
نَقِیَّةٌ - نَقایا ج
کلمه وسخن
مُنقیٍّ ومُنقَیً
راه
(نَکَّ) عَلَی الغَریمِ نَکّاً - ن
سخت گرفت بر بدهکار
نَکَّ العَمَلَ
اصلاح کرد کاررا
(نَکَأَ) القَرحَةَ نَکأً - م
بازکرد پوست راازجراحت
نَکَأَ العَدُوَّ
کشت دشمن را
نَکَأَ فُلاناً حَقَّهُ
گذار دحق اورا
اِنتَکَأَ حَقَّهُ مِن فُلانٍ
گرفت حق اورا ازآن
فُلانٌ ذُکأَةٌ نُکأَةٌ
اومیگذارد حق را ودرنگ نمیکند
نُکأَةٌ ونُکَأَةٌ
شکوفه گیاهیست
(نَکَبَ) عَنهُ نَکباً ونُکُوباً - ن
برگردید ازآن
نَکَبَ الشَیءَ وبِهِ نَکباً
سختی ورنج رسانید اورا

نَکَبَ الاِناءَ — ریخت آنچه در ظرف بود
نَکَبَ الکِنانَةَ — پراکنده کرد آنچه در آن بود
نَکَبَتِ الحِجارَةُ رِجلَهُ — خون آلود کرد سنگ پای آنرا
نَکَبَ الدَّهرُ نَکباً و نَکَباً — سختی و رنج رسانید روزگار
نَکَبَتِ الرِّیحُ نُکوباً — از وزیدنگاه خود برگردید باد
نَکِبَ البَعیرُ نَکَباً - ف — لنگید شتر
نَکَبَ فُلانٌ علی قَومِهِ — اعتماد کرد او بر گروه
نَکِبَ الرَّجُلُ — شکایت کرد از درد منکب
نَکَبَ عَنِ الطَّریقِ — برگشت از راه
نَکَّبَ الشَّیءَ — یکسوی گردانید آنرا (لازم و متعدی)
ناکَبَهُ — در برابر شانه او قرار گرفت
تَنَکَّبَ عَنهُ — برگشت از آن
تَنَکَّبَ — افکند بر دوش تیردانرا یا کمانرا
یُقالُ تَنَکَّبَ عَن وَجهی — اعراض کرد از من
اِنتَکَبَ الرَّجُلُ — تیردان بردوش افکند
اِنتِکاب — در رنج و سختی افتادن
نَکبٌ - نُکوبٌ ج — مصیبت
نَکَبٌ — پای خون آلود شده بسنگ
نَکَبٌ — کژی در هر چیزی - لنگی شتر یا نوعی بیماری چهارپا بالخصوص بیماری کتف که غولنج نامند
نَکبَةٌ و نَکبٌ - نُکوبٌ و نَکَباتٌ ج — سختی و رنج و مصیبت
نُکبَةٌ - نُکَبٌ ج — انبار گندم وزن و پیمانه ناکرده
نُکَیب — دائرهٔ پای شتر و سم چهارپا
اَنکَبُ — مرد بی کمان - مرد ستمکار و جفاکار - شتر لنگان و بیماری کتف رسیده
نَکباءُ مؤنث - نُکُبٌ ج — بادیکه از مسیر خود برگردد در میان دو باد وزد یا میان صبا و شمال و دبور یا چهار باد است
مِنکاب — متجاوز از حق و جائر
مَنکِبٌ - مَناکِبُ ج — جای پیوند بازو و کتف - کنارهٔ هر چیزی - یاری کننده و کمک کرده - کنار زمین بلند - چهار پر بال مرغ

یُقالُ تَشابَهَت مِنهُمُ المَناکِبُ وَالرُّؤُس
یُقالُ هُزَّ مَنکِبَهُ و لِکَذا — برای آنچیز شانه جنبانید
یُقالُ فُلانٌ مَعی عَلی حَذِّ مَنکِبٍ — او در قبال شانه منست
یُقالُ سِرنا فی مَنکِبٍ مِنَ الاَرضِ — در یکجانب زمین یکروز
یُقالُ اِمشُوا فی مَناکِبِها (آیه) — بر روی زمین بروید
مَنکُوبٌ — رنج رسیده - راه بر غیر قصد و اعتدال
خُفٌّ مَنکُوبٌ — پای خون آلود
(نَکَتَ) الاَرضَ نَکتاً - ن — زد بر زمین چنانچه اثر آن باقی ماند
نَکَتَ النّاسَ بِالحَصی — زدند بسنگ ریزه
نَکَتَ الفَرَسُ — برجست اسب
(یُقالُ مَرَّ الفَرَسُ یَنکُتُ)
نَکَتَ العَظمَ — بیرون کرد مخ استخوانرا
نَکَتَ فُلاناً — انداخت و افکند او را بسر
نَکَّتَ الرُّطَبُ — پیدا شد در او خرما و آثار آن
اِنتَکَتَ فُلانٌ — بسر در افتاد
نُکتَةٌ - نِکاتٌ و نُکَتٌ ج — نقطه سیاه در سفید یا نقطه سفید در سیاهی - زنگ آئینه - مسئلهٔ دقیق که با دقت نظر و فکر عمیق برداخته شود - جمله لطیفه
نَکّات — بسیار عیب کننده مردم را
نَکیت — طعن شده - درخسته و رنجیده
ناکِت — شتریکه آرنج او برگردد به پهلویش و مجروح نماید
مَنکُوتٌ — بسر افتاده
نُطَیسٌ و مُنکِّتَةٌ — خرمای برطب شدن رسیده
(نَکَثَ) العَهدَ نَکثاً - ن ض — شکست پیمانرا
نَکَثَ الحَبلَ — حلاجی کرد ریسمانرا و تاب باز گردانید
نَکَثَ السِّواکَ — ریش کرد سر مسواک را
تَناکَثُوا — باهمدیگر عهد و پیمان بستند
اِنتَکَثَ الحَبلُ — گسسته شد تاب ریسمان
اِنتَکَثَ مِن حاجَتِهِ — برگشت از حاجت خود

نُكاث آبله ریزه که در دهان شتر برآید
نُكاثة شکسته و ریزه مسواک که در دهان باند - پاره های گسسته سرریسمان
نِكث - أنكاث ج آنچه باز شود از ریسمان و بافته ها و دوباره بافند
نَكيث و - نَكيثة مؤنث نفس - عهد شکنی - خلاف و دروغ - غایت کوشش - کار دشوار که در آن پیمان شکنند - سرشت و قوت
فُلانٌ شَديدُ النَّكيثةِ او سخت و بدنفس است
يُقالُ لانَكيثةَ في قولِهِ خلاف و دروغ نیست در گفتار او
يُقالُ بلغَ فُلانٌ نَكيثةَ بعيرِهِ رسید او بغایت کوشش شترش
حبلٌ أنكاثٌ ریسمان گسسته
نكّاث آنکه بافته کهنه شده را باز کند
بعيرٌ مُنتكِثٌ شتر فربه که لاغر شده
(نكح) المرأةَ نِكاحاً و نَكحاً - ن ازدواج کرد زن را، جماع کرد زن را
نَكَحَ المرأةُ شوهر کرده عقد زناشوئی بست
ناكح و ناكحة ص
نَكَحَ المطرُ الأرضَ رسید باران زمین را
نَكَحَ الدواءُ فُلاناً داخل شد دارو بجوف او و غلبه کرد او را
نَكَحَ النُّعاسُ عينَهُ غلبه کرد خواب بر چشم او
أنكَحَ المرأةَ شوهر داد زن را
تناكحوا ازدواج کردند بعضی بعض دیگر را
تناكحت الأشجار داخل هم شدند و سر بهم آوردند درختان
اِستنكحَ الرجلُ المرأةَ عقد زناشوئی بست زن را - جماع کرد او را
اِستنكحَ النومُ عيونَهُم غلبه کرد خواب چشمهای ایشان را
نُكح فرج زن
نُكح و نِكح کلمه ایکه عرب بآن عقد زناشوئی

رجلٌ نُكَحٌ و نُكَحَةٌ مرد بسیار تزویج
مَناكح زنان
(نكخ) فُلاناً في حَلقِهِ نَكخاً - م مشت یا نیزه زد بر حلق او
(نكد) فُلاناً حاجتَهُ نَكداً - ن باز داشت او را از حاجتش
نَكَدَ الغرابُ بنهایت کشید آواز را
نَكَدَ القومُ الرجلَ باز داشتند او را از خواسته اش و اندک دادند او را
نُكِدَ الرجلُ بسیار سؤال و کم خیر گردید
نَكِدَ العيشُ سخت و دشوار گردید زندگانی ایشان
نَكِدَت البئرُ کم گردید آب چاه
ناكدهُ مناكدةً بایکدیگر دشواری کردند - باهم زشتخوئی کردند
أنكدهُ یافت او را کم خیر
نكّد عيشَهُ زندگی او را تیره گردانید
نكّدَ فُلاناً تیره گردانید زندگی او را
تنكّد عيشُهُ تیره شد زندگی او
تناكدا دشواری و سختی کردند باهم
ناقةٌ ناكدٌ - نُكُد ج شتر کم شیر که بچه اش خوراک ندارد
رجلٌ نَكْدٌ و نَكَدٌ و نَكِدٌ - أنكاد و مناكيد ج مرد بدخوی و کم خیر
نُكد و نَكد کمی عطا
نُكد مرد بدفال دشوار زندگی
ماءٌ نَكِدٌ آب کم
أنكد - نكداء مؤنث - نُكْد ج کم خیر
نكداء ماده شتر پرشیر و بی شیر (از اضداد)
- ماده شتر که بچه اش شیر نمکد و شیرش افزون گردد
عطاءٌ منكود و منكد بخشش کم
يُقالُ جاءَ مُنكداً آمد و دست خالی (چیزی نیاورد)
رجلٌ منكود مرد یکه در سؤال الحاح کند
(نكر) الأمرَ نَكَراً و نُكراً و نُكراً و نُكوراً و نَكيراً - ف ناشناخت آنرا

نَکُرَ الامرُ نکارةً - ک سخت و دشوار گردید کار

ناکرهُ مناکرةً کارزار کردند باهم - جنگیدند باهم - زیرکی و خدعه نمودند باهم

اَنکرهُ ناشناخت اورا

اَنکر حقّهُ انکار کرد حق اورا

اَنکر علیه فعلهُ عیب کرد و نهی کرد اورا از آن

نکّرهُ دیگرگون کرد اورا - ناشناسا ساخت

نکّر الاسمَ نکره گردانید اسم را

تنکّر الرجلُ دیگرگون شد - بدحال گشت

تنکّر فلانٌ بداخلاق گردید

تناکر الرجلُ خویشتن را نادان نمود

تناکر الامرَ ناشناخت آنرا

تناکر القومُ دشمنی ورزیدند گروه با هم

اِستنکر الامرَ ناشناخت آنرا

اِستنکر امرًا یجهلهُ دریافت امری را که ناشناس بود

نَکِر و نَکُر زیرک

نُکرٌ و نُکُرٌ منکر از هر چیزی - کار دشوار و زشت

نَکرة ناشناسائی (اسمست انکار را مانند نفقه نفاق را)

نَکِرة - نَکِرات ج (خلاف معرفه) ناشناسائی (اسم نکره آنست که شخص مخصوصی مراد نباشد مانند رجل) - پوستی است که از شکم با بچه بیرون آید - جراحت پر از خون یا چرک

نَکیر نام ملکی که در قبر سؤال کند - دیگرگونی و برگردیدگی حال

حصنٌ نکیرٌ قلعهٔ استوار

نکادة زیرکی

نَکراء زیرکی - زن زیرک تیزفهم - منکر هر چیزی

نُکراء روش - طریقه - طور - بلا و سختی

نُکراء الدهر سختی روزگار

طریقٌ نکورٌ راه برغیر قصد

مُنکَر - مناکیر ج زیرک - ناشناخته

- مُنکَرات ج - کار زشت - شگفت - نام فرشته سؤال کننده در قبر

مُنکَرات الموت شدائد مرگ

منکور - مناکیر ج مجهول

مُنکَر نزد نحویین خلاف معرّف

(نَکَزَتِ) الحیّةُ فلانًا نکزًا - ن گزید مار اورا؛ زد اورا و راند

نکز فلانًا زد اورا و راند

نکز الشیءَ کوبید آنرا بچیزی تیز سر

نکز الدابّةَ بعقبه با پاشنه رکاب زد چهارپا را

نکز الماءُ نکزًا و نکوزًا فرو رفت آب

نکز البئرُ نکزًا و نکزًا - ن ف سپری شد آب چاه

اَنکز البئرَ سپری کرد آب چاه را

ناکِز - نواکز و نُکُز ج چاه کم آب یا چاهی که آبش سپری شده باشد

نِکز فرومایه و پست از هر چیزی - باقیمانده مغز در استخوان

نِکز و مُنکِز فارغ (یقال جاءَ نکزًا و منکزًا)

بئرٌ نکزٌ و نکوزٌ - نُکُز ج چاه بی آب

نکّاز - نکاکیز و نکّازات ج قسمی از مار که بینی گرز و سر و دم او شناخته نشود جهت باریکی

یقال فلانٌ بمنکزة من العیش در زندگی سختی و تنگیست

(نَکَسَهُ) نکسًا - ن نگونسار کرد آن را

نکس الطعامُ و غیرهُ بیمار کرد خوراک و برگردانید بیماری را

نکس الخضابَ دفعه بعد دفعه رنگ بست

یقال نکستُ فلانًا فی ذلک الامر برگردانید اورا بسوی آن بعد از خارج شدن از آن

نُکِس المریضُ برگردیده شد بیماری اش

نُکِس الرجلُ ضعیف و عاجز گردیده شد

نکّسهُ تنکیسًا نگونسار گردانید آنرا

نکّس الفرسُ ملحق نشد با اسبان دیگر - سرفرو افکند از سستی - مُنکِّس ص

اِنتکس سرنگون افتاد و نگونسار شد

اِنْتَكَسَ المَرِيضُ — برگشت بیماری بیمار

ناكِس - نَوَاكِس ج — سر فروفگنده

نِكْس - انكاس — تیر سوفار شکسته که اسفل اورا اعلی گردانند - کمان که سر شاخ را پایین آن سازند - مرد سست وضعیف - پیکان که بیخ آن شکسته اسفل آنرا اعلای آن کرده باشند - کودک تازه براه افتاده - مقصر از غایت جوانمردی

نُكُس — برجای ماندگان از پیری

اِنْكِيس — شکلی از اشکال رمل

مَنْكُوس — نگونسار کرده - نام شکلی از اشکال رمل - بچه سرنگون آمده

مَنْكُوسَة — کمان که سر شاخ آنرا پایین سازند وعیب است

(نَكَشَ) البِئْرَ نَكْشاً - ن ض — برآورد گل ولای چاه را

نَكَشَ الشَّيءَ — نابود وسپری کرد آنرا

نَكَشَ منه — فارغ گردید از آن

اِنْتَكَشَ البِئْرَ — بیرون کشید گل ولای چاه را

مِنْكَش — جستجوی کننده امور را

مِنْكَاش - مَنَاكِيش ج — آلتیست که گل ولای در آورند از چاه

مَنْكُوش — سبد وجوالیکه آنچه در او بود بدر آورده شد

(نَكَصَ) عَنِ الأَمْرِ نَكْصاً ونُكُوصاً ومَنْكَصاً - ن ض — باز ایستاد از آنکار ورفت وبددل شد - ناكِص ص

نَكَصَ علی عَقِبَيْهِ — سپس رفت وبرگشت از کاری

نَكَّصَهُ — اورا وادار کرد که از کار باز ایستد

اِنْتَكَصَ الرَّجُلُ — برگشت بعقب

مَنْكِص ومَنْكَص — یکسوی وبرکنار شده

(نَكَظَ) نَكْظاً - ن — سخت گرسنه گردید

نَكَظَ فلاناً عن حاجتِهِ — دشوار گردانید حاجت او

نَكِظَ نَكَظاً ومَنْكَظَةً - ف — سرعت کرد در حاجت

نَكِظَ لِلْخُرُوجِ — کوشید وشتافت برای خارج شدن

نَكِظَ الرَّحِيلُ — نزدیک شد کاروان

أَنْكَظَهُ عن حاجتِهِ / نَكَّظَهُ — شتابانید واز حاجتش دشوار گردانید حاجت اورا

تَنَكَّظَ الرَّجُلُ — دشوار شد حال او در سفر

تَنَكَّظَ علی فلانٍ — زفتی وبخل ورزید

تَنَكَّظَ الأَمْرُ عليه — پیچیده گردید کار براو

نَكْظ ونَكَظ ونَكْظَة ونَكَظَة ومَنْكَظَة — کوشش - سرعت - سختی در سفر

(نَكَعَهُ) عَنِ الأَمْرِ نَكْعاً - م — شتابانید اورا از کار باز نمود ودور ساخت آنرا

نَكَعَهُ فلاناً — به پشت پای زد اورا

نَكَعَ فلاناً حَقَّهُ — باز داشت اورا از حقش

نَكَعَ الماشِيَةَ نَكْعاً وتَنْكَاعاً — سختی کرد بدوشیدن چهارپا وبزد پستان

نَكَعَ فلانٌ عن الحاجة — سستی کرد در حاجت

يُقالُ ما نَكَعَ علی كذا — همیشگی نمود بر آن

ما أَدْرِي أَيْنَ نَكَعَ — ندانم کجا رفت

نَكِعَ أَنْفُهُ نَكَعاً - ف — رفت پوست بینی او

نَكَّعَهُ — شتابانیدن تیره کرد حقش اورا

أَنْكَعَهُ — شتابانید اورا از کار وامانده ساخت

يُقالُ تَكَلَّمَ فأَنْكَعَهُ — سخن گفت پس ساکت وخاموش گردانید اورا

نُكَعَة — گیاهیست شبیه گیاه رافه

نُكَعَة — میوه درختیست سرخ - سیرمینی - مرد سیاه بسرخی مایل

نُكَعَةُ الطُّرْثُوثِ — شکوفه گیاه رافه

نَكِعَة — زن سرخ رنگ - لب نیک سرخ

نُكْع — رنگ سرخ - مرد سیاه بسرخی مایل

هُكَعَة نُكَعَة — مرد احمق یا احمقیکه از جای نجنبد

رَجُلٌ نُكَعَة — مرد پوست روی رفته

نَكُوع - نُكْع ج — زن کوتاه قامت

أَنْكَع — مرد پوست بینی رفته

نُکَّع پس رونده
أَنفٌ مُنکَّعٌ و مُنکَعٌ بینی پست پهن استخوان
(نَکَفَ) عَن کذا نَکفاً - ن برگردید از آن
و بیزاری جست و عدول نمود - ناکف ص
نَکَفَ فلانٌ الغیثَ باران سپری و بریده شد از او
یُقال هذا غیثٌ لا یُنکَفُ و آحدٌ پایان این باران
هذا جیشٌ او بحرٌ لا یُنکَف لشکر یا دریائیکه
پایان نیابد و نرسد بآخر آن
نَکَفَ الدمعَ بانگشت پاک کرد اشک از رخسار
نَکِفَ عَنه نَکفاً - ف ن ننگ داشت از آن
و باز ایستاد
نَکِفَ مِنه بیزار شد از آن
نَکِفَت الیدُ درد ناک گردید دست
نَکِفَ الرَّجلُ دو بن استخوان زنخ او درآمد و برآمدگی پیدا
تَناکَفَ الکلامُ مُناکَفةً نوبت سخن گفت
أنکَفَه پاک گردانید او را از ننگ و عار
نُکِفَت الابلُ غده هائی از بن زنخ شتران برآمد
تَناکَفوا الکلامَ نوبت گفتند سخن را
إنتَکَفَ الغیثَ سپری کرد باران را
إنتَکَفَ القومُ از جائی بجای دیگر رفتند
(یُقال انتُکِفَت لَه قَصَبَةٌ)
إنتَکَفَ الحَبلُ گسیخت و پاره شد ریسمان
إنتَکَفَ الرَّجُلُ بیزار گردید مرد
إنتَکَفَ العرقَ عن جبینه پاک کرد عرق از پیشانی
اِستَنکَفَ الرَّجُلُ بزرگ منشی کرد
اِستَنکَفَ مِن کذا ننگ داشت از او
اِنتِکاف پی گم کردن
نُکاف بیماریست در حلق شتر
- آماسی است در بیخ زنخ شتر
نَکَف - نَکَفَة واحد غده های خرد که در بیخ زنخ میان
نرمه گوش و پس آن
نُکفان و نَکَفان - نَکَفات ج دو بن
استخوان زنخ بجبروت است
یَوم نَکیف روزیست که بنی کنانه در جنگ
با قریش شکست خوردند

ناکِف پایان نیابد و بشمار نیاید و کسی ننگ دارنده از کاری
نَکَفة دردیست در گوش میگیرد
مَنکوف شتریکه بیماری حلق گرفته است
(نَکَلَ) عَن کذا نُکولاً - ن ف ض بعقب برگردید و ترسید از آن -
سست و بد دل شد
نَکَلَ عن العدوّ و عن الیمین باز ایستاد از دشمن و از قسم
نَکِلَ نَکلاً - ف عقوبت و سزا پذیرفت
أنکَلَه عَنه راند او را از آن و دور کرد
نَکَّلَ بِه عقوبت کرد آنرا او رسوا نمود
- عبرت دیگران گردانید
نَکَّلَه عن الشیء برگردانید آنرا از او
ناکِل ترسنده - سست و ضعیف
دل - باز ایستاده از سوگند
- قاصر در امور
نَکال عقوبت و جزا هرچه باشد -
اسمست آنچه عبرت شود
برای غیر
نِکل - أنکال و نُکول ج قید و بند سخت -
آهن لگام یا نوعی لگام - مهار
یُقال فلانٌ لَنِکلُ شَرٍّ دشمنان او در بند او بند
نُکل آنچه بدان جزا و سزا کنند
نُکلة سزا و جزا - آنچه بدان بسزا
رسانند مردم را
نَکَل ریسمان دلو بزرگ که بگوشهای
دلو محکم کنند - مرد توانا
و دلیر و زیرک آزموده کار -
اسب قوی و رام تیز خاطر
مَنکَل و مِنکَل آنچه بدان مردم را بسزا و جزا رسانند
و عقوبت کنند
(نَکِمَ) رنج و مصیبت و دشوار و سخت
(نَکنَکَ) الأمرَ اصلاح کرد کار را
نَکنَکَ علی غریمه سخت گرفت بر بدهکار
(نَکَهَ) له و علیه نَکهاً - ض م دم زد بر بینی او

نَکِهَتِ الشَّمسُ — سخت گردید گرمی آفتاب
نَکِهَهُ وَنَکَهَهُ — بوئید بوی دهان زا یا نه کرد برمینی
نُکِهَ الرَّجُلُ — ل — بر گردید بوی دهان او از تخمه
اِستَنکَهَهُ — بوئید بوی دهان او را — نه کردن فرمود کسیرا تا معلوم شود که چه آشامیده

نَکهَة — بوی دهان
نُکَّة — (ثالثه مؤخر و اصلاً نقه) شتران سست و ضعیف از بیاری برخاسته یا شتران صدا فزو رفته از ضعف

(نَکَی) العدوَّ و نِکایةً — ض کشت دشمن را و مجروح کرد — ناك ص
نَکَی القَرحَةَ — بازکرد پوست جراحت را
نَکَی نَکَی — ف — غالب گردید
مَنکِیّ — کشته و مجروح

ه (نِیلَنج) — دود ویه
ه (نِیلُوفَر) — گیاهیست برگش روی آب و گلش بیرون آب باشد و اکثر کبود و بعض آن سرخ است

ه (نُلُك) و نِلك — درخت چار یا میوه آن که اج گویند
ه (نُلنُل) — مرد سست و ضعیف

(نَمَّ) الحدیثَ نَمًّا — ن ض آراست سخن را بدروغ
نَمَّ الحدیثُ — آشکار شد سخن با فساد
نَمَّ بَینَ النّاسِ — سخن چینی کرد و برانگیزانید
نَمَّ الشَّیءُ — هویدا شد بوی آن
نَمّ — نَمّین و اَنماء ج — سخن چین
نِمّ — شپش یا مورچه
نُمّ — نُمَّة مؤنث — سخن چین
نُمیّ — نَمامیّ ج — ناراستی و دغلی — عیب و دشمنی — سرشت — سنگ ترازو — درمیکه در آن آمیزش مس یا ارزیز باشد — گوهر مرد و نژاد آن
یُقال ما بها نُمّیّ — نیست کسی در آن

نَمیم و نَمیمَة — نَمائِم ج — سخن چینی — صدای نرکش و کتابت — صدای سخن آهسته
نَموم — سخن چین — آراینده سخن بدروغ
نامَّة — حس — جنبش — حیات نفس و زندگانی
نَمّام — سخن چین — گیاهیست خوشبوی
نُمَّم
مِنَمّ — نمیمه
مِنَمّ — سخن چین

(نَمّاء) و نَمء — شپش ریزه
ه (نَمت) — گیاهیست که میوه آن خورد نیست
ه (نَموذَج) — معرب نمونه

(نَمَرَ) فی الجَبَلِ نَمرًا — ن بالا رفت بر کوه
نَمِرَ الرَّجُلُ نَمَرًا — ف — خشمناک گردید — بد خلق گشت
نَمِرَ السَّحابُ — ابر برنگ پلنگ گردید
اَنمَرَ — رسید بآب روشن و پاکیزه — آب گوارا و ساده یافت
نَمَّرَ وَجهَهُ — متغیر و دگرگون کرد روی را
نَمَّرَ و تَنَمَّرَ — خشم گرفت و بدخوی شد
تَنَمَّرَ — شبیه به پلنگ شد در خلق یا در رنگ — دراز کشید آواز
تَنَمَّرَ لِفُلانٍ — متغیر شد با او مانند پلنگ (زیرا پلنگ جز بحال خشم دیده نشده)
نامِرَة و نامورَة — دام گرگ
نامور — خون
نُمرَة — نُمَر ج — جوش از هر رنگ باشد بر بدن
نَمِر و نِمر و نَمر — نَمِرَة مؤنث — اَنمار و اَنمُر و نُمُر و نِمار و نِمارة و نُمور ج — پلنگ از درندگان است بشکل و کنیه آن ابو الاسود و ابو الابرد است



نَمِر — اَنمار ج — آب پاکیزه گوارا — حسب خالص و پاک از آلایش

تنبیه: نیلنج ... (حاشیه)
لاوغت نمر وارن (حاشیه)

- آب بسیار شیرین وغیر شیرین

نَمِرَة - نَمِر ج ابر پاره خرد - نوعی چادر بمالی - شمله ایکه در آن خطوط سیاه وسفید باشد یا نوعی چادر پشمین

نَمْرَاء ابر پیسه

نَمِير آب پاکیزه و بسیار روشن و شیرین یا غیر شیرین حسب خالص و پاک از آلایش

أَنْمَر - نَمْرَاء مؤنث - نُمْر ج آنچه در آن جوشهای سیاه وسفید باشد - چهارپای پیسه - ابر پیسه

أَرَيْنَهَا نَمِرَةً أُرِكْهَا مَطِرَةً تو بمن پاره ابر بنما تا من بتو

أَنْمَار خطوط پای گاو دشتی

طَيْرٌ مُتَنَمِّر پرنده ایکه در آن نقطه های سیاه باشد

(نُمْرُود) نام پادشاهی است معاصر حضرت خلیل الرحمن که بوسیله منجنیق آنحضرت را بآتش عظیم پرتاب کرد و بامر خدا تعالی آتش گلستان شد

(نُمْرُق) ونُمْرُقَة ونِمْرِق ونِمْرِقَة ونُمْرَق ونُمْرَقَة بالش کوچک - نمد نرم زیر پالان وزین

نِمْرِقَة ابراندک باران

(نَمَس) السِّرَّ نَمْسًا - ض پنهان داشت رازرا

نَمَسَ الرَّجُلَ راز گفت

نَمَسَ بَيْنَ الْقَوْمِ تباهی وفساد انداخت بین آنها

نَمِسَ السَّمْنُ نَمَسًا - ف تباه شد روغن

نَمِس ص

أَنْمَسَ الرَّجُلُ درپرده شد وپنهان گشت

أَنْمَسَ بَيْنَ الْقَوْمِ تباهی وفساد انداخت بین آنان

نَمَّسَ عَلَيْهِ الْأَمْرَ پوشیده ومشتبه کرد براو کار را

نَمَّسَ الشَّعَرُ روغن زد بموی

نَمَّسَ السَّمْنُ أَوِ الْجُبْنُ بد بوی گشت شیر یا روغن

نَامَسَ الصَّائِدُ مُنَامَسَةً داخل بگاره شد صیاد - بگاره نشست

مُنَامِس ص

نَامَسَ فُلَانًا راز گفت باو

تَنَمَّسَ الْأَمْرُ پوشیده ومشتبه شد آن کار

تَنَمَّسَ الصَّائِدُ گاره گرفت

نَامُوس صاحب راز - آگاه بر نهانی امور - مرد استاد ماهر در کار - گاره صیاد - مرد سخن چین - مکر وحیله نهانی - خوابگاه شیر - دروغگو

- نَوَامِيس ج شریعت - نام جبرائیل

نَامُوسَة خوابگاه شیر

نِمْس - نُمُوس ج جانوریست دست و پای کوتاه بشکل



نَمْس تباهی روغن - بوی بد شیر و روغن گندیده

أَنْمَش - نَمْشَاء مؤنث - نُمْش ج - تیره سخن چین

نَمَّاش

(نَمَش) نَمْشًا - ن سخن چینی کرد - دروغ گفت

نَمَشَ الْجَرَادُ الْأَرْضَ خورد ملخ زمینرا

نَمَشَ مِنَ الْأَرْضِ چید از زمین مانند بیهوده کاران

نَمَشَهُ نَمْشًا - ض نقش ونگار کرد آنرا

نَمِشَ نَمَشًا - ف نقطه های سیاه وسفید در آورد

أَنْمَش وَنَمِش ص

أَنْمَشَ الرَّجُلُ سخن چینی کرد

يُقَالُ أَنْمَشَ بَيْنَهُمْ تباهی انداخت بین ایشان

نَمَّشَ فِي أُذُنِهِ پوشیده ومخفی گفت راز درگوش او

نَمْش سخن بیهوده

نَمَش نقطه های سیاه وسفید بر پوست مخالف رنگ بدن - نگار جامه

نَمِش گاو نر نقطه های سیاه وسفید دار - شتر یکه در کف پای او نشانی باشد - شمشیر یکه بر پشت

۱ - باران اندکی افطرات ... (footnote partly illegible)

آن خطوط باشد

اَنمش - نمشاء مونث آنکه در بدن او نقطه های سفید بیست

رَجُلٌ مُنَمَّش مرد منفد

(نَمَصَ) الشَعرَ نَمَصًا - ن چید موی را

اَنمَصَ النَبتُ رویید گیاه بعد از چریدن چارپا

نَمَّصَ الشَعرَ تَنمیصًا و تَنَمَّاصًا چید موی را

تَنَمَّصَتِ الماشِیَة چریدند چهارپایان اولین روییده گیاه رسته را

تَنَمَّصَتِ المرأة گرفت موهای پیشانی را تا بچینند مویش را

نِمَاص نخ و رشته نه سوزن

نُمَاص - نُمُص و اَنمِصَة ج ماه (جزء سال)

نِمص نوعی گیاه

نَمَص باریکی و تنکی موی - پر ریزه زرد - کمی موی - پر کوتاه ریزه - گیاهیست که از آن سرپوش سازند

اَنمَص مرد کم موی

نَمیص برچیده - علف که چهارپا از دهان برکنده گذارد و یا گیاهی است که بعد از خوردن روید

مِنمَص و مِنمَاص موی چین . منقاش

(نَمَطَ) لِفُلانٍ الشَیءَ وَعَلَی الشَیءِ راهنمائی کرد اورا بر آن چیز

اَنمَطَ لهُ العَطاءَ تقلیل داد برای او بخشش را

نَمَط - اَنمَاط و نِمَاط ج فرش - نوعی گستردنی رنگارنگ - روش و طریقه - گونه چیزی - گروه مردم که بر یک کار باشند - جامه پشمین که بر هودج افکنند (و نسبت بآن اَنماطی و نَمَطی)

اَنمَط طریقه و روش

(نَمَغَة) بالای و قله کوه - بسیاری مال - برگزیده گروه

نَمَغَةُ الصَبِی نرمی وسط سر کودک نوزاد که جنبان باشد

نُمَاغَة بالای سر آنچه متحرک باشد وسط سر کودک قبل از سخت شدن

نَمَّغَ تَنمیغًا آمیخت سیاهی و سرخی و سفیدی

رَجُلٌ مُتَنَمِّغُ الخُلق مرد آمیخته خلق

(نَمَقَ) عَینَهُ نَمقًا - ن سیلی زد بر آن

نَمَقَ الکِتَابَ نوشت نامه را

نَمَّقَ الکِتَابَ نیکو نوشت کتاب را

نَمَّقَ الجِلدَ نگارین کرد جلد را

اَنمَقَتِ النَخلَة خرمای بی دانه و هسته آورد درخت نخل

نَمَقُ الکِتَاب کتابیکه نوشته اند در آن

نَمَقُ الطَرِیق میانه راه و ظاهرش

نَمَقَة روائی چیزی

یُقَالُ لِلشَیءِ المُرَوَّجِ فیهِ نَمَقَة چیزیکه رواجی دارد گویند

ثَوبٌ نَمِیق و مُنَمَّق جامه نگارین

وَعدٌ مُنَمَّق وعده نیکو

رُطَبٌ مُنَمَّق خرمای بی هسته

(نَمَلَ) نَملاً و نَمَلاً - ن ف سخن چینی نمود

نَمَلَ فِی الشَجَرِ نَمَلانًا و نَمَلاً بالا رفت بر درخت

نَمَلَ عَلَیهِ مشرف شد بر آن

نَمِلَت یَدُهُ نَمَلاً خواب رفت دست او و سست گردید

تَنَمَّلَ القَومُ جنبیدند و باضطراب در آمدند

نَامِل سخن چین

نَامِلَة - مونث راه پایمال شده بسیار مسلوک

اِمرَأَةٌ نُمُلَة زنیکه در جائی قرار نگیرد

نَمل - نَملَة و نَمَلَة واحد - نِمَال ج مورچه - جراحت در پهلو - جوششهای خرد که بر پوست برآید از التهاب و احتراق

نَملَة جراحت پهلو - شکاف در سم اسب - دروغگوئی

نُمُلَة جنبش باقیمانده آب در حوض

نُمُلَة و نُمَلَة و نَمِلَة و نُمَیلَة سخن چینی

نَمِل - اَنمَال ج سخن چین - کودک نوزاد که

او روا است

بدستش مورچه بهشند

فَرَسٌ نَمِلٌ
فَرَسٌ نَمِلُ القَوائِمِ } اسبیکه بیکجا نایستد

رَجُلٌ نَمِلُ الأَصابِعِ مردیکه هرچیزیرا ببلید بها نزاسازد - مردماهر استاد

اَرضٌ نَمِلَةٌ زمین پراز مورچه

نَمّالٌ بسیار سخن چین

اَنمُلَةٌ و اَنمَلَةٌ و اُنمُلَةٌ (بتثلیث میم وهمزه) - اَنامِل و اَنمُلات ج هرانگشت که برآن ناخن باشد

نَملی و مُنَمَّلَة زنیکه دریکجا قرار نگیرد

مِنمَل و مُنمِل سخن چین

مُنَمَّل و مُنمَل نوشته درهم وخطوط نزدیک هم

مَنمُول زبان ازجهة بسیاری حرکت

طَعامٌ مَنمُولٌ خوراک پراز مورچه

مُنامَلَة مانند بندی راه رفتن

(نَامَلَ) رفت برفتار بندی

(نَمنَمَهُ) نگار کرد وآراست اورا

نَمنَمَتِ الرّیحُ الرَّملَ اَوِ الماءَ خط کشید باد برخاک شبیه کتابت

نِمنِم و نِمنِیم نشان وخط که باد برخاک گذارد

نُمنُم و نُمنِیم سفیدیکه برناخن جوانان پیدا شود

ثَوبٌ مُنَمنَمٌ جامهٔ آراسته

نَبتٌ مُنَمنَمٌ گیاه مجتمع

کِتابٌ مُنَمنَمٌ نوشته نگارین

ناقَةٌ مُنَمنَمَةٌ ماده شتر فربه

(نَما) نُمُوّاً - ن افزون شد وبلند گردید

نَما الخِضابُ افزون شد سرخی یا سیاهی آن

نَما الحَدیثُ اِلی فُلانٍ نسبت داد خبررا باو

نُمُوّ (مصدر) افزون شدن وبالیدن بطور مناسب باطبیعت

(نَمَهَ) نَمَهاً - ف سرگشتگی

(نَمِیَ) المالُ نَمیاً ونُمِیّاً ونَماءً ونَمِیَّةً - ض بسیار وافزون گردید مال

نَمَی السِّعرُ گران گردید نرخ وبالارفت

نَمَی الحِبرُ فی الکِتابِ بسیار شد سیاهی مرکب پس از کتابت

نَمَی الخِضابُ فی الیَدِ بسیار شد سرخی یا سیاهی آن

نَمَی الشَّیءَ عَلَی الشَّیءِ برنهاد آنرا برآن چیز

نَمَی النّارَ خوب برافروخت آتش را

نَمَی الرَّجُلُ فربه شد مرد

نَمَی الماءُ برآمد وپرکرد نهررا

نَمَی الحَدیثَ اِلَیهِ نسبت داد خبررا باو

اَنمَی الشَّیءَ اِنماءً زیاد گردانید ونمو داد آنرا

اَنمَی الحَدیثَ فاش کرد خبررا بطرز سخن چینی

اَنمَی الصَّیدَ تیرانداخت برشکار بطوریکه بگریزد وبمیرد (وضد آن اصمی وفنی تیر انداخت پس کشت اورا بجا)

(یُقالُ کُل ما اَصمَیتَ وَدَع ما اَنمَیتَ)

اَنمَی الرّاعی الاِبلَ دور کرد چوبان شتررا

اَنماها الکَلَأُ فربه گردانید آنرا علف

نَمَّی الشَّیءَ تَنمِیَةً نموکننده و بالنده گردانید

نَمَّی النّارَ نیک برافروخت آتش را

نَمَّی الحَدیثَ اِلَیهِ برداشت ونسبت داد خبررا باآن - رسانید خبررا ببدی و سخن چینی ، باین معنی است

(فُلانٌ یُنَمّی اَحادیثَ النّاسِ)

تَنَمَّی الشَّیءُ بلند شد آنچیز ورفت ازجائی بجای دیگر

اِنتَمَی فُلانٌ اِلَی اَبیهِ نسبت داد خودرا به پدرش

اِنتَمَی البازی و تَنَمَّی برخاست ازجائی بجای دیگر

نامی بالنده - رستنگار نشو کننده

نامِیَة - مؤنث قوه ایکه کار او نمو دادن است آفریدهای خدایتعالی

نامِیَةٌ مِنَ الاِبلِ فربه از شتر

نامِیَةُ الکَرمِ شاخه رزکه براو خوشه انگور است

نَماة - نَمی ج شپش ریزه - مورچه ریزه

نَمِیَّة دو نصل متقابل یکدیگر که در گروهه گلوله

اُنمی

(نَأَ) نَوءاً وتَنواءً - ن برخاست بکوشش

و مشقت

نَاءَ بِالْحِمْلِ بگرانی برخاست از بار

نَاءَ بِهِ الْحِمْلُ بار گران و مائل گردانید اورا

نَاءَ النَّجْمُ فرو رفت ستاره در مغرب و برآمد رقیب آن بمشرق

نَاءَ فُلَانٌ دور شد او - افتاد از گرانباری

نَاوَأَهُ مُنَاوَأَةً وَنِوَاءً مفاخرت نمودند باهم - دشمنی کردند باهم

أَنَاءَ الْحِمْلُ گران گردانید و مائل ساخت اورا گرانی بار

اِسْتَنَاءَ النَّجْمُ فرو رفت ستاره بمغرب و برآمد رقیب آن بمشرق

اِسْتَنَاءَ فُلَانًا عطا خواست ازاو

نَوْءٌ - أَنْوَاءٌ وَنُوآنٌ ج ستاره مایل بغروب یا طالع آن منزلیست از منازل ماه - عطا و بخشش - باران

أَنْوَاءٌ وا نا

يُقَالُ مَا بِالْبَادِيَةِ أَنْوَأُ مِنْهُ نیست اعلم ازاو

نَوْءٌ گیاه و سبزه

مُسْتَنَاءٌ عطا خواسته

(نَابَ) فِي الْأَمْرِ عَنْهُ نَوْبًا وَمَنَابًا - ن برجای او ایستاد - قائم مقام او شد

نَائِبٌ ص وَمَنُوبٌ عَنْهُ وَمَنُوبٌ عَنْهُ (قائم مقام)

نَابَ إِلَيْهِ بازگشت بسوی او

نَابَ فُلَانٌ لازم گرفت او بندگیرا

نَابَ فُلَانًا أَمْرٌ نَوْبًا وَنَوْبَةً رسید اورا

نَوْبٌ (مصدر) فرود آمدن

نَاوَبَهُ مُنَاوَبَةً عقوبت کرد اورا

نَوَّبَ فُلَانًا برای او نوبت قرار داد

أَنَابَ زَيْدٌ عَنْهُ قائم مقام او گردانید اورا

أَنَابَ إِلَى اللهِ بازگشت بسوی خدا تعالی

تَنَاوَبُوا عَلَى الْمَاءِ قسمت نمودند آب را بسنگریزه

تَنَاوَبُوا الْأَمْرَ بنوبت میگیرند کار را

اِنْتَابَهُمْ اِنْتِيَابًا بیاپی آمد نزد ایشان

اِسْتَنَابَهُ ازاو خواست که قائم مقام شود اورا

نَائِبٌ - نُوَّبٌ وَنُوَّابٌ ج قائم مقام - زنبور عسل

خَيْرٌ نَائِبٌ خیر بسیار

نَائِبَةٌ - نَائِبَاتٌ وَنَوَائِبُ ج مصیبت - کار دشوار - حوادث روزگار از خیر و شر

الْحُمَّى النَّائِبَةُ تب روز مره

نَوَائِبُ الرَّعِيَّةِ آنچه شاه برای آبادی کشور بگردن رعیت نهد

نِيَابَةٌ بجای کسی ایستادن - یکبار و یکمرتبه

أَنَابٌ نوعی بوی خوش به

نَوْبٌ نزدیکی - قوت و توانائی - آنچه باشد از سیر یکشبانه روز

نَوْبَةٌ - نُوَبٌ ج یک بار و یکمرتبه . فرصت - جماعت از مردم - مدت گرفتن تب - دولت - پروای کار

(يُقَالُ جَاءَتْ نَوْبَتُكَ) وقت تو فرا رسید

نُوبٌ وَنُوبَةٌ - نُوبِيٌّ واحد گروهی از سیاهان

نُوبَةٌ - نُوَبٌ ج مصیبت - رسیدگی کار بزرگ - بلادیست زنگیانرا

مَنَابٌ راه بسوی آب

مُنِيبٌ باران نیکوی بهاری

(نَاتَ) نَوْتًا - ن خمید از سستی و ضعف

نُوتِيٌّ - نَوَاتِيُّ ج کشتیبان

نَاتٌ مردم

(نَاجَ) نَوْجًا - ن ریاکرد در کار خود

نَوْجَةٌ - نُوَجٌ ج گرد باد

(نَاحَتِ) الْمَرْأَةُ الْمَيِّتَ وَعَلَيْهِ نَوْحًا وَنُوَاحًا وَنِيَاحًا وَنِيَاحَةً وَمَنَاحًا گریه کرد بآواز بلند و جزع و فزع نمود - نَائِحَةٌ وَنَوَّاحَةٌ ص

نَاحَتِ الْحَمَامَةُ بانگ کرد کبوتر

نَاوَحَهُ مُنَاوَحَةً برابری کرد با او

تَنَوَّحَ الشَّيْءُ جنبید از جای خود و برفت و شتابان آمد

تَنَاوَحَ الْجَبَلَانِ دو کوه باهم مقابل گردیدند

تناوحت الرياح — بسختی وزيد بادها
استناحت المرأة — نوحه كرد زن
استناح الذئب — بانگ كرد گرگ
استناح الرجل — گريه كرد تا گرياند ديگری را
نائح ـ نوح ج — نوحه كننده
نائحة مونث ـ نوح وانواح ونوح ونوائح ونائحات ج
نوح — صدای قمری وكبوتر
ـ نوائح ج ـ زنان نوحه گر كه در مجلس حزن جمع شوند
نوحة — گريه بر مرده با جزع وفزع ـ قوت
نوح — نام پيغمبر اولو العزم صاحب شريعت كه هزار سال عمر كرد ونهصد وپنجاه سال آنرا بامر رسالت اشتغال داشت
نواح — بسيار نوحه گر
نواحة — پرنده ايست مانند قمری
نياحة (مصدر) — نوحه گری
نيحة — بادیكه بد رازی باد ديگر وزد
(نيحة باديكه بعرض باد ديگر وزد)
مناحة ـ مناحات ج — جای نوحه گری . عزاخانه ـ زنانيكه برای نوحه گری جمع شوند
(يقال كنا فی مناحة فلان)
(نوخ) الله الأرض طروقة للماء — خداوند طاقت داد زمين را كه بردارد آب را
اناخ الجمل اناخة — فرو خواباند شتر را
اناخ فلان بالمكان — اقامت نمود بدانجا
اناخ به الحاجة — حاجت خود را نزد او آورد و درخواست كرد
استناخ الجمل — فرو خفت ماده شتر نزد نر
تنوخ — فرو خواباند ماده شتر را تا نر رود براو
نائخة — زمين دور
نوخة — اقامت كردن
منيخ — شتر بيشه
مناخ — جای باش شتر
(يقال هذا مناخ سوء)
(ناد) نودا ونوادا ونودانا ـ ن — بهر سوی خميد

از خواب
تنود الغصن — جنبيد شاخ
(نودل) الرجل — لرزيد از غايت پيری
نودل — پستان
منودل — پر لرزان از پيری
(نار) نورا ونيارا ـ ن — روشن گرديد
نارت البعير — نشان گذاشت شتر را
نار القوم — شكست خوردند گروه
نار النار من بعيد — ديد آتش را از دور
نار المرأة نورا ونوارا ونوارا — گريخت از تهمت ودور شد وترسيد
نار المرأة — دور داشت او را از تهمت وگريزانيد (لازم ومتعدی)
نار الفتنة — پراكنده شد فساد
نائرة ص
انار الشیء انارة — روشن شد وآشكار گرديد
انار البيت — روشن كرد خانه را (لازم ومتعدی)
انار المسئلة — آشكار كرد آنرا
انار الشجر — گل كرد درخت
انارة — خوب روی شدن
نور الشیء — روشن گرديد وروشن كرد (لازم ومتعدی)
نور المصباح — روشن كرد چراغ را
نور علی فلان — مشتبه وآميخته گردانيد كار را براو
نور التمر — هسته پيدا شد در خرما
نور الصبح — روشن شد صبحگاه
نور الشجر — گل برآورد درخت
نور الزرع — رسيد كشت
نور المرأة — دور داشت زن را از تهمت
ناورة مناورة — همديگر را دشنام دادند
انور الشیء انوارا — آشكارا شد آن چيز
تنور المكان — روشن گشت
تنور الرجل — آهك ويا قطران ماليد برخود
تنور القوم — شكست خوردند

تَنَوَّرَ النَّارَ مِنْ بَعِيدٍ از دور دید آتش را
اِنْتَارَ وَاسْتَنَوَرَ آهک و یا قطران مالید بر خود
اِسْتَنَارَ الْبَيْتُ روشن شد خانه
اِسْتَنَارَ بِهِ کمک خواست بشعاع و روشنی
اِسْتَنَارَ عَلَيْهِ پیروزی یافت برا و
اِسْتَنَارَ الْمَرْأَة دور داشت زن از تهمت
نَائِرَة - نَوَائِر ج خشمناکی
نَوْر و نَوْرَة - اَنْوَار ج شکوفه و غنچه یا شکوفه سفید و زرد
نَوَر و نَوَرَة مردمان پست که دائما کوچ کنند
نُور - اَنْوَار و نِيرَان ج روشنائی یا شعاع روشنی - آنکه آشکار و بیان کند چیزیرا - کیفیت بینائی چشم
نُورَة نشان چهارپا - آهک و زرنیخ - قطران - زن جادوگر
نَار مؤنث و قد یذکر - اَنْوَار و نِيرَان و نِيرَة و اَنْوُرَة و نُور و نِيَار ج - (نُوَيْرَة تصغیر) آتش - نشان چهارپا
(يُقَالُ مَا نَارُ هٰذِهِ النَّاقَةِ)
نَوَار - نُوَر ج زن دور از تهمت. پاکدامن - زن رمنده از مرد
بَقَرَةٌ نَوَار - نُوَر ج گاو ماده که از گشتن گریزد - آهوی رمنده
فَرَسٌ نَوَار مادیان نر طلب لکن ترسد از صولت نر
نَئُور نیل - دود پیه - سنگریزه - سرمه ایست که در بن دندان ریزند - زن دور از تهمت
اَنْوَر خوب روی
نُوَّارَة - نُوَّار ج شکوفه یا شکوفه سفید
نَيِّرَة یک ضرب یا یک زخم از تیر
نَيِّر نورانی (وَمِنْهُ نَيِّرٌ اَعْظَم)
مَنَار جای روشنی - نشان که در راه

برپا کنند - راه آشکار - حد فاصل میان دو چیز - نوعی ماهی بشکل مناره



مَنَارَة - مَنَاوِر و مَنَائِر ج جای روشنی - پایه چراغ - جای اذان در مسجد بشکل
مُنِير نیکو رنگ نورانی و درخشنده
(يُقَالُ بَغَاهُ اللّٰهُ ذَاتَ مَنْوَر) خدا او را ببلائی گرفتار کند که بر کسی پوشیده نماند
(نَوْرَج) بفتم زبی آمد و رفت کرد - سخن چینی کرد
نَوْرَج گاو آهن که زمین شیار کنند - خرمن کوب آهنی
(نَوْرُوز) و نَيْرُوز روز اول سال شمسی عید نوروز
(نَوْرَس) پرنده ایست دریائی بشکل
(نَوَّزَه) تَنْوِيزًا اندک و کم کرد آنرا
(نَاسَ) اَلْاِبِلَ نَوْسًا - ن راند شتر را



نَاسَ الشَّيْءُ نَوْسًا و نَوَسَانًا جنبید انجیز
نَوَّسَ الْمَكَانَ اقامت کرد در آنجا
اَنَاسَ الشَّيْءَ حرکت داد آنرا - جنبانید آنرا
تَنَوَّسَ الْغُصْنُ وزید باد بر شکوفه
نَاوُوس و نَاوُس - نَوَاوِيس ج مقبره عیسویان
نُوَاس عنکبوت تننده
نَوَاسُ الدُّخَان دوده از تار که بسقف بسته شود
نَاس - اِنْسَان واحد من غیر لفظ آنچه بطاق خانه آویزان باشد - مردمان آزاد
نَوَّاس لرزنده مضطرب - سست فروهشته
نَوَسَات گیسوها که بسیار جنبش و حرکت کنند
مُنَوِّس خرمائیکه اطراف آن سیاه گرویده باشد
(نَاشَ) الشَّيْءَ نَوْشًا - ن گرفت آنرا

ناشَ فُلانٌ — جست و رفت او
ناشَ البَعيرُ — بشتاب برخاست
ناشَ فُلاناً — گرفت او را بجهت آنکه سر و ریش او را بگیرد
ناشَ زيدٌ خيراً — نیکوئی رسانید او را
ناشَ الشيئَ بالشيئِ — درآویخت آنچیز با آن
ناوشوا هم في القتال — نزدیک شدند ایشان در کارزار
ناوشَ فلانٌ الشيئَ — گرفت او آنرا
نَوَّشَ تنويشاً — نوید داد
تَنَوَّشَ — دست بدستار مالید و پاک کرد
تناوَشَ الشيئَ — فراگرفت آنرا
تناوَشُوا بالرماح — نیزه زدند یکدیگر را
تناوُش — باز گردیدن ومنه قوله تعالی وانّی لهم التناوش من مكانٍ بعيد - درآمدن بعض گروه در بعضی
اِنتاشَه — دست خم گردانید و گرفت آنرا و بیرون آورد
نَؤُوش — توانا و سخت گیرنده
(ناصَ) عن قرنه نوصاً ومناصاً ومنيصاً - ن گریخت از حریف
ناصَ فلاناً — ترک گفت او را و از او پیشی گرفت
ناصَ اليه — برخاست و پناه برد بوی
ناصَ الشيئَ — گرفت آنرا
ناصَ للحركة — آماده شد
ناصَ عنه — درنگ کرد از آن - یکسوی گردید از آن
ناصَ الرجلُ نويصاً ونياصاً ونياصةً ونوصاناً ونوصاً — جنبید و حرکت کرد
اَناصَه — اراده کرد او را
(يقال انضت ان اخذ منه شيئاً) اراده کرد که بگیرد از او چیزی
ناوَصَه — همدیگر را گرفتند در کارزار
يقال ناوَصَ الجرّة ثم سالمها — درباره کسی گویند که مخالفت با گروهی کند و باز بسوی ایشان برگردد و رجوع نماید
اِستناصَه — جنبانید او را بپس ماند او - سبک شمرد او را بپس بحاجت خویش برد آنرا
اِستناصَ الفرس — جنبید اسب جهة رفتن
نَوص — گورخر وحشی که پیوسته سر را بلند دارد
نَوص ونُوص — گریز و فرار
نَوصة — یکبار نشستن از آب
نَويص — توانائی و جنبش
يُقال ما به نويص — نیست در او قوت حرکتی
مَناص — پناه گاه - جای گریز
نائص — سر را بلند دارنده رمنده
(ناضَ) في البلاد نوضاً - ن رفت بشهرها
ناضَ الشيئَ — جنبانید آنرا تا برکند مانند شاخ و میخ وغیره - بیرون آورد آنرا
ناضَ البرق — درخشید برق
ناضَ الشيئُ — جنبید آنچیز
ناضَ الرجل — گریخت
ناضَ الكرم — بسیار خوشه گردید درخت انگور
اَناضَه — نادانی و جهل آشکارا گردید او را
اَناضَ النخل — رسید خرمای آن
نَوَّضَ الثوبَ بالصبغ — رنگ کرد جامه را
نَوض - انواض ج اناويض ج ج — پیوند میان میان سرین و پشت - جنبش مخرج آب - جایهای بلند برافراشته - استخوان
مَناض — دو مغزه استخوان دم حیوانات
(ناطَ) نوطاً ونياطاً - ن درآویخت آنرا
(يقال نيط عليه الشيئ) درآویخت در او
ناطت الدار — دور شد خانه
ناطَ الشيئَ — گرفت و برگزید آنرا برای خود بدون مشورت
نيطَ به الشيئُ — وصل گردید با آن
نَوط (مصدر) — ورم کردن سینه شتر (يُستعمل مجهولاً)

أَنَاطَهُ بِكَذَا — آويخت او را بآن

أَنَاطَ الْبَعِيرَ — رسيد شتر را ورم سينه

نَوَّطَهُ — آويخت آنرا

نَوَّطَ الْقِرْبَةَ — آويخت مشك را تا روغن مالد

إِنْتَاطَ بِهِ — آويخت بآن

إِنْتَاطَ الشَّيْءُ — دور گرديد آنچيز

إِنْتَاطَ الشَّيْءَ — بريد آنرا براى خود بدون مشورت

إِنْتَاطَ فُلَانٌ لَهُ — همراه بردشترا و را تا خوار بار آرد جهت او

إِسْتَنَاطَ فُلَانًا بَعِيرَهُ — فرستاد شترش را با او تا خوار بار آرد براى او

نَائِطٌ — رگ پشت زير دو برآمدگى آن

نَائِطٌ و نَائِطَةٌ — حوصله سينه

نِيَاطٌ - أَنْوِطَةٌ و نُوُطٌ ج — رگيست در پشت متصل بقلب - رگ پشت زير دو برآمدگى آن - قلب - آويخته هر چيزى - دوستاره است - آنچه بدان چيزى آويزند

نِيَاطٌ مِنَ الْمَفَازَةِ — حدود و دورى راه بيابان (يُقَالُ مَفَازَةٌ بَعِيدَةُ النِّيَاطِ)

نَوْطٌ - أَنْوَاطٌ و نِيَاطٌ ج — سربار كه ميان دو عدل باشد - هر چه كه در آويخته شود از چيزى - توشه دان كوچك كه در آن خرما نهند و از شتر آويزند (يُقَالُ أَثْقَلَ النَّوْطُ الدَّابَّةَ سربار چارپا را گران و سنگين گردانيد)

نَوْطَةٌ - نُوَطٌ ج — چينه دان مرغ - ورم سينه شتر يا ورم اعلاى آن يا ورم بيخ ران يا غده در شكم شتر كه مهلك است - كينه - جاى بلند از آب - جائيكه وسط آن درخت باشد و اطرافش درخت نباشد و بلند باشد از ريگها - ميان پشت

نَيْطٌ — چاه كه از جوانبش آب در آيد نه از قرآن - ميان دو امر (تَقُولُ لَا كَثِيرٌ وَلَا قَلِيلٌ وَلَكِنْ نَيْطٌ بَيْنَ الْأَمْرَيْنِ)

نَيِّطَةٌ — شتريكه خوار بار آرد و يا خوار بار آورندگان فرستند

أَنْوَاطٌ - نَوْطٌ واحد — آويخته (يُقَالُ عِنْدَهُ أَنْوَاطٌ مِنَ التَّمْرِ)

تَنْوَاطٌ — آرايش هودج كه آويزان باشد

تُنَوِّطُ و تُنُوُّطٌ - تَنُوُّطَةٌ و تَنَوُّطَةٌ واحد — مرغيست كوچك برابر گنجشك در جنگلها آشيانه سازد

مَنَاطٌ — اسم است جاى آويخته را

يُقَالُ هُوَ مِنِّي مَنَاطَ الثُّرَيَّا (آواز من نهايت دور است)

بَنُو فُلَانٍ مَنَاطَ الثُّرَيَّا — از جهت شرافت و بزرگى مقام

مَنُوطٌ — آويخته - مرديكه بقوم ديگر در آيد يا خود را بدان منسوب كند

يُقَالُ هَذَا مَنُوطٌ بِهِ — اين آويزان باو است

(نَاعَ) الْغُصْنُ نَوْعًا - ن — مايل شد شاخه

نَاعَ الشَّيْءُ — رجحان و برترى يافت

نَاعَ الرَّجُلُ — تشنه گرديد - گرسنه گرديد - نائع ص - نِيَاعٌ ج

نَاعَ الْعُقَابُ — نزديك رسيد جهت فرود آمدن

نَاعَ فُلَانٌ الشَّيْءَ — خواست آنرا

نَوَّعَ الشَّيْءَ تَنْوِيعًا — جنبانيد آنرا

نَوَّعَتِ الرِّيحُ الشَّيْءَ — زد باد چيزى را

تَنَوَّعَ الشَّيْءُ — گوناگون شد آنچيز

تَنَوَّعَ الْغُصْنُ — جنبيد شاخ

تَنَوَّعَ فِي السَّيْرِ — پيش افتاد در رفتن

إِسْتَنَاعَ الْغُصْنُ — جنبيد شاخ درخت

إِسْتَنَاعَ فِي السَّيْرِ — پيش افتاد در رفتن

إِسْتَنَاعَ الشَّيْءَ — ستيزه و شور و غوغا كردن

نَائِعٌ - نِيَاعٌ ج — عطشان و گرسنه يُقَالُ جَائِعٌ نَائِعٌ و هُمْ جِيَاعٌ نِيَاعٌ

نَوْعٌ - أَنْوَاعٌ ج — هر گونه چيزى

نَوْعَةٌ — ميوه تر و تازه.

نوع تشنگی (یقال رماه الله بالجوع والنوع)
نوعان جنبش شاخ
نائعان دو کوه کوچک است
مکان متنوع جای دور
منواع طریقه - منوال - روش
(ناف) الشیء نوفا - ن بلند گردید
ناف علی الشیء بر آمد بر آن
ناف البعیر بزرگ و دراز گردید شتر
ناف الصبی من الثدی کمید کودک از پستان
اناف علی الشیء بر آمد بر آن
(یقال اناف الجبل واناف البناء)
اناف علی کذا افزون گردید
نیف علی کذا افزون گردید
نیاف من الجمال بلندقامت از شتر با بلندی کوهان
(یقال جمل نیاف ونیاف شتر بلند کوهان
نوف - انواف ج کوهان بلند - گوشت میان فرج زن - فریاد گفتار
نیف افزونی - زیادت چیزی - هرچه برگره افزاید - فضل واحسان - هرعدد یکه میان دو عقد عدد باشد آنرا نیف گویند
(یقال عشرة ونیف او ونیف) ده واندی
نیوف نام تپه ایست
مناف (نام جد پیغمبر اکرم)
یقال جبل عالی المناف کوه بلند مرتفع
جبل منیف کوه مرتفع مشرف
له عز منیف (مجازا) عزت و بزرگی دارد
امرأة منیفة زن بلند قامت نیکو چهره
(ناق) نوقا - ن پاک کرد پیه را از گوشت
نوق الجمل ریاضت داد و تربیت کرد شتر را
نوق النخل گرد نری داد درخت خرما را
نوق الشیء آنرا ترتیب قرار داد و راه باز داد در آن
انق فلانا ایناقا ونیقا بشگفت انداخت او را
تنوق فی مطعمه وملبسه وتنیق وانتاق نیکو گردانید غذا ولباس خود را
تنوق به مدارا کرد با او
تنیق الامر آراستگی کرد در کار
انتاق الشیء برگزید آنرا
استنوق الجمل شبیه بماده شتر گردید شتر نر (مثل است در حق کسی که سخن خود را بسخن دیگری در آمیزد)
نوق سفیدیست که در آن سرخی باشد
نیق - نیاق وانیاق ونیوق ج بلندترین جای از کوه
ناق - ناقة واحد شکاف مانندیست در بن گوشت انگشت و بن گوشت پاره زیر انگشت خنصر - مقدم بازوی ست - بند پنجه - هرجائیکه بشکل شکاف ماند چون شکم آرنج و بیخ دم حیوانات - آبله که بر دست برآید
ناقة - ناق ونیاق وناقات وانواق ونوق ج - ایانق ونیاقات ج ج ماده شتر - چند ستاره است بشکل ناقه - آبله و تابل که بر دست برآید
نوقة دانائی - مهارت در هر چیزی
نوق سفیدی با اندکی سرخی
نواق درست و نیکو کننده امور
نیق مرد خوش خوراک و خوش لباس
نیقة آراستگی - افزونی در کار و لباس و طعام
منه المثل خرقاء ذات نیقة درباره جاهلی گویند که با وجود نادانی دعوی معرفت و دانائی کند
ناوق - ناوقات ج (معرب ناوک) کنده چوبی که در آن
منوق - منوقة مونث شتر رام کرده - درخت خرمای گرد نری داده - شتر برصف ایستاده و برگیاه باز داشته

(نَوِكَ) نَوَكاً ونَواكَةً ونَواكاً - ف احمق گرديد

أَنْوَكَهُ إنْواكاً احمق يافت آنرا

إسْتَنْوَكَ احمق گرديد - مُسْتَنْوِك ص

نُوك ونَوك احمقي . نادانى

أَنْوَك - نَوْكى ونُوك ج - نَوْكاء مؤنث - نُوك ج احمق

يُقالُ ما أَنْوَكَهُ چه احمق است او

(نالَ) الرَّجُلَ ولَهُ وبِهِ نَوْلاً ونَوالاً - ن بخشش داد اورا

(يُقالُ نالَني بالخَيْرِ)

نالَ الرَّجُلُ نائلاً ونَيْلاً - ف جوانمرد وبسيار عطا گرديد

أَنالَهُ الشيءَ وبالشيءِ عطا كرد اورا (أنالني بالخير)

أَنالَ فُلانٌ باللهِ سوگند خورد او بخدا

أَنالَ المَعْدِنُ فراهم آمد در آن چيزى

يُقالُ ما أَنْوَلَهُ چه جوانمرد وبسيار بخشش است

نَوَّلَهُ عطا كرد اورا

ناوَلَهُ الشيءَ مُناوَلَةً عطا داد اورا

تَنَوَّلَ الشيءَ وتَناوَلَ گرفت آنرا

نائِل (مصدر) عطايا وبخشش

نائِلَة نام بتى

نَوْل - أَنْوال ج رودبار روان - مزد كشيدن زباده - سزاوار - نورد جولاه كارگاه بافندگى پارچه بشكل

يُقالُ نَوْلُكَ أنْ تَفْعَلَ كَذا سزاوار تست كه بجا آورى

نُولَة عطا

(يُقالُ ما أصابَ مِنْهُ نَوْلَةً)

نُول گروهى از زنگيان

نُولَة دهش وعطا

نال عطا - جوانمرد | يُقالُ رَجُلٌ نالٌ مرد بسيار عطا ورِجالٌ نالانٌ ورِجالٌ أَنْوالٌ

نالَة اطراف حرم يا ميدان وساحت مكه

نَوال دهش وعطا - سزاوار - بهره ونصيب وصواب

مِنْوَل ومِنْوال - مَناوِيل ج چوبيست مدور نورد بافنده گويند - جولاه - سزاوار

يُقالُ هُمْ عَلى مِنْوالٍ واحِدٍ ايشان بر يك اخلاق اند

(نامَ) فُلانٌ نَوْماً ونِياماً - ف بخواب شد

نامَ عَلَيْهِ نَوْماً - ن چيره شد براو در خواب

نامَتِ السُّوقُ كساد شد بازار

نامَتِ الرِّيحُ ساكن شد باد

نامَتِ النّارُ فرو مرد وخاموش شد آتش

نامَ البَحْرُ آرميد دريا

نامَ الثَّوْبُ كهنه گرديد جامه

نامَ الرَّجُلُ فروتنى كرد بخدا تعالى

نامَ الغَنَمُ مرد گوسفند - آرميد وقرار گرفت

نامَ الرِّجْلُ بى صدا شد پاى

أَنامَهُ وأَنامَهُ بخواب كرد اورا . خواباند - كشت اورا - شكست داد اورا - خوابيده يافت اورا

نَوَّمَهُ خواباند اورا

نَوَّمَ الإِبِلُ مرد شتر

ناوَمَهُ مُناوَمَةً غلبه كرد براو در خوابيدن

تَنَوَّمَ خواب ديد يا جماع كرد در خواب (محتلم شد)

تَناوَمَ خود را بخواب زد وخوابيده نمود

تَناوَمَ إِلَيْهِ آرميد بنزد او

إسْتَنامَ الرَّجُلُ خوابيد - خوابيده نمود وتظاهر كرد

إسْتَنامَ إِلَيْهِ آرميد وقرار گرفت نزد او

نائِم - نِيام ونُوَّم ونُيَّم ونِيَم ونُوّام ونُيّام ونَوْم ج خوابيده

يُقالُ لَيْلٌ نائِمٌ شب آرميده

نائِمَة مؤنث - نُوَّم ونُيَّم ج مرگ - مار - زن خوابيده

نَوْم ونِيام خواب

نِيَم جامه خواب

نِيمَة خوابيدگى - هيئت خواب - قوت شب

يقال فلان حسن النيمة او خوش خوابست

ماله نيمة ليلة نيست براى او قوت يكشبه

رجل نومة مرد پرخواب - مرد بى اعتبار كم نام

نومة - نومات ج يكدفعه از خواب

نامة گشادگى فرج

نوم و نومة مرد پرخواب

نومة مرد گمنام بى اعتبار نادان كند خاطر

نويم مرد كند خاطر نادان يا گمنام بى اعتبار

نوام خو...

يقال اخذه نوام خواب رفت اورا

نؤوم (مذكر و مونث يكسانست) خوابنده

نومان مرد پرخواب (وهو يختص بالنداء)

منام - منامات ج جاى خواب

منامة خوابگاه - جامه خواب - بستر - قبر

منام و مستنام زمينى كه دراو آب ايستد

(نون) نونا نوشت نون را

نون الكلمة بآخر كلمه تنوين گذارد

نون - نونات و انوان ج از حروف معجمه و از حروف زيادت است

نون - نينان و انوان ج دوات - ماهى - تيزى شمشير - نام شمشيرى - لقب حضرت يونس پيغمبر است

نونة - نونات ج كلمه صواب - ماهى - گوژى زنخ كودك

منون اسم با تنوين

(ناه) النبات وغيره نوها - ن بلند گرديد نائه ص

ناهت الهامة سر برداشت و بانگ كرد خرنده

نهت بالشىء برداشتم آنرا

ناه البقل الدواب فربه گردانيد گياه چهارپا را

نوه و نوه (مصدر) باز ايستادن از چيزى

ناهت نفسه عن الشىء نوها باز ماند - انكار كرد و گذاشت آنرا - قوى گرديد

نوه الشىء برداشت آنرا و بلند كرد

نوه به خواند آنرا و بلند نام گردانيد

تنوه بلند گرديد

نوه و نوه پايان و نهايت هر چيز

نوهة يك لقمه بزرگ

نوه ماتميان . نوحه گران

نوهة نيرو و قوت بدن

نواهة زن نوحه گر

(نوى) الشىء نواة و نية و نية - ض آهنگ آن نمود

نواك الله فلانا نگاهدارد خدا او را و صاحب او باشد

(يقال للمسافر نواك الله و نواك الله بالخير)

نوى النواة انداخت هسته را

نوى فلان نوى از جائى بمكانى برگشت

نوى المسافر نية و نوى دور شد مسافر

نوت الناقة نيا و نواية و نواية فربه گرديد شتر ناو و ناوية ص - نواء ج

نوى حاجته روا كرد حاجت او را

نوت البسرة دانه بست غوره خرما

نوى فلان انداخت هسته خرما

نوى فلانا در كار خود براى و انديشه او اعتماد كرد

ناواه مناواة (اصل آن همزه است) دشمنى كردند باهم

انوى الرجل انواء دور شد مرد يا بسيار سفر كرد

انوى حاجته روا كرد حاجت را

انوت البسرة دانه بست غوره خرما

انوى فلان انداخت هسته خرما را

انواء بزرگ گردانيدن فربهى شتر را

تنوى الشىء آهنگ آن كرد

انتواه آهنگ كرد آنرا

يقال انتواه بنواته برگردانيد او را بحاجتش

انتوى القوم انتقال يافتند بشهر ديگر

انتوى القوم منزلا بكذا اقامت نمودند بدانجا

استنوى الرجل هسته خرما انداخت

ناوي — کوهان شتر
يقال فلان ناوي القوم ومنتواهم — او صاحب امور رأی گروه است
نواء — هسته خرما فروش
نوی — دوری - جهت که بدان روی آورند - جدائی - خانه - جای خفتنه دختران
يقال استقرت نواهم — اقامت کردند
نی — پیه
نِی — فربهی
نِيّة — آهنگ - جهت که مسافر به او روی آورد - دوری - حاجت - نیاز
نواة - نوی ج — دانه خرما - بیست یاده از عدد - یک اوقیه از طلا یا چهار دینار یا پنج درهم از هر چیزی یا سه ویا سه ونیم درهم
نوی — هم آهنگ . هم قصد
ابلٌ نَوَوِيّة — شتر هسته خرما خورنده
ناوٍ — شتر فربه (مذکر و مؤنث یکسانست)
(- ناوية مؤنث - نِواء ج)
(نهأ) الاناء نهأً - م — پر گردید ظرف
نهئ اللحم نهأً ونهاءةً ونهوءةً ونهوءً ونهاءً - ف ک — نیم جوش گردید گوشت ونه پخت نهیئ ص
انهأ اللحم — نیم پخت گذارد گوشت را
انهأ الامر — محکم ناکرد کار را
ناهئ — سیر - پر - سیراب
نهوءة — پختن . رسیدن
لحم منهأ — گوشت نیم پخته
(نهب) الغنيمة نهباً ونهباً - ف — غنیمت را گرفت و غارت کرد
نهب القوم فلاناً - م — بسخن گرفتند اورا
نهبه الکلب — گرفت پی پاشنه اورا
ناهبه مناهبة — برابر شدند آندو اسب در دویدن
ناهب القوم فلاناً — بسخن گرفتند اورا
ناهب الغنيمة — غارت کردند
انهب الرجل ماله / انهبه المال — بغارت داد مال را
تناهبت الابل الارض — زمین بسیاری گرفتند شتران زیر پای خود
تناهب الفرسان — هریک از دو اسب سبقت گرفتند در دویدن
انتهب الفرس الشوط — چیره گردید اسب برفتار و سبقت گرفت
(يقال جواد ينتهب الغاية)
انتهب النهب — غارت کرد و غنیمت گرفت
نَهب - نِهاب ج — غنیمت و هرچه بغارت آورده شود - نوعی از دویدن اسب
هذا زمان النهب — این روزگار غارت و غنیمت است
نُهبة — غارت
نُهبی ونُهبی ونُهَیبی ونُهَّیبی — غارتگری
نهّاب — بسیار غارت گر
مِنهب — خوش و تیز دونده
منتهب (مصدر میمی) — غارت کردن
منهوب — خواسته سریع
(نُهبرة) ونُهبورة - نهابر ونهابیر ج — جای هلاک - زمین بلند - کوه ریگ یا گودال میان میان تپه ها
نهابر — دوزخ
منه من جمع مالا من نهاوش اذهبه الله في نهابر — آنکه مال از ستمگری و تنگ گیری بر مردم اندوخته نماید خدا او را در دوزخش جای گزین کند
نهبرة — زن دراز لاغر یا مشرف بر هلاکت

ه (نَهْبُوغ) مرغیست ـ کشتی است دراز تیزرو آنرا دونیج گویند

(نَهْبَلَ) الرَّجُلُ پیر و پرسال گردید و رفت برفتار کفتار بسیار فربه

شَیْخٌ نَهْبَلٌ پیر پرسال

(نَهَتَ) الاَسَدُ اَوِ الحِمَارُ اَوِ الرَّجُلُ نُهَاتًا و نَهِیتًا ـ ن بانگ کرد شیر یا خر ـ ناله سر دبر آورد مرد

ناهِت گلو

نُهَات خر بسیار بانگ ـ مرد پردار و فریاد ـ شیر سخت صدا

مِنْهَت شیر بیشه

مُنْهِت شیر غرنده

(نَهْتَرَ) فُلَانٌ عَلَیْنَا حکایت دروغ کرد بر ما

(نَهِجَ) الرَّجُلُ نَهَجًا ـ م کوفته و خسته گردید مرد

نَهَجَ الثَّوْبُ نَهْجًا و نُهُوجًا ـ ف ک کهنه گشت جامه و پاره بگشت نَهِجٌ ص

نَهَجَ الثَّوْبَ نَهْجًا ـ م کهنه و پاره ساخت جامه را

نَهَجَ الاَمْرَ پیدا و آشکار کرد آنرا

نَهَجَ الطَّرِیقَ آشکار و روشن کرد راه را

اَنْهَجَ الطَّرِیقُ روشن گردانید راه را و پیدا و گشاده شد راه (لازم و متعدی)

اَنْهَجَ الدَّابَّةَ سیر کرد بر چهارپا چندانکه خسته گردید

اَنْهَجَ الثَّوْبَ کهنه نمود جامه را و کهنه گردید

یُقَالُ مَا اَدْرِی مَا اَنْهَجَهُ و نمیدانم چه چیز خسته کرد او را

اِنْتَهَجَ الرَّجُلُ رفت براه گشاد (بعضی گفته اند) خواست بیاید راه آشکار و روشن را

اِنْتَهَجَ الطَّرِیقُ برسید و خسته و انفتاح کرد از راه

اِسْتَنْهَجَ الطَّرِیقُ واضح گردید راه

اِسْتَنْهَجَ فُلَانٌ نَهْجَ براه دیگری رفت

نَهْج راه روشن

یُقَالُ طَرِیقٌ نَهْجٌ و طُرُقٌ نَهْجَةٌ و نَهَجَاتٌ و نُهُجٌ و نُهُوجٌ راه آشکار

نَهْجُ البَلَاغَة نام کتابیست که در آن جمع آورده سید رضی خطابات مولی امیر المؤمنین را و بجست علیه مطابق الشَّرَاخِ القرآن هم گفته شده

نَهْج و نَهِیج خستگی و کوفتگی از شدت حرکت و راه

مَنْهَج و مِنْهَج و مِنْهَاج ـ مَنَاهِج ج راه آشکار

مُنْهَج جامه ایکه بسرعت کهنه شود

(نَهَدَ) الثَّدْیُ نُهُودًا ـ ن م برآمد پستان

نَهَدَتِ المَرْأَةُ برآمده پستان گردید نَاهِد و نَاهِدَة ص

نَهَدَ القِرْبَةَ نزدیک به پری رسید مشک

نَهَدَ لِلْعَدُوِّ و اِلَیْهِ نَهْدًا و نَهَدًا برخاست و سرعت کرد بسوی دشمن

نَهَدَ الهَدِیَّةَ بزرگ شمرد یا بزرگ کرد آنرا

نَهَدَ الفَرَسُ نُهُودَةً برخاست اسب

اَنْهَدَ العَطِیَّةَ بزرگ شمرد هدیه را

اَنْهَدَ الحَوْضَ اَوِ الاِنَاءَ پر کرد یا نزدیک به پری رسانید حوض و ظرف را

اَنْهَدَتِ المَرْأَةُ
نَهَّدَتِ المَرْأَةُ } برآمد پستان زن

نَاهَدَهُ مُنَاهَدَةً بسوی همدیگر آهنگ کردند در جنگ ـ بانگشتان فال گرفتند و قرعه کردند باهم

تَنَهَّدَ الرَّجُلُ آه سرد کشید بعد از حزن و اندوه

تَنَاهَدَ القَوْمُ هر یک از ایشان دانگی برابر هم دادند تا مشترکا خریداری طعام کرده و بخورند

تَنَاهَدُوا فِی الحَرْبِ برخاستند بعضی از ایشان بر بعض دیگر در جنگ

اِسْتَنْهَدَهُ خواست او را برای آهنگ جنگ

نَاهِد و نَاهِدَة زن برآمده پستان

نَاهِد شیر بیشه

غُلَامٌ نَاهِد کودک ببلوغ رسیده

نَهْد ـ نُهُود ج هر چیز بلند و برآمده مرتفع ـ شیر بیشه ـ جوانمردیکه با مورات مشکل آهنگ نماید ـ اسب

نیکو فربه - پستان بجهت برآمدگی آن

نَهْدَة — کره سفت

نِهْد و (قد یفتح) — نفقه و هزینه و دانگ که رفقاء در سفر برابر یکدیگر برآورند

نَهید — کره سفت

نَهیدَة — مغز دانه حنظل را با آرد مخلوط کرده خورند

نُهاد — اندازه

نَهْدان — از حوض و ظروف پر و مملو یا دو ثلث آن پر

نَهْداء — تپه - ریگ توده بلند

مَنْهُودٌ الیه — مقصود - آنکه بسوی او قیام کنند

مُناهَدَة — جنگ و جدال مطلق

اِمْرَأَةٌ مُنَهَّد — زن پستان برآمده

(ناهید) — همان ناهید که زهره باشد

(نَهَر) الدمُ نَهْرًا - م — سیلان یافت خون بشدت

نَهَرَ الماءُ — جاری شد آب در زمین

نَهَرَ النَّهْرَ — کند جوی را

نَهَرَ السائلَ — سرزنش کرد و بانگ زد او را

وقوله تعالی اَمّا السائلَ فلا تَنْهَر (آیه)

نَهَرَ الحافرُ نَهْرًا - ف — رسید چاه کن بآب

اَنْهَرَ النهرَ — فراخ کرد جوی را

اَنْهَرَ الدمُ — روان گشت خون

اَنْهَرَ الدمَ — روان کرد خون را و آشکار کرد

اَنْهَرَ العِرقُ — ناایستاد خون رگ

اَنْهَرَ فلانٌ — بنیکوئی رسید

اَنْهَرَ فی العَدْو — در دویدن تندی کرد

اَنْهَرَ الرجلُ — بروز درآمد و روز کرد شب را

اَنْهَرَ البطنُ — روان شد شکم

اَنْهَرَ الحافرُ — رسید چاه کن بآب

اِسْتَنْهَرَ النهرَ — گرفت از زمین محکم مجرای آب

اِسْتَنْهَرَ الشیءُ — فراخ شد انگیز

اِسْتِنْهار — زجر کردن چارپا - رفتن آب در زمین

ناهِر — انگور سفید

نَهار - اَنْهُر و نُهُر ج — روز که ما بین طلوع فجر تا مغرب است یا از طلوع آفتاب تا غروب آن - انتشار روشنی بینائی و جدائی آن

- اَنْهِرَة و نُهُر ج - جوجه مرغ سنگخوار یا جغد نر و شوات نر

نَهارٌ اَنْهَر — روز بسیار روشن

نَهَر - اَنْهار و نُهُر و نُهُور و اَنْهُر ج — جوی

نَهْرَة — ربودگی - خواندگی

نَهَر — فراخی. گشادگی

نَهَرٌ نَهِر — جوی گشاده

رَجُلٌ نَهِر — مرد در روز غارت کننده

نَهارٌ نَهِر — روز بسیار روشن

نَهِر — انگور سفید

نَهیر — بسیار

نَهیرَة — شتر پر شیر

اَنْهَران — دو منزل ماه عوّاء و سماک

نَهْرَوان — جائیست میان واسط و بغداد و در آنجا جنگ کرد مولی امیرالمؤمنین با خوارج نهروان

ناهُور — ابر

مَنْهَر — جای آب کند در جوی

مَنْهَرَة — جای خاک روبه انداختن. زباله دان

(یقال آماما دارهم منهرة)

(نَهَزَهُ) نَهْزًا - م — راند او را و دور کرد و زد

نَهَزَ راسَهُ — جنبانید سر او را

نَهَزَ الشیءُ — نزدیک شد آن

نَهَزَ فلانٌ — برخاست او

نَهَزَ الفصیلُ ضرعَ امّه — سرزد گوساله پستان مادر را

نَهَزَ الدابّةُ — بر سینه برخاست چارپا برای رفتن

نَهَزَ بالدلو فی البئر — در آب چاه زد دلو تا پر شود

نَهَزَ الرجلُ — گردن را دراز کرد و سینه را عقب کشاند تا قی کند

ناهزه مناهزة نزدیک شدند باهم
(یقال ناهز الخمسین)
ناهز الصید پیش آمد شکار را
ناهز الفرصة غنیمت شمرد
ناهزتهم نزدیک رسید ایشانرا
تناهزا شتابی وپیشی گرفتند یکدیگررا
انتهز الفرصة فرصت یافت وغنیمت شمرد
انتهز فی الضحک افراط کرد درخنده وزشت خندید
انتهز الصبی ببلوغ نزدیک شد
ناهز القوم بزرگ ایشان وآنکه باموراییشان برسد
نهاز ونهاز اندازه
نهز اندازه
یقال نهز کذا وهذا نهاز ذلک (این اندازه آنست)
نهز شیربیشه
نهزة - نهز ج فرصت - پروای کار وغنیمت
منتهز من البئر جای آب کش نزدیک دهانه آن
مناهزة مسابقه
(نهس) اللحم نهسا - م ف گرفت وبرکند بدندان پیش گوشت را
نهست الحیة فلانا مار گزید اورا
نهس الکلب گرفت وگزید سگ
انتهس اللحم گرفت وگزید بدندان گوشترا
نهس ونهس - نهسان ج مرغیست که گنجشک شکار کند
نهوس ونهاس شیربیشه
منهس جائیکه ازآن چیزی خورند
منهوس مردکم گوشت
(یقال رجل منهوس القدمین)
نهیس کم گوشت
ارض کثیرة المناهس زمین پراز مراتع
۵ (نهسر) گرگ با بچه آن - کفتار - مرد

سبک تیزرو - حریص بگوشت - بسیار خورنده
نهسرة بریدن گوشت را - خوردن طعام را
(نهشه) نهشا - م بدندان پیش گزید اورا وبرکند
نهشه الدهر بمشقت انداخت اورا روزگار
نهشت عضداه - ل باریک شدند
نهش الیدین چهارپای سبک دست
بعیر نهش شتریکه درکف پای آن نشانی باشد بغیر ازاثرآن که درزمین ماند
نهاوش ستمها وتنگ گیریهای مردم
رجل منهوش مرد مشقت کشیده
رجل منهوش القدمین مرد کم گوشت پای
منتهشة زنیکه درمصیبت روی را بخراشد وطپانچه زند
(نهشل) الرجل پیر گردید
نهشل فلانا گزید اورا بدندان ازبازی
نهشل الشیئ خورد آنرا مانند سخت گرسنه
نهشل - نهشلة مونث گرگ - چرغ مرغی است - پیر پرسال لرزنده رعشه رسیده ازپیری
(نهض) نهضا ونهوضا - م برخاست
نهض عن مکانه بالا رفت از جایش
نهض الی عدوه سرعت کرد بسوی دشمن
نهض النبت راست پیچید وبالا رفت
نهض للامر استاد بدانکار وآماده شد
نهض الطائر باز کرد بالها را جهت پریدن
نهض فلانا خشم گرفت اورا
نهض (مصدر) سرزنش نمودن
ناهض قرنه مقاومت نمودند باهمدیگر
انهضه جنبانید اورا برای برخاستن - برخیزانید اورا
انهضت الریح السحاب راند باد ابررا وبرداشت آنرا

أَنْهَضَتِ القِرْبَةَ بر گردانید مشک را
أَنْهَضَهُ بِالشَّيْءِ تقویت کرد او را برای قیام بآنکار
تَنَاهَضُوا فِي الحَرْبِ آهنگ کردند دو خصم در جنگ
تَنَاهُض بسوی یکدیگر روان شدن
اِنْتَهَضَ ایستاد
اِنْتَهَضَ فُلَانًا لِلْأَمْرِ برخاست برای آنکار
اِسْتَنْهَضَهُ برخاستن خواست بکاری یا برخواستن فرمود جهت کاری
نَاهِض جوجه مرغ بال تمام راست کرده وآماده پریدن شده — گوشت اعلای بازوی اسب
مَكَانٌ نَاهِضٌ جای بلند
نَاهِضَةُ الرَّجُلِ برادران پدری مرد که با او در کار او قیام نمایند - کسانیکه بحمیت او غضب کنند و قیام بکار او نمایند
نَوَاهِض شتران بزرگ جثه درشت اندام
نَهَض - أَنْهُض ج مابین منکب و شانه - جای شتر - زمین سخت
نُهَاضُ الطَّرِيقِ بلندیهای راه و عقبه‌های آن
نُهَاض سرعت
نَهْضَة طاقت و قوت
نَهَّاض بسیار برخیزنده - گردن
مَكَانٌ نَهَّاضٌ جای بلند
ه (نَهْضَل) بزرگ سال از مردم و کرکس و باز
(نَهَطَهُ) بالرُّمحِ نَهْطاً - م نیزه زد او را
ه (نَهَعَ) نُهُوعاً - م بستم قی کرد و چیزی نیامد
(نَهَفَ) الرَّجُلُ نُهُوفاً - م سرگشته شد
(نَهَقَ) الحِمَارُ نَهِيقاً و نُهَاقاً و تَنْهَاقاً - ض ف بانگ کرد خر
نَاهِق ص
نَهَق مرغیست - گیاهی است شبیه جرجیر
نَهَق گیاه جرجیر دشتی است
نَهِيق و نُهَاق بانگ خر
نَاهِق - نَوَاهِق ج برآمدن بانگ از گلوی خر

نَاهِقَان و نَوَاهِق دو گونه رخسار که در مجرای اشک است
(نَهَكَهُ) نَهْكاً و نَهَاكَةً - م چیره شد بر او
نَهَكَ الثَّوْبَ پوشید جامه را تا کهنه گردید
نَهَكَ مِنَ الطَّعَامِ بسیار خورد
نَهَكَ عِرْضَ فُلَانٍ مبالغه کرد در دشنام او
نَهَكَ الضَّرْعَ تمام شیر پستان را دوشید
نَهَكَتِ الإِبِلُ مَاءَ الحَوْضِ آشامید جمیع آب حوض را
نَهَكَتِ الحُمَّى فُلَانًا تب رنجیده و لاغر ساخت او را
نَهَكَ الشَّرَابُ فُلَانًا شراب لاغر و نزار کرد او را
نَهَكَهُ فِي عُقُوبَتِهِ نَهْكاً و نَهَكاً و نَهْكَةً و نَهَاكَةً - ف مبالغه نمود در عقوبت او
نَهِكَ الشَّرَابَ سپری کرد آنرا
نَهِكَتْهُ الحُمَّى تب لاغر و رنجور کرد او را
نُهِكَ فُلَانٌ - ل بیمار و لاغر گردید - مَنْهُوكٌ ص
نَهُكَ نَهَاكَةً - ك دلیر و توانا گردید
أَنْهَكَهُ مبالغه نمود در عقوبت او - مبالغه کرد در شستن و پاک نمودن
اِنْتَهَكَتْهُ الحُمَّى تب رنجیده و لاغر ساخت او را
اِنْتَهَكَ الشَّيْءَ برد حرمت آنرا
اِنْتَهَكَ فُلَانًا زشت و آلوده کرد ناموس او را
اِنْتَهَكَ النَّاقَةَ تمام شیر پستان شتر را دوشید
نَهَّكَهُ تَنْهِيكاً عقوبت کرد او را
نَاهِك مبالغه کننده در هر چیزی - فزونی نهنده
نَهْك حذف دو ثلث از بحر رجز و جز اخیر آن که باقی مانده منهوک گویند
نَهْكَة لاغری و سستی از بیماری و سختی آن
(يُقَالُ بَانَتْ عَلَيْهِ نَهْكَةُ المَرَضِ)
نَهُوك دلاور . شجاع
نَهِيك مبالغه کننده در هر چیزی - دلیر - شتر توانا - شمشیر بران - نیکو خلق - شیر بیشه

نَهیك و نُهَیك کرمیست شبیه کیک که نیش او مانند نیش زنبور ماند آنرا حَرقوص نامند

مَنهَكَة آنچه که حمل بر دشنام و بردن عرض میشود

(نَهِلَتِ) الاِبِلُ نَهَلاً و مَنهَلاً - ف آشامید نخست - تشنه و سیراب شد (از اضداد)

اَنهَلَ الاِبِلَ نخست آبخورانید شتر انرا - نخست برآب آورد - صاحب شتران نخست آبخورده شد - تشنه و سیراب گردانید (از اضداد)

اَنهَلَ فلاناً خشمناک کرد اورا

ناهِل - نَهَل و نُهُل و نُهُول و نَهَلة و نَهلیٰ و نِهال ج شتر نخست آبخورده - شتر سیراب و تشنه (از اضداد) - نَواهِل ج شتر گرسنه

ناهِلَة مؤنث - نِهال و نَواهِل ج آینده و رونده در آبخورگاه

اِبِلٌ نَهلیٰ شتر نخست آب خورنده - شتر سیراب و تشنه (از اضداد)

اِبِلٌ نَهَلَة شتران نخست برآب آمده

نَهَل خوراک خورده شده

مَنهَل آبخور - نخست آبخوردن - آبخورگاه - مرد بسیار سخی (یُقال مَنهَلُ بَنِی فلان)

مِنهال مرد بسیار بخشم آور - تیه بلند ریزان - مرد بسیار بخشش و بسیار سخی - قبر

(نَهَمَ) الاِبِلَ نَهماً و نَهمَةً و نَهِیماً - ض م زجر کرد و بانگ زد شتر را تا به سرعت رود

نَهَمَ الفیلُ نَهماً و نَهِیماً - م بانگ کرد و غرید پیل

نَهِمَ نَهَماً و نَهامَةً بسیار حریص گردید بخوراک

و سیر نشد

نَهِمَ بِکذا آزمند آن گردید

نُهِمَت هِمَّتُهُ و نُهِمَتَ ض رسید همت او در چیزی

نَهِمَت شَهوَتُهُ حریص گردید

نُهِمَ - ل آزمند گردید

نَهَم (مصدر) بانگ زدن مانند بانگ گرسنه با صدای شیر و فیل - سنگ ریزه انداختن با بانگ ستان و راندن بآن

ناهَمَ و مُناهَمَة باهمدیگر بانگ زدند یا ناله و آه سرد کشیدند

اِنتَهَمَ بیزار گردید

ناهِم فریاد کننده

نَهَّام و نُهَام و نِهَام (نَهامیّ منسوب) آهنگر - نجار ۰ درودگر

نَهامِیّ صاحب دیر و کلیسا

نُهامِیّ راه آسان

نُهَام جغد یا مرغی دیگر - راهب در کلیسا

نَهَّام شیر بیشه - میانه راه روشن

نَهَم آوازی - سرزنشی - صدائی که بدان شتر را زجر کنند

نُهُم دیویست و بتی

نَهِم بسیار آزمند - حریص بر طعام - گرسنه چشم

نَهِیم بسیار حریص بر خوردن - گرسنه چشم که سیر نشود - آوازیست - زجریست بانگ فیل و شیر

نَهامَة شیر بیشه

مَنهَمَة جای درودگری و تراشیدن چوب

ناقَةٌ مِنهام - مَناهِیم ج ماده شتر که برانند زود راه رود

نخست آبخوردن - تشنه و سیراب شدن (از اضداد)

منهوم — آزمند بر طعام - حریص

(منهمس) — کار پوشیده

(نهنهه) عن الامر وتنهنهٔ — بازداشت اورا از آنکار وسرزنش نمود

نهنه — جامه تنگ بافته

نهنهت السبع — بانگ برزدم بر آن تا بایستد

(نهاه) عن کذا نهیاً - م — بازداشت اورا از کار وگفت

ناه ص مذکر وناهیة ص مؤنث

نهی الله عن کذا — حرام کرد خدا اورا

هو رجل نهاک من رجل

وهی امرأة نهتک من امرأة

وهما رجلان نهیاک من رجلین

وهم رجال نهوک من رجال

نهی ونهی الیه الخبر — رسید باو خبر

نهی عن الحاجة — ترک کرد وسر باز زد از او

نهو نهایة - ک — نیک خردمند گردید

انهی الشیء — رسانید چیز را

انهی الامر الی الحاکم — حاکم را بآن امر آگاه کرد

(یقال طلب حاجة حتی انهی عنها)

انهی الرجل من اللحم — سیر شد واکتفا کرد از گوشت

نهاه تنهیة — بازداشت اورا - بپایان رسانید آنرا

نهی الشیء — رسید بپایان آن

نهی الیه الخبر — رسانید باو خبر را

یقال الیک نهی المثل — همتای تو نایاب است

تناهی عن الشیء — باز ایستاد از آن چیز

تناهی القوم عن المنکر — باز داشتند بعضی بعض دیگر را

تناهی الشیء — بپایان آن رسید

تناهی الماء — ایستاد آب در حوض وآرمید

تناهی الخبر — رسید خبر

انتهی الشیء — بپایان آن رسید

انتهی عن الشیء — باز ایستاد از آن

انتهی الیک المثل او الخبر — رسید بتو مثل یا خبر

استنهاه — از او خواست که باز ایستد

ناه - نهاة ج — گرسنه

یقال ناهیک بزید فارساً (در مقام تعجب واستعظام است) زید بس است ترا از طلب دیگری

وهذا رجل ناهیک برجل — ایمرد بس است ترا از طلب دیگری

وهذه امرأة ناهیتک من امرأة (مذکر ومؤنث وجمع وتثنیه یکسانست)

نهاء - نهاة ج — انتهای چیزی وآخر آن - سنگ سفید نرم تر از رخام - داروئیست - نوعی مهره - بلند شدن روز وآب - کمترین جائیکه در آن آب باران ایستد - شیشه

نهاء — اندازه - بلندی آب - شیشه

یقال هم نهاء مائة — ایشان بقدر صد اند

نهایة - نهایات ج — پایان وغایت هر چیزی - سر چوب عران در بینی شتر - چوبیکه بدان بار بردارند

نهایات الدار — حدود خانه

نهی — نزد نحویین طلب ترک فعل است وادات آن لا است وناهیه میشود وناهیه - بازداشتن

یقال هو رجل نهیک من رجل (لایؤنث ولایثنی ولایجمع لانه مصدر) ایمرد بس است ترا

نهی ونهی - انهٍ وانهاء ونهی ونهاء ج — حوض بزرگ - آبگیر یا شبیه آن

نهی ونهی - نهون ونهون ج — پایان عقل

نهی - نهیة واحد — عقل وخرد

نهیة — سوراخ میخ - عقل وخرد - انتهای چیزی وپایان آن - (اسم مصدر) بازداشت

ناقة نهیة — ماده شتر فربه

نهو — باز دارنده

یقال هو نهو عن المنکر أمور بالمعروف — بسیار بازدارنده از بدی وبسیار

این مرد بس است ترا از طلب دیگری

امر کننده نیکی را

رَجُلٌ نَهٍ ونَهٍ (علی الاتباع) - نَهُون ج مرد بسیار خردمند

نُهی - اَنْهاء ج مرد بپایان خرد رسیده

ناقةٌ نَهِیَّةٌ ماده شتر بپایان فربهی رسیده

تُنْهاء وتَنْهِیَة - تَناهی ج کنار رودخانه که آب بدان منتهی میشود

تُنْهاء خاک وغیره که بدان سیل را برگردانند

مَناهی الشرع آنچه از آن نهی شود در شریعت

رَجُلٌ مِنْهاةٌ مرد خردمند

مِنْهاة نهایت - عقل - ملکه عدالت

مُنْتَهی نهایت وپایان

(ناءَ) اللحمُ نَیْئاً ونُیُوءاً ونُیُوءةً - ض نیم جوش گردید گوشت ونیکو پخته نشد

اَناءَ اللحمَ نیم پز کرد گوشت را

نَیَّأَ الأمرَ استوار نکرد کار را

نِیءٌ گوشت نیم پز - شیر ترش

(نابَهُ) نَیْباً - ض بر دندان او رسید

نَیَّبَتِ الناقةُ پیر گردید شتر

نَیَّبَ النبتُ ریشه برآورد گیاه

نَیَّبَ فلانٌ السهمَ بدندان گزید تیر را تا سختی چوب آن معلوم شود

نَیَّبَ فلاناً گزید بدندان اورا

تَنَیَّبَ النبتُ ریشه برآورد گیاه

تَنَیَّبَ الشیبُ ظاهر شد پیری وکهولت

ناب - اَنْیاب واَنْیُب ونُیُوب واَنابیب ج دندانهای جلو

- اَنْیاب ونُیُوب ونِیب ج بزرگ قوم - ماده شتر پرسال (نُیَیْب مصغر)

نُیُوب ماده شتر پرسال

اَنْیَب - نِیب ج بزرگ وضخیم دندان

(ناتَ) نَیْتاً - ض خمید ومتمایل گردید از ضعف

(ناحَ) الغُصْنُ نَیْحاً ونَیَحاناً - ض خمید شاخ درخت

ناحَ العظمُ نُیُوحاً درشت وسخت گردید استخوان

نَیَّحَ اللهُ عَظْمَهُ سخت وقوی گرداند خدای استخوان اورا - ریزه ریزه کند خدا اورا (از اضداد)

ما نَیَّحْتُهُ بخیرٍ نبخشیدم اورا خیری

ولا نَیَّحَ اللهُ بِعِظامِهِ محکم وقوی نکرد خدا استخوان اورا

نَیِّح سخت ، محکم

(نارَ) الثوبَ نَیْراً - ض ونَیَّرَهُ واَنارَهُ نگارین کرد جامه را

اَنارَ بِهِ بانگ زد بر آن

نائر فساداندازنده بین مردم

نَیّار آنکه برای جامه نگار گذارد

نِیر - اَنْیار ونِیران ج چوب که بر گردن دو گاو شخم زن وخرمن کوب گذارند بشکل - رشته چون مجمع گردد ونگار جامه - ریشه وپرزه جامه - کنار راه یا صدر آن یا نشان روشن راه وشکاف آن

ناقةٌ ذاتُ نِیرَین واَنْیار شتر پرسال که بقیه جوانی

رَجُلٌ ذو النِیرَین مردیکه قوت او چند برابر قوت یار او باشد

یُقالُ بَیْنَهُم مُنایَرَةٌ بین ایشان بدی است

مُنَیَّر پوست ضخیم

ثوبٌ مُنَیَّرٌ جامه بافته با دو پود

(نَیْخَبَ) الرجلُ سخن چینی ونمامی کرد (در نزب مذکور گردید)

(نَیْرَج) (در نرج مذکور شد)

(نَیْرُوز) روز اول سال خورشیدی عید مشهور نوروز است

(نَیْزَك) نَیازِك ج نیزه کوتاه - شعله

(نَیْسَب) در نسب مذکور شد

نَیْسان نام یکی از ماههای فرس قدیم که آب باران در آن ماه خواص

بسیار روارد مطابق اخبار وارده

(نیص) خارپشت - حرکت سست وضعیف

(ناص) العرقُ نیصًا - ض لرزید وجنبید رگ

(ناط) نیطًا وانتیاطًا دور شد

نَیط مرگ یا مرده یا نهایت زمان سختی

(ناع) نیعًا - ض خمید - نائع ص

نوائع خمیده

ه (ناك) المرأةَ نیكًا - ض جماع کرد آنرا - نائك ص

تناكوا خواب آلود شدند - غالب شد ایشانرا خواب

تنایك الأجفان فرونشست پلکها بر همدیگر

نیّاك بسیار جماع کننده

(نال) المطلوبَ نیلًا ونالًا ونالةً - ف ض رسید اورا ویافت

نائل ص والمطلوبُ مَنیل

والأمرُ نِل ونَل

نال من فلانٍ دشنام داد اورا

أنلته إیّاه دادم من اورا آنچیز

نَیل ونَیلة عطیه ودهش

یُقال ما اصاب منه نیلًا ونیلةً ولا نُولةً نرسید ازاو عطائی

نیل ابر - نام رودخانه معروف مصر که هرسال دوبار طغیان دارد گیاهیست که بعصارهٔ آن رنگ کنند

نال الرحیل نزدیک شد کاروان

اما نال لهم ان یفقهوا هنوز وقت آن نشده که دانا...

استنال له استنالةً ازاو خواهش بخشش وعطائی کرد

أنال فلانًا الشیءَ ولفلانٍ چنان گردانید اورا که بآن رسید

نالةُ الدار فضا ووسعت میان سرای

نائلة نام بتی

(نیلج) در نلج مذکوراست

(نیلوفر) گیاهی است بشکل که در تهٔ آب روییده و بحسب عمق آب ساق دوانده وگلش روی آب پهن گردد



(نیمبرشت) معرّب نیم برشته است

(نیم) نعمت تمام - آنکه مردم ازاو اطمینان دارند وباو انس گیرند - درختیست که ازآن تیر وکاسه سازند - زندگانی خوش - جامهٔ نرم - پوستین کهنه

(ناه) الشیءُ نیهًا - ف بلند ومرتفع گردید شگفت آورد آن

نفسٌ ناهةٌ نفس آرام وبازایستاده ازهرچیز

نائه بلند . برآمده . مرتفع

(نای) معرّب نای فارسی است که از آلات طربست

و = ع

(واو) بروجوهی آید ۱- حرف عطف ۲- واو حال که بر جمله اسمیه داخل شود مانند جاءَ زَیدٌ وَالشَّمسُ طالِعَةٌ وبر جمله فعلیه مانند جاءَ عَمرٌو وَقَد طَلَعَتِ الشَّمسُ ۳- واو جمع مانند لاتأکُلِ السَّمَکَ وَتَشرَبَ اللَّبَنَ ۴- واو معیّة مانند سِرتُ وَالجَبَلَ ۵- واو داخل بر مضارع منصوب مانند لاتَنهَ عَن خُلُقٍ وَتَأتِیَ مِثلَهُ ۶- واو قسم مانند وَاللهِ ۷- واو رب مانند وَلَیلٍ کَمَوجِ البَحرِ که رب لیل بوده ۸- واو ضمیر مانند قاموا ۹- واو علامت مذکرین مانند یَلومونَنی قَومِی ۱۰- واو فصل مانند عَمرٌو که فرق بین او و عُمَر باشد ۱۱- واو زائده بعد الا مانند ما مِن اَحَدٍ اِلّا وَلَهُ طَمَعٌ

(وا) حرف ندا آید و مختص بندبه است مانند وازَیداه وَوامُحَمَّداه

(وَأَبَ) مِن فُلانٍ وَأْباً وَإِبَةً - ض شرمنده شد ازاو

وَأَبَ وَأْباً - ف خشمناک گردید

اَوْأَبَهُ و واتَّأَبَهُ خشمناک گردانید اورا - کاری کرد که ازآن شرم دارد - برگردانید اورا از حاجتش برسوائی

اِتَّأَبَ مِنهُ شرمنده شد ازاو

اِبَة و تُؤَبَة و مَوْئِبَة و مُؤْبَة رسوائی - ننگ - شرم

وَأْب - أَوْآب ج کاسه بزرگ - سم بهم چسبیده - شتر بزرگ جثه

وَأْبَة گودال در سنگ که آب در آن جمع شود - چاه فراخ دور ته

قِدرٌ وَئِیبَة دیگ ته دور و فراخ

تَوابانِیان دو سر پستان پیشین

مُؤْیِبات رسوائیها

(وَأج) گرسنگی سخت

(وَأح) وَوَأحَة - وَأحات ج زمین در صحرای رمل

(وَأد) النَّبتَ وَأداً - ض زیرخاک کرد گیاه را

وَأَدَ بِنتَهُ زنده بگور کرد دختر را

وَأَدَ فُلاناً گران کرد اورا

تَوَأَّدَ فِی الاَمرِ وَاتَّأَدَ آهسته رفت در آن کار

تَوَأَّدَت عَلَیهِ الاَرضُ پوشید و در بود اورا زمین

تَوَأَّدَتِ المَرأَةُ فی قِیامِها خم شد زن در برخاستن از فربهی

اِتِّئاد آهستگی نمودن

وَأْد صدای سخت و بلند - هدیر شتر

وَئید و تَوْآد و تُؤَدَة و تُؤاد آهستگی - درنگی

وَئید و وَئیدَة دخترک زنده بگور کرده

وَئید آواز یا بانگ بلند - هدیر شتر

مَوائِد سختیها - بلایا

مُؤدَة دختران زنده دفن کرده

(وَأر) الرَّجُلَ وَأراً وَأرَةً - ض ترسانید اورا و در بدی افکند

وَأَرَ النّارَ وَالنِّئارَ آتشکده ساخت برای آتش

وَأَرَ فُلاناً وَوَأَّرَ تَوئیراً در بدی افکند اورا

اَوْأَرَهُ آگاهانید اورا - رمانید اورا - بانشان کرد بر آن

اِستَوأَرَتِ الاِبِلُ درپی یکدیگر رمیدند

إرَة - إرات و إرُون ج آتشکده

وُؤْدَة - وُأْدٌ وأوُر ج آتشکده

إِرَة آتش - گوشت در شکنبه
گروه پرند - پیه کوهان - دشمنی

أَرضٌ وَئِرَة زمین سخت حرارت و بسیار تشنگی

وِئار بیلهای گل کنی

وَأْسِر ترسناک

(وَأَصَ) بِه الأرضَ وأصًا - ض برزمین زد اورا

توآصَ القومُ فراهم آمدند - انبوهی کردند برآب

وَبِيصَة گروه مردم - جمعیت

يُقال ما أدري أيّ الوبيصة هو نمیدانم از کدام مردم است

(وَأَطَ) القومَ وأطًا زیارت کرد گروه را

وأطَ الشيءُ برانگیخته شد آنچیز

وأطة من الأرض بلند از زمین

واطرة من الماء لجه بلند از آب

(وَأَلَ) مِن كذا وألًا ووئيلًا ووؤولًا وموائلةً - ض پناه گرفت - رهائی جست

وأل اليه بسرعت رفت سوی آن

وأل فلانًا اورا پناه گرفت

وأل الى الله برگشت بسوی خدا

وأل المكانُ وأوأل پر از سرگین شد آنجای

أوألت الماشيةُ في المكان سرگین و آل ساخت آنجا را چهارپایان

استوألت الإبلُ جمع آمدند شتران

وَأْل پناهگاه - رهائی

وَأْلة سرگین. پشکل گوسفند و شتر جمع آمده بهم چسبیده یا سرگین شتر فقط - جای سرگین

أوّل - أُولى مؤنث نخست (اصله أوأل على أفعل فقلبت الهمزة واوا وأدغمت)

مَوئِل رهائی - پناهگاه - [illegible] سیل

مَوألة پناه

مُوئِل صاحب چهارپایان بسیار

(وَأَمَ) الله توءيمًا زشت صورت و بزرگ سر گردانید اورا خدا

وأمه وِئامًا وموائمةً سازگاری نمود اورا یا مباهات کرد با او

في المثل لولا الوئام لهلك الأنام اگر سازگاری و موافقت نبود میان مردم هر آینه از خلاف وجدال هلاک شدندی یا مردم که کارهای نیکو میکنند نه از سرشت و سیرت است بلکه از مباهات وتشبه بنیکوکاران و بلند همتانست

توأم توافق و تناسب

أتأمت المرأة دو بچه زائید زن در یک شکم - ض
مُتئِم

وَأْم خانه گرم

رجلٌ وأمة مردیکه کار و نقل حکایت دیگری کند

مَوأمة خود آهنی یا پاره آهنی که خود را بزره برگردن بندند

تَوأم - توائم وتُؤام ج همزاد دو یا زیادتر

توأمان گیاهیست ریزه که میوه اش شبیه کمون است

مِتئام زن دوغلو زاینده

مُوأم بزرگ سر زشت پیکر

مُتوائم موافق - سازگار

غناءٌ متوائم آواز متناسب بدون اختلاف لحن

ه (وَأَن) وأنة مؤنث مرد پهن تن - پهن و عریض از هرچیزی

(وَأْوَأَ) الكلبُ بانگ کرد سگ

وَأْوَاء آواز شغال

يُقال ما سمعتُ الا وعوعة الذئاب ووأوأة الكلاب

(وَأَی) وأيًا - ض وعده کرد

وَأَی الشیءَ ضامن گردید آنرا
تَوَأی القومُ تَوائیاً اجتماع کردند
اِتَّأی وعده پذیرفت
اِستَوأی الرجلَ اورا وعده خواست
وَأْی وعده ـ وهم ـ گمان ـ عدد و شمار از مردم
وَأْیَة فراخ از دیگ و کاسه
وَأی مِنَ الدَّوابّ ـ وَآة مؤنث سخت شتاب و تیزرو از اسب و خر
وَئِیَة مروارید ـ فراخ از دیگ و کاسه ـ ماده شتر بزرگ شکم ـ جوال ضخیم و فراخ ـ زن خانه دار
(وَتَّ) وَتّاً ـ ض آماده شد بجمله در جنگ
(وَبَأَ) المتاعَ وَبْأً ـ م آماده کرد آنرا
وَبَأَ اِلَیهِ اشاره کرد بسوی او
وَبِئَ المکانُ وَبَأً و تَیَبُّأً و تَوَبُّأً ـ ف بیماری وبا رسید آنجا ـ
اَرضٌ مَوبُوءَةٌ ص
اَوبَأَتِ الاَرضُ پر بیماری وبا گردید زمین
مُوبِئَة ص
وَبُؤَتِ الاَرضُ وَباءً و وَباءَةً و اِباءً و اِباءَةً ـ ک بسیار بیماری وبا رسید بر زمین
تَوَبَّأَ البلدَ ناگوار یافت آب و هوای آن شهر را
اِستَوبَأَ المدینةَ آنشهر را بیماری بار و ناگوار و گران یافت
وَبَأ ـ اَوباء ج } بیماری وبا یا طاعون
وَباء ـ اَوبِئَة ج } و هر بیماری عام
بِئَة (اسم است) وبازدگی
وَبِئَة و وَبیئَة زمین وبا رسیده
مُوبِئ آب اندک سیری شده
ایباء بانگشت اشاره کردن از پیش روتا پیش آید بخلاف ایماء اشاره کردن از پس تا پس ماند ـ ناگوار شدن شیر بچه
تَوبِئَة آماده کردن
(وَبَتَ) بالمکانِ وَبْتاً ـ ض جای گرفت و مقیم شد

(وَبَّخَهُ) تَوبیخاً نکوهید اورا ـ تهدید کرد اورا و سرزنش نمود
وَبیخَة اسمست از توبیخ
(وَبِدَ) وَبَداً ـ ف بدحال و سخت زندگانی شد ـ کم مال گردید
وَبِدٌ ص
وَبِدَ الثوبُ کهنه شد جامه
وَبِدَ النهارُ سخت گرم شد روز
وَبِدَ علیهِ خشمگین شد براو
اَوبَدَهُ جدا ساخت اورا
تَوَبَّدَ اَموالَهم مالهای ایشانرا اسم برد تا چشم زخم برساند
وَبْد و وَبَد گودال در کوه
وَبَد (مصدر) سختی زندگی ـ زشتی حال ـ بسیاری فرزند و عیال ـ کمی مال ـ سوزش ـ عیب
وَبِد گرسنه ـ سخت چشم زخم زننده
مُتَوَبِّد سخت چشم زخم زننده
مُستَوبِد بدحال ـ جاهل بمکان
ه (مُوبَذ) و مُوبِذ و مُوبَد و مُوبَذان ـ مَوابِذَة ج دانشمند ـ دانا ـ حاکم مجوس
(وَبِرَ) وَبَراً ـ ف وَاَوبَرَ ایباراً پرپشم گردید ـ وَبِرٌ واَوبَرُ ص مذکر وَبِرَة و وَبْراء ص مؤنث
وَبَرَ بالمکانِ وَبْراً ـ ض اقامت نمود
وُبِّرَتِ النخلةُ ـ ل گرد نری داده شد درخت خرما
وَبَّرَ موی ریزه زرد بر آورد جوجه شتر مرغ
وَبَّرَ الثعلبُ رفت روباه در زمین درشت تا نشان پا مخفی ماند
وَبَّرَ الرجلُ پیوسته اقامت کرد
وَبَّرَ فلانٌ رمید او و وحشت و بیگانگی نمود
وَبْر و وَبْرَة ـ وُبُور و وِبار و وِبارَة ج از روزهای عجوز است ـ جانوریست شبیه گربه بشکل و بفارسی



ونگ گويند

وَبَر- اَوْبار ج پشم شتر- پشم خرگوش

وَبِر- وَبِرَة مؤنث پرپشم از شتر وخرگوش ومانند آن

وَبار نوعی از درخت ترش

يُقال مَا بِه وابِر نيست در آنجا كسى

اَوْبَر- وَبْراء مؤنث پرپشم از شتر وخرگوش - بلاو سختى

بَنات اَوْبَر نوعى قارچ ريزه كرگ دار خاكسترى

يُقال لَقِيتُ مِنه بَنات اَوْبَر رسيد مرا سختى وبلائى

وَبْراء گياهيست

(وَبِش) الظُّفرُ او جِلدُ البَعيرِ وَبَشًا- ف سياه وسفيد گرديد ناخن يا پوست شتر

وَبِش ص

وَبَّش الجَمرُ پيدا گرديد درخشش وجرقه آتش بوزيدن باد

وَبَّش القَومُ في اَمرٍ در او بحث شدند در كارى

وَبَّش لِلحَرب جمع آوردند براى جنگ از قبائل متفرق

وَبَّشَت الاَظفار سفيدى بر ناخن پيدا آمد

اَوْبَش سرعت كرد

اَوْبَشَت الاَرضُ درهم وآميخته گرديد گياه آن وسبز رنگ شد

وَبْش و وَبَش سفيديكه بر ناخن پيدا شود - سفيدى وسياهى وگرى كه از خارش بر پوست شتر حادث گردد

وَبْش- اَوْباش ج مردم درآميخته از هر جنس- فرومايه

وَبِش شتر سياه سفيد پوست از اثر گرى

(وَبَص) البَرقُ وَبْصًا و وَبيصًا- ض درخشيد برق- وابِص ص

وَبَّص الجَرو چشم گشاد توله سگ

وَبَّصَت الاَرضُ پرگياه گرديد زمين

وَبِص وَبَصًا- ف شادمان گرديد - وَبِص ص

اَوْبَصَت النّارُ درخشيد وزبانه زد آتش

اَوْبَصَت الاَرضُ درخشيد زمين بسبز شدن گياه وبسيارى آن

وَبَّص الجَرو چشم گشاد توله سگ

وَبَّص لَه اندك داد اورا

فَرَسٌ وَبِص اسب شادمان

وَبيصَة و وابِصَة آتش

يُقال اِنَّه وابِصَةُ سَمعٍ او استوار دارنده است هر چيزرا كه بشنود

اَبْيَض وابِص سفيد براق

وَبْصان و وُبْصان ماه ربيع الثانى

وَبّاص درخشان رنگ- ماه

(وَبَط) الجَرحَ وَبْطًا- ض باز كرد زخم را

وَبَط الرَّجُل از مرتبه افكند آنرا

وَبَط فلانًا عن حاجَتِه باز داشت آنرا از حاجت وى

وَبُط وَبْطًا و وَباطَةً و وَبَطًا و وُبوطًا- خ ض ك سست وضعيف رأى گرديد

اَوْبَطَه سست كرد اورا

وابِط ضعيف. فرومايه. بددل. سست راى

وَباط سستى وضعف

ه (وَبَّع) بِها تَوبِيعًا باد داد

وَبّاعَة دُبُر- نرمى جلوى سر كودك

يُقال كَذَبَت وَبّاعَتُه باد داد

ه (وَبَغَه) عيب كرد اورا و طعنه زد

وَبَغ سپوسه سر- بيماريست كه پشم شتر را ريزد

وَبَغَة القَوم جاى جمع شدن مردم وميانه آنها

وَبِغ آنكه سرش سپوسه دار باشد

وَبّاغَة دُبُر

يُقال كَذَبَت وَبّاغَتُه باد داد

(وَبَق) وَبْقًا و وُبوقًا و مَوْبِقًا- ض ف ح هلاك گرديد

اَوْبَقَه بند كرد. باز داشت. هلاك گردانيد اورا

اِستیباق هلاک شدن - خواستن هلاکی را

مَوبِق جای هلاکی - وعده گاه - زندان - هر چیزیکه میان دو چیز در آید - مکانیست در دوزخ ومنه وجعلنا بینهم موبقا

(وَبَلَ) فلانًا بالعصا وبلًا - ض بچوب زد اورا پی در پی

وَبَلَ الصَّیدَ سخت راند اورا

وَبَلَت السَّماءُ باران درشت قطره بارید

وَبُلَ المَکانُ وَبلًا وَوَبالَةً وَوَبالًا وَوُبولًا - ک چراگاه ناگوار گردید

وَبُلَ الشَّیءُ سخت وگران گردید

وابَلَه مُوابَلَةً همیشگی کرد در کاری

اِستَوبَلَ المَکانَ ناگوار شمرد آنجا را

اِستَوبَلَتِ الإبِلُ ناخواه گردید شتر

وَبل وَوابِل باران درشت قطره شدید

وَبلَة خواهانی نر

وَبلَة گرانی - ناگواریدگی طعام

وَبیل کار سخت ودشوار - بند هیزم - عصای ضخیم - شاخ نرم - چراگاه ناگوارنده

عَذابٌ وَضَربٌ وَبیلٌ سخت وشدید - چوب بیت که ناقوس زنند

ومنه قوله تعالی اخذناهم اخذًا وبیلًا

(یقال ابیلٌ علی وبیل پیر بر عصا)

وَبیلَة پشتواره هیزم - عصای ضخیم

اَرضٌ وَبیلَةٌ - وُبُل ج زمین ناگوار چراگاه

وَبال سختی وگرانی

اِبالَة پشتواره هیزم

وابِل باران درشت قطره

وابِلَة بازو - سر زانو یا کناره کتف از سر بازو - آنچه پیچیده باشد از گوشت زانو - ناز از گوسفند وشتر

وَبلی ماده گوسفند وشتر که شیر بسیار

فرو دار و بعد از سخت دوشیدن

مَوبِل عصای ضخیم

مِیبَل - مَوابِل ج تسمه های بافته بر چوب بسته بجهت زدن چهارپایان (اشتلاق)

مُبلَة زه تازیانه

بِل عصای ضخیم

مَوبولَة زمین باران درشت قطره رسیده

(وَتَة) رنج - گرسنگی

یقال ما فی الدار وابِنٌ نیست کسی در خانه

(وَبَهَ) له وبِهَ وَبهًا - م ف دانا شد بدان - دانست مر او را

یقال فلانٌ لا یوبَهُ به وَلَه باکی نیست بدان

ایباه دانستن - دریافتن

وُبَه زیرکی - بزرگ منشی

ه (وَتَّ) وُتَّه وَوُتّ بانگ قمری

وَتاوت وساوس

(وَتَأَ) فی مِشیَتِه وَتأً - م گرانبار رفت از پیری یا از نیکوخولی

واتَأَه علی الامر مُواتاةً وَوِتاءً پیروی کرد اورا

ه (وَتَبَ) وَتبًا - ض بایستید در جائی - همیشگی نمود در آن

(وَتَحَ) العَطاءَ وَتاحةً وَوَتحةً وَوُتوحَةً - ض کم کرد بخشش را

وَتُحَ الشَّیءُ - ک کم اگر دید

اَوتَحَ العَطاءَ وَوَتَّحَ کم کرد بخشش را

اَوتَحَ الرَّجُلُ کم مال گردید - و رنج ومشقت انداخت

تَوَتَّحَ مِنَ الشَّراب نوشید اندک از شراب

وُتح وَوَتَح وَوَتِح وَوَتیح چیز اندک وکوچک

رَجُلٌ وَتِحٌ مرد فرومایه وخسیس

طَعامٌ وَتِح خوراک بی خیر وبرکت

(یقال ما اغنی عنه وُتحَةً) چیزی از آن بی نیاز

(وَتَخَهُ) بالعَصا وَتخًا - ن زد اورا بچوب دستی

اَوتَخَ مِنِّی رسید از من

وَتَخَة گل رقیق - چیز اندکی

(يُقال ما اغنى عنه وَتَخَة)

مِيتَخَة چوب دستي . عصا

(وَتَدَ) الوَتَدُ وَتْدًا وَوَتْدَةً وَوَتَدَ - ض كوفته شد ميخ وثابت گرديد

وَتَدَ الوَتَدَ كوفت ميخ را

وَتَدَ في بَيْتِهِ اقامت نمود درخانه خود

وَتَدَ الزَرْع روئيد گياه وثابت وقوى گرديد

(يُقال وَتَدَ رِجلَهُ في الأرض)

وَتَّدَ تَوتِيدًا برپا كرد ميخ را - برخيزانيد آنرا

أوتَدَ الوَتَدَ إيتادًا كوفت ميخ را

وَتْد وَوَتَد وَوَتِد - أوتاد ج ميخ در زمين يا در ديوار - بلندى اندرون گوش يا مقدم گوش (دهما وَتِدان)

أوتادُ الأرض كوههاى زمين

أوتادُ البلاد رؤساى شهرها

أوتادُ الفَم دندانهاى دهان

وَتِد نزد اهل عروض سه حرفى كه حرف دوم يا سوم آن ساكن باشد

مِيتَد ومِيتَدة ميخ كوب

واتِد ثابت

وَتِدٌ واتِدٌ (تأكيد است مانند شُغلٌ شاغِل)

(وَتَرَ) فُلانًا وَتْرًا وَتِرَةً - ض ترسانيد اورا وبدى ومكروه رسانيد

وَتَرَ فُلانًا مالَهُ او حَقَّهُ كم كرد مال وحق كسى را

وَتَرَ القومَ ايشانرا فرد وطاق ساخت

وَتَرَ القوسَ زه كشيد بر كمان

وَتَرَ الصَّلوة يكركعت كرد نماز را

وَتيرَة كوتاهى كردن - بند نمودن - باز داشتن - درنگ كردن

أوتَرَ القوسَ زه كرد كمان را - زه ساخت كمان را

أوتَرَ الشَّيءَ طاق گردانيد آنرا

أوتَرَ الصَّلوة يكركعت كرد نماز را

وَتَّرَ القوسَ سخت گردانيد زه كمان را يا زه كرد آنرا

واتَرَ الأشياءَ وِتارًا ومُواتَرَةً در پى يكديگر شد

واتَرَ الكُتُبَ نامه وخبر در پى هم فرستاد

واتَرَ الصَّومَ روزه گرفت يك روز در ميان يا دو روز در ميان

تَوَتَّرَ العَصَبُ سخت گرديد پى

تَواتَرَتِ الأشياءُ پياپى آمدند يا پس يكديگر آمدن بمهلت

وِتر وَوَتر تنها . طاق . فرد . يكركعت - كينه باستم وفزونى در آن - روز عرفه

وَتَر - أوتار وَوِتار ج زه كمان بشكل



وَتَرَة - وَتَر ج برگزيده بهترين از هرچيزى - پرده است ميان دو سوراخ بينى - كناره منخرة در اعلاى گوش - پوست بين انگشت سبابه وابهام يا بين هردو انگشت - ستون خانه - رگ درونى زه يا رگ پوست آن - رگ منخر سرگين اسب - رگ زير زبان - رگ پشت - مابين نوك بينى وجاى روئيدن موى پشت لب - جاى گذشت تير از كمان

وَتيرَة كينه باستم - افزونى در ستم وكينه - پاره زمين باريك دراز گسترده هموار ونرم - حلقه تيراندازى - ستون طاق نهاده از خانه - زمين سفيد - گور - گل سفيد يا گل سرخ - شكوفه گل - سفيدى اطراف ميخ اسب - رگ پوست زه - روش وطريقه - راه پيوسته

بكوه - سستي دركار - عيب وسستي درعقل - كوتاهي - پرده ميان دو سوراخ بيني - پوست بين انگشت سبابه وابهام يا بين هر انگشت

جاؤوا وتري: آمدند يكيك پس ديگري يا متفرق وپريشان

موتور: آنكه قصاص از قاتل كشته خويش نگيرد درحتني است

ه (وتن)

(وتشتر): مرد بيمار مشرف بمرگ برجاي ماند

وتش: اندك از هر چيزي - فروآيد

(وتغ) وتغاً - ف گناه كرد - هلاك گشت - درد گرفت - بد شد اخلاقش - كم خرد گرديد در سخن - زشت گفتار شد - خطا كرد - وتغة شد زن

اوتغه ايتاغاً: هلاك گردانيد اورا - باز داشت اورا - درهتنه وبدي افكندش - يا دردناك ساخت - بزبان آورد دين خود را بگناه

وتيغة: خطا در برهان

وتغة

موتغة: زنيكه فرج خود را فراخ نمايد از سهو فهلكه

ه (اوتك): خرماي شهريز يا خرماي سوداء

ه (اوتل) - وتل ج: مرد شكم پر از شراب

(وتن) الماء وتونا وتنة - ض پيوسته روان ماند آب وقطع نشد

وتن بالمكان: دائما ماند بآنجا

وتن الرجل وتنا وتنة: برگ دل او زد

وتن: ناله كرد از رگ دل

واتنه مواتنة: ملازمت كرد اورا

واتن المكان: طولاني شد اقامت او بآنجا

استوتن المال: فربه شد

واتن - وتن ج: ثابت - پاينده در جاي خود - آب روان

وتنة: خلاف ورزي

وتين - اوتنة ووتن ج: رگ دل

ه (وتا): چرك وخون - گل ولاي

(وثأ) اللحم وثأ - م: ميرانيد گوشت را

وثأيده واوثأ: معيوب كرد دست اورا

وثأ الوتد: پراكند ميخ را

وثئت يده وثأ ووثاء - ف: معيوب گرديد دست بدون شكستگي استخوان يد موثوءة ص

وثء ووثأة: شكاف كه بگوشت رسد يا درد استخوان وعيب آن بدون شكستگي يا جدا شدن گوشت از استخوان

وثئة: دست معيوب وشكافته

وثيئة: درد شكافته يا درد بدون شكستگي استخوان

وثي: شكسته دست

ميثأة: چكش منجكوب

(وثب) وثبا ووثوبا ووثبانا ووثابا ووثيبا وثبة - ض برجست - ايستاد - بلند شد

ومن اقوالهم (وثب الى الشرف وثبا رسيد باو دفعة واحدة)

وثب (مصدر) (بلغت حمير نشستن)

وثبه الوسادة: نشانيد اورا بر بالش او افكندش او تا نشيند بر وي

وثبه وثابا: فرش گسترانيد براي او

اوثبه ايثابا: برجهانيد اورا

اوثبه الموضع: اورا آماده كرد كه از آنجا بجهد

واثبه مواثبة: برجستند بهمديگر وحمله كردند

توثب عليه في ارضه: مستولي شد براو بستم

توثب عليه: جست براو

تواثب القوم: حمله كردند بهمديگر وبرجستند

وثاب: سرير. فراش. بخت. گسترد لي

وَثَب — برجستگی
ثُبَة — گروه
وَثبی — زن بسیار جهنده
میثَب — زمین نرم - زمین بلند برآمده - برجهنده و - نشیننده - چشمه کوچک
موثَبان — پادشاهیکه نشیند وجنگ نکند
(وَثج) وَثاجَة - ک درشت وضخیم وپرگوشت شد وَثیج ص
أوثجه ایثاجا — بسیار کرد آنرا
اِستَوثَجَ المالُ — بسیار شد مال
اِستَوثَجَ الفَرَسُ — پرگوشت وفربه شد اسب
اِستَوثَجَ النَّبتُ — بسیار شد گیاه وآویخت بعض آن ببعض
وَثیج — درشت از هرچیز - ضخیم وغلیظ - محکم بافته
وَثیجَةُ الأرض — زمین پردرخت
ثیابٌ مَوثوجَة — جامه نرم رشته و نرم بافته
(وَثخ) — تری آب
وَثیخَة — گیاه تروتازه آمیخته - استخوان تنک پیه آمیخته - زمین پرگل - شیر بسته شده
رَجُلٌ مَوثوخُ الخَلق / مُوَثَّخ — مرد سست اندام
(وَثَرَ) الفِراشُ وَثارَةً - ض پاخورده ونرم شد گستردنی (فرش) وَثیر ص
وَثَرَ اللَّحمُ — بسیار شد گوشت او
وَثَرَ الرَّجُلُ — فربه گردید
وَثَرَه وَثرًا ووَثَرًا — پایمال ونرم کرد آنرا
اِستَوثَرَ الفِراشَ — گستردنی را پایمال یافته خواست
اِستَوثَرَ مِنَ المالِ — بسیار خواست آنرا
اِستیثار — بسیار برآمدن
وَثر ووِثر — نرم - پایمال - لگدکوب
وَثر — بسیار جماع کرد بدون آنکه آبستن گردد - پاره چرم که از آن تسمه ها برند - جامه یکه شبیه سینه بند هست

وِثر — بستر نرم - جامه ایکه بدان جامه ها پوشند
یُقالُ اَعجَبُ الأشیاءِ وَثرٌ عَلَی وِثرٍ اجماع بر بستر نرم
وَثیر - وَثیرة مونث — پایمال شده - پارچه ایکه در آن جامه ها نهند - بالشچه ایست که پیش زین نهند - بستر نرم - پوست جانوران درنده - مرکبیست که از حریر و دیبا سازند
وَثیرَة - وَثائِر ووِثار ج — زن پرگوشت فربه
وَثارَة — بسیاری گوشت
وِثار — پایمال - بستر نرم
اَوثَر — دشمنی . عداوت
تَوائیر وتَئاثیر — خدمتگاران . سرهنگان
میثَرَة - مَواثِر ومَیاثِر ج — جامه ایکه بجامه های دیگر از تجلیل پوشند - بالشچه مانندی است که پیش زین باشد یا بند زین - پوست درنده - مرکبیست از حریر و دیبا
(وَثغ) رأسَهُ وَثغًا - ض م — شکست سر او را
وَثَّغَ ناقَتَهُ — وثیغه ساخت برای ماده شتر
وَثیغَة — کرباسی که در فرج شتر گذارند بجهت آنکه بکره تازه آورده خود مهربان نشود - باران اندک - گیاه بهاری از هر جنس آمیخته درهم پیچیده
وَثغَة — باران اندک
ثَریدَةٌ مَوثوغَة — اشکنه برهم نهاده ومخلوط کرده
(وَثَفَ) القِدرَ وَثفًا - ض وَثَّفَ واو — دیگ پایه ساخت برای دیگ
(وَثِقَ) بِفُلانٍ ثِقَةً ومَوثِقًا ووُثوقًا - ج — اعتماد کرد بر آن
واثِق ص ومَوثوقٌ بِه

وَثُقَ الشَّیْءُ وَثَاقَةً ـ ک استوار گردید و قوی و محکم کاری نمود

وَثُقَ الرَّجُلُ گرفت کار را بمحکمی و استواری

اَوْثَقَهُ الْاَمْرَ بند کرد آنرا ـ محکم نمود کار را

وَثَّقَ الْاَمْرَ استوار کرد آنرا

وَثَّقَ الرَّجُلَ گفت او را ثقه

وَاثَقَهُ مُوَاثَقَةً وَوِثَاقًا عهد و پیمان کردند باهم (ومنه قوله تعالی ومیثاقکم الذی واثقکم به)

تَوَثَّقَ استوار کرد ـ عهد و پیمان گرفت

تَوَاثَقَ الْقَوْمُ معاهد و پیمان بستند با یکدیگر

اِسْتَوْثَقَ مِنْهُ پیمان گرفت از او

اِسْتَوْثَقَ مِنَ الْاَمْوَالِ محافظت نیکو نمود از اموال

ثِقَةٌ آنکه اعتماد شود بر او (استعمال بلفظ واحد برای مذکر و مؤنث و مفرد و جمع و قد یجمع فیقال ثقات)

وَثَاقٌ وَوِثَاقٌ ـ وُثُقٌ ج بند . حبس

وَثِیقٌ ـ وِثَاقٌ ج استوار

وَثِیقَةٌ پیمان . عهدنامه ـ آنچه بدان محکم نماید هر کار را

اَرْضٌ وَثِیقَةٌ زمین پر گیاه

مِیثَاقٌ وَمَوْثِقٌ ـ مَوَاثِقُ وَمَیَاثِقُ وَمَوَاثِیقُ وَمَیَاثِیقُ ج عهد و پیمان ـ استواری

(وَثَلَ) الْمَاءَ تَوْثِیلًا فراهم آورد آبرا

وَثَّلَ الشَّیْءَ محکم و استوار گردانید ـ توانا و قوی کرد

وَثَلٌ ریسمان از لیف خرما بافته

وَثِیلٌ پوست درست خرما ـ ریسمان و لوشت ـ درخت کهنسال ـ ریسمان از لیف خرما ـ ریسمان از کتان

مُؤَثَّلٌ رسیده ـ چسبیده

(وَثَمَ) الشَّیْءَ وَثْمًا ـ ض شکست آنرا و کوفت

وَثَمَ الْمَطَرُ الْاَرْضَ شسته نمود باران زمین را بشدت

وَثَمَ الْفَرَسُ الْاَرْضَ بسم کوبید زمین را

وَثِمَتِ الْحِجَارَةُ رِجْلَهُ وِثَامًا خون آلود کرد سنگریزه پای را

وَثِمَتِ الْمَکَانُ وَثْمًا ـ ف کم علف و روئیدنی گردید آنجا

وَثُمَ وَثَامَةً ـ ک فربه و پرگوشت گردید ـ وَثِیمٌ ص

وَاثَمَ فِی الْعَدْوِ مُوَاثَمَةً باهم مسابقه گذاردند در دویدن و بر جستن گویا دور میکنند همدیگر را یا خویشتن را کمی

وَثْمٌ

وَثِیمَةٌ سنگریزه ـ طعام و علف فراهم آورده

مَا اَوْثَمَ الْاَرْضَ چه کم است چراگاه آن

خُفٌّ مِیثَمٌ کف پای شتر سخت زننده زمین را

(وَثَنَ) وُثُونًا ـ ض ثابت ماند و ادامه داد بر پیمان

اَوْثَنَهُ بخشش بزرگ داد او را

اَوْثَنَ مِنَ الْمَالِ افزون گرفت مال را

اِسْتَوْثَنَ الشَّیْءُ باقی ماند و استوار و محکم گردید

اِسْتَوْثَنَ الْمَالُ فربه شدند شتران

اِسْتَوْثَنَ مِنَ الْمَالِ بسیار ورزید مال را

اِسْتَوْثَنَتِ الْاِبِلُ بدنبال شتران شدند کره شتران

وَاثِنٌ ـ وُثُنٌ ج ثابت ـ پیوسته . مقیم ـ آب پیوسته روان

وَثَنٌ ـ وُثُنٌ و اَوْثَانٌ ج بت

وَثَنِیٌّ بت پرست

(وُثِیَتْ) یَدُهُ وَثْیًا ـ ل ف معیوب گردید دست او بدون شکستگی استخوان مَوْثِیَّةٌ ص

اَوْثَی الرَّجُلُ صاحب چهارپا و گشتی شکسته گردید

وُثِیٌّ دردها

وَثْیٌ معیوب کرد دست را بدون شکستگی استخوان

مِیثَانَة — سندان آهنگران - سنگ کوب

(وَجَّ) وَجًّا - ن — سرعت و شتابی کرد

وَجّ — سرعت - شترمرغ - سنگواک - چوب فدان - داروئی است که از ریشهٔ درخت ست

(وَجَأَ) فُلَانًا بِيَدِهِ أَوْ بِالسِّكِّينِ وَجْأً - م و تَوَجَّأَ — زد او را بدست یا بکارد

وَجَأْتُ عُنُقَهُ — گردن زدم او را

وَجْءٌ (مَصْدَر) — جماع کردن - تمام شدن آب چاه

وَجَأَتِ الْكَبْشَ — خصی کرد قوچ را

أَوْجَأَتِ الْبِئْرُ — سپری شد آب چاه

أَوْجَأَ الرَّجُلُ — بدون مقصود باز گردید

أَوْجَأَ فُلَانًا عَنْهُ — دور کرد او را از وی و یکسوی گردانید

اِتَّجَأَ التَّمْرُ — پراکنده شد خرما

وَجَأٌ و وَجًا و وَجَاءٌ — آنچه خیر در او نباشد مانند چاه بی آب

وَجِيءٌ — بز خصی کرده

وَجِيئَة — طعامیست که از خرما و ملخ کوفته و روغن ترتیب دهند یا از قاووت و خرما - گاو ماده

وِجَاءٌ — نوعی از خصی کردن

مَوْجُوءٌ — بز خصی کرده

(وَجَبَ) الشَّيْءُ وُجُوبًا وَجِبَةً - ض لازم و ثابت شد

(يُقَالُ وَجَبَ الْبَيْعُ)

وَجَبَ الْحَائِطُ وَنَحْوُهُ وَجْبَةً — خراب شد و سقوط کرد دیوار

وَجَبَ الرَّجُلُ — یکبار خورد در شبانه روز

وَجَبَ الرَّجُلُ وَجْبًا و وُجُوبًا — مرد

وَجَبَ فُلَانًا عَنْهُ — برگردانید او را از آن

وَجَبَتِ الشَّمْسُ — فرو شد آفتاب

وَجَبَتِ الْعَيْنُ — فرو رفت چشم به گودی

وَجَبَ الْقَلْبُ وَجْبًا و وَجِيبًا و وَجَبَانًا - ن — طپید دل

وَجُبَ وُجُوبَةً - ک — بددل احمق گردید

وَجَّبَ — یکبار خورد در شبانه روز

وَجَّبَ النَّاقَةَ — یکبار دوشید شتر را در شبانه روز

وَجَّبَ الْأَمْرَ عَلَيْهِ — لازم گردانید کار را براو

وَجَّبَ بِهِ الْأَرْضَ — بر زمین زد

وَجَّبَ اللِّبَأُ فِي ضَرْعِ النَّاقَةِ — آغوز بسته شد در پستان شتر

أَوْجَبَ لِفُلَانٍ حَقَّهُ — مراعات حق او را کرد

أَوْجَبَ الشَّيْءَ — فرض و واجب گردانید آنرا

أَوْجَبَ الْبَيْعَ — لازم گردانید معامله را

أَوْجَبَ الرَّجُلُ وَتَوَجَّبَ — در شبانه روز یکبار غذا خورد

اِسْتَوْجَبَ الثَّنَاءَ — سزاوار و مستحق شد ثنایش

وَاجَبَهُ وِجَابًا و مُوَاجَبَةً — لازم گردانید او را

وَجْبٌ - وِجَاب ج — ماده شتر که در پستانش آغوز بسته باشد - مشک بزرگ از پوست بز کوهی - احمق بددل - آنچه بدان گرو بندند در تیراندازی و اسب دوانی

وَجْب — خطر یعنی آنچه بر آن گرو بندند در تیراندازی و اسب دوانی

وَجْبَة - وَجَبَات ج — یکبار افتادن با صدای ساقط شده - یکبار خوردن در شبانه روز یا خوردن هر روز بوقت معینی

وَجِيبَة — وظیفه و روزمره

وُجُوب — جامه - ضرورت اقتضاء ذات بعینه و تحقق آن در خارج . واجب شدن

وَاجِب — گذشته - آنچه عمل آن لازم باشد مکلف را و بفعلش ثواب و بترکش عقاب شود

وَاجِبُ الْوُجُود — آن وجود یگانه ایست که

وجودش بستگی بغیر ندارد ومحتاج بچیزی نیست یعنی خدای تعالی

وِجاب — جای ایستادن آب

وَجّاب و وَجّابَة — سخت احمق بد دل

مُوجِب — باعث

مُوجَب — از کلام آنچه نباشد نفی و نهی ونه استفهام

مُوجِبَة — بزرگ از گناهان وخیرات که مستحق آتش وبهشت شود

مَوجِب - مَواجِب ج — مرگ - کشتنگاه

(یُقالُ خَرَجَ القَومُ اِلی مَواجِبِهِم)

(وَجَحَ) الشَّیءُ وُجُحاً - ص آشکارا گردید

اَوجَحَ — پیدا و آشکارا گردید

اَوجَحَ الحافِرُ — رسید بسنگ تابان

اَوجَحَ البَیتَ — پرده کشید خانه را

اَوجَحَهُ اِلی کَذا — پناه برد بسوی آن

اَوجَحَتِ النّارُ — درخشید آتش

اَوجَحَ البَولُ فُلاناً — تنگ شد براو

وَجَحٌ — سوراخ در کوه شبیه غار

وَجِیحٌ — جامه سخت بافت

وِجاح و وُجاح و وَجاح — پرده پوشش

وَجاح — سنگ تابان - آب اندک که در ته حوض باشد

یُقالُ لَقِیتُهُ اَدنی وَجاحٍ — نخستین دیدم اورا

بابٌ مَوجُوحٌ — دربسته

(وَجَدَ) المَطلُوبَ وَجداً و وُجداً و وِجدَةً و وُجُوداً و وِجداناً ص — یافت آنرا

(یُقالُ وُجِدَت الضّالَّةُ)

وَجَدَ عَلَیهِ وَجداً و وِجدَةً و مَوجِدَةً — خشم گرفت براو

وَجَدَ المالَ وغیرَهُ وُجداً و وِجدَةً — مستغنی شد از آن

وَجَدَ بِهِ وَجداً — شیفته وی شد

وُجِدَ مِنَ العَدَمِ — هست گردید - موجود ص

وَجَدَ لَهُ — اندوهگین شد

وُجِدَ — توانگر شد - توانگری گزید

اَوجَدَ اللهُ الشَّیءَ ایجاداً — آفرید خدا آنرا وهست نمود

اَوجَدَ فُلاناً — بی نیاز و توانگر کرد اورا

اَوجَدَهُ مَطلُوبَهُ — بمطلب رسانید اورا

اَوجَدَهُ عَلَی الاَمرِ — بستم واکراه بکاری واداشت اورا

اَوجَدَهُ اِلَیهِ — رنج داد اورا

تَوَجَّدَ بِهِ — دوست داشت اورا

تَوَجَّدَ لَهُ — اندوهگین شد

تَوَجَّدَ السَّهَرَ — شکایت نمود بیخوابی را

تَواجَدَ — در خود فرح وشادی دید یا محبت واندوه مشاهده کرد

وَجد - وِجاد ج — ایستادنگاه آب

وَجد و وُجد و وِجد — محبت . دوستی . شیفتگی - آشفتگی - توانگری - قدرت

ومِنهُ (هذا مِن وُجدِی)

وِجدان — (در عرف عامه نفس وقوای باطنه)

وِجدانی - وِجدانیات ج — آنچه بقوه باطنه درک شود

واجِد — توانگری . محبت

وَجّاد — پرخشم

وَجید - وُجدان ج — زمین هموار

وُجُود — هستی

وُجُودِی — خلاف عدمی

مَوجُود — هست شده

(اَوجَذَهُ) اللهُ اِلی کَذا — مضطر کرد اورا بسوی وی

اَوجَذَهُ عَلَیهِ — بستم داشت اورا بکاری

وَجذ - وِجاذ و وِجذان ج — گودال در کوه که آب جمع آید - روی

مَکانٌ وَجِذٌ — جای گود - جای حوض دار

(وَجِرَ) مِنْهُ وَجَرًا - ف ترسید از آن
وَجِرٌ واَوْجَرُ ص مذکر
وَجِرَةٌ و وَجْراء ص مؤنث
وَجَرَهُ وَجْرًا - ض دارو ریخت در دهان او
وَجَرَ فلانًا شنوانید او را آنچه مکروه داشت
اَوْجَرَهُ الوَجُورَ دارو در دهان او ریخت
اَوْجَرَهُ الرُّمْحَ نیزه را زد در دهان او
تَوَجَّرَ الماءَ آشامید آب را بنا گواری
تَوَجَّرَ الدَّواءَ دارو را خورد بجرعه جرعه
اِيْتَجَرَ مداوا کرد بدارو (اصله اوتجر)
- دارو گرفت بستم
وَجْرٌ - اَوْجارٌ ج گودال و غار در کوه
وُجْرَةٌ و وَجْرَةٌ - اَوْجارٌ ج گودالیکه جهت شکار وحوش کنند که چون بر او بگذرد افتد بدام
وِجارٌ و وَجارٌ - اَوْجِرَةٌ و وُجُرٌ ج گله کفتار و جای و سوراخ آن - آب کند سیل از رود بار
وُجُورٌ و وَجُورٌ داروی در دهن ریختنی
وَجُورٌ سخن ناپسند - شنوائی آن
مِيجَرٌ و مِيجَرَةٌ ظرفیکه بدان دارو بدهان ریزند
مِيجارٌ چوبیست شبیه چوگان که گوی زنند
(وَجَزَ) الكلامُ وَجْزًا - ض کوتاه کرد سخن را
وَجَزَ الرَّجُلُ فی مَنْطِقِهِ وَجْزًا و وَجازَةً و وُجُوزًا - ض ک کم حرف گردید مرد
وَجُزَ الكلامُ وَجازَةً - ک کم شد بلاغت سخن
اَوْجَزَ الكلامُ اِيجازًا کوتاه گردید سخن
اَوْجَزَ الكلامَ کوتاه کرد سخن را
اَوْجَزَ العَطِيَّةَ بشتاب داد عطا و بخشش را
تَوَجَّزَ الشَّیءَ روائی آنرا خواست - جست آن را
اِسْتَوْجَزَ الكلامَ حذف کرد زوائد سخن را
وَجْزٌ مرد زود بخشش دهنده - سریع الحرکه - کوتاه از کار و سخن و هر چیزی
واجِزٌ و وَجِيزٌ کوتاه هر چیزی از سخن و کار

مِيجازٌ آنکه عادةً کوتاه گرداننده سخن است
(وَجَسَ) وَجْسًا - ض ترسید
وَجَسَتِ الأُذُنُ شنید بگوش آواز نرم
وَجَسَ وَجْسًا و وَجَسانًا - ض ف پنهان شد
اَوْجَسَ الرَّجُلُ در دل افکند ترس را
- نهان داشت در دل
(يُقالُ اَوْجَسَ القلبُ فَزَعًا - فَاَوْجَسَ فی نَفْسِهِ خِيفَةً)
اَوْجَسَتِ الأُذُنُ شنید گوش آواز نرمی
تَوَجَّسَ گوش داشت بآواز نرم
تَوَجَّسَ الطَّعامَ چشید اندک اندک
تَوَجَّسَ فَزَعًا پنهان داشت ترس را
وَجْسٌ آواز نرم - ترس و بیم - صدای جماع
واجِسٌ اندیشه - آنچه در دل گذرد
اَوْجَسُ (و قد یضم) کم از طعام و شراب - روزگار
(وَجِعَ) وَجَعًا - ف رنجور و دردمند گردید
وَجِعَ فلانًا رَأْسُهُ درد سر گرفت او را
و (در مضارع آن يَيْجَعُ بقلب واو بیاء و ياجَعُ بقلب واو الفا آمده)
اَوْجَعَهُ اِيجاعًا دردناک ساخت او را
- مُوجَعٌ ص
تَوَجَّعَ دردمند و رنجور گردید
تَوَجَّعَ لَهُ مرثیه گفت مرده را
جَعَةٌ نوعی سکر است (آبجو)
وَجَعٌ - وِجاعٌ و اَوْجاعٌ ج رنجوری - دردمندی
وَجِعٌ - وَجِعُونَ و وَجْعَى و وَجاعَى ج رنجور
- دردمند - وَجِعَةٌ مؤنث
- وَجاعَى و وَجِعاتٌ ج
وَجْعاءُ - وَجْعاواتٌ ج دُبُرٌ
وَجِيعٌ دردناک
(وَجَفَ) الشَّیءُ وَجْفًا و وَجِيفًا و وُجُوفًا
- طپید و بی آرام گشت
وَجَفَتِ الإبِلُ دوید و سریع رفت
اَوْجَفَ الفَرَسَ راند اسب را برفتار سریع
اَوْجَفَ الشَّیءَ جنبانید آنرا

أَوْجَفَ الْبابَ — بست در را

اِسْتَوْجَفَ الْحُبُّ فُؤادَهُ — برد محبت دل را - شیفته گردانید دل را

وَجْفٌ وَوَجِيفٌ — نوعی از رفتار شتر و اسب

ناقَةٌ مِيجافٌ — شتر بسیار برفتار سریع آمده

(وَجاقٌ) واُوجاق — جای آتش (کلمه دخیل)

(وَجِلَ) وَجَلاً وَمَوْجَلاً - ف — ترسید

وَجِلَهُ وَجْلاً - ن — چیره شد براو در ترس

وَجُلَ وَجالَةً - ک — پیر گردید

واجَلَهُ مُواجَلَةً — نبرد کرد او در ترسیدن

وَجِلٌ - وَجِلَةٌ مؤنث وَجِلُونَ وَوِجالٌ ج — مرد ترسناک

وَجِيلٌ — گودیکه در آن آب ایستد

رَجُلٌ أَوْجَلُ - وَجِلَةٌ مؤنث — مرد ترسناک

وُجُولٌ — پیران

مَوْجِلٌ — جای ترس - گودالیکه آب در آن ایستد

(وَجَمَهُ) وَجْماً - ض — لگد زد بر سینه او و مشت بر گردن و سینه او

وَجَمَ وَجْماً وَوُجُوماً — خاموش گردید از اندوه و از خشم

يُقالُ لَمْ اَجِمْ عَنْهُ — خاموش نشدم از او بترس و بیم

وَجَمَ الشَّيْءَ — ناپسند داشت آنرا

رَجُلٌ وَجْمٌ — مرد ناکس

يُقالُ هُوَ وَجْمُ سُوءٍ — او بد مردیست

وَجَمٌ وَوَجْمٌ - أَوْجامٌ وَوُجُومٌ ج — نشان در راه های دشت - سنگهای بر هم نهاده ضخیم و دراز که بر گورها نهند

وَجْمَةٌ — یکبار خوردن - بر روی در افتادن در خوردن

وَجْمٌ — بخیل سبک اندام ناکس

وَجْمَةٌ — ننگ و عار

وَجِمٌ — مرد ترش روی سر فرو افکنده از شدت خشم و اندوه

يَوْمٌ وَجِيمٌ — روز سخت گرم

وَجِيمَةٌ — علف - گندم آفت رسیده

واجِمٌ — مرد ترش روی سر فرو افکنده از شدت اندوه

أَوْجَمُ الرَّمْلِ — میانه و معظم ریگ جمع شده

مِيجَمَةٌ — کمربند - چوب گازر

(وَجَنَ) الشَّيْءَ وَجْناً - ض — دور انداخت آنرا

وَجَنَ الْوَتَدَ — کوفت میخ را

وَجَنَ بِهِ الْأَرْضَ — کوفت بر زمین

وَجَنَ الْقَصّارُ — کوفت گازر جامه را

وَجَنَ الْجِلْدَ — زد و کوبید پوست را برای نرم شدن

تَوَجَّنَ — خوار گردید - فروتنی کرد

وَجْنَةٌ وُجْنَةٌ وِجْنَةٌ وَوَجَنَةٌ وَوَجِنَةٌ وَأُجْنَةٌ - وَجَناتٌ ج — رخسار یا برآمدگی گونه های آن

وَجِينٌ — کناره رودبار - کنار زمین درشت هموار اندک بلند

أَوْجَنُ — ریسمان ضخیم

وَجْناءُ — ماده شتر سخت و استوار اندام - ماده شتر بزرگ جثه

مَوْجُونَةٌ — خانه آراسته عروس

رَجُلٌ مُوَجَّنٌ — مرد بزرگ برآمدگی رخسار

مِيجَنَةٌ - مَواجِنُ وَمَياجِنُ ج — جای کوبیدن گازر

(وَجَهَ) فُلاناً وَجْهاً - ض — زد بر روی او

وَجَهْتُكَ عِنْدَ النّاسِ — با قدر و وجیه گردیدم از تو نزد مردم

وَجُهَ وَجاهَةً - ک — با قدر و وجیه گردید

وَجَّهَ اِلَى فُلانٍ — رفت سوی او

وَجَّهَهُ اِلَى فُلانٍ — فرستاد او را بسوی وی

وَجَّهْتُ اِلَيْكَ — روی آوردم بتو

وَجَّهَ الشَّيْءَ — آنرا بسوئی برگردانید

وَجَّهَ الْقَوْمُ الطَّرِيقَ — پیمودند آنان راه را که اثر شان پیدا آید

وَجَّهَ الْمَطَرُ الْأَرْضَ — شسته کرد باران زمین را و اثر گذارد - بر ریگ روش بارید باران

وَجَّهَ الرِّيحُ الْحَصَى — برداشت باد سنگریزه را

وَجَّهَ الْمَيِّتَ — روی بقبله کرد مرده را

أَوْجَهَ الرَّجُلَ إيجاهاً — وجيه و با قدر گردانيد اورا - يافت اورا وجيه

واجَهَهُ مُواجَهَةً — روياروی كرد اورا

(يُقالُ لَقِيتُهُ مُواجَهَةً)

تَوَجَّهَ إلَيْهِ — روی آورد بسوی او

تَوَجَّهَ الجَيْشُ — لشكر شكست خورد و منهزم گرديد

تَوَجَّهَ الشَّيْخُ — پير شد - روی گردانيد

تَواجَهَ الرَّجُلانِ أوِ المَنْزِلانِ — باهمديگر مقابل شدند

اِتَّجَهَ إلَيْهِ — روی آورد باو

اِتَّجَهَ لَهُ رَأْيٌ — انديشه از او حادث شد

وَجْهٌ - أَوْجُهٌ و وُجُوهٌ و أُجُوهٌ ج روی هر چيز - آنمقدار از ستاره كه آشكار گردد - صورت انسان و حيوان كه شامل دو چشم و دماغ و دهن و دو گونه است - مقصود - سخن - بزرگ قوم - رضا و خوشنودی - بزرگی - آب اندک - سوی - كناره - عمل - نيت

وَجْهُ الدَّهْرِ — اول زمانه

إنَّما نُطْعِمُكُمْ لِوَجْهِ اللهِ (آيه) فقط برای رضای خدا طعام ميكنيم شمارا

وُجُوهُ البَلَدِ — اشراف شهر

وَجْهٌ و وَجَهٌ — آب اندک

جِهَةٌ و جُهَةٌ و وِجْهَةٌ - جِهاتٌ ج كناره - ناحيه - سوی

وُجْهَةٌ و وِجْهَةٌ — كنار - سوی

وُجْهٌ — صاحب جاه با قدر

وَجِيهٌ - وُجَهاءُ ج بزرگ قوم - با قدر و منزلت - چادر و گليم دو رو - مهره ايست - بچه ايكه نخست هر دو دست او بيرون آيد از شكم مادر وقت زادن

وَجِيهَةٌ — مهره ايست

لَقِيتُهُ وِجاهاً — ملاقات كردم از وی روياروی

قَعَدْتُ وُجاهَكَ — نشستم روياروی تو

وِجاهٌ — اندازه

أَوْجَهُ (اسم تفضيل) يُقالُ هُوَ أَوْجَهُ قَوْمِهِ او بزرگ ايشانست

ويُقالُ نَظَرُوا إلَيَّ بِأُوَيْجِهِ سُوءٍ (أُوَيْجِهُ مصغر أَوْجَه جمع وجه)

مَوْجُوهٌ — برروی زده شده

مُوَجَّهٌ — چيز بر يک روش - صاحب جاه و وقار - چادر و گليم - آنكه در سينه و پشت او گوژی باشد

مُواجَهَةٌ — روياروی شدن بصورت يا بسخن

(وَجِيَ) الرَّجُلَ وَجْياً - ض اورا بی خير يافت

وَجِيَ الماشِي وَجًى - ف و تَوَجَّى ساييده شد سم چهارپا يا باريک

وَجٍ و وَجِيٌّ ص مذكر

وَجِيَةٌ و وَجْياءُ ص مؤنث

أَوْجَى الرَّجُلَ إيجاءً — بخشيد اورا

أَوْجَى عَلَيْهِ — زفتی كرد و بخل ورزيد براو - اعراض نمود و دور كشيد از آن

أَوْجَى الشَّيْءَ — دور داشت آنرا

أَوْجَى فُلاناً / أَوْجاهُ عَنْهُ — بازداشت اورا از حاجتش

إيجاءٌ — ساييده گردانيدن سم چهارپارا - بی صيد بازگشتن شكاری - جامه دان فروختن - در زمين درشت رسيدن - چاه كن و آب نياوردن - بی خير يافتن كسيرا

وَجًى — سم ساييده - ناكس بی خير

وِجاءٌ - أَوْجِيَةٌ ج جامه دان - پشتواره جامه

وَجْياءُ — ماده چهارپای ساييده سم

ه (وَخٌّ) منخ - مردی فقير و بی چيز (مِنْهُ هُوَ أَفْقَرُ مِنْ وَخٍّ)

وَخٍ — زجريست گاو را

وَخْوَخٌ و وَخْواخٌ — مرد شتابكار بسيار چالاک

- توانا - سك بانگ كننده مرغيست

وحواح

وحوحة آواز گلو گرفته - دميدن بدست از شدت سرما

توحوح الظليم فوق البيض مهربان شد شتر مرغ بر تخم پس آشكارا كرد حرص خود را بر آن

(وحج) به وحجا - ف پناه گرفت باو

اوحجه مضطر كرد او را

وحج پناه گاه

وحجة - اوحاج ج جاى نشيب

(وحد) وحدا ووحدة ووحدة ووحودا ووحادة ووحودة - ض ف ك تنها ويكتا ماند - وحيد ص

اوحده ايحادا تنها گذاشت او را جهت دشمن

اوحده الله تنها باقيماند خداوند

اوحده للاعداء گذاشت او را تنها براى دشمن

اوحدت الشاة يك بره زائيد بچه

موحد ص

وحده توحيدا واحده يگانه گردانيد او را - يكى گفت خدا را وگرويدن بيگانگى او

توحد يگانه شدن - نگاه داشتن

اتحد الشيئان يكى گرديدند آن دو چيز

اتحد الشئ بالشئ نزديك گرديد آن چيز بآن

اتحد القوم اتفاق واتحاد كردند گروه

وحد تنها - جدا شده - چهارپايه - مرد ناشناخته - گوهر ونژاد

يقال رأيته وحده ديدم او را تنها

(وهو مصدر لا يثنى ولا يجمع ونصبه على الحال)

وحدة يگانگى

فعله من ذات حديه وعلى ذات حديه ومن ذى حديه بجا آورد از راى ودانش خود

وحد واحد تنها - يگانه

احد - آحاد ج يكى - يكم - روز يكشنبه

وحد ووحد - وحدة وحدة مؤنث يگانه

وحيد يگانه

دخلوا آحاد آحاد درآمدند يگان يگان

(وهو معدول من واحد واحد)

هو ابن احدهما او پدران ومادران گرامى دارد

واحد واحدان تثنيه - واحدون ج اول العدد

يقال حى واحد وحى واحدون كما يقال شر قليلون (آيه)

هو واحد دهره - هو اوحد دهره - احدان ج - او يگانه روزگار است

(اوحد وصف است از واحد)

(واحد بمعنى احد) يقال فلان لا واحد له براى او نظيرى نيست

احدى بلا وسختى - مار

دخلوا موحد موحد درآمدند يگان يگان

توحيد اعتقاد بيگانگى خدا

موحد آنكه اعتقاد بيگانگى خدا دارد

موحد از حروف آنچه صاحب يك نقطه باشد مثل با

شاة موحد گوسفند يك بچه زائيده

ميحاد - مواحيد ج اينها فرد فرد اند

(وحر) عليه وحرا ووحرا - ف ض كينه وخشم داشت بر او ودر دل خود

وحر وحرا - ف مسموم گرديد بخوردن چيزى

وحر الطعام جانور كربسه افتاد در طعام

اوحرت الوحرة الطعام مسموم ساخت جانور كربسه خوراك را

اوحره شنوانيد باو آنچه كه او را بخشم آورد

وحر كينه وخشم - غش - تيرگى دل

وحر مصدر خشم وكينه - وساوس

وحرة - وحر ج جانوريست مانند كربسه يا كرميست سرخ بر زمين چسبيده - شتر كوتاه قد

امرأة وحرة زن سياه چهره حقير وزشت يا سرخ رنگ

وحر خشمناك - كينه

(وَحَشَ) بِثَوْبِهٖ وَحْشًا - ض جامه از خود انداخت در گریختن بخوف
وَحْشَة (مصدر) اندوه کردن - پژمانی
اَوْحَشَ الْمَكَانُ اِيحَاشًا رفتند مردم از آنجا - ویران وخراب کردند
اَوْحَشَ الْمَكَانَ یافت آنجا را خالی از مردم وگیاه
اَوْحَشَ الرَّجُلُ گرسنه شد - بی توشه گردید
اَوْحَشَ الرَّجُلَ اندوهگین کرد اورا
تَوَحُّش ویران وخالی از اهل گردیدن - تهی گردیدن شکم از گرسنگی
اِسْتَوْحَشَ اندوهگین شد ووحشت یافت
وَحْش - وَحْشِيٌّ واحد - وُحُوش ووُحْشَان ج جانور بیابانی
حِمَارُ وَحْشٍ / وَحِمَارٌ وَحْشِيٌّ گورخر
بَلَدٌ وَحْشٌ شهر ویران وخشک
يُقَالُ لَقِيتُهُ بِوَحْشِ اِصْمِت ملاقات کردم اورا در شهر ویران
بَاتَ وَحْشًا گرسنه شب گذرانید
يُقَالُ هُوَ مِنْ وَحْشِ النَّاسِ او از اراذل مردم است
وَحْشِيٌّ جانب راست از هر چیزی - جانب چپ (در نزد بعضی)
وَحْشَة اندوه وترس - تنهائی - پژمانی وزمین خشک وحشتناک
وَحْشِيَّة بادی که در زیر جامه نو در آید
وَحِيش جانور بیابانی
وَحْشَان - وَحَاشِي ج غمناک
اَرْضٌ مَوْحُوشَةٌ زمین پر از وحشی
ه (وَحَصَهُ) وَحْصًا - ض برزمین کشید آنرا
وَحْص آبله ریزه که در رخسار دخترک ملیحه برآید
وَحْصَة سرما
(يُقَالُ اَصْبَحَتْ وَلَيْسَ بِهَا وَحْصَة)
ه (وَحَاظَة) زمینی است در یمن
(وَحَفَ) الْبَعِيرُ وُحُوفًا - ض برزمین زد خود را

وَحَفَ مِنَّا نزدیکم آمد
وَحَفَ اِلَيْهِ آهنگ کرد وفرود آمد بسوی او
وَحَفَ اِلَى كَذَا شتاب وسرعت کرد
وَحُفَ الشَّعْرُ اَوِ النَّبَاتُ وَحَافَةً ووُحُوفَةً - ک ف افزون گشت وپیچیده وانبوه شد مو یا گیاه
اَوْحَفَ اِيحَافًا سرعت کرد - ناموافق آمد خوابگاه شتران را
وَحَّفَ تَوْحِيفًا سرعت کرد - خود را برزمین زد - کامل کرد عضو شتر نر را برای کشیدن باده
وَحَّفَ فُلَانًا زد اورا بعصا
وَحْف ووَحِف موی انبوه سیاه
وَحْف ووَاحِف بال مرغ بسیار پر - گیاه تازه انبوه
وَحْفَة - وِحَاف ج آواز - سنگ سیاه - زمین بلند سیاه
وَاحِف دلو بزرگ
وَحْفَاء - وَحَافَى ج زمین که در آن سنگهای سیاه باشد - زمین سرخ
مَوَاحِف خوابگاه شتران
مُوَحَّف شتر لاغر
مُوحِف مرد بی عیب - خوابگاه ناموافق شتران
مِيحَاف - مَوَاحِيف ج شتری که از خوابگاه خود برود
(وَحِلَ) وَحَلًا ومَوْحَلًا - ف در گل افتاد
اَوْحَلَهُ اِيحَالًا در گل افکند اورا
وَاحَلَهُ مُوَاحَلَةً نبرد کرد او بر فتن در گل
اِتَّحَلَ فِي يَمِينِهِ اِتِّحَالًا استثنا کرد در سوگند
تَوَحَّلَ بگل آلوده شدن
اِسْتَوْحَلَ الْمَكَانُ گل شد جای
وَحَل - اَوْحَال ووُحُول ج گل رقیق که چهارپا در آن درماند
وَحِل بگل افتاده
مَوْحِل جای گل ناک

موحل (مصدر) درگل افتادن

(وحمت) المرأة وحماً - ف حریص شد زن آبستن بخوردن بعضی چیزها

وحمی ص - وحام ووحامی ج

و فی المثل وحمی ولاحبل برای حریص

وحم الشیء آزمند شد آن چیزرا

وحمت وحمه - ض آهنگ کرد آنرا آهنگ و

وحم آواز بال و پر مرغ که از پریدن برآید - سخت آزمندی زن آبستن بخوردن - اشتهای جماع و خواهانی هر چیزی

لیلة ذات وحم شب سخت گرم

یوم وحیم روز سخت گرم

وحام ووحام آرزومندی زن آبستن بخوردن چیزی - رسوائی چهارپا وقت باز کردن او

(وحن) علیه وحناً وحنة - ف ض گل اندود بروی

توحن بزرگ شدن شکم - خوار گردیدن - هلاک شدن

وحنة گل چسبنده - نیک لغزانند

(وحوح) ومید دستها را از شدت سرما و گفت (أح أح یا حوحو)

توحوح الظلیم فوق البیض مهربان شد بر تخم

وحوح و وحواح مرد شتابکار و چالاک

وحاوح و وحواح - وحاویح ج بزرگ و رئیس قوم

(وحی) الی فلان وحیاً - ض اشاره کرد بسوی او - فرستاد بسوی او رسولی

وحی الیه کلاماً سخن سری یا کلمه ایکه مخفی از غیر است

وحی الله فی قلبه الهام کرد خدا بدل او

وحی الکتاب واوحی نوشت اورا

وحی الذبیحة گشت آنرا بسرعت

اوحی الی فلان اشارت کرد بسوی او

اوحی الله الیه الهام کرد خدا بسوی او

اوحی نفسه ترس بدل او افتاد - ترسناک گردید

وحی ذبیحته کشت بسرعت آنرا

وحاه شتابانید و تسریع کرد اورا

توحی شتافتن

استوحاه فریاد خواست اورا - دریافت اورا

استیحاء جنبانیدن - بفرستادن خواندن کسیرا

وحی نامه - کتابت - اشارت - پیغام - سخن پوشیده - هرآنچه بدیگری فرستی و اندازی - آواز در مردم

وحی و وحاة آواز مردم وغیره که درازو ابسته باشد

وحی شتاب - بزرگ قوم - پادشاه - بازو

یقال فی الأمر استعجال الوحی الوحی

وحی شتابنده و تیزرو

ذکوة وحیة ذبح تند و سریع

ومنه شیء وموت وحی

اوحی سریع تر

یقال القتل بالسیف اوحی

ه (وخ) رنج - آهنگ

وخوخة حکایت آواز مرغ - حکایت کردن آنرا

وخواخ فروهشته شکم - فراخ پوست - مردیکه میل بزنان ندارد - خرمای نرم

(وخد) البعیر وخداً ووخیداً ووخداناً - ض بسرعت کرد شتر یا نوعی رفتار نمود مانند رفتار شتر مرغ

واخد ووخود ووخاد ص

(وخز) وخزاً - ض زد اورا به نیزه چنانکه درنگذشت

وَخَزَ الشَّيبُ آميخت موی سفيد و سياه
وَخَزَ فلانٌ تريد شهد ساخت
وَخز اندک چيزی
يُقال جاؤا وَخزاً وَخزاً آمدند چهار چهار
وَخِيز تريد عسل

(وَخُشَ) الشیءُ وَخاشةً و وُخوشةً و وُخوشاً — ک تباه و فرومايه و بی اعتبار گرديد — ردی و زبون گشت
اَوخَشَ لهُ بالعطيّة اندک کرد بخشش با ورا
اَوخَشَ فی عِرضِهِ زشت گردانيد ناموس اورا و زيان رسانيد در آن
ايخاش برانگيختن دفعه ای بعد دفعه — باز گردانيدن تير قمار بر تيردان و نا برداری کرد آنرا
وَخَّشَ الشیءَ
وَخَّشَ العطيّةَ اندک کرد بخشش را
توخيش بدست کسی سپردن خويشتن را
وَخش ردی هيچکاره از هر چيزی — مردم فرومايه پست (واحد و جمع و مذکر و مؤنث يکسانست)
(و گاهی جمع آن وِخاش و اَوخاش آيد)

(وَخَصَ) وُخوصاً — ض جنبانيد
اَوخَصَ لی بعطيةٍ ايخاصاً اندک کرد بخشش را برای من
اَوخَصَ الراکبُ فی السراب باری بلند و باری پست کرد سوار سرابرا

(وَخَضَ) فلاناً بالرُّمح وَخضاً — ض زد نيزه را چنانکه در نگذشت
وَخَضَ الشَّيبُ در آميخت سفيدی موی
وَخيض نيزه خورده

(وَخَطَ) فلاناً بالرُّمح وَخطاً — ض نيزه زد با و
وَخَطَهُ بالسيف زد اورا بشمشير از دور آهسته
وَخَطَهُ الشَّيبُ در آميخت موی سفيد و سياه
وَخَطَ فی البيع گاهی سود برد در فروش و گاهی يا زيان
وُخِطَ الرَّجُلُ آميخته موی و دو موی گرديد — مَوخوط ص
وَخط (مصدر) بشتاب رفتن — بسرعت آمدن — نيزه گذاردن يا سبک زدن — بانگ کردن کفش برفتن
وَخّاط شترمرغ يا شتر تندرو — نيزه فرو رونده
مِيخَط در آينده

(وَخَفَ) السَّويقَ وَخفاً — ض ريخت در قاووت آب و زد تا مخلوط گردد
وَخَفَ الرَّجُلَ برشتی ياد کرد او را
اَوخَفَ السَّويقَ و وَخَّفَ ريخت بر او آب و زد تا مخلوط و ممزوج گردد
ايخاف شتافتن
اِيتَخَفَت رِجلُهُ لغزيد پای او
وُخفة خريطه ايست از پوست چرم
وَخيفة لعاب خطمی
مُوخِف احمق — طعاميست — آب گل آلوده — چادر خز يا پشمی بافنده — گليم ضخيم چهار گوشه
مِيخَف ظرفيکه در او قاووت نوشند

(وَخُمَ) المکانُ او الطعامُ وَخامةً و وُخومةً و وُخوماً — ک گرانبار و ناگوار شد طعام
وَخَمَهُ وَخماً — ض چيره شد او را در نبرد
وَخِمَ مِن کذا و عنه وَخماً — ف و اِتَّخَمَ تخمه زده گرديد
واخَمَهُ مُواخَمةً نبرد کرد او را در وخامت و گرانی
وَخَّمَ الشیءَ گران و ناموافق کرد آنرا
تَوَخَّمَ الطعامَ و اِستَوخَمَ گران و ناگوار شد طعام
اِستَوخَمَ المکانَ ناموافق ديد هوای آنجا را برای خود — ترسناک گرديد
وَخم — اَوخام و وِخام ج مرد گران و ناموافق
وَخَم بيماريست که در فرج شتر پيدا گردد
وَخِمة ماده شتر وخم رسيده

وخم - وخامی ج مردگران و ناموافق
ارض وخمة و وخیمة و وخوم زمینی که گیاهش ناگوار باشد
بلد وخمة و وخیمة شهر ناموافق
وخیم - وخام ج مردگران و ناموافق
طعام وخیم خوراک ناگوار
وخوم مردگران سنگ و ناموافق
ارض وخام زمین گیاه ناگوارا
ارض موخمة و موخمة و موخمة زمین گیاه ناگوارا
تخمة - تخم و تخمات ج ناگوارائی از خوراک
منخمة خوراکی که ناگوارائی آرد
(توخن) آهنگ کرد بچیزی خیر یا شر
وخنة تباهی . ف ا د
(وخی) الامر وخیا - ض آهنگ آنکار اکرد
وخت الناقة میانه رفت نه بسرعت نه آهسته
(یقال وخی وخیه آهنگ کرد مانند آهنگ او
(یقال ما ادری این وخی نمیدانم بکجا قصد دارد)
وخی الامر طلب آنکار کرد
وخی للامر توجه کرد بسوی آن
واخی مواخاة برادری کردند و عقد اخوت باهم بستند
توخی و تاخی صواب خواستن - خوشنودی طلب کردن
استوخی القوم خبر خواستند
وخی - وخی و وخی ج آهنگ - راه معتمد - قاصد
وخی رفتن یا میانه رو رفتن - آهنگ نمودن - روی آوردن بچیزی
(وده) ودا و ودا و ودا و ودادا و ودادا و ودادا و ودادة و مودة و مودة و مودودة - ف دوست داشت اورا
وادّه ودادا و موادّة دوستی داشتند یکدیگر را
تودده کشید دوستی ویرا بسوی خود
تودد الیه دوستی نمود باو
توادّ الرجلان بایکدیگر دوستی نمودند .

ود و ود و ود - اوداد و اود و اود ج
(یقال هو ودک و هم اوداک)
ودید - اودة و اوداء ج دوست - دوستان
ودود - ودداء ج دوست - بسیار محبت
(مساویست دراو مذکر و مؤنث)
مودة دوستی و محبت
مود دوست بسیار محبت
(ودأ) الشیء ودءا - م برابر کرد آنرا
ودأ بهم بدی و زشتی فرا گرفت ایشانرا
ودأ الفرس برآورد آلت نره را تا برماده جهد یا فضله اندازد
(یقال داءی بگذار مرا)
ودئت الاخبار علیه و عنه ودءا سپری و منقطع گردید
ودأ علیه الارض برابر و مسطح کرد زمین را
ودأ فلان بالقوم هلاک کرد گروه را
تودأ علیه الارض برابر شد براو زمین یا فرا گرفت آنرا یا ویران کرد یا شکست
تودأ الرجل مرد
تودأت عنه الاخبار پنهان شد و منقطع گردید
وداء هلاکی
تودئة دفن
موداة جای هلاک - گودال قبر
(ودب) بدحال
(یقال هو علی ودب)
(ودج) الدابة ودجا - ض و ودّج برید رگ گردن چهارپا را
ودج بین القوم صلح افکند میان گروه
وادجه موادجة باهم آشتی و نرمی کردند
ودج - اوداج و وداج ج رگ گردن که وقت خشم ورم کند
وهما ودجان و وداجان
(بعضی گفته اند رگ اخدع است که ببریدن آن زندگی خاتمه یابد) - گردن - سبب و وسیله

(واحد و جمع یکسانست ، محبت ورزی و دوستی ع)

(اَوْدَحَ) لَهُ گرویدیا اقرار کرد بناچیز و باطل
با بجواری و فرمانبرداری - گردن
داد بفرمان - فروتنی نمودن
اَوْدَحَ الاِبِلُ فربه و خوشحال گشت شتر
اَوْدَحَ الحَوْضَ اصلاح کرد حوض را
وَدَحَةُ الشَیءِ اندک آنچیز
یُقالُ مَا اَغنَی عَنّی وَدَحَةً بچیزی فائده نداد ازمن
(وَدَرَ) وَدَرًا - ض قسمت شد چنانچه بی
هوش گردد
وَدَّرَ الشَیءَ دور کرد آنرا
وَدَّرَهُ افکند او را در تهلکه
وَدَّرَ المَالَ اسراف نمود مال را
وَدَّرَ الرَّجُلَ گمراه ساخت - بیهوده پریشان
ساخت
تَوَدَّرَ باسراف رفت - پریشان
شد مال
تَوَدَّرَ فِی الاَمرِ بکار دشوار افتاد
(وَدَسَ) وَدْسًا - ض پنهان گشت
وَدَسَ عَلَیَّ الشَیءُ پوشیده شد بر من
(یُقالُ مَا اَدرِی اَینَ وَدَسَ) نمیدانم بکجا رفت
وَدَسَ اِلَیهِ بِکَلامٍ تمام نکرد سخن را
وَدَسَ الرَّجُلُ رفت
اَوْدَسَتِ الاَرضُ وَوَدَّسَ رویانید زمین گیاه را
چنانکه پوشید روی آنرا
وَدَّسَ الشَیءُ پنهان گردید
وَدَّسَتِ المَاشِیَةُ چرید چهارپا گیاه پوشانندهٔ زمین را
وَدَّسَ اِلَیهِ بِکَلِمَةٍ افکند باو سخنی را
تَوَدَّسَ المَکانُ پوشیده شد زمین از بسیاری گیاه
وَدْس اول گیاه که روید
وَادِس گیاه اول برآمده
وَدِیس گیاه خشک
وِدَاس گیاهی که روی زمین را بپوشاند و
هنوز ساق نبسته
اَرضٌ مَودُوسَةٌ زمین گیاه اندک برآورده
٥ (وَدَشَ) تباهی و فساد

وَدَّسَ بِهِ - پوشانید و بمعرض آنرا

(وَدَصَ) اِلَیهِ بِکَلامٍ وَدْصًا - ض آغاز
سخن کرد باوی و تمام نمود
(وَدَعَ) الشَیءَ وَدْعًا - م بگذاشت آنرا و
رها کرد
وَدَعَ مَالًا عِندَهُ گذارد نزد او ودیعه
وَدَّعَ مُسافِرٌ النَّاسَ بدرود گفت مسافر مردم را
وَدَّعَ الثَّوبَ بِالثَّوبِ جامه را در جامه دیگر کرد
وَدُعَ المُسافِرُ وَدَاعَةً - ک بسفر رفت
وَدُعَ الرَّجُلُ آرام گرفت
- وَدِیع وَوَادِع ص
وَدُعَ دَعَةً فراخ زندگی گردید
اَوْدَعَهُ الشَیءَ نهاد آنرا نزد کسی بودیعت
- پذیرفت ودیعت را ازاضداد
ایداع اصلاح کردن بین گروهی
وَدَّعَ المُسافِرُ القَومَ بدرود گفت مسافر مردم را
وَدَّعَ القَومُ المُسافِرَ مشایعت و پیشواز
کردند مسافر را
وَدَّعَ الصَّبِیَّ اَوِ الکَلبَ جهة دفع چشم زخم شبه
سفید آویختند بگردن کودک
وَدَّعَ الثَّوبَ در جامه دان نهاد جامه را
وَدَّعَ فَرَسَهُ ذخیره داشت و آسایش داد
اسب را جهة کشیدن ماده
وَادَعَهُ مُوادَعَةً وَوِدَاعًا صلح نمودند باهمدیگر
تَوَدَّعَ القَومُ مشایعت کردند بعضی بعض
دیگر را
تَوَدَّعَ الثَّوبَ محفوظ داشت جامه را
تَوَدَّعَ فُلانًا در حاجت خود داشت او را
تَوَادَعَ القَومُ باهم صلح کردند گروه
اِتَّدَعَ آرمید - تن آسائی گزید -
قرار گرفت
اِستَودَعَ فُلانًا مَالًا گذارد نزد او ودیعه
وَدَع - وَمَودُوع ج قبر گور - محوطه اطراف آن
وَدْع وَوَدَع موش صحرائی
وَدْعَة وَوَدَعَة - وَدَعات وَوَدَع ج
شبه سفید دریائی که جهة چشم زخم

گردن کودکان کنند بشکل



دَعَة — راحت - تن آسانی - فراخی زندگانی

تُدَعَة وتُدَعَة — تن آسائی - فراخی زندگی

وَدِیع - وَدائِع ج — تن آسان - آرمیده - عهد و پیمان - اسب آسایش جوی

وَدِیعَة - وَدائِع ج — زنهار - امانت

وَداع — بدرقه

وَداعَة — تن آسائی - فراخی زندگانی

وادِع — تن آسا - آرمیده

اُوْدَع — ازنامهای موش صحرائی

حَمامُ اُوْدَع — کبوتریکه بر چینه دان او سفیدی باشد

مُسْتَوْدَع — جای آرام - جای بچه در رحم - مکان آدم و حوا در بهشت

مِیدَع - مَوادِع ج — جامهٔ کهنه - جامه دان یا آنچه بدان جامه ها را از گرد و غبار محفوظ دارند

مِیدَعَة ومِیداعَة - مَوادِع ج — صندوق جامه دان و کمد

کَلامٌ مِیدَعٌ — سخنی که اندوه و ملالت آرد

مَوْدُوع — آرامش (سکینه و وقار)

فَرَسٌ مَوْدُوع — اسب آسایش جوی

(وَدَفَ) الشَّحمُ وَدْفاً - مِن — گداخته و روان گردید پیه را

وَدَفَ الإِناءُ — چکید آب از ظرف

وَدَفَ لَهُ العَطاءُ — کم کرد بخشش را

تَوَدَّفَ الخَبَرَ — کاوید و بحث کرد از آن

تَوَدَّفَتِ الأَوعالُ فَوقَ الجَبَلِ — بر سر کوه برآمد بزکوهی

اِسْتَوْدَفَ الشَّحمَ — قطره قطره چکانید پیه را

اِسْتَوْدَفَ اللَّبَنَ — ریخت شیر را بظرف

اِسْتَوْدَفَ الإِناءَ — سر گشاد ظرف را و مطلع شد بر آنچه در آن هست

اِسْتَوْدَفَ الخَبَرَ — کاوید و جستجوی خبر را کرد

اِسْتَوْدَفَ مَعْرُوفَ فُلانٍ — خواست از او

وَدْفَة ووَدِیفَة — مرغزار سبز

وَدَفَة — گیاه نضی بشکل - گوشت میان فرج زن

وُداف — آلت نره

(وَدَقَ) المَطَرُ وَدْقاً - مِن — چکید قطره باران

وَدَقَ إِلَیهِ وَدْقاً ووُدُوقاً — نزدیک او شد - قادر گردانید او را

وَدَقَ العَیرُ إِلَی الماءِ — (مثال) درباره کسی گویند که بحرص فروتنی نماید

وَدَقَ بِهِ — آرام یافت با او و انس گرفت

وَدَقَ بَطْنُهُ وُدُوقاً — فراخ شد شکم او یا روان گردید

وَدَقَتِ السَّماءُ — بارید باران

وَدَقَ السَّیفُ — برید شمشیر

وَدَقَتْ ذاتُ الحافِرِ وِداقاً ووَدَقاناً ووَدْقاً - مِن — خواهش نر کرد

وَدِقَتْ عَینُهُ ووَدِقَتْ وَدْقاً - ف — هویدا شد در چشم نقطهٔ خون یا سرخی

اَوْدَقَتِ السَّماءُ — بارید آسمان

اِیداق — نرطلب گردیدن ماده خر وغیره

اِسْتِیداق — نرطلب گردیدن مادیان وغیره

وَدْق - وَدْقَة واحد — باران یا شدید آن - نقطهٔ سرخ در چشم که از خون حادث گردد یا گوشت و جوشش که در چشم پیدا شود

وَدْقین — بلا و سختی

وَدِقَة — چشم سرخی و جوش رسیده

وَدِیق — مادیان نرطلب

وَدِیقَة — سختی گرما - جای سبزناک

وِداق — نرطلب

وَدُوق — نرطلب از خر و اسب

وادِق — تیز از شمشیر وغیره

مَوْدِق — جای باران رسیده - حائل بین دو چیز - جای فتنه شد

(وَدِكَ) يَدَكُ وَدَكًا - ف چرب گردید دست او
وَدِكَ فربه شد
وَدَّكَ الثَّرِيدَ چرب گردانید ترید را
وَدَكَ چربی گوشت
دِكَة چربی گرفتگی
لَحْمٌ وَدِكٌ گوشت فربه چربی دار
دُجَاجَةٌ وَدِيكٌ وَوَدُوكٌ مرغ فربه پربیه
وَدِيكَة مرغان باپیه - آرد که بچربی آمیخته
مانند حریره
رَجُلٌ وَادِكٌ مرد فربه
بَنَاتُ أَوْدَكَ بلایا و سختیها
يُقَالُ مَا أَدْرِي أَيُّ أَوْدَكَ هُوَ نمیدانم چه مردم است او
وَدْكَاء ریگ توده
(وَدَلَ) السِّقَاءَ وَدْلًا - ض جنبانید مشکرا
(وَدَنَ) الشَّيْءَ وَدْنًا - ض کوتاه گردانید آنرا
وَدَنَهُ بِالْعَصَا زد اورا بچوب دستی
وَدَنَ الشَّيْءَ وَدْنًا وَوِدَانًا تر کرد آنرا
وَدَنَ الْجِلْدَ زیر خاک کرد پوست را
تا نرم گردد
وَدِنَتِ الْمَرْأَةُ وَدَنًا - ف فرزند لاغر زائید
أَوْدَنَ الشَّيْءَ کوتاه گردانید آنرا
أَوْدَنَتِ الْمَرْأَةُ فرزند لاغر زائیده
وَدَّنَ الشَّيْءَ کوتاه کرد آنرا
وَدَّنَ تَوْدِينًا تر نهاد در آب - بعصا زد آنرا
تَوَدَّنَ الْجِلْدُ نرم گردید پوست - دباغی
کرد - تر نهاد در آب - تر نهاده
شدن (لازم و متعدّی)
وَدِين تر - تر نهاده
أَوْدَان نرم و نازک
مَوْدُون - مَوْدُونَة مؤنث تر نهاده - بچه لاغر
- مرد کوتاه گردن - کوتاه
دست - الواح ناقص اندام -
ناقص خلقت و تنگ دوش
مَوْدُونَة زن کوچک اندام کوتاه گردن
مُوَدَّن بچه لاغر

(وَدَهَ) عَنِ الْأَمْرِ وَدْهًا - ف برگردید از آن
أَوْدَهَ بِالْإِبِلِ إِيدَاهًا بانگ زد بر شتر
اِسْتَوْدَهَ الْخَصْمُ مغلوب گردید دشمن
اِسْتَوْدَهَتِ الْإِبِلُ جمع آمدند شتران
اِسْتَيْدَهَ الرَّجُلَ سبک شمرد مرد را
اِسْتَيْدَهَ الْأَمْرُ راست شد کار و استقامت
یافت
وَدْهَاء زن خوش روی و سفید
(وَدَى) الْقَتِيلَ وَدْيًا وَدِيَةً - ض خون
بها کشته را داد
وَدَّى الْأَمْرَ نزدیک گردانید آنرا
وَدَى الشَّيْءُ وَدْيًا روان و جاری شد
أَوْدَى إِيدَاءً هلاک شد
أَوْدَى الْمَوْتُ فرا رسید مرگ
أَوْدَى بِالشَّيْءِ برد اورا - هلاک و نابود کرد
اِتَّدَى اِتِّدَاءً دیه گرفت
اِسْتَوْدَى بِحَقِّهِ اقرار کرد بحق او
دِيَة - دِيَات ج خون بها (واصله وَدْيٌ کما في عِدَة)
وَدَى هلاک
وَدِيّ - وَدِيَّة واحد آب غلیظ که بعد از بول آید
- نهال ریزه
وَادِي - أَوْدِيَة وَأَوْدَاء ج رودبار - فاصله بین
دو کوه که دره نامند - روش و مذهب
يُقَالُ هُمَا مِنْ وَادٍ وَاحِدٍ کنایه از اینکه آنها از یک اصل و ریشه اند
أَنْتَ مِنْ وَادٍ وَنَحْنُ فِي وَادٍ
تَوْدِيَة - تَوَادِي ج مرد کوتاه قامت -
چوبیست که بر پشت شتر بندند
مُودِي شیر بیشه
(وَذَأَ) فُلَانًا وَذْءًا - م عیب کرد آنرا - زجر او
- حقیر گردانید
وَذَأَتِ الْعَيْنُ عَنِ الشَّيْءِ خیره شد بینائی چشم از
اِتَّذَاء سرزنش و عیب
وَذْء سخن مکروه
وَذَاة بیماری
(وَذَحَ) وَذْحًا - ض سیر کرد برفتار تند و سخت

وَذِحَتِ الشّاةُ وَذَحاً گوسفند پشک بموآویخته گردید
وَذِحَ الرَّجُلُ سوخت شکم و باطن دوران
وَذَحٌ - وُذُحٌ ج پشک گوسفند که بموهای او آویخته شود
اَوْذَحُ لئیم و فرومایه
(وَذَرَهُ) وَذْراً - ض برید آنرا
وَذَرَ الجُرحَ نشتر زد زخم را
وَذَرَ الشَّيْءَ واگذارد آنرا
(ولا یستعمل منه بهذا المعنی الأخیر سوی المضارع والأمر)
وَذَّرَ الوَذْرَةَ برید گوشت میان فرج زن را
وَذَّرَ تَوْذِیراً برید گوشت میان فرج زن را
- پاره پاره کرد گوشت را.
نشتر زد و برد بجراحت
وَذْرَةٌ و وَذَرَةٌ پاره گوشت بی استخوان
وَذْرَةٌ - وَذَرٌ ج گوشت پاره کرده و پهن برید
- گوشت میان فرج زن
وَذْرَتان دو لب
وَذِرَةٌ زن بدبوی لب کلفت -
زنیکه در فرج او گوشت بسیار باشد
وُذارَةٌ فواره خیاط (انگلو)
(وَذَعَ) الماءُ وَذْعاً - م روان گردید آب
وَاذِعٌ آب پیوسته روان - هر
آب که بر سنگلاخ جاری باشد
(وَذَفَ) الشَّحمُ وغیره وَذْفاً - ض روان
شد پیه
وَذَفَ وَذْفاً و وَذَفاناً و وَذَفَ و تَوَذَّفَ رفت
بحال شتاب و تبختر و دوش
جنبان
(تَوَذَّلَ) القَومُ مِنَ الجَزّارِ گرفتند قصابان
پاره گوشت
اِمْرَئَةٌ وَذِلَةٌ و وَذْلَةٌ زن شادمان خوش قامت
خادِمٌ وَذِلَةٌ خادم سبک و چالاک
وَذِیلَةٌ - وَذِیلٌ و وَذائِلُ ج آینه - قطعه از نقره
جلا داده - پاره کوهان شتر
- راه زبان آور - کوتاه سرین

- شادمان خوش قامت
(وَذِمَتِ) الدَّلوُ وَذَماً - ف برید شد
دوالهای گوشهٔ دلو و چوب چنبر آن
وَذِمَ نَفسُهُ منقطع شد روح او
اَوْذَمَ الدَّلوَ بست دلو را ریسمان
اَوْذَمَ الحَجَّ ایذاماً واجب گردانید بر خود حج را
وَذَّمَهُ برید او را
وَذَّمَ الکَلبَ قلاده افکند گردن سگ را
وَذَّمَ عَلَی الخَمسِینَ زیاد شد بر پنجاه
وَذَّمَ الیَمِینَ واجب کرد قسم را
وَذَّمَ الدَّلوَ ریسمان انداخت دلو را
وَذَمٌ - وُذُومٌ و اَوْذامٌ و اَوْذُمٌ ج - اَوَاذِمُ
ج ج افزونی - آلت نره
با مهره و تخم - گوشت -
زهدان شتر - دوالهای گوشهٔ
دلو - چوب چنبر دلو
وَذَمَةٌ - وِذامٌ ج روده - شکنبه - خاک آلوده
وَذِیمَةٌ - وَذائِمُ ج هدیه خانه کعبه
وَذائِمُ اموال که در راه خدا نذر کنند
وَذْماءُ زن نازاینده
وَذِیمَةُ الکَلبِ قلاده گردن سگ
(تَوَذَّنَهُ) تَوَذُّناً برگردانید او را از تغییر و تحویل او
تَوَذَّنَ الشَّيءُ فُلاناً بشگفت آورد او را
تَوَذَّنَ حیله کردن - فضیلت نهادن
خود را
(وَذْوَذَ) الرَّجُلُ سرعت کرد
(یقال مَرَّ الذِّئبُ یُوَذْوِذُ) شتابان رفت گرگ
رَجُلٌ وَذْوَذٌ وَاذٌ مرد تندرو
(وَذِیَ) وَجهُهُ وَذْیاً - ض خراشید روی او را
وَذاةٌ آنچه بدان رنج و سختی کشند
وَذِیَّةٌ درد و بیماری - آب اندک -
عیب
(وَرَّةٌ) گودال در زمین - زن خوار و حقیر
وَرِیٌّ ارزانی - فراخ سالی
(وَرَأَ) الشَّيءَ وَرْأً - م دور کرد او را

وَرِأَ مِنَ الطَّعَامِ پر گردید شکم از خوراک
(يُقَالُ مَا وُرِثْتُ بِهِ نفهمیدم)
تَوَرَّأَتْ عَلَيْهِ الْأَرْضُ فرا گرفت او را زمین
وَرَاء فرزند فرزند
وَرَاء (مثنى الأخر) پس و پیش (از اضداد)

(وَرِبَ) الْعِرْقُ وَرَبًا - ف تباه شد رگ
وَرَّبَ عَنِ الشَّيْءِ پنهان کرد از آن بمعارضات
وَارَبَ مُوَارَبَةً وَوِرَابًا باهمدیگر زیرکی کردند یا آفت رسانیدند - مکر و فریب نمودند باهم
وَرْب - أَوْرَاب ج خانه وحش از زمین - سوراخ موش و کژدم - گله چهار پایان - مابین دو استخوان پهلو - عضو - بین دو انگشت سبابه و ابهام - دُبُر
وِرْب عضو - زیرکی - مکر و بدی (فی ارب مذکور است)
وَرِب تباه - ابرو فروهشته (يُقَالُ عِرْقٌ وَرِبٌ رگ فاسد)
وِرَاب انحراف

(وَرِثَ) فُلَانًا وَرْثًا وَوِرَاثَةً وَوِرَاثًا وَرِثَةً وَتُرَاثًا میراث گرفت او
(يُقَالُ وَرِثَ الْمَالَ وَالْمَجْدَ عَنْ فُلَانٍ)
أَوْرَثَهُ إِيرَاثًا وارث گردانید او را
أَوْرَثَ الرَّجُلُ فُلَانًا از ورثه قرار داد او را
أَوْرَثَهُ السَّقَمُ بیماری داد او را. بیمار گردانید او را
أَوْرَثَ وَلَدَهُ در میراث کسی او با فرزندش شریک نگردانید
وَرَّثَ الرَّجُلَ وارث گردانید او را
وَرَّثَ الرَّجُلَ مَالًا شریک ورثه کسی نمود
وَرَّثَ النَّارَ جنبانید آتش را تا شعله گیرد
تَوَارَثَ الْقَوْمُ وارث شدند بعضی بعض دیگر را
تَوَارَثُوا الْمَالَ أَوِ الْمَجْدَ مال و بزرگی را از یکدیگر ارث بردند
وَرْث ترو تازه از هر چیزی
تُرَاث آنچه از مرده بکسی رسد

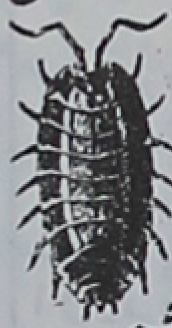
وَارِث - وَرَثَة وَوُرَّاث ج آنانکه بعد از مردن کسی بمانند و میراث برند
مِيرَاث - مَوَارِيث ج مالیکه از مرده رسد بکسی
مَوْرُوث مال ارث برده شده - آنکه مال از او ارث گذارند

ه (اَوَارِجَة) دفاتر کل

(وَرِخَ) الْعَجِينُ وَرَخًا - ف نرم و فرو هشته گردید خمیر
أَوْرَخَ الْعَجِينَ فرو هشته گردانید خمیر را
وَرَّخَ الْكِتَابَ تاریخ نوشت کتاب را
تَوَرَّخَتِ الْأَرْضُ وَاسْتَوْرَخَ تر شد زمین و نرم
وَرْخ درختیست شبیه مرخ
مَكَانٌ وَرِخٌ جای در هم پیچیده گیاه
وَرَاخ ج زمین تر - خمیر نرم فرو هشته

(وَرَدَ) الْمَاءَ وُرُودًا - ض آب آمد
وَارِد ص
وَرَدَ الْحُمَّى بنوبت تب آمد
وَرَدَ الشَّجَرَةُ گل آورد درخت
وُرِدَ الرَّجُلُ تب گرفته شد مرد
وَرَدَ عَلَيْهِ بِفُلَانٍ آمده شد بسوی او
وَرُدَ الْفَرَسُ وُرُودًا وَوُرُودَةً وَإِيرَادًا - ک گلگون گردید اسب (سرخی بزردی آمیخته)
أَوْرَدَهُ إِيرَادًا حاضر آورد او را بر مورد (استعمال برای مطلق احضار شده)
أَوْرَدَهُ الْمَاءَ او را با خود در آورد و بآب ورود او را
أَوْرَدَ الْكَلَامَ اشکال بر گفتار نمود
أَوْرَدَ الشَّيْءَ یاد کرد آن را
أَوْرَدَ عَلَيْهِ الْخَبَرَ خواند بر او خبر را
وَرَّدَ الشَّجَرُ گل آورد درخت
وَرَّدَتِ الْمَرْأَةُ گلگون رخسار گردید
وَرَّدَ الثَّوْبَ رنگ کرد جامه را رنگ گل سرخ
وَارَدَ الرَّجُلَ مُوَارَدَةً با یکدیگر بر آب آمدند
تَوَرَّدَ تب آورد
تَوَرَّدَ الْمَاءَ آب آمد
تَوَرَّدَتِ الْخَيْلُ الْبَلْدَةَ دسته دسته و کم کم در آمدند بشهر

تورّد الخدّ سرخ گردید گونه
توارد القوم الی المکان آمدند یکی بعد دیگری
تواردوا الماء همه با هم با آبخورگاه در آمدند
توارد الشاعران اتفاق کردند بلفظ واحد بدون اخذ وشنیدن از یکدیگر
استورد الماء حاضر آمد بر آب خورگاه
وَرْد - وُرْد و وِرَاد و اَوْرَاد ج گل هر درخت و غالباً گل سرخ است بشکل
- وردة مؤنث - اسب گلگون
- مرد دلیر - زعفران
- شیر بیشه
ابو الورد آلت نره مرد
وردة هلاکی - اول شب که افق آن سرخ باشد
وِرْد - اوراد ج تب یا نوبت آن - قسمتی از قرآن که قرائت شود - ذکر - نوبت آب - بهره ی آب - فوجی از پرندگان - گروهی شکر - بر آب آیندگان
بنت وردان - بنات وردان ج سوسک جانوریست بد بوی بشکل



وُرْدة گلگونی
ورید - اوردة ج رگ گردن وهما وریدان
یقال رجل منتفخ الورید مرد پرخشم
وارد - واردون و وُرّاد و وُرُود ج شجاع و دلیر - راه - موی دراز فروهشته - فرود آینده بر آب
واردة الذنبة مرد دراز بینی
واردة مؤنث گروه فرود آینده بر آب - راه در وسط جاده
رُمّا وُرد نوعی طعام که از گوشت و تخم مرغ ترتیب دهند
ورّاد آینده بر آب
مورد و موردة راه - آبخورگاه

مورود تب زده
ثوب مورّد جامه گل رنگ
متورّد شیر بیشه
ه (ورذ) فی حاجته - ض آهستگی و سستی نمود در حاجت و درنگی نمود
ه (ورز) و وریزة رگیست که از معده تا جگر رود
(ورس) الصخر وَرْساً - ف جل وزغ برروی سنگ نشست چنانکه او را سبز واملس گردانید
ورس النبت وُرُوساً سبز و خرم شد گیاه
اورس الشجر زرد شد برگ درخت
اورس المکان گیاه اسپرک ناک شد آنجا
ورّس الثوب رنگ کرد بگیاه اسپرک
ورس اسپرک وآن گیاهیست شبیه سمسم
ورسة نام چشمه ایست پر آب
وارس و ورس از جامه ها سرخ آن
ورسی و ورس جامه رنگین بگیاه اسپرک
ورسی نوعی کبوتر که رنگش مایل بسرخی و زردی باشد - بهترین کاسه ندین
(ورش) فلان بفلان ورشا - ف وورّش برانگیزانید او را براو
ورش علیهم ناخوانده بوقت خوردن ایشان در آمد
ورش ورشا و وروشا طمع کرد و در پی امور پست رفت
ورش ورشا - ف سبک و شادمان گردید
ورش ص مذکر ورشة ص مؤنث - ورشات ج
ورش خوراکیست که از شیر سازند
ورش درد شکم
وارش ناخوانده بر طعام کسی آینده
وَرَشان - وَرَشانة مؤنث - وِرْشان

وَوَراشِين ج قُمری بشکل



(وَرَصَت) الدُّجاجَة وَرْصًا ـ ض
وأَوْرَصَت الدُّجاجَة وَوَرَّصَت
تخم گذارد مرغ یکمرتبه

تَوَرُّص بیکبار انداختن مرد غائط را

وَرْص ـ أَوْراص ج غائط

اِمْرَأَة مِيراص زن محدث وقت جماع

(وَرَضَ) وَرْضًا ـ ض غائط رقیق انداخت ـ بیکبار تخم نهاد مرغ

ایراض بیکبار انداختن مرد غائط را ـ مرغان بر بیضه نشسته افکندند فضله را

وَرَّضَ غائط رقیق انداخت ـ بیکبار بیضه نهاد مرغ ـ گیاه و زمین جست ـ در شب نیت روزه کرد

(وَرَطَهُ) وَأَوْرَطَهُ افکند اورا بورطه و انداخت اورا درجائی که رهائی ندارد

أَوْرَطَ الشَّيْءَ پوشانید آنرا

ایراط ریسمان در حلقه گردن شتر بسته کشیدن چندانکه گلو گرفته گردد

ایراط و تَوْرِيط پنهان کردن شتر را بدیگر شتران

وَارَطَهُ وِراطًا ومُوارَطَةً خدعه کردند بایکدیگر

تَوَرَّطَتِ الماشِيَةُ درهلاکت افتاد

تَوَرَّطَ فِي الأَمْرِ بکار دشوار افتاد

اِسْتَوْرَطَ فِي الأَمْرِ درآویخت بکار دشوار که نجات برای او نبود

وَرْطَة ـ وِراط ج گل رقیق ـ گلزار که گوسفند دراو افتد رهائی نیابد ـ چاه ـ دُبُر ـ هر زمین نشیب و پست ـ زمین هموار بی نشان ـ هلاکی ـ هر امر دشوار که رهائی درآن نباشد

وِراط مکر بغرنیتن ـ در صدقه جمع کردن شتران متفرق را ـ پراکنده کردن

گله را یا پنهان داشتن مواشی خود در مواشی دیگران یا مخفی کردن در کوه و صحرا تا صدقه گیرنده طمع نشود

(وَرَعَ) وَرْعًا و وَرَعًا و وَراعَة و وُرُوعًا ـ ح ف م ک پرهیزکار گردید. باز ایستاد از گناه. خودداری و کف نفس نمود از مشتهیات و گناهان ـ وَرِع ص

وَرُعَ وَراعَةً و وَراعًا و وَرْعَةً و وُرْعَةً و وُرْعًا ـ ک م بددل و سست و بی خیر و ترسان گردید

وَرُعَ وَراعَةً و وُرْعًا و وُرُوعًا ـ ک داراى شتران کوچك و خرد و ضعیف گردید

أَوْرَعَ فُلانًا عَنْ كَذا بازداشت اورا از آن

أَوْرَعَ بَيْنَهُما مانع و حاجز شد بین ایشان

(يُقالُ ما وَرَّعَ أَنْ فَعَلَ كَذا تمذیخی و انکار را که کرد)

وَرَّعَ الفَرَسَ بازداشت اسب را بلجامش

وَرَّعَ الإِبِلَ عَنِ الماءِ بازگردانید شتر را از آب

وادَعَهُ مُوادَعَةً بایکدیگر سخن گفتند

تَوَرَّعَ مِنْ أَوْ عَنْ كَذا پرهیز کرد از آن و باز ماند

وَرَع ـ أَوْراع ج پرهیزگاری ـ مرد بددل و ترسان

وَرَع و رِعَة و رِيعَة پرهیزگاری و اجتناب از معاصی

رِعَة حالت و شأن

(تقول فُلانٌ حَسَنُ الرِّعَةِ او سَيِّئُ الرِّعَةِ)

وَرِع پرهیزگار ـ بددل ـ حقیر ـ سست ـ بی خبر ـ بی فائده

وَرِيع پرهیزگار

(وَرَفَ) الظِّلُّ وَرْفًا و وَرِيفًا و وُرُوفًا و رِفَةً ـ ض دراز کشیده شد سایه

وَرَفَ النَّباتُ رشد و نمو کرد گیاه و نیك سبز گردید ظِلٌّ و نَباتٌ وارِف ص

أَوْرَفَ الظِّلُّ و وَرَّفَ دراز و پهن گردید سایه

وَرَّفَ الأَرْضَ بخش کرد زمین را

وَرَقُ النَّبات تکیه گیاه را
وَرَق آنچه رقیق باشد از اطراف جگر
رِقَة گیاه سبز و تازه
رُقَة کاه خشک
(و ر ق) الشجرُ وَرْقاً — ض برگ آورد درخت
وَرَقَ الشَّجرَ گرفت برگ درخت را
أَوْرَقَ الشجرُ برگ آورد درخت
أَوْرَقَ الرَّجلُ مال دار و پول دار شد
أَوْرَقَ الطالبُ مراجعت کرد جوینده بی مقصود
أَوْرَقَ الصائدُ بازگشت صیاد بی صید
أَوْرَقَ الغازي برگشت جنگی بی غنیمت
وَرَّقَ الشجر برگ آورد درخت
يُقالُ مَا زِلْتُ مِنْكَ مُوارِقاً (للفاصل)
پیوسته با تو نزدیکم
تَوَرَّقَ الظبي برگ خورد آهو
إيراقّ العِنبُ إيريقاقاً رنگ گرفت انگور
مُوارَقَة ص
وَرَق و وِرْق و وُرْق و وَرِق — أوراق و وِراق
ج دراهم مسکوک
وَرَق — أوراق ج دراهم مسکوک — برگ درخت
وَرَقَة واحد — وَرَقات ج — کاغذ بریده — پارهٔ خون
مدوّر روی زمین یا جراحت و
زرداب که از زخم چکد — هر حیوان
زنده — مال از پول و شتر — نو
جوانان قوم یا جوانان سست
— نیکوئی قوم و خورسندی
آنان
وَرَقَة عیب
رِقَة — رِقون ج طلای مسکوک (والهاء عوض عن
الواو) — آنچه ابتدا روید از گیاه النصی
— زمین که در گرما آن باران رسد
پس سبز گردد
وَرَقَة فرومایه نا کس — گرامی — جوانمرد
(از اضداد)
رَجُلٌ وَرِق مرد فرومایه

وَرْقَة زن فرومایه — درخت پر برگ
شَجَرَةٌ وَرِيقَةٌ و وَرِيق درخت پر برگ
أُوَيْق (مصغر أَوْرَق) کرهٔ شتر خاکستری رنگ
قوله جاءنا بِأُمِّ الرُّبَيْقِ على أُرَيْق آورد بر ما بلای عظیم را
وَرَاق گیاه — سبزی زمین از گیاه
وِرَاق هنگام برگ آوردن درخت
وِرَاقَة کاغذ تراشی — کتاب نویسی
وَارِقَة درخت نیکو برگ دار
أَوْرَق خاکستر — شتر خاکستری رنگ
— وُرْق ج سال بی باران — شیری که دو ثلث
آن آب باشد
وَرْقاء — وَرَاقي ج ماده گرگ — کبوتر فاخته رنگ
وَرّاق مرد بسیار پول دار — کاغذ
بر — ورق ساز — نویسنده
مُوَرَق پادشاه روم
مُوَرِّقَة سبب افزونی — سر سبزی
مُوَرِّق سازنده ورق و صاحب آن
(و ر ك) وَرْكاً — ض اعتماد کرد بر سوی ران
وَرَكَ الرجلَ زد او را بر سوی ران او
وَرَكَ الشيءَ او را در مقابل ورک خود کرد
وَرَكَ الراكبُ وَرْكاً و وُرُوكاً توانا گردید بر سوار
شدن
وَرَكَ المكان اقامت کرد بدانجا
وَرَكَ على الأمر قدرت یافت بر آن کار
وَرَكَ وُرُوكاً — ح م بر پهلو خفت که ورک خود را
بر زمین نهاد
وَرِكَت الوَرِكُ وَرَكاً بزرگ گردید ورک او
وَرَّكَ الحبلَ أو الرحل ریسمان یا رحل را مقابل ورک خود نهاد
وَرَّكَ على الأمر توانائی یافت بر آن کار
وَرَّكَ الشيءَ ثابت و واجب گردانید آن را
تَوَرَّكَ الراكبُ بر یک ران نشست بر زمین
وَرَّكَ الذنبَ گناه بر دیگری نهاد
وَرَّكَ اليمين نیت کرد در قسم خلاف
نیت مستحلف
وارَكَ الجبلُ مُوارَكةً از کوه در گذشت

تَوَرَّكَ عَلَى الدَّابَّةِ — برگردانید پای را بر چهار پا جهة آسایش یا جهت پیاده شدن

تَوَرَّكَ عَنِ الحَاجَةِ — درنگی نمود در حاجت

تَوَرَّكَ فِي خِزْيِهِ — در پلیدی خود آلوده گشت

تَوَرَّكَ بِالمَكَانِ — اقامت نمود

تَوَرَّكَ عَلَى الأَمْرِ — توانائی یافت

تَوَرَّكَ لِلرَّجُلِ — عقال کرد و بند نمود پای اورا

تَوَارَكَ — بر سرین تکیه کرد

وِرْكٌ و وَرْكٌ و وَرِكٌ - أَوْرَاكٌ ج — بالای ران مؤنث

يُقَالُ القَوْمُ عَلَى وَرِكٍ وَاحِدٍ — ایشان مجتمع بر یک اندیشه و تدبیر اند

وُرْكٌ — جانب کمان - جای گذر زه کمان - کمانیکه از بیخ تنه درخت بریده باشند

وَرْكٌ — استخوان لمبر - بیخ درخت

وِرَاكٌ - وُرُكٌ و وُرُوكٌ ج — جای پای سوار از پالان و زین (رکاب) - جامه ایکه بدان رکاب را بیارایند - رگ - جامه ایکه بر رکاب اندازند - بالشچه پیش پالان

وَارِكٌ و وَارِكَةٌ — رکاب

أَوْرَكُ - وَرْكَاءُ مؤنث — مرد بزرگ سرین

وَرْكِيٌّ و وِرْكِيٌّ — اصل خبر

وِرْكَانٌ — آنچه از تنه درخت که متصل به بن آن باشد

مَوْرِكٌ و مَوْرِكَةٌ — جای پای راکب از پالان و زین

مِوْرَكَةٌ و مِوْرَاكٌ — پیش پالان

مِوْرَكَةٌ — بالشچه که زیر زین نهند

مِرْكَةٌ — بالشچه پیش پالان

نَعْلٌ مُوَرَّكَةٌ — نعل کفش

مُوَرِّكٌ — آنکه او را احمقی نباشد

مُوَرَّكٌ — (کنایه از) بی گناه

(وَرَلٌ) - أَوْرَالٌ و أَرْؤُلٌ و وِرْلَانٌ ج — حیوانیست شبیه سوسمار درازدم و خرد سر بشکل



(وَرِمَ) الجِلْدُ وَرَمًا - ح — باد کرد پوست و بر آمده شد

وَرِمَ أَنْفُهُ — خشمناک گردید. برباد کرد بینی را از تکبر و خشم

وَرِمَ النَّبْتُ — دراز و ساقه دار گردید گیاه

أَوْرَمَ فُلَانًا و بِفُلَانٍ — سخنی باو شنوانیده که خشمناک گرداند اورا

أَوْرَمَتِ النَّاقَةُ — ورم کرد پستان شتر

وَرَّمَ الجِلْدُ — ورم کرد پوست

وَرَّمَ بِأَنْفِهِ — تکبر نمود

وَرَّمَ أَنْفَ فُلَانٍ — خشمگین کرد او را

تَوْرِيمٌ — دراز شدن گیاه

تَوَرُّمٌ — ورم کردن

وَرَمٌ - أَوْرَامٌ ج — آماس

أَوْرَمُ — مردم بسیار آنان - لشکر با عظمت و شوکت - معظم لشکر

مَوْرِمٌ — جای روئیدن دندان

مُوَرَّمٌ — مرد فربه و ضخیم

(وَارَنَهُ) مُوَارَنَةً — مواجه و مقابل یکدیگر شدند

تَوَرَّنَ — بسیار روغن مالیدن - بناز و نعمت پروردن

(وَرَنْكٌ) — قسمی ماهیست بشکل



(وَرِهَ) وَرَهًا - ف — احمق گردید و نا استادی کرد أَوْرَهُ ص مذکر وَرْهَاءُ ص مؤنث

وَرِهَتِ الرِّيحُ — بسیار وزید باد

وَرِهَتِ المَرْأَةُ وَرَهًا - ج — بسیار پیه دار گردید زن

تَوَرَّهَ فِي عَمَلِهِ — نا استادی کرد در کار

وَرْهَاءُ — زن پر پیه

سَحَابَةٌ وَرِهَةٌ و وَرْهَاءُ — ابر بسیار باران

دَارٌ وَارِهَةٌ — سرای فراخ

ریحٌ وَرهاء — باد تند سریع
وَرهَرِهَة — زن احمق
(وَرْوَرَ) النَّظَرَ — تیز نگریست
وَرْوَرَ فِی الکَلام — تسریع کرد در سخن
وَرْوار — پرنده ایست پای کوتاه و بلند منقار سیاه جرده و در وسط سرش سفیدی بشکل
وَرْوَرِیٌّ — سست نگاه
مُوَرْوِر — آواز بلند بردارنده - آواز در گلو گرداننده
(وَرَی) الرَّجُلَ وَرْیًا - ض زد بر شش او (جگر او)
وَرَی القَیحُ جَوفَهُ — تباه کرد جراحت شکم او را
امر مفرد مذکر رِ، تثنیه آن رِیا جمع آن رُوا امر مؤنث آن رِی تثنیه آن رِیا جمع آن رِین
وَرَی النّارُ — افروخته شد آتش
وَرَی الإبِلُ — فربه و پر پیه شد شتر
وَرَی الزَّندُ — آتش گرفت از آتش زنه آتش جست از آن کوارٍ ص
وَرِیَ المُخُّ وَرْیًا - ح ف جمع آمد مغز در استخوان
وُرِیَ الرَّجُلُ — بیماری شش رسید او را مَوْرُوٌّ و مَوْرِیٌّ ص
ایراء — استخوان پر مغز گردانیدن فربهی شتر را - آتش برآوردن از آتش زنه
وَرَّی الشَّیءَ — پنهان و پوشید آنرا
وَرَّی عَن کَذا — خواست آنرا و آشکارا کرد غیر آنرا
وَرَّی الخَبَرَ — پوشید حقیقت آنرا
وَرَّی عَنهُ بَصَرَهُ — بلند کرد نگاه را از او و برداشت
وَرَّی الزَّندُ — آتش برآورد از آتش زن
وارَی الشَّیءَ مُواراةً — نهفت آنرا
تَوَرَّی و تَوارَی عَنهُ — پوشیده شد
اِستَوری الزَّندَ — بیرون آورد آتش از آتش زنه
یُقال اِستَورَیتُهُ رَأیَهُ نظرتُ و او را از او خواستم
وَرْی — چرک و جراحت شکم یا جراحت سخت که از آن چرک و خون رود در شکم

اَبُو الوَرَی — کینه روزگار
وَرِیَّة — جرقه آتش از هیزم
رِیَة — شش - آنچه بدان آتش افروزند از لته و هیزم
وَرَی — آفریدگان - جای جراحت در شکم
وَرِیٌّ — پیه فربه - آتش دان آن آتش دهند
لَحمٌ وَرِیٌّ — گوشت فربه
تَرِیَّة — آنچه حایض وقت غسل بیند از زردی اندک
وَراء (مثلثة الآخر) — سپس - پیش (از اضداد)
وارٍ — آتش دان که زود آتش دهد - پیه فربه
مِسکٌ وارٍ — مشک نیکو
وارِیَة — بیماری است در شش
(وَزّ) - وَزَّة مؤنث - وَزّات ج اردک مرغیست دریائی بشکل
اَرضٌ مُوَزَّة — زمین پر از مرغ دریائی
(وَزَأَ) اللَّحمَ وَزْأً - م خشک کرد گوشت را
وَزَّأَ القَومَ — پراکنده کرد گروه را و از هم جدا نمود
وَزِئَ وَزْأً - ف — استوار خلقت شد
وَزَّأَ القِربَةَ تَوزِئَةً و تَوزیئًا — پر کرد مشک را
وَزَّأَ الفَرَسُ بِراکِبِهِ — افکند اسب سوار خود را و بهر سوی انداخت
وَزَّأَ فلانًا — سوگند شدید داد او را
تَوَزَّأَ الوِعاءُ — پر شد ظرف
تَوَزَّأَ الرَّجُلُ — سیراب شد
(وَزَبَ) الماءُ وُزوبًا - ض روان گردید آب
اَوزَبَ فِی الأَرضِ — رفت در زمین همچنانکه رفت آب
وُزّاب — دزد ماهر
میزاب - میازیب و مَآزیب ج ناودان
و مِئزاب (معربست)

(وَزَرَ) الشَّيْءَ وَزْرًا وَوِزْرًا - ض برداشت آنرا به پشت
وَمِنْهُ وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَى (آیه شریف)
وَزَرَ الرَّجُلَ چیره شد و غالب آمد او را
وَزَرَ الثُّلْمَةَ بند کرد و گرفت سوراخ را
وُزِرَ . م . ل بگناه گرفتار شد
وَزَرَ وَزْرًا وَوِزْرًا وَوِزْرَةً - ض ف گنه کار گردید
وَزَرَ لِلْمَلِكِ وِزَارَةً وزیر گردید برای سلطان
أَوْزَرَ الشَّيْءَ إِيزَارًا در پناه آورد آنرا
أَوْزَرَ الرَّجُلَ برای او ملجأ و پناهگاهی قرار داد که در آن پناه برد
وَازَرَهُ مُوَازَرَةً کمک و وزیر گردید او را
وَازَرَهُ عَلَى الْأَمْرِ معاونت کرد بر آنکار
تَوَزَّرَ لَهُ وزیر شد برای او
إِتَّزَرَ إِتِّزَارًا گناه کرد
إِسْتَوْزَرَ الشَّيْءَ برو آنرا
إِسْتَوْزَرَهُ برای خود وزیر گردانید او را
وِزْرٌ - أَوْزَارٌ ج گناه - گرانی - پشتواره بزرگ - ساز و سلاح
أَوْزَارُ الْحَرْبِ گرانی ساز و برگ جنگ
وَزَرٌ کوه بلند - پناهگاه
وِزَارَةٌ وَوَزَارَةٌ مقام وزیر
وَزِيرٌ - أَوْزَارٌ وَوُزَرَاءُ ج معاون و کمک پادشاه در امور کشوری - هم پشت - مددکار
مَوْزُورٌ (اسم مفعول) گنه کار - آنکه بگناه نسبت داده شد
(وَزَعَ) فُلَانًا وَزْعًا - م بازداشت او را
وَزَعَ الْجَيْشَ جمع آورد اول و آخر لشکر را
(يُقَالُ رَأَيْتُهُمْ يَزَعُ الْجَيْشَ)
وَزَّعَ فُلَانًا وُزُوعًا برانگیزانید او را برا او
وَزَّعَ الْمَالَ بَيْنَهُمْ پراکنده کرد بین ایشان
وَزَّعَ الْمَالَ عَلَيْهِمْ بخشش کرد بر ایشان
أَوْزَعَ الْمَالَ بخشش کرد آنرا
أَوْزَعَهُ بِهِ برانگیزانید او را بآن
مُوزَعٌ ص
أَوْزَعَ الشَّيْءَ الهام داد آنرا باو
تَوَزَّعَ پراکنده کرد
تَوَزَّعَ الْقَوْمُ الْمَالَ بخشش کردند بین خود
(يُقَالُ تَوَزَّعَتْهُ الْأَفْكَارُ)
تَوَزَّعُوا ضُيُوفَهُمْ مهمانها را بین خود تقسیم کردند
إِتَّزَعَ باز ایستاد
إِسْتَوْزَعَ اللهَ شُكْرَهُ الهام خواست شکر نعمت را از خدای
وَازِعٌ - وَزَعَةٌ وَوُزَّاعٌ ج سالار لشکر - سگ پاسبان
أَوْزَاعٌ گروه مردم (لا واحد لها)
مُتَّزِعٌ سنگدل - درشت اندام
(وَزَغَ) بِبَوْلِهِ وَزْغًا - ض وَأَوْزَغَ پاره پاره فضله انداخت (که در وقت حاملگی باشد)
(وَمِنْهُ أَوْزَغَتِ الطَّعْنَةُ بِالدَّمِ)*
وَزَّغَ الْجَنِينُ صورت انسانی پیدا کرد بچه در رحم مادر و بحرکت آمد
وَزَغٌ لرزه - مرد بیمار بر جای مانده - فرومایه خوار
وَزَغَةٌ - وَزَغٌ وَأَوْزَاغٌ وَوِزْغَانٌ وَوُزَّاغٌ ج جانوریست بشکل شبیه گربه
أَوْزَاغٌ ضعیفان



(وَزَفَ) وَزْفًا وَوَزِيفًا - ض وَأَوْزَفَ وَوَزَّفَ شتابید و سرعت کرد
وَزَفَ فُلَانًا شتابانید او را (لازم و متعدی)
وَازَفَ مُوَازَفَةً } هر یک مقداری از نفقه برابر همدیگر آوردند - نزدیک شدند بعض ایشان ببعض دیگر
تَوَازَفَ الْقَوْمُ }
(وَزَكَتِ) الْمَرْأَةُ وَزْكًا - ض شتابید یا برفتار زشت رفت
وَزَكَتْ عِنْدَ الْجِمَاعِ نرمی و افتادگی کرد در جماع
(وَزَمَ) فُلَانًا بِفِيهِ وَزْمًا - ض گاز گرفت
وَزَمَ الشَّيْءَ رخنه و سوراخ کرد آنرا

* نفیدا از نیزه زدن قطره قطره خون بیرون

وَذَمَ الدَّیْنَ ادا کرد دین را
وَذَمَ نَفْسَهُ وَوَذَّمَ یکبار در شبانه روز خورد
وَذَمَ فِی مَالِهِ وَذْمَةً برد از مال او چیزی
تَوَذَّمَ سخت پای سپرده، پایمال کرده
وَذْم مقدار - اندازه - دستهٔ سبزی - گوشتیکه عقاب در آشیانه خود جمع کند - کاریکه بوقت خود آید
وَذِیم وَوَذِیمَة دستهٔ تره و سبزی جمع کرده - گوشت خشک سوسمار و ملخ وغیره که کوبیده بروغن آمیزند
وَذِیم باقیانده از شوربا و از هر چیزی - بریانی
رَجُلٌ وَذِیمٌ مرد فربه گوشت دار
وَذْمَة اندازه و مقدار - یکبار خوردن در روز
وِذَام شتابی
وَذَّام مرد پرگوشت بیباک
مُتَوَذِّم سخت پایمال کننده
مُوتَزَم زمین
(وَزَنَ) الشَّیْءَ وَزْنًا وَزِنَةً - ض سنجید سبکی و سنگینی آنرا
وَزَنَ لَهُ الدَّرَاهِمَ وَغَیْرَهَا بخشش کرد باو از درهم بسنجش
وَزَنَ الشِّعْرَ سرود شعر را موافق قواعد عروض
وَزَنَ نَفْسَهُ عَلَی کَذَا نهاد دل خود بر او
وَزُنَ فُلَانٌ وَزَانَةً - ک خردمند و سنجیده عقل گردید - محکم رأی شد
وَزُنَ الشَّیْءُ گران گردید - وَازِن ص
وَزَنَ نَفْسَهُ وَاَوْزَنَ دل نهاد بر آن
وَازَنَهُ مُوَازَنَةً وَوِزَانًا برابر کرد میان آن دو را - روبا روی ساخت
تَوَازَنَ الشَّیْئَانِ برابر و همْوزن و همسنگ شدند آن دو چیز
اِتَّزَنَ الدَّرَاهِمَ جدا کرد سالم از غیر سالم
اِتَّزَنَ الْعِدْلُ یک لنگه هموزن و برابر لنگهٔ دیگر شد
اِتَّزَنَ الشَّیْءَ بسنجش گرفت آنرا
وَزْن - اَوْزَان ج مثقال - اندازه - ستاره ایکه قبل سهیل بر آید و گمان کنند سهیل است - مقابل و ناحیهٔ چیزی
وَهٰذَا رَجُلٌ رَاجِحُ الْوَزْنِ او مرد کامل عقل و رأی است
دِرْهَمٌ وَزْنٌ وَوَزْنًا درم باسنگ
یُقَالُ هُوَ وَزْنُهُ وَوَزِنَتُهُ او برابر آنست
وَزْنَة زن خردمند سنجیده بیست قامت
وِزْنَة سنجیدگی
وَزِین گران - باسنگ - دانهٔ حنظل
یُقَالُ هُوَ وَزِینُ الرَّأْیِ او استوار رأی و محکم خرد است
هٰذَا وِزَانُهُ او برابر او است
دِرْهَمٌ وَازِنٌ درم باسنگ
اَوْزَانُ الْقَوْمِ رئیس و بزرگ گروه
مَوْزُونَة زن کوتاه قامت خردمند
مِیزَان - مَوَازِین ج ترازو بشکل - اندازه - عدل
اِسْتِقَامَ مِیزَانُ النَّهَارِ بنیمه در آمد روز
مَوْزَن جای سنجیدن



(وَزْوَزَ) گام نزدیک گذارده بشتاب رفت باجنبش اندام
وَزْوَاز آنکه سرینش بپیچیده و دو تاه گردد در رفتن - مرد سبک بر جستجوی - مرغیست - کوتاه
وُزَاوِزَة مرد سبک و چست
اَرْضٌ مُوَزَّزَة زمین مرغابی دار
رَجُلٌ مُوَزْوِز مرد بلند بردارنده آواز طرب انگیز
وَزْوَز چوبیست که بدان خاکرا از بلندی به پستی کشند - مرگ
(وَزَی) الشَّیْءُ وَزْیًا - ض فراهم آمد آنچیز
وَزَی الْاَمْرُ فُلَانًا بخشم آورد آن کار او را
وَازَاهُ مُوَازَاةً روبا روی و مقابل شد او را

اَوْذَیٰ ظَهرَهُ اِلَی الْحَائِطِ اِیذاءً تکیه کرد بر دیوار
اَوْذَیٰ لِدَارِهِ گل اندود اطراف دیوار خانه را
اَوْذَیٰ اِلَیٰ فُلاَنٍ پناهنده شد بسوی او
تَوَاذَیَ الشَّیْئَانِ مقابل شدند همدیگر را دو چیز
اِسْتَوْذَیٰ فِی الْجَبَلِ بالا برآمد بر کوه
وَذیٰ مرد کوتاه گرد اندام - خر توانا ودرشت اندام
مُسْتَوْذِی خود رأی - کوه بلند
(وَسَبَ) الْمَکَانُ وَسَبًا - ض واَوْسَبَ ایساباً بسیار گردید گیاه آنجا
اَوْسَبَ الْکَبْشُ بسیار شد پشم قوچ
وَسِبَ الثَّوْبُ وَسَبًا - ف چرکین گردید جامه
وَسْب - وُسُوب ج چوبیست که نزدیک تنه چاه اندازند چون خاکش ریزان باشد
وِسْب گیاه انبوه
وَسَب چرک وجراحت
میساب غوره خرمای نیم رس
کَبْشٌ مُوسِبٌ قوچ پر پشم
(وَسَجَتِ) الْاِبِلُ وَسْجًا وَوَسِیجًا وَوَسَجَانًا - ض برفتار سریع رفت
واسِجَة ص
اَوْسَجَ الْبَعِیرَ برفتار سریع راند شتر را
وَسُوج وَوَسَّاج شتر گردن دراز کننده در رفتار - شتر تیزرو
وَسِیج رفتاریست شتر را
(وَسِخَ) الشَّیْءُ وَسَخًا - ف چرکین شد
وَسِخ ص
اَوْسَخَ الشَّیْءَ وَوَسَّخَ چرکین کرد آنرا
تَوَسَّخَ واتَّسَخَ واسْتَوْسَخَ چرک آلوده گشت
وَسَخ چرک دست واندام وجامه
(وَسَّدَهُ) الْوِسَادَةَ قرار داد بالش زیر سر
وَسَّدَ اِلَیْهِ الْاَمْرَ اسناد داد بسوی او کار را
اَوْسَدَ فِی السَّیْرِ شتاب وسرعت کرد در رفتار
اَوْسَدَ الْکَلْبَ برانگیخت سگ را بر شکار
تَوَسَّدَ الْوِسَادَةَ بالین گردانید بالش را

وِسَاد وَوِسَادَة (بتثلیث) - وُسُد وَوَسَائِد ج بالین - تکیه گاه - بالش
رَجُلٌ عَرِیضُ الْوِسَادِ مرد کند
وَیُقَالُ اِنَّ وِسَادَکَ لَعَرِیضٌ (کنایه از بسیاری خواب است بدانجهت که چون بالین عریض باشد خواب خوش آید)
وَسَادَة وَوِسَادَة وَوُسَادَة - وَسَادَات و وِسَادَات وَوَسَائِد ج بشتی. بالش
(وَسَطَ) الْمَکَانَ اَوِ الْقَوْمَ وَسْطًا وَوِسْطَةً - ض نشست میان ایشان
وَاسِط ص
وَسَطَ الْقَوْمَ وَسَاطَةً میانه روی کرد در حق وعدالت
وَسُطَ وَسَاطَةً شریف وباکفایت شد
وَسَّطَهُ درمیان آورد آنرا
اَوْسَطَ الْقَوْمَ بمیان ایشان وارد شد
تَوَسَّطَ الْقَوْمَ اَوِ الْمَکَانَ میانجی کرد گروه را - درمیان نشست
تَوَسَّطَ الرَّجُلُ گرفت بین خوب وبد
وَسَط میانه - راست از هر چیز
شَیْءٌ وَسَطٌ چیز میانه نه خوب ونه زشت
وَسْطُ الشَّیْءِ مابین دو طرف آنچیز
وَسِیط آنکه در نسب میانه ودر قدر ومنزلت بلند مرتبه باشد
فُلاَنٌ وَسِیطُهُمْ او میانجی میان ایشانست
وَسِیطَة آبیکه بر گل ولای غالب باشد
وَسَاطَة میانجی
وَسُوط نوعی خیمه موئین یا خانه کوچک از خانهای موئین - شتر یکه ظرف را از شیر پر کند - ماده شتر یکه بر سر وپشت او بار کنند وقید وبند ننماینده آنرا - ماده شتر یکه بر حمل آن از یکسال چهل روز افزاینده
وَاسِط دندان - دندانهائیکه

وَاسِطُ الکُور — پیش پالان
وَاسِطَةُ الکُور — وَاسِطَةُ القِلادَة جوهر برگزیده میان قلاده
اَوْسَط — میانه
اَوْسَطُ الشَّیْءِ — مابین دوطرف آنچیز
اَوْسَطُ القَوْم — گزیده آنها
وُسْطیٰ — انگشت میانه بشکل



۱ الابهام - ۲ السبابة -
۳ الوسطی - ۴ البنصر -
۵ الخنصر

صَلوٰةُ الوُسْطیٰ — نماز صبح یا ظهر و یا عصر و یا مغرب و یا عشاء و یا وتر یا نماز عید فطر و اضحی یا تمام نمازهای فریضه و یا نماز جمعه
مُوسِطُ البَیْت — آنچه میان سرای باشد
مُتَوَسِّطُ البَحْر — بحر الابیض بحر الروم
(وَسِعَ) المَکانُ سَعَةً وَوِسْعَةً - ف فراخ و گشاد شد مکان (ضد تنگی)
(یُقالُ هذا الاِناءُ یَسَعُ عِشْرینَ کَیْلاً)
این ظرف گنجایش بیست کیل دارد
یُقالُ (وَسِعَتْ رَحْمَتُهُ کُلَّ شَیْءٍ وَلِکُلِّ شَیْءٍ وَعَلیٰ کُلِّ شَیْءٍ)
وَما اَسَعُ ذٰلِكَ — طاقت و گنجایش آن ندارم
وَسُعَ الفَرَسُ وَساعَةً وَسَعَةً - ک فراخ گام و گرامی نژاد گردید
وَسَّعَ اللهُ عَلَیْهِمْ رِزْقَهُ — گسترد و زیاد کرد خدا روزی بر ایشان
اَوْسَعَ اللهُ عَلَیْهِ — توانگری داد خدا براو - مُوسَعٌ ص
اَوْسَعَ المَوْضِعَ — یافت آنجا را وسیع
اَوْسَعَ النَّفَقَةَ — فراخ گردانید نعمت را
اَوْسَعَ وَوَسَّعَ المَکانَ — فراخ و وسیع گردانید آنجا را
وَسَّعَ اللهُ عَلَیْهِ — بی نیازی داد خدا براو
تَوَسَّعَ — گشاده و فراخ شدن
تَوَسَّعُوا فِی المَجالِسِ — فراخ نشستند در مجلس
اِتَّسَعَ — فراخ شد

اِتَّسَعَ الرَّجُلُ — توانگر گردید
اِتَّسَعَ النَّهارُ — دراز شد روز
اِسْتَوْسَعَ — فراخ گردید
اِسْتَوْسَعَ الشَّیْءَ — یافت و خواست آنرا فراخ
واسِعٌ — فراخ - یکی از اسماء باریتعالی بسیار عطادهنده یا عطای او محیط است بهر چیزی
وَسْعٌ وُسْعٌ وِسْعٌ — فراخی - توانگری - دست رس و طاقت
وَسیعٌ — فراخ - اسب فراخ گام و فراخ ذراع
وَسّاعٌ — مرد سبک در حاجت و گرامی - اسب جواد گرامی یا فراخ گام و فراخ ذراع
یَسَعُ — نام پیغمبریست معاصر حضرت الیاس بوده سلام الله علیهما
(وَسَفَ) الشَّیْءَ — پوست آنرا باز کرد
تَوَسَّفَ الشَّیْءُ — پوست آن باز شد
تَوَسَّفَ البَعیرُ — فربه گردید شتر - افتاد پشم کهنه و برآمد پشم نو
وَسْفٌ — شگافتگی که بخشت دران و سرین شتر پدید آید گردد
(وَسَقَ) الشَّیْءَ وَسْقاً - ض جمع کرد آنرا و بار نمود
وَسَقَ البَعیرَ — بار کرد شتر را
اَوْسَقَتِ النّاقَةُ — باردار گردید شتر - واسِقٌ ص - وَاسِقاتٌ ج
ایساق — بسیار بار گردیدن درخت خرما
واسَقَةٌ وَمُواسَقَةٌ — بسوی یکدیگر آهنگ کردند در جنگ - حریف مداو در معارضه
اِتَّسَقَ الاَمْرُ — ترتیب داد کار را - راست و تمام شد
اِتَّسَقَتِ الاِبِلُ — فراهم آمدند شتران
اِتَّسَقَ القَمَرُ — تمام نور و بدر گردید
اِسْتَوْسَقَ — اجتماع کردند

۱- انگشت ۲- سبابه ۳- وسطی ۴- بنصر ۵- خنصر

اِستَوسَقَ الأمرُ ترتیب یافت کار

وَسق و وِسق - وُسُوق ج بار شتر . شصت صاع

وَسِیق باران

وَسِیقَة - وَسَائِق ج گله شتران همسفر - باردار

وَاسِق - وِسَاق . ج شتر بار گرفته و آبستن شده

مِیسَاق - مَیَاسِیق و مَیَاسِیق ج مرغیکه در پریدن بال برهم زند

مُتَّسِق بحری است از بحور عروض از اسمار قمر است

(وَسَلَ) اِلَی اللهِ بِعَمَلٍ اَوْ وَسِیلَةٍ و وَسَّلَ کاری کرد که بسبب آن نزدیکی جست بسوی خدای

وَاسِل ص

تَوَسَّلَ اِلَی الله نزدیکی یافت بسبب کاری بسوی خدا یتعالی

تَوَسُّل نزدیکی یافتن - وزدی - وزدیدن

وَسِیلَة - وَسِیل و وَسَائِل ج سبب . دستاویز - نزدیکی . پایه و منزلت

وَاسِل واجب - راغب بسوی حق

وَاسِلَة وسیله

(وَسَمَ) وَسْمًا و سِمَةً - ض نشان کرد و داغ نمود

وَسَمَ الوَسْمِیُّ الأرضَ رسید وسمی زمین را

وَسُمَ الغُلامُ وَسَامًا و وَسَامَةً - ک زیبا و خوب روی گردید

وَسُمَ الوَجهُ نیکو گردید روی

وَسَّمَ حاضر آمد بموسم

وَاسَمَهُ مُوَاسَمَةً نبرد کرد او را در خوب رویی

تَوَسَّمَ الشیءَ دید آنرا و فراست برد - به علامت آنچیزی برد

تَوَسَّمَ فیهِ الخیرَ ظاهر شد در او خیر

تَوَسَّمَ الرَّجُلُ جست علف وسمی را

اِتَّسَمَ داغ و نشان پذیرفت -

خویشتن را بنشان داغ کرد

وَسِمْتُهُ - ن چیره شدم براو در زیبائی وجمال

وَسْم - وُسُوم ج نشان و داغ

وَسْمَة و وَسِمَة گیاهیست برگش شبیه برگ مورد و بعد از رسیدن سیاه گردد و برای خضاب استعمال کنند

سِمَة - سِمَات ج داغ و نشان

وَسْمِیّ باران نخستین

وَسِیم - وُسَمَاء و وِسَام ج زیبا - خوب روی

وَسِیمَة - وِسَام ج زن با جمال نیکو روی

وَسَامَة خوبی و زیبائی

وِسَام - اَوْسِمَة ج نشان و داغ چهار پایان - نشان بجهت حسن خدمت بشکل



مَوْسِم هنگام هرچیزی - وقت جمع شدن حاجیان در مکه

مِیسَم - مَوَاسِم ج آهن داغ - خوبی و زیبائی - علامت

فُلانٌ مَوْسُومٌ بالخیرِ او نشان نیکوئی دارد

اَرضٌ مَوْسُومَةٌ زمین باریده

دِرعٌ مَوْسُومَةٌ زره که پائین آن بشبه آراسته باشند

مُتَوَسِّم داغدار

(وَسِنَ) وَسَنًا و سِنَةً - ف گرانی خواب یا پینکی گرفت او را - بیهوش شد از بوی بدچاه - خواب آلوده شد وَسِن و وَسْنَان ص مذکر وَسِنَة و مَیسنان ص مؤنث

اَوْسَنَتْهُ البِئرُ بوی بدچاه بیهوش کرد او را

تَوَسَّنَهُ جماع کرد او را در حال خواب - نزد شد بر شتر خوابیده

اِستَوسَنَ خوابناک گردید - بیهوش و پینک زده شد

وَسَن - اَوْسَان ج حاجت و نیاز -

گرانی خواب یا اول آن یا پینکی و بیهوشی

سِنَة — غفلت

وَسْنَى — زن سست و خواب آلوده - زن نیم خواب پینکی رسیده

میسان و میسانة — زن بسیار خوابنده در وقت چاشت

مُوسُونة — زن سست کسل

مُوسِنَة — چاه که از بوی بدآن بیهوش آید

(وَسْوَسَ) الشیطان له و الیه وسواسا و وَسْوَسَة - واداشت اورا ببدی و بچیزیکه نفعی درآن نیست

وَسْوَسَ الرجلُ — عقلش زائل شد و سخنان نامنظم گفت - اندیشه ها شیطانی رسید اورا - مُوَسْوِس ص

وَسْوَسَ الرجلُ — سخنان خفی گفت اورا

وَسْوَاس — اندیشه بد - آنچه در دل گذرد - بیماریست که از غلبه سودا پیدا شود - آواز نرم و آهسته سگ و صیاد - آواز پیرایه - صدای خفی درخت از حرکت باد

(وَسَى) وَاسْرُ وَسْيًا - ف سترد موی را

وَاسَى الرجلَ مُواساةً — یاری داد اورا

اَوْسَى الراسَ ایساءً — سترد موی سر را

اَوْسَى الشیءَ — برید آنرا

اِسْتَوْسَيْتُهُ — اورا گفتم یاری ده مرا

مُوسَى - مَوَاسٍ ج — تیغ بشکل

مُوسَى — نام حضرت کلیم الله پیغمبر اولو العزم

(وَشَبَ) وَشْبَةٌ مؤنث — هرچیز بد و ضخیم

یقال تمرة وَشْبَة — خرمای ضخیم تو سست

وِشْب - اَوْشَاب ج — گروه مردم از هر جنس

(مقلوب اوباش)

(وَشَجَت) الاغصان وُشُجًا - ض درهم پیچیده شد شاخه ها

وَشَجَت بك قرابته — درهم پیوست خویشی او با تو

یقال وَشَجَت فی قلبه الأمورُ و الهمومُ

وَشَّجَ مَحْمِلَهُ — درهم پیوسته گردانید کجاوه را تا از آن چیزی نیفتد

وَشَّجَ الله قرابته — پیوند و الفت دهد خدا خویشی را

تَوَشَّجَت و تَوَاشَجَت عروق الشجرة — درهم پیچیده شد شاخه ها

واشِج — بیکدیگر درآمده و بهم پیوسته

واشِجَة — قرابت و نزدیکی - بهم پیوسته

وَشِيج — درختیست که از آن نیزه سازند - درهم پیوستگی خویشی

وَشِيجَة - وَشِيج ج — بیخ و ریشه درخت - پوست درخت خرما که تافته و میان دو چوب بسته مانند زنبیل بآن گندم و غیره حمل کنند

وَشِيجة القوم — فرومایگان و خردان گروه

وَشَائِج — رگهای دو گوش

(وَشَحَه) — وشاح پوشانید اورا

تَوَشَّحَ و اتَّشَحَ — حمائل بگردن افکند

تَوَشَّحَ بسیفه — حمائل کرد شمشیر را

تَوَشَّحَ بثوبه — آویخت بگردن جامه را

مُتَّشِحَة — کوشش

وِشَاح وُشَاح - وُشُح و وُشُح و اَوْشِحَة و وَشَائِح ج — دو رشته مروارید و جواهر مختلف الالوان برهم پیچیده زنان از گردن تا زیر بغل آویزند - یا ریسمان پهن مرصع بجواهرات رنگارنگ

امرأة غَرْثَى الوشاح — زن باریک میان

وِشَاح و وِشَاحَة — شمشیر

وَشْحَاء — گوسفند گردن و سینه سفید

مُوَشَّح — نوعی از شعرست که در او اتحاد قافیه لازم نباشد

شاة مُوَشَّحَة آهو و گوسفند بکه هر دو پهلوی آن سفید باشد

ه (وَشَخ) سُست و هیچکاره - زنبیل از برگ خرما که خرما نهند در آن

وَشِيخَة هر آنچه که از برگ خرما بافند

(وَشَرَ) أسنانَهُ وَشْرًا - ض تیز کرد دندانها را

وَشَرَ الخَشَبَةَ بِالمِيشَارِ پاره برید چوب را

اِتَّشَرَ وَاسْتَوْشَرَ خواست تیز کردن دندانها را

مِيشَار - مَوَاشِير ج اره

مَوْشُور منشوری است در علم هندسه

وُشُر خوبی و تیزی دندان

مُوَشِّرُ العَضُدَيْنِ خُنْفَس (سرگین گردان)

مُؤْتَشِرَة زنیکه دندان روشن و تیز کردن خواهد

(وَشَزَ) وَشْزًا - ض سرعت کرد

تَوَشَّزَ لِلشَّرِّ آماده شد برای بدی

وَشْز و وَشَز - أَوْشَاز ج سرعت و شتاب - شتر توانا بر سیر - جای بلند و آنچه بر آن تکیه کنند و بدان پناه گیرند

وَشْز - أَوْشَاز ج سختی - سختی زندگانی

وَشِيزَة بالشی است که پر از پنبه یا پر و امثال آن باشد

وَشَائِز - وَشِيزَة ج نازبالشهای بسیار پنبه

أَوْشَاز باری گران - فرومایگان - فرمانبران - پیوندها

(وَشَظَ) العَظْمَ وَشْظًا - ض شکست پاره‌ای استخوان را

وَشَظَ الفَأْسَ میخ و پاره چوب زد به بیخ دسته تبر و تیشه تا تنگ گردد

وَشَظَ القَوْمُ إِلَيْنَا پیوستند بما و آمیزش نمودند و ایشان اندک اند

وَشِيظ تابع - پیروان - نوکران - مردم بدخوی - احمق - گروه پراکنده از هر جای و هر جنس که از یک اصل نباشند

وَشِيظَة - وَشَائِظ ج پاره از استخوان که زائد باشد بر استخوان - پاره چوب که بدان کاسه را پیوندند - فرومایگان قوم

مُوَاشَظَة آرزومند بواسطه شدن و مرد با هم

(وَشَعَ) الشَّيْءَ وَشْعًا - م در آمیخت آنرا

وَشَعَ القُطْنَ گلوله کرد پنبه حلاجی شده برای رشتن

وَشَعَ الجَبَلَ وَشْعًا وَوُشُوعًا بالا بر آمد بر کوه

وَشَعَ البَقْلَةَ بر آمد گل گیاه

وَشَّعَ الشَّيْءَ بر آمد بر او و بالا رفت او را

وَشَّعَ القُطْنَ گلوله کرد پنبه زده شده را

وَشَّعَ الثَّوْبَ نگار کرد جامه را

وَشَّعَ الشَّيْبُ رَأْسَهُ بر آمد سفیدی موی سر

وَشَّعَ الشَّيْءَ فِي الشَّيْءِ داخل کرد چیز در آن

أَوْشَعَ البَقْلُ أَوِ الشَّجَرُ گل کرد گیاه یا درخت

اِيشَاع دارو در دهان چهارپا ریختن

تَوَشَّعَ الشَّيْءَ پراکنده کرد آنرا

تَوَشَّعَ فِي الجَبَلِ فرا گرفت چپ و راست کوه را (یعنی بعضی)

تَوَشَّعَ بِهِ زیاد گردید - افزون شد

تَوَشَّعَ بِالكَذِبِ خوب دروغ میبافد

تَوَشَّعَ الغَنَمُ فِي الجَبَلِ از کوه بالا رفتند گوسفندان برای چریدن

وَشْع - وُشُوع ج شکوفه و گل درخت

وُشُع خانه عنکبوت

وَشُوع گیاه متفرق که در کوه روید

وَشِيع خارهای ریزه و غیره که اطراف بستان نهند برای منع داخلین - سقف خانه یا آنچه مانند حصیر نهند - آنچه از درخت خشک شده ریزد - جائیکه جهة امیر لشکر ترتیب دهند تا نشسته و مشاهده لشکر کند - علم جامه

وَشِيعَة خطوط چادر - خطوط غبار -

خطوط هر چیز پیچیده - چوبیکه
بافنده بر آن ریسمانهای رنگین پیچد
- ماکوی بافنده - نواله حلاجی
بُردٌ مُوَشَّع بُرد نگار کرده
(وَشَغ) بِبَوْلِهِ وَشْغاً - ض انداخت آنرا
وَشَّغَ الثَّوبَ بِالدَّمِ خون آلود شد جامه چنانکه راه راه
گردید
اَوْشَغَ العَطِیَّةَ کم کرد بخشش را
اَوْشَغَ بِبَوْلِهِ افکند فضله را
اِیشاغ دارو در دهان ریختن
تَوَشَّغَ بِالسُّوءِ آلوده گردید ببدی
اِسْتیشاغ بدلو پاره آب کشیدن
وَشْغ و وَشیغ اندک
وَشُوغ دارویی که در دهان ریزند
(وَشَق) اللَّحمَ وَشْقاً - ض پاره پاره و خرد کرد
گوشت را
وَشَقَ الرَّجُلُ سرعت کرد
وَشَقَ بِالرُّمحِ نیزه زد
وَشَقَ الشَّیءَ برید آنرا و پراکنده نمود
اَوْشَقَ الشَّیءَ فِی الشَّیءِ درآویخت آنچیز را بچیز دیگری
تَواشَقَ القَومُ العَدُوَّ و اِیتَشَقَ پاره پاره کردند
دشمن را مانند گوشت
واشِق و وُشاق شیر اندک - رونده و سپری شونده
وَشَق چراگاه متفرق
وَشَق حیوان درنده است بشکل



وَشیق و وَشیقَة - وَشائِق
ج گوشت بدرازا
بریده و خشک کرده
یا گوشت یکجوش
خرد کرده جهة توشه
وُشَق گیاهیست
میثاق - مَواشیق ج دندانهای کلید
(وَشَکَ) الأَمرُ وَشْکاً - ک سرعت کرد
- وَشیک ص
اَوْشَکَ سرعت کرد در رفتار

اَوْشَکَ از افعال مقاربه است که رفع اسم و نصب خبر دهد و بمعنی
نزدیک باشد و مضارع آن بسیار و اسم فاعل آن
کم است و اغلب خبر آن فعل مضارع با آن ناصبه آید
وَیُوشِکُ الأَمرُ أَن یَکُونَ نزدیکست که آن کار شود
(و اکثر اقتران خبرها بأن)
واشَکَ مُواشَکَةً سرعت گرفت در رفتار
وَشْک و وُشْک و وَشَکان و وُشْکان و وِشْکان
سرعت
یُقالُ وُشْکانَ ما یَکُونُ ذلِکَ (اسم فعل است و بضم)
وَشْکُ الفِراقِ سرعت دوری
وَشیک شتابکار - سریع
یُقالُ خَرَجَ وَشیکاً (مذکر و مونث یکسانست)
وَشّاک تیزرو - شتابکار
(وَشَلَ) الماءُ وَشَلاً و وَشَلاناً - ض روان
شد آب یا چکید
وَشَلَ الرَّجُلُ وُشُولاً سست و ضعیف و بی
چیز گردید - نیازمند شد
وَشَلَ إِلَیْهِ فریادرس خواست از او و زارید
اَوْشَلَ الماءَ یافت آب را
اَوْشَلَ حَظَّهُ کم کرد بهره و نصیب او را
ایشال داخل کردن سر پستان ماده شتر
در دهان کره تا شیر مکد
وَشَل - اَوْشال ج آب اندک که از سنگ یا کوه
نمد و قطرهای آن متوالی و متصل
نباشد یا آبیکه اندک اندک از بالای
کوه چکد - آب بسیار -
اشک اندک و بسیار (از اضداد)
وَشَل ترس و بیم و هیبت
یُقالُ جاؤُوا اَوْشالاً درپی یکدیگر آمدند
عُیُونٌ وَشِلَةٌ چشمه‌های کم آب
جَبَلٌ واشِلٌ کوه که پیوسته از آن آب چکد
یُقالُ فُلانٌ واشِلُ الرَّأیِ او سست رأی است
واشِلُ الحَظِّ او کم بهره است
ناقَةٌ وَشُولٌ شتر کم شیر - شتر پر شیر (از اضداد)
وُشُول کمی دولت - کمی بهره و سستی

مَواشِل جایها

(وَشَمَ) الیدَ وَشماً ـ ض و وَشَّمَ نگار و خال
کوبید دست را

وَشَمَ الغصنُ روئید گیاه

اَوشَمَ المکانُ ایشاماً گیاه برآورد آنجا

اَوشَمَ الکرمُ آغاز برنگ گرفتن کرد درخت مو

اَوشَمَ الشیبُ فی رأسِهِ افزون شد سفیدی
موی در سر

اَوشَمَ البرقُ درخشید آهسته

اَوشَمَ السماءُ برق زد آسمان

اَوشَمَ فی عِرضِ فلانٍ دشنام داد ناموس او را

اَوشَمَ فی الامرِ تأمل کرد در کار و نگریست

اَوشَمَتِ الجاریةُ برآمد پستانهای دخترک

یُقالُ اَوشَمَ یَفعلُ کذا شروع کرد بانجام دادن آن

اِستَوشَمَ خواست نگار کند و خال کوبد بر
اندام

وَمِنهُ لَعَنَ اللهُ الواشمةَ والمستوشمةَ (حدیث)

وَشم ـ وُشُوم و وِشام ج نقش و نگار و خال که
بر اندام بسوزن کوبند و نیل بر
آن پاشند ـ گیاه نخستین
که روئیدن گیرد

وُشُوم خطوط دستهای گاو

وُشمَة قطره باران

وَشیمَة دشمنی و بدی

میشَمَة زنیکه در سرین او نگار باشد

(تَوَشَّنَ) الماءُ کم و اندک شد آب

وُشن زمین بلند ـ شتر فربه

اَوشَن مردیکه با دیگری آمیزش نماید و
بسر طعام او وارد شود و بخورد

(وَشوَشَ) فلاناً سخن شوریده و سبک
گفت او را

وَشوَشَة الشیءِ بسبکی و چالاکی داد باو آن را

تَوَشوَشَ القومُ جنبیدند گروه

وَشوَش و وَشواش سبک ـ سریع

رَجُلٌ وَشوَشیُّ الذِراعِ مرد سبک در کار

وَشواش شترمرغ سبک تیز رو

ناقةٌ وَشواشةٌ ماده شتر سبک و چست

(وَشَیَ) الثوبَ وَشیاً وَشِیَةً ـ ض و
وَشَّیَ نگار کرد جامه را و آراست

وَشَی الکلامَ دروغ گفت . بدروغ آراست
سخن را

وَشّاهُ ثوباً پوشانید او را جامه

وَشَی بِهِ الی الملِکِ سعایت کرد نزد پادشاه

وَشَی بنو فلانٍ بسیار شدند فرزندان او

اَوشَی المکانُ ایشاءً نخستین گیاه برآورد

اَوشَی الرجلُ بسیار گردیدند مواشی و مال او

اَوشَی المَعدِنُ یافت شد در معدن کمی طلا

اَوشَی النخلةُ نمایان شد اول رطب

اَوشَی الشیءَ بیرون آورد آنرا

اَوشَی الفرسَ برانگیخت اسب را و بنهایت
دوانید

اَوشَی الدواءُ المریضَ به گردانید دارو بیمار را

اَوشَی فی الدراهمِ گرفت چیزی از درهم

تَوَشّی الشیبُ نمایان شد پیری

ایتَشَی العظمُ به شد شکستگی استخوان

اِستَوشَی الفرسَ برآورد همه تک اسب را

اِستَوشَی الحدیثَ بحث کرد آنرا و جمع آورد

اِستَوشَی الرجلَ خواست در آورد آنچه در دست
اوست

اِستَوشَی المعدِنَ یافت شد در آن اندکی از طلا

اِستَوشَی فلانٌ بعقبِهِ الفرسَ بپاشنه زد اسب را تا تیز رود

اِستیشاء خواندن و جنبانیدن هر چیز را

وَشی ـ وِشاء ج نگار جامه از هر رنگ

(وَشوی منسوب بوی) پرند شمشیر ـ نوعی جامها

حَجَرٌ وَشیّ سنگ معدنیکه در آن طلا است

وَشاء (اسم مصدر) بسیاری مال

شِیَة ـ شِیات ج نشان ـ رنگ لب که مخالف
سائر اندام است

واشی ـ واشیة مؤنث ـ وُشاة ج مرد بسیار
فرزند ـ چهارپای بسیار بچه

.. بافنده جامه - کاونده معدن جهت طلا - سفیدی پیشانی اسب که غرّه نامندش - سفیدی دست و پای آن

ثَوبٌ مُوَشّىً جامه نگارین

آشیّة آنچه در آن نشان پیدا شود (یُقالُ ثَورٌ آشیَة)

(وَصَّ) اَلعَمَلَ وَصًّا - ن استوار کرد کار را

وَصَّصَت اَلمَرئَةُ تنگ بست زن روی بند خود را

(وَصِیَ) اَلثَّوبُ وَصًا - ف چرکین گردید جامه

(وَصَبَ) وُصُوبًا - ض پایید و ثابت گردید

وَصَبَ الدِّینُ واجب گردید

وَصَبَ عَلَی الاَمرِ ایستادگی نمود بر آن کار

وَصِبَ وَصَبًا - ف وَوَصَّبَ وَتَوَصَّبَ بیمار گشت - مُوصَب وَوَصِب

ص - وَصَابی وَوِصَاب ج

اَوصَبَ بیمار شد - بیمار گردانید (لازم و متعدی)

اَوصَبَ الشَّیءُ ثابت و دائم ماند آن چیز

اَوصَبَ عَلَی الاَمرِ وَوَاصَبَ نیکو قیام نمود بر آن و

وَصَب - اَوصَاب ج بیماری - درد و الم و لاغری اندام

وَصب مابین انگشت سبابه و بنصر

وَاصِب دائم . ثابت

وَاصِبَة - مؤنث بیابان دور و دراز

مُوَصَّب بسیار رنجور و دردمند

ه (وَصَخ) چرک و ریم - چرکینی

(وَصَدَ) وَصدًا - ض ثابت ماند

وَصَدَ بِالمَکانِ اقامت نمود

وَصَدَ الثَّوبَ بافت جامه را

اَوصَدَ البابَ بند کرد و بست در را و قفل نمود

اَوصَدَ القِدرَ گذاشت سرپوش در دیگ را

اَوصَدَ عَلَی فُلانٍ تنگ گرفت بر او

اَوصَدَ الکَلبَ بِالصَّیدِ برانگیخت سگ را به شکار

اَوصَدَ وَاِستَوصَدَ ثابت ساخت حظیره در کوه

وَصَد بافتن

وَصَّاد بافنده

وَصِید - وَصَائِد ج آستان در . عتبه در - پیشگاه خانه - خطیره ایکه در کوه سازند جهت چارپایان - جایگاه اصحاب کهف - کوه - گیاهیکه بیخهای آن نزدیک یکدیگر باشد - آنکه را که دو بار ختنه کنند - خطیره ایکه از شاخها سازند

مُوَصَّد پرده خانه - پرده ایکه در گوشه خانه جهت دختران زنند

(وَصَر) - اَوَاصِر ج عهد . پیمان

وَصَر وَوَصِیرَة وَاَوصَر چک

(وَصَعَ) اَلشَّیءَ وَصعًا - م پوشانید آن را

وَصع وَوَصَع - وِصعَان ج مرغیست کوچکتر از گنجشک - گنجشک ریزه

وَصِیع آواز گنجشک - گنجشک ریزه

(وَصَفَ) اَلشَّیءَ وَصفًا وَصِفَةً - ض صفت کرد و ستود

وَصَفَ الفَرَسُ وُصُوفًا بشتاب رفت

وَصَفَ الطَّبِیبُ لِلمَرِیضِ هویدا شد برای او آنچه مداوا نمود بدان

وَصُفَ الغُلامُ وَصَافَةً - ک بحد خدمت رسید

وَصِیف ص - وُصَفَاء ج

وَالاِسمُ اِیصَاف

وَاصَفَهُ وصف کرد آن را و فروخت بدون مشاهده مشتری

اَوصَفَ الغُلامُ بحد خدمت رسید غلام

اِتَّصَفَ الشَّیءُ قابل صفت کردن شد

اِتَّصَفَ الرَّجُلُ معروف گردید به نیکوئی صفت

اِتَّصَفَ بِالصِّفَاتِ الحَمِیدَةِ بصفات پسندیده

تَوَصَّفَ خدمتگار گرفت (زیاده)

تَوَاصَفَ القَومُ الشَّیءَ ستودند آن را بعضی برای بعض دیگر

اِستَوصَفَ فُلانًا الشَّیءَ سؤال کرد او را تا بستاید

[margin: ... نمود / ...]

اِسْتَوْصَفَ الطَّبِیبَ سؤال کرد طبیب را از علاج درد

صِفَة بیان حال مانند علم وجمال - ودر نزد نحویین نعت است که تابع موصوف باشد وبیان صفتی از آن میکند

وَصِیف - وُصَفَاء ج خدمتکار مرد یازن (- وَصِیفَة مؤنث - وَصَائِف ج)

وَصَافَة اسم است خدمتگاری را

وَصَّاف صفت شناس

بَیْعُ الْمُوَاصَفَة خرید وفروخت چیزی بصفت بدون رؤیت

صِفَاتِیَّة - صِفَاتِی واحد دسته ایکه منکر صفات خداوند اند

(وَصَلَ) الشَّیْءَ وَصْلاً وَوُصْلَةً وَصُلَةً - ض پیوند کرد آنرا وپیوسته شد (لازم ومتعد)

وَصَلَ الشَّیْءُ اِلَیْهِ وُصُولاً وَوَصْلَةً وَصِلَةً رسید آنرا

وَصَلَهُ وَصْلاً وَصِلَةً دوستی خالص کرد باو

وَصَلَ زَیْدًا بخشش کرد اورا

وَصَلَ رَحِمَهُ صله رحم کرد واحسان نمود

وَاصَلَهُ مُوَاصَلَةً وَوِصَالاً دوستی خالص بیغرض کرد

وَاصَلَ الشَّیْءَ وَفِی الشَّیْءِ پیوسته ودائم مواظب بود آنرا

وَصَّلَ الشَّیْءَ بِالشَّیْءِ پیوند کرد آنرا بدیگری

وَصَّلَ وَاَوْصَلَ فُلاَنًا اِلَی کَذَا رسانید وپیوند داد آنرا بسوی آن

تَوَصَّلَ اِلَی کَذَا پیوستگی جست ورسید بآن

تَوَاصَلَ الرَّجُلاَنِ پیوستگی وپیوند کردند بایکدیگر

اِتَّصَلَ بِالشَّیْءِ پیوست بآن

اِتَّصَلَ اِلَیْهِ رسید وپیوست باو

اِتَّصَلَ بِی خَبَرُ فُلاَنٍ دانستم آنرا

اِتَّصَلَ اِلَی بَنِی فُلاَنٍ نسبت یافت بآنان

اِسْتَوْصَلَ خواست پیوندرا

وَصْل - اَوْصَال ج پیوند - پیوند استخوان - مثل وهمتا

لَیْلَةُ الْوَصْل آخرین شب ماه قمری

حَرْفُ الْوَصْل در نزد شعراء واهل قافیه واو، یاء، الف، هاء، پس از حرف روی متحرک باشد

وِصْل وَوُصْل - اَوْصَال ج استخوانیست که نشکند وبا استخوان دیگر نیامیزد

وُصْلَة - وُصَل ج پیوستگی

وَصِیل آنکه باتو درآید وورود

وَصِیلَة - وَصَائِل ج عمارت - فراخی وارزانی - گروه همسفر - تیغ وگروه رشته - زمین فراخ - جامه ایست مخطط یمانی - ماده شتریکه ده شکم پی یکدیگر زاید - گوسفندیکه دو دو ماده در پی یکدیگر زاید

وَاصِلَة آنکه موی زنانرا پیوند کند

صِلَة (مصدر) - صِلاَت ج احسان وبخشش وجایزه

وَصُول بسیار پیوند - بسیار بخشش

وُصُول - وُصُولاَت ج در اصطلاح عامه قبض رسید

مَوْصِل پیوند ریسمان - میان ران وسرین شتر - نام شهریست در بین النهرین

مَوْصِلاَن شهر موصل وجزیره را گویند

مَوْصُول کرمیست شبیه زنبور که منیکرد

مُسْتَوْصِلَة زنیکه خواستار باشد موی شرا بموی دیگری پیوند کنند

(ومنه لَعَنَ اللّٰهُ الْوَاصِلَةَ وَالْمُسْتَوْصِلَةَ)

(وَصَمَ) الْعُودَ وَصْمًا - ض شکافت چوب را بدون جدائی

وَصَمَ الشَّیْءَ بسرعت بست آن را

وَصَمَ الرَّجُلُ رنجور ودردناک گردید

وَصَمَ فُلاَنًا شکست اندام اورا

وَصَّمَتِ الْحُمَّی فُلاَنًا سست کرد تب اندام اورا

تَوَصَّمَ متألم ودردناک شد

تَوَاصَمَ الْقَوْمُ عیب کردند بعضی بعض دیگر را

وَصْم بیماری

وَصْم - وُصُوم ج شکاف چوب بدون جدائی - گره چوب - عیب وعار وننگ

وُصْمَة سستی
وَصِيم مابین انگشت خنصر و بنصر
رَجُلٌ مَوْصُومُ الحَسَب مردیکه درحسب او عیب باشد
ه (وَصْنَة) کهنه پاره کوچک
(وَصْوَص) عَيْنَه چشم اتنگ کرد
تا بنگرد چیزیرا - از
سوراخ پرده نگریست چیزیرا
وَصْوَصَ الجَرْوُ چشم اگشاد توله سگ
وَصْوَصَتِ الجَارِيَةُ تنگ بست روی بند را وفقط
چشمهایش برای نگریستن پیدا بود
وَصْوَص وَوُصْوَاص سوراخ پرده بمقدار چشم که
بنگرند از آن - روی بند زنان
وُصْوَاص - وَصَاوِص ج سنگریزه ها درمیان زمین
(وَصِيَ) وَصْيًا - ض خوار گردید بعد از رفعت
وَصَى الشيءُ بِهِ پیوسته شد آنچیز
وَصَى الشيءَ بآخَر پیوست آنرا بدیگری
وَصَى المَكَانُ وَصْيًا وَوَصَاءَةً وَوَصَاءً درهم پیوسته
شد گیاه آنجا
وَصَيْتُهُ بِكَذَا رسانیدم او را بآن
اَوْصَى فُلَانًا بِكَذَا وصیت فرض کرد او را بچنین
اَوْصَى اَمْرَهُ بِهِ (مُوصِي ص) او را وصی امور خود گردانید
(يُقَالُ اَوْصَيْتُ اِلَيْهِ وَاَوْصَيْتُ لَهُ بِشيءٍ)
وَصَّى تَوْصِيَةً عهد و اندرز و وصیت کرد
وَصَّى اِلَى فُلَانٍ او را وصی قرار داد برای مال و اولادش
وَاصَى البَلَدُ البَلَدَ وصل شد آنشهر بشهر دیگر
تَوَاصَى القَوْمُ یکدیگر را اندرز و وصیت کردند
اِسْتَوْصَى بِفُلَانٍ وصیت پذیرفت
وَصِيَّة - وَصَايَا ج اندرز - آنچه بدان وصیت
کنند. سفارش.
- وَصِيّ ج - شاخ خرما که بدان پشتواره
بندند
(يُقَالُ هذِهِ وَصِيَّتُهُ)
وَصَايَا الله آنچه واجب گردانیده خداوند
بر بندگان
وَصَاة پند - اندرز

وَصَايَة - وَصَاج اندرز - شاخ خرما که بدان
پشتواره بندند
وَصِيّ - اَوْصِيَاء ج اندرزکننده - اندرز
کرده شده (مذکر و مونث یکسانست)
(با مونث و جمع نباید)
نَبْتٌ وَاصٍ گیاه باهم نزدیک و درهم
اَرْضٌ وَاصِيَة زمین پیوسته و درهم گیاه
يُوصَى مرغیست
ه (وَضَ) وَضًّا - ض مضطر و پریشان خاطر
گردید
(وَضُؤَ) وَضَاءَةً وَوُضُوءًا - ک خوب و
پاکیزه روی گردید
وَضَأَهُ وَضْأً - م چیره شد براو در نظافت
و نیکوئی
وَضَّأَهُ بِالمَاء شستشوی کرد او را بآب
وَاضَأَهُ مُوَاضَأَةً چیره شد او را در نیکوئی و نظافت
تَوَضَّأَ بِالمَاءِ لِلصَّلوة وضو ساخت بآب برای نماز
تَوَضَّأَ الغُلَامُ وَالجَارِيَةُ بالغ شدند و رسیدند
وَضَائَة خوبی و پاکیزه روئی
وَضِيءٌ - اَوْضِيَاء وَوِضَاء ج خوب و پاکیزه روی
وُضَّاء - وُضَّاؤُن وَوَضَاضِيء ج خوب و پاکیزه روی
يُقَالُ مَا هُوَ بِوَاضِيءٍ او پاکیزه نیست
وَضُوء آب وضو - آب دست
اَوْضَأ بسیار نیکو - بسیار پاکیزه
مِيضَأَة وَمِيضَاءَة جای وضو گرفتن
مُتَوَضَّأ مستراح
(وَضَحَ) الاَمْرُ وُضُوحًا وَضِحَةً وَضَحَةً و
وُضُوحًا - ض و تَوَضَّحَ وَاتَّضَحَ
روشن و آشکار گردید کار
- وَاضِح وَوَضَّاح ص
وَضَحَتِ الاِبِلُ بِاللَّبَنِ آشکار کرد ماده شتر
شیر را و پستان کرد
اَوْضَحَ الاَمْرُ پیدا گشت و آشکارا گردید
(لازم و متعدی)
اَوْضَحَ الاَمْرَ آشکار کرد آنرا

اَوْضَخَتِ الشَّجَّةُ فِي الرَّأْسِ شکستگی سر هویدا کرد استخوانرا
اَوْضَخَ فِي رَأْسِهِ موی سفید هویدا شد در سر او
اَوْضَحَ الرَّجُلُ دارای فرزند سفید شد مرد
(يُقَالُ مِنْ اَيْنَ اَوْضَحْتَ) از کجا پیدا شدی
وَضَّحَ الْاَمْرَ پیدا کرد آنرا . هویدا کرد
تَوَضَّحَ پیدا و آشکار گردید
اِتِّضَاح پیدا شدن
اِسْتَوْضَحَ عَنِ الْاَمْرِ اِسْتِيضَاحًا بحث کرد از آن
اِسْتَوْضَحَهُ الْاَمْرَ اَوِ الْكَلَامَ خواست تا آشکار کند برای او
اِسْتَوْضَحَ الشَّيْءَ دست بالای چشم نهاده نگریست آنرا
وَضَح - اَوْضَاح ج روشنی - سفیدی صبح - سفیدی ماه - غره پیشانی اسب وسفیدی دست و پای آن - پیسی اندام - پیری و سفیدی موی - میانه راه و گشادگی او - شیر - درم صحیح و درست - خلخال و حلی - گیاه ریزه
اَوْضَاحٌ مِنَ النَّاسِ جماعات متفرق
وَضِحَة ماده خر
وَضِيحَة - وَضَائِح ج شتر و گاو و گوسفند
وَاضِح آشکار - شتر سفید
وَاضِحَة دندان که بخنده آشکار گردد
وَضَّاح دندان نیک روشن و آشکار - مرد سفید نیکوروی - روز
عَظْمُ وَضَّاح نوعی بازی با استخوانهای سفید است کودکان را
بِكْرُ الْوَضَّاح نماز صبح
اَلْاَوَاضِح روزهای سیزده و چهارده و پانزدهم ماه که شبهای آن روشن است
(وَمِنْهُ اَمَرَ النَّبِيُّ ص بِصِيَامِ الْاَوَاضِحِ)
مُوضِحَة شکستگی سر که باستخوان رسد
مُتَوَضِّح آنکه در راه آشکار و روشن رود - و در جماعات نیاید - شتر اندک سفید - تهیگاه
(وَضَخَ) الدَّلْوَ وَضْخًا - ض نیم پر کرد دلو را

اَوْضَخَ الدَّلْوَ نیم پر کرد دلو را
اَوْضَخَتِ الْبِئْرُ کم آب گردید چاه
وَاضَخَهُ مُوَاضَخَةً وَوِضَاخًا غلبه کرد او را در کشیدن آب و در دویدن و در سیر
تَوَاضَخَ الْقَوْمُ غلبه کردند در آب دادن و در رفتن
وَضُوخ آب دلو تا نیمه آن
(وَضِرَ) وَضَرًا - ف چرک آلوده شد - زعفران آلوده گردید - چرب ناک شد وَضِر ص مذکر وَضِرَة ص مؤنث وَوَضْرَى
يُقَالُ فُلَانٌ وَضِرُ الْاَخْلَاقِ وَفِي الْاَخْلَاقِ وَضَرٌ
وَضَّرَهُ چرناک کرد او را
(يُقَالُ كَانَ نَقِيَّ الْعِرْضِ فَوَضَّرَهُ بِالدَّنَائَةِ)
وَضَر - اَوْضَار ج چرک - چربی - آب بسته مشک با چرک شیر - بوی ناخوش - باقیمانده قطران - بوی طعام فاسد شده - آلودگی زعفران
وَضَرٌ زن چرکین - سنگ بزرگ بیرون جسته از سر کوه یا از بن کوه - ذبر
وَضْرَاء نشانیست در گردن شتر شبیه بپنجه زاغ
اِنَاءٌ مُتَوَضِّر ظرف چرکین
(وَضَعَهُ) وَضْعًا - م پست کرد و فرود آورد و از
وَضَعَ عُنُقَهُ زد گردن او را
وَضَعَ الْحَدِيثَ دروغ گفت
وَضَعَ الْكِتَابَ تألیف و جمع آوری کرد
وَضَعَ السِّلَاحَ فِي الْعَدُوِّ کشت دشمن را
وَضَعَ يَدَهُ عَنْ فُلَانٍ باز داشت دست او را از آن
وَضَعَ الْجِنَايَةَ عَنْهُ ساقط کرد و محو نمود جنایت را
وَضَعَ عَنْهُ از مرتبه فرود افکند آنرا
وَضَعَ عَنْ غَرِيمِهِ کم کرد بر بدهکار چیزی از مال
وَضَعَ الْبَعِيرُ سبک سیر و تیز رو گردید
وَضْع (مصدر) و وضعیت نهادن نزد کسی - نهادن زن روسری را از سر

- بچه آوردن زن - وَاضِع ص

وَضِعَ فِي تِجَارَتِهِ ضَعَةً وضِعَةً و وَضِيعَةً خسارت کرد در تجارت - مَوضُوع ص

وَضُعَ ضَعَةً وضِعَةً و وَضَاعَةً فرومایه وناکس گردید - پسر خوانده گردید

أَوضَعَ البَعِيرُ تیز رفت شتر

أَوضَعَ البَعِيرَ تیز راند شتر را

أَوضَعَ فِي تِجَارَتِهِ زیان کرد در تجارت

وَضَّعَ الشَّيءَ گرد آورد آنرا وبست و اصلاح کرد

وَضَّعَ الجُبَّةَ دوخت آنرا

وَضَّعَتِ النَّعَامَةُ تخم نهاد شترمرغ

وَضَّعَ الرَّجُلَ فرومایه وخوار کرد او را

وَاضَعَهُ مُوَاضَعَةً و وِضَاعًا گرو بستند باهمدیگر

وَاضَعَهُ فِي الأَمرِ قرار داد نهادند باهم در کاری وسازگاری کردند

وَاضَعَهُ البَيعَ گذاردند خرید و فروخت را

وَاضَعَهُ الرِّهَانَ باطل کردند رهان را (مسابقه را)

وَمِنهُ هَلُمَّ أُوَاضِعكَ الرَّأيَ

اِتَّضَعَ فرومایه وخوار شد - دون مرتبه وپست شد

اِتَّضَعَ البَعِيرَ رَاكِبُهُ پائین آورد سر شتر را تا پای برگردن او نهد وبرنشیند

تَوَاضَعَ فروتنی کرد - نرمی کرد - خواری نمود

تَوَاضَعَ مَا بَينَنَا دور شد آنچه بین ما بود

تَوَاضَعَتِ الأَرضُ پست شد زمین

اِستَوضَعَ مِنهُ خواست کم کرد از آن

اِستَوضَعَ فِي دَينِهِ خواست ارفاق کند در مهلت وام

وَضع (مصدر) - أَوضَاع ج جای نهادن

وَضعَة وَوِضعَة مرکز - جای نهادن

ضَعَة گیاه شور - درختیست شور

ضَعَة وضِعَة فرومایگی وناکسی

وَاضِع شتر گیاه ترش چرنده (مذکر و مؤنث یکسانست)

اِمرَأَةٌ وَاضِعٌ زن روی باز - زن آبستن شونده در آخر طهر

وَضِيع مرد فرومایه ودنی - از مرتبه و مقام افتاده - ودیعه و امانت - خرمای خشک در ظرف نهاده

وَضِيعَة - وَضَائِع ج گیاه شور مزه - قیمت کم گردیده یا آنچه کم کنند و فرو نهند از چیزی - شتر مایل بچراگاه شیرین - پسر خوانده - آنچه شاه از خراج و ده یک گیرد - کتابیکه در آن حکمت نویسند - آردیکه بروغن آمیخته خورند - نام اقوامی از لشکر که بناهای آنان جابجا در شهرها با اسمی نهند تا اهل آن جنگ نکنند

وَضَائِعُ المُلكِ آنچه بر رعایا واجب است از زکوة

وَاضِعَة ماده شتر گیاه ترش چرنده - مرغزار - زن تبابکار سیاه نامه

فی کَلَامِهِ تَوضِيعٌ در گفتار او نرمی وشکستگی است

مَوضِع و مَوضَع - مَوَاضِع ج جای نهادن

مَوضِعَة مهر و دوستی و محبت (يُقَالُ فِي قَلبِي مَوضِعَة)

مُوَضَّع شکسته وبریده - پست اندام نا استوار

مَوضُوع - مَوَاضِيع و مَوضُوعَات ج مرد زبان رسیده در تجارت - شتریکه برسر خود چرا کند و شب بخانه باز آید (مَوضُوعَة مؤنث)

الأَحَادِيثُ المَوضُوعَة حدیث های ساخته وبسته به پیغمبر و امام

مَوضُوعُ العِلمِ آنچه بحث شود در آن از عوارض

ذاتی مانند جسم انسان برای علم
طب
موضوع الکلام   آن مادّهٔ که جاری شود برا و سخن
(وَضَفَ) البعیرُ وَضفاً - ض   بسرعت رفت
اَوضَفَ البعیرُ   سرعت کرد شتر - شتر را راند
برفتار سریع (لازم ومتعدی)
(وَضَمَ) اللحمَ وَضماً - ض   گوشت را بر تخته
یا بوریا نهاد تا خاک
وَضَمَ القومُ وُضوماً   جمع آمدند گروهم و نزدیک شدند
وَضَمَ بنو فلانٍ علی بنی فلانٍ   فرود آمدند ایشان
برآنها
اَوضَمَ اللحمَ وللحمِ   تخته و بوریا ساخت جهة
بریدن گوشت و نهاد بر آن
اَوضَمَ الشجرَ   درخت را برید و ریخت رویهم
توضَّمَ   جماع کرد. کابید
اِستَوضَمَه   ستم کرد او را
وَضَم - اَوضام و اَوضمة ج   کنده چوبی قصاب
که روی آن گوشت و استخوان
شکنند بشکل - تخته و



بوریا و مانند آن که
بروی گوشت نهند
تا آلوده نگردد
یُقال ترکهم لحماً علی وَضَم
فرو افکند
ایشانرا خوار و درد
ناک گردانید
وَضمة و وَضیمة   گروه مردم از دویست تا سیصد
- گروه اندک که بر قومی فرود
آیند - طعام عزاداری -
گیاه گرد آورده یا طعام جمع کرده
یُقال الحیُّ وَضمةٌ واحدةٌ   قبیله جماعت اند
نزدیکند
میضَمة - مواضِم ج   جائیکه در آن اسباب
حفاظت گوشت و طعام باشند
(یخچالهای برقی این زمان)

(وَضَنَ) الشیءَ وَضناً - ض   دوتا کرد
بعض چیز را بر بعض یا دو چند
گردانیدن یا بر یکدیگر نهادن
وَضَنَ النسعَ   بافت آنرا
توضَّنَ   خوار گردید
اِتَّضَنَ به   نزدیک و متصل گردید بآن
وَضین - وُضُن ج   هر چیز بر هم نهاده و چیده و دوتا
کرده - نوار و تنگ پهن هودج
که از ریسمان یا موی بافند و
یا چرمی یا تنگ پالان شتر
یُقال قَلِقَ وَضینُها   جنبید تنگ او ازلاغری
موضون   هر چیز بر هم چیده و دوتا کرده
موضونة   زره بافته یا زره تنگ و ریز
بافت یا دولا بافته و یا بجواهر
مرصع نموده - جامه و تخت
زرنگار
(ومنه قوله تعالی علی سُرُرٍ موضونةٍ)
میضَنة - مواضِین ج   جوال از برگ خرما
میضانة   کدوی خشک میان تهی -
آوندیست بشکل کدوی
(وَطَّ) الوطواط وطّاً - ن   آواز کرد
وَطَّ المَحمِلُ   صدا کرد هودج
(وَطِیءَ) الشیءَ برِجلِهِ وَطأً - ف   پایمال کرد آنرا
وَطِیءَ الفرسَ   سوار شد اسب را
وَطِیءَ المرأةَ   جماع کرد زنرا
وَطِیءَ اَرضَ عَدُوِّه   داخل شد بزمین دشمن
وَطِیءَ الشیءَ وَطأً - م   آماده و مهیا کرد آنرا
وَطُوءَ الموضِعُ وَطاءةً و وُطوءةً - ک   کوفته و نرم
و پایمال شد
اَوطأَ فلاناً الارضَ و بالارض
اَوطأَ فرسَه   بار کرد اسب را
اَوطأَه علی الامرِ   واقف بر آن کار شد
اَوطأَ الشعرَ و فی الشعرِ وطأً   تکرار کرد قافیه را
لفظاً و معناً
وَطَّأَ الشیءَ   پایمال کرد آنرا

وَطَأَ الفِرَاشَ گسترانید فراش را
وَطَأَ الأَمرَ آماده کرد آنرا
وَطَأَ المَوضِعَ پایمال کرد آنمکان را
وَاطَأَ فُلَاناً مُوَاطَأَةً موافقت کرد
وَاطَأَ الشِّعرَ تکرار کرد قوافی شعر را
تَوَطَّأَ فُلَاناً برجله پایمال کرد بپا
تَوَطُّؤ سازگاری و موافقت نمودن
تَوَاطَؤُا عَلَى الأَمرِ موافقت و اتفاق کردند بر آن
اِتَّطَاءَ الشَّيْءُ آماده شد و نرم و آسان گردید
اِتَّطَاءَ الأَمرُ راست و درست شد
اِستَوطَأَ الشَّيْءَ پایمال و کوفته یافت آنرا
وَطْءٌ زمین نشیب میان زمینهای بلند
وَطْأَة جای قدم و تنگی - گرفتگی سخت
طِئَة سپردگی . کوفتگی
وَطْئَة راه پایمال شده بسیار - مسافران
وَطِيءٌ کوفته - پایمال شده
وَطِيئَة نوعی طعام که بشیر و خرما بپا هسته ترتیب دهند یا به نی شکر آمیخته
وَطَاء زمین پست میان زمین بلند
وَطَائَة وَ وَطُوئَة پایمال شدگی
وِطَاء و وَطَاء گستردنی
وَاطِئَة مسافران با راه بسیار پایمال شده - ریزه های افتاده از خرما
مَوطَأ و مَوطِئ جای قدم
مِيطَاء زمین پست میان زمینهای مرتفع
رَجُلٌ مُوَطَّأُ الأَكنَافِ مرد نرم خوی جوانمرد و بسیار مهمانی کننده یا آنکه در ناحیهٔ خود یاران و همسایه را جای دهد و اذیت نرساند
هُوَ مُوَطَّأُ العَقِبِ شاه با فر و شوکت که مردم پیرو او باشند

(وَطبُ) - اَوطُب و وِطَاب و اَوطَاب ج - اَوَاطِب ج ج مشک شیر - مرد سخت دل و درشت خوی - پستان بزرگ
يُقَالُ صَفِرَت وِطَابُهُ مرد یا کشته شد
وَطبَاء زن بزرگ پستان
ه (وَطَثَ) وَطثاً - ض سخت پای بر زمین زد
(وَطَحَهُ) وَطحاً و طِحَةً - ض بدست دور کرد او را بدرشتی
تَوَاطَحَ القَومُ با یکدیگر فرا گرفتند شر و بدی را و فتنه انگیختند - با کارزار نمودند با همدیگر
تَوَاطَحَتِ الإِبِلُ عَلَى الحَوضِ انبوهی کردند شتران بر سر آب
وَطْحٌ و وَطَحٌ - وَطْحَة واحد پلیدی و فضله - گل که بر چنگال و سم چهارپا و مرغ چسبیده باشد
ه (تَوَاطُخ) باهم فرا گرفتن قوم چیزیرا میان خود
(وَطَدَ) الشَّيءَ وَطْداً و طِدَةً - ض استوار گردانید آنرا و پای برجا کرد و گران ساخت - مَوطُود و وَطِيد ص
وَطَدَ الأَرضَ کوبید زمین را تا سخت گردد
وَطَدَ الشَّيءَ إِلَيهِ چسبانید آنرا باو
وَطَدَ لَهُ مَنزِلَةً جای مهیا و آماده کرد برای او
وَطَدَ إِلَى الأَرضِ سیر کرد و رفت
وَطَدَ الشَّيءُ ثابت ماند و برجای - سخت پایمال کرد
اَوطَاد کوهها
وَطَّدَ الشَّيءَ استوار و پای برجای گردانید آنرا - گران سنگ ساخت
(يُقَالُ وَطَّدَهُ فَتَوَطَّدَ ثابت کرد آنرا پس برجای ماند)
تَوَطَّدَ استوار و پای برجای شدن - گران سنگ گردیدن
وَطِيد و وَاطِد و مَوطُود استوار و پای برجای کرده

- گران سنگ گردانیده

وطائد دیگ پایها - قواعد و بنیان بنا - سرای

(یقال انت من وطائد الحق)

(یقال وله عنده وطیدة برای او هست منزلت ثابت)

میطدة چوب اشکنه - چوبکه بدان اساس بنا را کوبند و استوار کنند

متواطد پای برجای - ثابت و استوار که یکی در پی دیگری باشد

(وطر) - اوطار ج حاجت - نیاز
یقال قضی منه وطره و اوطاره

(وطسه) وطسا - ض سخت زد او را بنوک کفش و غیره

وطس الشیء شکست آنرا

تواطس الموج بلند شد موج و تلاطم یافت

تواطس القوم موافقت کرد اند

وطاس شبان

وطیس - اوطسة و وطس ج تنور آهنی یا تنور
یقال الآن حمی الوطیس در اینهنگام سخت شد نایره جنگ

وطیسة سختی کار

ه (وطشه) وطشا - ض زد او را

وطشه عن فلان باز داشت آنرا از او

وطش الحدیث بیان کرد یکطرف خبر را

وطش الکلام آشکارا نکرد سخن را
یقال ما وطش لنا بشیء بخشش نکرد چیزی بما

وطش الحدیث بیان کرد یکطرف آنرا

وطش له مهیا کرد برای او صورت کلام و رأی و کار را

وطشه بخشش اندکی کرد او را

وطش القوم عنه باز داشت ایشانرا از او

وطش فیه نشان گذارد در او
(یقال ضربوه فما وطش الیهم) زدند او را دست نیاورد و از خود دفاع نمود

وسألوه فما وطش الیهم بشیء درخواست کردند او را چیزی بخشش نکرد

(وطفه) وطفا - ف بسیار شد مژه و ابروی او اوطف ص مذکر وطفاء ص مؤنث - وطف ج

وطف المطر باریده شد باران

وطف وطفا دراز کشید
یقال فی السحابة وطف

ظلام اوطف تاریکی فروهشته بر هم نشسته

سحاب اوطف ابر بر هم نشسته

عام اوطف سال فراخ نعمت و خوش زندگانی

سحابة وطفاء ابر فروهشته باران یا پیوسته ریزان

وطفة موهای اندک

ه (وطاق) - وطاقات ج خیمه

(وطمه) وطما - ض پایمال کرد او را

وطم الستر پرده را فروهشت

وطم الرجل وطما و وطم بند شد بول یا غائط او

(وطن) به وطنا - ض جای گرفت در آن و اقامت گزید

اوطن ایطانا اقامت نمود - استراحتگاه ساخت

وطن و توطن و اتطن و استوطن جای گرفت - استراحتگاه ساخت

وطن نفسه علی الامر و للامر خود را مهیا کرد بر آنکار

وطن - اوطان ج استراحتگاه مردم و گاوان و گوسفندان

موطن - مواطن ج استراحتگاه مردم - جای وقوف در مکه - میدان جنگ

(قوله تعالی ولقد نصرکم الله فی مواطن کثیرة)

میطان غایت - ابتدای مکان اسب دوانی و (میدا و میتا آخر آن)

(وطوط) لاغر و ناتوان شد - نزدیک کرد کلام خود را

وطواط - وطاوط و وطاویط ج خفاش پرنده معروف - مرد سست رای

و کم خرد - آنکه سخنش از نزدیک بهم نوید

(وَطِیَ) الشَّیْءَ پشت گردانید و فرود آورد آنرا

(وَظَبَ) الأَمْرَ وُظُوبًا - ض پیوسته بر آنکار بود و مداومت ورزید - لازم گرفت آنرا - تیمار آن داشت واظِب ص

وَظَبَ الشَّیْءَ وَظْبًا پامال کرد و زیر پای نهاد آنرا

واظَبَ عَلَی الأَمْرِ مُواظَبَةً پیوسته بود بر آنکار

واظَبَ عَلَی خِدْمَةِ فُلانٍ مداومت داد بر خدمت او

تَواظَبَتْ عَلَیْهِ الرِّیاحُ باد وزید بر او و آنرا بهر طرف برد

وَظْبَة فرج ماده چهارپایان شکافه سم

مِیظَب سنگ تیز

رَجُلٌ مَوْظُوبٌ مردیکه حوادث بمال او بتدریج رسیده باشد

أَرْضٌ مَوْظُوبَة زمینی که چهارپایان دائما چرا کنند پس گیاه باقی نماند بر او

(وَظِرَ) وَظَرًا - ف فربه گردید و پرگوشت شد

وَظِر پرگوشت فربه یا آنکه ران و شکم او پرگوشت باشد

(وَظَفَ) البَعِیرَ وَظْفًا - ض کوتاه کرد پای بند او را

وَظَفَه برخوردگاه ساق او زد

وَظَفَ القَوْمَ پیرو ایشان شد

وَظَّفَه روزمره قرار داد برای او

وَظَّفَ عَلَیْهِ عَمَلًا اندازه کرد بر او کار را

واظَفَه موافقت کرد او را - پیوسته بود با چیزی یا با کسی

اِسْتَوْظَفَ الشَّیْءَ فرا گرفت تمام آنرا

وَظِیف خردگاه ساق - ذراع اسب و شتر - أَوْظِفَة و وُظُف ج مرد قوی بر رفتن راه

یُقالُ جاءَتِ الإِبِلُ عَلَی وَظِیفٍ آمدند شتران بهم

وَظِیفَة - وَظائِفُ و وُظُف ج روزمره از طعام و مزد و غیره - پیمان - شرط

(یُقالُ لِلدُّنْیا وَظائِفُ برای روزگار دولی ست)

(وَعّ) شغال - حکایت آواز او - گریه بچه با صدا

(وَعَبَ) الشَّیْءَ وَعْبًا - ف بتمامه گرفت آنرا

أَوْعَبَ الشَّیْءَ إِیعابًا بتمامه آنچیز را گرفت

أَوْعَبَ الأَمْرَ فارغ شد از آنکار

أَوْعَبَ الرَّجُلَ برید تمام زبان او را

أَوْعَبَ الشَّیْءَ فِی الشَّیْءِ داخل کرد آنرا بتمامه در آن

أَوْعَبَ فِی مالِهِ اسراف و زیاده روی کرد در خرج

أَوْعَبَ القَوْمُ رفتند و باقی نماند از ایشان کسی

اِسْتَوْعَبَ الشَّیْءَ گرفتند آنرا بتمامه

اِسْتَوْعَبَ الحَدِیثَ تمام خبر را دریافت

اِسْتَوْعَبَ المَکانُ قو فراخ شد آنجا

اِسْتِیعاب از بیخ برکندن

وَعْب راه گشاده

بَیْتٌ وَعِیبٌ خانه فراخ

(یُقالُ جاءَ الفَرَسُ بِرَکْضٍ وَعِیبٍ بنهایت کوشش اسب دوید)

وِعاب جایهای فراخ و گشاده از زمین

أَوْعَب سزاوارتر بتمام گرفتن

(یُقالُ هٰذا أَوْعَبُ لِکَذا)

جاؤُوا مُوعَبِینَ بجملگی فراز آمدند

(وَعِثَ) الطَّرِیقُ وَعْثًا و وَعَثًا و وُعُوثَةً - ف ک دشوار گردید راه عبور

وَعْث و وَعِث و مُوعَث ص

وَعِثَ الأَمْرُ مختلط و تباه گردید کار

وَعَثَتْ یَدُهُ وَعْثًا - ف شکسته گردید دست او

أَوْعَثَ افتاد براه سخت که عبور از آن دشوار است

أَوْعَثَ فِی مالِهِ بیهوده خرج کرد و زیاده روی کرد در خرج مال

أَوْعَثَ المُتَکَلِّمُ ماند از سخن

أَوْعَثَ الأَمْرَ تباه کرد کار را

أَوْعَثَ فُلانًا برفتن راه دشوار او را وادار کرد

وَعَثَهُ عَنِ الأَمْرِ بازگردانید و بازداشت او را

از انکار
وَعث - وُعث و وُعوث ج استخوان شکسته
- لاغری - راه دشوار - جای
نرم و بدون ریگ که پای در
آن فرو رود - هر کار دشوار
اِمرأةٌ وَعِثَةٌ   زن فربه پرگوشت
وَعثاء   مشقت و سختی سفر
مَوعوث   مرد ناقص حسب
مُوعِث   راه دشوار
(وَعَدَ) فُلاناً الاَمرَ وَعداً وَعِدَةً و مَوعِداً و
مَوعِدَةً و مَوعوداً و مَوعودَةً - ض
نوید داد اورا
وَعَدَتِ الاَرضُ   امیدوار شد بخیر آن
وَعَدَ الرَجُلَ وَعیداً   بیم داد و تهدید کرد اورا
وَعَدَ الفحلُ   حیوان نر صدا کرد و گردانید صوت را در حنجره
اَوعَدَهُ ایعاداً   ترسانید اورا ببدی
واعَدَهُ مُواعَدَةً   بهمدیگر وعده نمودند
واعَدَهُ المَوضِعَ اَوِ الوَقتَ   تعهد نمودند در جای معین و وقت معلومی
تَواعَدَ القَومُ واتَّعَدَ   نوید دادند یکدیگر را
تَوَعَّدَهُ   ترسانید اورا ببدی
اِتَّعَدَ اِیتِعاداً   وعده پذیرفت - باهم وعده بدی کردن
(وقیل اِتَّعَدَ یاتَّعِدُ فهو مُؤتَعِد لغة ضعیفة)
اِستَوعَدَهُ   وعده دادن خواست از او
وَعد (مصدر) - وُعود ج وقیل لا یجمع
وَعید   نوید بد - ترسانیدن - صدای شتر نر چون آهنگ جستن نماید
فَرَسٌ واعِد   اسبیکه نوید دهد برفتار بعد قتار
واعِد   ابر (بدانجهت که نوید باران میدهد) - روز (که اول آن نوید گرما یا سرما دهد)
اَرضٌ واعِدَةٌ   زمینی که نوید خیر دهد از علف و گیاه
مَوعِد - مَواعِد ج   جای وعده . وعدگاه
میعاد - مَواعید ج   وعده گاه - وعده دادن
مَوعود   روز قیامت

(وَعَرَ) فُلاناً وَعراً - ض   بازداشت اورا از حاجتش
وَعَرَ المَکانُ وَعراً و وُعوراً و وَعَراً و وَعارَةً و وُعورَةً - ک ض ف   سخت و دشوار گردید جای و عبور از آن
وَعُرَ ص
وَعُرَ الشَیءُ وَعارَةً و وُعورَةً - ک   اندک گردید
رَجُلٌ وَعرُ المَعروف   مرد اندک خیر . کم خیر
وَعِرَ صَدرُهُ وَعَراً - ف   پرشد سینه او
اَوعَرَ بِهِ الطَریقُ   دشوار گشت راه او
اَوعَرَ الرَجُلُ   بدشواری افتاد - کم مال گردید
اَوعَرَ الشَیءَ   اندک نمود آنرا - دشوار یافت آنرا
وَعَّرَ المَکانَ   دشوار گردانید
وَعَّرَ الرَجُلَ   بازداشت اورا از حاجتش
وَعَّرَ المُتَکَلِّمُ   سرگشته و متحیر گردید در سخن
تَوَعَّرَ المَکانَ   دشوار گردانید آنجا را
تَوَعَّرَ الاَمرُ عَلَیَّ   دشوار گردید کار بر من
تَوَعَّرَ الرَجُلُ   سختی نمود
تَوَعَّرَ الکَلامُ   متحیر گردید در سخن
واعِر - وُعور ج   دشوار
وَعر - اَوعُر و اَوعار و وُعور ج   دشوار
رَجُلٌ وَعرُ المَعروف   مرد کم احسان و اندک خیر
وَعِر و وَعیر و اَوعَر   دشوار
وَعریّ   از سخن آنچه ثقیل و کم استعمال باشد
(وَعَزَ) اِلَیهِ وَعزاً - ض و وَعَّزَ و اَوعَزَ ایعازاً   پیش آمد بسوی او
(وَعَسَ) الشَیءَ وَعساً - ض   پایمال کرد آنرا
وَعَسَهُ الدَهرُ   تجربه‌های زمانه اورا زیرک و هوشیار گردانید
اَوعَسَ القَومُ ایعاساً   در ریگ نرم در آمدند
اَوعَسَتِ الاِبِلُ   کشیدند گردنهارا در رفتار
واعَسَهُ مُواعَسَةً   رفت او بشب
واعَسَتِ الاِبِلُ   برریگ نرم رفتند شتران و گردن کشیدند
وَعس - اَوعاس ج   نشان - ریگ نرم که رفتن

توعّر متحیراً یا او از راه دشوار گشته باشد

برآن دشوار باشد -
درختیست که از آن بربط
ورباب سازند
اَوْعَس - اَوْعُس و وُعُس ج - اَوَاعِس
ج ج زمین نرم رمل
وَعْساء ریشته ریگ نرم که گیاهها
نیکو روید در آن
مَوْعِس زمین نرم دشوار عبور از آن
میعاس - مَوَاعِیس ج ریگ نرم - راه
مُوْعَس راه پایمال شده
(وُعَاط) گل سرخ یا گل زرد
(وَعَظَهُ) وَعْظاً و عِظَةً و مَوْعِظَةً - ض
پند داد او را بسخنان و بر توبه
بسوی خدا
اِتَّعَظَ پند پذیرفت
وَعْظَة - وَعِظَات ج یکمرتبه از پند و نصیحت
- سخن واعظ
عِظَة - عِظَات ج سخن واعظ
وَاعِظ - وَاعِظُون و وُعَّاظ ج سخن گو. پند گو
وَعَّاظ مبالغه در واعظ
مَوْعِظَة اسمست از وعظ
کلام الواعظ - مَوَاعِظ ج سخن خطیب
(وَعُفَ) اَلْبَصَرُ وُعُوفاً - ن سست شد
بینائی او
وَعْف - وِعَاف ج هر جای از زمین درشت و
سخت که آب در آن ایستد
(وَعَقَ) اَلْفَرَسُ وَعْقاً و وُعَاقاً و وَعِیقاً - ض
شنیده شد آوازی از شکم
اسب وقت رفتن
وَعِقَ عَلَیْهِ وَعْقاً - ج شتاب کرد و سرعت
نمود براو
وَعُقَ وَعْقَةً و تَوَعَّقَ و اِسْتَوْعَقَ بدخوی
گردید وَعْق و وَعِق و وَعْقَة
و وَعِقَة ص
وَعْقَة باو خلاف ورزید - نسبت نمود
ببدخوئی او را - بازی بیهوده
کرد او - درنگ کرد و باز داشت
وَعْقَة (برای مرّة بود) بدخوئی
(یُقَالُ فِیهِ وَعْقَةٌ)
وُعَاق و وَعِیق آوازیکه از شکم چهارپا شنیده شود
وقت رفتن - صدای هر چیز
رَجُلٌ وَعْقٌ مرد بدخوی زشت سیرت
تنگدل و بی آرام
مَا اَوْعَقَکَ کدام چیز شتاب آورد ترا
(وَعَکَ) اَلْحَرُّ وَعْکاً و وَعْکَةً - ض سخت
شد گرما
وَعَکَتْهُ الْحُمّٰی سخت شد تب براو و آزار کرد او را
مَوْعُوک ص
وَعَکَهُ فِی التُّرَاب در خاک مالید آنرا
وَعَکَ الرِّیحُ ایستاد باد
اَوْعَکَ الشَّیْءَ فِی التُّرَابِ در خاک مالید آنرا
اَوْعَکَتِ الْاِبِلُ عِنْدَ الْحَوْضِ انبوهی کردند شتران
بر آبخورگاه
تَوَعَّکَ گرما زدگی رسید
وَعْک سختی گرما - اول تب و تیزی
آن - درد و کسل تب در اندام
- رنجوری از سختی و درماندگی
رَجُلٌ وَعِکٌ مرد تب زده و بستوه آمده
وَعِکٌ ص
وَعْکَة میدان جنگ - انبوهی
شتران بر سر آب - کارزار
سخت - گرمای سخت
مَوْعُوک مرد تب زده
(وَعَلَ) اَلرَّجُلُ وَعْلاً - ض بر بلندی بر آمد
تَوَعَّلَ الْجَبَلَ بر آمد بکوه
اِسْتَوْعَلَ اِلَیْهِ پناه برد بسوی او
اِسْتَوْعَلَتِ الْاَوْعَالُ رفتند بزهای کوهی بر قلّه کوه
وَعْل و وَعِل و وُعِل - اَوْعَال و وُعُول و وُعْل
و مَوْعِلَة ج و وَعِلَة مؤنث بز کوهی
وَعْل - اَوْعَال و وُعُول ج شریف - مهتر توانا

- پناهگاه - چاره - نام ماه شوال
(یُقالُ مالَکَ عَنهُ وَغلٌ نیست برای تو پناهی)
(« وَهُم عَلَینا وَغلٌ واحِدٌ ایشان بدشمنی برما گرد آمدند
وَعِل - اَوعال و وُعُلان ج شریف و توانا
وَعلَة تکمهٔ پیراهن - جای بلند از کوه یاسنگ بلند برآمده - دستهٔ ابریز
وُعال جائیست - کوهیست
مُستَوعَل - مُستَوعَلات ج پناهگاه در سر کوه
(وَعَمَ) الدِّیارَ وَعماً تحیت گفت آنهارا یا نعمی
وَعم - وِعام ج خط کوه که مخالف سائر رنگ آن باشد
(تَوَعَّنَ) گرفت تمام آنچیز را
تَوَعَّنَتِ الدّابَّةُ بنهایت فربهی رسید شتر و گوسفند و مانند آنها
وَعن و وَعنَة - وِعان ج زمین درشت سخت یا سفیدی و شوره زار در زمین که چیزی نرویاند - نشان خاک توده خانه مور - خطوط کوه شبیه ریگهای دراز بازماندگی خاک
وَعن پناهگاه
(وَعوَعَ) الکَلبُ وَعوَعَةً و وَعواعاً آواز و بانگ کرد سگ یا شغال
وَعوَعَ القَومُ بانگ زدند و غوغا کردند
وَعوَعَة خروشیدن - جنبانیدن
وَعوَع شغال - خطیب سخن ور - وشت - روباه - سست - دیده بان
وَعوَعَة آواز گرگ و سگ و شغال ماده
وَعواع آواز سگ - بانگ گرگ و شغال ماده - گروه مردم یا گروه با بانگ و غوغا - مرد بیهوده گوی - خروش مردم
وُعواع دیده بان (واحد و جمع یکسانست دراو)
وَعوَعی زیرک خوش طبع تیز خاطر

وَعاوِع دلاوران - زورمندان - آنکه ابتدا بفریاد و مقاتلان رسد
(وَعَی) الشَّیءَ وَعیاً - ض جمع کرد و گرد آورد آنرا
وَعَی الحَدیثَ نگاهداشت و یاد گرفت و
وَعَی الأُذُنُ شنید گوش
وَعَی القَیحُ فِی الجُرحِ جمع آمد چرک در جراحت
وَعَی الجُرحُ روان شد چرک
وَعَی العَظمُ بِه شد استخوان شکسته
اَوعَی الشَّیءَ ایعاءً فراهم آورد و نگاه داشت آنرا
اَوعَی الکَلامَ یاد گرفت سخن را
اَوعَی الزّادَ و نَحوَه در ظرف نهاد نفقه را
اَوعَی الرَّجُلَ تنگ گرفت او را
اَوعَی الشَّجَرَ و استَوعَی ازبیخ برکند تنه درخت را
وَعی چرک و زرداب - چاره
وَعی و وَعَی خروش و فریاد یا بخصوص بانگ سگ
(یُقالُ مالِی عَنهُ وَعیٌ نیست برای من از او چاره)
فَرَسٌ وَعیٌ اسب سخت درشت اندام
وِعاء و وُعاء و اِعاء - اَوعِیَة و اَواعٍ ج ظرف
واعِی الیَتیمِ نگهبان آن
واعِیَة بانگ و فریاد - زن فریاد کننده
اُذُنٌ واعِیَةٌ گوش نگاه دارنده و شنوا
وَعِیّ نگهبان - فقیه
مُوعًی استوار
(وَغَبَ) الجَمَلُ وُغوبَةً و وَغابَةً - ل درشت گردید شتر
وَغب - اَوغاب و وِغاب ج اثاث و رخت و کالای پست و ناچیز - احمق سست اندام - ناکس فرومایه - شتر ضخیم توانا - وَغبَة مؤنث
اَوغابُ البَیتِ ظروف خانه
وَغبَة احمق
(وَغَدَ) القَومَ وَغداً - ض خدمت کرد ایشانرا
وَغد و وَغادَة سست خرد و پست گرویده

واغده مواغدة بجا آورد مانند کار او
واغد فلانا في السير سبقت گرفت او را در راه
وغد - اوغاد و وغدان و وغدان ج - وغدة مؤنث
سست خرد - احمق پست -
کودک - خادم گروه

(وغر) اليوم وغرا - ض سخت شد گرمای نیمروز
وغرة الشمس سخت رسید با و حرارت آفتاب
وغر صدره وغرا و وغرا پر شد سینه او از خشم
- برافروخت از خشم
اوغر اليه پناه گرفت باو
اوغر الخنزير با آب جوشش خوک زنده را پاکیزه کرد از موی
اوغر القوم در سختی گرما در آمدند
اوغروا بينهم میثاق و میعاد برای خود قرار دادند
ایغار کینه و خشمناک گردانیدن
- گرم کردن از خشم کسی -
غیر ساختن - جوشانیدن
آب و شیر - تمام باج و خراج
زمین رسیدن - بخشید
سلطان زمین بی خراج کسی را
وغره اورا خشم و کینه برانگیخت
اورا - گرم نمود شیر و آب
و غیر آن
توغر سخت برافروخت بخشم
وغر و وغر کینه و دشمنی - بانگ
و خروش لشکر
وغرة و وغرة سختی گرما و خشم و کینه
غرة وعده . نوید
وغير گوشت بر سنگ داغ بریان
کرده - شیر سنگ داغ
گرم گردیده - شیر جوشان
و مطبوخ و غیره - آب گرم
میغرة میقات - هنگام کار و جای
آن - وعده گاه

(وغض) في الاناء پر کرد آنرا

(وغف) الرجل وغفا - ض بشتاب رفت
و دوید
وغف البصر و اوغف سست شد بینائی چشم
اوغف الرجل بشتاب رفت
اوغف من الطعام خورد از طعام آنمقدار که کفایت کرد
اوغف الكلب زبان بیرون انداخت سگ
از تشنگی
اوغف الطائر بال زد بسرعت مرغ
ایغاف حرکت کردن زن وقت جماع
در زیر مرد - سخت بسرعت
رفتن چنانچه مهتاب گردد -
زدن خطمی را تا لعاب بیرون
آرد
وغف - وغوف ج پاره از چرم یا از گلیم که بر شکم نر بز
یکساله بندند تا بول خود نیاشامد
- سستی بینائی
٥ (وغيق) آواز که از شکم چهار پا بر آید در رفتار
یا صدای خلاف زره آن

(وغل) الشيء وغولا - ض در آمد در آنچیز و
ویک فرو رفت و نمایان شد یا دور شد
وغل على القوم وغلا و وغولا و وغلانا در مجلس
شراب آنان در آمد بدون دعوت
اوغل فلانا في كذا داخل کرد او را در آن
اوغل في السير سرعت کرد در رفتار
اوغل في العلم و نحوه مشغول گردید در علم - دور
شد و مبالغه نمود
اوغل القوم تیز رفتند در شهرها
اوغل و توغل في البلاد رفتند و دور شدند
توغل في العلم مبالغه نمود در علم و دور شد
استیغال بغل شستن
وغل سست و فرومایه بی اعتبار
- سستی کننده در هر چیزی
- درخت در هم پیچیده -
دانه تلخه گندم که کبوتر خورد -
بدروغ دعوی النسب کننده

- پناهگاه - مرد بدخورش -
ناخوانده در مجلس شراب و
طعام کسی در آینده - شراب
که ناخوانده خورد - چاره

وَغِل بدخورش ۰ بدغذا
وَاغِل آنکه ناخوانده در مجلس شراب
و طعام کسی وارد شود
مُوغِل (اسم فاعل) بشتاب در آینده و داخل شونده
(وَغَمَ) وَغْماً - ض چیره شد براو
وَغَمَ بِالخَبَرِ خبر غیر یقین داد او را
وَغَمَ اِلَى الشَّیْءِ رفت خیال او تا بآنچیز
وَغِمَ عَلَیهِ وَغَماً - ف کینه گرفت براو
اَوْغَمَهُ کینه گرفت او را
تَوَغَّمَ عَلَیهِ خشم گرفت براو
تَوَغَّمَ الاَبطالُ فِي الحَربِ و تَواغَمَ مقاتله شدید
کردند با یکدیگر دلاوران
وَغْم - اَوْغَام ج کینه با کینه جای گرفته در
سینه - جنگ - احمق
- نفس
(تَوَغَّنَ) پیش در آمد در جنگ
تَوَغَّنَ عَلَى المَعاصِي اصرار کرد در معصیت
وَغْنَة سبوی فراخ
(وَغَى) وَوَغْي بانگ و خروش -
جنگ
وَغْیَة مِن خَیرٍ اندک از خیر
اَوَاغِي شطه و مانند آن که در کشت زار فتد
(وَفَدَ) اِلَى اَو عَلَى الاَمیرِ وَفداً و وُفُوداً و
وِفادَةً و اِفادَةً - ض
برسولی آمد نزد امیر وَافِد ص
- وَفد و وُفُود و وُفّاد و
وُفَّد و اَوفاد ج
اَوفَدَ ایفاداً بلند گردید
اَوفَدَ الرَّجُلُ سرعت کرد
اَوفَدَهُ عِندَ الاَمیرِ و وَفَّدَهُ برسولی فرستاد
او را نزد امیر

تَوَفَّدَ عَلَیهِ برآمد براو
تَوَفَّدَتِ الاِبِلُ اَوِ الطَّیرُ پیشی گرفتند از همدیگر در رفتار
تَوافَدَ القَومُ عَلَیهِ وارد شدند گروه براو
اِستَوفَدَ فِي قِعدَتِهِ نشستند بر سر پای
وَفْد بالای کوه - ریگ بلند برآمده
- گروه مسافران
وَافِد شتر پیش رو - سنگخوار
پیشی گیرنده در سیر - بر
آمدگی دو رخسار در وقت
خائیدن بلند شود
وَفّاد بسیار آینده و وارد شونده
(وَفَرَ) لَهُ المالَ وَفراً و وِفرَةً - ض کامل کرد
و افزود جهه او
وَفَرَ عِرضَ فُلانٍ دشنام نداد او را
وَفَرَهُ عَطائَهُ پس داد بخشیده او را باخوشنودی
وَفَرَ الثَّوبَ
برید جامه را
وَفَرَ المالُ وَفراً و وُفُوراً و وِفرَةً و وَفارَةً - ک ض
بسیار گردید مال و افزون شد
وَفَّرَ الشَّيءَ افزون کرد آنرا
وَفَّرَ لِفُلانٍ عِرضَهُ دشنام نداد
وَفَّرَ المالَ کم نکرد مال را
وَفَّرَ عَلَیهِ حَقَّهُ کامل داد حق او را
وَفَّرَ الثَّوبَ برید جامه را
اَوفَرَ فُلانٌ الشَّيءَ افزون و کامل کرد آنرا
تَوَفَّرَ عَلَیهِ نگاهداشت حرمت
وی را
یُقالُ هُم مُتَوافِرُونَ ایشان بسیارند
تَوافَرَ و اِتَّفَرَ الشَّيءُ افزون شد آنچیز
اِستَوفَرَ عَلَیهِ حَقَّهُ تمام حق او را گرفت
وَفر - وُفُور ج توانگری - بسیار و فراخ
از مال - رخت و بسیار
از هر چیزی
سِقاءٌ وَفرٌ مشک تمام پوست
وَفرَة - وِفار ج افزونی - موی مجتمع بر سر یا
موی تا نرمه گوش

وافِر بحرِ چهارم از بحورِ عروض
وافِرةٌ مؤنث سُرینِ قوحِ چون بزرگ گردد
اُمُّ الوافِرةِ ووافِرةٌ این جهان
وافِرة حیات - هر بیه پاره دراز
سِقاءٌ اَوفَر مشک تمام پوست
وَفراءُ بر - توشه دانِ تمام - پوست
وگوش بزرگ - زمین
بسیار گیاه
مُوَفَّرُ الشَّعَر آنکه موی او دراز باشد
مَوفُورٌ (اسم مفعول) تمام
(اَوفَزَهُ) ایفازًا بسرعت واداشت آنرا
واَفزَهُ سرعت کرد آن
تَوَفَّزَ لِلشَّرِّ مهیای بدی شد
(یُقالُ اَخَذَ یَتَوَفَّزُ عَلیٰ فِراشِهِ)
اِستَوفَزَ فی قِعدَتِهِ بر سر پای نشست
مهیا شد برای جستن
وَفز ووَفَز - اَوفاز ج سرعت وشتاب
(وَمِنهُ نَحنُ عَلیٰ اَوفازٍ وَوَفَزٍ)
مَکانٌ وَفزٌ جای بلند
(وَفَضَ) وَفضًا ووَفَضانًا - ض سرعت
کرد ودوید بشتاب
اَوفَضَ ایفاضًا دوید بسرعت
اَوفَضَهُ دور کرد آنرا
اَوفَضَ الاِبِلَ پراکنده کرد شتران را
اَوفَضَ لِلرَّجُلِ گستر د بستری برای او که بنشیند آن
اِستَوفَضَ سرعت کرد ودوید
اِستَوفَضَ الاِبِلُ پراکنده شدند شتران
اِستیفاض بدر کردن - نفی نمودن
وَفض ووَفَض - اَوفاض ج شتاب
سرعت
وِفاض وُفُض ج پوستی که زیر آسیا
گسترند - جائیکه در آن
آب ایستد
وَفضة - وِفاض ج خریطه وانبانیکه شبان
در آن آذوقه خود نهد - تیردان

چرمین - گودی لب پائین
وَفَض - اَوفاض ج آنچه بر آن گوشت برند و
پاره نمایند
اَوفاض گروه مردم از هر جنس یا از
هر قبیله درآمیخته یا گروهی
که با یک انبان طعام باشند
ه (وَفَطَ) یُقالُ لَقیتُهُ عَلیٰ اَوفاطٍ ملاقات
کردم با او بسرعت
(وَفَعَ) - اَوفاع ج بنای بلند - ابر که
از آن امید باران باشد
وُفعة آنبر آتش گیر - سربند شیشه
- ظرف مانندی از شاخ که
در آن طعام وجامه نهند
غُلامٌ وَفَع - وُفعان ج کودک بالید
وَفیعة سربند شیشه - ظرفیکه خرما
وطعام در او نهند - پاره
که قلم را پاک کند - پشم پاره
که شتران گر را قطران مالند
وِفاع سربند شیشه
(وَفَقَ) الاَمرَ وَفقًا - ج موافق یافت کار را
وَفِقَ الاَمرُ کار موافق با مقصود درآمد
اَوفَقَ السَّهمَ وبِهِ ایفاقًا سوفار تیر را در زه
کمان نهاد تا بیندازد
اَوفَقَ القَومُ لَهُ نزدیک شدند بر آن و موافقت
کردند ویکدل ویکزبان شدند
یُقالُ اَوفَقَ لِزَیدٍ لِقاءُنا ناگهان ملاقات شد و
ایفاق موافق گردیدن سخن - صف
بستن شتران
وَفَّقَ الاَمرَ سازگار گردانید آنرا
وَفَّقَهُ اللهُ دست داد خدا او را در کارش
یُقالُ اَتَیتُکَ لِتَوفیقِ الهِلالِ آمدم تو هنگام برآمدن
ماه
وَفَّقَ بَینَ القَومِ اصلاح کرد ما بین ایشان را
تَوَفُّق دست یافتن بر کاری
تَوافُق باهم یکی شدن ومساعدت

در بستر مخطوط وگو آب گرفتن

تصادف شد ویار او

کمک نمودن
اِتَّفَقَ الرَّجُلانِ عَلَی الشَّیٔ با یکدیگر سازکاری کردند و نزدیک شدند - اتحاد کردند
اِسْتَوْفَقَ اللّٰهَ توفیق خواست از خدا - توفیق جست
وَفْق سازگاری و مطابقت بین دو چیز
یُقالُ وَفْقُ عِیالِهِ کسب او بقدر کفایت عیال اوست
جاءَ الْقَوْمُ وَفْقًا باهم آمدند
اَتَیْتُکَ لِوَفْقِ الْاَمْرِ آمدم بنزد تو در وقت سازگاری
وَفِیق همراه
اَتَیْتُکَ لِتَوْفُقِ الْهِلالِ آمدم ترا هنگام برآمدن ماه
لَقِیتُهُ لِتَوْفاقِ الْهِلالِ ملاقات کردم اورا هنگام هلال
تِیفاقُ الْکَعْبَةِ بیت المعمور که در آسمان چهارم است محاذی خانه کعبه
مُتَوَفِّق آنکه باهم یکی و مجتمع نماید کلام مردم را و آماده سازد
مُوَفَّق توفیق و دست داده شد بکاری
(وَفَلَ) اَلشَّیْءَ وَفْلاً - ض پوست کند آنرا
وَفَّلَ الشَّیْءَ افزود آنرا - پوست کند
وَفْل چیزی اندک
قَصَبٌ وافِلٌ نی انبوه یا رسیده
ه (تَوَفَّنَ) کم گردیدن در هر چیزی
وَفْنَة کمی در چیزی
(وَفَهَ) وَفْهًا - م خادم کلیسا گردید
وافِه خادم کلیسا
وَفاهِیَة جیره و روزمره خادم کلیسا
(وَفَی) بِالْعَهْدِ اَوِ الْوَعْدِ وَفاءً - ض باتمام رسانید و حفظ کرد پیمان و دوستی را
وَفَی النَّذْرَ وفا کرد بآن و رسانید آنرا
وَفَی الشَّیْءُ وُفِیًّا انجام پذیرفت - افزون شد
وَفَی الدِّرْهَمُ الْمِثْقالَ هم سنگ مثقال آمد درم

اَوْفَی بِالْوَعْدِ اِیفاءً بسر برد پیمان و دوستی را
اَوْفَی النَّذْرَ رسانید آنرا بپایان
اَوْفَی الْکَیْلَ تمام داد کیل را
اَوْفَی فُلانًا حَقَّهُ عطا کرد مال آنرا بتمامه
اَوْفَی الْقَوْمَ آمد بر ایشان
اَوْفَی عَلَی الْمَکانِ مشرف شد بر آنجا
وَفَّی الرَّجُلَ حَقَّهُ عطا کرد حق او را بتمامه
وافَی مُوافاةً حج گذارد
وافاهُ الْکِتابُ اَوِ الْحِمامُ دررسید او را مرگ
تَوافَی الْقَوْمُ افزون شدند - جفت شدند
تَوَفَّی میرانیدن
تَوَفَّی حَقَّهُ گرفت حق خود را تمامی
تَوَفَّی عَدَدَ الْقَوْمِ شمرد ایشان را بتمامه
تَوَفّاهُ اللّٰهُ قبض روح او کرد خدا
فَاللّٰهُ الْمُتَوَفِّی وَالْعَبْدُ الْمُتَوَفَّی
اِسْتَوْفَی حَقَّهُ تمام حق آنرا گرفت
اِسْتِیفاء طلب تمام کردن
وَفِیّ زمین بلند برآمده
وَفاة - وَفَیات ج مرگ
وَفاء باتمام رسانیدن سخن - بعهد - درازی
یُقالُ ماتَ فُلانٌ وَاَنْتَ بِوَفاءٍ بمرد او و عمرت دراز باد
وَفِیّ تمام - رسان
وافٍ - وافِیَة مؤنث تمام - رسان - یکدرهم و چهار دانگ
مِیفا سرپوش تنور - آتش دان که جهة نان واسع سازند - خانه خشت پختن
میفا و میفاة زمین بلند برآمده
مِیفاء باوفا - برآینده
عَیْرٌ مِیفاءٌ عَلَی الْاَکامِ گورخر بر پشتهای بسیار برآینده
مُوَفِّیَة نام مدینه منوره
(وَقَبَ) الرَّجُلُ وَقْبًا - ض درآمد مرد و متوجه شد
وَقَبَ الرَّجُلُ روکرد و پیش آمد
وَقَبَتِ الشَّمْسُ وُقُوبًا فرود شد آفتاب - غروب کرد

وَقَبَ الظَّلامُ گرفت تاریکی و فرا رسید

وَقَبَ القَمَرُ درخسوف شد ماه

اَوْقَبَ اِیقاباً گرسنه شد

اَوْقَبَ الشَّیْءَ درگودال و سوراخ کرد آنرا

اَوْقَبَ النَّخْلُ فاسد شد خوشه خرما پس بوی گرفت

وَقْبٌ - وُقُوبٌ و وِقابٌ ج گودالی در سنگ که آب جمع شود - گودال در زمین سخت باندازه یکقامت یا دو قامت - هرگودی و در اندام مانند گودی چشم و شانه و بالای چشم اسب

وَهُما وَقْبانِ - سوراخ چرخ چاه که محور از آن در کنند

- اَوْقاب ج احمق و فرومایه ناکس

وَقْبَةٌ گودی در سنگ که آب جمع شود - روزن بزرگ که پر توآفتاب آید

قِبَةٌ - قِبات ج شکنبه بزرگ بزغاله - بره یا شیرخواره چون بزرگ گردد

وَقِیبٌ صدای غلاف نره اسب

اَوْقاب اثاث خانه و متاع آن

وُقْبِیٌّ حریص بصحبت احمقان

ذَکَرٌ اَوْقَبُ آلت نره بسیار درفرج آینده

مِیقَبٌ مهره که مورچه نامند ش

مِیقابٌ مرد بسیار آب آشامنده - زن احمق - زن فرزند احمق زاینده یا فراخ فرج

سَیْرُ المِیقابِ رفتار یکشبانه روز پیوسته

بَنُو مِیقابٍ دشنام است (یعنی فرزندان زن احمق)

(وَقَتَ) الاَمْرَ وَقْتاً - ض و وَقَّتَ هنگام تعیین کرد برای انجام دادن آن

وَقْتٌ مُوَقَّتٌ ص

(یُقالُ وَقَتَ الاَمْرَ لِیَوْمِ کَذا تعیین کرد کار را برای روز فلان)

مُواقَتَةٌ وقت مقرر کردن

وَقْتٌ - اَوْقاتٌ ج هنگام (و آن مقداری از زمان است)

وَقْتٌ مَوْقُوتٌ هنگام معین

قوله تعالی اِنَّ الصَّلٰوةَ کانَتْ عَلَی المُؤمِنِینَ کِتاباً مَوْقُوتاً

مَوْقِتٌ میقات

مِیقاتٌ - مَواقِیتُ ج هنگام کار - جای آن - جای احرام بستن حجاج

مُوَقِّتٌ آنکه مراعات اوقات نماید

(وَقُحَ) قِحَةً وَقَحَةً و وُقُحاً و وَقاحَةً و وُقُوحَةً - ک ض ف کم شرم شد - شوخ گرفته

وَقِحٌ ص مرد بی شرم

وَقُحَ الحافِرُ / اَوْقَحَ الحافِرُ و اِسْتَوْقَحَ سخت شد سم چهارپا

وَقَّحَ الحَوْضَ بکلوخ و سنگ اصلاح کرد حوض را

وَقَّحَ الحافِرَ به پیه گداخته سخت کرد سم چهارپا را

تَواقَحَ تظاهر به بیشرمی کرد

تَوَقَّحَ و اِتَّقَحَ بی شرم و کم حیا شد

اِسْتِیقاحٌ شوخ گرفتن

وُقْحٌ و وُقُحٌ شوخی

وَقِحٌ مرد کم شرم

رَجُلٌ وَقاحٌ مرد بی شرم و جری بر ارتکاب معاصی

حافِرٌ وَقاحٌ - وُقُحٌ ج سم سخت

اِمْرَأَةٌ وَقاحُ الوَجْهِ زن بی شرم

واقِحٌ شوخگین - سخت

مُوَقَّحٌ آزموده کار - سختی و بلا دیده

(وَقَدَ) وَقْداً و وَقَداً و وُقُوداً و وَقَداناً و قِدَةً - ض و اِتَّقَدَ افروخته شد و درخشید

وَقَدَ النّارُ شعله کشید آتش

تَوَقَّدَتِ النّارُ و اِسْتَوْقَدَتْ افروخته شد آتش

تَوَقَّدَ الکَواکِبُ درخشید ستاره

یُقالُ اَبْعَدَ اللّٰهُ دارَهُ و اَوْقَدَ ناراً اَثَرَهُ بازنگرداند اورا خدا (کنایه است)

اَوْقَدَ اِیقاداً افروخت - گذاشت

یُقالُ اَوْقَدْتُ لِلصَّبِیِّ ناراً گذاشتیم برای کودک آتش را

وَقَدَة — سخت ترین گرما
وَقَد — آتش
وَقِید — هیزم
وَقِیدِیَّة — نوعی بز (منسوباً)
وِقَاد — هیزم
وَقُود — هیزم – آتش گیره
(بدو وجه قرائت شده النّارُ ذاتُ الوَقُود و ذاتُ الوَقِید)
وَقَّاد — زیرک در گذرنده در امور – روشن خاطر – دل زود شاد شونده
مَوْقِد – مَوَاقِد ج — جای افروختن
زَنْدٌ مِیقَاد — آتش گیرا نه زود آتش دهنده
مُسْتَوْقَد — جای افروختن آتش
مُتَوَقِّد — زیرک خوش طبع – در گذرنده در امور

(وَقَذَهُ) وَقْذاً – ض — برزمین زد او را و افکند – زد او را بقسمی که مشرف بر موت شد
وَقِیذ و مَوْقُوذ — ص
وَقَذَهُ النُّعَاسُ — چیره شد و غلبه کرد خواب آنرا و مانند مست گردانید او را
وَقَذَهُ و أَوْقَذَ فُلاناً — بیمار گذاشت آنرا
أَوْقَذَ إِیقَاذاً — بیمار گذاشت
وَقْذ — زدن سخت
وَقِیذ — کشته افتاده – افکنده و آهسته رو – گرانبار سخت – بیمار مشرف بر مرگ – بسیار لاغر
شَاةٌ وَقِیذ و مَوْقُوذَة — گوسفند کشته بچوب
وَقَائِذ — سنگهای گسترده
مَوْقِذ – مَوَاقِذ ج — طرف اندام مانند زانو و آرنج و دوش
مَوْقُوذ — سخت بیمار مشرف بر هلاکت
نَاقَةٌ مُوَقَّذَة — ماده شتری که پستان بند در پستان او اثر کند یا ماده شتر بزرگ پستان که شیر کم آید و مکیدن و دوشیدن بسیار در پستان او اثر کند

(وَقَرَ) العَظْمَ وَقْراً – ض — شکافت استخوان را
یُقَالُ وُقِرَ العَظْمُ – مَوْقُور و وَقِیر ص
وَقُرَ قِرَةً و وَقَارَةً و وِقَاراً و وَقْراً – ض ک — بردبار گردید – آهستگی نمود
وَقَرَ فِی بَیْتِهِ وَقْراً و وُقُوراً — نشست در خانه با آهستگی
وَقِرَ أُذُنُهُ وَقْراً و وَقَراً – ض ف — گران گردید گوش او – مَوْقُورَة ص
أَوْقَرَ الدَّابَّةَ إِیقَاراً و قِرَةً — گرانبار گردانید آنرا
أَوْقَرَتِ النَّخْلَةُ — بسیار شد بار خرما
أَوْقَرَ الدَّیْنُ فُلاناً — گران کرد قرض او را
وَقَّرَ الشَّیْخَ — بزرگ داشت و حلیم شمرد آنرا
وَقَرَ فُلاناً — خسته کرد او را
وَقَّرَ الدَّابَّةَ — آرام داد چهارپا را
وَقَّرَ لِلشَّیْءِ — نشان و آثار قرار داد برای آنچیز
یُقَالُ وَقَّرَتْنِی الأَسْفَارُ — آزموده کرد مرا سفر
تَوْقِیر — آزمودن – بردبار گردانیدن
تَوَقُّر و اتِّقَار — آهستگی و بردباری نمود
اِسْتَوْقَرَ الإِبِلُ — فربه شدند شتران – بارگران کرد شتر آنرا
اِسْتَوْقَرَ وَقْرَهُ الطَّعَامُ — گرفت از سر او بار طعام را
وَقْر – وُقُور ج — گرانی گوش یا رفتگی شنوایی – کینه
(یُقَالُ فِی صَدْرِهِ وَقْرٌ) در سینه او کینه است
وِقْر – أَوْقَار ج — بار گران – بار خر و استر (چنانچه وسق بار شتر است)
وَقْرَة — گودی سنگ که آب در آن جمع آید
وَفِی المَثَلِ کَانَتْ وَقْرَةٌ فِی صَخْرَةٍ — این مثال جای استعمال کنند که کسی در مصیبت صبور باشد و در او اثر نکند
قِرَة – قِرَات ج — گرانی – گله گوسفند – عیال

- پیر سالخورده هنگام بهاری
وقرات - وقرة ج آثار. نشانیها
وقری شبان وراعی
وقر بردبار وآهسته کار
وقیر استخوان شکسته وشگافته
- گله گوسفندان یا پانصد
گوسفند یا گله بره گوسفندان
- جماعت مردم - گودال در
سنگ که آب جمع آید - گول
درکوه - گوسفندان با سگ
وخروشبان
اذن وقیرة گوشیکه در آن گرانی عارض شده
وقار آهستگی - بردباری
رجل وقار مرد آهسته وبردبار
وقور آهسته وبردبار (مذکر ومونث
یکسان است)
دابة وقری چهارپای بارکرده
تیقور مرد بردبار باوقار - آهسته
موقر جای نرم - نزدیک روی کوه
یا پایین آن
نخلة میقار - مواقیر ج درخت خرمای بابار
موقور گران گوشت - استخوان شکافته
نخلة موقر وموقرة درخت خرمای بابار
موقر وموقرة - مواقر ج چهارپای بابار گران
- زن گرانبار - درخت خرمای
گران بار
موقر مرد آزموده وخردمند
ه (متوقر) بی قرار - بی آرام که خواب نبرد
(وقس) الجرب فی بدنه وقسا - ض جرب
بتمام بدن رسید. پراکنده
شد گری ببدن وفرا گرفت
وقس الفاحشة یادکرد آنرا
وقسه بالمکروه متهم کرد اورا بآنچیز
وقس الجلد بازکرد پوست را
وقس الابل ع صاحب شتران گرگین گردید
ع - گرگین کرد شتر آنرا

وقس زنا - هرگناه وبدی که از حد گذرد
گری
اوقاس گروه از مردم - فرومایگان قوم
- بندگان یا گروه کم پراکنده
(لا واحد لها)
بعیر موقوس / ابل موقسة شتران گرگین
(وقش) الرسم وقشا - ض محو ناپدید شد
نشان
وقش من فلان رسید از او بخشش
وقش واوقش له بشیء چیزاندکی بخشید اورا
توقش جنبید
وقش ووقشة ووقشة حرکت وجنبش -
صدا
وقش اول گیاه - عیب
وقش ووقش ریزه های هیزم
اوقاش گروه آمیخته از هر جنس مردم
(وقص) عنقه وقصا - ض شکست
گردن اورا
وقصت العنق شکسته شد گردن (لازم ومتعدی)
وقص به الدابة انداخت پس شکست گردن اورا
وقص الشیء نقص وعیب کرد آنرا
وقص راسه شکست سر اورا از پایین
وقص الرجل شکسته گردن شد - موقوص
وقص وقصا - ف کوتاه شد گردن او
خلقة - اوقص ص مذکر وقصاء
ص مونث - وقص ج
(یقال عنق اوقص وعنق وقصاء)
اوقصه کوتاه گردن گردانید اورا
وقص عنقه شکست گردن آنرا
وقص علی النار ریخت بر آتش ریزه های هیزم را
توقص البعیر جستن جستن رفت شتر یا
برفتار میانه رفت
توقص سخت پامال کردن
تواقص مانند گردن کوتاه گردانید خود را

وَقص — عیب - اسقاط حرف دوم متحرک در عروض

وَقَص - اَوقاص ج — چوب ریزهای شکسته که آتش گیرانه باشد - مال زیاده بر نصاب زکات - کوتاهی گردن - کوتاه گردن

اَوقاص — پراکندگان - پریشان شدگان - وزوایگان

(یُقالُ اَتانا اَوقاصٌ مِن بَنِی فُلانٍ)

وَقائِص — سر استخوانهای کوتاه

وَقاص - وَقائِص ج — تور مرغ گیری

اَوقَصُ الطَّرِیقَین — راه نزدیکتر از هر دو

وَقَصَة - وَقائِص ج — پشت استخوانهای بیخ گردن بشکل

مَوقُوص — در اصطلاح عروض شعری که در او وقص باشد

(وَقَظَهُ) وَقظاً - ض — افکند او را - گران کرد او را بزدن

وُقِظَ فِی رَاسِهِ — سنگین و سر گران گردید

یُقالُ اَکَلتُ طَعاماً وَقَظَنِی — خوردن غذا مرا گران کرد

وَقظ (مصدر) — برجستن خروس بر ماکیان - گران گردانیدن شیر کسی را

وَقَطَ الصَّخرُ — گودال شد سنگ

اِستَوقَطَ المَکانُ — گودال شد آنجا

وَقط و وَقیطَة - اَوقاط ج — گودالیکه در آن آب باران جمع شود

وَقط - وِقاط و اِقاط ج — گودی در زمین درشت

وَقیط - وِقاط و وِقطان و اِقاط ج — مرد گران جسم - کسل از بیخوابی شب - هر گران اندام از زدن یا از اندوه - گودال در زمین سخت - یا گودال آب

مَوقُوظ — انداخته - گران بزدن

(وَقَظَهُ) وَقظاً - ض — بر زمین افکند او را یا زد آنرا شدیداً که مشرف بر مرگ شد

وَقَظَ عَلَی الاَمرِ — همیشگی ورزید بر آنکار

وُقِظَ فِی رَاسِهِ - ل — گران گردید سر

وَقیظ — ثابت آنچنانیکه قدرت بر نهوض ندارد

وُقظ — حوض کوچک که آنرا آبگیری باشد و آب بسیار در آن گرد آید

(وَقَعَ) الشَّیءُ مِن یَدِهِ وَقعاً - م — افتاد

وَقَعَ الحَقُّ — ثابت گردید حق

وَقَعَ القَولُ عَلَیهِم — واجب گردید

وَقَعَ الاِبِلُ — بر سینه خوابیده شد بزمین

وَقَعَ الدَّوابُّ — داغ کرد سرین چهارپا را

وَقَعَ الرَّبِیعُ بِالاَرضِ — فرا گرفت بهار زمین را

(ولا یُقالُ سَقَطَ)

وَقَعَ الطَّیرُ عَلَی الشَّجَرِ — فرود آمد مرغ از هوا بر درخت

وُقِعَ فِی یَدِهِ - ل — خوار گشت - ندامت کشید

وَقَعَ بِالقَومِ — بجنگ در انداخت ایشانرا

وَقَعَ الاَمرُ — حاصل شد

وَقَعَ لَهُ وَاقِعٌ — ثابت گردید

وَقَعَ الکَلامُ فِی نَفسِهِ — اثر کرد سخن در او

وَقَعَ فِی العَمَلِ — شروع کرد بکار

وَقَعَ فِی فُلانٍ وُقُوعاً وَوَقِیعَةً — دشنام داد او را و عیب کرد و غیبت نمود

وَقَعَ مِن کَذا — باز داشت از آن

وَقِعَ الرَّجُلُ وَقَعاً - ف — دردناک گردید پای او از زمین درشت و سنگ -

وَقِع ص

اَوقَعَهُ اِیقاعاً — واقع ساخت آنرا

اَوقَعَ بِالقَومِ — بجنگ انداخت ایشانرا

اَوقَعَ بِالشَّرِّ — ببدی انداخت او را

اَوقَعَ الدَّهرُ بِهِ — روزگار چیره شد بر او و از پای در آورد او را

اَوقَعَ الرَّوضَةَ — فرو گرفت مرغزار ابر را

اَوقَعَ المُغَنِّی — آهسته کرد آوازه خوان صدا را

وَقَعَ الوَبَرُ ظَهرَ البَعيرِ اثر کذاشت پشم پشت شتررا
وَقَعَ المَطَرُ الاَرضَ پاره پاره رویانید باران متفرق کیاه زمین را
وَقَعَ العَهدَ اَوِ الفَرمانَ نوشت بر او نامه سلطان را
وَقَعَ الکِتابَ کتاب و نوشته را بنام خود ختم کرد
وَقَعَ الکاتِبُ فِی الکِتابِ انداخت زوائد آنرا
وَقَعَ الاِبِلُ فرو خوابید شتر
وَقَعَ ظَنَّهُ عَلَی الشَّیءِ کمان برد بر چیزی
وَقَّعَ عَلیٰ فُلانٍ در او سکت برد و کمان چو در انداخت بر او
وَقَعَ الصَّیقَلُ عَلَی السَّیفِ تیز کرد شمشیر را
وَقَعَ الحِجارَةُ حافِرَهُ تیز کرد سنک سم را
وَقَّعَ القَومُ در آخر شب فرود آمدند
تَوقیع نشان کردن بر نامه - دار بست انکور ساختن
واقَعَهُ وِقاعاً و مُواقَعَةً با هم جنک پرداختند
واقَعَ الاُمُورَ نزدیک با آنها شد و تن در داد
مُواقَعَة جماع کردن - مخالطت نمودن با زن
تَوَقَّعَ الاَمرَ انتظار کشید آنرا
تَواقَعَ الاَعداءُ جنک کردند دشمنان
اِستَوقَعَ الاَمرَ چشم داشت آن کار را
اِستَوقَعَ السَّیفُ هنکام تیز کردن رسید شمشیر
اِستیقاع رسیدن
وَقع آسیب زدکی چیزی - ریک
وَقعُ المَکانِ جای بلند از کوه
وَقعُ السَّحابِ ابر رقیق یا ابری که امید باران در آن نباشد
وَقعَة آسیب - آسیب کارزار - قدر و منزلت
وِقعَة هیئت افتادن
وَقع - وَقعَة واحد سنک
اَمکِنَة وُقع جاهای آنکینه
وَقع ابری که در آن امید باران باشد یا ابر رقیق - پای و سم سائیده از سنک و از زمین درشت
وَقیع - وُقُع ج کارد و شمشیر تیز کرده بسنک یا بسوهان - سم تیز شده از سنک

وَقیعَة - وِقاع و وَقائِع ج آسیب کارزار - ظرف از شاخ خرما - کودال در کوه یا در زمین نرم - غیبت مردم - فتنه - زمینی که آبرا فرو نخورد
وَقائِعُ العَرَبِ ایام جنک و اخبار ایشان
وَقّاع و وَقّاعَة آنکه غیبت مردم کند
واقِع - وُقَّع و وُقُوع ج پرنده فرود آینده از هوا
واقِعَة سختی - حادثه سخت - روز قیامت - کارزار
رَجُلٌ واقِعَةٌ مرد شجاع
اَوقَع راه در کوه
وَقّاع و وَقّاعَة مرد غیبت کننده مردم
وَقّاعَة سختی زمین که آب نفوذ نکند
وِقاعَةُ السِّترِ جای افتادن دامن پرده چون آویزان شود
مَوقِع - مَواقِع ج جای افتادن
مَواقِعُ القَطرِ جای فرود آمدن باران
مَواقِعُ القِتالِ میدان کارزار
میقَعَة چوب کازر که جامه را کوبد - سنک فسان دراز - سوهان
مَوقَعَة و مَوقِعَة جای فرود آمدن مرغ
مَوقُوع سم تیز شده از سنک
مُوَقَّع نرم پایمال شده
مُوَقَّع بلا رسیده و سختی کشیده - سفر دیده از مردم و شتر و خر - خر و شتر پشت ریش شده - راه نرم و کوفته - کارد و تیغ تیز کرده
نِصالٌ مُوَقَّعَة پیکان های بسنک فسان تیز کرده
قَدَمٌ مَوقُوعَة پای سطبر و سخت

(وَقَفَ) وَقفاً و وُقُوفاً - ض ایستاد
وَقَفَ فِی المَسئَلَةِ شک کرد در آن و توقف نمود
وَقَفَ القارِئُ عَلَی الکَلِمَةِ ساکن کردانید قاری آخر کلمه را
وَقَفَ عَلَی الاَمرِ مطلع شد بر آنکار

وقعته ادرا

وَقَفَ الدَّابَّةَ — ایستانید چهارپا را
وَقَفَ عَنِ الشَّیْءِ — بازداشت او را از آن
وَقَفَ الدَّارَ — وقف کرد خانه را در راه خدا
وَقَفَهُ عَلَی الذَّنْبِ — مطلع شد او بر گناه
وَقَفَ الصَّدْرُ بالمیقات — ساکن شد در میقات
وَقَفَ النَّصْرانِیُّ — خدمت کرد کلیسا را
وَقَّفَهُ — ایستانید و اقامت داد او را
وَقَّفَهُ التُّرْسَ — دست بند عاجی بر دست او کرد
وَقَّفَتِ المَرْأَةُ — باحنا دستهای خود را نقطه های رنگین گذارد
وَقَّفَ السَّرْجَ — ساخت زین را
وَقَّفَ الحَدیثَ — بیان واضح کرد خبر را
وَقَّفَ القارِئَ — آموزاند با و مواضع وقف را
وَقَّفَ الجَیْشُ — ایستادند لشکریان در پس یکدیگر
واقَفَهُ فی الحَرْبِ وِقافاً — با یکدیگر ایستادند در جنگ
واقَفَهُ عَلیٰ کَذا — خواست از او ایستادن بر آنچیز را
اَوْقَفَهُ — وا داشت او را
اَوْقَفَ الدّارَ — خانه را وقف کرد در راه خدا
اَوْقَفَ الجارِیَةَ — دست بند عاجی برای او قرارداد
اَوْقَفَ عَنِ الاَمْرِ — ترک کرد آنکار را
تَوَقَّفَ فی المَکانِ — درنگ کرد در آنجا
تَوَقَّفَ عَلَی الاَمْرِ — ثابت ماند بر آنکار
تَوَقَّفَ عَنْ کَذا — بازداشت از آن خود را
تَوَقُّفٌ — درنگ کردن و چشم داشتن
تَواقَفَ القَوْمُ فی الحَرْبِ — باهم بجنگ پرداختند
اِتَّقَفَ — مطاوع وقف است
اِسْتَوْقَفَهُ — خواست از او ایستادن را
وَقْفٌ ـ اَوْقافٌ — قطع کلام از ما بعد آن ـ اسقاط حرف هفتم متحرک مانند تاء مفعولات ـ سپر که اطراف آن را از استخوان یا آهن گیرند ـ دستیانه از دندان فیل ـ اسپیکه در خردگاه دست و پای او سفیدی باشد
وَقْفٌ ـ وُقُوفٌ ع — ایستادن ـ فرو نشاندن

جوشش دیگ آب سرد ـ خدمت نصرانی بکلیسا
وُقْفَة — پی که بر کمان بپیچند ـ پی بالای
وَقیفَة — بزکوهی که در پناه سنگی ایستاده باشد از بیم سگها فرود آمدن نتواند
وَقّاف — درنگ و سستی کننده ـ باز ایستاده ـ پس پا شونده از کارزار
مَوْقِف — جای ایستادن ـ چین و شکن در تهیگاه اسب یا دو گودی در دو تهیگاه اسب
مَوْقِفا المَرْأَةِ — روی و قدم زن یا دو چشم و دو دست آن و هرچه آشکار کردن آن ضرور باشد
یُقالُ اِمْرَأَةٌ حَسَنَةُ المَوْقِفَیْنِ
مَوْقِفان — دو رگ است پنهان در استخوان اطراف
مِیقَف و مِیقاف — چوبیکه بدان دیگ را حرکت دهند و از غلیان باز دارند
مُوَقَّف — اسپیکه بالای دو گوش وی منقش باشد از سفیدی یا در خردگاه دست و پای او سفیدی باشد ـ خرکه بر هر دو ذراع آن داغ مدور باشد ـ بزکوهی ـ گاوکه در دست آن سرخی باشد مخالف سایر اندام ـ مرد آزموده و استوار ـ تیر قمار که بیازند آنرا

(وَقَلَ) وَقْلاً ـ ض — یکپای برداشت و پای دیگر را ثابت کرد
وَقَلَ فی الجَبَلِ و تَوَقَّلَ — برآمد بر کوه
وَقْلٌ ـ اَوْقالٌ ج — درخت مقل یا میوه آن که خشک باشد (میوه تازه آنرا بهش نامند)

وَقلَة ـ وُقوُل ج هسته مقل
وَقل سنگریزه ـ شاخ بریده که بیخ آن بدرخت باقی باشد وبدان توانند بدرخت بالا روند
یُقالُ رَجُلٌ وَقلَةُ الرّاسِ مرد نیک خود سر
فَرَسٌ وَقِلٌ وَوَقلٌ } اسب نیکو برآینده برکوه
فَرَسٌ تَوَقّلَةٌ
(وَقَمَ) الدّابَّةَ وَقماً ـ ض سخت کشید عنان اسب را تا بایستد
وَقَمَ القِدرَ تسکین و آرام داد جوشش دیگ را
وَقَمَ الرَّجُلَ وَاَوقَمَ وَوَقَّمَ چیره شد او خوار کرد ـ باز داشت او را از خواسته اش
وُقِمَتِ الاَرضُ خورده شد گیاه زمین
مَوقُومَة ص
تَوَقَّمَ الرَّجُلَ ترسانید او را
تَوَقَّمَ الشَّیءَ آهنگ کرد آنچیز را
تَوَقَّمَ الصَّیدَ کشت صید را
تَوَقَّمَ الکَلامَ یاد گرفت سخن را
وِقام تیغ ـ تازیانه ـ چوب دستی ـ ریسمان
مَوقُوم نیک اندوهگین ـ شکسته حال
(اَوقَنَ) وَتَوَقَّنَ ـ شکار کرد کبوتر را در آشیانه
تَوَقَّنَ الوَعِلُ بکوه برآمد بز کوهی
وُقنَة واُقنَة ـ وُقُنات واُقُنات ج آشیانه پرنده ـ چاهک زمین یا مانند آن در پس پشته
مَوقُونَة دختر با پرده
(وَقوَقَ) الکَلبُ صدا کرد سگ
وَقوَقَ الطّائِرُ بانگ کرد مرغ
وَقوَقَ الرَّجُلُ سست و ضعیف گردید
وَقوَق پرنده ایکه تخمش را در لانه
وَقواق مرد بد دل و ترسناک ـ درختیست که از آن دوات سازند
رَجُلٌ وَقواقَة مرد یاوه گوی پرحرف

(وَقِهَ) وَقهاً ـ ح وَایقَهَ وَاتَّقَهَ وَاستَیقَهَ بندگی و فرمانبرداری کرد
اِتَّقَهَ عَنهُ بنهایت رسید از او
اِتَّقَهَ لَهُ سخن وی شنید
وَقَهَة بندگی ـ فرمانبرداری
وُقّاه خادم کلیسا
واقِه فرمانبر ـ خادم کلیسا
وَقاهِیَة خدمتگزار کلیسا
(وَقیَ) فُلاناً وَقیاً وَوِقایَةً وَواقِیَةً ـ ض نگهداشت آنرا
(تَقُولُ وَقاهُ اللّهُ السُّوءَ وَمِنَ السُّوءِ)
وَقَی الاَمرَ وَقیاً وَوُقِیّاً اصلاح کرد آنرا
وَقَی الفَرَسُ مِنَ الحَفا نگاهداشت اسب سم را از سودگی
تَقَی تُقیً وَتِقاءً وَتَقِیَّةً پرهیز کرد
اِتَّقَی فُلاناً وَتَوَقَّی پرهیز کرد و ترسید
اِتَّقَی اِتِّقاءً پرهیزگار گردید
یُقالُ ما اَتقاهُ لِلّهِ چه پرهیزگار است (کلمه تعجب)
وَقاء وَوِقاء وَوِقایَة وَوُقایَة هرچه بدان چیز را نگاهدارند و پناه دارند
تُقیً پرهیز
رَجُلٌ تَقِیٌّ ـ اَتقِیاء وَتُقَواء ج مرد پرهیزگار
رَجُلٌ وَقّاء مرد بسیار پرهیزگار
سَرجٌ وَقِیٌّ وَواقٍ زینی که پشت پیش نکند چارپا را
تَقِیَّة پرهیزگاری
وُقَی پرهیزگاری ـ حفظ و نگاهداشت
وِقایَة سرپوش زنان
واقی نگاهدارنده ـ مانع ـ مرغیست یا زاغ
فَرَسٌ واقٍ اسبیکه از راه رفتن جهت سودگی
(واقِیَة مونث ـ اَواقی ج)
تَقوَی پرهیز ـ اصل آن تقیی بود یا را قلب بواو
اُوقِیَّة ـ اَواقِیُّ واَواقٍ ج } هفت مثقال
وُقِیَّة ـ وُقِیٌّ وَوَقایا ج
مُوَقّی دلاور ـ دلیر ـ شجاع

مُتّقی — پرهیزگار

(وکأ) علیه وکأً - ض — تکیه نمود بر آن

وکأت الناقة — بانگ کرد شتر بچه در دو زائیدن

اوکأه ایکاءً — برپا کرد برای او تکیه گاه

اوکأ علی الشیء — تکیه کرد بر آن

تکیَ الرجلُ تکئاً - م — تکیه کرد

واکأ علی یدیه مواکأةً ووِکاءً — برداشت و حمل کرد بدو دست - بلند کرد و کشید دو دست را بدعا

اِتکأ علی السریر اِتکاءً — تکیه کرد و نشست - تکیه گاه گردانید

اِتکأ علی عصاه وتوکّأ — تکیه نمود بر عصا

اِتکاء (مصدر) — نزد اهل عروض و بدیع حشو زوائد است

مُتکأ - مُتکآت ج — پشتی و بالش - تکیه گاه

تُکأة — تکیه گاه - چوب دستی - مرد بسیار تکیه کننده بر چیزی

(وکب) وکباً - ض — برپای خاست و ایستاد

وکب علی الامر — پیوسته بود بر آن کار

وکب وکباً و وکوباً و وکباناً — فراخ رفت

وکب التمر وکباً - ف و وکّب — رنگ رسیدگی در خرما پیدا شد

وکب الثوب — رنگ گرفت جامه

وکب الناقة — نزدیک گذارد پاها را ناقه

واکب علی الامر مواکبةً — مواظبت کرد و پیوسته بود بر آن کار

واکب الموکب مواکبة — سوار گردید با ایشان - سیر کردن با دیگران یا پیشی گرفتن

اوکب ایکاباً — لازم گرفت موکب را

اوکب الطائر — آماده شد برای پریدن یا بالها را جنبانید وقت فرود آمدن

اوکب علی الامر — پیوسته بود بر آن کار

اوکبه — بخشم آورد او را

وکّب توکیباً — رنگ سفیدکی در خرما پدید آمد - خرماچیده

وکب — سیاهی خرما چون رسیده شود - چرک و جراحت

واکبة — ایستاده

ظبیة وکوب — آهو ماده فراخ گام

وکاب — اندوهناک

موکب - مواکب ج — نوعی رفتار - جماعت شتر سواران

ناقة مواکبة — ماده شتر فراخ گام یا شتابرو تیزرفتار

(وکت) وکتاً — گام نزدیک گذارد در رفتار

وکت الدابة — بسرعت برداشت پاها را وگذاشت

وکت القدح — پر کرد ظرف را

وکت الکتاب — نوشت آن را

وکت فی الشیء — نشان گذاشت در آن

وکت القربة — پر کرد مشک را

وکّت البسر — رنگ پختگی پدید آمد در غوره خرما - بسرة موکّتة ص

وکت — چیز اندک

وکتة — خجک. نقطه های سیاه

وُکتة — جای آتش جستن از آتش گیره

وکیت — سخن چینی - بدی گفتن نزد والی - سخن بدروغ آراستن

واکت — شتر که ارنج وی برگردد بر پهلو و مجروح گرداند

موکوت — سخت اندوهگین

(وکث) وُکاث — ناشتا شکن صبح

اِستیکاث — ناشتا شکستن

(وکح) برجله وکحاً - ض — سخت پامال کرد زیر پای

اوکح ایکاحاً — بازداشت و سخت گرفت - بر سائل خسته شد

اَوکَحَ العَطِیَّةَ — قطع کرد بخشش را
اَوکَحَ عَنِ الاَمرِ — باز ایستاد از آنکار
اَوکَحَ فِی الحَفرِ — در کندن چاه رسید بسنگ
اِستَوکَحَتِ الفِراخُ — ضخیم و آکنده شدند جوجگان
(یُقالُ سَئَلَهُ فَاستَوکَحَ) از او خواست
اِستیکاح — بخل کردن از بخشیدن
اَوکَح — خاک و سنگ - جای سخت
وُکَّح — واکِح وَوُکوح مفرد - جوجه های فربه
(وَکَدَ) بالمکان وُکودًا - ض اقامت نمود
وَکَدَ الشّیءَ وَکدًا — آهنگ کرد آنرا
وَکَدَ العقدَ — استوار کرد گره را
وَکَّدَ الرَّحلَ — بست پالان را
اَوکَدَ واَکَّدَ العَهدَ — محکم کرد پیمان را
تَوَکَّدَ وتَاَکَّدَ — استوار گردید
وَکد — آهنگ - مراد
وُکد — کوشش - توانائی و کار
وَکید واَکید — استوار
وِکاد واِکاد - وَکائِد ج — ریسمان پالان بند - ریسمانیکه وقت دوشیدن بر ماده گاو بندند
تَواکید وتَآکید ومَآکید — ریسمانهائیکه بدان کوهه زین بندند
مُتَوَکِّد — ایستاده - آماده بر کاری
(وَکَرَ) الطّائرُ وَکرًا وَوُکورًا - ض بآشیانه در آمد پرنده
وَکَرَ الظَّبیُ — برجست آهو
وَکَرَهُ وَکرًا — مشت زد بر بینی او
وَکَرَ الاِناءَ — پر کرد ظرف را
وَکَرَهُم — مهمانی ساختمان نو داد ایشانرا
وُکور (مصدر) وَوَکَر بسرعت رفتن - کوتاه اندام شدن - پرگوشت گردیدن
وَکَّرَ الطّائرُ واَوکَرَ — آشیانه گرفت
وَکَّرَ الاِناءُ — پر شد ظرف
تَوَکَّرَ الصَّبیُّ — پر شد شکم کودک
تَوَکَّرَ الطّائرُ — پر شد سنگدان مرغ
(یُقالُ شَرِبَ حَتّی تَوَکَّرَ)

وَکر - اَوکُر واَوکار ووُکُور ووُکُر ج — آشیانه پرنده
وَکَرٰی ووَکَرٰی ووَکَرٰی — نوعی دویدن اسب وشتر
ناقَةٌ وَکَرٰی — ماده شتر تندرو یا کوتاه پر گوشت
اِمرَأَةٌ وَکَرٰی — زن سخت پایمال کننده زمین را
وَکرَة ووَکیرَة — مهمانی بنای نو
وُکرَة — آبخورگاه - جای فرود آمدن در آب
وَکیر ووَکیرَة — مهمانی بنای نو (ولیمه)
واکِر — مرغ با آشیانه در آینده
وَکّار — بسیار تک دونده
(وَکَزَهُ) وَکزًا - ض دور کرد آنرا - بمشت زد او را
وَکَزَهُ بالرُّمحِ — نیزه زد او را
وَکَزَ القِربَةَ — پر کرد مشک را
وُکِزَ اَنفُهُ — شکست بینی او را
وَکَزَ فُلانًا — دوید او
تَوَکَّزَ لِلاَمرِ — آماده شد برای کار
تَوَکَّزَ عَصاهُ — تکیه کرد بر عصا
تَوَکَّزَ الطَّعامَ — پر شد شکم از خوراک
وَکّاز — مبالغه واکز است
(یُقالُ فُلانٌ وَکّازٌ لَکّازٌ)
(وَکَسَ) الشّیءُ وَکسًا - ض زیان یافت وکم شد
وَکَسَ الشّیءَ — نقصان وکم کرد آنرا
وُکِسَ التّاجرُ فی تِجارَتِهِ واُوکِسَ زیان رسید باو ورفت اموالش
رَجُلٌ اَوکَس — مرد فرومایه
اَوکَسَ مالُهُ اِیکاسًا رفت مال او وکم شد
وَکَّسَ الشّیءَ — کم کرد آنرا
وَکَّسَ فُلانًا — زجر وسرزنش نمود او را - ترس و بیم کرد

وکس — منزل ماه که در آن خسوف گیرد - بقیه جراحات زخم - در آمدن ماه بستاره نحس
(یقال هذه لیلة الوکس) امشب ماه داخل در ستاره نحس شود
(یقال برأت الشجة علی وکس) شکستگی با زیرهٔ آن چرک کرده و روی آن التیام یافته
فلا وکس ولا شطط نه کم دارد نه زیاد
(وکظ) علی الامر وکظا - ض و واکظ مداومت کرد - دوام ورزید بر آن
وکظه دور کرد آنرا وراند
توکظ علیه الامر درهم وشوریده شد کار
(وکعه) وکعا - ع گزید آنرا
وکع انفه شکست دماغ او را بمشت
وکع الشاة بدست زد پستان گوسفند را وقت مکیدن
وکع وکعا - ف انگشت ابهام پای بر سبابه نشست چنانچه از سینه پای برآمدگی برجسته باشد
اوکع ص مذکر - وکعاء ص مؤنث
وکع وکاعة - ک ناکس و فرومایه گردید - وکیع ص - درشت و سخت گشت
اوکع الرجل کم خیر گردید - کار دشوار آورد
اوکع الشیء استوار و درشت و ضخیم گردانید آن را
اوکع القدم فربه و چاق شد
اوکع الامر محکم و سخت گردید
اتکع الشیء درشت گردید
اتکع السقاء و اوکع محکم بست که چیزی از آن روان نگردد
استوکع الرجل سخت شد طبیعت مزاجی
استوکع السقاء درشت گشت درزهای مشک
وکیع مشک استوار که آب تراوش نکند از آن - اسب استوار اندام - پوستین درشت - دل استوار - گوسفندیکه گوسفندان دیگر پیرو آن باشند
امر وکیع کار مستحکم
فلان وکیع لکیع
فلان وکوع لکوع } او ناکس و لئیم است
اوکع مرد فرومایه احمق
وکعاء مؤنث زن دردگین
میکع مشک درشت
میکعة - میاکع ج گاو آهن
مواکعة جست و خیز کردن خروس ماکیان را
(وکف) الدمع وکفا و وکیفا و وکوفا و وکفانا و توکافا - ض - ریزان گردید اشک کم کم
وکف البیت چکید سقف خانه از باران
وکفت العین الدمع ریزان کرد چشم اشک را
وکف الرجل وکفا گناه کرد و در گذشت از حق
اوکف الدمع ایکافا ریزان شد اشک
اوکف البیت ق چکید باران از سقف خانه
اوکفت المرأة نزدیک شد زن بزاید
وکف الحمار و اکف و اکف ایکافا نهاد بر چهارپا پالان یا پیشاکند دوخت
وکف الوکاف
اکف الرجل مواکفة معارضه کرد باو و مواجه شدند یکدیگر را
اکفه الحرب جنگ تن بتن و رو با روی کردند
توکف السطح از بام چکید قطرات باران
توکف البیت باران چکید از سقف خانه
توکف الاثر متابعت او کرد
توکف لفلان متعرض او شد تا وقتیکه ملاقات کرد
توکف عهد بستن - تیمار داشتن - چشم داشتن خیر و نیکوئی را - پیش آمدن کسی را
تواکف روی گردانید - کناره گزید
استوکف الماء چکانید و خواست روانی آنرا
وکف پوست گستردنی
وکف - اوکاف ج عیب - گناه - کناره کوه -

خوی و عرق - ضعف - گرانی - شدت سختی - راهی غیر متعارف برای خانه سازند - فرود زمین درشت سنگناک (یقال هذا الأمر وکف علیك)

وکاف واکاف - وکف ج پالان خر و آبدو شتر

ناقة وکوف ماده شتر پر شیر

واکف باران چکنده - باران شدید یا کم

سحاب وکوف ابریکه کم کم ببارد

(وکل) الیه الأمر وکلاً و وکولاً - ض و اوکل کار را با و واگذاشت و سپرد بوی

وکلت الدابة سست گردید

اوکل بالله ایکالاً تسلیم خداوند شد

وکل فلاناً توکیلاً وکیل گردانید (والاسم وکالة و وکالة)

واکل القوم وکالاً و مواکلة } بیکدیگر واگذاشتند کار را

اتکل بعضهم علی بعض } و اعتماد بیکدیگر کردند

واکل الدابة وکالاً بد و سست رفت چهار پا

اتکال اعتماد کردن بر کسی

توکل علیه تکیه کرد بر او

توکل بالأمر ضامن شد قیام بدان کار را

توکل و اتکل بالله تسلیم شد بخدا

توکل و اتکل فی امره علی فلان اعتماد نمود بر او

تواکل القوم اعتماد کردند بعضی بر بعض دیگر

تواکلوه ترک کردند او را و کمک نکردند باو

تواکلوا الکلام هریک اعتماد کردند در سخن بدیگری

رجل وکل و وکلة و تکلة و مواکل مرد عاجز از کار که بدیگری واگذارد و تکیه کند

وکال و وکال سستی و کاهلی

وکالة و وکالة - وکالات ج اسم است توکیل را بمعنی اعتماد

تکلان عجز نمائی - اعتماد و تفویض بدیگری

وکیل - وکلاء ج آنکه کار را باو واگذارند و اعتماد کنند

فرس واکل اسبیکه در دویدن احتیاج بزدن دارد (یعنی دویدن را واگذارد تا صاحبش کرده که هر وقت بزند او بدود)

(بحرکات همزه) پشماگند (مرکب از پشم و آگند یعنی از پشم پر شده) و آن چیزی باشد پر پشم که مابین پشت ستور و تنگ بار گذارند

موکل سستی

أمر موکول کاریکه بدیگری واگذار شود

(وکم) فلاناً عن حاجته وکماً - ض باز داشت از حاجتش او را بسختی

وکم الأمر فلاناً اندوهناک و محزون کرد او را

وکمت الأرض - ل پایمال کرده شد زمین و خورده شد گیاه آن

أرض موکومة ص

وکم الرجل من الشیء کمة خوار کرد چیز را

وکم وکماً - ح اندوهگین گردید

وکمة زن ضخیم شکم سطبر

موکوم سخت اندوهناک

(وکن) الطائر بیضه او علی بیضه وکناً و وکوناً - ض تخم در زیر گرفت

واکن ص مذکر - وکون ج

واکنة ص مؤنث - موکون و واکنات ج

وکن الرجل سخت رفت - نشست

توکن الرجل جای گرفت در مجلس

واکن - واکنة مؤنث نشسته - از پرندگان آنکه بر دیوار یا درخت نشیند

وکن - اوکن و وکن و وکون ج

و وکنة (بحرکات ثلاث در واو) و وکنة - وکنات و وکنات و وکنات و وکن ج و موکن و موکنة آشیانه مرغ

(وکوك) الحمام بانگ کرد کبوتر

وکوك فلان من الحرب گریخت از جنگ

وکوك و توکوك الرجل ترسناک رفت

وکواك - گرد گردنده در رفتار

(وکی) القربة وکیاً - ض بست سر مشک را

واکی مواکاة و وکاءً برداشت بدو دست و بلند کرد وقت دعا

اوکی القربة ایکاءً بست سر مشک را بند آن

اوکی الرجل بخل ورزید و زفتی کرد

یقال اوك حلقك بند گلوی ترا کنایه از اینکه خاموش باش

أَوْكَى الفرسُ الميدانَ جَرْيًا وَوَكَّى — پر کرد اسب از دویدن میدان را

اِسْتَوْكَى الوعاءُ — پر شد مشک

اِسْتَوْكَى البطنُ — خارج نشد غائط و بول از شکم

وِكَاء - أَوْكِيَة ج — بند سر مشک و هر آنچه سر ظرف را بندند

مُوكًى — مشک سر بسته

(وَلَب) وُلُوبًا - ض درآمد در چیزی و سرعت کرد

وَلَبَ إِلَيكَ الشيءُ — بتو رسید و پیوست هر چه باشد

والِب — رونده - درآینده در چیزی

والِبَة — کشت و زراعت دوباره برآمده - از قوم و چهارپایان بچه ها و فرزندان آنان

(وَلَت) فلانًا حقَّه وَلْتًا - ض و أَولَتَ کم کرد حق او را

وَلْت — کمی

(وَلَث) فلانًا بالعصا وَلْثًا - ض زد او را

وَلَثَ له عهدًا — وعده سست و نا استوار بست

وَلَثَ فلانٌ — بعبد خود گفت أنتَ حرٌّ بعد وفاتي یعنی تو بعد از من آزادی

وَلْث — باران اندک - پیمان بی اختیار - بی قصد و نا استوار - خمیر باقیمانده در کاسه - بقیه آب در خیک چرمین یا در پیکان - ناکس سست - نشان و اثر در چشم - فضله شراب انگور در ظرف

شرٌّ والِثٌ — بدی پیوسته

دَينٌ والِثٌ — وام گران

(وَلَج) البيتَ وُلُوجًا ولِجَةً - ض درآمد بجا

وُلِجَ الرجلُ — بسختی و درد دندان یا بیماری سخت گرفتار شد

وَلَّجَ المالَ — بخشید مال را در زمان زندگی بعض فرزندانش که بازمانند از سول

أَوْلَجَه إِيلاجًا وأَتْلَجَه إِتْلاجًا — داخل کرد و درآورد آنرا

وَلَج — راه ریگستان

وَلَجَة - وَلَج وأَوْلاج ج — گودال در کوه که رونده در باران وغیره در آن درآید - باران گریز است - خم رودبار

وُلُج — کنارها و کوهها - کوچها - کفگیرها

تُولَج — جوجه عقاب (اصله وُولَج)

وُلَجَة — بسیار رو درآینده

وَلِيجَة — نهانی مرد - خاصه و برگزیده آن یا معتمد علیه - مرد درآمده در گروهی

والِجَة — سختی - درد دندان - درد شکم یا نوعی بیماری سخت

تَوْلَج (اصله وَوْلَج) — طویله چهارپایان

رَجُلٌ مَوْلُوج — مرد سختی دیده - درد دندان رسیده

مَوْلِج - مَوالِج ج — درآمدنگاه . مدخل

(وَلَخ) البعيرَ وَلْخًا - ض بار کرد شتر را فوق طاقتش

وَلِيخَة - وَلِيخ وَوَلائِخ ج — ظرف . غراره

(وَلَخ) وَلْخًا - ض سیلی زد او را

أَوْلَخَ العشبُ — بلند و قوی گردید گیاه

ائْتَلَخَ الأمرُ — درهم آمیخته و شوریده گردید کار

اِسْتَوْلَخَتِ الأرضُ اِسْتِيلاخًا — تر شد زمین

وَلِيخ — جامه کتانی

وَلِيخَة — شیر بسته شده - گل رقیق - زمین گیاه پیچیده

أرضٌ وَلِخَة و مُوتَلِخَة — زمین درهم پیچیده گیاه

(وَلَدَتِ) المرأةُ وِلادًا ووِلادةً وإِلادةً ومَوْلِدًا ولِدَةً - ض زائید زن

والِد و والِدَة ص

وَلَدَتِ الأرضُ النباتَ — برآورد زمین گیاه را

وَلَّدَ الولدَ — زائید و پرورد کودک را

وَلَّدَ الشيءَ من الشيءِ — بیرون آورد آنرا از آن

وَلَّدَ الكلامَ — بیان کرد سخن را

أَوْلَدَتِ المرأةُ إِيلادًا — زائید زن - نزدیک شد زائیدن آن

مُولِد ص - مَوالِيد ومَوالِد ج

تَوَلَّدَ الشَّیءُ پیدا شد آن چیز
تَوَالَدَ القَومُ وَاتَّلَدَ بسیار شدند گروه - زادند بعض ایشان بعضی را
وَلَد وَوُلْد وَوِلْد وَوَلْد (واحد و جمع در آنها یکسانست) - وگاهی جمع اَوْلاد وَوِلْدَة وَاِلْدَة وَوُلْد میآید - فرزند
یُقَالُ مَا اَدْرِی اَیُّ وَلَدِ الرَّجُلِ هُوَ - نمیدانم از کدام مردم است
لِدَة (والهاء عوض من الواو) - وهما لِدَانِ - لِدُون وِلَدات ج - وُلَیْدَات وَوُلَیْدُون مصغر آن - همزاد . هنگام زائیدن
وَلِید - وِلْدَان وَوِلْدَة کودک نوزاد - بنده
اُمُّ الوَلِیدِ ماکیان . مرغان خانگی
وَلِیدَة - وَلَائِد ج کودک - پرستار - زن زائیده
وَلُود - وُلُد ج گوسفند زاینده
وَالِد - وَلَدَة ج پدر و مادر (مذکر و مؤنث یکسانست)
وَالِدَة - وَالِدَات ج مادر
شَاةٌ وَالِدٌ گوسفند باردار
وُلُودِیَّة وَوَلُودِیَّة کودکی - کوچکی
وُلُودِیَّة ستم - کم مهربانی
مَوْلِد هنگام زادن - جای زادن
مِیلَاد وقت زادن
مَوْلُود - مَوْلُودَة مؤنث - مَوَالِید ج کودک نوزاد
مُوَلِّدَة قابلهٔ زنها
کِتَابٌ مُوَلَّدٌ نامه ساخته و بافته
مُوَلَّدَة زن غیر عرب زائیده - نو پیدا از هر چیز
بَیِّنَةٌ مُوَلَّدَةٌ حجت غیر ثابت
(وَلَذَ) الرَّجُلُ وَلْذاً - ض تیز رفت و سخت جنبید در حرکت
وَلَّاذ دروغگوی - خود رأی نادرست دوستی
(وَلَسَتِ) الابلُ وَلْساً وَوَلَسَاناً - ض بسرعت رفت
وَالَسَ الرَّجُلَ خدعه کرد آنرا و خیانت نمود
وَالَسَ الحَدِیثَ بکنایه سخن گفت
وَالَسَهُ مُوَالَسَةً همدیگر را فریب دادند
وَالَسَهُ بِالحَدِیثِ وَاَوْلَسَهُ بکنایه گفت سخن را
تَوَالَسَ القَومُ عَلَیْهِ همدیگر را یاری دادند در فریب دادن و خدعه بر او - یکدیگر را فریفتند
وَلْس نادرستی - فریب
وَلُوس ماده شتر تیزرو
وَلَّاس گرگ
(وَلَعَ) بحقه وَلْعاً - م ربود حق آنرا
وَلَعَ وَلْعاً وَوَلَعَاناً سبک و خوار گردید - دروغ گفت
یُقَالُ مَا اَدْرِی مَا وَلَعَهُ نمیدانم چه چیز باز داشت اورا
وَلِعَ بِه وَلَعاً وَوُلُوعاً - ف حریص و آزمند گردید
اَوْلَعَهُ اِیلَاعاً برانگیخت آنرا - آزمند گردانید اورا مُوَلَع ص
وَلَّعَ الثَّوْرُ زیاد و بهن شد سفیدی و پیسگی گاو
وَلَّعَ جَسَدَهُ پیسه گردانید آنرا
وَلَّعَهُ بِفُلَانٍ برانگیخت اورا بآن
اِتَّلَعَ فُلَاناً وَالِعُهُ پوشیده شد کار او و برمن و نمیدانم که زنده است یا مرده
وَلْع - وَلَعَة ج دروغ
یُقَالُ وَلْعٌ وَالِعٌ (مبالغه است) کما یقال عجب عاجب
وُلَعَة مرد آزمند بچیزی بی فائده
وَلِیع شکوفهٔ نا شکفته از خرما و غیره
وَالِع - وَلَعَة ج دروغگوی - کار
یُقَالُ مَا اَدْرِی مَا وَالِعَتُهُ نمیدانم کدام چیز باز دارندهٔ او است
وُلُوع آزمند و حریص شدن
مُوَلَّع بسیه
رَجُلٌ مُوتَلَعُ القَلْبِ مرد آشفته دل از جای رفته
(وَلَغَ) الکَلْبُ فی الاِنَاءِ وَفِی الاِنَاءِ وَلْغاً وَوُلُغاً وَوُلُوغاً وَوَلَغَاناً - م ف ح خورد سگ باطراف زبان

آنچه در ظرف بود یا زبان از ظرف
کرد و جنبانید ولیسید آنرا
ما ولغ و لوغاً چیزی نخورد
اولغ الکلب ایلاغاً آب خورانید سگ را
استیلاغ باک نداشتن مردم از نکوهش
غاز مستولغ - ص
ولغة دلو کوچک
میلغ و میلغة ظرفیکه در آن سگ آب خورد
(ولف) البرق ولفاً و ولافاً و الافاً و ولیفاً - ض برق درخشید
ولف القوم بایکدیگر آمدند
والفه ولافاً و موالفة بایکدیگر آمدند و الفت گرفتند - نزدیک شدند - نسبت کردند خود را بکسی با بچیزی
ولف رفیق - یار - مصاحب
ولیف و ولوف برق پیاپی درخشنده
ولاف و ولیف نوعی از دویدن که باهم افتد پایها
(ولق) فی السیر ولقاً - ض سرعت کرد در رفتن
ولق بالرمح سبک زد نیزه را
ولقه بالسیف بشمشیر زد او را
ولق الحدیث فاش کرد خبر را - اختراع کرد آن را
ولق عینه زد چشم او را که در آمد
ولق فی کذبه او سیره ادامه داد بدروغ گفتن در رفتن
اولقه ایلاقاً و الق القائل دیوانگی رسید او را
مالوق و مأولق ص
ولقی نوعی از دویدن ماده شتر باندکی سختی
(یقال ناقة ولقی)
ولیقة خورا کیست از کره یا از شیر و آرد و روغن تهیه کنند
اولق نوعی جنون دیوانگی - مرد احمق
(ولولت) القوس ولولة بانگ کرد کمان
ولولت المرأة ولوالاً بانگ و فریاد کرد زن بویل دعا کردن
ولوال شدت اندوه - جعدنر
(اولم) ایلاماً طعام عروسی ساخت
اولم فلان فراهم آمد خرد و خوی او
ولم و ولم تنگ زین - تنگ پالان وقید - زنجیر و ریسمان که بدان تنگ پالان بندند تا جنبش نکند
ولمة تمامی چیزی - اجتماع آن
ولیمة - ولائم ج مهمانی عروسی - مهمانی
(تولن) الرجل فریاد بر آورد وقت مصیبت
(وله) ولهاً - ف ض ح و تولهً و اتله اندوه شدید یافت تا اینکه سرگشته گردید - متحیر گشت از عشق - والد و والهة و ولهان ص
وله الصبی الی امه کودک بمادرش پناه برد
وله الأم الی ولدها گرائید مادر بسوی فرزندش
وله منه از او ترسید و بیمناک شد
وله الرجل سرگشته گردانید او را در اندوه انداخت
وله المرأة جدا کرد بچه را از مادرش
وله الحزن و اوله سرگشته و اندوهگین گردانید
اتله النبیذ فلاناً شراب برد عقل او را
استوله مضطرب گردید خرد او
ماء مولهٌ و مولهٌ آب روان گردیده بصحرا و دشت
مولهٌ عنکبوت
میلهٌ دشت و بیابان
میلاه - مواليه ج زن سخت اندوهگین و ناشکیبا بر فوت فرزند - باد سخت - ماده شتر اندوهناک
وقع فی وادی توله افتاد در وادی سرگشتگی
ولهان - ولهی مؤنث اندوهگین - سرگشته - ترسناک
(ولی) فلاناً ولیاً - ح ض نزدیک شد
ولی الشیئ و علیه ولایة و ولایة - ف دست یافت بر آن و تصرف کرد در آن

وَلِیَ الرَّجُلَ وَعَلَیْهِ یاری کرد اورا
وَلِیَ الْبَلَدَ تسلط یافت وگرفت شهررا
وَلِیَ الرَّجُلَ وَلَایَةً دوست داشت آنرا
وُلِیَتِ الْاَرْضُ ـ ل باران دوم بهاری بر زمین باریده شد
اَوْلیٰ فُلَانًا الْاَمْرَ والی گردانید آنرا
اَوْلَیْتُهٗ مَعْرُوفًا نزدیک نمود اورا و داد
اَوْلیٰ عَلَی الْیَتِیْمِ وصیت و سفارش کرد بر آن
اِیْلَاءٌ کار بگردن کسی انداختن
وَالَی الرَّجُلَ وِلَاءً وَمُوَالَاةً دوستی نمود و یاری کرد اورا
وَالَی الشَّیْءَ متابعت کرد آنرا
وَالَی الْغَنَمَ جدا کرد بعضی گوسفند را از بعض دیگر
وَالیٰ بَیْنَ الْاَمْرَیْنِ پیاپی کرد دو کار را
تَوَلَّی الْاَمْرَ بخود گرفت کار را ـ قیام نمود بانجام آن
تَوَلَّیٰ فُلَانًا دوست گرفت اورا ـ ولایت داد آنرا
تَوَلّیٰ عَنْهُ برگشت از او
تَوَلّیٰ هَارِبًا روی گردانید
تَوَلَّی الشَّیْءَ لازم گرفت آنرا
تَوَلِّیْ دوستی داشتن ـ مهربان ساختن
تَوَالِیْ پیاپی شدن ـ بخشگی در آمدن خرماهای تازه
اِسْتَوْلیٰ عَلَیْهِ چیره شد و دست یافت بر او
اِسْتَوْلیٰ عَلَی الْغَایَةِ بپایان رسید
اِسْتِیْلَاءٌ چیره شدن و دست یافتن بر چیزی یا کسی
وَلْیٌ نزدیکی ـ باران بعد از باران
یُقَالُ دَارُهٗ وَلْیُ دَارِیْ خانهٔ او نزدیک خانهٔ من است
وَلَاءٌ قرابت ـ دوستی ـ نصرت ـ آزادی
وَلَاءٌ وَوِلَاءٌ ملک و پادشاهی
یُقَالُ بَیْنَهُمَا وَلَاءٌ بین آندو نزدیکی و قرابت
(یُقَالُ جَاؤُا وَلَاءً اَوْ عَلیٰ وَلَاءٍ)
وَلِیٌّ ـ اَوْلِیَةٌ ج باران دوم بهاری
ـ اَوْلِیَاءُ ج دوست ـ مهربان ـ یار مدد کار ـ نگاهبان ـ متصرف بر کسی
وَلِیَّةٌ ـ وَلَایَا ج آنچه ما بین پشت چهارپا و تنگ بارگذارند ـ توشه‌ئی که زن جهت مهمان مهیا کند
وَلِیَّةٌ مؤنث نزدیکی
ذَاتُ وَلِیَّةٍ سرای نزدیک
یُقَالُ اَللّٰهُ وَلِیُّكَ خدا حافظ و نگهبان تست
وِلَایَةٌ پادشاهی. سلطان ـ امارت
اَوْلیٰ ـ اَوَالِیْ وَاَوْلَوْنَ ج سزاوارتر (اَوْلَیَانِ تثنیه) وُلْیَا مؤنث ـ وُلْیَیَانِ مثنی ـ وُلیٰ وَوُلْیَیَاتٌ ج مؤنث
مَا اَوْلَاهُ لِلْمَعْرُوْفِ (فِی التَّعَجُّبِ) چه احسان کننده است
وِلَایَةٌ وَوَلَایَةٌ وَوَلَاءَةٌ نزدیکی
وَالِی الْبَلَدِ ـ وُلَاةٌ ج حاکم شهر
مَوْلیٰ صاحب. خداوند ـ بنده ـ آزاد کننده ـ آزاد کرده ـ هم نشین ـ نزدیک از خویشاوند ـ دوست و همسایه ـ هم سوگند ـ پسر ـ برادر ـ بهمانی فرود آینده ـ انباز ـ پسر خواهر ـ یار مددکار ـ صاحب ـ پرورنده ـ نعمت دهنده ـ نعمت داده شده ـ مهربان ـ پی رو ـ داماد ـ شوهر خواهر مرد
(وَآیَةُ اِنِّیْ خِفْتُ الْمَوَالِیَ مِنْ وَرَائِیْ)
(مَوْلَوِیٌّ منسوب هم سوگند)
(اَلنَّارُ مَوْلَاكُمْ آتش یار شماست)
(وَقَوْلُ النَّاسِ یَا مَوْلَایَ ای دوست من)
(حدیث مَنْ کُنْتُ مَوْلَاهُ فَعَلِیٌّ مَوْلَاهُ پیغمبر فرمود هر که را من مولا ای دوست هستم علی ع مولای اوست
مَوْلَوِیَّةٌ همتائی ـ مشابهت بمولی ـ کلاه پشمی دراز که آنرا مولوی گویند
مُتَوَالِیْ پی در پی

(وَمَأَ) اِلَيْهِ وَمْأً - م } اشاره کرد باو
وَاَوْمَأَ اِيمَاءً
تُوْمِيَة اشاره کردن
مُوَامَئَة وَمُوَاءَمَة سازگاری کردن باکسی
وَامِئَة بلا و سختی
۵ - شَئٌ (مَوْمُوت) چیزی شناخته و اندازه کرده
۵ (وَمَّاج) فرج زن (و بالحاء اصح)
(وَمْحَة) اثر گرمی آفتاب
وَمَّاح شکاف فرج زن یا خود فرج
۵ (وَمْخَة) نکوهش - تب و رنج
(وَمِدَتِ) اللَّيْلَةُ وَمَدًا - ف سخت شد گرمای شب یا آرامش باد وَمِد وَوَمِدَة ص
وَمِدَ عَلَيْهِ بخشم شد براو (يُقَالُ هُوَ وَمِدٌ عَلَيْهِ)
وَمَدَة وَوَمِد شدت گرمای شب
۵ (وَمْذَة) سفیدی خالص
(وَمَزَ) بِاَنْفِهِ وَمْزًا - ض جنبانید بینی را از خشم یا اشاره کرد به بینی
تَوَمَّزَ مهیا شد برای ایستادن - شتافت فی بر جست - جنبید سر آلت نره
(وَمَسَ) الشَّئَ وَمْسًا سائید آنرا تا پوست باز گردد
اَوْمَسَتِ الْمَرْأَةُ تباه کار و زانی گردید
اَوْمَسَ الْعِنَبُ انگور رنگ گرفت برای رسیدن
وَمْسَة خال سفید
مُومِس وَمُومِسَة - مُومِسَات وَمَوَامِيس وَمَيَامِس ج زن تباه کار - شتر ریاضت نایافته
مُوَمَّس
۵ (وَمْسَة) خال سفید
(وَمَضَ) الْبَرْقُ وَمْضًا وَوَمِيضًا وَوَمَضَانًا - ض درخشید برق بدون پراکندگی - آنچه از برق در نواحی ابر پراکنده گرد خفو گویند - آنچه بدر از درخشد و ابر شکافد آنرا عقیقه گویند
اَوْمَضَ الْبَرْقُ اِيمَاضًا درخشید برق بدون پراکندگی
اَوْمَضَ الرَّجُلُ اشاره کرد آهسته
اَوْمَضَتِ الْمَرْأَةُ بِعَيْنِهَا دزدیده نگاه کرد زن
۵ (وَمْطَرَ) افتادن بر زمین از رنج و سختی
(وَمْعَة) یکبار ریزش باران و آب
(وَمْغَة) یک موی دراز
(وَمِقَهُ) وَمْقًا وَمِقَةً - ح دوست داشت آنرا
وَامَقَهُ وِمَاقًا وَمُوَامَقَةً } دوست داشتند یکدیگر را
تَوَامَقَ الرَّجُلَانِ
تَوَمَّقَهُ بدوستی گرفت آنرا
وَمِيق وَمَوْمُوق عاشق و معشوق
وَامِق دوست دارنده
۵ (وَمْكَة) فراخی . گشادگی
(تَوَمَّنَ) الرَّجُلُ بسیار شد فرزندان مرد
۵ (وَمِدَ) النَّهَارُ وَمْهًا - ف شدت یافت گرمای روز
وَمْهَة خلاصه هر چیزی یا گذارش آن
(وَمَى) بِالشَّئِ تَوْمِيَةً برد آنچیز را
اِسْتَوْمَى عَلَيْهِ غلبه یافت براو
(مَوْمَاة) وَمَوْمَاء - مَوَامِي ج بیابان . صحرا
(وَنّ) ستی چنگ از آلات موسیقی
(وَنَّبَهُ) سرزنش کرد آنرا - ترسانید - ملامت نمود
(وَنَج) رباب که نوعی از آلات موسیقی
(وَانَحَهُ) مُوَانَحَةً سازگاری و موافقت کردند باهم
۵ (وَنَّى) الشَّئَ تَوْنِيًا بلند کرد آنرا
۵ (وَنَع) کنایه از چیز اندک
۵ (وَنَكَ) فی تَوَمِهِ وُنُكًا - ض جای گرفت

میان ایشان

وانِك — مرغ بروی تخم نشسته

(وَنَمَ) الذُّبابُ وَنْماً وَوَنِيماً - ض فضله انداخت مگس

وَنْمٌ وَوَنِيمٌ — فضله مگس

(وَنَى) وَنْياً وَوُنِيّاً وَوُنْياً وَوَنًى وَوُنَاءً وَوِنْيَةً وِنِيَةً وَوَنًى - ض مانده گردید وسست شد - وانٍ وَوَانِيَة ص مذکر و مؤنث

وَنَاهُ القَوْمُ — ترک کردند وگذاشتند او را

وَنَى الكُمَّ — برچید آستین را

وَنَتِ السَّحابَةُ — باران بارید ابر

(يُقالُ هُوَ لا يَنِي يَفْعَلُ كَذا او پیوسته بجا میاورد چنین)

وَنِيَ فِي الأَمْرِ وَنًى - ف — سست شد در کار

وَنَّى تَوْنِيَةً — بی کار یا سست در کار یافت کسی را یا سستی در کار کرد و جد نهی

تَوانَى فِي حاجَتِهِ — مانده وسست گردید - کوتاهی کرد در حاجت

وَنِيَة — مروارید یا رشته آن - جوال

وُنْيَة وَوِنْيَة — سستی

وَنًى — رنج وماندگی - سستی (از اضداد)

وَناة — مروارید

اِمْرَأَةٌ وَناة — زن بروبار وسست وآهسته وبا وقار در نشست وبرخاست ورفتار

وُنُوَّة — سستی از عقل

وانٍ — سست ومانده

ناقَةٌ وانِيَة — ماده شتر سست ومانده از سیر وسفر

مِيناً وَمِيناء - مَوانٍ وَمَوانِي ج — لنگرگاه کشتی

مِيناء — جوهر آبگینه

(مِيناءُ السّاعَةِ صفحه ساعت که عقربه روی آن است)

ه **(واو)** یکی از حروف هجا است و بعضی آنرا از (وی و) دانند و برخی از (ووو) که حرف علت

ه **(اَوَّل)** نخست (و بقول صاحب نحو اَوَّل از اَنْ ج) که در اصل اَوأَل بوده وگاهی بقلب

ه **(وَاهاً)** لَهُ (و تذکیر تنوینه) کلمه ایست که در وقت شگفت هر چیز خوش آیند گویند

يُقالُ واهاً لَهُ ما أَطْيَبَهُ — شگفتی چه خوش ونیکو است او - دریغ برا او (رجوع به واه)

(وَهَبَ) المالَ فُلاناً وَهْباً وَوَهَباً وَهِبَةً - م بخشید وعطا کرد با مال را واهب ص

يُقالُ هَبْنِي فَعَلْتُ كَذا — انگار که کرده ام من هَبْ بامعنی فقط بصیغه امر مستعمل است و دو مفعول گیرد

وَهَبَنِي اللهُ فِداءَكَ — نثار کند خدا مرا

واهَبَ الرَّجُلَ وَهَباً وَوَهْباً - ف ح — چیره شد وغلبه کرد او را در عطا وبرد

واهَبَهُ مُواهَبَةً — غلبه ونبرد کرد آنرا در بخشش

أَوْهَبَ الأَمْرُ لِفُلانٍ إيهاباً — آماده نمود کار را برای او

أَوْهَبَ الشَّيْءَ لِفُلانٍ — دست داد وآماده کرد برای او چیزی را (لازم ومتعدی)

أَوْهَبَ الشَّيْءُ لَهُ — همیشه ودائم بود چیزی برای او

تَواهَبَ القَوْمُ — بخشش کردند بعضی ایشان بعض دیگر را

اِتَّهَبَ اِتِّهاباً — پذیرفت بخشش را

اِسْتَوْهَبَ الهِبَةَ — خواست بخشش

وَهْب — عطا. بخشش

وَهُوب وَواهِب — بخشنده

وَهّاب وَوَهّابَة — بسیار بخشنده

هِبَة (مصدر) - هِبات ج — عطا. بخشش

مَوْهِب وَمَوْهِبَة — بخشش

مَوْهِبَة وَمَوْهَبَة - مَواهِب ج — بخشش - ابری که بهر جای بارد - گودال در کوه که آب جمع آید

طَعامٌ مُوهَب — خوراک آماده

(وَهَتَ) الشَّيْءَ وَهْتاً - ض افشرد آنرا یا سخت افشرد بدیوار - تنگ

کرد و کوفت آنرا و پایمال کرد

اَوهَتَ اللحمُ بوی گرفت گوشت

وَهتَة - وَهت ج افتادگی سخت

(وَهَتَ) فِی الشَّیٔ وَهتًا و هِتَةً - ض کوشید و ستیزه کرد در چیزی

وَهَتَ الشَّیٔ سخت پایمال کرد آنرا

تَوَهَّتَ فِی الأمرِ بعمق نگریست در آنکار

(وَهِجَتِ) النّارُ وَهَجًا و وَهَجانًا - ض افروخته شد آتش

اَوهَجَ النّارَ آتش را افروخت

تَوَهَّجَت النّارُ افروخته شد آتش

تَوَهَّجَ الحَرُّ سخت شد گرما

تَوَهَّجَ الجوهرُ درخشید گوهر

تَوَهَّجَ رائِحَةُ الطیب فاش گردید بوی خوش و پراکنده شد

وَهَج افروختگی و سوزش آتش

وَهَجَت الشَّمسُ برافروخت و درخشان شد خورشید

وَهَجَ الطیب پراکندگی و انتشار بوی خوش

وَهِیج افروختگی

وَهّاج نیک افروزنده

نَجمٌ وَهّاج ستاره درخشان

(وَهَدَ) لَهُ الفِراشَ گسترد برای او فراش را

تَوَهَّدَ الفِراشُ آماده شد فراش

وَهد و وَهدَة وِهاد و اَوهُد و وُهدان ج زمین پست و هموار - گودال در زمین

اَوهَد - اَواهِد ج روز دوشنبه

(وَهَرَهُ) وَهرًا - ض و وَهَرَهُ در کار دشوار انداخت او را که رهائی ندارد

تَوَهَّرَ اللَّیلُ اَو الشِّتاءُ گذشت بیشتر از شب و بیشتر از زمستان

تَوَهَّرَ فِی الکلام مضطرب گردید کسیرا در سخن بحیزیکه متحیر بماند در آن

اِستَوهَرَ بِهِ اِستیهارًا بیقین دانست

(یُقال اَنا مُستَوهِرٌ بِهِ) یقین داننده بآنم

وَهَر افروختگی پرتو آفتاب بر زمین چنانچه جنبش آن مانند بخار نمایان گردد

لَهَبٌ واهِرٌ شعله آتش مانند

وَهرَة افتادن بکاریکه رهائی نباشد از آن

وَهران ترسناک

(وَهَزَهُ) وَهزًا - ض پایمال کرد او را - دور کرد - راند آن را

وَهَزَ زد آنرا بتمام سنگینی دست

وَهَزَهُ عَلی کَذا برانگیخت او را بر آن

وَهَزَ الشَّیٔ شکست آنرا و کوبید

وَهَزَ القُمَّلَةَ میان دو ناخن کشت شپش را

وَهَّزَهُ گران کرد آنرا

تَوَهَّزَ سخت پایمال کرد - بر جست

(یُقال مَرَّ یَتَوَهَّزُ) رفت و پا بر زمین افراشت

وَهز مرد کوتاه و درشت اندام - میانه قامت

وِهاذَة رفتار زن شرمگین

اَوهَز نیکو رفتار

مُوَهِّز و مُتَوَهِّز سخت پایمال کننده

(وَهَسَ) الشَّیٔ وَهسًا - ض شکست و کوفت آنرا - سخت پایمال کرد

وَهَسَ الرَّجُلُ شتافت و سرعت کرد

وَهَسَ فِی الأمرِ حیله نمود و سخن چینی نمود

وَهَسَ عَلی قَومِهِ دست درازی نمود

واهَسَ مُواهَسَةً شتافت و سرعت کرد

تَوَهَّسَ و تَواهَسَ شتافت در رفتار

تَوَهَّسَت الإبِلُ بطرز نیکو رفت شتر

تَوَهُّس رفتار گران بار

وَهس سختی رفتار - رفتار سخت - دست درازی

وَهسَة راه پایمال شده

وَهیسَة ملخ بریان کرده کوبیده و بروغن آمیخته

وَهّاس شیر بیشه

(توهش) سائیدگی وبی کفشی پای - رفتار گرانبار

(وهص) الشیء الرخو وهصا - ض شکست چیز نرم وسست را - سخت زیر پای پایمال کرد سخت بزمین زد - انداخت بدرشتی آنرا

وهص الرأس شکست سر را

وهص الحیوان خصی کرد . اخته کرد آنرا

وهصة - واحد زمین هموار پست

وهاص بسیار بخشش کننده

موهص - مواهص ج جاهای هموار پست

موهوص وموهص انگه اندامش گرد وفراهم آمده آست که گویا استخوانهایش درهم فرو رفته باشد

بنو موهصی بندگان

(وهضة) زمین هموار پست

(وهط) وهطا - ض شکست آنرا - سخت پایمال کرد - نیزه زد اورا - سست وضعیف شد

اوهطه ایهاطا سست وگران گردانید آنرا - سخت برزمین زد آنرا - در مکروه وناپسندی انداخت

اوهط جناح الطائر شکست بال پرنده را

توهط فی الطین فرو شد در گل ولای

توهط الفراش گسترد آنرا

وهط - اوهاط ج لاغری - گروه

یقال بینهم اوهاط بین ایشان دشمنی است

وهطة - وهط ووهاط ج زمین پست گود

اوهاط خصومتها . دشمنیها

(وهف) النبات وهفا ووهیفا - ض سبز شد وبرگ برآورد گیاه

وهف لی کذا نزدیک رسید وحاصل شد - آسان گردید

وهف لهم شیء من الدنیا پیش آمد وآشکارا گردید

وهف النصرانی وهفا ووهافة خادم کلیسا گشت

اوهف الشیء ایهافا نزدیک رسید چیزی - آسان گشت

اوهف له الشیء پیش آمد وآشکار گردید مر اورا چیزی

واهف خادم کلیسا

وهافة ووهافة ووهفیة خدمتکار کلیسا

(وهق) عنه وهقا - ض بند کرد آنرا

وهق الدابة کمند در گردن چارپا افکند

یقال القلب عندکم موهوق دل در بند

واهق البعیر مواهقة گردن کشیدند شتران وباهم برابری می نبرد کردند در رفتن

مواهقة برابری ونبرد کردن با همدیگر

اوهق الدابة انداخت کمند بگردن چهارپا

توهق الحصی سخت گرم شد سنگریزه از آفتاب

توهق فلانا فی الکلام متحیر کرد اورا در سخن بچیز حیرتناک

تواهق القوم برابر گردیدند گروه در کردار

تواهقت الابل رفتند شتران باهم وکشیدند گردنها را

وهق ووهق - اوهاق ج کمند که بر گردن چهارپا اندازند

(وهل) الی الشیء وهلا - ض گمان برد در آن ودلش بجائی رفت که قصد آن نبود

وهل وهلا - ف سست گردید وترسید - وهل ص

وهل الیه پناه برد با وواورا فریادرس خود گرفت

وهل فی الامر وعنه غلط کرد در آن وسهو نمود وفراموش کرد

وهله بفزع در آورد اورا وترسانید آنرا

توهله تعریض کرد وسخن سربسته گفت

استوهل سست شد وترسید

وهل ووهلة نخست از هر چیزی

وَهْلَة ترس
وَهِل ترسنده - بیمناک
وَهِل ترسنده - سست
مُسْتَوْهَل ترسنده
مُسْتَوْهِل ترسنده - سست
یُقالُ لَقِیتُهُ اَوَّلَ وَهْلَةٍ اَوْ وَهَلَةٍ اَوْ واهِلَةٍ ملاقات کردم اورا اول دفعه

(وَهَمَ) الشَّیْءَ وَهْمًا - ض رفت دل او بجائی که مراد نبود
وَهِمَ فِی الْحِسابِ وَهَمًا - ف غلط کرد در حساب
اَوْهَمَ اِیهامًا بگمان افکند یا رفت دل بجائی بدون قصد
اَوْهَمَ فُلانًا بِکَذا تهمت نهاد براو
اَوْهَمَ کَذا مِنَ الْحِسابِ غلط کرد در حساب
اَوْهَمَ الشَّیْءَ ترک کرد وگذاشت تمام آنرا
وَهَّمَهُ بگمان افکند آنرا - در غلط انداخت آنرا
تَوَهُّم گمان بردن
اِتَّهَمَ تهمت نهاد کسیرا - تهمت پذیرفت - بدنام شد
مُتَّهَم ص
وَهْم - اَوْهام ج آنچه بدل گذرد یا گمان - اعتقاد - راه فراخ
وَهْمَة مؤنث - اَوْهام وَوُهُوم وَوُهْم ج مرد بزرگ جثه - شتر فربه توانای رام
واهِمَة قوة ایست در انسان از حواس باطنه که درک معانی جزئیة ایکه متعلق بمحسوسات باشد مانند شجاعت وسخاوت وغیره مینماید
تُهْمَة وتُهَمَة - تُهَم وتُهَمات ج بدگمانی
تَهِیم تهمت نهاده
مَوْهُوم از چیزها آنچه گمان برده شود در آن

(وَهَنَ) فِی الْعَمَلِ وَهْنًا وَوَهَنًا - ض ح ک سستی کرد در کار - سست گردید
وَهَنَهُ سست گردانید اورا
وَهَنَ الرَّجُلُ وَاَوْهَنَ در نیمه شب در آمد
اِیهان سست گردن
وَهَّنَ سست گردانید
تَوَهَّنَ سست شد
وَهْن سستی - مرد کوتاه ودرشت اندام - مقدار نیمه شب یا ساعتی بعد از آن - شتر انبوه
وَهِین آنکه با اجیر هنگام کار یباشد تا اورا برانگیزاند بکار و در اصطلاح امروز سر عمله
واهِن - واهِنَة مؤنث - وُهُن ج مرد سست
واهِنَة استخوان کوتاه پهلو - مهره گردن - استخوان بازو - استخوان سخت پهلوی اسب متصل بسینه - بادیکه در وقت پیری بدست ویا عارض شود - زن سست
وَهْنانَة زنیکه در او اندکی سستی باشد وقت برخاستن ورفتن
مَوْهِن مقدار نیم شب یا ساعتی پس از آن
مَوْهُون - مَوْهُونَة مؤنث مرد سست

(وَهْوَهَ) فی صَوْتِهِ وَهْوَهَةً برگردانید صدا را در گلو از اندوه یا از ترس
وَهْوَهَ الْاَسَدُ وَتَوَهْوَهَ غرید شیر - وَهْواه ص
وَهْوَهَ الْاَتانَ مایل شد ماده خر به نر
وَه اندوه
فَرَسٌ وَهْوَهٌ وَوَهْواهٌ اسب شادمان تیز
وَهْوَهَة آواز گلوی اسب که بعد صهیل آید - برگردانیدن سگ آواز را در گلو از ترس - بانگ کردن خر نر نزد ماده خر از شفقت - باندوه وناله بانگ کردن

زن - غریدن شیر - فریاد مرد از ترس

موهوهة زنیکه از پری گوشت لرزد

(وهی) الثوب وهیاً - م ف کهنه شکافته شد جامه

وهی الشیء سست و ضعیف و فروهشته شد

وهی الحائط نزدیک گردید دیوار ساقط گردد

وهی الرجل احمق گردید

وهی السحاب ریخته شد ابر - سخت پاره پاره شد ابر

اوهی فلاناً شکست و سست گردانید آنرا ضربه فاوهی یده

ایهاء شکستن - دریده گردانیدن

وهی - وهی و اوهیة ج شکاف چیزی - دریدگی آن

وهیة کشیدگی پوست و غیر آن

وهیة مروارید - شتر نر کش ضخیم فربه

واهی - واهون و وهاة ج - واهیة مؤنث

اوهیة هوای مابین سر کوه تا پایین دره - هوا

واهیة سست - دریده - هر چیز فروهشته - واه ص

(واه) لدو به و واهاً و واهاً چه نیکو و خوبست او

اینکلمات در مقام خوش آمد چیزی از روی شگفت گویند و گاهی برای افسوس آید مثل واهاً علی مافات دریغ از آنچه که فوت شد

(وی) کلمه تعجب است مانند وی لزید و ویک بمعنی حقاً آید - وی کنایه است از ویل و در اصل ویلک بوده - و عن التهدید وی بک یا فلان

(ویب) کلمه ایست مانند وی معناً و وزناً یقال ویبک و ویب لک و ویب لزید که برای تحقیر یا وعید آید و اضافة میشود و ظاهر چون ویب زید و ویب فلان - و استعمال میشود ویب در مقام تعجب مانند ویباً لهذا

ویبة - ویبات ج بیست و دو یا بیست و چهار مد است

ه (ویج) چوبیکه بر گردن گاو شخم کننده نهند و بفارسی یوغ گویند

(ویح) کلمه ترحم است چنانکه ویل کلمه عذاب است

یقال ویح لزید و ویحاً له رفع را دهند و برای ابتدائیت و نصب دهند با ضمار فعل

واح و واحة - واحات ج اراضی سبزه زار در صحرای ریگزار

(ویخ) کلمه زجر است مانند ویح وزناً و معناً

(ویس) کلمه ایستکه در وقت رأفت بکودکان گویند و حکم آن حکم ویح است

ویس فقر و بی چیزی - خواسته و کالای مردم (از اضداد)

یقال لقی ویساً یافت مطلوب خود را

(ویک) کلمه مرکب از وی و کاف خطاب

(ویل) فلاناً تویلاً بسیار گفت

تویّل دعا کرد برای چیزی که فرود آید

تواؤل بر یکدیگر ویل گفتن - دعا کردن یکی دیگری را - نفرین کردن

ویل در آمدن بدی و شر - دردمند نمودن - مصیبت زده ساختن - وای و سختی یقال ویله و ویلک و ویلی و اینها کلمه وعید و عذاب است - درندبه ویلاه گویند

ویلة رسوائی - یقال یا ویلتاه عند التعجب والتأسف

ویل ویل و ویل وئیل و ویل وائل مبالغه است

رجل ویلمة و ویلمة و ویلمه مرد زیرک تیز فهم

واصله وَیل لِاُمّه و اصل معنای
آن دعاست پس ازآن استعمال
در تعجب و استحسان است
(وَیمَت) تهمت - سخن چینی
(وَین) انگور سیاه - عیب

(وَینَه) مویز سیاه
(وَیه) وَیه و وَیهًا کلمه تحریص و اغراء
است و میباشد بلفظ واحد
(بالمفرد والجمع والمذکر والمؤنث)
یقال وَیه یا فلان و وَیهًا یا فلان

ه = ٥

(ه) بر سه وجه است اول ضمیر غایب
مانند قال له صاحبه دوم
حرف برای غیبت مانند
ایّاه - سوم ساکنه مانند هاهنا
(ها) بر سه وجه است اسم فعل بمعنی
خذ مانند ها الکتاب ٢ -
ضمیر مؤنث مانند ضربها و کتابها
پس ها ضمیر والف علامت
تانیث ٣ - ها برای تنبیه
است که بر چهار چیز داخل میشود
اول اشاره مانند هذا دوم
ضمیر رفع مانند ها انتم سوم صفت
ای در ندا مانند یا ایّها الرّجل
چهارم در قسم بنام خدا تعالی مانند
ها الله
(هی هی) کلمه ایست که شتر را زجر کنند
هاها بالابل هِیهاءً و هاهاءً خواند شتر را بعلف
بلفظ هی هی یا زجر کرد آنرا بلفظ ها ها
هأهأ خندید - هأهأةً و هأهاءً
رجلٌ هأهأ و هأهاءٌ مرد بسیار خنده
جاریة هأهأة زن پر خنده
(هؤلاء) ها تنبیه و اولاء اسم اشاره برای
جمع
(هَب) فعل امر از وَهَبَ است منصوب
کند دو مفعول را

(هَبَّت) الرّیح هُبُوبًا و هَبیبًا و هَبًّا - ن وزید باد
هَبَّ الرّجل من النّوم بیدار شد از خواب
هَبَّ النّجم درخشید و طلوع کرد ستاره
هَبّه هَبًّا و هَبّة برید آنرا
هَبَّ یفعل کذا شروع کرد که بجا آورد آن را
یقال من این هَبَبتَ از کجا آمدی
هَبَّ البعیر فی السّیر هِبابًا سبک و بنشاط رفت شتر
هَبَّ فی الحرب شکست خورد در جنگ
هَبهَبتُ بالتّیس خواندم قوچ نر را برای رفتن بباده
هَبَّ التّیس هَبیبًا و هِبابًا و هَبّة - ض ن بانگ کرد
نر وقت رفتن بباده و تیز شد
هَبَّ الرّجل هِبابًا - م غایب شد مدتی از زمان
این هَبَبتَ عنّا کجا پنهان شدی از ما
اَهَبّه من نومه بیدار کرد آنرا از خواب
اَهَبَّ السّیف جنبانید شمشیر را
اَهَبَّ الرّیح باد را بوزیدن آورد
تَهَبَّبَ الثّوب کهنه شد جامه
اِهتَبَّ الشّیء برید آنرا
اِهتِباب تیز شدن - بانگ کردن
قوچ نر وقت رفتن بماده
تیس مِهبَب ص
اِستَهَبَّ الرّیح خواست وزش باد را - وزیدن
آورد باد را
هَباب گرد و غبار - هوا ، آفتاب

از روزن پدید آید

هِباب وهَباب نشاط شتر در رفتار

يُقال ثَوبٌ هَبائِبٌ وهِبَبٌ واَهْباب جامه کهنه و پاره

هَبَّة یکبار - ساعتی که از سحر باقی باشد

هِبّة - هِبَب ج حال - جامهٔ کهنه - پارهٔ از جامه - ساعتی که از صبح باقی باشد - بُرهه ئی از زمان - روانی شمشیر ونیزه در ضربه وبرق آن

هَبیب وهَبیبة } هُبوب وهُبوبة } باد گرد وخاک انگیز

ثَوبٌ اَهْباب جامهٔ پاره پاره شده

ثَوبٌ هَبائِبُ جامه کهنه پاره شده

تَيْسٌ مِهْباب قوچ نرتیز شده برای ماده وبانگ کننده

هَبّاب بسیار وزنده

مَهَبٌّ - مَهابّ ج جای وزیدن باد

(هَبَتَه) هَبتاً - ض زد اورا - فرود آورد اورا وپست گردانید - فرو فکند

هَبَتَهُ بِالسَّيف بشمشیر زد اورا

هُبِتَ الرَّجُلُ بد دل وبی حزم گردید

هَبِيتٌ ومَهْبُوتٌ ص

هَبْتَة سُستی

(يُقال في عَقْلِهِ هَبْتَةٌ)

(هَبْتَر) کوتاه قامت

ه (هَنْبَثَة) کار دشوار - شوریدگی کار و سخن

(هَبَجَهُ) بِالعَصا هَبْجاً - م زد اورا بچوب دستی پی در پی

هَبِجَ وجهُ الرَّجُلِ هَبَجاً - ورم کرد روی مرد ودرهم شکسته شد هَبِج ص

هَبَّجَهُ آماسانید وورم دار گردانید آنرا

تَهَبُّج آماسیدن وورم کردن

هَبَج ورم پستان ماده شتر

هَبَيج آهو که در پهلوهای او دو خط

دراز میان شکم وپشت باشد

هَوْبَجَة شکم زمین - زمین پست وهموار - منتهای رود بارکه آب در آن ریزد - گودالیکه آبرا بطرف آن روان کنند واز آن نوشند

هَوابِج ج مرغزارها است در یمامه

ه (هَبَيَّخ) احمق وفروهشته اندام - مرد بی خیر - رود بار بزرگ - نهر بزرگ - کودک نوجوان نازک پر گوشت

هَبَيَّخَة زن شیرده - دختر نازک اندام جوان پر گوشت

هَبَيَّخی نوعی از رفتار خرامان

اِهْبَيَخَ اِهْبِيّاخاً رفت برفتار خرامان

(هَبَدَ) الهَبِيدَ هَبْداً - ض وهَبَّدَ شکست حنظل را و پخت - چید آنرا

هَبَدَ فُلاناً حنظل خورانید اورا

اِهْتَبادَ حنظل چیدن - حنظل شکستن - دانه برآوردن - تر نهادن حنظل تا تلخی از او برود

هَبْد وهَبيد - هَبيدَة واحد حنظل یا دانهٔ آن

هابِدَة - هَوابِد ج زن حنظل چیننده

(هَبَذَ) الفَرَسُ والطّائِرُ هَبْذاً - ض وهابَذَ واَهْبَذَ واِهْتَبَذَ بشتاب دوید - بسرعت پرید

هابِذَة - هَوابِذ ج شتر تندرو

(هَبَرَ) اللَّحمَ هَبْراً - ن بزرگ پاره برید گوشت را

يُقالُ هَبَرْناهُمْ بالسُّيُوفِ قطعه قطعه کردیم ما ایشانرا بشمشیر

هَبِرَ البَعيرُ هَبَراً - ف فربه شد شتر

اَهْبَرَ الرَّجُلُ نیکو فربه گردید مرد

اِهْتَبَرَ البَعيرُ رفت فربهی وگوشت شتر

اِهْتَبَرَ فُلاناً بالسَّيفِ پاره کرد وبرید اورا بشمشیر

هَبَر - هُبُور وهُبْر ج هموار وپست از زمین - یک

هُبُور سنگهای بزرگ بر پشته ها
ضَرْبٌ هَبْرٌ زدن دردناک یا زدنیکه پاره گوشت را ببرد
هَبْرَةٌ مهره ایست که زنان مردانرا بدان بند کنند - پاره گوشت بی استخوان یا پاره فراهم آمده از گوشت
هُبْر هسته انگور - آنچه از کتان بیفتد بشانه
جَمَلٌ هَبِرٌ شتر پرگوشت
ناقةٌ هَبِرةٌ مؤنث ماده شتر گوشت دار
بَعِيرٌ هَبِرٌ وَوَبِرٌ شتر پرگوشت و پرپشم
هِبْرِيَة ریشه ریزه پنبه و پشم و پر که بپرد - چرک - سبوسه سر
هَبِير - هُبُر و اَهْبِرَة ج زمین پست هموار که اطرافش بلند باشد - ریگ پست و هموار - فرج زن
ضَرْبٌ هَبِيرٌ وَهابِرٌ زدنیکه گوشت را ببرد
هُبَيْرَة کفتار کوچک
اَبُو هُبَيْرَة غوک نر
اُمُّ هُبَيْرَة غوک ماده
هَبُور عنکبوت
جَمَلٌ اَهْبَرُ - هَبْراءُ مؤنث شتر فربه
هِبْرٌ بریده
هَبّار نوعی از میمون پرپشم بشکل



هَبّارَان کانون اول و دوم از ماههای رومی
هَبُور مورچه ریزه
هُبارِيَة آنچه پرواز ریزه پنبه و پشم و پر
رِيحٌ هُبارِيَّة بادگرد و غبارناک
هَوْبَر یوز (حیوان درنده) یا بچه آن - سوسن یا سرخ آن - میمون پرموی
هِنْبِر بچه کفتار - خر کره

اُمُّ الهِنْبِر ماده خر
مَهْوَبِرَة ماده شتر بسیار پرگوشت
اُذُنٌ مُهَوْبِرَةٌ وَمَهْوَبِرَة گوش پرموی و پشمناک
(هَبْرَجَ) الرَّجُلُ رفت برفتار درهم
هَبْرَجَ الثَّوْبَ نگارین کرد جامه را
هَبْرَج رفتار با سرعت سبک - مرد متکبر - درهم کننده رفتار - مرد ضخیم فربه - گاو نر - آهوی پرسال
هِبْرِج ضخیم فربه
مُهَبْرَج زه فاسد اوتار است
ه - ثَرِيدٌ (هِبْرِدانَة) مِبْرِدانَة اشکنه سرد فراهم آورده
(هِبْرِزِيّ) دست بند پارسیان - دینار نو - هر چیز خوب - شیر بیشه - کفش نیکو - طلای خالص
اُمُّ الهِبْرِزِى تب
(تَهَبْرَسَ) خرامیدن و تکبر کردن
ه (هَبْرَقِيّ) آهنگر - زرگر - گاو نر دشتی
ه - شابٌّ (هُبْرُكٌ) وَهُبارِكٌ جوان نیکو اندام
شابٌّ هَبْرَكٌ جوانی بتمام
هَبْرَكَة دختر باریک اندام
ه (هَبَرْكَع) مرد کوتاه قامت
ه (هَبْرَكَل) جوان خوش اندام
ه (هَبْرَمَة) بسیار خوردن - بسیار سخن گفتن
(هَبَزَ) هَبْزاً وَهُبُوزاً وَهَبَزاناً - ض مرد بناگهان مرد
هَبْز گوشت گرفتن شتر یا بریدن پاره بزرگ از گوشت
ه (هَبَس) گل خیرو (گل خطمی) و معرب آن خیروج است
(هَبَشَ) الرَّجُلُ هَبْشاً - ض بابهم کرد

دست دوشید شیر پستان را
هَبَشَ الشَّیْءَ فراهم آورد آنرا
هَبَشَ لِعِیَالِهِ کسب معاش کرد
هَبَشَ فُلاناً زد او را بضرب دردناک
هَبَّشَ المَالَ جمع کرد مال را
تَهَبَّشَ القَوْمُ گرد آمدند گروه
تَهَبَّشَ الشَّیْءَ فراهم آورد آنرا
(یُقَالُ خَرَجَ یَتَهَبَّشُ لِعِیَالِهِ)
اِهْتَبَشَ المَالُ فراهم آمد مال
اِهْتَبَشَ الشَّیْءَ جمع آورد آنرا
اِهْتَبَشَ مِنْهُ عَطَاءً رسید از او بخشش
هَابِشَة گروه . جماعت
هُبَاشَة جماعت مردم از هر قبیله
- آنچه فراهم آورده شود از مال
هَبَّاش بسیار فراهم آورنده
مَهْبُوش ورزیده - کسب کرده
(هَبَصَ) هَبْصاً و هَبَصاً - م ف شادمان
شد و شتافت
هَبِصَ الکَلْبُ آزمند شد بر شکار
هَبِصَ الشَّیْءَ حریص شد بر خوردن چیزی
پس بیقراری نمود بر آن
اِهْتَبَصَ فِی العَمَلِ شتافت در کار
اِهْتَبَصَ فِی المَشْیِ سرعت کرد در رفتار
اِهْتَبَصَ لِلضَّحِکِ وَانْهَبَصَ بسیار زیاده روی
کرد در خنده
هَبِص شادمان - سرعت
هَبَصَی رفتار با شتاب
(هَبَطَ) مِنَ الجَبَلِ هَبْطاً - ن فرود آورد او را
از کوه
هَبَطَ المَرَضُ لَحْمَهُ لاغر گردانید بیماری
هَبَطَ فُلاناً زد او را
هَبَطَ بَلَدَ کَذَا در آمد بشهری
هَبَطَ ثَمَنَ السِّلْعَةِ کم کرد بهای کالا را
هَبَطَ کم شدن - بدی در افتادن
هَبَطَ هُبُوطاً - ض ن فرود آمد از بالا

هَبَطَ مِنْ مَوْضِعٍ اِلَی آخَرَ انتقال یافت از آنجا
بجای دیگری
هَبَطَهُ الزَّمَانُ روزگار او را از توانگری و ارج
به تنگدستی و خواری کشانده
اَهْبَطَهُ فرود آورد آنرا
اَهْبَطَ الثَّمَنَ کم کرد قیمت را
هَبَّطَ العِدْلَ عَلَی البَعِیرِ لنگه بار را بر شتر نهاد
تَهَبَّطَ مِنْ کَذَا فرود آمد از آن
تَهَبَّطَ الشَّیْءُ آماده و فراهم گردید
اِنْهَبَطَ الرَّجُلُ فرود آمد - گمشد
هَابِط لاغر
هَبْط (مصدر) کمی و نقصان - ببدی افتادن
ذلت و خواری
هَبْطَة زمین هموار پست
هَبِیط لاغر از بیماری - گوشت رفته
هَبُوط زمین نشیب
هَبَاط نام پادشاهی
اِهْبَطّ مرغیست خاکستری رنگ
مَهْبُوط لاغر از بیماری
رَجُلٌ مَهْبُوطٌ مرد بی چیز شده
(هَبَعَ) الحِمَارُ هَبْعاً و هُبُوعاً - م خر رفت به
رفتار افسرده یا رفتاریست
مخصوص خودش هَبَعَ ص
هَبَعَ البَعِیرُ کشید گردن را در رفتار
هَبَعَ بِعُنُقِهِ شتاب کرده و کمک جست
بگردن خود هَابِع و هَبُوع ص
اِسْتَهْبَعَ البَعِیرَ برانگیخت شتر را برفتار گردن
کشیده رفتن
هُبَع - هُبَعَات و هِبَاع ج خر - کره شتریکه در آخر نتاج
زاده باشد
مُهْبِع صاحب خر و کره شتر آخر نتاج
اِبِلٌ هُبَّع شترانیکه بشتاب روند و
بگردن کشیدن یاری جویند
(هَبَغَ) الرَّجُلُ هُبُوغاً - م بخواب رفت
هَبْغَة خواب

هَبیغ پرخواب
ہ (هَبَقعة) بر پاشنه پای نشستن یا هر دو
رانرا بشکم چسبانیده بکون
نشستن
اِهبِنقاع بنشست بطرز هبقعه
هَبَقّع وهُباقِع کوتاه قامت گرد اندام سخت پی
هَبنقَع بزرگ منش احمق دوست
دارنده سخن زنان ـ آنکه عصا
بدست گیرد و گدائی کند ـ
کسی که چون نشیند برخیزد
هَبنقعة شتر فراخ کنج دهن فروهشته
لب
(اِنهَبکت) به الارض فرو برد او را زمین
هُبکة احمق ـ زمین نرم که در آن پای
فرو رود
(هَبِلت) فلانا امُّهُ هَبلا ـ ف گم کرد او را
مادرش و بی فرزند شد
هابِل ص
(یقال هَبِلتهُ امُّهُ) کنایه از اینکه مادرش
بعزایش بنشیند
هَبَل الرّجلُ لعیالِه کسب معاش کرد برای اهل خود
هَبَل فلانا (گفت او را اهبلتک امّک)
هَبّل اللحمُ فلانا گران کرد او را گوشت
اَهبَل الرّجلُ بی فرزند گردید ـ فاقد عقل و تمیز
گردید
تهَبّل لعیالِه کسب معاش برای اهل خود کرد
اِهتَبَل فلانٌ دروغ بسیار گفت
اِهتَبَل الصیدَ جست شکار را
اِهتَبَل لعیالِه کسب معاش کرد برای اهل خود
اِهتَبَل الشئَ غنیمت شمرد آنرا
(یقال اِهتَبِل کلمة حکمة)
اِهتَبِل هَبلَک بحال خود باش ۰ لازم بگیر درستگی
حال خود را
هِبَل بزرگ سال گران از مردم و شتر
و شتر مرغ

ذئبُ هَبِل گرگ فریبنده
هُبَل نام بتی در زمان جاهلیت بکعبه
هَبال درختیست که از آن تیر سازند
هَبالة جستجوی
هَبُول زن بی فرزند یا گم کرده فرزند
هِبل ـ هِبلة مؤنث مرد بزرگ جثه یا دراز
قامت ـ مردم و شتران سال
خورده گران
هَبّال وهابِل کاسب حیله گر ـ صیادی
که شکار را بفریبد
هَبّال صیادیکه بفریب صید را بدام
افکند
هِبلّی تکبر در رفتار
هابیل پسر آدم ابو البشر که بدست
برادرش قابیل کشته شد
و او اول کشته در روی زمین
است
هَنبَلة کفتار لنگ
مَهبِل زهدان ۰ رحم ـ یا راه آلت
نره در آن یا نهایت آن یا
دهانه فرج یا جای فرو افتادن
بچه ـ فرود آینده از سر کوه
ـ سرین
مِهبَل سبک
مُهَبّل کسیست که او را اهبلتک امّک
گویند ـ مرد فربه پر ورم صورت
مُهتَبِل دروغگوی
مَهبُول آنکه هبلته امّه گویند او را
ہ (هَبلس) وهِبلِیس کسی
ہ (هَبلَع) وهِبلاع وهِبلَع مرد بسیار
خوار بزرگ لقمه فراخ گلو
ہ (هَبلّق) کوتاه قامت
ہ (هَبُّون) عنکبوت
ہ (هَبَخنَع) احمق
(هَبَنَّق) احمق کوتاه قامت

هُبُوقَة — نای یا هر آلت سرود
هَبَنقَة — شکم هر دو را از زمین چسبانیده نشستن
هُبُنق وهُبُنُوق وهُبَنِیق وهَبَیَنق وهُبَانِق — خدمتکار و چاکر
(هَبنَک) - هَبنَکة مؤنث احمق سست - سخن چین
هَبنَکة — مرو کسل
(هَبهَب) الرَّجُلُ — بیدار شد - بسرعت رفت
هَبهَبَ السَّرَابُ — درخشید سراب
هَبهَبَ الکَبشُ — کشت قوچ را
هَبهَبَة — بانگ کردن - تیز شدن نر ماده طلب - خواندن نر را برای بردن بماده
تَهَبهَب — جنبید
هَبهَاب — تیزرو - بسیار بانگ و فریاد کننده
هَبهَبِیّ — مرد نیکو سرود گوی برای شتران - نیکو خدمتکار شتران - قصاب شترکش - تیزرو با سرعت - شتر سبک رو - گوسفند نر
هَبهَبِیَّة — ماده شتر سبک رو و شتابرو
(هَبَا) الغُبَارُ هُبُوّاً - ن بلند برآمد
هَبَا الفَرَسُ — گریخت اسب
هَبَا فُلَانٌ — مرد او
هَبَا الرَّمَادُ — آمیخت خاکستر بخاک
هَبَا هُبُوّاً — آهسته رفت
أَهبَى الفَرَسُ — برانگیخت اسب را
هَبَّی — افشاند دست را و فارغ شد از کار
هَابِی - هُبِیّ ج — خاک گور - خاک که بغبار ماند
هَبوَة — گرد و خاک - تیرگی
هَبِی — نوعی آواز که اسب را رانند
هَبَاء اَهبَاء ج — گرد و غبار هوا که از روزنی پیدا آید در آفتاب - یا ذرات غبار وخاک بلند برآمده - مرد کم عقل
هَبَایَة — پوست درخت
هَبِیّ - هَبِیَّة مؤنث — کودک خرد
نُجُومٌ هُبّیٌ — ستارگان نهفته در غبار
مُتَهَبِّی — سست بینائی
(هَتّ) الکَلَامَ هَتّاً - ن بروش خوب و پی در پی سخن آورد
هَتَّ الثَّوبَ — پاره کرد جامه را
هَتَّ المَاءَ — ریخت آب را
هَتَّ فُلَاناً — فرو دافکند از مرتبه
هَتَّ وَرَقَ الشَّجَرِ — فرو ریخت برگ درخت را
هَتَّ فُلَانٌ فِی کَلَامِهِ — بشتاب و روان آورد سخن را
هَتَّ الشَّیءَ — شکست آنرا
هَتَّ البَکرُ هَتِیتاً — صدا کرد چرخ چاه
هَتّ — روان و پی هم نقل کرد حدیث را و نیکو خطبه خواند
هَتَّات وهَتهَات — مرد بسیار سخن سبک
رَجُلٌ مِهَتّ — مرد بسیار سخن سبک
(هَتَأَهُ) هَتئاً - م — زد او را
هَتَأَ الثَّوبَ — شکافت - درید جامه را
هَتَأَ الطَّعَامَ — خورد غذا را
هَتِیءَ الرَّجُلُ هَتَأً - ف — کج گردید
تَهَتَّأَ الثَّوبُ — کهنه گردید و پاره پاره شد جامه
هَتءٌ وهِتءٌ وهَتِیءٌ وهَتَاء وهَتِیئَاء وهَتَاءَة — وقت و هنگام
یُقَالُ مَضَی مِنَ اللَّیلِ هَتءٌ گذشت از شب هنگامی
هَتءٌ واهتاء — گوز پشت
(هَتَرَهُ) الکِبَرُ هَترًا - ض بی عقل گردانید او را پیری
هَتَرَ عِرضَ فُلَانٍ — زشت گردانید ناموس او را - بسیار زشت گردانید ناموس او را و دشنام بد داد او را
هَاتَرَه ومُهَاتَرَة — دشنام داد او را باطل
اُهتِرَ الرَّجُلُ — بی خرد شد از پیری یا از بیماری یا از اندوه مُهتَر ص

اُهْتِرَ فُلَانٌ - ل آزمند شد بگفتار در پیرامون چیزی
اُهْتِرَ وَاُفْتِدَ بِذِكْرِ الله خرف شدند در حالیکه ذکر
خدا میکنند یا اینکه بس
تَهَاتَرَ الرَّجُلَانِ بیکدیگر دعوی باطل کردند -
یکدیگر را تکذیب کردند ومِنْهُ
اَلتَّهَاتُرُ لِلشَّهَادَاتِ كَذَّبَ بَعْضُهَا
بَعْضًا
اِسْتَهْتَرَ فُلَانٌ آزمند چیزی گردید که از ننگ و دشنام
و نکوهش باکی نباشد برای او
- صاحب چیزهای باطل شد
- بی عقل گردید از پیری
هَاتِرٌ - هَاتِرُونَ وَهَتَرَةٌ ج زشت گرداننده
ناموس کسی بدشنام بد دادن
هَتَرَةٌ احمقی - حماقت - محکم و استوار
هِتْرٌ - اَهْتَارٌ ج دروغ - سختی و بلا - رنج - کار
شگفت - سخن بیفائده و بدوبی
اعتبار - خطا در سخن - نصف
اول شب
(يُقَالُ هِتْرٌ هَاتِرٌ مبالغه است)
يُقَالُ اِنَّهُ لَهِتْرُ اَهْتَارٍ شگفت شگفتیها و
باین کلمه مرد زیرک را گویند
هُتْرٌ بی خودی و بی خردی از پیری یا
از اندوه و بیماری
تَهَاتُرٌ گواهی که یکدیگر را تکذیب کردن
تِهْتَارٌ وَتَهَتُّرٌ احمقی و نادانی
مُهْتَرٌ آنکه در گفتارش ناصواب آورد
اَلْمُسْتَهْتَرُ بِالشَّيْءِ آنکه سخت آزمند بآن است
- کسی که بیهودگی و نادرستی او بسیار است
(هَتْرَكَ) شیر بیشه - روزگار سخت
(هَتَشَ) اَلْكَلْبَ هَتْشًا - ن برانگیخت
سگ را بر شکار
اِهْتِشَاشٌ برافروخته و برانگیخته شدن
سگ
(هَتَعَ) اِلَيْهِمْ هَتْعًا - م بسرعت پیش آمد
بسوی ایشان و زود متوجه شد

(هَتَفَتِ) اَلْحَمَامَةُ بانگ کرد کبوتر
هَتَفَ فُلَانٌ هُتَافًا بانگ زد باو
هَتَفَ فُلَانًا ستود او را
يُقَالُ فُلَانٌ يُهْتَفُ بِهَا - ل بخوب روئی
و جمال یاد کرده میشود
هَتْفٌ وَهُتَافٌ آواز
هَاتِفٌ ستاینده - آواز کننده
قَوْسٌ هَتُوفٌ وَهِتَافَةٌ وَهَتَفَى كمان با صدا
سَحَابَةٌ هَتُوفٌ ابر با رعد
(هَتَكَ) السِّتْرَ هَتْكًا درید پرده را یا شکافت
جزئی از آنرا تا ظاهر شد پشت آن
هَتَكَ الثَّوْبَ شکافت جامه را بدرازا
(يُقَالُ هَتَكَ اللهُ سِتْرَ الْفَاجِرِ)
هُتِكَ عَرْشُهُ خوار و ذلیل گردید
تَهَتَّكَ السِّتْرُ وَانْهَتَكَ دریده شد پرده
تَهْتِيكٌ پرده دریدن
مُهَاتَكَةٌ با یکدیگر در تاریکی شب رفتن
يُقَالُ هَاتَكْنَا اللَّيْلَ در شب تار سیر کردیم
هُتْكٌ نیمه شب
هُتْكَةٌ رسوائی - پرده دریدگی
- ساعتی از شب
هِتَاكٌ پوست نازکی که روی بچه نوزاد
است وقت آمدن
رَجُلٌ مُتَهَتِّكٌ مرد بی پروای
رَجُلٌ مُسْتَهْتِكٌ مرد رسوا و بی باک
رَجُلٌ مُنْهَتِكٌ مرد بی پروا
ه (هَيْتَكُورٌ) آنکه بیدار نشود نه در روز نه
در شب
(هَتَلَتِ) السَّمَاءُ هَتْلًا وَهُتُولًا وَتَهْتَالًا
وَهَتَلَانًا - ض پیاپی بارید یا
نیک بارید ابر
سَحَابٌ هَتِلٌ ابر نیک بارنده
هَاتِلٌ - هُتَّلٌ ج ابر پیوسته بارنده
هَتَلَانٌ باران سست پیوسته
(هَتَمَ) فَاهُ هَتْمًا - ض شکست دندان او را از

هُتِمَ الرَّجُلُ هَتْماً - ف بیخ یا شکست دندان پیشین او را
شکسته شد دندان پیشین او از بیخ
اَهْتَمَهٗ شکست دندان او را
تَهَتَّمَ الشَّیْءُ شکسته شد آن
تَهْتِیم سست گردانیدن
تَهَاتُم بر یکدیگر دعوی باطل نمودند
هَتِیمَة گیاه ترش ریزه
هُتَامَة شکسته - افتاده هر چیزی
اَهْتَم - هَتْمَاء مؤنث مرد شکسته دندان پیشین
هَیْتَم نوعی درخت شور
(هَتَمَ) الرَّجُلُ بسیار سخن گفت
(هَتَلَ) الرَّجُلُ سخن پوشیده گفت
هَتَلَ الرَّجُلَانِ با یکدیگر بیخ گوشی وراز گفتند آن دو مرد
هُتَیْلَة - هَتَامِیل ج سخن پوشیده
مُهْتَمِل سخن چین
(هَتَنَتِ) السَّمَاءُ هَتْناً وَهُتُوناً وَهَتَنَاناً وَتَهْتَاناً - ض پیاپی بارید
هَتَنَ الدَّمْعُ چکید اشک
هَتْن باران پیاپی یا باران ضعیف پیوسته
سَحَابٌ هَاتِنٌ وَهَتُونٌ - هُتْنٌ وَهُتَّنٌ ج ابر ریزان
(هَتْهَتَ) الشَّیْءَ شکست آنرا
هَتْهَتَ فِی الْکَلَامِ بسرعت سخن گفت
هَتْهَتَ الْبَعِیرَ زجر کرد شتر را بر آب بلفظ هت هت
هَتْهَات پر حرف سبک
(هَتَاهُ) هَتْواً - ن شکست او را و از پای داد او را
هَاتَاهُ مُهَاتَاةً
ه (هَتِیّ) ساعتی از شب
هَتِیَان شتران ریزه - مردم خرد و فرومایه - افزونی در سخن
یُقَالُ هَاتِ یَا رَجُلُ بیار ای مرد (وللمرئة هاتی یا
امرئة وللاثنین هاتیا یا رجلان
وللجماعة هاتوا یا رجال وهاتین یا نساء)

(هَثَّ) هَثّاً - ض دروغ گفت
هَثَّاث ص دروغگو
ه (هَثْرَمَة) سخن بسیار گفتن
(هَثَمَهٗ) هَثْماً - ض کوفت آنرا چنانکه سائیده شد
هَثَمَ لَهٗ مِنْ مَالِهٖ بیکبار مال نیکو داد او را
هَیْثَم جوجه کرکس - جوجه عقاب - ریگ توده سرخ یا زمین نرم - درختیست
هُثُم ریگ توده
ه (هَثْمَلَة) تباه شدن و تباهی - آمیختن
ه (هَثْمَنَة) بسیاری سخن - بسیار سخن گفتن
(هَثْهَثَ) الشَّیْءَ آمیخت آنرا - زیر پای کوبید سخت
هَثْهَثَ الْوَالِی النَّاسَ ستم کرد حاکم بر مردم
هَثْهَثَتِ السَّحَابَةُ بارید باران
هَثْهَاث سرعت کننده
شَیْءٌ هَثْهَاث چیز آمیخته
رَجُلٌ هَثْهَاث مرد دروغگوی
هَثْهَثَة آمیخته شد صداها در جنگ
(هَثَی) التُّرَابَ هَثْیاً گرفت خاک را و پاشید آنرا
هَاثَاهُ مُهَاثَاةً مزاح کردند باهم و بیکدیگر گرائیدند و دوست شدند
(هَجَّ) الْبَیْتَ هَجّاً وَهَجِیجاً - ن خراب کرد و ویران نمود خانه را
هَجَّ الْعَیْنُ هَجِیجاً وَهُجُوجاً بگودی فرو رفت چشم
هَجَّ النَّارُ / هَجْهَجَ النَّارُ } شعله گرفت و شنیده شد صدای آن
اِهْتَجَّ فِی الْاَمْرِ ستیزه کرد و لجاج نمود در کار
تَهَجْهَجَتِ النَّاقَةُ برا ئیدن نزدیک گردید شتر

اِستَهَجَ فُلانٌ برای و دانش خود کار کرد و با کسی مشورت نکرد

اِستَهَجَ الغافِلَةَ بسرعت راند آنان را

هَجٌّ یوغ آنچیزیست که برگردن گاو برای شیار زمین نهند

هَج و هَجا کلمه ایست که سگ را زجر کنند

هَجِیج و اَجِیج - هُجّان ج صدای شعله آتش - رود خانه گود - زمین دراز که بسرعت وادارد رونده را - خطی که بر زمین کشند بطریق فال و کهانت

سَیرٌ هَجاج رفتار سخت

هَجاج مردم فرومایه

رَکِبَ فُلانٌ هَجاجَ بر سر خود رفت (هو غیر منصرف

(یُقالُ هَجاجِیكَ وکذا هَذا ذَیكَ در وقتی است که بخواهند مردم را از چیزی باز دارند یعنی دور باش)

هَجاجَة گرد و غبار که هر چیز را فرو پوشد

رَجُلٌ هَجاجَة مرد احمق

عَینٌ هاجَة و مُهَجِّجَة چشم بگودی فرو رفته

اِهجِیج رود بار گود ال

مُهَجَّج شخص چشم بگودی فرو رفته

مُستَهِج آنکه سخن گوید در حق و باطل

(هجأ) جوعه هُجوءاً - م فرونشست گرسنگی او و آرمید

هَجَأ الطَّعامَ خورد طعام و فرونشست گرسنگی

هَجَأ بَطنَه پر کرد شکم او را

هَجِأ هَجَأً - ف تیز گردید گرسنگی او

اَهجَأ جُوعَه فرونشانید گرسنگی را

اَهجَأ فُلاناً حَقَّه گذارد و ادا کرد حق او را

اَهجَأ فُلاناً الشَّیءَ خورانید او را چیزی

تَهَجّاءَ الحَرفَ هجا کرد حرف را

هَجاء هر چیز که سیری گردد از کسی

هُجاءَة احمق

(هجد) البَعیرُ هُجُوداً - ن بشب خفت - بیدار بود (از اضداد)

(بعضی گفته اند هجود خفتن بروز است و هجوع خفتن بشب است)

اَهجَدَ الرَّجُلُ شب خفت

اَهجَدَ فُلاناً خوابانید آنرا

اَهجَدَه یافت او را خفته

اَهجَدَ البَعیرُ بر زمین انداخت شتر گردن خود را

هَجَّدَ الرَّجُلَ بیدار کرد او را - خوابانید او را (ضد)

تَهَجَّدَ الرَّجُلُ تَهَجُّداً بشب خفت - بیدار بود (از اضداد)

وَمِنهُ تَهَجَّدَ بِاللَّیلِ نماز شب خواند

هاجِد - هُجُود و هُجَّد ج خوابیده - شب زنده دار (از اضداد)

هَجُود - هُجُود و هُجَّد ج نماز شب گذارنده

هَجِد و هِجِد زجریست اسب را

مُتَهَجِّد آنکه از خواب برخیزد بنماز شب

ه (هِجدَم) کلمه ایکه اسب را زجر کنند

(هجر) هَجراً و هِجراناً - ن جدائی کرد و برید از او

هَجَرَ الشَّیءَ گذاشت آنرا و اعراض کرد

هَجَرَ زَوجَتَه کناره گیری کرد از زن و طلاق نداد

هَجَرَ فی نَومِهِ اَو مَرَضِهِ هَجراً و هِجِّیری پریشان و هذیان گفت در خواب و مرض

هَجَرَ بِهِ فی النَّومِ دید در خواب واقعه ای

هَجَرَ البَعیرَ محکم بست شتر را بریسمان و رو و پائی

اَهجَرَه اِهجاراً گذاشت او را

اَهجَرَ القَومُ بسختی گرمای نیمروز رفتند

اَهجَرَ فی مَنطِقِهِ سخن زشت و بیهوده گفت - هذیان گفت

اَهجَرَ بِفُلانٍ فحش و دشنام داد

تَهَجَّرَ القَومُ بگرمای نیمروز آمدند

تَهَجَّرَ فُلانٌ شبیه بمهاجران گردید

تَهاجَروا واِهتَجَروا از یکدیگر جدا شدند - همدیگر را بریدند

تَهاجَروا الماءَ آب را آشامیدند

هاجِر سخن پریشان گوی - جدائی کننده

شَیءٌ هاجِر چیزی برتر و بهتر از دیگران

هاجِرَة مؤنث - هاجِرات وهَواجِر ج نیمروز یا از ظهر الی عصر - سختی گرما

هاجِرات رسوائیها

ناقَة هاجِرَة ماده شتر کریم و بهتر و برتر و لایق بر دیگران

یُقالُ رَماهُ بِهاجِرات نسبت داد او را بزشتیها و رسوائیها

هاجِری منسوبا جوانمرد - هر چیز خوب و گرامی و نیکو - بنّاء - آنکه لازم گیرنده شهر و حضر باشد

هَجر - اَهجار ج جدائی - درازی - نیمروز از ظهر تا عصر - سختی گرما - نیکو و گرامی نژاد - جوانمرد - مهار یا زه کمان - فراخی وارزانی

یُقالُ لَقیتُهُ عَن هَجَر ملاقات کردم با وی پس از شش روز یا زیادتر یا بعد سالی یا پس از غیبت او هر اندازه که باشد

یُقالُ ذَهَبَتِ الشَجَرَةُ هَجَرًا درخت طویل و قطور گردید

هَجرَة - هُجَیرَة مصغر سال تمام

هِجر شتر فائق ولائق بر دیگران (مذکر و مؤنث یکسانست)

هِجرَة (اسم مصدر) جدائی - از شهری و جائی بمکانی دیگر رفتن - انتقال پیغمبر اکرم اسلام خاتم الانبیاء محمد مصطفی صلی الله علیه وآله بامر حق از مکه بمدینه که مبدء تاریخ اسلام گردیده و اکنون که صبح دوشنبه بیست و دو شعبان و نهم بهمن است که این حقیر حسن زاده آملی بتصحیح این گوهر گرانمایه (فرهنگ جامع) اشتغال دارد ۱۳۸۱ سال قمری واندی و ۱۳۴۰ سال شمسی و چندی است که از هجرت آن زبده عالمیان میگذرد

هُجر سخن زشت و بیهوده

هَجر بهتر - فاضل تر - گرانبار شست رونده

هَجیر وهَجیرَة نیمروز نزدیک ظهر یا از ظهر تا عصر - گرمای نیمروز - سختی گرما

هَجیر - هُجُر ج حوض بزرگ فراخ - شوره گیاه خشک شکسته - گور خر درشت و فربه - کاسه ضخیم - گشتن سست باز ایستاده از رفتن بماده - شیر خفته

هِجار زه کمان - گلوبند و تاج انگشتری - ریسمانیکه بزانوی شتر بسته پس بر تنگ تهیگاه آن ببندند - ریسمان پالان شتر

هَجوری غذائی که ظهر خورند

هاجَر مادر اسماعیل نبی پسر حضرت ابراهیم

اَهجَر (اسم تفضیل) درازتر - ضخیم تر - گرامی تر و برتر

هُجراء سخن زشت و بیهوده - کفایت

هِجِّیراء خوی و عادت - شان

هِجّیر وهِجّیری وهِجّیرة / اُهجورة واِهجیری واِهجیراء } خوی و عادت - حال

مُهجِر گرامی نژاد - خوبروی - نیکو از هر چیز - بهتر و فاضل تر - شتر نیکو پیه خوش سیر - شتر یکه به فربهی و رفتار فزون باشد بر شتران

نَخلَةٌ مِهجَر و مِهجَرَة درخت خرمای دراز و گسترده شاخ

مُهجَرَة - مُهجَرات ج رسوائی - فحش

یُقالُ رَماهُ بِمُهجَرات نسبت داد او را بفضائح

یُقالُ تَکَلَّمَ بالمُهاجِر سخن زشت و فحش گفت

مَهْجُور — سخن پریشان - جدا مانده - شتر زنگیه گردن او را بر پای بسته باشند

مَهاجِر — زشتیها و بدیها - جاهای هجرت و دوری

مُهاجَرَة — از جائی و شهری بجای دیگر رفتن - بریدن از مکانی بدوستی جای دیگر

(هِجْرِس) - هَجارِس ج میمون - روباه یا بچه روباه - مردم ناکس - خرس و هر جانور شب گشت

هَجارِس — سختی های روزگار - ریزه ترین باران سرما مثل شبنم

(هِجْرِع) و هِجْرَع — احمق - دراز قامت سبک گوشت - دیوانه - دراز قامت لنگ - سگ سلوقی سست

(هاجَزَهُ) مُهاجَزَةً — باهم راز و نیاز گفتند

هَجْز — گذشتن اندیشه بدل - آواز آهسته که شنیده شود

(هِجْزَع) — بددل

(هَجَسَ) الشَّیْءُ فی صَدْرِهِ هَجْسًا - ض گذشت آنچه در دل او

هَجَسَ فُلانًا — بازگردانید او را از کاری

هَجْس (مصدر) — اندیشه . وساوس دل

اِنْهَجَسَ عَنِ الأَمْرِ — برگردید از آن کار

هاجِس - هَواجِس ج — دردل گذرنده

هَجْس — آواز آهسته که شنیده شود و مفهوم نگردد - آنچه در دل گذرد

هاجَسَهُ — راز گفت با او - بیخ گوشی گفت

هَجِیسَة — شیر برگردیده و تباه شده در مشک

هَجّاس — شیر بیشه که گوش کند صدا را

مَهْجُوس — کار مشتبه و شوریده

خُبْزٌ مُتَهَجِّس — نان فطیر نامطلوب

(هَجَشَ) هَجْشًا - ض — برانگیخت و بهیجان آمد

هَجَشَ الدّابَّةَ — راند چارپا را آهسته

هَجَشَ بَیْنَ القَوْمِ — فساد انداخت بین آنان و تحریص کرد آنها را

هَجَشَتْ لَهُ نَفْسِی — آرزو می برد آنرا نفس من و خواهان و مشتاق او است

هاجِشَة - هَواجِش ج — گروه از مردم فراهم آمده

هَجْشَة — برای مزه بود - برخاستن خشم

(هَجَعَ) هُجُوعًا و تَهْجاعًا - م — بشب خفت یا خوابید بروقت که باشد

هَجَعَ جُوعُهُ هُجُوعًا — شکست گرسنگی را پس شکسته شد (لازم و متعدی)

(یُقالُ هَجَعْتُ إِلَیْهِ فَخَدَعَنِی) بسوی او گرائیدم و با وگردن نهادم و انس گرفتم پس با من خدعه کرد و فریب داد

هَجَعَ القَوْمُ هَجِیعًا — خوابیدند

أَهْجَعَ جُوعَهُ — تسکین داد گرسنگی را

هاجِع - هُجَّع و هُجُوع ج — بشب خوابنده

هاجِعَة - هُجَّع و هُجُوع و هَواجِع ج - هَواجِعات — زن بشب خوابنده

هِجْع و هُجَع و هِجَع و هُجَعَة — احمق - مدهوش - غافل و نادان

هِجْعَة و هُجَعَة — هیئت خواب - مرد غافل

هَجْعَة — خواب سبک ابتدای شب

(یُقالُ أَتَیْتُ بَعْدَ هَجْعَةٍ)

هَجِیع — پاره از شب

(یُقالُ مَضَى هَجِیعٌ مِنَ اللَّیْلِ)

تَهْجاع — خواب سبک

طَرِیقٌ مُتَهَجِّع — راه گشاده

مِهْجَع — غافل احمق

(هَجَفَ) هَجْفًا - ف — گرسنه شد - فرو نشست گردید شکم او - زود و مطیع شد

هَجَفَتْ أَرْضُنا — پراکنده شد آنچه در آن بود

اِنْهَجَفَ — مانده شد و بیخ دید استخوانهای او از لاغری

هَجفان — عطشان . بتشنه
هِجَفٌ و هِجَفْجَف — فراخ شکم گران و درشت اندام از شتر مرغ و مردم - دراز ضخیم
اَهجَف - هجفاء مؤنث — باریک اندام لاغر نرو تمناک
هِجَفّة — زن لاغر
هَجَفْجَفَة
(هَجَلَ) به هَجْلاً - ن — انداخت آنرا
هَجَلَتِ المرأةُ بعینها — چشم گردانید تا اشاره کند مردی را
هَجَلَ عِرضَه — زشت گردانید ناموس او را
هَجَلَ بفلانٍ — فحش شنوانید او را - دشنام داد و بی حرمتی نمود
تَهجیل — بتازیانه و چوب انداختن - دشنام دادن - و فحش شنوانیدن
هاجَلَ مُهاجَلةً — در زمین هموار پست رفت
هاجَلَ فلاناً — مفاخرت کرد با او
اَهجَلَ الابلَ — مهمل و بی شبان گذاشت شتر را
اَهجَلَ الشیءَ — فراخ کرد آنرا
اَهجَلَ المالَ — ضایع نمود مال را
اَهجَلَ القومُ — بزمین پست در آمدند
اِهتَجَلَ الشیءَ — نو بیرون آورد آنرا - اختراع کرد آنرا
هاجِل — خواب - بسیار سفر کننده
هَجْل - اَهجال و هِجال و هُجول ج — زمین هموار میان کوه
هَجلة - هَجَلات ج
دُموعٌ هُجُول — اشکهای ریزان
طریقٌ هُجُل — راه تنگ
هَجِیل - هِجال ج — راه هموار پست
هَجُول — زن فراخ فرج - زن تباهکار
هَوجَل — دشت دور اطراف بی نشان - زمین ناهموار - شتر تیز رو - ناقه شتر شتاب زده - ذلیل و خوار - مرد آهسته گران - زن فراخ فرج - زن تباه کار - شب دراز - باقی خواب با پینکی - لنگر کشتی - مرد دراز احمق

- نوعی رفتار با فرو هشتگی
هُنجُل — مرو گران که مصاحبت و همنشینی با او را ناخوش دارند
مَهجَل — راه آب - راه زهدان
(هَجَمَ) علیه هُجوماً - ن — ناگهان بر آمد بر آن یا در آمد بر کسی بی دستوری
هُجِمَ البیتُ — ویران شد خانه
هَجَمَ البردُ او الشتاءُ — سرما و گرما بسرعت آمد
هَجَمَ فلاناً علی القوم — برانگیخت او را بر هجوم کردن بقوم
هَجَمَ فلاناً — راند و دور کرد او را
هَجَمَ الدابّةَ — بسختی راند چهارپا را
هَجَمَ البیتَ — خراب و ویران کرد خانه را
هَجَمَ الهواجرُ فلاناً — خوی و عرق آورد گرما او را
هَجَمَ ما فی الضرع — دوشید تمام شیر در پستان را
هَجَمَ الشیءُ هَجماً و هُجوماً — ساکن شد
هَجَمَ المرضُ — سست و زایل شد بیماری
هَجَمَتْ عینُه — فرو شد چشم بگودی
هاجَمَ مُهاجَمةً — ناگهان یکی در آمد بدیگری
اَهجَمَ علیهم — برانگیخت او را بر هجوم کردن بایشان
اَهجَمَ ما فی الضرع و اَهتَجَمَ — دوشید تمام شیر پستان را
اَهجَمَ الابلَ — بازگردانید شتر را بسوی مراح
اَهجَمَ اللهُ المرضَ عنه — دور کرد خدا بیماری را از او و سست نمود
تَهاجَما — ناگهان در آمدند بریکدیگر
تَهَجَّمَ علی الشیءِ — بزحمت و تکلف خود را بر هجوم کردن با و در آورد
اِنهَجَمَ البیتُ — خراب شد خانه
اِنهَجَمَ الدمعُ او العرقُ — جاری شد اشک و خوی
اِنهَجَمَتِ العینُ — جاری کرد اشک از چشم
اِهجَمَّ الرجلُ — سست و ضعیف شد
هَجمٌ و هَجَمٌ - اَهجام ج — کاسه بزرگ
هَجمة — گله شتر از چهل یا بیشتر از آن یا از سی تا صد یا از هفتاد تا صد یا اندکی کمتر از صد - سختی گرما و سرما

هجینة — شیریکه در مشک نو ریزند و دوغ ناکرده خورند یا شیر ماست شده یا شیر نزدیک بماست شدن رسیده

هُجُوم — ناگهان درآینده برکسی - درآورنده - باد سخت که عمارات ویران کند

هُجَانَة — مروارید بزرگ - عنکبوت نر

بیتٌ مَهجُوم — خیمه ستونها فراهم آمده بر سیانها

(هَجُنَ) هُجنَةً وهَجَانَةً وهُجُونَةً - ک فرومایه وناکس گردید

•

هَجُنَ الکلامُ — عیبناک شد کلام

هَجَنَ الجاریةَ هجنًا - ض ن دخترک نارسیده را شوهر داد

اَهجَنَ الرجلُ — صاحب بهترین شتران گردید

اَهجَنَ الجاریةَ — شوهر داد دختر کوچک نارس را

هَجَّنَهُ — فرومایه وناکس قرار داد اورا

هَجَّنَ الامرَ — عیب کرد آنرا وزشت شمرد

اِهتَجَنَ الجاریةَ — دختر نارس را جماع کرد

اِستهجنَ فعلَهُ — زشت شمرد کار اورا

(یقال هذا مما یُستَهجَن ذکرُه) از آنچه که زشت است یاد آن

هاجِن — آتش زنه که بیک زدن چخماق آتش ندهد - دختر نارسیده را شوهر دادن - بز خاله ماده که قبل از بلوغ آبستن شود

هاجِنة — درخت خرما که اول بار آورد وبعد نوباوه

هُجنَة - هُجَن ج — سخن معیوب وزشت عیب

هَجِین - هُجُن وهُجَناء وهُجنان ومَهاجین ومَهاجِنَة ج - هجینة مؤنث - هُجُن وهَجائن وهِجان ج ناکس وفرومایه از هر چیزی - کسیکه پدرش آزاد ومادرش کنیز باشد یا آنکه پدرش از مادرش بهتر باشد در حسب

لبنٌ هجین — شیر که خالص باشد ونه آغوز

فرسٌ هجین — اسب ناگرامی وغیر عتیق

هِجان — برگزیده از هر چیزی - شتران سفید موی و برگزیده (مؤنث و مذکر و واحد وجمع یکسانست) - مرد پلید - زن گرامی - زمین خوش خاک

هِجانة — پلیدی

غِلمةٌ اُهَیجِنة (مصغر) کودکان نابالغ که دختران نارس دهند ایشانرا

مَهجَنة ومَهجَنی ومَهجُنی ومَهجَناء گروه مردم بی خیر

مُهَجِّنَة — ماده شتریکه بواسطه اصالتش از نرهای فرومایه باز دارند - ماده شتریکه اول دفعه حامله شده - درخت خرمائیکه اولین دفعه لقاح کرده باشند

مُتَهَجِّنَة ونخلةٌ مُهتَجِنة } درخت خرمائیکه اولین دفعه بار آرد ونوباوه نماید

ه (هجنس) گران سنگ

ه (هجنع) هجنعة مرد دراز و فربه - دراز از هر چیزی - موی پیش سر رفته - شتر مرغ کل - کره شتریکه در شدت گرما زائیده باشند

(هجنف) - هجانیف ج دراز بهن

(هجهج) الفحل سخت بانگ کرد نر - سخت گریخت نر

هجهج الرجل — برگردانید آنرا از چیزی

هجهج — بانگ زدن وزجر کردن شتر را بلفظ هج

هجهاج وهجهاجة - هجاهج ج احمق - شتر گر زنده وسخت بانگ کننده - زمین بی گیاه - دراز بالا از شتر ومردم - درشتخوی وزیرک

یومٌ هجهاج — روز سخت باد

هجهج قوح نر ـ آب نوشیده
هجاهج ضخیم
هَجَاهُ هَجْوًا وَهِجَاءً وَتَهْجَاءً ـ ن دشنام داد اورا وشمرد عیوبش راونکوهید
ـ هاج ص ومَهْجُوٌّ هجو کرده شده
هَجِیتِ الحُرُوفَ هَجْوًا وَهِجَاءً حروف مقطعات خواند وشمرد. هجی کرد حروف را
هَجَا هِجَاءً خواندو قرائت کرد
هَجُوَ الیَوْمُ هَجَاوَةً سخت شد گرمی روز
هَجَّی الحُرُوفَ تَهْجِیَةً حروف را مقطعات وجداجدا خواند
هَجَّی اللَّفْظَةَ شمرد حروف آنرا
هَجَّی الصَّبِیُّ الکِتَابَ خواند کتاب رانزداو
هَاجَیْتُهُ مُهَاجَاةً همدیگر راهجو کردیم
اَهْجَی القَوْلَ زشت یافت سخن را
تَهَجَّی الحُرُوفَ شمرد وخواند حروف رامقطعات وجداجدا
تَهَاجِی واهْتِجَاء هجو کردن یکدیگر را
هِجَاء بردن الفاظ وشمارش حروف باحرکات آنها ـ شکل وماننده
وَیُقَالُ هٰذا عَلٰی هِجَاءِ هٰذا این برشکل آنست
وَهُوَ عَلٰی هِجَاءِ فُلَانٍ این برمقدار وطول آنست
حُرُوفُ الهِجَاء ازالف الی یاکه حروف تهجی هم گویند
هَجَاة غوک . غوک [غور] باغه
هَاجِی هجو کننده ـ حروف مقطعات خواننده
اُهْجِیَة واُهْجُوَّة آنچه بدان هجو کنند از شعر وغیره
(یُقَالُ بَیْنَهُمَا اُهْجِیَّةٌ واُهْجُوَّةٌ)
ہ (هجی) البَیْتُ هَجْیًا ـ ف آشکار وگشاده گردید
هَجِیَتْ عَیْنُ البَعِیرِ درگو دال فرورفت چشم شتر
ہ (هخ) حکایت صدای آب بینی انداختن
(هد) البِنَاءَ هَدًّا وهُدُودًا ـ ن بشدت خراب کرد بنارا که در وقت فرو ریختن سخت صدا بر آورد

یُقَالُ هَدَّنِی هٰذَا الاَمْرُ این کار موجب شکستگی وسستی من باشد
هَدَّ الرَّجُلُ هَدًّا ـ ض ف پیر وسست گردید
هَدَّ البَعِیرُ هَدًّا بانگ کرد شتر
هَدَّ الحَائِطُ هَدِیدًا آواز کرد دیوار وقت فرو ریختن
(یُقَالُ مَرَرْتُ بِرَجُلٍ هَدَّكَ مِنْ رَجُلٍ گذشتم بمردی که درصفات مردانگی ودلیری برتراز تو بود وبرتو غالب آمد وشکست داد تورا
وَفِیهِ لُغَتَانِ یکی آنکه جاری مجری مصدر است که نه تأنیث ونه تثنیه ونه جمع بسته میشود ودیگری آنکه فعل قرار داده شود پس تثنیه وجمع وتأنیث در آید وگویند مَرَرْتُ بِرَجُلٍ هَدَّكَ مِنْ رَجُلٍ وبامْرَأَةٍ هَدَّتْكَ مِنْ اِمْرَأَةٍ وبِرَجُلَیْنِ هَدَّاكَ وَرِجَالٍ هَدُّوكَ وبامْرَأَتَیْنِ هَدَّتَاكَ وَنِسَاءٍ هَدَدْنَكَ الی آخره)
یُقَالُ اِنَّهُ لَهَدُّ الرَّجُلِ او نیک مردیست
یُقَالُ فُلَانٌ یَهُدُّ ـ ل او دلیر وشجاع هست
اَهَدَّ اِهْدَادًا قوی وتوانا شد
هَدَّدَهُ وتَهَدَّدَهُ ترسانید آنرا
تَهَادَّ تَهَادًّا القَوْمُ درپی یکدیگر درآمدند گروه
اِنْهَدَّ الجَبَلُ اوالبَیْتُ شکسته وویران شد
اِسْتَهَدَّهُ ضعیف شمرد اورا
هَادّ صدا وآواز دریا که از آن بانگ دوی شنیده شود
هَادَّة رعد
هَدّ مرد گرامی نژاد ـ جوانمرد ـ بانگ شتر ـ آواز سخت ودرشت که از خرابی دیوار وغیر آن برآید
هَدّ وهِدّ ـ هَدُّون وهِدُّون ج مرد سست وضعیف
هَدَد آواز سخت ودرشت

هَدَّة (واحد از هَدّ) صدای ویرانی خانه و
هَدّ آواز سخت و درشت
هَدّاد رفق و مدارا و تأنّی و تأنّی
یُقال هَدادیک
هَدادَة ترسناک
هَدُود زمین سست
هَدید مرد دراز و دَوِی الصوت
هِدّان مرد احمق
أهَدّ بددل ترسنده
تَهَداد ترساندن و وعید دادن
جاؤا مُتَهادِدین وریی هم آمدند

(هَدَأ) هَدْأً و هُدُوءاً و هُدْأً و هُدَئَة - م آرمید
هَدَأ بالمکان اقامت نمود بدآنجا
(یُقال تساقطوا الی بلد کذا فهدأ وافیه) اقامت نمودند
هَدَأ فلانٌ مرد او
یُقال أتانا بعد هَدْءٍ من اللیل آمد بعد از آرمیدن شب (بعد از خفتن مردم)
هَدَأ الصَّبیّ کودک را آهسته آهسته زد تا بخواب رود
هَدِئَ هَدَأً - ف گوژپشت گردید
هَدِئَ البعیرُ خُرد شد کوهان شتر از بسیاری بار کشی
هَدَّأَه و تَهدِئَةً ساکن و آرام گردانید او را یا خم گردانید
أهْدَأه اهْداءً آرام داد او را
یُقال اهْدَأه الله دور نگرداند خدای رنج و محنت او را
أهْدَأ الصَّبیّ دست زد کودک را تا بخواب شود
أهْدَأ الثوبَ کهنه کرد جامه را
أهْدَأ الکِبَرُ فلاناً پیری او را خمیده کرد
هَدْء و هَدیء خوی . سیرت

هَدْء آرمیدن - اول شب تا یک ثلث آن
(یُقال أتانا بعد هَدْءٍ من اللیل)
هِداة قوت
هَداة نوعی رفتار
أهْدَأ گوژپشت - شانه و دوشیکه بالای آن فروهشته باشد
ماده شتری که کوهانش ریزه باشد از بسیاری بارکشی
اسب لاغر
مُهَیْدِئَة (تصغیر هَدَأَة) حالت محنت
مَهْدَأ من اللیل اول شب تا یک ثلث آن

(هَدَب) الشیءَ هَدْباً - ض برید آن را
هَدَبَ الناقةَ دوشید ماده شتر را
هَدَبَ الثمرةَ چید میوه را
هَدِبَتِ العینُ هَدَباً - ف دراز مژه گردید چشم
هَدِبَ الشجرةُ ⎫
أهْدَبَتِ الشجرةُ ⎭ دراز و فروهشته شاخ گردید
هَدَّبَ الثوبَ برای جامه ریشه و دامن قرار داد
هَدَّبَ الثمرةَ و اهتَدَبَ چید میوه را
تَهَدَّبَتِ الأغصانُ آویزان شد شاخه‌ها از اطراف
تَهَدَّبَ السحابُ ابرها فروهشته شدند
هُدْب و هُدُب - هُدْبَة واحد - أهْداب ج مژه چشم - ریشه ریزه جامه

هَدَب - أهْداب و هِداب ج شاخه‌های ارطی - هر برگ درخت که دامنه سبز باشد مانند سرو - هر گیاهی که برگ ندارد و خود قائم مقام برگ باشد یا هر برگ که پهن نباشد
هِدَب شیر بیشه - از چشمه‌ها و درختان بی برگ و بی آب است
هُدْبَة پرنده ایست از مرغان
هُدُب گنده خاطر عاجز - گران جان گران سنگ

اهدب — مرد بسیار مژه دراز
شجرة هدباء — درخت دراز و فروهشته شاخ
هُدّاب ـ هُدّابة وحد — درمانده گران جان ـ کند خاطر ـ برگی که پهنا ندارد ـ ریشهٔ جامه
هُدّاب النخل — شاخه های خرما
هیدب — ابر فروهشته ـ دامن و ریشهٔ جامه ـ پستان و فرج زن که فروهشته باشد ـ اشک ریزان پی در پی ـ مرد کند خاطر و پرموی از مردمان
رجلٌ هیدبی الکلام — مرد بسیار سخن
هیدبی — نوعی از رفتار اسب بکوشش
ه (هدبد) و هُدابد شیر ماست شده
هُدَبِد — خردی چشم و سستی آن با جریان اشک ـ شب کوری ـ سیاه ـ مرد سست بینائی
ه (هدبس) ببرزا یا بچه آن
ه (هدبل) مرد پرموی و ژولیده موی که شانه نکند ـ گران سنگ
(هدج) هدجا و هدجانا و هُداجا ـ ض رفت برفتار پیران
هدج الظلیم — شتر مرغ لرزان رفت
هدجت الناقة هدجا و هدجة — مهربان شد بر کرهٔ خود شتر
هدجت القدر — جوشید دیگ بشدت
هدج الریح — بانگ کرد باد
هدجت الناقة — بزرگ و بلند شد کوهان شتر شبیه هودج
تهدج الصوت — بریده و مرتعش گردید آواز
تهدج الناقة — مهربان شد بر بچه اش
تهدج القوم علی فلان — اظهار لطف نمودند براو
استهدج — رفت بحال لرزان
هدّاج — آنکه مانند پیران راه رود
ظلیم هدّاج — شتر مرغ لرزان رونده
قدر هدهج — دیگ زود جوش
هودج ـ هوادج ج — مرکبی بود در سابق برای زنان

مِهداج — باد با بانگ و فریاد ـ ماده شتر نالان
مُستهدِج — شتاب رفتار
مُستهدَج — سرعت کردن در رفتار
(هدجدج) آنکه برفتار پیران رود.
هدجدج الظلیم — لرزان رفت شتر مرغ
(هدر) الدم و غیره هدراً و هدَراً ـ ض ن باطل و رایگان شد خون و حق او
هدر فلان الدم — باطل و رایگان گردانید خون را (لازم و متعدی)
هدر الحمام هدراً و هدیراً و تهداراً ـ ض بانگ کرد کبوتر و مکرر نمود آواز را در گلو
هدر الشراب — جوشید شراب
هدر الرعد — صدا کرد رعد
هدر النخل — شکفت شکوفهٔ خرما
هدر البعیر هدراً و هدیراً — بانگ کرد
هدر العشب هُدوراً و هدیراً — نیک دراز گردید گیاه و انبوه و تمام شد
هدّر البعیر — بانگ کرد شتر بدون شقشقه
هدّر الحمام — بانگ کرد کبوتر
اهدر دم فلان — باطل و رایگان کرد خون او را
تهادر القوم — بهدر دادند و ریختند خون همدیگر را
اهدودر المطر — پیوسته باران فرو ریخت
هادر ـ هدرة و هِدَرة ج — مرد بی اعتبار و افتاده ـ شیر ترش شده که در ظرف بسته شده و زرد آب انداخته زیر آن ـ شتر با بانگ ـ هوادر ج (هادرون)
هادرة ـ هوادر ج — زمین بسیار گیاه و تمام
رعدٌ هدّار (مبالغه) — رعد بسیار با صدا
هِدر ـ هِدرة ج — مرد گران بی خبر
هَدر و هَدَر (مصدر) — رایگان از خون و حق و غیره ـ خون باطل کرده ـ مردم

از اعتبار ساقط شده
(یُقال ذَهَبَ مالُهُ اَوْ دَمُهُ هَدَرًا)
(یُقال دِماؤُهُم هَدَرٌ ای مُهْدَرَة)
رَجُلٌ هُدَرَة — مرد از اعتبار ساقط شده
هَدیر — بانگ کبوتر و شتر
هَدّاد (مولد مسیلمه کذاب) پیغام آور از طرف شیطان
جَوفٌ اَهْدَر — هُدْر ج — شکم ورم کرده
مَهْدَرَة — دندان کوچک جلو
مُهَدَّر — شتر با بانگ
ه (هَدارِیس) — سختیها و بلایا
ه (هَدَس) — درخت آس
(هَدِش) الکلبُ هَدَشًا — ن برانگیخته شد سگ
اِنْهَدَش — برانگیخته شد سگ بر شکار
ه (هِدَع) — کلمه ایکه کره شتر از تسکین دهند
هَوْدَع — شترمرغ
(هَدَغ) هَدْغًا — م شکست آنرا
اِنْهَدَغ — فروهشته و نرم شد از خشکی
اِنْهَدَغَ الرُّطَبَة — فشرده شد خرما
مُنْهَدَغ — طعامیست روان که می آشامند
(هَدَف) اِلَیهِ هَدْفًا — ن درآمد در آن
هَدَفَ اِلَی الخَمْسِینَ واَهْدَفَ — به پنجاه نزدیک گردید
هَدَفَ هَدَفًا — ض کسل و ضعیف و سست گردید
هَدَفَ اِلَی الشَّیْءِ — سرعت کرد بسوی آن
اَهْدَفَ عَلَیهِ — برآمد برآن
اَهْدَفَ اِلَیهِ — پناه برد بسوی او
اَهْدَفَ لَهُ الشَّیْءُ — منتصب گردید جهت او
اَهْدَفَ مِنْهُ — نزدیک وی رسید یا ایستاد با استقبال عدو
(یُقال اَهْدَفَ لَکَ الصَّیْدُ فارْمِهِ)
اَهْدَفَ الکَفَلُ — بزرگ شد سرین مانند هدف
گردید
اِسْتَهْدَفَ لَهُ الشَّیْءُ — بلند و برافراشته شد برای او
اِسْتَهْدَفَ الشَّیْءُ — بلند گردید — نشانه چیزی شد
(وَمِنْهُ قَولُهُم مَنْ صَنَّفَ فَقَدِ اسْتَهْدَفَ)
اِسْتَهْدَفَ الکَفَلُ — بلند گردید سرین مانند هدف
هادِف — درآینده — مرد غریب
هادِفَة — گروه
هِدْف — فربه جسیم
هَدَف — اَهْداف ج — هر ساختمان مرتفع — ایته ریگ و پشته و کوه بلند — نشانه تیر — مرد بزرگ جثه — گران و پرخواب — ناسازگاری خیر
هَدَفْ هَدَفْ — کلمه ایکه گوسفند و بز را بدوشیدن خوانند
هِدْفَة — هِدَف ج — گروهی مردم — خانهائی چند که در آن اقامت دارند
اِمْرَأَةٌ مُهْدِفَة — زن فربه گوشت دار
رُکْنٌ مُسْتَهْدِف — ستون پهن
(هَدَک) البِناءَ هَدْکًا — ض ویران کرد بنا را
تَهَدَّکَ بِالکَلام — سختی کرد بسخن و ترسانید
تَهَدَّک — گولی و بی عقلی کرد
هَوْدَک — فربه
ه (اِهْدَکَرَ) مِنَ اللَّبَن — سیر نوشید شیر را چندانکه بخواب شد
تَهَدْکُر — برجستن — بشتاب رفتن
هَدْکَرَة — گرفتن چیزی را که امکان گرفتن دارد
هُدَکِر — زنیکه در رفتار بدن خود را بجنباند — شیر بسته شده و غلیظ
رَجُلٌ هُداکِر — مرد ناز پرورده
هَیدَکُر و هُدْکُورَة و هَیدَکُور و هَیدَکُورَة — زن بسیار پرگوشت
هَیدَکُور و هُدْکُورَة — پنهان شونده جهت فریفتن — زن جوان خوش

اندام نیکو کرشمه
هیذکور — شیر بسته غلیظ شده
بیت هیذکور الاساطین — سرای ثابت ستونها
متهذکر — شیر بهم آمیخته
متهذکرة — کره رقیق
(هَدَلَ) الحمامُ او الغلامُ هدیلاً - ض بانگ کرد کبوتر و پسر
هَدَلَ الشیءَ هدلاً — فرود رها کرد آنرا
هَدَلَ البعیرُ — فرجه گرفت شتر را پس فرو هشته گردید لب او
هَدَلَ البعیرُ — آویزان کرد شتر لب خود را
هَدِلَ المشفرُ هَدَلاً - ف آویزان گردید لب شتر
تَهَدَّلَ الشفةُ — فروهشته گردید لب
تَهَدَّلَ اغصانُ الشجرِ او ثمرتُها — فرو افتاد شاخه های درخت و میوه آنها
تَهَدَّلَ الثوبُ — آویخته و فروهشته شد جامه
تَهَدَّلَ الخصیةُ — فروهشته شد پوست آن و سست گردید
بعیرٌ هادِل — شتر لب آویزان
هَدّال — شاخ سر فرو آورده
هَدّالة - هِدال ج گروه - نوعی درخت که در سمر زار روید و از سمر نیست
لبنٌ هِدل — شیر بسته ترش شده
هَدِل — شتر آویزان لب
هَدیل — بانگ کبوتر - جوجه کبوتر - مرد پر موی (بعضی گفته اند مرد ژولیده موی که شانه نکند و روغن مالی نکند)
رجلٌ هَدیلٌ — مرد گران
اَهْدَل - هَدْلاء مونث - هُدْل ج شتر آویزان لب - ابر فروهشته و نزدیک بزمین
شفةٌ هَدْلاء — لب برگشته برچانه یا از زنخ فرو رفته
ه (هِدْلوغة) و هُدْلوغة زشت

خلقت احمق
ه (هِدْلِق) فروهشته از هر چیزی - شتر فراخ گنج دهن - غربال
هِدْلقة — پشم زیر زنخ شتر
(هَدَمَ) البناءَ هدماً - ض شکست و ویران کرد ساختمان را
هَدَمَ الثوبَ — وصله زد جامه را
یُقال ضربه فتهدّمه — زد او را پس شکست پشت او
هُدِمَ الرجلُ فی البحر — سرگیجه رسید او را از سواری کشتی
هَدِمَتِ الناقةُ هَدَماً و هَدَمةً - ف سخت نرخواه گردید ماده شتر
اَهْدَمَتِ الناقةُ
هَدَّمَ البناءَ (للمبالغه) — ویران کرد ساختمان را
هَدَّمَ الثوبَ — وصله زد جامه را
تَهَدَّمَ البناءُ — ویران شد ساختمان
تَهَدَّمَ علیه غضباً — خشم گرفت بر او و وعید داد او را
تَهَدَّمَ الثوبُ — کهنه شد جامه
تَهَدُّم — سخت نرخواه گردیدن ماده شتر
تَهادَموا — بهدر دادند و ریختند خون یکدیگر را و رایگان کردند آنرا
اِنْهَدَمَ البناءُ — ویران شد بنا
هادِمُ اللذّات — کنایه از مرگ
هُدام — سرگیجه که از سواری کشتی و مانند آن عارض شود
هَدْم و هَدَم — خون رایگان و باطل
هَدْمة — باران سبک - یکدفعه باران - دفعه از باران
هِدْم - اَهْدام و هِدَم ج جامه کهنه یا وصله شده یا مخصوص گلیم پشمینه - پیر سالخورده - کفش کهنه
هَدَم — آنچه از کناره چاه فرو ریزد در چاه
دِماؤُهم بینهم هَدَم — خون ایشان بینشان رایگان است
یُقال دمُه هَدَم — خون او رایگان است
هَدَم — آزمندی ماده بنر را
هِدْمة - هُدوم ج جامه کهنه

هَدِمَة - هُدَامَی وهِدَمَة ج ماده شتر سخت آز مند نر

هَدِيم گیاه باقیمانده سال اوّل

هِنْدَام اندام (معرّبست)

مُهْدَم ومهدوم ومَهْدُومَة شیر بسته غلیظ

اَرْضٌ مَهْدُومَة زمین باران سبک رسیده

نَابٌ مُتَهَدِّمَة ماده شتر پیر

عَجُوزٌ مُتَهَدِّمَة پیر زال فانی

شَيْئٌ مُهَنْدَم چیزی اندازه

(هَدْمَل) الرّجلُ در ید جامه را

هِدْمِل جامه کهنه - دیرینه - بسیار موی ژولیده سر

هِدَمْل جامۀ کهنه - مرد گران - پشته فراهم آمده

هِدَمْلَة ریک توده پردرخت - رگار قدیم - گروهی از مردم

(هَدَنَ) هُدُونًا - ض آرمید - آرامش داد (لازم ومتعدی)

هَدَنَ الرّجلَ هَدْنًا ارامش داد و راضی نمود اورا بسخن تنها . بحرف راضی کرد اورا یا بخششی که نیت وفای آن نداشت

هَدَنَ الصّبيَّ خوشنود کرد کودک را

هَدَنَ الشّیْئَ دفن کرد آنرا

هَدَنَ فُلَانًا کشت اورا

هُدُون (مصدر) تن آسائی کردن - فراخ زندگانی شدن - آسودن

اَهْدَنَ الخَيْلَ لاغر گردانید اسب را

هَدَّنَهُ ارامش داد اورا - باز داشت اورا از کار - خوشنود کرد اورا - مشغول کردن زن کودک را بسخن

هَادَنَهُ مُهَادَنَةً صلح وآشتی کردند باهمدیگر

تَهَادَنَ الأَمْرُ راست ایستاد آنکار - درست وراست شد کار

تَهَادَنَ القومُ باهمدیگر صلح وآشتی کردند

اِنْهَدَنَ الرَّجُلُ عَن عَزْمِهِ سست گردید از قصد خود

هِدَان - هُدُن ج احمق - گران در جنگ

هِدَانَة مصالحه بعد جنگ

هِدْن فراخی - ارزانی سال

هَدْنَة باران سست اندک

هُدْنَة - هُدَن ج آشتی - صلح - تن آسائی وآرامش

هَدِن سست

مَهْدُون پر خواب که نه نماز صبح گذارد ونه بامداد برخیزد بدنبال کار رود

مَهْدَنَة آسودن - آرامش

فَرَسٌ مُهْدِن اسبیکه پنهان دارد تک رفتن خود را

هَيْدَان بد دل بخیل

(هَدْهَدَ) البعيرُ بانگ کرد شتر بی شقشق

هَدْهَدَ الطّائرُ بانگ کرد کبوتر

هَدْهَدَتِ الصّبيَّ اُمُّهُ حرکت داد کودک را تا بخواب شود

هَدْهَدَ الشَّيْئَ مِن عُلوٍ الی اسْفَل فرود آورد آنرا (بحرکات ثلاث در عین علو) از بلندی به پستی

یُقَال یُهَدْهِدُ الی - ل چنین بخیال من میگذرد

هَدْهَد (لا واحد لها) آواز وصدای جن

هُدْهُد وهُدَهِد وهُدَاهِد - هَدَائِد وهَدَاهِيد ج پرنده شانه بسر معروف بشکل - کبوتر بسیار بانگ



هُدَاهِد نرمی وملامت

یُقَال مَا فِی وُدِّهِ هُدَاهِد در دوستی او لطفی نیست

هُدْهَاد صاحب مسائل قاضی

(هَدَاهُ) هُدًی وهَدْیًا وهِدْیَةً وهِدَايَةً - ض بدایت وراهنمائی کرد او را (یُقَال هَدَاهُ الطّریقَ وهَدَاهُ الی الطّریق) راهنمائی کرد اورا

هَدَاهُ اللهُ اِلَی الْاِیْمَانِ اَوْ لِلْاِیْمَانِ ارشاد کرد اورا بایمان

هَدَی الرَّجُلُ هدایت ورَاهنمائی شد وراه یافت

هَدَی الْعَرُوسَ اِلَی بَعْلِهَا هِدَاءً } فرستاد عروس را بخانهٔ شوهر
اَهْدَی الْعَرُوسَ اِلَی بَعْلِهَا وَهَدَّی }

اَهْدَی الْهَدْیَ اِلَی الْحَرَمِ قربانی را بسوی مکه راند

اَهْدَی الشَّیْءَ پراکنده کرد آنرا

اَهْدَی لِفُلَانٍ هدیه وتحفه فرستاد برای آن

هَدَّی الشَّیْءَ جدا ومتفرق کرد آنرا

هَدَّی الْهَدِیَّةَ لِفُلَانٍ هدیه فرستاد آنرا برای او

هَادَاهُ مُهَادَاةً وَهِدَاءً تحفه فرستادند هریک بر دیگری

هَادَی فُلَانٌ فُلَانًا هریک آمد بسر طعام وباهم خوردند

تَهَدَّی راه یافتن

تَهَادَی الْقَوْمُ یکدیگر را هدیه وتحفه دادند

تَهَادَی الرَّجُلُ رفت نرم وآهسته

جَاءَ فُلَانٌ یُهَادَی بَیْنَ اثْنَیْنِ آمد درحالیکه بین دونفر بود ودر رفتار بآنها تکیه داد واعتماد کرد

وَهٰذَا شَیْءٌ یُتَهَادَی این چیزی است که بآن اعتماد کنند

اِهْتَدَی اِهْتِدَاءً راه راست یافت

(یُقَالُ اِهْتَدَی الطَّرِیقَ اِلَیْهِ اَوْ اِهْتَدَی اِلَی الطَّرِیقِ)

اِهْتَدَی الْعَرُوسَ اِلَی بَعْلِهَا فرستاد عروس را بخانهٔ شوهر

اِهْتَدَی الْفَرَسُ الْخَیْلَ سبقت گرفت اسب از اسبان

اِهْتَدَی الرَّجُلُ راه راست خواست ـ ماند بر راه راست

اِسْتَهْدَی هدیه خواست

اِسْتَهْدَی الشَّیْءَ خواست تحفه فرستد آنرا

هَادِی ـ هَادُونَ وَهُدَاة ج راهنما ـ پیشوا ـ گردن ـ هَوَادِی ج ـ عصا ـ پیکان تیر ـ گاویکه درمرکز خرمن بندند واورا بوقت کوبیدن خرمن شیر

بیشه ـ اوّل از شب ـ اوّل گلهٔ شتران پیش روکه نمایان شود

هَادِیَة مؤنث ـ هَادِیَات ج عصا ـ سنگ بلند برآمده درآب

(یُقَالُ اَقْبَلَتْ هَادِیَاتُ الْخَیْلِ وَهَوَادِیهَا)

هَادِیَات گلهٔ گاوان وحشی وغیر آن که پیش پیش روند

هِدَاء سست وکند خاطر

هِدَایَة راهنمائی براه راست وبسوی مطلوب

هَدْی ـ هَدْیَة واحد قربانیکه بمکه فرستند ـ عروس ـ روش ـ خوی وسیرت

هِدْی خوی وسیرت

هُدْیَة وهِدْیَة وهَدْیَة روی ـ جهت کار

هُدَی راستی ـ راه راست ـ راه نمائی ـ دلالت ـ روز

هَدَاة آلات وادوات

هَدِیّ بندی (اسیر) ـ عروس ـ محترم وارجمند از هرچیزی ـ قربانیکه بحرم فرستند

هَدِیَّة ـ هَدَایَا وهَدَاوَی تحفه وارمغان ـ عروس

هَدَّاء آوردن دونفر زن خوراک خود را بجائی وباهم خوردن

هِدَاء سست وکند خاطر

هَدُوّ راهنما

هُدَیَّا مثل ومانند

مِهْدَی ظرفیکه درآن تحفه وهدیه گذارند ـ بسیار هدیه آرنده (للذکر والانثی)

مَهْدِیّ نام مبارک وصیّ دوازدهمی پیغمبر اکرم ص که جهانرا پر از عدل نماید پس از آنکه پر از ظلم شده باشد اَللّٰهُمَّ عَجِّلْ فَرَجَهُ

مِهْداء بسیار هدیه آرنده
مُهْداة و مَهْدِیَّة عروسی که بحجله داماد فرستند
مُهَیْدِیَّة حال

(هَذَّهُ) هَذًّا و هَذَذًا ـ ن برید آنرا بسرعت باسبک و آهسته برید
هَذَّ الحدیثَ هَذًّا و هَذَاذًا بشتاب خواند خبر را
اِهْتَذَذْتُ الشَّیْءَ بسرعت بریدم آنرا باسبک ـ بشتاب خواندم آنرا
تقولُ للمخاطب هَذَاذَیْکَ باز ایست
هَذٌّ و هَذُوذ برنده
هَذَّاذ نیک برنده
جَمَلٌ هَذَّاذ شتر نر بیشی به گیرنده

(هَذَأَهُ) هَذْءًا ـ م زود برید آنرا
هَذَأَ العَدُوَّ هلاک گردانید دشمن را
هَذَأَ فلانًا بلسانه سخن مکروه شنوانید اورا
هَذَّأَتِ الإبِلَ افتادند بر زمین
هَذِئَ مِنَ البَرْد هَذَءًا ـ ف هلاک شد از سرما
تَهَذَّأَتِ القَرْحَة تباه شد و پاره پاره گردید
سَیْفٌ هَذَّاء و هُذَاء شمشیر برنده
هُذَاءَة بیل و کلند آهنی
هذا اسم اشاره و مرکب از ذا اشاره وها تنبیه

(هَذَبَ) الشجرَ هَذْبًا ـ ض برید آنرا و اصلاح کرد سر و شاخ آنرا
هَذَبَ النَّخْلَة پاک کرد درخت خرما را از پوست ولیف
هَذَبَ الشیءُ روان شد آن چیز
هَذَبَ هَذْبًا و هَذَابَةً شتافت
هَذَّبَ القومُ بسیار شد بانگ و فریاد ایشان
اَهْذَبَ شتاب کرد
اَهْذَبَتِ السَّحَابَة بارید ابر
هَذَّبَ شتافت و سرعت کرد
هَذَّبَ الشجرَ درست و اصلاح نمود
هَذَّبَ الشِّعْرَ زینت داد شعر را
هَذَّبَ الرجلَ پاکیزه کرد خوی او را
هَاذَبَ مُهَاذَبَةً شتافتند و سرعت کردند
هَذَب روشنائی ـ صفائی. پاکیزگی ـ برگزیدگی
فَرَسٌ هَذِبٌ اسب تندرو
اِبِلٌ مَهَاذِیبُ جمع مِهْذاب شتران تندرو
رَجُلٌ مُهَذَّبٌ مرد پاکیزه خوی
کَلَامٌ اَوْ شِعْرٌ مُهَذَّب سخن و شعر خالص و پاک از عیوب
هَیْذَبی نوعی از رفتار اسب بکوشش

(هَذْخَرَة) و تَهَذْخُر خرامیدن زن

(هَذَرَ) الرجلُ فی کلامه هَذْرًا و تَهْذَارًا ـ ض ن بیهوده گفت
هَذَرَ الیومُ هَذْرًا سخت گرم گردید روز
هَذَرَ فی کلامه هَذْرًا ، اَهْذَرَ فی منطقه بسیار بیهوده گفت
یَومٌ هَاذِرٌ روز سخت گرم
هَذَر بسیار ردی و هیچ کاره ـ سخن بیهوده
رَجُلٌ هَذِرٌ و هَذُرٌ و هُذُرَّة و هَذَّار و هَیْذَر مرد بسیار سخن و بیهوده گوی
هَیْذَار و هَیْذَارَة و هِذْرِیَان مرد بسیار بیهوده گوی
هِذْرِیَان مرد سریع سخن ـ سبک خدمت
مِهْذَر و مِهْذَار و مِهْذَارَة مرد بیهوده گوی

(هَذْرَبَة) سخن بسیار بسرعت گفتن
هُذْرُبَان مرد شتاب سخن و سبک خدمت
هُذْرِیجی (بکسر راء) عادت

(هَذْرَفَ) (بفتح راء) سرعت کرد
هُذْرُوف ـ هَذَارِیف ج سریع ـ تیزرفتار

(هَذْرَمَ) فی کلامه سرعت کرد در سخن و خواندن ـ سبک گفت
هَذْرَمَ الرجلُ فی کلامه سبک و بشتاب سخن گفت

هَذرَمَة سرعت در رفتار
رَجُلٌ هِذرَام مرد پر حرف
هُذَارِم وهُذَارِمَة مرد سریع در سخن و در خواندن
اِمرَأَة هَذرَ مَی الصَّخَب زن بسیار بانگ وفریاد وخشمناک وبسیار بد
(هَذَفَ) هُذُوفاً ـ ض بشتاب رفت
رَجُلٌ هَذَّافٌ وَمُهذِفٌ وهَذِفٌ مرد شتاب رو وتیز وچالاک
ه (تَهَذكَرَ) وتَهَذكُرٌ لرزیدن گوشت و استخوان در رفتار ـ خرسند وشادمان شدن
(هَذَلَ) واَهذَلَ بسرعت رفت
هَذَلاَن شتاب رفتن
هَذَلَة نوعی رفتار سریع که گامها را نزدیک گذارند
هَاذِل میانه شب واول آن یا باقیمانده شب
(هَوذَلَة) سست شدن در جماع ـ جنبیدن دلو ـ با حرکت بیرون آمدن بول شتر
هُذلُول مرد سبک ـ تیر سبک ـ گرگ سبک ـ اسب دراز قامت و درشت اندام ـ پشته کوچک ـ مسیل آب کوچک ـ ریگ ریزه ـ آفت ـ فتنه ـ اول شب باقیمانده آن ـ باران که از دور دیده شود ـ ابر باریک
هَوذَلَ فِی مَشیِهِ شتاب رفت یا مضطرب شد در رفتن
هَوذَلَ بِبَولِهِ بالا انداخت بول را
هَوذَلَ السِّقَاءُ جنبانیده شد مشک شیر
ه (هَذلَبَة) سبکی ـ بشتابی
ه (هُذلُوغ) مرد لب کلفت

هُذلُوغَة بدشکل ـ بدهیئت
(هَذلَمَة) نوعی رفتار با سرعت
(هَذَمَ) الشَّیءَ هَذماً ـ ض برید آنرا
هَذَمَ الرَّجُلُ خورد بسرعت ـ هَاذِم ص
هُذَام دلیر ـ شمشیر بران
سِکِّینٌ هَذُومٌ کارد بسرعت برنده
هَیذَم سریع رو
هَیذَام پرخوار ـ دلیر
مِهذَم شمشیر بران
(هَذمَلَة) نوعی رفتار با سرعت که گامها را نزدیک نهند
(هَذهَاذ) برنده ـ قطع کننده
قَربٌ هَذهَاذٌ دور و دشوار یا سر تیز آن برنده ـ آنانکه هر کس را بینند گویند از ایشانست واز خدمتگاران ایشان
(هَذَّهُ) بِالسَّیفِ هَذّاً برید بشمشیر
هَذَّذتُ السَّیفَ حنا نید شمشیر را
هَذَا فِی الکَلاَمِ بیهوده گفت بجهت بیماری یا جنون
(هَذَی) هَذیاً وهَذَیَاناً ـ ض بیهوده درایید ـ گفت وآواز کرد از خواب وبیماری ـ بیهوده گفت بجهت بیماری وجنون ـ هَاذٍ ص
اَهذَی اللَّحمَ نیک پخت گوشت را
هَاذَاهُ مُهَاذَاةً با یکدیگر بیهوده گفتند
تَهَاذَی القَومُ بیهوده گوئی در سخن خود آوردند
رَجُلٌ هَذَّاءٌ وهَذَّاءَةٌ مرد بیهوده گوی از بیماری وخواب
(هَرَّ) الشَّیءَ هَرّاً وهَرِیراً ـ ن ض ناپسند داشت آنرا
(یُقَالُ فُلاَنٌ هَرَّةُ النَّاسِ) او مکروه وار در روی ومعامله مردم را.
هَرَّ فِی وَجهِ السَّائِلِ ترش کرد روی را وبانگ زد مانند بانگ کردن سگ

هَرَّتِ القَوسُ — بانگ کرد کمان

هَرَّ الشَّوكُ — خار خشک شد و پراکنده گردید که گوسفندان و مانند آنها از چریدن آن خودداری میکنند

هُرَّتِ الإبِلُ — بیماری هرار مبتلا شد شتر

هَرَّ بِسَلحِهِ — روان شد شکم او چندانکه بمرد

هَرَّ الكَلبَ البَردُ هَرًّا - ن — بانگ آورد سگرا سرما

هَرَّ بِسَلحِهِ — ریغ زد

هَرّ (مصدر) — بانگ کردن سگ و کمان - خشک و پراکنده شدن خاک - روان گردانیدن شکم شتر را - خوردن آنچه از انگور بیفتد

هَرَّ فُلانٌ هَرًّا - ف — بدخوی گردید

هارَّهُ مُهارَّةً — در روی او بانگ کرد

أهَرَّ الكَلبَ — سگ را بانگ آورد

(ومِنهُ المَثَلُ شَرٌّ أهَرَّ ذا نابٍ) بدی که بفریاد آورد دندان نیش دارنده را. این مثل در زمان پیدایش حوادث ناگوار آورند

أهَرَّ بِالغَنَمِ — خواند گوسفندانرا بآب یا آورد آنهارا بآب

هِرّ — راندن گوسفندرا یا خواندن آنهارا بآب

ومِنهُ المَثَلُ هُوَ لا يَعرِفُ الهِرَّ مِن البِرِّ أو الهَرَّ مِن البَرِّ او نمی شناسد رنج رسانرا از راحت رسان یا فرق نمیگذارد خواندن گوسفندرا از راندن

هَرِّ — نوعی از زجر شتر (کلمهٔ تحذیر)

هِرّ - هِرَرَة ج — گربه - هر مکروهی را نیز گفته اند

هِرَّة مؤنث هِرَر ج — أجِدُ في وَجهِهِ هِرَّةً وهَريرَةً أي كَراهِيَةً

هُرّ — بسیار از آب و شیر - زمینی است بلند در یمامه - شیر بیشه

هارّ — صدای گربه

هَرير — بانگ سگ از سرما

يَومُ هَريرٍ — روزیست در عرب بین بکر و تمیم جنگ واقع شد

هُرار — بیماریست شبیه ورم بین گوشت و پوست شتر حادث شود - روان شدن شکم شتر از هر بیماری

هُرور — آنچه برافتد از دانه انگور

هَرّار — سگ پربانگ

عَينٌ هَرّارَةٌ — چشمه یا چشم پرآب

هَرّاران — دو ستاره نسر واقع و قلب عقرب - هر دو کانون

مَهرور — آنکه بدست او بیماری هرار رسیده

(هَرَأَ) في مَنطِقِهِ هَرْأً - م — بسیار خطا کرد در سخن یا دشنام و زشت گفت

هَرَأَ البَردُ فُلاناً — سخت شد سرما بر او چنانکه کشت او را یا بکشد او را

هَرَأَتِ الرّيحُ — سخت گردید باد

هَرَأَ اللَّحمَ — نیک پخت گوشت را

هَرِئَ المَواشي - ل — کشت آنها را سرما و گرما

مَهرُوئَة ص

هَرِئَ اللَّحمُ هَرْأً وهَرْءاً وهُروءاً - ف — نیک پخته شد گوشت

أُهرِئَتِ المَواشي — کشت چهارپایانرا سرما و گرما

أُهرِئَ البَردُ — سخت شد سرما چنانکه بکشد یا کشت او را

أهرَأَ اللَّحمَ وهَرَّأَ — نیک پخت گوشت را چنانکه از استخوان جدا شد. هَرَّأَ - ع

أهرَأَ فُلاناً فُلانٌ — کشت او را

هَرَّأَ البَردُ الماشِيَةَ — شکست سرما چهارپایانرا

تَهَرَّأَ اللَّحمُ — نیک پخته شد گوشت

تَهَرَّأَتِ الماشِيَةُ — چهارپایان مردند از سرما

هُراء — سخن بسیار خطا یا زشت و

مخش یا سخن تباه ناآراسته
- مرد بسیار بیهوده گوی

هُرَاءٌ مرد بسیار بیهوده گوی
هَرِیٌّ گوشت نیک پخته
هَرِیئَةٌ - مؤنث سروی
هِرَاءٌ نوباوهٔ درخت خرما
مُهَرَّأٌ پخته از گوشت

(هَرَبَ) هَرَبًا وهُرُوبًا ومَهْرَبًا وهَرَبَانًا - ن گریخت
هَرَبَ مِنَ الْوَتَد نیم منیخ فروشد بزمین
هَرَبَ فِي مَشْيِهِ سرعت کرد در رفتار
هَرَبَ فِي الْأَرْضِ دور رفت در زمین
هَرَبَ فِي الْأَمْرِ افتاد در آنکار
هَرِبَ الرَّجُلُ هَرَبًا - ف پیر گردید مرد
أَهْرَبَ الرَّجُلُ سخت افتاد در آنکار
أَهْرَبَ فِي الْأَرْضِ بکوشش رفت ترسان وگریزان
أَهْرَبَ فُلَانٌ فُلَانًا بیچاره کرد اورا بسوی گریز
أَهْرَبَتِ الرِّيحُ برد باد خاک را بسوی گریز
هَرَّبَهُ گریزانید اورا
تَهَارَبُوا گریختند باهمدیگر
هَارِبٌ گریزنده - از آب بازگردنده
(يُقَالُ مَا لَهُ هَارِبٌ وَلَا قَارِبٌ اورا چیزی نیست)
هُرْبٌ پیه نازک بالای شکنبه وروده
مِهْرَبٌ چوبیست کشاورزان که زمین شیار کنند
مُهْرِبٌ ترسان
مَهْرَبٌ جائیکه بسوی آن میگریزند - جای فرار

٥(هَرْبَجَ) زشت گردانیدن کار را - استوار نکردن

(هَرَابِذَة) - هِرْبَذ واحد علماء یا بزرگان هند - خدمهٔ آتشکدهٔ مجوسیان
هَرْبَذَة نوعی از رفتار اسب
هِرْبِذِيٌّ رفتاریست باناز وتکبر

(هُرْبُعٌ) - هَرَابِع ج سبک وچست وچالاک از دزد وگرگ

٥(هُرْبُوع) گیاهیست

(هَرَتَهُ) بِالرُّمْحِ هَرْتًا - ض ن نیزه زد آنرا
هَرَتَ اللَّحْمَ بسیار پخت گوشت را
هَرَتَ الثَّوْبَ پاره کرد جامه را
هَرَتَ عِرْضَ فُلَانٍ طعن کرد ودشنام داد اورا وبدگفت ناموس اورا
هَرِتَ الشَّيْءُ هَرَتًا - ف فراخ گردید
أَهْرَتَ اللَّحْمَ نیک پخت گوشترا
هَرَّتَ الشَّيْءَ فراخ گردانید آنچیزرا
هَرِتٌ وهُرَاتٌ وهُرُوتٌ وهَرِيتٌ شیر بیشه
هَرِيتٌ فراخ - کنج دهان فراخ - زنی که هردو راه یکی شده - مردی که راز نپوشاند - مرد زشت سخن
هَرُوتٌ شیر بیشه
أَسَدٌ أَهْرَتُ شیر فراخ دهن
هُرَاتٌ شیر بیشه
مَهْرُوتُ الْفَمِ - مَهَارِيت ج فراخ دهن
مُتَهَارِتٌ دهن چاک وفراخ دهن پر حرف
مُهَرَّتٌ شیر بیشه
كِلَابٌ مُهَرَّتَةُ الْأَشْدَاقِ سگهای فراخ دهن
أَسَدٌ مُنْهَرِتُ الشِّدْقِ شیر فراخ دهان

(هِرْثٌ) جامهٔ کهنه

(هِرْثَمٌ) - هُرَاثِم شیر بیشه
هَرْثَمَةٌ نوک بینی یا مابین لب وبینی یا گودی بالائی لب یا سیاهی میان دو سوراخ بینی سگ - شیر بیشه

(هَرَجَ) النَّاسُ هَرْجًا - ض در فتنه وآشوب وکشتن واختلاط افتادند
هَرَجَ الْبَابَ گشاده گذاشت در را
هَرَجَ فِي الْحَدِيثِ بسیاری وفزونی نمود در سخن - سخن شوریده ومشتبه گفت

هَرَجَ جَارِيَتَهُ — جماع کرد کنیزک را

هَرَجَ الفَرَسُ — برفتار آمد اسب

هَرْج (مصدر) — افزونیست در هر چیزی

هَرِجَ الرَّجُلُ هَرَجًا — نفس او گرفت از شدت گرما یا از راه رفتن

اَهْرَجَ البَعِيرَ — بسیار راند شتر را در نیم روز چندانکه سرگشته گردد

هَرَّجَ السَّبُعَ — بانگ کرد درنده را و زجر کرد او را

هَرَجَ النَّبِيذُ فُلَانًا — بشارب او رسید و دریافت آنرا

والعامّة تقول هَرَّجَ فِي الحَدِيثِ — مزاح و شوخی کرد و آورد آنچه خنده آور بود

تَهَارَجَ القَوْمُ — حمله کردند و بر جهیدند بر یکدیگر

اِنْهَرَجَ فُلَانٌ مِنَ النَّبِيذِ — مست شد از شراب

اِسْتَهْرَجَ لَهُ الرَّأْيُ — قوت و وسعت یافت فکر او

هَرْج — آشوب و فتنه

هِرْج — احمق - سست از هر چیزی

هِرْجَة — کمان نرم

هَرَّاج — اسب نیک رونده تیز تک

هَرَّاجَة — گروه در آمیزنده و افزاینده درحدث

مِهْرَج و مِهْرَاج — اسب بسیار تک و نیک رونده

(هِرْجَاب) و هِرْجَبّ - هَرَاجِيب ج — دراز از مردم و غیر آن

ه (هِرْجَاس) — فربه و چاق

(هُرْجُشَّة) — ماده شتر سالخورده

(هَرْجَع) — سخت لنگ

ه (هِرْجَفّ) — مرد سست و نرم

(هَرْجَلَة) — رفتار شوریده - شوریده رفتن

هُرْجُل - هَرَاجِيل ج — مرد گشاده گام

هَرَاجِيل — مردمان دراز قامت - شتران فربه

(هَرَدَهُ) هَرْدًا - ض — درید جامه را و پاره پاره کرد

هَرَدَ اللَّحْمَ — نیک سخت گوشت را

هَرِدَ اللَّحْمُ — نیک پخته شد گوشت (لازم و متعدی)

هَرَدَ الشَّيْءَ عَلَيْهِ — اندازه کرد آنرا بر او

هَرَدَ عِرْضَهُ — طعن کرد در ناموس او

هَرَدَ الشَّيْءَ — شکافت آنرا بجهت تباه کردن

هَرَّدَ — جامه زرد رنگ پوشید

يُقَالُ هَرَادَ الشَّيْءَ يُهَرِيدُهُ هِرَادَةً بمعنی اراده (وَهَرَدْتُ الشَّيْءَ اُهَرِيدُهُ هِرَادَةً ابدلت الهمزة هاءً)

هَرْد (مصدر) — آشوب و فتنه

هِرْد — شترمرغ - مرد بی اعتبار

هُرْد — زعفران - گل سرخ - ریشه درختیست که بآن رنگ کنند

هُرْدِيّ و هِرْدَاء — گیاهیست

هُرْدِيّ — رنگ شده بهُرد

هَرِيد — ترکیده و شکافته شده از فساد و تباهی

هَرْدِيّ منسوبًا — هردرنگ کرده

هُرْدِيَّة — نی یا دسته نی که بر آن گیاه برد پیچیده بهنای دیوار نی بندند

اَهْرَدُ الشِّدْقِ — فراخ کنج دهان

هِيرَدَان — دزد - گیاهیست

ثَوْبٌ مُهَرَّوْدٌ — جامه زرد رنگ

(هِرْدَبّ) — دو ید شبیه دویدن گرانبار

هِرْدَبَّة — پیر فرتوت - مرد بد دل شکم بزرگ

(هَرْدَجَ) الرَّجُلُ — بشتاب رفت

ه (هِرْدَشَّة) — پر سال از ماده شتر و زن و گوسفند

(هَرَزَهُ) هَرْزًا - م — سخت در جست و مجروح کرد او را - زد او را بچوب

هَرَزَ هَرْزًا و هُرُوزًا - ف — هلاک شد و مرد

هَوْرَزَة — مردن و هلاک شدن

تَهَرْوَزَ مِنَ الجُوعِ — مرد از گرسنگی

ه (هُرْزُوق) — اسم است حبس را

مُهَرْزَق — بندی . حبسی

(هَرَسَ) الشَّيْءَ هَرْسًا - ن — سخت کوبید آنرا

هَرَسَ الطَّعَامَ — سخت جوید آنرا

هَرِسَ هَرَسًا — سخت خور گردید

هَرَّسَ — نیک پخت گوشت را چندانکه هریسه کرد او را

هراس - هراسة واحد درختیست خار دار شبیه بکنار

هراسة القوم سخت حمله کردن و گرفتن و چیرگی آنان ویقال لبني فلان هراسة

هُراس شیر سخت اندام بسیار خوار

هَرِس مصدراست - گربه

هِرِس شیر سخت اندام بسیار خوار - جامهٔ کهنه - گربه

اَرض هرسة زمین درخت هراسناک

هریس وهریسة طعامیکه ازگوشت وحبوب ترتیب دهند

هَرّاس طعام هریسه ساز و فروشنده آن - شیر درشت و سخت خورنده

مِهراس - مهاریس ج هاون بشکل - خرمن کوب - کاسهٔ سنگین - شیر سخت خورنده و درشت - مرویکه شب نترسد و از شب وی نهراسد



(هرش) الدهر هرشا - ن ض بدخوی گردید

هرش بين الكلاب برانگیخت سگا نرا بیکدیگر

هرش بين الناس فساد و تباهی افکند میان مردم

هاوش مهاوشة وهراشا بر یکدیگر برانگیختن سگان را

هاوش فلان فلانا حمله کردند و برجهیدند بایکدیگر

تهاوشت واهترشت الكلاب تحریص کردند سگان را بر هم

تهرش الغيم واگردید ابر

هراش و مهارشة (مصدر) بر یکدیگر برانگیختن سگا نرا

هرش احمق - زشت خوی

فرس مهارش العنان اسب سبک عنان

ه (هرشبة) پیر فرتوت پرسال

(هرشفت) واهرشفت خشک شد

تهرشف الماء اندک اندک آشامید

الهرشف من الرجال لاغر و بزرگ قامت

(هرشفت - واهرشفت) الهرشفة خشک شد لیقه دوات

از مردان - بسیار آشامنده

هِرشفّة پیر فرتوت پرسال - کلیم پاره که با آن آب باران از زمین جمع کنند و در دلو فشارند - دلو کهنه - لیقه دوات که خشک گردد

هرشفة اندک اندک آشامیدن

ه (هرشم) سنگ نرم - کوه نرم

هُرشمّة گوسفند بسیار پرشیر - زمین درشت

ه (هرشن) فراخ کنج دهان

(هرص) هرصا - ف مبتلا گردید بگری خشک

هرص الرجل خشک سوخته شد بدن او بگری خشک

هَرَص کرم - گر خشک بدن

هِرِيصة جای جمع آمدن آب

(هرض) الثوب هرضا - ن درید جامه را

هَرَض گر خشک که براندام برآید از حرارت

(هرط) عرضه و فیه هرطا - ن طعن کرد و آلود ناموس او را و بد گفت

هرط في الكلام سخن آمیخته و نا استوار گفت

تهارط یکدیگر را دشنام دادن

هَرط و هِرط گوشت لاغر مانند آب منی خشک - مرد مالدار - میش پیر لاغر

ناقة هِرط - اهراط و هروط ج ماده شتر پیر

هِرطة - هرط ج میش پیر لاغر - زن احمق بددل

هیرط نرم

ه (هرطال) دشنام دادن

(هرطمان) دانه ایست متوسط بین جو و گندم برای تداوی سرفه و اسهال نافع است بشکل



(هرع) الیه هرعاً - م سخت راند بسوی او
هرع الدم هرعاً - ف روان گشت خون
هرع الرجل او تندرو یا بسرعت گریه کننده
است
هرع القوم الرماح نیزه را راست کرده گذاشتند
هُرِعَ وهَرِعَ الرجل - ل شتافت مضطربانه
اهرع الرجل سرعت کرد و شتافت
اهرع القوم رماحهم راست کردند نیزه را
بسوی کسی و گذشتند بدان
اُهرِعَ الرجل - ل سبک گردید عقل او
- لرزید از خشم یا از ضعف یا
از ترس و تب -
مُهرَع ص
(یقال اقبل الشیء یهرع)
تهرعت الرماح راست شد نیزه ها بسوی کسی
تهرع الیه شتافت بسوی او
اهترع العود شکست چوب را
استهرعت الابل شتافتند بسوی حوض شتران
هراع وهرع رفتار باضطراب و سرعت
هرعة وهرعة کرمکی است مانند شپش
دم هرع خون گرم تنک روان
رجل هرع مرد زود گریه
هرعة زن بسیار حریص بجماع یا زنی
که وقت بازی انزال آیدش
هربعة درختیست ریزه و چوب باریک
مهراع ومهرع شیر بیشه
مهروع دیوانه بزمین افتاده - یا مرد به
زمین افتاده از ناتوانی
مهرع حریص . آزمند
هیرع وهودع مرد بددل سست بی خیر احمق
- باد تند بسیار غبار - زن
چالاک باشتاب
هیرعة نای شبان که در آن دمیده شد
- غبار معرکه و میدان جنگ یا
صدای کارزار - دیو بیابانی

- زن بسیار حریص بجماع
ناکسان
ه (هراعلة)
(هرف) بفلان هرفاً - ض فزونی و مبالغه کرد
در مدح او - شگفت نمود ثنای
او - بستود او را بدون اطلاع
(ومنه لا تهرف بما لا تعرف) آنچه که ندانی مستای
هرف النخل زود رسانید درخت خرما میوه اش را
هرفته الریح سبک گرفت آنرا باد
هرف السبع بی هم آواز داد دد
هرفت النخلة واهرفت زود رسانید درخت
خرما میوه اش را
هرف القوم الی الصلوة سرعت و شتابی نمودند بنماز
اهرف الرجل دارای مال بسیار و بالیده شد
(هرق) الماء هرقاً - م واهرق ریخت آب را
هرق الماء بسیار ریخت آب را
(یقال هرق علی جمرک) ثابت باش برجای خود
(این مثال بر شخص خشمناک است یعنی بریز
آب بر آتش غضب)
هراق الماء هراقة (واصله اراقه اراقة ابدلت الهمزة هاء
واصل هراقه هریقه بروزن دحرجه بوده
وللهذا فتحه گرفته ها، مضارع آن یهریقه
وامر هرق بروزن دحرج وفی تثنیه
هریقا وفی الجمع هریقوا) ریخت
آب را
یقال هریقوا علیکم اول اللیل فرود آیند اول شب
اهراقه اهراقة (باسکان الهاء تشبیهاً باسطاع یسطیع
همزه زیاد شد عوض از حرکت یاء)
اسم فاعل مهریق واسم مفعول مهراق
ومهراق)
تهارقوا ریختند بعضی آبرا بر بعضی دیگر
اهرورق الدمع والمطر روان شد اشک و باران
هراقة ریختن آب و خون
هرق جامه کهنه
مهرق - مهارق ج صفحه و روی کاغذ -
مهره - پارچه سفید صمغ مالیده

وصیقل داده را نویسند -
دشت صاف و تابان
هُرقان و مُهْرقان و مُهْرقان دریا - ساحل دریا
یا جائیکه آب روان گرد و در آن
مطر مُهْرورق باران ریزان
(هِرقل) و هِرقِل لقب پادشاهان روم
- پرویزن
(هَرْکَل) بازو خرامش راه رفت
هراکِلة ماهی درشت و ضخیم - سیک
آبی حیوانات دریائی بزرگ
تن و بزرگ سرین - امواج دریا
جمع شده و گرد آمده
هرکلة و هرکولة و هِرکیل دختر نیکو اندام
خوش رفتار
(هَرَل) بچه زن از شوهر اوّل
ہ (هَرولة) رفتاریست میان دویدن
و رفتن یا شتاب رفتن
(هَرِم) هَرَماً و مَهْرَماً و مَهْرَمَة - ف پیرو
سالخورده گردید
هَرِم ص - هَرِمون و هَرمی ج
هَرِمَة ص مؤنث - هَرِمات و هَرمی ج
أهرمه الدهر }
هَرَّمه الدهر } روزگار سالخورده و پیر کرد او را
هَرَّم فلاناً بزرگ گردانید و بزرگ داشت او را
- خرف گردانید
هَرَّم اللحم ریزه ریزه کرد گوشت را
تهادم الرجل خود را پیر نمایاند
استهرمه پیر شمرد او را - یافت او را پیر
هَرْم - هَرْمَة واحد گیاهیست شور یا درختیست
یوم الهرم روزیست عرب را
ابن هرمة آخرین فرزند زن و مرد سالخورده و پیر
هَیرم پیر بسیار خرف
هَیرمة ماده شیر
هِرموم زن پلید بد خوے
بعیر هادم - هوادم ج شتر گیاه شوره خوار که

بخورد و نشش پشم زیر خنک او
سفنیه گردد
هَرْمی هیزم خشک
هُرْمان خِرد و رای نیکو
(یقال ماله هُرمان)
هَرَمان دو بنای نخستین است در مصر
هَرَم رسیدن بانتهای پیری
- اهرام ج - از اشکال هندسی است که
از یک پایه سه یا چهار و یا پنج
ضلعی تشکیل یافته و سطح جانبی
آن از عده ئی مثلثهای که به
تعداد اضلاع پایه است
اهرام بناهای مشهور مصر که مدفن فراعنه
بوده است
مهرمة پیری - سبب پیری
ہ (هرامیت) چاه ها
(هَرمز) الرجل ناکس گردید مرد -
نرم نرم جانید لقمه را -
سخن گفت پنهان از صاحب
خود
هَرمزالنارُ خاموش شد آتش
(هَرْمَس) وجهُهُ ترش شد روی او
هَرْمَسة نالیدن مردم و بانگ و فریاد
کردن از ترس
هَرامِسة ستاره شناسان
هِرْمَوس شخص آزموده استوار نظر
هَرامِس و هِرماس شیر سخت خونخوار مردم
هِرماس بچه پلنگ
هِرمیس شیر خونخوار - گاومیش -
گرگدن
ہ (هَرْمَط) عِرضَه زشت گردانید و
دشنام داد ناموس او را
(اِهرمّع) الرجلُ سرعت کرد در رفتار
- گریست بدروغ - ستیزه
کرد در سخن - بسیار گفت

(يُقال اِهْرَمَعَت العين) روان شد اشك بسرعت

اِهْرَمَعَ اِلَيه — گريه كرد براى او بدروغ . خود را بدروغ زد

اِهْرِمَاع — روان شدن آب و اشك

هِرْمَع — مرد زود گريه - سرعت و كندى در رفتار

(هَرْمَلَ) الرجل — كند موى او را

هَرْمَلَ الشعر — كند و بريد و تراشيد موى و پشم را

هَرْمَلَ عمله — تباه كرد عمل او را

هَرْمَلَت العجوز — بى عقل گرديد از پيرى

هَرْمَلَ الوبر — ريخت پشم و كرك

هِرْمِل — زن سالخورده - زن شتاب زده و فروهشته اندام - ماده شتر پير

هُرْمُول هَرَاميل ج — پاره از موى باقيمانده در اطراف سر - پاره پر و پشم باقيمانده - موى كنده افتاده

هُرْمُولَة — پاره از اطراف دامن پيراهن كهنه شكافته گرديده

ه (هَيْرُون) — نوعى خرما

هَرْنُوَى — گياهيست

ه (هَرْنَصَة) — رفتار هرنصانه

هِرْنِصانة — كرميست كه آنرا اسفرفه مانند

ه (هَرْنَع) — شپش ريز

هِرْنِعَة — شپش بزرگ

هُرْنُوع — شپش ريزه - شپش بزرگ (از اضداد)

هَرانِع — بيخ هاى گياهيست

(هَرْنَفَ) — آهسته خنديد

مُهَرْنِفَة — زن سست آواز - و سست گريه

(هَرَاهُ) هَرْوًا - ن و تَهَرَّاهُ — بچوب دستى زد او را

هِرَاوَة - هَرَاوِى و هُرِيّ و هِرِيّ ج — چوب دستى ضخيم

هَرَّاء — فروشنده جامه هروى

هَرَاة — نام شهريست در افغانستان

(هَرْهَرَ) الشئ — جنبانيد آنرا

هَرْهَرَ الرجل — خنديد بيهوده

هَرْهَرَ بالغنم — خواند بآب يا آورد بآب

هَرْهَرَ على فلان — ستم و دست درازى نمود بر او

هَرْهَرَت الضأن — صدا كرد ميش

هَرْهَرَت الريح و تَهَرْهَرَت — صدا كرد باد

هِرْهِر — گوسفند پير - ماده شتر كه رحم او از پيرى آب دهد

هَرْهَر — صداى روانى آب

هَرْهَرَة — صداى ميش - بانگ شير - خنده بيهوده

هَرْهَار — بسيار از آب و شير - آنكه بيهوده خندد - گوشت لاغر - شير بيشه

هُرَاهِر — آب و شير بسيار

هُرْهُور — بسيار از آب و شير - آنچه افتد از دانه انگور - گوسفند پير - آب بسيار كه صداى هرهر آيد از او - نوعى از كشتى

هِرْهِير — ماهى ايست - نوعى از مار بحر - ماريكه شش ماه خواب كند و گزيده اش جان بسلامت نبرد

(هَرَاهُ) هَرْيًا - ض — بچوب دستى زد او را

هَرَّى الثوب — زرد گردانيد جامه را

هَارَاه و مُهَاراة — با يك ديگر استهزاء كردند

هُرِيّ - أَهْراء ج — خانه بزرگ

هِيرَاء — نوباوه خرما

(هَزَّ) الشئ و بالشئ هَزًّا - ن — جنبانيد آنرا

هَزَّ من عطف فلان — برانگيزانيد او را براى كار

هَزَّه السير — بشتاب در آورد او را برفتن

هَزَّ الابل هَزِيزًا — بنشاط آورد شترانرا بسرود

هَزَّ الكوكب — فرو افتاد ستاره و درخشيد

در عزوب کردن

هَزَّهُ — جنبانید آنرا

اِهْتَزَّ — جنبید

اِهْتَزَّ الإبلُ — جنبید شتر بآواز حدی

اِهْتَزَّ إليه قلبُهُ — شادمان و خوشدل و خرسند شد

(يُقال اِهتزَّ للمعروف)

اِهْتَزَّ الماءُ في جريانه — پهن شد آب در جریانش

اِهْتَزَّ الكوكبُ في انقضاضه — سرعت کرد ستاره در فرو رفتن

اِهْتَزَّ الأرضُ — بالید گیاه

اِهْتَزَّ النباتُ — بحرکت آمد و رشد کرد

اِهْتِزاز — صدا و فریاد موکب

اِمرأةٌ هَزَّة — زن خوشحال با نشاط برای بد - بناءٌ هزات ج

هِزَّة — شادمانی. خورسندی. خوشدلی و خوشحالی که بدهش پیدا گردد - بانگ رعد - صدای جوشش دیگ - نوعی رفتار شتر

هَزِيز — صدا و بانگ وزش باد - ترود صدای رعد

هَزائِز (لا واحد لها) — سختیها

کوکبٌ هازٌ — ستاره جنبان و درخشان

تَهَزٌّ و مَهَزَّة — حرکت و جنبش

(هَزَأَهُ) هَزْءاً - م — شکست آنرا

هَزَأَ البردُ — کشت شتر را ابر سرما

هَزَأَ راحلتَه — جنبانید او را و حرکت داد

هَزَأَ زيدٌ — مرد او

هَزَأَ منه و به هَزْأً و هُزُوءاً و هُزْءاً و مَهْزَأَةً - م ف و هُزُءاً — فنوس کرد باو

هَزِئَ الرجلُ — مُرد

أَهْزَأَ — در سختی و شدت سرما آمد

أَهْزَأَ إبلَه — کشت شتر را ابر سرما

أَهْزَأَت به دابّتُه — شتافت

تَهَزَّأَ و تَهازَأَ و اسْتَهْزَأَ — فنوس کرد و انکار چیزی نمود

يُقال هذه مفازةٌ هازئةٌ بالرکبِ و هَزَأَةٌ بهم غداةٌ هازئةٌ — بامداد سخت سرد که گویا مردم را هنگامی که انقباض و لرزه فرا می گیرد از سرما سخریه و ریشخند می کند ایشانرا

هُزَأَة — آنکه بر او فنوس و ریشخند کنند

هُزْأَة — آنکه بر مردم فنوس و ریشخند کند

(يُقال هو هُزأةٌ بين الناس)

ه (هَوْزَب) — شتر توانا بر سیر یا شتر پیر - کرکس

هِزَب — آهن

لَيْثٌ هِزَب — شیر توانا

هازِبي و هازِبيّة — نوعی ماهی

(هَزْبَرَهُ) — برید او را

هِزَبْر و هِزَبْر و هُزابِر - هَزابِر ج — شیر بیشه - درشت و ضخیم

هَزَنْبَر و هَزَنْبَران — زیرک تیز سر - مرد بد خوی

ه (هَزَنْبَن) و هَزَنْبَزان — بسیار برجهنده - مرد بدخوی

هَزَنْبَرانِيّ — تیز خاطر چالاک

(هَزَل) الرجلُ — سخت محتاج گردید

هَزْبَلِيلَة — ریشه چیزیست

(هَزَجَ) المغنّي هَزَجاً - ف — سرائید سرود طرب انگیز

أَهْزَجَ الشاعرُ — به بحر هزج شعر گفت كما يُقال أَرْمَلَ وأَرْجَزَ

هَزَّجَ تَهْزيجاً — سرائید

تَهَزَّجَ — سرائیدن

تَهَزَّجَتِ القوسُ — بانگ کرد کمان وقت زه کشیدن

تَهَزَّجَ الرعدُ — بانگ کرد رعد

هَزَج — آواز رعد - نوعی سرود طرب انگیز - آواز باندکی گرفتگی گلو - هر کلام متدارک و متقارب - نام بحری از عروض

لغت بیابانی که مردم در آن بسیار سخت است که گویا عابرین را از جهت خستگی و ضعفشان مسخره میکند

بجهت آنکه کلمات متقارب باشند

هزیج — پاره از شب
(یقال مضی هزیج من اللیل)

هزج — مطرب

فرس هزج — اسب سبک رو

اهزوجة - اهازیج ج — اشعاریکه بترنم وغنا خوانده شود - آنچه بوزن هزج خوانند اورا

(هزره) بالعصا هزرا - ض — سخت زد بر پهلو وپشت او

هزر الشیئ — سخت درخت آنرا

هزر فلانا — راند ودور کرد اورا - مهزور وهزیر ص

هزر به الارض — بر زمین زد اورا

هزر لفلان — عطای بسیار داد اورا

هزر الرجل — خندید - شتافت بحاجت

هزر البائع — گران کرد نرخ متاع را - بی اندیشه خرید چیزیرا ودر آمد در آن

هزار - هزارات ج — هزاردستان . بلبل نکل

هزر — زیان رسیده (مغبون) - احمق - درشت

هزرة وهزرة - هزرات ج — زمین سست وتنگ

هزرة — سخت کسل . کاملاً کسل

(یقال رجل ذو هزرات) مردیکه زیان زده ومغبون است در هر چیزی

هزیر — بعصا زده ورانده

وهزیرة (مصغر) — سخت کسل مند

هزور — سست

رجل مهزر — مرد زیان زده ومغبون در هر چیزی

ه (هزربة) — سبکی - شتابی

(هزرف) فی عدوه — سرعت کرد در دویدن

هزروف وهزروف وهزرفة وهزروفة و هزارف وهزراف — شترمرغ

سریع سبک

هزرفة وهزروفة — ماده شتر پیر

هزرقی — بسیار پر حرکت

ه (هزرقة) — نوعی از بدترین خنده

مهزرق — بندی . اسیر

(هزع) هزوعا - م — شتافت . سرعت کرد

هزع الشیئ — شکست آنرا

هزعه — شکست اورا

تهزع الرجل — شتافت

تهزع له — ناشناس گردانید خودرا برای او

تهزعت المرأة — پریشان رفت

تهزع الابل فی سیرها — جنبید وشتافت شتر در رفتار از نشاط ومانی

تهزع السیف واهتزع — متحرک گردید شمشیر

تهزع العود — شکسته شد چوب

اهتزع — شتافت وسرعت کرد

انهزع الشیئ — شکسته وکوفته شد آن

هزع — اضطراب . جنبان

هزاع — منفرد (یقال ما فی الجعبة الا سهم هزاع) در جعبه بجز یک تیر نیست

هزاع — شیر بسیار شکار شکنند

هزع — شیر بسیار سخت شکننده شکار

هزیع — قسمتی از شب یا ثلث ویا ربع آن - مرد احمق

اهزع — آخر تیریکه در تیردان ماند بد باشد یا خوب ویا بهترین تیرها باشد که جهت سختیها نگاهدارند

(یقال ما فی الدار اهزع) کسی در خانه نیست

هزعة — ترس - فریاد وخروش جنگ

مهزع — کوبه - آنکه هر درخت را بشکند

اسد مهزع — شیر سخت گیر

سَیفٌ مُهتَزِع — شمشیر نیکو بحرکت آورده
فرسٌ مُهتَزِع — اسب سریع
(هزفه) الریحُ هَزفاً - ض — سبک یافت اورا باد
هِزَف — شترمرغ گران سنگ تیزرو گریزنده بادراز پروتناور
(هزق) هَزَقاً - ف — شادمان گردید
هَزَقَ فی الضحک / اَهزَقَ فی الضحک — زیاد روی کرد در خندیدن
هَزَق — شادمانی. نشاط - سختی صدای رعد
هَزِق — رعد سخت - از مردان سبک خنده
هَزِقَة و مِهزاق — زنیکه بیکجا قرار نگیرد
مِهزاق — زن پرخنده
رَجُلٌ مِهزاق — مردیکه کم خندد
(هزل) هَزلاً و هُزْلاً و هُزالاً - ن — لاغر گردید
هَزَلتُهُ - ض — لاغر گردانیدم اورا
هَزَلَ فی کلامه - ض ف — بیهودگی و بازی کرد
هَزَلت حالُ فلانٍ — رقت و نرمی شد حال او
(یقال له فضلٌ جزیلٌ وحالٌ هزیلٌ)
هَزَلَ الدابة — ضعیف و لاغر کرد چهارپا یا از جهت نرسیدن بآنها
هَزَلَ القومُ — ضعیف گردید چهارپایان ایشان
هَزَلَ فلانٌ — مروند چهارپایان او و بی چیز گردید
هَزَّلَهُ — لاغر گردانید
هازَلَ مُهازَلةً — بیهودگی و بازی کردند باهم
هازَلَ فلاناً — مزاح و شوخی کرد با او
اَهزَلَ فلاناً — ضعیف کرد اورا - بیهوده کار یافت اورا
اَهزَلَ القومُ — صاحب شتران لاغر گردیدند
هَزْل — بیهودگی
هَزِل — بسیار بیهوده کار
هُزال — لاغری
هُزَلَة — خوش منشی - زیرکی
هازِل — بیهوده و بازی کننده (فعال)

(وقعت بینهم هُزَلة)
هَزلی (بدون واحد) — مارها
هَیزَلَة — چهارپای سواری
هَزّال و هِزّیل — بسیار بیهوده کار - بسیار بازی گر
هَزِیل - هَزلی ج — لاغر
هَزِیلة - هَزائل و هَزلی ج (اسم مشتق از هزال) — خشک سالیها
مهازل
مَهزُول - مهازیل ج — لاغر
اَرضٌ مهزولة — زمین نرم و سست
(هزلج) هَزلجة — سرعت کرد
هِزلاج - هزالیج ج — سریع - سبک - گرگ
هَزلجة — شوریدن - درهم شدن آواز
ظلیمٌ هُزلَج — شترمرغ تیز رو
۵ (هزلع) — رفتن و درگذشتن بچه گرگ از کفتار - پنهان بیرون آمدن از میان چیزی
هِزلاع — بچه گرگ لاغر میرین که از کفتار پیدا شود
هَزلَع — تیز رو
(هزم) العدوَّ هَزماً - ض — شکست داد دشمن را و منهزم کرد
هَزَمَ الشیءَ — انگشت برد در آن چنانکه سوراخ پیدا آمد
هَزَمَ فلاناً — زد اورا چنانچه بین سرین او در آمد و بر آمد ناف او
هَزَمَ القوسُ — بانگ کرد کمان
هزمَ کدّه و حقدَهُ — کسر و کم کرد چیزی از حق او
هزمَ البئرَ — کند چاه را
هزمَ فلاناً — کشت اورا
هزمَ اللیلُ هُزوماً - ن — نزدیک بصبح گردید شب
هزمتُ علیه هزماً — مهربانی کردم براو
هزّمَ العدوَّ (للمبالغة) — سخت شکست داد دشمن را

تهزمت القوس والرعد — بانگ کرد کمان و رعد
تهزم العصا — شکسته شد عصا
تهزمت السحاب — باصدا گردید ابر
تهزمت القربة — دریده گشت مشک از خشکی
تهزم البناء — خراب شد ساختمان
انهزم العصا — شکست عصا با صدا
انهزم الجیش — شکست خورد لشکر
اهزمت السحابة بالماء — شکافته گردید ابر با صدا
اهتزم الفرس — رفت اسب و شنیده شد صدای پای او
اهتزم الشاة — برید گلوی گوسفند را
اهتزم الشیء — پیشی گرفت و شتاب کرد بسوی آن
استهزم الجیوش — شکست لشکر را - لشکرها را پراکنده و منهزم یافت
هازمة - هوازم ج — بلا و سختی
هزم - هزوم ج — زمین نشیب هموار - ابر رقیق بی آب
هزم الضریع - هزمة واحد — ریزهای شکسته از گیاه شبرق
هزمة — هر جای نشیب و گودال
هزم — بانگ کمان
هزم — اسب رام
غیث هزم — باران که نایستد
قدر هزمة — دیگ سخت جوشان
هزیم — رعد با آواز - اسب سخت شیهه - باران که نایستد
هزیمة - هزائم ج — شکست لشکر (اسم مصدر) - چاه پر آب - چهارپای لاغر
قوس هزوم — کمان سخت صدا
هیزم — درشت از هر چیز - شیر بیشه
هزیمی — شکست لشکر
مهزام - مهازیم ج — چوبیست که بر سر آن آتش افروخته کودکان عرب بازی کنند - چوب آتش‌گیر - چوب دستی کوتاه
متهزم — رعد - ابر با صدا
سقاء متهزم و مهزم — مشک خشک چین خورده و بر روی هم شده
ه (هزمجة) — سخن پی‌تابع - آمیزش صداهای زائد
هزامج — آواز پیاپی (میم زائده)
ه (هزمرة) — جنبش سخت - تیک سرزنش و عتاب کردن - سختی نمودن آوازها
ه (هزامل)
ه (هوزن) — گرد و غبار - مرغیست
ه (هزنوع) — ریشه گیاهیست
ه (هزا) هزوا - ن — سیر نمود و رفت
(هزهزة) — خوار و رام گردانید او را
هزهز الشیء — جنبانید آنرا
تهزهز الشیء — جنبید آنچیز
تهزهز الیه قلبی — شادمان و مسرور گردید دل من باو
هزاهز — آب بسیار روان
بعیر هزاهز — شتر سخت صدا
هزاهز — فتنه‌ها
(یقال فلان شهد الهزاهز)
هزهاز — آب بسیار روان
سیف هزهاز — شمشیر جنبان و روشن بسیار درخشان
هزهز — آب بسیار روان - سبک - سریع
بئر هزهز — چاه دور ته
نهر هزهز — جوی جنبان
ماء هزهز — آب روان
(هس) الشیء هسا - ن — کوبید آنرا و شکست
هس هسا - ن — امری در دل او حادث شد
هس الکلام — سخنی اندیشید
هس — کلمه ایکه گوسفند از آن زجر کنند
هسیس — کوفته - ریزه ریزه - سخن پنهان

- نرم

۵ (هسب) کفایت (حسب)

۵ (هسد) - هُسادج شیر بیشه - مرد دلیر

۵ (هُسرة) - هُسَیرة مصغّر نزدیکان خویشان از اعمام و اخوال

۵ (هسع) هسعاً - م شتافت

هاسع و هسع و هُسَیع از نامهای عرب است

۵ (هسم) شکست

هُسُم داغ کنندگان

(هسهس) الماءُ روان شد آب

هسهس الدرع او الحلی صدا کرد زره و دست بند

هسهس الحدیث مخفی داشت خبر را

هسهسة } حرکت هر چیزی - رفتن بشب

هسهس } - آواز نرم و آهسته

هساهس رفتار در شب

هساهس الناس سخن آهسته که فهمیده نشود

هسهاس شبان گوسفندان که در شب چراند - آنکه در شب نخوابد به جهت کاری - قصاب

قرب هسهاس سیر سریع در شب برای رسیدن بآب

(هشّ) الورق هشّاً - ن ض بعصا زد درخت را تا برگ آن افتد

هشّ الخبز هُشوشة - ض نرم و سست گردید نان

هشّ الرجل فروهشته و نرم و سست گردید مرد

هشّ هشاشة و هشاشاً شادمان نمود - خورسند شد

یقال هششت و هششت بفلان و لفلان و اهشّ و اهشّ به ولد)

هشّ الشیٔ هشاشة و هُشوشاً سست و نرم شد هُشّ ض

هشّ العود سست شد چوب که زود بشود شکست اورا

هشّشه سست شمرد اورا - شادمان گرداند اورا

اِهتشّ لکذا از آن بیدا کرد و خواهانش شد و خرسند و خوشدل بدان گردید

اِهتشّ فلان بی شادمان شد بمن

استهشّه سبک شمرد اورا

خبز هشاش نان نرم و سست

هشّ سست و نرم از هر چیزی - اسب بسیار عرق آور - نان نرم - مرد شادمان - تازه روی - سبکروح

(یقال انا بِه هشّ و بشّ شادمانم باو)

(یقال فلان هشّ المکسر او نرم خوی است وقت خواستن حوائج)

فرس هشّ العنان اسب سبک عنان

هشیش مرد سست اندام و نرم - آنکه از سؤال خواهندگان شاد گردد

شاة هشوش گوسفند پر شیر

قربة هشاشة مشکیکه آب از وی چکد

(هشر) الناقة هشراً - ن دوشید تمام شیر پستان شتر را

هشر (مصدر) سبکی چیزی و تنگی آن - بزرگ منشی - خرامیدگی

هشرة

(هُشیرة مصغّر آن)

شجرة هشرة و هشور درخت که برگش زود بفتد

هیشر نرم سست - گیاهیست سست با کنگر دشتی و یا کوکنار

مِهشار ماده شتر که بخواهش پیش آید نر را - جالیز که ابتدا بار گیرد

مَهشور ماده شتر سوخته ریه

(هشلت) الناقة اندک شیر فرود آورد ماده شتر

اهشل الرجل هشیله داد او را

اهتشل الفرس سوار شد اسب را بدون اذن مالکش

هشیلة چهارپایان سواریرا که بدون اذن صاحبش برند و باز

گروانند - وزدیده از شتر وغیر آن

هَیسَلَة — ماده شتر بزرگ سال فربه

(هَشَمَ) الشیءَ هَشمًا - ض — شکست آنرا

یُقال هَشَمَ الثرید لِقومِهِ) خرد کرد نان خشک را برای ترید آنان

هَشم (مصدر) — شکستن نان خشک وهرچیز خشک میان تهی یا بخصوص شکستن استخوان وسر یا شکستن روی وبینی یا هرچیزی خشک باشد - گرامی کردن - بزرگ داشتن - تمام شیر را دوشیدن یا تمام کف دست دوشیدن - شکستن باد درخت خشک را

هَشَّمَ الشیءَ — بسیار شکست آنرا

هَشَمَ فلانًا — گرامی کرد وبزرگ داشت اورا

هَشَمَ الناقة — دوشید ماده شتر را

تَهَشَّمَ الشیءَ — شکست آنرا

تَهَشَّمَ الشجرُ — شکست درخت خشک

تَهَشَّمَ الابلُ — ضعیف وسست شدند شتران

تَهَشَّمَ فلانٌ الشیءَ — شکست

تَهَشَّمَ الرجلَ — بزرگ وگرامی داشت اورا

تَهَشَّمَ الناقةَ — دوشید شتر را

اِنهَشَمَ الشیءُ — شکسته شد آن چیز

اِنهَشَمَتِ الابلُ — ضعیف وسست گردید شتر

اِهتَشَمَ الناقةَ — دوشید شتر را

هاشِم — نام جد پیغمبر اکرم صلی الله علیه وآله

هاشِمَة مؤنث — شکستگی سر وشکاف آن

هَشم - هُشُوم ج — زمین که خشک بی گیاه

هَشِم — جوان مرد

هُشُم — کوهها ی نرم - دوشندگان شیر

هَشمَة — نفس

هَشمَة - هَشَمات ج — بزکوهی

هَشیم — شکسته وسست اندام - گیاهی است خشک که ریزه ریزه گردد یا هرگیاه خشکی - هرچیز خشک - درخت پوسیده

هَشیمَة — زمینی که درختانش خشک گردد

یُقال ما هُوَ الا هَشیمَةُ کرمٍ او جوانمرد وجواد است

هِشام — جوان مرد

ناقَةٌ مِهشام — شتر زود لاغر شونده

کلأٌ هَیشُوم — گیاه نرم

(هشهش) الشیءَ — جنبانید آنرا

هشهاش — نیکو خلق وجوان مرد با سخاوت

(اهشاء) — مردمان سرگشته

هاشاه مُهاشاة — فسوس کردند با یکدیگر

(هَصَّ) الشیءَ هَصًّا - ن — پایمال کرد آنرا کوفت وشکست اورا - گرفت آنرا با انگشتان محکم (فالشیءُ هَصیص ومهصوص)

هَصَصَ الرجل — درخشید وبرق زد چشمهای او

تَهصیص — نیکو گشادن چشم را - تیز نگریستن

هاصَّة — چشم فیل

هَصّ — محکم وسخت از هرچیز

هَصیصُ النار — درخشید آتش

(هَصَبَ) هَصبًا - ض — گریخت

(هَصَرَ) الشیءَ وبالشیءِ هَصرًا - ض — کشید آنرا وخمانید

هَصَرَ الغصنَ وبالغصن — خمانید شاخ را وشکست بدون جدائی

هَصَرَ الشیءَ — شکست آنرا - راند آنرا - نزدیک گردانید

هَصَرَ قِرنَهُ — درشت ودور کرد کفو وهمسر وهم ورزش را

هَصَرَ الاسدُ فریستَهُ — شکست شیر شکارش را

اِهتَصَرَ واِنهَصَرَ الشیءُ — پیچیده شد وشکسته گردید آن

اِهتَصَرَ النخلةَ — خوشه خرما بر شاخ درخت آن نهاد وبرابر وراست کرد

تَهَصَّرَت اغصانُ الشجرةِ — آویخته وآویزان وفروهشته

شد شاخهای درخت

هصر و هصر و هصور و هصور و هاصر و هصرة و هصورة و هیصر و هیصار و هیصور و هصار و مهصر و مهصار و مهصر و مهتصر شیر بیشه بجهت آنکه میشکند شکار را

هصرة و هصرة مهره ایست افسون که مرد ازاء بند کنند

هواصر و هواصیر ـ هصور واحد شیران بیشه که درنده و شکننده اند

(هصم) هصما ـ ض شکست آنرا

ناب هیصم دندان شکننده هر چیز

هصم و هصام و هیصم شیر بیشه

هیصم نوعی از سنگ تابان ـ مرد دلیر و توانا

هصمصم شیر قوی و توانا

هیصمیه منسوبا گروهی از کرامیه است

مهصم شیر بیشه

(هصهص) درنشانید او را ـ غیب کرد او را

هصهص و هصاهص قوی یا سیاه از مردم

هصهاص درخشان چشم

مهصهص (للفاعل) چشم دزد شب گشت

(هصا) الرجل هصوا ـ ن پیر شد ـ پرسال گردید

هاصاه مهاصاة شکست پشت او را ـ سست کرد او را

اهصاء مردم استوار اندام و قوی توانا

(هض) هضا ـ ن شکست آنرا و کوفت

هضیض و مهضوض ص

هضت الابل بشتاب رفت شتر

هض فلان المشی بروش نیکو رفت

هض فلانا برانگیخت او را

هضهض سخت کوبنده زمین را بپاها

اهض الشیء شکسته و کوفته شد

اهتض الشیء کوفت و شکست آنرا

یقال اهتض نفسه لفلان خود را بجهت او منقاد گردانید

هضاء گروه از مردم و اسبان

هضاض برای مبالغه است

فحل هضاض شکننده گردنهای نرها را

هضاضة آنچه بر دست کسی بشکند

هضیض شکسته ـ کوفته

(هضبت) السماء هضبا ـ ض بارید آسمان

هضبت السماء القوم بلای سختی رسید ایشان را از آسمان

هضب الرجل برفتار افسرده دلان رفت

هضب القوم فی الحدیث بسخن درآمد و بلند کرد آواز را

(یقال اهضبوا یا قوم) سخن گوئید

اهضب القوم رفتند بقله کوهها

اهضبوا یا قوم بسخن درآئید

اهتضبوا فی الحدیث بسخن درآمدند

استهضب الجبل بلند و دراز و سرخ رنگ گردید کوه

هضبة ـ هضب و هضب و هضاب ج ـ اهاضیب ج ج پشته و کوه گسترده بر زمین یا کوه یک سنگ سرشته یا کوه بلند و دراز تنها سرخ رنگ ـ باران بزرگ قطره پیوسته

غنم هضیب گوسفند کم شیر

هضوبة یکدفعه از باران بزرگ قطره

هاضب ـ هضب ج باران بزرگ قطره

هضب اسب بسیار عرق سخت و درشت اندام توانا

رجل هضبة مرد پرحرف

اهضوبة ـ اهاضیب ج یکدفعه باران

روضة مهضوبة مرغزار باران رسیده

(هضج) المواشی نیکو نکرد پاسبانی و پذیرائی شتران خود را

صبیان هضیج کودکان خردسال

(هضل) بالشعر او بالکلام هضلا ـ ن بشعر و سخن درآمد

اهضلت السماءُ ریزان شد ابر
اهضلت الدلوُ آب چاه گرفت دلو
اهضلت البئرُ جوشید آب چاه بسیار
هضل زن پستان دراز
هضلاء
هضال بشعر و سخن در آینده - سرود خواننده - حدی خواننده
هیضل لشکر بسیار - مردم با سلاح
جمل هیضل شتر ضخیم و بلند قامت و بزرگ
هیضلة زن ضخیم چهل ساله - ماده شتر پر شیر - ماده شتر ضخیم اندام دراز و پیر - گروه مردم با سلاح - بانگ و خروشهای مردم

(هضم) الشئ هضماً - ض شکست آنرا
هضم فلاناً ستم کرد و خشم گرفت او را
هضم حقهُ کم کرد حق او را
هضم له من حقه باز ماند برای او از حق کسی
هضم علیهم فرود آمد برایشان با انبوهی گرد
هضمت المعدة الطعام تغییر داد معده غذا را و صورت دیگر در آورد
(یقال ما هضم علیه، نزدیک با و نشد
هضم البطن هضماً - ف باریک شد اندام و بر آمده گردید شکم او
بطن مهضوم ص
هضم (مصدر) باریک گردیدن تهیگاه و بهم در آمدن پهلو ها - منضم گردیدن اعلای شکم - راست شدن شکم و در آمدن اعلای آن
هضمت الخیل راست شد استخوان پهلوی اسب
تهضمهُ ستم نمود او را - خشم گرفت بر او
تهضم له متفاوت شد او را
(یقال تهضمت له نفسی)
انهضم الطعامُ گوارا شد خوراک
(یقال هذا طعام سریع الانهضام)

انهضم الشئ فراهم آمد - در هم چسبیده
اهتضمهُ ستم کرد و خشم گرفت بر او - چیزی از حق او کم کرد
هاضم آنچه در آن نرمی و رخاوت باشد
هاضمة - مونث قوه ایست که غذا را در معده بالفعل بعضو مبدل کند
هاضوم دارو ئیست که غذا را گوارا نماید - صرف کننده مال - شیر بیشه
هضم و هضم اهضام و هضوم ج زمین پست و هموار - شکم رودخانه - شکم دریا
هضم فعل غاذیه و تغییر صورت غذا در معده
هضم - اهضام ج } نوعی از خوشبوی
هضم و هضمة
هضیم ستمدیده و مظلوم - زن باریک شکم و تهیگاه
بطن هضیم شکم باریک و در هم چسبیده - غنچه ناشکفته
قصبة هضیم و مهضمة نی لطیف که در او نوازند
هضیمة - هضائم ج ستم - خشمگینی - طعام که جهت مرده تهیه کنند و مکروه است خوردن آن
هضوم داروی گوارا کننده غذا - آنکه بسیار مال خرج کند - شیر بیشه
ید هضوم - هضم ج دست بخشنده
اهضم - هضماء مونث باریک شکم - تهیگاه بهم در آمده پهلو - در آینده - آنکه دندان پیشین او بزرگ باشد
هضام هر داروی گوارا کننده غذا - خرج کننده مال - شیر بیشه
مهضومة خوشبوی که از مشک و بان آمیزند
کشح مهضم تهیگاه باریک و نازک
مهتضم ستم دیده . مظلوم
طلع منهضم شکوفه خرمای چسبیده در غلاف

(يُقالُ رَأَيتُهُ مُتَهَضِّمًا ديدم اورا شكسته وجه از غم وعصه)

بَطِئُ الاِنهِضامِ ديرگوارا. دير هضم

(هاضاه) مُهاضاةً احمق شمرد - حقير وخوار انگاشت

هضاة گيسو - ماده خر

اَهضاء گروههاى مردم

ه (هَضهَضَة) شكستن - كوفتن

فَحلٌ هُضاهِض نر شكننده گردن نرهاى ديگر

مُهَضهِضَة (للفاعل) زن آزاركننده همسايگان

(هَطَرَ) الكلبُ هَطرًا - ن كشت سگ را به چوب يا مطلقا زد اورا

تَهَطَّرَتِ البِئرُ ويران شد چاه

تَهَطَّرَ الرَّجُلُ خوار گرديد مرد

هُطرَة زارى وخوارى گدا نزد توانگر وقت سؤال

(تَهَطرَسَ) الرَّجُلُ خرامان وچمان وخمان رفت

ه (هُطُط) مردم هلاك شوندگان

اَهَطّ - هَطّاء مؤنث شتر نيك رونده وشكيبا

(هَطَعَ) هَطعًا وهُطُوعًا - م باسرعت وترس پيش آمد يا متوجه شد بچشم ونگرفت از آنچه نگريست وى را

اَهطَعَ البَعيرُ دراز كرد گردن را وسر فرو آورد و تيز دويد

اَهطَعَ فِي السَّيرِ سرعت كرد در رفتار پشت گرد وبسرعت رفت ترسان

اِستَهطَعَ البَعيرُ في سَيرِهِ گردن را بلند ور است كرد وسر فرود آورد وبسرعت رفت

هَطيع راه فراخ

ناقةٌ هَطعى ماده شتر سريع

مُهطِع آنكه بخوارى وفروتنى بنگرد و چشم برندارد يا خاموش رونده

بسوى كسى كه آواز داد وخواند اورا

(هَطَفَ) الرّاعي هَطفًا - ض دوشيد شبان شير

هَطَفَ السَّماءُ باريد آسمان

هَطف (مصدر) آواز شير دوشه

هَطِف باران بسيار

ه (هَتَق) شتاب رفت

(هَتَلَ) المَطَرُ هَتلًا وهَتَلانًا وتَهطالًا - ض باريد پياپى ومتفرق ودرشت قطره هاطِل ص - هُطَّل ج

هَطَلَ الجَرْيُ الفَرَسَ عرق برآورد اسب را از دويدن

هَطَلَتِ النّاقَةُ آهسته وسبك رفت شتر

هَطَلَ الرَّجُلُ پياده رفت بسوى غرضش

هَطَلَتِ العَينُ جارى شد اشك از چشم

تَهَطَّلَ المَطَرُ باريد باران پياپى ودرشت قطره

تَهاطَلُوا عَلَى كَذا پياپى شدند بر آن واتفاق كردند بر آن

هاطِل - هُطَّل ج باران پيوسته وپياپى رونده - كشت بچيده در هم

هَطّال باران پيوسته بزرگ قطره نيك بارنده

هَطل باران سست پيوسته واندك اندك - عرق برآوردن اسب - نرم رفتن ناقه - باران درشت متفرق - اشك - رفتن اشك

هِطل گرگ - دزد - احمق - شتر مانده كننده - مانده كننده

دِيمَةٌ هُطُلٌ وَهَطلاءُ باران پيوسته

مَطَرٌ هُطِل باران پيوسته

سَحابٌ هَطِل ابر ريزان

ناقَةٌ هَطلى ماده شتر آهسته رو وكاهل

اِبِلٌ هَطلى وَهَطلى شتر فرو مانده در راه يا واگذاشته بى ساربان

هَیطَل - هَیاطِل ج — روباه بشکل - جماعت اندک از مردم که جنگ نمایند - نام بلاد و بیست در ماوراء النهر - گروهی از ترک یا هند



هَیطَلَة — و یک مسی
اَرضٌ مَهطُولَةٌ — زمین باران بیابی رسیده
تَهَطَّلَ مِنَ المَرَض — به شد از بیماری
(هَطلَسَ) الشَّیءَ — گرفت تمام آنرا
تَهَطلَسَ اللِّصُّ — حیله کرد دزد
تَهَطلَسَ المَرِیضُ — به شد بیمار
هَطلَس وهِطلَس — دزد - راه زن - گرگ - لشکر گران
ه (هَطاع) — گروه بسیار - لشکر گران - مرد تن آور
(هَطهَطَ) الفَرَسُ — شیهه زد اسب
هَطهَطَ الرَّجُلُ — سرعت کرد در رفتار
هَطهَطَ فِی العَمَلِ — سرعت کرد در کار
هُطاهِط — اسب
(هَطا) بِکَذا هَطوًا - ن — انداخت بآن
هُطی — بر زمین افکندن یا سخت زدن
(هَعَّ) هَعَّةً - ن — قی کرد
هُعَ هُعَ — حکایت صدای قی
ه (هَیعَرَة) — دیو بیابانی - زن تباهکار یا زن سبک - بیک جا قرار و آرام ناگرفتن زن
هَیعَرُون — بلا و سختی - بیر سال دراز
تَهَیعُر — بیکجای قرار نگرفتن زن
(هَفَّتِ) الرِّیحُ هَفًّا وهَفِیفًا - ض — وزید باد که صدای آن شنیده شد
هَفَّ الرَّجُلُ — سرعت کرد در رفتار
هَفَّ الشَّیءُ — درخشید و سبک گردید
اِهتَفَّ السَّراب — درخشید سراب
اِهتَفَّ اُذُنُهُ — آواز آهسته و نرم بگوش او خورد

هِفّ - هِفَّة واحد — کشت از وقت درو گذشته - ماهی ریزه - ابر رقیق بی آب - مرد سبک - عسل رقیق یا شهد کم عسل یا بی عسل - هر چیز سبک میان خالی
هَفّ — ماهی ریزه
هَفّاف — خران چست و سبک - سایه آرمیده یا سایه باریک - بال مرغ سبک در پریدن - پیرهن تنک شفاف و براق و درخشنده
رِیحٌ هَفّافَةٌ — باد خوش و آرمیده
عَینٌ هَفّافَةٌ — چشم درخشان تیز نظر
هَفّان — از اسماء عرب
جاءَ عَلی هَفّانِهِ — آمد بر نشان او
یُقالُ مَا فِی بَیتِكَ هُفَّةٌ وَلاسُفَّةٌ — نیست در خانهٔ تو مشروبی و نه ماکولی
یُقالُ هَفَّت هافَّةٌ مِنَ النّاسِ — پدید آمدند پس از
جارِیَةٌ مُهَفهَفَةٌ — دختر لاغر و کمر باریک چون
(هَفَتَ) الشَّیءُ هَفتًا وهُفاتًا - ض — پرید انچیز از سبکی
هَفَتَ الرَّجُلُ — سخن بسیار گفت و بی اندیشه گفت
تَهافَتَ عَلَی الشَّیءِ — افتاد و بیابی آمد
تَهافَتَ الفَراشُ عَلَی النّارِ — پروانه گردید گرد آتش
تَهافَتَ النّاسُ عَلَی الماءِ — ازدحام کردند بر سر آب
تَهافَتَ القَومُ — افتادند و مردند
تَهافَتَ الثَّوبُ — افکند و کهنه گردید جامه
اِنهَفَتَ الشَّیءُ — پست شد آنچیز - کم گردیدن
هَفات — احمق
هَفت — احمقی بسیار - زمین هموار و نشیب - باران زود و بارنده - افتادن چیزی پاره پاره مانند برف - از سخن بسیار و بی اندیشه آن

هَفيتَة گروه مردم سختی دیده ورنج وغربت کشیده یا قحط رسیده

هُفُوت سرگشته متحیر

ه (هَفتَق) معرب هفته

(تَهَفَّكَ) مضطرب وپریشان خاطروهشته - سست رفتار بسیار خطا - نیک درهم کننده

مُتَهَفِّك مرد مضطرب در رفتار

مُتَهَفِّك ومُهَفَّك مرد خطاکار ودرهم کننده امور

هَيفَك زن احمق

(هَفهَفَ) الرَّجُل کمر باریک وشکم ونازک اندام گردید چنانکه بشاخ درخت ماند

هَفهَفَ الشَّيءَ جنبانید آنرا

تَهَفهَفَ الرَّجُلُ نازک اندام گردید

ظِلٌّ هَفهَف سایه سرد باباد

هَفهَاف بال مرغ سبک درپریدن - پیراهن تنک شفاف - لاغر وباریک شکم - تشنه

مُهَفهَف - مُهَفهَفَة مؤنث لاغر شکم - باریک شکم لاغر کمر

(هَفَا) هَفوًا وهَفوَةً وهَفَوانًا - ن سرعت کرد

هَفَى الطَّائِر بال زد مرغ وپرید

هَفَى الرَّجُل گرسنه شد مرد

هَفَتِ الرِّيشَةُ والصُّوفَةُ فِي الهَوَاءِ هَفوًا وهُفُوًّا پشم وپنبه درهوا حرکت درآمد

هَفَتِ الرِّيحُ بالصُّوفَة جنبانید باد پشم را درهوا

هَفَا الفُؤَادُ دل باضطراب وطپش آمد - در دنبال چیزی رفت

هَفَا فُلَانٌ شادمان شد وسبکی کرد

هَفَا الظَّلِيم دوید شترمرغ

هَفَتِ الرِّيحُ بِالمَطَرِ راند باد باران را

يُقَالُ هَفَى القَلبُ مِنَ الحُزنِ باضطراب وطپش در آمد دل از اندوه ـ بی آرام شد از اندوه

هَافَاهُ مُهَافَاةً بدوستی یکدیگر مایل گردانید ند خودشانرا

هَافٍ - هَافِيَة مؤنث - هَوَافٍ ج گرسنه

هَوَافِي الإِبِل شتران گم شده درچراگاه

هَفو مرد سبک - گرسنگی

هَفوَة - هَفَوَات ج لغزش

هَفَا باران که گاهی بارد وگاهی ایستد

هَفَاة باران - باران سست وپیوسته

أَهفَاء مردم احمق

(هَقَّ) المرأةَ هَقًّا - ن مانده کرد زنرا درجماع

هَقَّ الرَّجُل فرار کرد وگریخت

هُقُق بسیار جماع کنندگان فراخی

ه (هَقَب)

هِقَب کلمه ایکه اسب را زجر کنند

هِقَبّ فراخ گلو - ضخیم ودراز از شترمرغ وغیره

هَقبَقَب درشت استوار اندام

ه (هَقَرَة) درویست گوسفندرا

هَقَوَّر دراز ضخیم اندام احمق

ه (هِقَز) قهر که نوعی از جامه باشد که پشم سرخ یا سفید وگاهی ابریشم دران آمیزند

ه (هِقِط) کلمه ایکه اسب را زجر کنند

هَقَط بسرعت رفتن

(هَقَعَ) الفَرَسُ هَقعًا - م داغ کرد اسب را

هَقَعَتِ النَّاقَةُ هَقعًا - ف سخت نرخواه شد ماده شتر

تَهَقَّعَ الرَّجُلُ عَلَينَا فرومایگی کرد وبزرگ منشی نمود برما - امر زشت آورد

تَهَقَّعَ القَومُ جملگی برآب آمدند

وتَهَقَّعَ - ل نگونسار شد یا برگشت بیماری

إِنهَقَعَ الرَّجُلُ گرسنه شد وشکم باریک گردید از گرسنگی

اِهتَقَعَهُ بند کرد وبازداشت اورا

يُقَالُ اِهتَقَعَهُ عِرقُ سُوءٍ او را از رسیدن بخیرو شرف باز داشت عرق بدی
اِهتَقَعَت الحُمَّى فُلانًا باز آمد تب بعد یک روز
اِهتَقَعَ الشَّيءَ فُلانًا باز گردید آن چیز
اُهتُقِعَ لَونُهُ برگشت رنگ آن
هُقَاع غفلت و فراموشی از اندوه یا بیماری
هَقِع حریص ۰ آزمند
هَقعَة دائرهٔ پیش سینهٔ اسب یا جای پاشنهٔ سوار یا نکتهٔ سفید در پهلوی چپ ـ یکی از منازل بیست و هشتگانهٔ قمر
هَقِعَة ماده شتر بچه خود را نزد نر اندازد از غایت خواهش
هُقَعَة مرد بسیار تکیه کننده و بپهلو خوابیده میان گروهی
هَيقَعَة حکایت صدای رسیدن شمشیر بجائی یا حکایت صدای زدن چیز خشک بر چیز خشک یا زدن آهن بسنگ و مانند آن از آلات
يُقَالُ سَمِعتُ لِلسُّيُوفِ هَيقَعَةً
المَهقُوعُ مِنَ الخَيلِ از چهارپایان سواری آنکه پیش سینه اش دائره یا جای پاشنه سوار باشد
ه (هَقَعَ) هُقُوعًا ـ م سست شد از گرسنگی یا از بیماری
ه (هَقِفَ) هَقَفًا ـ ف اشتها نیاورد
هَقَف کمی اشتها و کمی خواهش طعام خوراک
ه (هَقهَقَ) برفتار سخت رفت
ـ عطیهٔ اندک آورد میان گروه
(تَهَقَّلَ) برفتار گرانبار رفت
هَاقِل موش نر
هِقل شتر مرغ جوانه ـ دراز و احمق در کار
هَقِل گرسنه
هَيقَل شتر مرغ ـ سوسمار
هَيقَلَة نوعی از رفتار
ه (هَقلَس) ـ هَقَالِس ج مرد زشت خوی ـ گرگ ـ روباه
(هَقِمَ) هَقَمًا ـ ف سخت گرسنه گردید
هَقِم ص
تَهَقَّمَهُ چیره شد بر کسی
تَهَقَّمَ الطَّعَامَ لقمهٔ بزرگ برداشت و بلعید طعام را پی در پی
هَيقَم دریای گشاده ـ آواز موج دریا ـ صدای فرو بردن لقمه ـ شتر مرغ دراز
هِقَمّ دریا ـ مرد پرخوار
هَيقَمَانِيّ دراز قامت
(هَقَى) هَقيًا ـ ض بیهوده گفت ۰ هذیان گفت
يُقَالُ فُلانٌ يَهقِي بِفُلانٍ بد گفت باو ۰ سخنهای نامعقول و هذیان گفت باو
هَقَى فُلانًا بدی فرا گرفت او را
هَقَى فُؤَادُهُ افسرده و تباه کرد دل او را باضطراب در آورد دل او را ـ باضطراب در آمد دل او (لازم و متعدی)
اَهقَى اِهقَاءً تباه گردانید دل کسی را
(هَكَّ) هَكًّا ـ ض ن تیز و یا دو ـ و ـ فضله انداخت
هَكَّ الطَّائِرُ فضله انداخت پرنده
هَكَّ النَّعَامُ سرگین انداخت
هَكَّ الشَّيءَ سائید آنرا
(فَالشَّيءُ مَهكُوكٌ و هَكِيكٌ ص)
هَكَّهُ بِالرُّمحِ پیاپی فرو برد نیزه بر او
هَكَّهُ بِالسَّيفِ زد او را بشمشیر
هَكَّ النَّبِيذُ فُلانًا اثر کرد شراب در وی و مانند تلک بر آورد شیر را
هَكَّ اللَّبَنَ
هَكَّ فُلانًا لاغر و رنجور کرد او را
هَكَّ النَّجَّارُ المِخرَقَ درید و وسعت داد آنرا
هَكَّ البِئرُ خراب شد چاه

هَكّ (مصدر) سخت جماع کردن - بسیار جماع کردن

هُكَّ الشَّيءُ افتاده شد

تَهَكَّكَ الرَّجُلُ مضطرب گردید مرد

تَهَكَّكَتِ الأُنثى نزدیک بزادن گردید و بزرگ شد پستانهای زن

اِنْهَكَّ البَعِيرُ چسبید شتر وقت فرو خفتن

اِنْهَكَّ الرَّجُلُ سست شد

اِنْهَكَّتِ البِئْرُ فرو ریخت چاه

يُقَالُ مَا انْهَكَّ يَفْعَلُ كَذَا پیوسته بجا میآورد

اِنْهِكَاك سست شدن پیوندها و مفاصل زن وقت ولادت - بزمین چسبیدن شتر وقت فرو خفتن

هَكّ - هَكَكَة و اَهْكَاك ج مرد تباه و فاسد عقل - باران سخت

هَكُوك مرد شوخ بیباک - شتاب زده

هَكِيك ساینده - مخنث - فضله انداختن شترمرغ - شترمرغ - تیز دادن - سخت و بسیار کائیدن - لاغر کردن - پی در پی نیزه زدن - فرو ریخت چاه

اَحْمَقُ هَاكٌ بسیار احمق

يُقَالُ رَجُلٌ هَكَاكٌ بِالكَلَامِ سخنی گفت که او را

هَكُوك وزید - جای درشت سخت - جای نرم و آسان (از اضداد) - مرد شوخ چشم شتاب زده

مِهَكُوك دلیر - شوخ بیباک در سخن - ساینده - آنکه غائط و تیز را نتواند ضبط کند

مُنْهَكَّة زن سخت زاینده

(هَكَبَ) بِهِ هَكْبًا - ن فسوس و مسخره کرد

(هَكَدَ) عَلَى غَرِيمِهِ سخت گرفت بدهکار را

(هَكِرَ) مِن كَذَا هَكَرًا و هَكَرًا و هِكَرًا - ف ض سخت شگفت داشت از آن

هَكِرَ هَكَرًا گرفت تنگی یا سخت شد خواب

تَهَكَّرَ شگفت نمود - متحیر و سرگشته شد

هَكِرٌ و هَكُرٌ خواب آلود . در خواب شونده

هَكِرٌ بسیار شگفت دارنده

مَهْكَرٌ و مَهْكَرَة جای شگفت

ه (هَكَارِس) غوک ها

(هَكَعَ) هُكُوعًا - م آرام گرفت و مطمئن شد

هَكَعَتِ البَقَرُ تَحْتَ الشَّجَرِ آرمید زیر درخت و جای گرفت در شدت گرما

هَكَعَ الرَّجُلُ اقامت نمود

(يُقَالُ ذَهَبَ فُلَانٌ فَمَا يُدْرَى أَيْنَ سَكَعَ وَ اَيْنَ هَكَعَ)

هَكَعَ اللَّيْلُ پهن کرد شب تاریکی خود را

هَكَعَ فُلَانٌ بِالقَوْمِ فرود آمد بایشان بعد از شام

هَكَعَ الرَّجُلُ برآشفت از غصه یا از خشم

هَكَعَ اِلَى الأَرْضِ بر زمین افتاد

هَكَعَ عَظْمُهُ باز شکسته شد استخوان بعد درستی

هَكِعَ هَكَعًا - ف و اِهْتَكَعَ ناشکیبائی کرد - فروتنی نمود

اِهْتِكَاع باز داشتن - بند کردن

هُكَاع سرفه - خواب بعد از ماندگی - خواهانی جماع

هُكُوع گله گاوان - سایه های زیر درخت

هُكَعَة احمق

هَكِعَة ماده شتر فرو هشته آزمندی نر

ه (هَكَف) سرعت کردن در رفتن یا در دویدن

(هَكَّلَ) المَرْأَةُ وَ الفَرَسُ تَهْكِيلًا خرامان رفتند

تَهَاكَلَ القَوْمُ بایکدیگر پیکار کردند و خصومت نمودند

هَيْكَلَ الزَّرْعُ دراز شد گیاه و بالید

هَيْكَل - هَيَاكِل ج ضخیم و درشت از هر چیز - اسب بلند و درشت - کالبد و پیکر و اندام - بنای بلند - کلیسای و خانهٔ مسیحیان که

در آن پیکر مریم علیها سلام باشد
باجاییست از صدر کلیسا نزدیکی
بیابند بانجا نزدیکان

هیکلة — زن ضخیم جثه دراز قامت
- تمام شدن گیاه
درشت استوار

ه (هکلس)

(هکم) فلانا ولفلان — سرود گفت او برای آن
تهکمت البئر ونحوها — ویران شد و وا برگشت چاه
تهکم فلانا وبفلان — مسخره و استهزاء کرد او آنرا
تهکم زیدا — بپایی نیزه زد او را
تهکم الرجل — تکبر کرد و دروغ گفت
تهکم علی فلان — سخت شد خشم بر او
تهکم علی الامر — پشیمانی خورد وفوت بر آن کار
تهکم المطر — باران بسیار بارید
تهکم فلان — سرود گفت
تهکم لفلان — سرود خواند برای او
هکم — مردیکه بی باکانه در کار بیهوده درآید
- آنکه متعرض مردم بشود ببدی
اهکومة — فسوس . مسخرگی
متهکم — مرد متکبر
مستهکم — بزرگ منش . متکبر

ه (تهکن) — پشیمان شدن

(اهکاء) — سرگشتگان

هاکاه مهاکاةً — سبک شمرد عقل او را

(هل) — حرف استفهام مانند هل طلع النهار
= آیا صبح شد =

هل استفهامیه اخص از همزه استفهامیه هست زیرا هل فقط در جمله فعلیه ایجابیه محض درآید امّا در جمله اسمیه مطلقا و در جمله فعلیه منفیه و در جمله شرطیه و موکد بان از حروف مشبهة بالفعل در نیاید . بخلاف همزه که بر سر همه درآید

چون هل بر مضارع درآمد آنرا مخصص باستقبال گرداند

(هل) المطر هلاً - ض — سخت ریزان شد باران
هل الهلال — برآمد ماه
هل الشهر — آشکار شد هلال اول ماه
هل الرجل — خوشحال شد - فریاد کرد
هلل تهلیلاً — تسبیح لا اله الا الله گفت
هلل الرجل — ترسید و گریخت
هلل عن قرنه — بددل شد از او و پس ماند از حریف
هلل عن شتمه — باز ایستاد از دشنام دادن
هلل الکتاب — نوشت کتاب را
هال الاجیر هلالاً ومهالةً — در هر ماه طلب مبلغی شهریه نمود از او (کما تقول مشاهرة)
اهل الهلال — آشکار شد ماه شب اول و برآمد
اهل الشهر — ظاهر شد هلال ماه
اهل القوم الهلال — بلند کردند آواز را وقت دیدن ماه
اهل الصبی — گریست کودک
اهل الرجل — بسوی ماه شب اول نگاه کرد
اهل السیف بفلان — کشت بشمشیر کسی را
اهل العطشان — بسوی کام زبانرا برداشت تشنه لب تا آب دهان جمع شود
اهل الله السحاب — ابر را باریدن سخت برآورد خداوند
اهل الشهر — دید هلال ماه را
اهل الملبی — برداشت و بلند کرد آواز تلبیه را گوی
وما اهل لغیر الله به (آیه) آنچه ندا گردیده شد بر آن بغیر اسم خدا
یقال اهل بالتسمیة علی الذبیحة — وقت ذبح حیوانی نام خدا گفت
اهل الهلال — آشکار گردیده شد هلال ماه
اهل الشهر — ظاهر گردیده شد هلال آن ماه
تهلل الوجه او السحاب — درخشان گردید روی یا ابر
تهلل فلان — تابان گردید روی او از خوشحالی و سرور

تَهَلَّلَتِ الْعَيْنُ — روان كرد چشم اشك را

تَهَلَّلَتْ دُمُوعُهُ — روان گرديد اشك او

اِنْهَلَّ الْمَطَرُ — سخت ريخته شد باران با صدا

اِنْهَلَّتِ الْعَيْنُ — روان كرد چشم اشك را

اِنْهَلَّتِ السَّمَاءُ بِالْمَطَرِ — آسمان باران باريد

اِهْتَلَّ الْوَجْهُ اَوِ السَّحَابُ — درخشان شد روى يا ابر

اِهْتَلَّ الرَّجُلُ — نيكو خنديد مرد كه دندانهاى او درخشيد و آشكار شد

اِهْتَلَّ الْمَطَرُ وَاسْتَهَلَّ — سخت ريخته شد باران با صدا

اِسْتَهَلَّ السَّمَاءُ — آمد باران نخست

اِسْتَهَلَّ الْقَوْمُ الْهِلَالَ — نگاه كردند گروه ماه را

اِسْتَهَلَّ الشَّهْرُ — ظاهر شد هلال ماه

اِسْتَهَلَّ الشَّهْرَ — ديدند هلال ماه را

اِسْتَهَلَّ الْوَجْهُ — تابان گرديد بخوشحالى

اِسْتَهَلَّ الصَّبِىُّ — بلند كرد صدا را بگريه وقت ولادت (و همچنين هر سخن گو در وقت استهلال)

اِسْتَهَلَّتِ الْعَيْنُ — جارى شد اشك چشم

اُسْتُهِلَّ الْهِلَالُ — آشكار گرديد هلال

اُسْتُهِلَّ السَّيْفُ — كشيده شد از غلاف شمشير

هِلَالٌ اَهِلَّةٌ وَاَهَالِيلُ ج — ماه نو شب اول الى شب سوم يا الى شب هفتم - هلال ج و شب آخر ماه يعنى بيست و ششم و بيست و هفتم و در ديگر شبهاى قمر خوانند - آب اندك در ته چاه - پيكان دو شاخه - مار يا مار نر - پوست مار كه بياندازد - شتر لاغر - بقيهٔ روغن كه در ظرف باند - گيسوى نعل - گرد و غبار - بچه بدان خرابى كنند - هسته خرما خميده - كودك خوش صورت - كنارهٔ سنگ آسيا كه شكسته باشد - سنگ برهم نهاده - سفيديكه در بن ناخن پيدا گردد - دفعهٔ از باران - چنبر - چوب يا آهنى كه ميان در ظرف پالان نهند - داغيست شتر را

هَلَل — ترس - برگشت از ترس - باران نخست - صداى بارش باران - تنيدهٔ عنكبوت مغز پيل كه زهر كشنده است

هَلَّةٌ - هَلَلٌ ج — چراغپايه - باران يُقَالُ مَا اَصَابَ هَلَّةً وَلَا بَلَّةً بچيزى نرسيد

هِلٌّ وَهِلَّةٌ — نمودارى ماه نو (يُقَالُ اَتَيْتُهُ فِى هِلِّ الشَّهْرِ) آمدم در اول ماه

هِلٌّ — زن يكجامه كار پوشيده

هَلِيلَةٌ — زمين باران رسيده كه اطرافش خشك باشد - دانه ايست

هَلَالٌ وَهِلَالٌ — باران نخست

هَلٌّ — نرم و نازك از موى و جامه

هَلَّا — اگر بر فعل ماضى در آيد براى توبيخ و سرزنش مخاطب آيد بر ترك فعل و اگر بر مضارع در آيد براى تحضيض آيد يُقَالُ هَلَّا قُلْتَ چرا نگفتى تو

هَالِ — زجريست شتر را

هُلْبِى — جراحت و زخم كه بعد از غصه حاصل شود

اُهْلُولٌ — ناچيز - باطل

اَهَالِيلُ (لَا وَاحِدَ لَهَا) — بارانها

هِلْيَانُ — جائيست كه كسى نداند

هِلَلٌ - هِلَّةٌ واحد — بارانها (يُقَالُ جَاءَنَا فُلَانٌ فَلَمْ يَأْتِنَا بِهَلَّةٍ وَلَا بَلَّةٍ) آمد فلانى و چيزى نياورد براى ما

هِلِلُويَا — كلمهٔ عبرانى است يعنى تسبيح پروردگار گوئيد

مُهَلِّلٌ — آنكه بر كفو و مقابل خود حمله كند پس از او ترسد و واپس رود و باز برگردد و بسوى او آيد و حمله كند بر او

اِبِلٌ مُهَلِّلَةٌ — شتر لاغر

مُهَلَّلٌ وَمُهَلَّلَةٌ — شتر خميده لاغر

(هَلَبَ) هَلْبًا - ن برکند موی آنرا
هَلَبَ ذَنَبَ الْفَرَسِ برید وتراشید موی دم اسب را
هَلَبَتِ السَّمَاءُ الْقَوْمَ تر کرد آسمان گروه را یا بارید ایشان را پی درپی
هَلَبَ الْفَرَسُ پیاپی آورد اسب رفتار را
هَلَبَ فُلَانٌ الْقَوْمَ بِلِسَانِهِ - ض هجو کرد ایشان را ودشنام داد
هَلِبَ هَلَبًا - ت بسیار شد موی او
اَهْلَبَ الْفَرَسُ پی درپی آورد اسب رفتار را
اَهْلَبَتِ السَّمَاءُ الْقَوْمَ تر کرد آسمان گروه را
هَلَّبَهُ کند موی اورا - دشنام داد و هجو کرد اورا
تَهَلَّبَ وَانْهَلَبَ برکنده شد موی . برکنده گردید موی
اِهْتَلَبَ السَّيْفَ مِنْ غِمْدِهِ کشید شمشیر را از نیام
لَيْلَةٌ هَالِبَةٌ شب باران
هُلْب - هُلْبَةٌ واحد موی یا موی کنده ضخیم یا موی ضخیم دم اسب یا موی سبلت خوک که آنرا کاسموی گویند وبدان کفش دوزند
هُلُب دمها یا یالهای کنده شده
هَلِيب وهَلَّاب نام چند روز است در ایام سرما کانون دوم
هُلَابَةٌ آب شسته یا رک بچه نوزاد
هَلُوب زن که بشوی نزدیکی کند - زنیکه از شوی کناره گیرد (از اضداد)
هَالِبُ الشَّعَرِ روزیست از زمستان
اَهْلَبُ - هَلْبَاءُ مؤنث مرد پرموی - اسب انبوه دم - سال - دم بریده یا دم بی موی - دم پرموی (از اضداد) - سال بسیار باران با فراخی
هَلْبَاءُ زن بسیار موی - سرین
هَلْبَةٌ هَلْبَاءُ بلای سخت
هَلَّاب وهَلَّابَةٌ باد سرد با باران - سال بسیار باران

يَوْمُ هَلَّابٍ روز پرباد وباران
اُهْلُوب - اَهَالِيب ج - حال - گونه
مَهْلُوب برکنده موی
مُهَلَّب هجو گردیده شده
ه (هِلْبُوث) احمق یا گرانجان - درمانده در سخن وکم فهم
ه (هُلُبَج) وهُلَابِج شیر بسته شده
هِلْبَاجَةٌ احمق گرانجان درشت اندام بسیار خوار جامع تمام بدیها - شیر بسته
ه (هَلْبَس) وهَلْبَسِيس کسی
هَلْبَسِيس وهَلْبَسِيسَةٌ جامه - چیز اندک
ه (هَلْبَع) آزمند خوردن - گرگ بجهت حرص او
هُلَابِع ناکس تناور خبیث - آزمند خوردن گرگ
(هَلَتَ) الشَّيْءَ هَلْتًا - ن پوست برکند آنرا
اِنْهَلَتَ الشَّيْءُ دور شد آن - فراموش کرد وبر غفلت رفت
هُلْتَات گروهی که گاهی اقامت ورزند وگاهی کوچ کنند
هُلَاتَةٌ آب غسالهٔ بزغاله وبره سیاه نوزاد شسته
هَلْتَى گیا هیست
(هَلَاث) وهَلْثَاء سستی وفروهشتگی که بانسان عارض شود
هُلْثَةٌ وهَلْثَى وهَلْثَاءُ وهَلْثَائَةٌ وهِلْثَاءُ وهِلْثَائَةٌ گروه بلند آواز
(هَلَجَ) هَلْجًا - ن آگاهی داد از آنچه گردیده نیست بآن
اَهْلَجَ الشَّيْءَ پنهان کرد آنرا
هَالِج آنکه خوابهای پریشان بی فایده بیند
هُلُج خوابهای پریشان

هَلَج درخت خاردار

اِهْلیلَج (معرب ہلیلہ) دانہ ہلیلہ کہ اقسام زرد و سیاہ دارد

ه (هَلْجاب) دیگ بزرگ

ه (هَلَدَ) اَلْوَعْكُ النّاسَ هَلْدًا - ن فرا گرفت تب مردم را

ه (هِلْدِم) کلیم کہ قطعہ ہای آن ظاہر شد - نمد و عرق گیر ضخیم چہارپا

(تَهَلْدَن) دامن برچید - خرامید - آمادہ و مہیا شد

(هُلِسَ) اَلرَّجُلُ هَلْسًا - ض ل بیمار سل گردید - بی خرد گشت - مَهْلُوس ص

هَلَسَهُ الْمَرَضُ لاغر گردانید او را بیماری

اَهْلَسَ الرَّجُلُ سست خندید - پنہان کرد سخن را - نہان راز گفت

هَلَّسَهُ الْمَرَضُ لاغر کرد او را بیماری

هالَسَهُ مُهالَسَةً باہم راز گفتند

اِهْتَلَسَ بیخود شد

هَلْس نیکوئی بسیار - بیماری سل - باریکی و لاغری

هُلْس پژمردگان از بیماری - مردمان ضعیف

هُلاس بیماری سل

هَوالِس مردم سبک و باریک اندام

مَهْلُوس بیمار سل - بیہوش - عقل رفتہ

اِمْرَأَةٌ مَهْلُوسَة زن لاغر فرج

مُهْتَلَسُ الْعَقْل بیخود - عقل رفتہ

(هَلَضَ) اَلشَّیْءَ هَلْضًا - ن برکشید آنرا و برکند

ه (هَلْصَة) خبرکہ بشنوی آنرا و راست و دروغ آنرا تصدیق ننمائی

هالِط فرو ہشتہ شکم - گشت درہم پیچیدہ

ه (هِلْطُوس) مگس ریزہ

(هَلِعَ) هَلَعًا - ف خروشید از ناشکیبائی

هَلِع خروشندہ از ناشکیبائی - بسیار حریص

هُلَع گرگ حریص فرو خورندہ - بلع

هُلَعَة ناشکیبا - زود گرسنہ شوندہ

هِلَّعَة برہ - بزغالہ

هَلُوع سخت ناشکیبا - ترسندہ از بدی - آزمند بخیل - سخت نالان از مصیبت

(اِنَّ الْاِنْسانَ خُلِقَ هَلُوعًا (آیہ)

هالِع - هالِعَة مؤنث شتر مرغ رمندہ و گذرندہ - مرد بسیار ناشکیبا

شُحٌّ هالِعٌ وَجُبْنٌ خالِعٌ)

هَوْلَع شتابندہ

هُلاع بددلی

هَلُوعَة شتافتن

هَیْلَع سست

هِلْیاع درندہ ایست کوچک یا خارپشت نر

هِلْواعَة مرد آزمند یا سخت گریزندہ و روندہ از شاومانی - مادہ شتر تیز رو - چست و رام

(یُقالُ رَجُلٌ وَناقَةٌ هِلْواعٌ وَهِلْواعَة)

هَلَعان ترس در زمان دیدار کسی

ه (هِلْیاغ) جانوریست درندہ یا خارپشت نر

ه (هِلْغَف) مرد ضخیم اندام فربہ

(هِلَّوْف) مرد گران درشت اندام با شکم بزرگ بی خیر ناشکیبا - دراز و هلوگیاہ - پیر سالخوردہ - خنزیر بشکل - مرد بزرگ ریش - شتر نر پرسال - روزی کہ ابر آفتاب را پوشاند

هِلَّوْف و هِلَّوْفَة ریش پرپشت

هِلَّوْف و هُلْفُوف بسیار موی و درشت اندام

(هَلَقَ) هَلْقاً - ض و تَهَلُّقاً شتافت

هَلَقَی نوعی دویدن

ه - جوع (هَلَّقِت) گرسنگی سخت

ه (هَلْقَس) کوتاه

ه (هَلْقَف) مرد گران ضخیم اندام کلفت

(هَلْقَمَ) الشیءَ فروخورد آنرا - بسیار خورد

هِلْقام ضخیم دراز - شیر بیشه - وسیع کنج دهان

هِلْقَم مهتر ضخیم اندام - صاحب شتران - مرد پرخوار

هُلَقِم و هِلِقّامة و هِلْقَم و هِلْقام بسیار پرخوار

هِلْقِم مرد توانا - فراخ کنج دهن - زن سالخورده

یُقال بَحرٌ هِلْقِم دریای بزرگ که

(هَلَكَ) هَلاكاً و هُلْكاً و هُلوكاً و تُهْلوكاً و مَهْلَكاً و تَهْلُكةً - ض م ف مرد و فانی شد از نظرها

هنگامی که مردن بطور ناشایسته و بد باشد

هَلَكَ الیه و علیه هَلاكاً حریص شد بآن و برآن

اَهْلَكَهُ و هَلَّكَهُ میرانید و هلاک کرد او را

اَهْلَكَ المالَ فروخت مالش را

تَهَلَّكَ فی مَشْیِه خمان وچمان رفت

تَهالَكَ علی الفِراشِ بر بستر افتاد

تَهالَكَ فی مَشْیِه مایل شد در رفتار و خمان و چمان رفت

تَهالَكَ علی الشیءِ سخت آزمند شد بر آن

(یُقال انا مُتَهالِكٌ فی مَوَدَّتِك)

تَهالَكَ فی الاَمرِ او العَدْوِ کوشش کرد در آنکار یا در دویدن

اِنْهَلَكَ و اِهْتَلَكَ در هلاکت افکند خود را

اِسْتَهْلَكَهُ میرانید و هلاک کرد او را

اِسْتَهْلَكَ المالَ انفاق و خرج کرد مال را

اِسْتَهْلَكَ فی الاَمرِ کوشش کرد در آن باشتاب.

هالِك - هَلْکی و هُلَّك و هُلّاك و هَوالِك ج مرده - نیست شونده

هالِکة - مؤنث نفس حریص

هالِکی آهنگر - صیقل گر

هُلْک و هُلُک هلاک و نیستی

تقول لاَذهبَنَّ فاِمّا هَلْکٌ و اِمّا مَلْکٌ درآیم بآنکار پس یا هلاک شوم و یا مالک گردم

هِلْکة - هِلَك ج افتاده

هَلَك فاصله و میان هر دو طبقه زمین - مردار هر چیزی - مرده - مابین سر کوه تا پایین آن - هوای میان هر دو چیزی - هر آنچه که فروافتد

هَلَکة - هَلَك و هَلَکات ج نیستی - سال خشک بی آب

هَلاك نیستی

هَلوك زن تباه کار و نابکار - زن نیکو در زنا شوئی (از اضداد) - مرد سریع انزال کننده

هُلّاك جویندگان آب و علف که راه گم کرده باشند - سؤال کنندگان از احسان و معروف

هَلْکاء نیستی

(یُقال هَلْکةٌ هَلْکاءُ برای تاکید)

هَلْکُون و هِلْکُون زمین خشکسال قحط رسیده اگرچه آب داشته باشد

هَیْلَکون داس بی دندان

هالوك نوعی گیاه طرثوث

تُهْلُك و تُهْلِك باطل و ناچیز

تُهْلوك هلاک

تَهْلُکة هر چه انجامش هلاکت باشد - نیستی

وَلاتُلقوا بِاَیدیکم الی التَّهْلُکة (آیه)

مَهْلَکة و مَهْلِکة و مَهْلُکة - مَهالِك ج دشت و بیابان

مُهْتَلِك - مُهْتَلِکون ج آنکه هم او فقط این است که مردم او را مهمان کنند - جوینده آب و علف که راه گم کنند

مَهالِك رزمگاه

يقال طريقٌ مُستهلك راهی که در آن رونده بتعب و گوشش افتد

ہ (هِلَّكْسٌ) گرسنگی سخت - مرد بر گوشت

هِلَّكس وهِلْكِس ناکس زشت خوی

(اَهْلَمَ) بفلانٍ خواند او را

اِهلام هلم گفتن کسیرا

اِهتلَم به برد آنرا

هَلَم جواب هلم

هُلَم آهوان کوهی

هَيلَم چسبنده از هر چیزی

هُلام طعامیکه از گوشت و پوست گوساله تهیه کنند یا شوربای سکباج است

هَلُمَّ بیا (کتعال)

هلم از اسماء افعال است واحد وجمع ومذکر ومؤنث دراو یکسان بود. وگاهی اورا مانند فعل صرف کنند که گویند هلمّ هلمّا هلمّوا هلممن ولکن اول فصیح تر است وهر یک بالام نیز استعمال شوند که گویند هلمّ لک وبا نون تاکید ثقیله نیز آیند که گویند هلمّنّ یا رجل ومتعدی ولازم هر دو وجه آمده استعمال شده اند لازم چون هلمّ یا رجل ومتعدی چون هلمّوا شهدائکم

هِلَّم - هِلَّمة - مؤنث فروهشته سست

هَيلمان وهِلِّمان وهَيلُمان بسیار از نان وغیره - بعضی گفته اند خیر ونیکی بسیار

(هَلْمَمَ) بفلانٍ خواند او را بکلمه هلم

(هَلْهَلَ) النَسّاجُ الثوبَ بافت جامه را تنک

هَلْهَلَ الصوتَ برگردید صدا

هَلْهَلَ الشعرَ لطیف وباریک گفت شعر را

هَلْهَلَ الرجلُ في الأمر انتظار کشید وتانی کرد در کار

هَلْهَلَ الطحينَ آرد نیکو غربال نکرد. یا غربال خوب آنرا نه بیخت

هَلْهَلَ عن الشيء برگشت از آن

هَلْهَلَ بفرسه زجر کرد اسب را بهل هل

هُلاهِلٌ وهَلْهال وهَلْهَل تنک از جامه - رقیق از شعر

هُلاهِل آب بسیار صافی وروشن

هُلْهُل برف

مُهَلْهَل زد یکی - جامه تنک بافته

ہ (هَلَطَة) گرفت آنرا وفراهم آورد

ہ (هَلَع) مرد زود گریه

(هِلْيَون) گیاهیست که مارچوبه ومارگیاه گویند بشکل



(هالاه) مُهالاة ترسانید اورا

هالی (مقلوب هائل)

هالا کلمه ایست که زجر کنند اسب را وما دیان را تسکین دهند وقت رفتن اسب براو

(هَمَّ) الامرُ فلاناً هَمّاً ومَهَمّةً - ن اندوهگین کرد اورا کار

هَمَّ السُقمُ جسمَه لاغر کرد بیماری اندام او را

هَمَّ فلانٌ الشحمَ گداخت او پیه را

هَمَّ الشمسُ الثلجَ آفتاب آب کرد برف را

هَمَّ اللبنَ دوشید شیر را

هَمَّ بالشيء هَمّاً آهنگ کرد بآن چیز

ولقد هَمَّت به وهَمَّ بها (آیه)

هَمَّ الناقةَ رنجور کرد بسیاری شیر شتر را

هَمَّت خِشاشُ الارض هَمّاً وهَميماً - ض نرم وآهسته رفت وخزید حشرات زمین

هَمَّ الرجلُ هُموماً وهَمامةً پیر شد

هَمَّمَتِ المرأةُ فی رَأسِ الصَّبِی — بآواز خواب کرد کودک را
اَهَمَّ الشَّیخُ — سخت پیر شد
اَهَمَّ الأمرُ فلاناً — اندوهگین گردانید کار او را - بی آرام ساخت او را
تَهَمَّمَ الشیءَ — جست آنرا و تجسس نمود
تَهَمَّمَ رَأسَهُ — شپش جست در سر او
اِنهَمَّ الشَّیخُ — پیر شد
اِنهَمَّ الشَّحمُ — گداخته شد پیه
اِنهَمَّ العَرَقُ فی جَبینهِ — روان شد عرق از پیشانی او
اَنهَمَّتِ البُقولُ — بجنت ازاو در یک جا
اِهتَمَّ الرَّجُلُ — غمخوارگی کرد
اِهتَمَّ بِأمرِهِ — آهنگ آن کار کرد برای انجام آن قیام کرد و عنایت و اقدام نمود
اِستَهَمَّ بالأمرِ — از او خواست که اقدام در آن کار کند
اِستَهَمَّ فلانٌ — در رنج افتاد بجهت کار او
هامَّةٌ - هَوامُّ ج — جانور خزنده و گزنده سم دار مانند مار - چهارپا
دابَّةٌ هامَّةٌ — چهارپای بسیار خوار
هُمامٌ - هِمامٌ ج — پیه که از کوهان گداخته شود - پادشاه بزرگ همت - مهتر دلیر جوانمرد (مخصوص بمردان) - شیر بیشه
هَمٌّ - هُمومٌ ج — اندوه - آنچه بدان قصد کنند - آهنگ - کفایت و کافی
(یقال هذا رجلٌ هَمُّكَ مِن رَجُلٍ کافی و ...)
(هذا رجلٌ هِمَّةٌ) این مرد آهنگ بکارهای بزرگ مینماید
هِمٌّ - أهمامٌ ج — پیر سالخورده
هِمَّةٌ - هِمّاتٌ وهَمائِمُ ج — پیر فانی سالخورده
هِمَّةٌ وهَمَّةٌ - هِمَمٌ ج — کاریکه قصد کردن آن نمایند - خواهش - پیر فانی سالخورده
هَمِیمٌ وهَمِیمَةٌ - هَمائِمُ ج — باران سست و نرم - شیر که در مشک اندازند و خورند و دوغ نزنند
لاهَمامِ — قصد نمیکنم (اسم فعل است)
هُمامٌ — پیه که از کوهان گداخته شود

هَمُومٌ — ماده شتر خوش رفتار - چاه بسیار آب - نی و نیزه که باد بجنباند
سَحابَةٌ هَمُومٌ — ابر ریزنده
بِئرٌ هَمُومٌ — چاه بسیار آب
هَمامِ — سخن چین - روز سوم از ایام سرما
هامُومٌ — پیه گداخته - کوهان گداخته - شتر گداخته کوهان
تَهمِیمٌ — باران نرم آهسته
مُهِمٌّ - مَهامُّ ج
مُهِمَّةٌ مؤنث - مُهِمّاتٌ ج } کار سخت
المُهِمّاتُ مِنَ الأمورِ — سختیها
(یقال لا مَهَمَّةَ لی بذلك) قصد آن ندارم و نمیکنم
مَهمُومٌ — اندوهگین - گداخته
(هَمَأَ) الثَّوبَ هَمْأً - م پاره کرد جامه را و کهنه گردانید
اَهمَأَ الثَّوبَ — دریده جامه را و کهنه گردانید
اِنهَمَأَ وتَهَمَّأَ الثَّوبُ — شکافته و کهنه شد جامه
اِنهِماءٌ — کهنه و دریده گردیدن جامه
هِمْءٌ - أهماءٌ ج — جامه کهنه
(هَمَتَ) الثَّریدُ هَمتاً - ن در روغن نهان شد اشکنه
اَهمَتَ الکلامَ أو الضَّحِكَ — پنهان داشت سخن را و خنده را
ه (هُمتُعٌ) — درختیست حجازی
(هَمَجَتِ) الإبلُ مِنَ الماءِ هَمجاً - ن بیکبار آب خورد تا اینکه رفع کرد تشنگی را
هَوامِجُ ص
هَمِجَ هَمَجاً - ف — گرسنه گردید
اَهمَجَ الفَرَسُ — کوشش کرد اسب در رفتار
اَهمَجَ الشیءَ — پنهان داشت آنرا
اِهتَمَجَ الرَّجُلُ — سست شد از گرمی و غیره
اِهتَمَجَ وَجهُهُ — پژمرده گردید روی او
هامِجٌ — متروک. گذاشته بطرزیکه یکی در دیگری در آید
هَمَجٌ — گرسنگی - تدبیر بد در زندگانی
هَمَجٌ هامِجٌ — (تأکید است مانند لیلٌ لائِلٌ)

همجة - همج ج نوعی مگس ریزه شبیه پشه که برروی گوسفند وخر نشینند - گوسفند لاغر - مردم فرومایه احمق - میش سالخورده
آهوماده جوانه باریک شکم - یا آهو ماده ایکه دررو وتهیگاه وی دوخط باشد یا آنکه روی اوخشک شده باشد از بیماریکه عارض شده اورا
(همدت) النارُ هموداً رفت وتمام شد حرارت آتش - ساکن شد شعله آن - خاموش شد آتش
همد القومُ مردند گروه ونابود شدند
یقال کاد یهمدُ من الجوع) هامد وهمد وهمید ص
همدت اصواتهم خاموش شد صدای ایشان
همد الثوبُ همداً وهموداً - ن پاره شد جامه هامد ص
همدت الأرض مرده گردید زمین از نرسیدن باران
همد شجرُ الأرض کهنه وخشک شد واز بین رفت
همّده پاره گردانید آنرا
أهمد في المكان مقیم شد بدانجا
أهمد في السير سرعت کرد در رفتار
أهمد الكلبُ حاضر شد سگ
أهمد القومُ في الطعام هجوم آوردند بر طعام ودفع کرد یکی دیگری را
أهمدت الريحُ ساکن گردید باد
أهمد الهديةُ غضبهُ هدیه فرونشاند خشم اورا
أهمد فلانٌ فرونشست وآرام شد از آنچه که ناخوش داشت
أهمد أصواتُ القوم ساکت وخاموش شد آواز وصدای آنها
أهمد القحطُ الأرض قحط سالی خشک گردانید گیاه زمین را ودرشکست آنرا

یقال أتوا على قومٍ فأهمدوهم آمدند بر آن گروه پس میراندند ایشانرا یا بر آنها خشم گرفتند وچیره شدند بر ایشان
هامد - هوامد ج خشک از گیاه ودرخت - جای بدون گیاه
همدة خاموشی. آرامی - سکته
(همَاذِیٌ) شتر تیزرو - سبک رفتار (مذکر ومؤنث در آن یکسانست) - سرعت وسختی باران - سختی گرما
همذان شهریست مشهور - رفتاریست که در آن نشان پای شتر باشد
همذانی منسوب بهمدان - مرد بسیار پرحرف - رفتار آمیخته از رفتارها
(همر) الماءَ همراً - ن ض ریخت آبرا
همر الماءُ ریخته شد آب (لازم ومتعدی)
(یقال همرت العینُ بالدمع)
همر ما في الضرع دوشید تمام شیر پستانرا
همر الكلام وفي الكلام سخن بسیار گفت
همر الفرسُ الأرض سخت سم برزمین زد اسب
همر لفلانٍ من ماله بخشید اورا از مالش
همر البناءَ همراً - ض ویران کرد ساختمانرا
هامر الشيءَ مهامرةً برد آنرا - بیشتر گرفت آن را
إنهمر الماءُ ریخته شد آب وروان گردید
إنهمر الشجرةُ افتاد برگ درخت وقت زدن بچوب دستی
إنهمر البناءُ ویران گردید ساختمان
إهتمر الفرسُ برفتار آمد اسب. وتیز رفت
همر مردان درشت اندام وفربه - ریگ بسیار
همرة یکبار شکستن شاخ درخت - یکبار باریدن باران - هلاکی بخشم یا بخشم آوردن

- همزه ایست که زبان مردانرا بندند

ظبیة همیر — ماده آهوی نیکو اندام

همیرة — زن پیر سالخورده فانیه

هامر — ابر روان

همّاد — ابر روان - مرد پرگوی و یاوه گوی

همری — زن باواو و فریاد و درشت صدا و پلید زبان

هیمرة — پیر فرتوت فانیه

همور — بسیار پر حرف یاوه گوی - ریگ بسیار

مهمر و مهمار — مرد پرگوی

(همرج) علیه الخبر آمیخت و مشتبه گردانید خبر را براو

همرجة — ناچیز و باطل - شتابی و سبکی - بانگ و غوغا نمودن مردم - ناهموار رفتن - شوریده کردن خبر را

همرجان — فریاد و غوغای مردم

همرج — درگذرنده در امور و رسا

(همرجل) شتر تیز رو - ماده شتر چست و سبک - سریع از هر چیزی

همرجلة — ماده شتر گزیده نیکو

(همرش) القوم جنبیدند گروه (والاسم همرشة)

همرش — حرکت

همّرش — پیرزن فانیه عجوزه - ماده شتر پر شیر (نام سگ ماده است)

(همزه) همزا - ض ن بچشم اشاره کرد اورا - پنجه فشرد اورا - عیب کرد - همزه آورد در کلمه - دور کرد - زد و گزید و شکست آنرا

همز به الارض — برزمین زد اورا

همز الشیطان — دیوانگی که از اغوای شیطان سرزند - وساوس که شیطان بدل اندازد

همزة - همزات ج — یکی از حروف هجا

رجل همز الفؤاد — مرد تیز خاطر

هُمَزة — عیب جوی مردم - سخن چین (مساویت در او بند گرد و نموش)

ریح همزی — باد سخت آواز

قوس همزی و هموز — کمان سخت دور اندازه تیر را

همّاز و هامز — غیبت کننده، عیب کننده، سخن چین

مهمز و مهماز - مهامز و مهامیز ج — میخ آهنین بپاشنه چکمه و کفش که سواره بر نشیمنگاه اسب توسن زند

مهمزة — تازیانه - سیخدان - چوب دستی یا عصا که سر آن آهن باشد

(همس) الصوت همسا - ض نرم و آهسته کرد آوازرا

همس الی بحدیثه — سخن گفت با من مخفی

همس العنب — فشرد انگوررا

همس الشیئ — شکست آن را

همس الطعام — چشید خوراک را و لب بست

همس الشیطان — وسوسه کرد شیطان

همس بالقدم — آهسته و مخفی رفت

همس الرجل — بشب رفت بدون سستی

هامسه مهامسة — باهمدیگر راز گفتند

تهامسا — همدیگر را راز گفتند

همس — آواز آهسته و نرم - هر چیز پنهان - آواز آهسته تر از صدای پای

یقال هو یطأ الارض همسا — او گام مینهد زمین را باهستگی

یقال و یتکلم همسا — سخن میگوید آهسته

هو یاکل همسا " — آهسته میخورد

آخذنه اخذ اهمسا گرفت اورا بسختی
فلا تسمع الا همسا (آیه)
همیس صدای پای شتر -
رفتار نرم خفی
هماس شیر سخت شکننده شکار
هموس بشب رونده - شیر شکننده
شکار - شیر آهسته گیرنده
مهموس ده حرفست مجموع درسه کلمه
(حثه شخص فسکت)
(همش) الشیئ همشا - ن فراهم آورد آنرا
همش فلانا گاز گرفت وگزید آنرا
همش الرجل همشا وهمشا - ض ف سخن
ناصواب بسیار گفت او
همش القوم جنبیدند وبیکدیگر درآمدند
همش الجراد جنبید ملخ تا برخیزد یا
بهیجان آمد
هامشه مهامشة سرعت کردند با یکدیگر
تهمش روان شدن منبع چاه
تهمش الشیئ ریخته ویا شیده وسائیده شد
تهامش القوم دریکدیگر درآمدند وجنبیدند
باهم
اهتمش القوم آمیخته شدند بیکدیگر - زیرو
زبر وپیش وپس رفتند
اهتمشت الدابة او الجراد نرم وآهسته رفتند
چهارپایان وملخ
هامش حاشیه کتاب (لغه مولده)
همش سرعت خوردن
یقال امرأة همشى او همشى الحدیث
زن پرحرف وبسیار داد و
فریاد کننده
همش سریع العمل با انگشتان
همیشه ملخ وقتی پخته شود
(همص) الرجل همصا - ن گوشت خورد
همص الرجل برزمین افکند اورا
نشست برروی او وکشت اورا

اهتمص برنشست برکسی - کشت
رجل مهموص الفؤاد مردشوریده دل
(همط) الرجل همطا - ض ستم کرد -
بی باکانه سخن گفت - خورد
همط الشیئ گرفت بی اندازه
همط المال
تهمط المال واهتمط } بغصب وستم گرفت مال را
اهتمط عرض فلان وشنام داد اورا ونقیصه اش گفت
هماط ستمکار
همط (مصدر) سخت زدن -
پایمال ولگدکوب کردن -
حق را با باطل آمیختن
(همع) العین همعا وهمعا و
هموعا وهمعانا - م ن
وتهماعا . جاری شد اشک
چشم
همع الطل علی الشجرة باران نرم وریزه جاری
شد بردرخت
همع رأسه شکافت سررا
اهمع الدمع جاری شد اشک
اهمع الطل جاری شد بردرخت باران ریزه
تهمع الرجل گریه کرد
تهمع الدمع جاری شد اشک
اهتمع لونه برگردید رنگ
هامع - هامعة مؤنث - هوامع
ج اشک جاری
هموع جاری
هیمع مرگ سریع
(همغ) رأسه همغا - م شکست سراورا
انهمغت الرطبة شکسته شد رطبه
انهمغت القرحة ترگردید جراحت
همیغ مرگ سریع
هیمغ درخت معد
(همق) گیاه نرم وتازه - گیاه

بسیار - گیاه خشک

هِمَّق احمق مضطرب خلقت

هِمَّقی نوعی رفتار که گاهی بچپ و گاهی براست خمد در رفتن

هَمَّقیق گیاهیست

هَمَقاق - هَمَقاقَه - واحد دانه گیاهیست بجهت تقویت قوت باه

مُهَمَّق قاووت سائیده

(هُمَقع) - هُمَقعَة مؤنث مرد احمق - میوهٔ درخت

(هَمَکَهُ) فِی الأمرِ هَمکاً - ن ستیزه و لجاجت کرد اورا در کار

تَهَمَّکَ و انهَمَکَ کوشش کرد

تَهَمَّکَ دربطالت وتباهی انداختن خودرا

اِهماکَ الرَّجُلُ برخشم شد

مُهمئِکٌ ص

فَرَسٌ مَهمُوکُ المَعَدَّینِ اسب واگذاشته و فروهشته هر دو معد

(هَمَلَتْ) عینُهُ هَمَلاً و هَمَلاناً و هُمُولاً - ن ض روان گردید اشک چشم

هَمَلَتِ السَّماءُ پیوسته بارید

هَمَلَتِ الإبِلُ هَمَلاً - ض ببر خود گذاشته شدند شتران بچرا

هامِلٌ ص - هَوامِلُ و هُمولَة و هامِلَة و هَمَل و هُمَّل و هُمّال و هَمَلی ج

اَهمَلَهُ بخود واگذاشت اورا

اَهمَلَ اَمرَهُ استوار نکرد کار او را و سرسری گرفت و فروگذارد آنرا

اَهمَلَ الحَرفَ نقطه نگذارد حرف را

اِنهَمَلَت عینُهُ روان شد اشک چشم

اِنهَمَلَتِ السَّماءُ پیوسته بارید

هِمْل جامهٔ ضخیم - خیمهٔ کهنه پشمینه

هَمَل پوست از درخت خرما کنده - آب روان بلا مانع - شتران بچرا گذاشته بدون شبان

هَمَل خانهٔ کوچک

هِمِّل پرسال، پیر شیخ کبیر

هُمّال نرم و سست از هر چیزی - زمین ویران و خراب شده

هَمالیل (بلا واحد) گیاههای باقیمانده - جامهٔ پاره پاره - مرغان ضعیف

مُهمَل سخن که آنرا استعمال نکنند

(هَملَجَ) اَلفَرَسُ رفت اسب برفتار سریع و نرم و نیکو

هِملاج - هَمالیج ج چارپای نیک رو (مساویست مذکر و مؤنث)

شاةٌ هِملاجٌ گوسفند بی مغز استخوان از لاغری

مُهَملَج اسب نیک رو - گاو منقاد

(هَمَلَّس) مرد استوار ساق تیز رو

(هَملَطَة) گرفتن - فراهم آوردن

(هَمَلَّع) - هَمَلَّعَة مؤنث مرد بی وفا که برادری نپاید - شتر تیز رو - مرد سخت گریز خبیث - گرگ خبیث

(هَملَق) هَملَقَة سرعت کرد و شتافت

(هَمهَم) سخن آهسته و آواز خفی کرد - برگردید آواز در سینه از اندوه و غم - خوابانید زن کودک را بآواز نرم

هَمهام مرد دلیر جوانمرد - شیر بیشه

هَمهامَة و هُمهُومَة گله بزرگ از شتران

هُمهُوم و هَمیهَم شیر بیشه

هَماهِم هموم و همهوم . اندوهها

هَمهَمَة (مصدر) صوت گاو و فیل و شبیه

آنها - هر آواز نرم که با گلو گرفتگی آید

(هِمیان) - همایین ج معرّب کمربند - بند شلوار - کیسه هزینه که بکمر بندند

یقال له هِمیان او بزرگ سرین است

مُهَیمِن (للفاعل) وقد یفتح المیم گواه - نگاهبان - آنکه دیگریرا ایمن از ترس کند - امین که حق کسیرا ضایع نکند - مؤتمن - صفتی از صفات حضرت باری تعالی

هَیمَنَ آمین گفت

هَیمَنَ الطّائرُ علی فِراخِهِ بال گسترد بر بچه خود

هَیمَنَ علی کذا نگاهبان ورقیب گردید براو

(هَمَا) الماءُ اوالدّمعُ هَمواً - روان شد آب یا اشک

(هَمَی) الماءُ اوالدّمعُ هَمیاً وهُمِیّاً وهَمَیاناً روان گشت آب یا اشک

هَمَتِ العینُ ریخت چشم اشک را

هَمَتِ الماشِیَةُ رمید وپراکنده رفت بچراگاه

هَمِیَ الشّیئُ هَمیاً افتاد

هامِیَة - هَوام ج (اسم فاعل برای مؤنث)

هَوامی الإبِلِ شتران گمشده درچراگاه

هُمایُون (لفظ فارسی) اطلاق بر پادشاه میشود ودر اصل اسم پرنده بوده که مردم میگفتند اینمرغ بر سر هر کس بنشیند پادشاه شود

قولهم باب هُمایُون درخانه سلطان

هِمیان کیسه که در آن درم ودینار نهند - کمربند - بند شلوار

(هَنَّ) هَنّاً وهَنِیناً - ض گریست ونالید

اَهَنَّ الجَمَلُ گردانید اوراقوی

اِهنان گریانیدن

فالجَمَلُ مُهَنُّونٌ علی غیر قیاس

هانَّةٌ وهُنانَةٌ پیه درون چشم وزیر مقله باشد - باقیمانده مغز - پیه شتر

یقال مابه هانّة نیست چیزی درآن

هَنٌ (اصله هَنَوٌ) فرج زن

هَنَة نوعی خارپشت

هُنا وهَنّا وهِنّا اینجا

یقال تَنَحَّ هَهُنا وهَهِنّا وهَنّا اندکی دورشو

مَهنُون مردگریانیده

(هَنَأَهُ) هَنأً - م ض طعام خوشگوار خورانید اورا

هَنَأَ فلاناً بخشید اورا

هَنَأَ الإبِلَ قطران مالید شتررا

هَنَأَ الرّجُلَ یاری کرد اورا

هَنَأَ الطّعامُ هَنْأً وهِنأً وهَنَاءَةً نیکوساخت طعامرا

هَنَأَهُ بالأمرِ هَنأً - م گفت اوراگوارا باد تورا کار

هَنَأتُهُ شَهراً درجمله عیال خود داشتم اورا یک ماه

هَنُؤَ الطّعامُ هَناءَةً وهَنَاءَةً وهَنأً - ک گوارنده گردید بعد ناگواری

هَنِئَتِ الماشِیَةُ هَنأً وهَنْأً - ف یافت بهره ازگیاه که سیر نشد

هَنِئَ بِهِ شادمان شد بوی

هَنِئَ الطّعامَ گوارنده شد آنرا

هَنِئَ هَنائَةً - م ف ک رنج ومشقت رسید

هَنِئَ الطّعامُ گوارا گردید

هَنّأَهُ بخشید وداد اورا

اِهناء طعام خوش گوار خورانیدن وداد ن

هَنّأَهُ بکذا وتَهنِئَةً مبارک باد داد اورا. تهنیت گفت خلاف تعزیت وتسلیت

اِهتَنَأ مالَهُ نیکوتیمار کرد شتر انرا -

بایدکه مرا زو ازآن کسی تقلبات عالم بماند

اصلاح کرد مال را
تَهَنُّؤ گوارنده شدن
اِسْتِهْنَاءُ یاری خواست اورا - عطا خواست اورا
اِسْتَهْنَأَ الطَّعَام نیکو وخوش وگوارا یافت خوراک را
هَانِی خادم - نوکر
هِنْأ عطا بخشش - قطران مالیدگی - پاره از شب
هَنِیءٌ آنچه بی دست رنج وبی زحمت رسد کسیرا - گوارنده از طعام و آشامیدنی
فَكُلُوهُ هَنِيئًا مَرِيئًا (آیه)
(وجایزاست هَنِیّ با بدال وادغام)
یقال هٰذا اَمْرٌ اَتاكَ هَنِيئًا این کار بدون زحمت آمد تورا
هَنِيئًا لَكَ برای ثابت وبدون زحمت باشد جهت تو
هِنَاء قطران - خوشه خرما که باران خورده باشد
هُنَيْئَة چیزی اندک
اِبِلٌ هَنَایَ (الکسر) شترانی که بگیاه کمی رسیده باشند
مَهْنَأ آنچه آید بدون زحمت
(هَنْبَتَ) الرَّجُل سُست وفروهشته شد - درنگی کرد
(هَنْبَثَة) - هَنَابِثُ کارسخت - اختلاط درگفتار
هَنَابِث بلاها - امور واخبار مختلط
(هَنْبَذَة) - هَنَابِذُ کارسخت ودشوار
(هَنَابِیر) جای هلاک یا زمین بلند - دوزخ
هِنْبِر - هِنْبِرَة مؤنث کره خر
اَبُو هِنْبِر کفتار نر
اُمّ هِنْبِر کفتار ماده - خرماده
هِنْبِرَة خرماده

هِنَّبْر کفتار ماده - گاونر - اسب - پوست هیچکاره یا کنار آن
هَنَّبْر وهِنْبِر کفتار ماده
هُنْبُور تل ریگ
(هَنْبَس) } جستجوی از اخبار کرد
تَهَنْبَس }
(هَنْبَصَة) نوعی از خنده آهسته لب خند
هِنْبِص مرد سست وحقیر وبی کاره
هُنْبُص بزرگ شکم
- رَجُل (هُنْبُض) مرد شکم بزرگ
(هُنْبُع) روی بند یست شبیه مقنعه
(هُنْبُعَة) رفتاریست مانند رفتار کفتار
(هَنْبَغ) الرَّجُل هَنْبَغَةً گرسنه شد
هَنْبَغَ العجاج بسیار شد گرد وغبار
هُنْبُغ خاک که از کمترین باد پرد - شیربشه - زن سست واحمق - گرسنگی سخت
(یقال جُوعٌ هُنْبُغ وهِنْبَاغ)
(هَنْبَل) الرَّجُل هَنْبَلَةً لنگید وبرفتار درندگان رفت
(هَنْتَب) فی اَمْرِه هَنْتَبَةً فروهشتگی و سستی نموده درکار - درنگی کرد
(تَهَنَّج) الفَصِیلُ جنبش نموده کره شتر در شکم مادر وجان یافت
(هَنْدَ) الرَّجُل بانگ کرد ودرد مانند بوم (جغد)
هَنْدَ فِی الاَمْرِ کوتاهی وتقصیر کرد درکار
هَنْدَ فُلانًا دشنام داد اورا دشنام قبیحی
هَنْدَ زَیْدٌ برداشت دشنام را وباز داشت وبند کرد زبان را از دشنام ودشنام دهنده. (دشنام شنید وجواب نگفت)
هَنْدَ السَّیْف تیز کرد شمشیر را

مَاهَنْدَ دروغ نگفت
مَاهَنْدَ عَنِ الْأَمْرِ درنگ نمود از کار و بتأخیر نینداخت
هَنْدَتْهُ الْمَرْأَةُ بعشق خود مبتلا کرد او را و ملاطفت و نرمی نمود
هِنْد و هُنَيْدَة - أَهْنُد و أَهْنَاد و هُنُود ج اسم گلهٔ صد شتر یا اندکی اضافه بر آن
هِنْد - هُنُود و هِنْدَات ج اسم جنس برای زنان
هِنْد } نام کشور هندوستان و
هِنْدِيّ - هُنُود ج } منسوب بآن
هِنْدُوَانِي و هِنْدَوَانِي منسوب بسوی هند (يقال سَيْفٌ هِنْدُوَانِي نسبته نادِرَة)
أَهَانِد و هَنَادِل و هَنَادِكَة مردان هند
مُهَنَّد شمشیریکه از آهن هندی زده باشند
(هِنْدَب) و هِنْدَبَاءُ و هِنْدِبَا و هِنْدِبَاء كاسني گیاه معروف
هِنْدِبَاءَة و هِنْدِبَاة واحد یک برگ کاسنی
(هِنْدَاز) اندازه (معرّب)
يقال أَعْطَاهُ بِلَا هِنْدَازٍ وَ لَا حِسَابٍ بدون شمارش و اندازه داد او را
هِنْدَاذَة اسم است برای اندازه کردن پارچه وغیره
مُهَنْدِز نقشه و اندازه گیرنده در کار و زمین و ساختمان (مانند مهندس)
(هَنْدَس) مَجَارِيَ الْقَنَاةِ وَ الْأَبْنِيَةِ و نحوها اندازه گیری کرد آنها را و ترسیم نمود اشکال آنها را
هِنْدِس شیر دلیر - مرد کار آزموده - نیک نگرنده در امور
هَنْدَسَة (مصدر) اصل آن اندازه فارسی است
علمی است که در آن از تعیین مساحت و مقادیر اشکال و خواص و احوال آنها بحث میشود
هُنْدُوس - هَنَادِسَة ج عالم بامور
مُهَنْدِس دانا بعلم هندسه
(هَنَادِك) - هِنْدِكِيّ واحد مردان هندی (کاف برای تحقیر است)
(هَنْدَلِيق) مرد بسیار سخن و پر حرف
(هَنْدَمَ) الشَّيْءَ ظریف و محکم کرد آن را
هَنْدَمَ الْعُودَ وَ غَيْرَهُ چوب و مانند آنرا راست و مستوی گردانید
هِنْدَام نیکو اندام و معتدل القامه
(هَنْزَة) گودال گوش (از نوادر لغات است زیرا در عربی بسیار شاذ است که در یک کلمه نون و را باهم قرین باشند بدون اینکه در میان آنها حاجزی باشد)
(هَنْبَزَة) رنج و اذیت
(هَنْزَمَن) انجمن
(هَنْشَلَش) سبک جست و چالاک
(هَنَعَ) الشَّيْءَ هَنْعًا - م پیچید آن را و دوتا ساخت
(هَنَعَ) لَهُ فروتنی کرد
هَانِع ص - هُنَّع ج
هَنِعَ هَنَعًا - ف پست گردن و خمیده قامت گردید
- أَهْنَع ص
اِسْتَهْنَعَ الرَّجُلُ مانده شد از جواب
هُنَاع دردیست در گردن عارض شود
هَنَع کجی قامت - پستی گردن شتر بطرزیکه بیخ گردنش پست و سر بلند باشد - و در آهوان مخصوص بآهوی سفید بدان جهت که کوتاه گردن است
هَنْعَاء (مؤنث از أَهْنَع) ماده شتر خمیده قامت

آکمة هنعاء پشته پست
هنعة داغ بیخ گردن شتر - یکی از
منازل ماه از برج جوزا و آن
پنج ستاره است بر منکب
چپ جوزا یا دو ستاره سفید
باهم نزدیک در کهکشان
آهنع آنکه برزین درست نتواند نشیند و بجپ و
راست بگراید
- پسر زن گرامی نژاد که از
بنده آزاد زائیده شده -
(هینغ) زن تباه کار - زنیکه راز خود را بهر
کس آشکار اکند - زن پرخنده
مهانغة عشقبازی کردن با زن
(هنف) الرجل سرعت کرد
هانفت المرأة مهانفة وهنافا بفوس
خندید مانند خندیدن مسخره کننده
هانف فلان صاحبه بازی کردند باهم
آهنف وتهانف خندید در فوس مانند
خنده مسخره کننده
آهنف الرجل سرعت کرد
آهنف الصبی و تهانف مهیا شد برای
گریستن
تهنف گریه کرد
تهانف به شگفت کرد بان
هنوف واهناف خنده فوق تبسم
(هنق) گرمی و بی آرامی از اندوه
در انسان
اهناق گرم و بی آرام کرد
(هنقب) کوتاه
(هنم) خرما یا نوعی از آن
هینم پنبه
هینمة آواز آهسته و نرم و خفی -
گیاهیست
هینمة شبهی است که زنان با خود
دارند - مرد درشت اندام کوتاه

هینام و هینوم سخنی که فهمیده نشود
(هنو) هنگام
هن (کلمه کنایه است از هر اسم جنسی
(یقال هذا هنك) واصله هنو بوده
وهنان وهنوان تثنیه - هنون ج و
هنیهة مصغر - هنتان تثنیه - هنات
وهنوات ج
هن المرأة فرج زن
هنات - هنوات ج بلا و سختی
ویقال هذا هنوك ورأیت هناك ومررت
بهنیك وفی النداء یاهن اقبل ویاهنان
اقبلا ویاهنون اقبلوا از اسماء سته است
نصب آن بالف ورفع بواو وجر بیاء میباشد
هن المرأة فرج زن
هناة - هنوات ج بلا و سختی
هنا اسم اشاره برای مکان
نزدیکست وملحق شود آنرا هاء تنبیه
فیقال ههنا و کاف خطاب
اضافه شود فیقال هناك ولام
بعد با کاف خطاب هنالك
هنا (معرفه) بازی لهو و لعب
یقال جاء من هنی آمد از اینجا
هناة - هنوات ج بلا و سختی
(هو) - ضمیر مذکر مفرد غایب
هما تثنیه و هم ج مذکر و هی مفرد
مونث - هما تثنیه - هن ج و
جایزاست ساکن گردانیدن هاء هو و هی
بعداز واو و فاء و لام مانند (وهو وهی
وفهو وفهی وان هذا لهو الحق)
هویة اصل و حقیقت چیزی یا شخصی و
منسوب بسوی هو
هوهو (لفظ مرکب از هو هو) اتحاد
بذات
(هاء) بنفسه الی المعالی هوءا - ن بلند
گردانید آن را

هُؤتُ بِهِ خَيرًا اوشرًا گمان بردم باو نيكي
يا بدي
هُؤتُ بِهِ خَيرًا شادمان شدم باو
هاءَ بفلانٍ خوشحال شد باو
(يقال هاءَ هيئةً حسنةً)
هوىَ اِليهِ هوءًا آهنگ كرد بسوي او
هاءَ كلمه تنبيه مبني بر فتح
هاءِ بكسر همزه بيا (اى هاتِ
وهائِيا انتما وهاؤا انتم وهائي
انتِ بأثبات الياء وهائِيا انتما و
هائِين انتن
هاءَ يا رجل بمعني خذ وللمذكر هاءَ
هاؤُما هاؤُم وللمؤنث هاءِ
هائُما هاؤُنَّ وتقول هاكَ
هاكُما هاكُم هاكِ هاكُما
هاكُنَّ
هوء همت، راى واندیشه بران نافذ
يقال وقع كذا في هوئي او هوئي در گمان من
مُهوآن ومُهوان دشت فراخ - خوى
وعادت - قسمتي از شب
(هوب) وهوب دوري - مرد احمق
وبيهوده گوى - شعله آتش
(هوبر) سوسن يا سرخ آن - ميمون
پرموي - يوز يا بچه آن
ناقة مهوبرة شتر پرگوشت
اذن مهوبرة ومهوبرة گوش گرگ و
موي دار
(هوت) به بانگ زد براو
هوت فلانٌ آمد بزمين نشيب
هوتة وهوتة - هوتج زمين نشيب
- راه سراز بر بطرف آب
(هوثة) تشنگي يا زن تشنه
(هوج) هوجا - ف بلند قامت گرديد
باندكي احمق - سبكي و
شتابزدگي كرد اهوج ص

تهوّج الحرّ سخت گرديد گرما
هوجاء مؤنث ماده شتر تيزرو
(وهي خاصة بها ولا يقال جمل اهوج)
هوج - بادسخت وتند كه ويران كند
خانهارا
اهوج دليري كه خود را بمهلكه اندازد
يقال هو اهوج الطول يعني بسيار دراز
وبلند است
(هوجل) الرجل خوابيد سبك - رفت
به بيابان
هوجل بيابان دور بي نشان - كند
رو گران - احمق - زن بدكار -
شب دراز (چون يلدا) - باقيمانده
خواب باسينه و پيچيدگي - لنگر كشتي
- رهنماى استاد - رفتار در حال
سستي
(هاد) هودا - ن توبه كرد وبرگشت بسوي
حق
يقال هاد المذنب الى الله - هائد ص
هودج
هاد فلانٌ يهودي شد
هوّد تهويدًا وتهوادًا يهودي گردانيد -
باهم جواب گفتن جن - آواز
بگلو برگردانيد بنرمي - بنبلو كرد
آواز را - سرود گفت - مشغول شد
بشنيدن سرود - مست كردن
شراب كسي را - آهسته بانگ كرد
- آهستگي كرد در سير ودر سخن -
غناء مهوّد آواز نرم وآهسته
تهويد بخواب شدن - گوشت
كوهان خوردن
هاود مهاودة باهم وعده كردند -
آشتي نمودند با يكديگر - بهمديگر را
مايل نمودند - بازگرديدند
باهم

تَهَوَّدَ آهستگی نمود در سخن - یهودی شد - پیوستگی جست - توبه کرد کار نیکو نمود

هُود یهوذان - نام پیغمبریست

هَوْدَة - هُوَد ج کوهان

هَوَادَة نرمی - آنچه بدان امید صلاح و نیکوئی باشد در خصومت - دستوری - صلح نمودن - میل کردن - نرم رفتن

آهْوَد روز دوشنبه

یَهُود جهود که طایفه بنی اسرائیل است

تَهْوَاد آهستگی و نرمی و فروهشتگی

یَهُودِیّ - واحد و یَهُودِیَّة مؤنث یعنی جهود

مُهَاوَدَة باهم وعده کردن - آشتی نمودن - یکدیگر را مایل نمودن - باز گردیدن باهم

مُهَوِّد بلهو و طرب گذراننده

(هَوْدَج و هَوْدَع و هَوْدَك) در هود ذکر شد

(هُوَذَا) در اصل کلمه است مرکب از هُوَ مبتدا و ذا که خبر آنست ولی در محاورات و مکاتبات عربیه بمعنی آنِ قریب در مستقبل است یا آنِ حاضر و ترجمه فصیح آن اینک است و گاهی هَا تنبیه داخل شود بر آن (فیقال هَاهُوَذَا)

هَاذَة - هَاذ ج درختیست

هَوْذَة - هَوْذ ج مرغ سنگخوار که قطاة گویند

هُوذِیّ یهودیست

(هَارَهُ) بالأمرِ هَوْرًا و هُوُورًا. ن تهمت نهاد برا و در آنگاه

هَارَهُ بِکَذَا گمان بُرد او را. و تهمت زد او را بآن

هَارَهُ عَنِ الشَّیْئِ باز گردانید او را از آنچیز

هَارَهُ عَلَی الشَّیْئِ برانگیخت او را بر آن چیز

هَارَ القَوْمَ کشت گروه را و بر روی افکند یکی را بر دیگری

هَارَ فُلَانًا بر زمین زد او را

هَارَ الشَّیْئَ استوار کرد آنرا - تقدیر و تخمین زد او را

هَارَ البِنَاءَ ویران کرد بنا را

هَارَ البِنَاءُ ویران شد بنا (لازم و متعدی) هَائِر ص (ویقال ایضاً هَارٍ)

هَوَّرَهُ تَهْوِیرًا بر زمین زد او را. انداخت او را در هلاکت

تَهَوَّرَ تَهَوُّرًا
وتَهَیَّرَ تَهَیُّرًا } ویران گردید ساختمان

تَهَوَّرَ الرَّجُل افتاد در چیزی به بیباکی

تَهَوَّرَ الوَعْكُ القَوْمَ فرا گرفت تب گروه را

تَهَوَّرَ اللَّیْلُ گذشت شب یا بیشتر آن

تَهَوَّرَ الشِّتَاءُ بیشتر از زمستان گذشت و شکست سرمای آن

اِنْهَارَ البِنَاءُ فروریخت ساختمان

اِنْهَارَ الخَرْقُ شکافته شد زمین و فرو ریخت

اِهْتَوَرَ الشَّیْئُ هلاک شد و نیست گردید

هُوْر - آهْوَار ج دریاچه که بریزش آب بآن فراخ گردد - گله گوسفند بجهت آنکه از بسیاری روی هم ریزند

خَرْقٌ هَوْرٌ زمین دور فراخ

هُوْرَة - هُوَرَات ج جای هلاکت

هُورَة (اسم مصدر) تهمت - بدگمانی

هَوَارَة هلاکی ، نیستی

(وَمَنْ أَطَاعَ اللّٰهَ فَلَا هَوَارَةَ (حدیث) هلاک نمیشود آنکه اطاعت حق کند

هَائِرَة بنای شکسته مردم شست برجای مانده

از سختی روزگار
رَجُلٌ هَارٌ هَارٍ مرد بدبخت افتاده از سختی زمانه
رَجُلٌ هَيَّارٌ مرد سست
هَيِّرٌ آنکه بی باکانه در هر چیزی در آید
هَوْرَوَرَة زن هلاک شونده
تَيْهُور ریگ توده بلند - بیابان دشوار - آنچه شکسته گردد از ریگ توده - زمین پست هموار
(هَوَزَ) تَهَوَّزَا مرد
هُوز آفرینش
یقال ما فی الهوز مثلك کسی مانند تو نیست
وما ادری ای الهوز هو نمیدانم از کدام آفرینش
هَوَّز لفظ دوم از مجموع حروف بجا بترتیب حساب جمل است
آهْوَاز علم است برای شهر معروف اصل آن اخواز جمع خوز است و در عجم حا تبدیل به ها شد و جمع از آنروی که نام نه ده است میان بصره و فارس و هر یکی را نامی جداگانه
(هَوْزَب) شتر قوی
(هَوْزَن) گرد و غبار
(هَاسَ) الشیئَ هَوْسًا - ن کوفت و شکست آن را
(یقال حمل علی العسکر فداسهم و هاسهم
هَاسَ بِاللَّيْلِ گشت شب
هَاسَ الطَّعَامَ سخت خورد
هَاسَ الإِبِلَ نرم راند شتر را
هَاسَ الرَّجُلَ رفت در حالیکه تکیه کنان بر زمین بود
هَاسَ الذِّئْبُ فِي الغَنَمِ تباهی کرد و بسیار زخمی کرد گرگ گوسفندان را

هَاسَ حَوْلَ الشَّيْئِ گردید بدور آن
هَوِسَ القَوْمُ هَوَسًا - ف افتادند در اضطراب و تباهی
هَوِسَ فُلَانٌ هوس گرفت
هَوَّسَهُ - کوبید او را - و او را بر هوس بداشت
تَهَوَّسَ - هوس باو رسید - رفت گرانبار در زمین سست
هَوَس - نوعی دیوانگی - سبکی عقل
یقال برأسه هوس در سر او دوار است
هَوَّاس وهَوَّاسَة شیر بیشه درنده - زن تیز شهوت - مرد دلیر و شجاع
هَوِيس اندیشه - راز پنهانی دل
آهْوَس نیک خورنده
هَوْسَى خورندگان
(یقال الناس هَوْسَى والزمان آهْوَس مردم خورنده اند ماکولات روزگار را و روزگار خورنده است مردم را بمرگ)
هَوْسَة ماده شتر آزمند نر
هِوَاس (اسم مصدر) خواهانی نر
مُهَوَّس دیوانه
رَجُلٌ مُهَوَّس مردی که باخود حدیث کند
(هَاشَ) المالَ هَوْشًا - ن فراهم آورد آنرا از حرام
هَاشَ القَوْمُ درآمیختند بهم و فتنه افتاد میان ایشان
هَاشَ أَهْلُ الحَرْبِ بَعْضُهُمْ إِلَى بَعْضٍ درآمیختند باهم و نهضت کردند بجنگ
هَاشَتِ الخَيْلُ فِي الغَارَةِ اسبان در غارت گری تاخت و تاراج رم کردند و پراگنده شدند
هَوَائِش ص
هَوِشَ هَوَشًا - ف مضطرب گردید یا شکم کوچک گشت از لاغری
هَوِشَ القَوْمُ درآمیختند با همدیگر

هَوَّشَ الشَّيْءَ درآميخت آن چيز را
هَوَّشَتِ الرِّيحُ بالغُبَارِ گرد و خاک آورد باد
هَوَّشَ القَوْمَ بين گروه اختلاف و فتنه انداخت
هَوَّشَ الشَّيْءَ فراهم آورد از اينجا و آنجا
هَاوَشَهُم مُهَاوَشَة درآميختند همديگر را
تَهَوَّشَ القَوْمُ و تَهَاوَشُوا } آميختند بهمديگر
تَهَوَّشُوا عَلَى فُلَانٍ اجتماع كردند
جَاءَ بِالهَوْشِ الهَائِشِ آمد بعدد بسيار
هَوْش عدد بسيار
هَوْشَة - هَوَشَات ج فتنه - برانگيختگى و اضطراب و اختلاط
ويقال إِيَّاكُمْ وَهَوْشَاتِ اللَّيْلِ دُور كنيد خود تانرا و بر حذر باشيد از حوادث شبانه و فتنهاى شب
وَاتَّقُوا هَوْشَاتِ السُّوقِ بپرهيزيد از فتنه هاى بازار (دزدى و دروغ)
هُوَيْشَة گروه آميخته از هر جنس مردم
هُوَاشَات گروههاى مردم - شتران باهم آميخته - اموال حرام و حلال
هُوَاش تَهَاوِش ج عدد بسيار
تَهَاوِش مال حرام
مَهَاوِش آنچه از غير حلال عايد شود
(هَاعَ) هَوْعًا - م ن آهسته گريه كرد و اندوهناک گشت
هَاعَ القَوْمُ بر يكديگر جستند . آهنگ كردند بهمديگر
هَاعَ الرَّجُلُ قى كرد بدون تكلف (والاسم منه هَوْع و هُوَاع و هَيْعُوعَة)
هَوَّعَ الرَّجُلَ تَهْوِيعًا آنچه خورده بود مرد بقى آورد او را
تَهَوَّعَ تَهَوُّعًا بالتكلف قى كرد (يقال تَهَوَّعَ القَيْءَ)
هَوْع بدى حرص و آز و سختى آن

هَوْع و هُوْع دشمنى
رَجُلٌ هَاعٌ (وهو مقلوب هَائِع) مرد حريص آزمند
هُوَاع - هُوَاعَات و أَهْوِعَة ج ماه ذى القعدة - قى - قى كردن
رَجُلٌ جَائِعٌ هَائِعٌ مرد گرسنه سخت حريص
مَهُوع و مَهْوَاع بانگ و فرياد و غوغا در جنگ
(هَوْغ) چيز بسيار
(هَوْف) وهُوف باد گرم . باد سرد (از اضداد)
هُوف مرد تهى دست بى چيز - مرد احمق و بددل - پوست بيضه مانند ى
(هَوْقَة) (مانند أَوْقَة) گروه
(هَاكَ) هَوَكًا - ف احمق گرديد
هَوَّكَ تَهْوِيكًا چاه كند . گودال حفر كرد
تَهَوَّكَ تَهَوُّكًا وَانْهَاكَ اِنْهِيَاكًا بى باكانه بچيزى درافتاد - سرگشته و متحير شد
هَوِكٌ و هِوَكٌ وَهَوُكٌ وَأَهْوَكُ و هَيْكُوكٌ احمق باندكى عقل و زيركى
هُوكَة گودال و حفره
هَوَّاك متحير . سرگشته
هَوَك احمقى
أَرْضٌ هَوِكَةٌ زمين بوى نمناک دهنده
هَوَّاكَة بوى بد
أَهْكَاء سرگشتگان
مُتَهَوِّك سرگشته و بى باكانه درآينده بچيزى - افتنده بگودالى
(هَالَ) الأَمْرُ فُلَانًا هَوْلًا - ن ترسانيد او را و بزرگ شد براو
هِيلَ السَّكْرَانُ هَوْلًا مست رنگهاى گوناگون در حال مستى ديد پس ترسيد و بيم كرد

هَوَّلَهُ تَهْوِيلاً ترسانید اورا

هَوَّلَتِ المَرْأَةُ خودرا بلباسهای رنگارنگ زینت داد وپیرایه آراست

هَوَّلَ الأَمْرَ زشت گردانید کار را

تَهْوِيل آنچه بدان ترسانند - آتشی که بدان سوگند میخوردند - ترسانیدن

تَهَاوِيل کارهای ترساننده - رنگهای گوناگون از سرخ وزرد وسبز - آرایش نگارها وتصویرها وپیرایه ها

تَهَوَّلَ لِمَالِهِ چشم زخم رسانیدن خواست بر مال او

تَهَوَّلَ ترسانیدن شتر را بدانچه خود را بصورت گرگ نمائی باو - بشگفت آوردن

اِهْتَالَ اِهْتِيَالاً ترسید

(تقول هُلْتُهُ فاهْتَالَ)

اِسْتَهَالَ فلانٌ الأَمْرَ اورا ترسناک یافت

(ويقول بعضهم يستهيله)

أَهَاوِيلُ مِنَ الأُمُورِ کارهائی که بزرگ است بر تو

(ويقال في التوكيد هَوْلٌ هَائِلٌ)

هَال سراب

هَوْل - أَهْوَال وهُؤُول ج - ترس - کار ترسناکی که دریافته نشود

هَالَة - هَالات ج خرمن ماه

هُوَلَة - خودبینی وناز - زنیکه بشگفت اندازد از حسن خود - آتشی که بآن قسم خورند

هَيْلَة ترس - کار ترسناک

نَاقَةٌ هَوْلُ الجَنَانِ ماده شتر تیز خاطر و چالاک

هَالِ زجریست اسب را

مَكَانٌ مَهِيلٌ وَمَهَالٌ جای ترسناک

مُهَوِّل سوگند خوراننده بآتش

هَوْلٌ هَائِلٌ وهَوْلٌ مُهَوِّلٌ برای تاکید است

(هَوَمَ) وتَهَوَّمَ سرفرو افکند از پینگی - خوابید اندکی

هُوَام تشنگی سخت - نوعی جنون وعشق

هَوْم شکاف میان خواب سبک

هَوْمُ المجوس گیاهیست شبیه یاسمین دارو ئیست دارای خواص بسیار

هَامَة - هَام ج سر هر چیز - رئیس گروه - جماعت مردم - اسب - نوعی جغد است بشکل



(ويقال هذا هامة اليوم أو غد این میمیرد امروز یا فردا)

وأصبح فلانٌ هامةً مرد

بَنَاتُ الهَامِ مخ دماغ

أَهْوَم بزرگ سر

هُوَّام شیر جثه

هِيم ریگهائی که سیراب نمیشوند

هُومَات وهُومَة بیابان

(هَانَ) الأَمْرُ على فلان هَوْنًا - ن سبک وآسان گشت کار براو

(يقال هُنْ عندنا اليوم) بایست نزد من امروز واستراحت کن)

هَانَ الرَّجُلُ هَوْنًا وهَوَانًا ومَهَانَةً - ن خوار گردید وسبک و پست شد

أَهَانَهُ إِهَانَةً حقیر وسبک داشت آن را

هَوَّنَ عليه الأَمْرَ تَهْوِينًا آسان وسبک گرد براو کار را - حقیر شمرد براو

(يقال هَوِّن عليك آسان وسبک

گیر بر خود و باک نداشته باش

هاوَنَ نفسَهُ مُهاوَنَةً مُدارا و نرمی کرد با آن

تَهاوَنَ به / واستَهانَ به } سبک شمرد و تمسخر کرد

اِهْوَأنَّتِ المَفازَةُ پست و هموار و گشاده گردید بیابان

هاوَن وهاوُون وهاوُون - هَواوِین ج جای دار و کوب بشکل

هَوْن آرامش و آهستگی و بردباری - روش - گرانباری - مرد کوچک و حقیر

(یقال اِمْشِ عَلی هَوْنِكَ برابر اری یا آرامش برو

(ویَمْشُونَ عَلَی الأَرْضِ هَوْناً - آیه) بردباری و آهستگی میروند

هُون خواری ومنه (فأخَذَتْهُم صاعِقَةُ العَذابِ الهُونِ گرفت ایشانرا عذاب خواری و رسوائی

هُونَة - هُوَن ج تسکین آرامش صلح

هُونَة وهَوْنَة زن آرمیده و آهسته کار

هَیْنَة روش آهستگی و وقار

(یقال اِمْشِ عَلی هَیْنَتِكَ)

(هُوَیْناء رفق و مدارا (و او تصغیر هُونی که آن تأنیث أهْوَن است)

هَیْن وهَیِّن - أَهْوِناء وهَیِّنُون و هَیْنُون ج - هَیِّنَة وهَیْنَة - مؤنث هَیِّنات وهَیْنات ج

أَهْوَن (اسم تفضیل) آسان و نرم - روز دوشنبه

(یقال هُوَ أهْوَنُ عَلَیْهِ)

مُهَوِّن ومُهَوَّن - مُهَوِّنات ج زمین پست و هموار یا جای دور دست

مِهْوان - مَهاوِین ج بسیار نرم

مَهانَة وهَوان رسوائی - خواری - سبکی

یقال رَجُلٌ فیهِ مَهانَةٌ مردی که در او ذلت و خواریست

(هَوَتِ) الطَّعْنَةُ هُوِیّاً - ض دهن گشاده زخم نیزه

هَوَتِ العُقابُ فرود آمد برشکار و غیره

هَوَتْ یَدِی لَهُ دراز و بلند گردید دست من

هَوَتِ الرِّیحُ وزید باد

هَوَتِ النّاقَةُ بِراکِبِها سرعت کرد شتر

هَوَی الرَّجُلُ مُرد و درگذشت

هَوَتْ أُذُنُه آواز نرم شنید گوش او

هَوَتْ أُمُّهُ فَهِیَ هاوِیَةٌ ض (برای نفرین است) یعنی کم کند او را مادرش و بی فرزند گردد یا هلاک شود

هَوَی فِی السَّیْرِ گذشت در رفتار

هَوَی فِی الأرْضِ رفت در زمین

هَوَی الشَّیءُ هَوِیّاً وهُوِیّاً وهَوَیاناً افتاد از بلندی به پستی و - بلند شد و مرتفع گردید (ضد)

(وقیل الهَوِیُّ للارتفاع والهُوِیُّ للانحدار

هَوَی الجَبَلَ هُوَّةً ض بالا رفت کوه را

هُوَّة بلند گردیدن - بر بلندی بر آمدن

هَوِیَهُ هَوًی - ف دوست داشت آنرا

أهْوَی الشَّیءُ إهْواءً افتاد آن چیز

أهْوَتْ یَدِی لَهُ کشیده و دراز شد دست من بسوی او

أهْوَی لَهُ بالسَّیْفِ فرود آورد شمشیر را بروی

إهْواء دراز و بلند شدن دست بسوی چیزی - اشاره کردن بدست

هاواهُ مُهاواةً وهِواءً مدارا و آشتی کردند باهم

هاوَی فُلانٌ سخت شد رفتار و سیر او

تهاوی القومُ فرود آمدند گروه بگودال در پی یکدیگر

تهاوی الرّجلُ سیر کرد بسختی

اِهتوی اِلیهِ بشیئٍ اِهتِواءً اورا اشاره کرد بسوی آن

اِنهوی الشیئُ اِنهِواءً افتاد از بلندی بپستی و درگذشت

اِستهواهُ اِستِهواءً نیکو نمود عشق را براو بی خرد و سرگشته گردانید اورا - مدهوش ساخت آنرا

هاوی ملخ

هاوِیَة جو که بین زمین و آسمانست - گودالی - مادر گم کرده فرزند - دوزخ و (ممنوع است از صرف و آل نیز داخل شود براو)

فاُمُّهُ هاوِیَة (آیه) جای استقرار او دوزخ است

هَوّ کناره - روزن خانه

هُوَ ضمیر مذکر منفصل است - آن یک مرد

اَلهوهُو اتحاد بالذات (مرکب از دو هو است

هُوَّة - هُوًی و هُوَّ و هُوِیّ ج زمین پست و گودال - مابین آسمان و زمین که جو نامند

هُوّاءَة زمین پست و گودال

هِیَ ضمیر مؤنث منفصل - آن یک زن . آن یک چیز مؤنث

هَوی - اَهواء ج عشق و خواست در خیر یا شر - خواهش دل - خواسته و معشوق

(فیقال اِتّبعَ هواهُ متابعت خواهش نفس کرد)

(فیقال فلانٌ مِن اَهلِ الهواء او از طریق حق منحرف شد و اهل بدع گردید

هَیّ بن بَیّ و (هَیّان بن بَیّان) کنایه است از آنکه کسی او و پدر او را نشناسد

یا هَیّ مالی کلمه تعجب یا اسف است بر فوت

هَیّا هَیّا کلمه که بان زجر کنند

هِو دوست دارنده

هَوِیّ و هُوِیّ پاره از شب - بانگ و فریاد

هَوِیَّة چاه دورته

هَیّاة کار

هَواء - اَهوِیَة ج جو میان زمین و آسمان - هرچه خالی باشد - بددل (وَاَفئِدَتُهم هَواءٌ (آیه) دلهای ایشان خالی از عقل است)

اَهوی دوستتر

هَوهاءَة احمق - چاهی که در آن جای فرود آمدن نباشد

هَوّاءَة زمین پست و گود

اُهوِیَّة میان زمین و آسمان - گودال عمیق

هَواهی سخن باطل ولغو

هِواء پاره از شب

مَهواة و مَهوی - مَهاوِی ج جو میان آسمان و زمین - دره میان دو کوه

مَهوی خواسته

(هَهَّ) هَهّاً و هَهَّةً - م لکنت عارض شد او را و بند شد زبانش در گفتار

هَه وعید است

هاه وعید - حکایت خنده خنده کننده

رَجُلٌ هُوهَة مرد بددل . ترسو

(هاءَ) هَيأةً وهَيائةً - م ك ض
نيكو وخوش اندام گرديد
هاءَ اِلَيهِ هَيأةً - م مشتاق و آرزومند
او گرديد
هاءَ لِلأَمرِ آماده گرديد بدانكار
و ساخت هيئت آنرا
هَيَّأهُ تَهيئةً وتَهييئاً راست ونيكو كرد كار را
هايَأهُ فِي الأَمرِ مُهاياةً سازگاري وآمادگي
و موافقت كرد در آن كار دو گاه
تبديل كنند همزه را به يا يقال
هايَيتُهُ)
تَهَيَّأَ لِلأَمرِ تَهَيُّؤاً مهيا شد براي آنكار
تَهَيَّأَ الشَّيءُ لِفُلانٍ اِمكان يافت آن چيز
براي او
تَهايُؤٌ باهم سازكاري وموافقت
كردن
هَيءٍ وهِيءٍ خواندن بطعام وشراب
- برآب خواندن شتر را
قولهم يا هَيءَ مالي كلمه تعجب يا اسم فعل است
يعني آگاه باش
هَيأةٌ وهيئةٌ - هيئات ج حال وكيفيت
وشكل وصورت واندام چيزي
عِلمُ الهيئةِ علمي است كه دراو از احوال و
اوضاع وابعاد اجرام سماوي
نسبت بيكديگر وبمدارات آنها
وبمركز زمين ، ونيز از تعيين
طول وعرض جغرافيائي بلاد
وآفاق وتحصيل جهات آنها
وتعيين اوقات و .....
براهين هندسيه گفتگو ميشود
رَجُلٌ هَيِّيءٌ (بروزن مير) وهَيِّيءٌ مرد نيكو اندام
مُتَهَيِّئة ماده شتر كه در اولين دفعه
رفتن نر براو آبستن گردد
(هابَهُ) هَيباً وهَيبَةً ومَهابَةً - ف
ترسيد او را واو پرهيز
كرد از او
هائِبٌ وهَيُوبٌ وهَيِّبٌ ص
هابَ الرَّجُلُ فُلاناً گران وبزرگ داشت
او را
اَهابَ الرّاعِي بالإبِلِ بانگ زد چوپان
بلفظ هاب هاب
اَهابَ الإبِلَ خواند شتر را يا زجر
كرد بلفظ هب
اَهابَ بغَنَمِهِ بانگ زد بگوسفندان
تا ايستند يا بازگردند
هَيَّبَهُ اِلى فُلانٍ مهيب گردانيد او را
در نزد وي
تَهَيَّبَهُ ترسانيد او را
(يقال تَهَيَّبَنِي زيدٌ ترسانيد مرا زيد
اِهتابَهُ اِهتِياباً ترسيد او
هاب مار
هابِ وهَبْ كلمه ايست كه با آن اسب را
خوانند يا زجري است اسب را
هابْ هابْ كلمه كه شتر را وقت راند
زجر كنند
هَيبَةٌ ترس وبيم - پرهيز و
بزرگي
هَيُوبٌ وهَيِّبٌ ترسان - بيمناك
هَيُوبٌ وهَيُوبَةٌ وهَيبانٌ وهَيّابٌ و
هَيّابَةٌ وهَيَبانٌ وهَيِّبانٌ مرد بد دل
- آنكه از او ترسند
اَهيَبُ (اسم تفضيل) بسيار عظيم
هَيبانٌ وهَيبانَةٌ مرد ترسنده وبد
دل - گله شبان بسك
وحشت - خاك -
كفك دهان شتر
مَكانٌ مَهابٌ ومَهُوبٌ جاي خوفناك
مَهابَةٌ ترس پرهيز - بزرگي
هذا الشَّيءُ مَهيَبَةٌ لكَ آن چيز سبب
ترس تو است

(هَيَّتَ) بفُلانٍ بانگ کرد و خواند او را
هاتِ (اسم فعل) بیار - بده
(یقال هاتِ یا رجل وهاتیا وهاتوا یا رِجال)
(ویقال هاتی یا امرأة وهاتیا و هاتین یا نساء)
هَیتَ لكَ (مثلثة الآخر) اسم فعل بمعنی هَلُمَّ بیار خود را اشتاب - پس بیا
وَهیتَ لَكَ (مثلثة الآخر) (یکسانست در او واحد و جمع و مؤنث و مذکر مگر ما بعد آن که تثنیه و جمع بسته میشود)
هِیت زمین پست
(هاثَ) بفلانٍ هَیثاً وهَیثاناً ضد چیزی اندک داد او را
هاثَ مِنَ المالِ حاجت روا کرد بمال
هاثَ فِی الشَّیءِ تباهی انداخت در آن
هاثَ الذِّئبُ فی الغَنَمِ فاسد کرد گرگ گله را
هاثَ برِجلِه التُّرابَ کاوید بپای خاک را
هاثَ القَومُ هَیثاً داخل شد در یکدیگر هنگام جنگ
هاثَ الشَّیءُ جنبید آن چیز
هایَثَ مُهایَثَةً افزونی نمودند در عطا
اِستَهاثَ اِستِهاثَةً افزونی کرد در بخشش - تباهی انداخت در چیزی
مُهایِث (للفاعل) بسیار گیرنده
هَیث حرکت. جنبش
هَیثَة گروهی از مردم
(هاجَ) الشَّیءُ هَیجاً وهِیاجاً وهَیَجاناً ض - برانگیخته شد - جنبید او
هاجَ البَحرُ موج زد دریا
هاجَ الدَّمُ جوش زد خون
هاجَ الرَّجُلُ بخشم شد

هاجَتِ الإبِلُ تشنه شدند شتران
هاجَ النَّبتُ زرد شد و خشک گردید گیاه
هاجَتِ الأرضُ رو بخشکی نهاد گیاه زمین
هاجَ الإبِلُ حرکت داد شتر از را شب بسوی سبزه زار یا
اَهاجَتِ الرِّیحُ النَّبتَ خشک گردانید باد گیاه را
اَهیَجَ الأرضَ یافت زمین را خشک گیا یا زرد گیاه
هَیَّجَ الشَّیءَ برانگیخت آن را
(یقال هَیَّجَ بینهما الشرّ)
هَیَّجَتِ الرِّیحُ النَّبتَ حرکت داد و خشک کرد باد گیاه را
هایَجَهُ مُهایَجَةً وهِیاجاً برانگیختند بهمدیگر - کارزار و مقاومه کردند باهم
تَهایَجَ القَومُ تَهایُجاً باهم برجستند بکارزار
اِهتاجَ الشَّیءُ اِهتِیاجاً برانگیخته شد آن
هائِج خشم و جوشش - نر تیز شده برای رفتن بماده
هائِجَة زمین خشک گیاه یا زرد گیاه
هِیج (مبنیا علی الکسر) زجر است شتر را
یَومُ هَیجٍ روز باد یا ابر یا باران - روز کارزار و هنگامه
هاجَة - هاجات ج غورباغه ماده
هَیجاء وهَیجا جنگ
مِهیاج ماده شتر آرزومند و مشتاق وطن - شتری که زودتر از شتران تشنه گردد
(هَیبَخ) زیادت کردن چربی را در اشکنه - برانگیختن نیز

زرا بر جستن

هِیخ کلمه که وقت فروخوابانیدن شتر گویند

هِیخ شتریکه چون اورا اهیخ گویند او بانگ کند

(هاده) هیدا وهادا - ض ترسانید اورا رنج رسانید - جنبانید وازجای کند - برگردانید و اصلاح کرد اورا - زجر کرد - بانگ زد بر شتر

(یقال ما یهیده ذلك) مرا خوف در نیاورد واز آن باك و پروا ندارم

هَیّدَه اصلاح کرد آنرا - حرکت داد - رنج رسانید - ترسانید - شتافت او - زجر کرد

(یقال ما هید عن شتمه) در دشنام دادن من درنگ نکرد و تکذیب ننمود

هَید مضطرب و پریشان جنبش

(یقال ماله هید ولا هاد) نیست برای او جنبشی

هِید وهَید زجریست شترانرا

ایام هَید روزهای موتان در جاهلیت

یقال هید مالك چه شانست مال تو

هاد زجریست شترانرا جنبش

هیدان مرد بددل ترسناك - بخیل احمق

وهو یعطی الهیدان والزیدان او میبخشد مردم شناخته و نا شناخته را

هَیُود کوهیست

(هَیَرَه) فتهیر وهیّرا افکند دیوار را لغتیست در (هوره)

هَیار آنچه بیفتد و دریده شود

هِیر وهَیر وهَیّر باد شمال - نصف اول شب

(ایر وایر لغتان بابدال الهمزة)

رجل هَیّر مرد دلاور در امور

هَیُرَة زمین سست و نرم

هَیرُون نوعی خرما

یَهیَر سنگ سخت یا سنگی است شبیه کف دست پارهٔ بزرگ از تلم و سرآستیزگی و دروغ - جانوریست بزرگتر از موش صحرائی - حنظل - زهر - شلم - طلح

یَهیَرَه ماده شتری که شیرش و تن باشد از بسیاری

یَهیَرَی آب بسیار - ناچیز و هیچکاره - صمغ طلح - گیاهیست یا نوعی درخت

(هاس) الشیئ هَیسا - ض گرفت آنرا با فزونی

هاس فلان رفت بسرعت یا رفت بهر نوعی که باشد

هَیس هَیس (مبنیا علی الفتح) کلمه که وقت امکان وبرانگیختن کاری گویند

اَهیَس مرد دلیر - شتر دلیر که بچیزی نترسد

(هاش) الشیئ هَیشا - ض تباهی افکند آنرا

هاش القوم جنبیدند وبرانگیخته شدند و بهیجان آمدند

(یقال هیشتم علینا)

هاش فلان سخن بسیار گفت

هاش الناقة آهسته و نرم دوشید

هاش المال فراهم آورد آن را

هاشَ الرَّجلُ شادمانی کرد و خرسند شد

هَیشَة - هَیشات ج گروه مردم آمیخته بهم - شورش و اضطراب

(هاضَ) بالشیئِ هَیضاً - ض درشتی کرد بآن

هاضَ عُنُقَهُ کوفت گردن اورا

هاضَ الطَّیرُ سرگین انداخت مرغ

مَهیض - مَهائِض ج جای فضله انداختن مرغ

(هاضَ) الطائرُ هَیضاً - ض سرگین انداخت مرغ

هاضَ فُلانٌ العظمَ شکست استخوانرا بعداز بهبودی -

مَهیض ص

یقال تماثَلَ المریضُ فهاضَهُ کذا بهبودی یافت بیمار و سپس انچیز بیماری او را پیش آورد

هاضَ الحُزنُ قلبَهُ پی در پی اندوه رسید اورا

هاضَهُ شکست اورا او خورد و ریزه ریزه کرد

هَیضَةٌ بازگردیدا و را غم و اندوه بازگشت او را بیماری بعد بیماری - ناگوار افتاد او را طعام

تَهَیَّضَ العظمُ / وانهاضَ العظمُ } شکست استخوان بعد بهبودی

تَهَیَّضَهُ المرضُ و نحوُهُ بازگشت بیماری

اِهتاضَ العظمَ شکست استخوانرا بعد بهبودی

هَیض فضلهٔ مرغ

هَیضاء گروه - جماعت از مردم

هَیضَة بازگردیدن غم و اندوه - بازگشتن بیماری بعداز بیماری - ناگواری خوراک

عظمٌ مَهیضٌ استخوان شکسته بعداز بهبودی

مُستَهاض شکسته که پس از التیام شکستگی در حرکت و تعجیل کند و دوباره عضو التیام یافته بشکند

مُنهاض استخوان شکسته بعد بهبودی

(هاطَ) هَیطاً - ض بانگ و فریاد کرد } هایَطَ مُهایَطَةً و هِیاطاً

هایَطَ فلاناً ضعیف و حقیر یافت اورا

تَهایَطَ القومُ اجتماع نمودند و اصلاح امور کردند بین خود

هَیط بانگ و فریاد

یقال ما زال فی هَیطٍ و مَیطٍ دور نشد از شر و بدی

یقال هم فی هِیاطٍ و مِیاطٍ ایشان در جنبش آمد و رفت هستند

(هاعَ) الشیئُ هَیعاً - ض م گسترده گردید بر روی زمین

هاعَ الرَّصاصُ گداخته و ذوب شد

هاعَ الرَّجلُ گرسنه شد مرد

هاعَ الأبلُ الی الماء خواهش آب نمود شتر

هاعَ فلانٌ بستم قی نمود

هاعَ هَیعاً و هَیعَةً و هُیوعاً و هَیعوعَةً و هَیعاناً ترسید و بد دل گشت

هاعَ هَیعَةً و هاعاً سخت حریص شد

هاعَ مِنَ الشیئِ آزرده و بی قرار شد از آن

تَهَیَّعَ الشیئُ / وانهاعَ الشیئُ } گسترده گردید روی زمین

(یقال تَهَیَّعَ وانهاعَ السَّرابُ) روان شد سراب و درخشید

لَیلٌ هائعٌ شب تاریک

دَصَاصٌ هَائِعٌ ارزیز گداخته روان
رَجُلٌ هَائِعٌ لَائِعٌ مرد بددل ترسنده وسست
هَائِعَةٌ - مؤنث . آواز سخت - آوازیکه ترسند از آن
اختیار
هَيَاعٌ
رِيحٌ هَيَاعٌ لِيَاعٌ باد تند
هَاعٌ بددل ترسنده سست
- بسیار حریص
رَجُلٌ هَاعٌ لَاعٌ مرد ترسنده
اِمْرَأَةٌ هَاعَةٌ لَاعَةٌ زن بددل ترسنده
هَيْعَةٌ آنچه ترساند کسی را از آواز و خروش و فاحشه - زشتی حرص و سستی آن - جریان چیزی
اَرْضٌ هَيْعَةٌ زمین وسیع
رَجُلٌ هَيْعٌ لَيْعٌ مرد ضعیف ترسو
طَرِيقٌ مَهْيَعٌ - مَهَايِعُ ج راه روشن
بَلَدٌ مَهْيَعٌ شهر وسیع
مَهْيَعَةٌ نام جحفه است که میقات از طریق شام است
مُتَهَيِّعٌ ستمکار - شتاب رونده بسوی بدی
مُنْهَاعٌ شتابنده بسوی بدی
(هَيْعَرَتِ) الْمَرْأَةُ فاجر و بدکار شد زن
هَبْعَرَتْ و تَهَيْعَرَتْ استقرار در مکانی نداشت
هَيْعَرَةٌ سبکی
(هَيَّغَ) الْمَطَرُ الْاَرْضَ نیکو کرد باران زمین را
تَهْيِيغٌ افزودن چربیرا در شکنبه
اَهْيَغَ الْقَوْمُ پر نعمت و نیکو حال و فراخ زندگی شدند
اَهْيَغُ فراخی زندگانی - آب بسیار - سال فراخی از

علوفه و علف
اَهْيَغَانِ ارزانی و خوبی حال - یا خوردن و جماع کردن یا خوردن و آشامیدن
(هَافَ) هَيْفًا - ض سخت تشنه شد
هَافَ الْعَبْدُ هَيْفًا گریخت
هَافَ الْاِبِلُ هَيَافًا وهِيَافًا - ف دهان باز کرد شتر بطرف باد از شدت تشنگی
هَيِفَ الْغُلَامُ هَيَفًا لاغر شکم و باریک کمر گردید
اَهْيَفُ ص مذکر
هَيْفَاءُ ص مؤنث } - هِيفٌ ج
هِيفٌ ج
اَهَافَ الرَّجُلُ اِهَافَةً صاحب شتران تشنه گردید
اِهْتَافَ اِهْتِيَافًا تشنه شد -
مُهْتَافٌ ص
اِسْتَهَافَ تشنگی رسید اورا
هَائِفٌ سخت تشنه
هَائِفَةٌ - مؤنث - هَوَائِفُ ج شتر تشنه که بطرف باد دهان گشاده دارد
هَيْفٌ سختی تشنگی - بادکه گیاهان و آبرا خشک گرداند و حیوانات را تشنه کند
مِنْهُ الْمَثَلُ ذَهَبَتْ هَيْفٌ لِاَدْيَانِهَا (اَدْيَان جمع دِين بمعنی عادتست) یعنی باد بکار عادت خود برفت (این مثال وقتی گویند که هر کس بشأن و حال خود جدا جدا متوجه گردد یا در بارهٔ کسی که عادت خود را لازم گیرد

هَیَف لاغری شکم وباریکی کمر

هافَ وهُیُوف وهَیَفان ماده شتر زود تشنه شونده یا سخت تشنه

أهْیَف - هَیفاء مؤنث مرد لاغر کمر باریک

رَجُلٌ هَیفان مرد تشنه

مِهْیاف ماده شتر زود تشنه شونده - شتر دراز گردن - مردم زود تشنه شونده یا سخت تشنه

(أهْیَقَ) الظَّلیمُ دراز گردن گردید شتر مرغ

هَیْق - أهیاق وهُیُوق ج هَیْقَة مؤنث شتر مرغ نر - دراز از هر چیزی - باریک

أهْیَق دراز گردن

(هَیَكَ) سرعت کرد و شتافت - چاه حفر کرد (لغتی است در هَوَكَ)

(هالَ) علیهِ التُّرابَ هَیْلاً - ض فرو ریخت بر او خاک را

هَیَّلَ علیهِ التُّرابَ (وشُدِّدَ للکثرة)

إهالَة فرو ریختن خاک وریگ

مُهال ص

هَیَّلَ وانْهالَ التُّرابُ فرو ریخته شد خاک

- مُنْهال ص

هَیَّلَ روان شد

إنْهالُوا علیهِ پیاپی آمدند وفرا گرفتند او را بدشنام

رَمْلٌ هالٌ وأهیَل وهائل ریگ فرو ریخته

هَیْل آنچه فرو ریزد از ریگ و خاک وآرد وغیره - مال بسیار

(مِنْهُ المَثَلُ جاءَ بالهَیْلِ والهَیْلَمان) مال بسیار یا ریگ وآرد آورد

هالَة - هالات ج خرمن ماه

هَیال آنچه فرو ریزد از ریگ

هَیُول گرد پراکنده - روشنی آفتاب که از روزنه نمایان گردد

هَیْلان آنچه فرو ریزد از ریگ

هَیُولی وباشد - هَیُولیات ج ماده ایست در مقابل صورت مانند جوهر وعرض

مَهیل ریخته از خاک وریگ

(هَیْلَلَ) هَیْلَلَة گفت لا اله الا الله

(هامَ) بکذا هَیماً وهَیَماناً - ض دوست داشت زن را و عاشق گردید

هامَ علی وَجهِهِ رفت سرگشته بر غیر اراده وتوجه از شیفتگی وعشق

هامَ هُیاماً تشنه گردید

(بغنالهم لِنَفسِكَ) طلب کن برای خودت

هَیَّمَهُ الحُبُّ } عشق او را سخت شوریده نمود
تَهَیَّمَ الهَوَی فُلاناً }

تَهَیَّمَ فُلانٌ رفت برفتاری نیکو

اهْتامَ لِنَفسِهِ اهْتِیاماً فریب داد و خدعه کرد

لا یَهْتامُ لِنَفسِهِ او فریب نمیدهد خود را

اُستُهیمَ فُؤادُهُ رفت قلب وعقل او از عشق

مُستَهام دل شیفته وسرگشته از عشق

هائِم - هُیَّم وهُیّام ج متحیر وسرگشته

هُیّام عُشّاق

هَیْمُ الله اَیْمُ الله است یعنی

سوگند بخدا
هیم شتران تشنه
(فشاربون شرب الهیم آیه)
هامة هامات ج سر هرچیزی ـ جند
ـ مهتر قوم ـ اسب
هُیام وهِیام ـ هُیم ج ریگ روان
وپیوسته ریزان یا
ریگستان خشک
یاریگ خاک
هُیام شیفتگی وشوریدگی از عشق
که بدیوانگی ماند ـ یا نوعی دیوانگی
ـ تشنگی سخت ـ تب شتر یا
نوعی بیماری چهارپا
هیوم سرگشته ـ تشنه
رجلٌ هائم مرد سرگشته وسخت تشنه
هُیّام دست دارندگان عشاق
ـ مردم وسوسه زده
لیلٌ أهیم شب بدون ستارگان
هیمان } تشنه ـ شیفته وسرگشته
هیمی مؤنث } ـ شتر بیمار از خوردن آب باران
هیماء دشت بی آب وبی نشان
وبی راه بیماریست شتران را
که باشامیدن آب باران
فراهم آمده حادث گردد
مهیوم شتر بیمار
مُستهام دل شیفته وسرگشته از عشق
(هیمن) هیمنة آمین گفت
هیمن الطائر علی فرخه بال گسترانید
برای جوجه اش
هیمن فلانٌ علی کذا رقیب وحافظ او گردید

مُهیمن ومُهیمن (از اسماء باریتعالی
بمعنی مؤمن ومؤتمن یا شاهد یا قائم
بامور خلق باعمال وارزاق ایشان
هینم نیمه
هینمة آواز آهسته
هینوم سخن نامفهوم
(هِیدِ هِید) کلمه که برای راندن چیزی
میگویند ـ کلمه استزادت است
هیهات (بتثلیث آخر) اسم فعل
مبنی ومعرب بمعنی
دوراست (وفیه
لغات أیهان و
أیهات وهیهان
وهایهات و
هایهان (مثلثات
الأخر) مبنیات و
معربات و
هیهاه وأیهاء
وغیر ذلک تا
پنجاه ویک لغت)
هیا از حروف ندا برای دور است
(وأصله أیا)
هی (اسم فعل للأمر بمعنی) سرعت
کن وملحق میشود اورا
کاف خطاب فیقال
هیک وفی التثنیة
هیکا وفی الجمع
هیکوا)
هیاهیا از اسماء افعال بمعنی سرعت کن
هیاة امر وشان
(یقال ماهیاته ای ما امره)

ی = ۱۰

(یاء) ۱- ضمیر مؤنث است مانند تقومی و تقومین

۲- ضمیر متکلم است مانند ضربنی و کتابی

۳- حرف نداء برای دور و نزدیک است وگاه منادی آن حذف شود مانند (یا لیتنی کنت معهم)

یا یا القوم و بالقوم خواند ایشانرا

یایا بالابل گفت شتر را (ای) تا ایستد هر لفظی که زجر کنند شتر را بدان

یایاه آشکار کرد مهربانی خود را

یایا کلمه ایست که مردم را بدان خوانند تا جمع شوند

یایاء آواز مرغیست

یؤیؤ - یئالج مرغیست شبیه بشد بشکل

(یئس) منه یأسا و یأسة - ف م نومید گردید از او یا برید امید را

یائس و یؤوس و یؤوس ض ف. ناامید شد وگاهی یأس بمعنی علم میآید مانند الم ییأسوا ای الم تعلموا)

آیأسه ایئاسا و ایسه ایاسا و مؤایسة نومید گردانید او را - افتاد در نومیدی

ایتأس منه ایتئاسا و استیأس برید امید را از او - نومید گردید

یأس و یأسة نومیدی خلاف امید

(یبب) المنزل ویران کرد خانه را

ارض یباب زمین خراب

(آبنبل) گیاهیست که خوشه آن شبیه جو است

(یبس) یبسا و یبسا - ف واتّبس خشک شد بعد از تری

یبس و یبس و یابس و یبوس و یبیس و آیبس ص

یقال بلّس ما بینهما یکدیگر را تقاطع کردند

یبّس الشیء و أیبس خشک کرد آنرا

آیبس المکان خشک گردید گیاه آنجا

آیبس القوم رفتند در زمین بی آب و گیاه

آیبس العود زائل شد رطوبت چوب

یقال آیبس یا رجل ساکت شو ای مرد

استیبس الربیع خشک شد آب دهان

رجل یبس مرد بی خیر

امرأة یبس زن بی خیر

شاة یبس گوسفند بی شیر

یبیس خشک

یبیس گیاه خشک - گیاهی که چون خشک گردد پراکنده شود

یبوسة خشکی

یباس عورت - یا رسوائی - بدی سخت - زن سبک زشتخوی

یابس یبس ج خشک

آیبس خشک - ساق بی گوشت - استخوان - کنار - پیش ساق که بی گوشت باشد

آیابس چیزی درشت و سخت که بر آن شمشیر آزمایند

آیبسان استخوان خردگاه ساق و ذراع

میبساس بادیکه گیاهان را خشک کند

(یتاجَ) عَنهُ برگشت از آن (از افعال غریب دور از استعمالست

(یَتوع) و یَتوُع - یَتوُعات ج هر گیاهی که وقت بُریدن شیر بر آید از آن

(یَتَمَ) یَتمًا و یُتمًا - ض ف یکتا و فرد و تنها گردید - یتیم شد (بی پدر گردید)

یَتِمَ یَتمًا - ف کوتاه شد - سُست گردید - مانده گشت - آهستگی و درنگی کرد

یَتَّمَ الصَّبِیَّ بی پدر گردانید کودک را

اَیتَمَتِ المَرأَةُ یتیم وارث شد زن مُوتِم ص مِیاتیم ج

یَتِیم - اَیتام و یَتامیٰ و یَتَمَة و مَیتَمَة و یَتائِم کودک بی پدر در انسان - اولاد بی مادر در حیوانات - گوهر بی مانند و یکتا - بی همتا از هر چیزی

یَتَم اندوه

یُتم یکتائی - بی پدری مردم - بی مادری چهارپایان

یَتمان یَتیم

یَتیمَة مؤنث - یَتامیٰ ج ریگ توده منفرد

دُرَّةٌ یَتیمَةٌ گوهر بی نظیر

یَتم تنهائی - انفراد - حالت بی پدری - حاجت

(یقال فی سیرهِ یَتَم در سیر او ضعف و سُستی است)

(یقال الحربُ مَیتَمَة جنگ هلاک کننده مردانست و بی پدر کننده اولاد آنان

(یَتنَتِ) المرأةُ او الناقةُ الولدَ ابتدا بر آمد پای مولود وقت زادن زن و شتر

فهی مُوتِن و مُوتِنَة ص وهو مُوتون وَ القِیاسُ مُوتَن

یَتن نخست بیرون آمدن پای کودک از شکم مادر وقت زادن

فهی مُوتِنٌ والوَلَدُ مَیتُون

(تیلتین) مُوتن گردیدن زن

(مِیجار) چوگان

(یَحمور) نوعی گوزن دم کوتاه که هر شاخ او سه شعبه است ابلق

(یَحموم) سخت سیاه دود

(یَدَعَ) الثوبَ رنگ کرد جامه را به ایدع

اَیدَعَ الحَجَّ عَلیٰ نَفسِهِ واجب کرد حج را بر خود آن گاه که خود را پاکیزه کرد برای بستن احرام

اَیدَع زعفران - چوب بقم و خون سیاوشان یا نوعی از حنا و شلمی است که برای تداوی و رنگ جامه ها بکار رود

(یَدَیٰ) الرَّجُلَ یَدیًا - ض رسید بر دست او ضربتی یاوص وَذاکَ مَیدیّ

یَدَیتُ عِندَهُ نیکوئی کردم بر او

یَدِیَ یَدًی - ف سبقت کرد و نیکوئی نمود

یُدِیَ - ل احسان کرد و نیکوئی نمود

یَدِیَ فلانٌ مِن یَدِهِ رفت دست او و خشک شد

(یقال اِنَّ لِفلانٍ ما لا یبدی به و یَبوع)

ایداء نیکوئی کردن بر کسی

یاداهُ مُیاداةً با داشن داد او را دست بدست

یقال اَعطاهُ مُیاداةً دست بدست داد او را

یَد - أیدٍ و یُدِیّ ج - أیادی ج ج
دست - بزرگی - وقار - راه
- دست رس - چیرگی
- توانائی - غلبه - بازداشت
مستحق را از حق - بازداشت
ستم - بلاد یمن - گروه
- فریادرسی - اسلام - خواری
قوله حتّی یُعطوا الجزیة عن یدٍ (آیه)
أی عن ذلّةٍ واستسلامٍ
یدی و یُدی و یدی - أیادٍ ج
احسان و نعمت و نیکوئی در
حق کسی
یقال أعطاه عن ظهر یدٍ احسان کرد
او را به تبرع داد نه بیع و مانند آن
یقال ذهبوا أیدی سبا و أیادی
سبا پراکنده رفتند
وابتعتُ الغنم بیدین فروختم او را
بدو قیمت مختلف
وبین یدی الساعة پیش از قیامت
و بین یدیَّ پیش روی من
ولقیته أوّل ذات یدین پیش از هر
چیزی
سُقِطَ فی یدیه - ل شرمنده شد و پشیمان
گشت
وهذا فی یدی این در ملک منست
یدی و یدوی (منسوب بدان)
ید الفأس دسته تبر
ید القوس گوشه برگشته کمان
ید الرحی دسته آسیا
ید الطائر بال مرغ
ید الریح غلبه باد
ید الدهر درازی روزگار همیشگی
آن
ید الثوب آنچه زاید باشد از جامه
یقال خرج نازعاً یداً خشمگین برآمد

رجلٌ یَدِیّ - یَدِیَة مؤنث مرد
اوستاد در کار
ثوبٌ یَدِیّ جامه فراخ
یَدْیاء زن اوستاد
یَدْأی درد دست
ما أیدی فلانة کلمه تعجب یعنی چه خوش
دست کار است
مَیْدِیّ آهوی دست بدام
افتاده
مَیْدِیّ بریده دست
المودی إلیه انعام کرده شده
(یارُوج) شمشیر و پیکان
(یَرّة) آتش
یَرّ یَرّاً - ف سختی کرد
یقال یَرّ الحجرُ یَرّاً سخت گردید سنگ
حارٌّ یارٌّ و حرّان یرّان (از اتباع
است)
حجرٌ أیَرّ - یَرّاء مؤنث سنگ سخت
(یَرْبُوع) نوعی حیوانست
بشکل شبیه موش دست و پای
کوتاه و دم بلند
(الیارَج) دست برنجن
إیارَجة - أیارِج ج معجون مسهلی است
(یَرِعَ) یَرَعاً ترسناک
یَرَع گوساله
یَراع مگسی است که شب پرواز میکند و میدرخشد و نیز
غرو (نی میان تهی و غیر آن)
که از آن تیر و قلم سازند -
مگس ریزه شبیه پشه - مرد
بد دل و ترسان سست که
رای و عقل نداشته باشد -
بره و بزغاله
یَرَع کرمیست شبیه پشه
یَراعة احمق ترسناک - شترمرغ
ماده - بیشهٔ نشیب پرازنی

یروع ترس وبیم

(یرق) - ل بیماری یرقان رسید اورا

یرقان ویرقان آفت برای زراعت

- بیماریست بنام زردی

یارق معرب یاره است که دست

برنجن را گویند

زرع مادوق ومیروق کشت زردی

زده

رجل میروق ومادوق مرد زردی

رسیده

(یرمع) - یرامع ج بازیست

- ریگ سفید درخشان

(یرون) دماغ فیل وآن سم است

- عرق چارپا - آب نر

(یرنا) الشیء بحنا رنگ کرد آنرا

یرنا ویرنا ویرناء حنا که

گیاه آن بشکل است

ض رفت

(یستعور) باطل از هر چیز -

پلاسی که بر سرین شتر اندازند

(یسر) یسرا ویسرا - ض نرم وآسان

گردید

یسرت المرأة باسانی فارغ شد

از بچه

یسر یسرا بازی کرد بقمار

یسر الرجل آورد اورا از جانب چپ

یسر القوم الناقة بخش وقسمت کردند

شتر قمار را

یسر یسرا اندک گردید - تیبرص

یسر الامر یسرا و یسر یسرا } آسان گردید - تیبرص

ایسر ایسارا ویسرا توانگر گردید .

بی نیاز گشت

موسر ص - میاسیر ج

ایسر الرجل سختی نکرد براو در طلب

ایسرت المرأة باسانی زاد زن

یسر الشیء لفلان آسان گردانید آنرا

برای او وموافق گردانید

(برای نیکی وبدی هردو استعمال

میشود)

یسرت الغنم بسیار بچه وشیر گردید

گوسفند

یسر الرجل آسان گردید ولادت

شتران وگوسفندان او

یاسره میاسرة بنرمی وآسانی باهم

رفتار کردند - آمد اوازچپ

یاسر الشیء گرفت آنرا ازچپ

یاسر بالقوم بگروه آسان گرفت و

نرمی کرد

تیسر للقتال مهیا شد برای جنگ

تیسر البلاد سبز شد شهرها

تیسر النهار سرد گردید روز

تیسر الامر واستیسر آسان وآماده

گشت کار

تیاسرا آسان گرفتند بهم دیگر و

نرمی کردند

تیاسر الرجل بسوی چپ گرفت

تیاسر القوم آسان گرفت ایشانرا

تیاسر بینهم واتسروا وایتسروا قسمت

کردند بین ایشان گوشت

شتر قمار را

یسر ویسر ویسارة آسانی - توانگری

یسر درختیست که دانه های سخت

سیاه خوشبوی دارد

یسر ویسر نرمی وانقیاد - فرمانبرداری

یسرة سوی دست چپ

یسر آسان - آماده - گروه گرد

آمده بر قمار - نام تیر

سوم قمار

اعسر یسر کسیکه بهر دو دست برابر کار کند

یَسَرَة - اَیْسَار و یَسَرَات خطهای کف دست از هم گشاده - داغ دوران

یَسَرَات دستها و پایهای سبک

یَسِیر اندک و آسان - قمار باز

یَسَار و یَسَارَة توانگری

یَسَار - یُسْر و یُسُر ج آسانی - دست چپ

یَسَار دست چپ

یَسُور قمار باز

یَاسِر - اَیْسَار ج آسان - چپ - شتر کش که گوشترا قسمت کند - قسمت کننده شتر قمار - قمار باز

یُسْرَی دست چپ - بهشت

دَابَّةٌ حَسَنُ الْیَسُو چهار پای نیکو بردارنده پایها را - چهارپای فربه

مَیْسَر گیاهیست

مَیْسَرَة (بتثلیث سین) مَیَاسِر ج سوی چپ - توانگری - آسانی - فراخی

مَیْسِر قمار باختن

مَیْسُور - مَیَاسِیر ج آسان کرده شده



(یَسَف) مگس

(یَسَل) گروهی طایفه قریش اند

(یَاسَمِین) یاسمون گیاهیست بشکل دار اگل خوشبو

(یَسَنَ) الماءُ یَسْنًا - م برگردید آب انی رنگ و بوی

یَاسِین نام پیغمبر اکرم ص و معنی آن یا انسان کامل است

(یَشَّ) یَشًّا - ض شادمان شد

(یَشَب) و یَشَف و یَشَم سنگی است درخشان شبیه زبرجد

(یَصَّصَ) الجِرْوُ تَیْصِیصًا چشم باز کرد توله سگ

یَصَّصَتِ الْاَرْضُ گشاده شد زمین بروییدن گیاه

یَصَّصَتِ النَّبَاتُ باز شد شگوفه گیاه

یَصَّصَ عَلَی الْقَوْمِ حمله کرد بر ایشان

(یَصَب) و یَصَف سنگی است صافتر از سنگ زبرجد

(اَیْصَ) اَیَاصِیر ج گیاه خشک

(یَضَّضَ) الجِرْوُ تَیْضِیضًا چشم باز کرد توله سگ

(اَیْطَبَّه) سختی و شدت خواهانی نر

مَا اَیْطَبَهُ چه خوش است آن

(یَعَرَتِ) الشَّاةُ اَوِ الْمَعْزُ یُعَارًا - ض م بانگ کرد گوسفند یا بز و یا بسیار بانگ کرد

یَعْر و یَعْرَة - یَعَار ج بز غاله که آنرا نزد سوراخ شیر و گرگ بندند تا آنکه چون صدای اورا بشنوند برای شکار آمده بدام افتند

یَعَارَة پیش آمدن نر ماده شتر را و فرو خوابانیدن آنرا تا براو رود یا آنکه نر را بر ماده شتر عرضه کنند تا اگر او قبول کند بماند و الا میرود

یُعَار آواز گوسفند و بز یا سخت ترین آواز آنها

یَعُور گوسفندی که موقع دوشیدن بول کند و شیر را تباه سازد - گوسفند بسیار بانگ

(یَعْسُوب) - یَعَاسِیب ج نر از زنبور - پادشاه زنبوران بشکل



(یَعَاط) و یُعَاطِ و یَعَاطِ (مبنی بر کسر) و یَاغَاطِ کلمه ایست که بدان گرگ و جز آنرا زجر کنند و رانند - آنکه چون لشکر دشمن را ببیند اهل خود را

بآن کلمه ترساند

ایعاط بانگ زدن گرگ و یعاط گفتن

یاعط به میاعطة یعاط گفت او را و بانگ برزد

(یغ) کلمه است که بدان زجر کنند تا از گرفتن چیزی باز ماند مانند (کخ در فارسی)

یعیاع کودکی که ببوی کودکی چیزی را اندازد

(یعز) حیوانیست بین سگ و گربه پای کوتاه بشکل آنرا غریر هم نامند

(یفخه) یفخا - ض رسید بمجل نرمی سراو

میفوخ ص

یافوخ و یافوخ - یوافیخ ج نرمی میان سر کودک

(یفع) الغلام یفعا - م و ایفع و تیفع نمو و رشد کرد کودک و بالید و نزدیک ببلوغ رسید

یفع الجبل
تیفع الجبل } برآمد بر بالای کوه

یفع و یفاع پشته - زمین بلند

امکنة یفوع مکانهای مرتفع

غلام یفعة و یافع - یفعان ج کودک رشد کرده (تثنیه و جمع بسته نمیشود)

یافعات الامور کارهای بزرگ خارج از طاقت

الیافعات من الجبال کوههای دشوار و بلند

میفعة - میافع ج زمین بلند

(یفن) - یفن ج پیر سالخورده - گوساله چهار ساله - گاو پیر - زیرک

(یقق) یقوقة - ف سخت سفید گردید

یقق پنبه - پیه - درخت خرما

یققة پارهٔ از پیه

ابیض یقق و یقق - یقائق ج بسیار سفید

(یاقوت) - یاقوتة واحد - یواقیت ج جوهریست (معرب و فارسی)

(یقطین) - یقطینة واحد از گیاهان آنچه بدون ساق باشد چون خیار بشکل

(یقظ) یقاظة و یقظا - ک ف بیدار گردید و متنبه شد برای کارها

یقظ و یقظ و یقظان ص مذکر - ایقاظ ج و یقظی ص مؤنث - یقاظی ج

ایقظ الغبار ایقاظا بر انگیخت گرد و خاک را

ایقظ فلانا و یقظ بیدار گشت از خواب

تیقظ و استیقظ بیدار و هشیار شد (یقال تیقظ للامر)

استیقاظ بیدار و هشیار بود - بانگ کردن خلخال پای و غیر آن

یقظة بیداری خلاف خواب

ابو الیقظان خروس

(یقن) الامر یقنا و یقنا - ف بتحقیق رسید کار و دانسته شد آن کار

یقین ص

یقن و ایقن و تیقن و استیقن بی گمان و بتحقیق دانست

یقن و یقن و یقن و یقنة و میقان بی گمانی - آنکه هرچه بشنود یقین نماید

رجل یقن بالشیء مرد حریص آزمند بچیزی

یقین بی گمانی - مرگ - برطرف شدن شک و تردید - دانستنی که حاصل شود از نظر یا استدلال (حتی یاتیک الیقین آیه) تا برسد تورا مرگ
حق الیقین آشکار و خالص آن
امر یقین کار ثابت و راست و روشن
میقان - میقانة مؤنث آنکه هرچه بشنود یقین نماید
(یلل) ویلل و یلل و یللا - ف دندان کوتاه گردید
یلل و الل کوتاهی دندان - کجی آن طرف داخل دهان - ناهموار روئیدگی آن - تابانی آن
یقال صفاة یلاء بینة الیلل سنگ لغزان و تابان
ایل - یلاء مؤنث مرد کوتاه و کج دندان
قف ایل پشته درشت بلند
حافر ایل سم کوتاه اطراف
(یلب) پوست - سپر یا زره چرمین یا کلاه چرمین
یلبة واحد - پولاد - آهن بدون آمیزش - جوشن چرمین
یلب سپر نمدین که از ریگ و عسل داخل آنرا پر کنند - بزرگ از هر چیزی - جرم
(یلق) - یلقة واحد سفید از هرچیزی - بز سفید
ابیض یلق و لهق یقق بسیار سخت سفید
یلقة و یلقق بز سفید
(یلمق) - یلامق ج قبا
(یلنجج) والنجج و یلنجوج والنجوج چوب خوشبوی
(ایلمة) جنبش و آواز
یلملم نام کوهی است در دو منزلی مکه معظمه و آن یکی از مواقیت خمسه است و در حج برای کسانیکه از راه یمن میروند
(یم) الرجل یما - ض ل بدریا انداخته شد
یم الساحل گرفت ساحل دریا از غلبه آب
یمم تیمیما قصد کرد و اراده نمود
یمم المریض للصلوة تیمم کرد بخاک
تیمم دست و روی بخاک مالیدن با قصد و نیت قربت برای عبادت بوجه شرعی
فتیمموا صعیدا طیبا (آیه)
یم دریا، نه کثره و نه جمع سالم قبول کند
یمام و یمام کبوتر بیابانی

یمام - یمامة واحد کبوتر دشتی بنجل - آهنگ و قصد
یمامة نام کنیزی کبود چشم که بسیار قوی بود دیدار او
(ومنه المثل ابصر من زرقاء الیمامة)
یقال امض یمامی و یمامتی بگذر از پیش من
یمنی خونی است که تاهی آن در نیکوئی معروفست
میمم پیروزی یابنده بر مطلب
(یامور) شتر نر
(یمن) الرجل یمنا - م ف آمد از طرف راست
یمن الله فلانا یمنا و یمنا - ف ل م نیک بخت گردید - مبارک گردید
میمون ص والله یا من و یمین

یَمَنَ بِهِ یَمْنًا - ض وَیَمَّنَ وَتَیَامَنَ
بطرف راست برد آنرا
اَیْمَنَ بسوی راست رفتن - بیمن
در آمدن
تَیَمَّنَ بِکَذَا دعا خواند برکت - بیمن منسوب
کرد - تبرک کرد - مبارک شد
تَیَمَّنَ بِالْمَیِّتِ قرار داد مرده را در گور بر طرف
راست
اِسْتَیْمَنَ بِکَذَا مبارک شد
اِسْتَیْمَنَ الرَّجُلَ سوگند داد مرد را
یَامِنٌ - یَامِنَةٌ مؤنث مبارک
یُمْنٌ افزایش - نیک بختی و
برکت
یُمْنَةٌ نوعی چادر است
یَمَنٌ وَیَمْنَةٌ سوی راست - نام
بلادی . ومنسوب بآن
یَمَنِیٌّ وَیَمَانِیٌّ وَیَمَانٍ - یَمَنِیُّونَ
وَیَمَانُونَ وَیَمَانِیُّونَ ج
یَمِینٌ - اَیْمُنٌ وَاَیْمَانٌ وَاَیَامِنُ
وَاَیَامِینُ ج وتصغیر آن یُمَیْنٌ -
یَمَائِنُ ج مبارک - طرف راست
- برکت - توانائی
یَمِینٌ - اَیْمُنٌ وَاَیْمَانٌ ج سوگند
اَیْمُنُ اللهِ اسم است که وضع شده برای
سوگند
(وَالتَّقْدِیرُ اَیْمُنُ اللهِ قَسَمِی) وفیه
لغاتٌ
اَیْمُ اللهِ وَاَیْمِنُ اللهِ کَاَیْمُ اللهِ وَاَیْمِ اللهِ وَ
اَمُ اللهِ وَمُنَ اللهِ وَمُ اللهِ (بتثلیث میم)
یُمْنَی - یُمْنَیَانِ تثنیه وَیُمْنَیَاتٌ
ج طرف راست
یُمْنَةٌ وَیَمْنَةٌ برد یمنی
اَیْمَنُ - اَیَامِنُ ج - یَمْنَاءُ مؤنث
مبارک - بدست راست
کارکننده - مرد بسیار با برکت

(یقال ذَهَبَ اِلَی اَیْمَنِ الْاِبِلِ از
طرف راست شتر رفت)
(یقال نَظَرَ اَیْمَنَ مِنْهُ نگاه کرد از
راست او
فُلَانٌ عَلَی اَیْمَنِ الْیَمِینِ بیمن و
برکت باز آمد
تَیْمَنٌ جُنُوبٌ
مَیْمَنَةٌ برکت نیکبختی - سوی راست
مَیْمُونٌ - مَیَامِینُ ج مبارک -
نیک بخت - نره مرد
مُیَمِّنٌ آنکه برکت و افزایش آورد
(یقال هُوَ مَیْمُونُ الطَّائِرِ
سِرْ عَلَی الطَّائِرِ الْمَیْمُونِ)



(یَنْبُوبٌ) گیاهیست بشکل
(یَانَسُونٌ) گیاهیست
دارای بوی خوش بشکل
(اِبْنِخْ) اِبْنِخْ کلمه است که ماده شتر را
به نر خوانند
اَبْنَخَ النَّاقَةَ خواند شتر ماده را به نر
بسوی نر
(یَنَصٌ) خارپشت
(یَنَعَ) الثَّمَرُ یَنْعًا وَیُنْعًا وَ
یُنُوعًا - م ض وَاَیْنَعَ رسید
میوه و هنگام چیدن شد
یَانِعٌ ص
یَانِعٌ سرخ از هر چیزی
یُنْعٌ درخت بزرگ
یَنْعٌ نوعی عقیق
یَنْعَةٌ مهره ایست سرخ
یَنِیعٌ میوه رسید
مُونِعٌ رسیده
(یَنَمٌ) - یَنَمَةٌ واحد بزر قطونا
گیاهیست که برای زخمها بکار رود
(یَوْصِیٌّ) پرنده است که بال آن
دراز تر از بال پشه باشد

(یوم) یوماً - ف ح روز گردید

یاوَمَهُ مُیاوَمَةً وَیواماً روز

مزد کرد اورا

یوم - ایّام ج روز (اصلهُ ایوام

بود که واو تبدیل بیاشد و یا دریا ادغام شده)

از طلوع فجر الی غروب

آفتاب

یَوْمٌ اَیْوَمُ روز سخت - روز آخر ماه

یَوْمٌ یَوِمٌ وَوَوِمٌ وَذُواَیّامٍ وَذُواَیایِیمِ روز

سخت یا روز آخر ماه

اَیّامُ اللّٰهِ نعمتهای خدا

اِبْنُ الْاَیّام دانا باحوال روزها

اَیّامُ الْعَرَب وقایع وجنگهای آن

(اَیْهَتَ) اللَّحَمُ ایهاتاً بوی بد

گرفت گوشت

(اِسْتَیْهَرَ) بی خرد گردید

اِسْتَیْهَرَ فِی الْاَمْرِ دوام داد بکار

اِسْتَیْهَرَ بِالْاَمْرِ دانست بیقین

یَهْر وَیَهَر جای فراخ - تابان

یَهْیَرٌ سراب - سنگ سخت -

لجاجت - دروغ - نوعی زهر

- حنظل

یَهْیَرَّیٰ آب بسیار - باطل

مُسْتَیْهِر ادامه دهنده لجاجت

(یَهْفُوف) لغتی است در هَفْهُوف

ترسان - بددل -

احمق - زمین بی آب و

گیاه - مردم تیز خاطر

(یَهَم) دیوانگی

اَیْهَم بی خرد - نافهم - مرد

گر - دلیر - سنگ

تابان - کوه بلند دشوار گذار

- دشت بی پایان

یَهْماء دشت بی پایان و بیراه و

بی نشان - سال نیک

سخت و تلخ کننده

زندگانی بر مردم

(یوح) وَیُوحیٰ از اسماء خورشید است

(یقال جعلک الله اعمر من نوح و

انوَرَ مِن یوح)

(یونان) یونانی واحد - یونانیون ج

کشوریست در جنوب شرقی اروپا

یاه یاهِ ویاه یاه ویاه یاه پیش بیار

یَهْیَهَ بِالْاِبِلِ زجر کرد شتر را بیاه یاه گفتن

(یَهْیا) کلمه ایست شبانان بدان خوانند و زجر نمایند

(ییّا) الیاء تَیْییَةً نوشت حرف یا را

با تمام رسید فرهنگ جامع بتوفیقات حضرت باری جل شانه امید است که عموم فارسی

زبانان از آن استفاده نموده و این حقیر را از دعا فراموش نفرمایند و چنانچه

با دقت مراجعه بکتب دیگر بخصوص اقرب الموارد و المنجد و منتهی الارب

وشرح قاموس بشود معلوم گردد که در تدوین آن

تا چه مقدار رنج برده شده

بتاریخ شوال ۱۳۸۱ قمری هجری

گیاهها


مشمش


کباد


کرنب


میس


لفت


نرجس


نیلوفر


موز


مرجان


لفاح


منشور


کافور


کرم


کبر


نارجیل




نسرین






کرفس


لبلاب

نباتات


لوز


کراث


کماه


سکمون


اکلیل


مصان


کتان


کزبره


کشمش


کشوث


کزر


کوران


لحیة
التیس




نخل


نردین

درندگان وخزندگان



لیث — مرمیس - کرگدن — ملتمة الفیل — تبوه



بنت وردان



ورل



وزغه



نقد



هیطل



هتبار



نمس



نمر



یعز



هلوف



وشق

چهارپایان اهلی



وعل



مهر



ماعز



کبش



یربوع



یحمور



وبر

پرندگان









حیوانات دریائی



أشياء متفرّقة

مُشط

١ المَصير ٢ المَعِدة

نارجيلة

مِرّ

مندف

كمء

معى

نخروب

منشار

منشّة

أُم لوش

نوْ

نظارة

نفير

منفاخ

منصب

نصل

نفق

نعارة

نعل

نعل

وطب

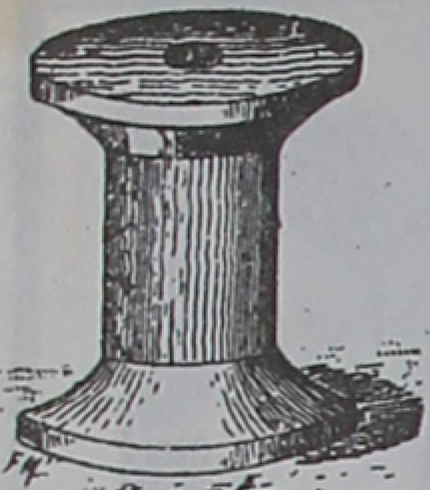
وضم

منارة

هاون

ودعة

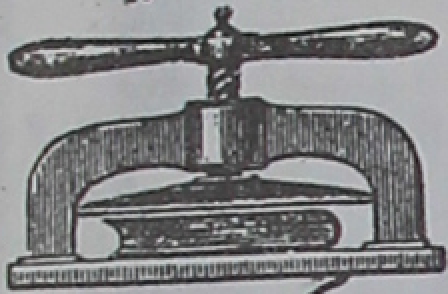
اشیاء متفرقه

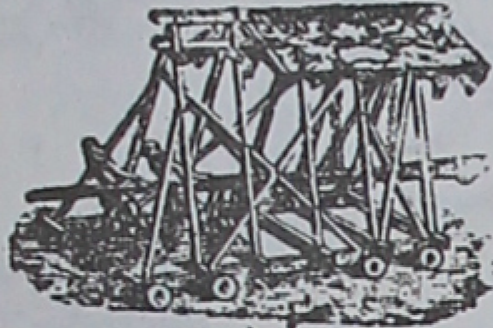

ملب

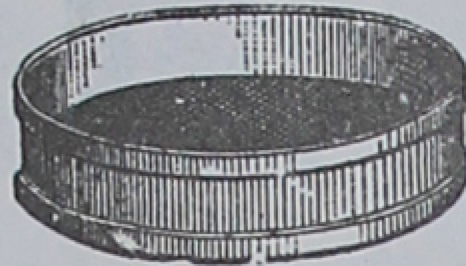

كفة الميزان


ناجدان


كراز


مكبس

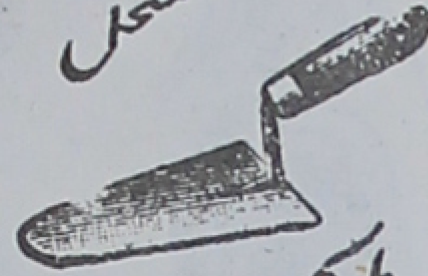

كبش

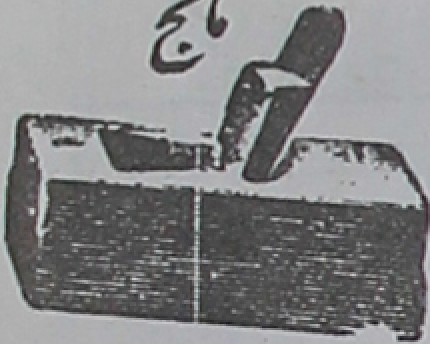

منخل

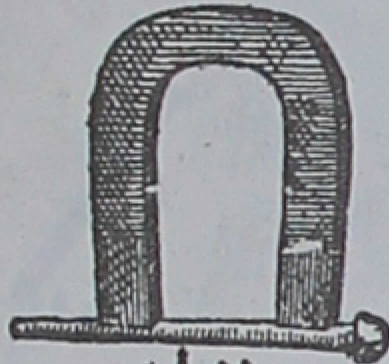

مالج

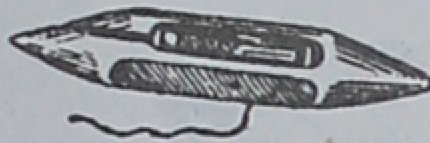


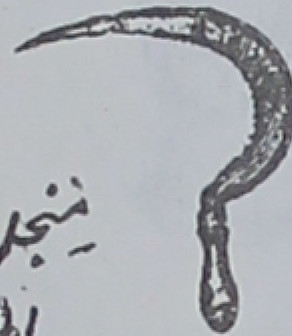

موسى

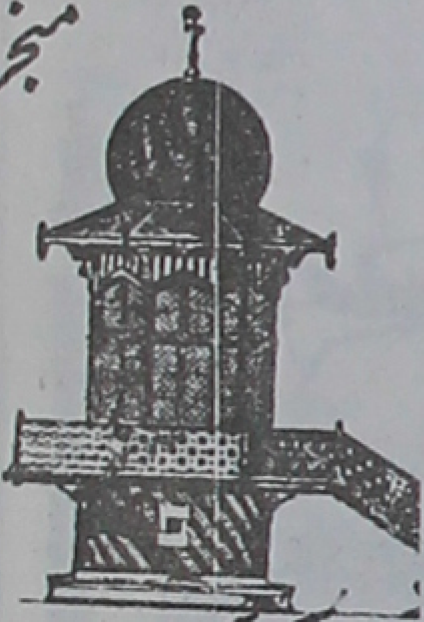

مالج


مسحج


مغنطيس


مكوك

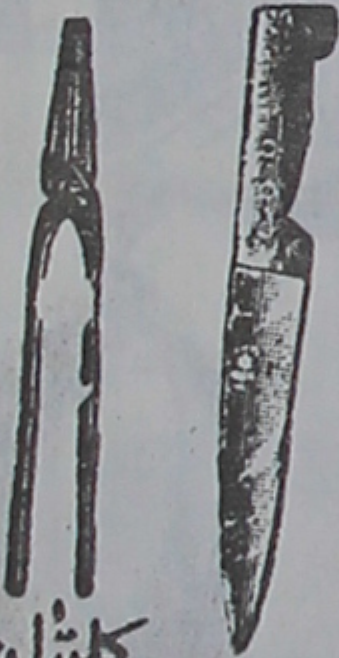

منجل

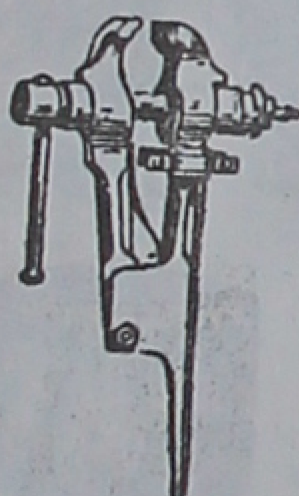

كشك


مكحله


نرد


مهد


كلبتات


ملزم


كنانه


كلاب


انجر